سخنوران نامی ایران

در تاریخ معاصر

لله كنوز تحت العرش مفاتيحها السنة الشعراء

سخنوران نامی ایران

در تاریخ معاصر

جلد اول

نگارش و تألیف

محمد اسحاق

معلّم زبان و تاریخ ادبیّات فارسی در دار العلوم کلکته

بسمه تعالی

کشور عزیزما ؛ سرزمین شعروادب است ، کمتر خانواده ای در کشور ما وجود دارد که در آن خانواده ؛ دیوان سعدی ، حافظ و یا چندتن از شعرای ایران نباشد .

کتابی که اکنون تحت عنوان : «سخنوران نامی ایران» از نظر خوانندگان گرامی میگذرد متضمن شرح حال و نمونهٔ شعر بیش‌از هشتاد تن از سخنوران نامی‌معاصر ؛ (قرن اخیر) وطن ماست که اکثراً زندگی را وداع گفته‌اند . ونخستین باراست که چنین کتابی با این‌حجم وتعداد صفحه (بیش از هزار صفحه) بهمت و کوشش ناشرمحترم واهتمام اینجانب ؛ در ایران طبع و انتشار می یابد .

ناگفته نماند که تذکره ومجموعه ای از سخن‌سرایان عصر حاضر باین جامعیت ؛ تاحال در کشور ما سابقه نداشته‌است .

هدف ناشراز چاپ و نشر این کتاب ؛ حفظ میراث ادبی ایران ومعرفی گویندگان این دوران (با نمونه‌ای از اشعارشان) بعلاقمندان شعر و ادب زبان فارسی‌است .

امید است که این خدمت ناچیز مورد توجه و رضایت طرفداران و دوستداران نظم فارسی قرار گیرد .

اسمعیل برادران شاهرودی

نام‌کتاب : سخنوران نامی ایران
چاپ اول دوم
تعداد : ۳۰۰۰ جلد
تاریخ‌چاپ : ۱۳۶۳
چاپخانه : آیدا
ناشر : نشر طلوع و سیروس

فهرست مندرجات

صفحه

صفحه

تقریظ و تشکر

جمع‌آورندهٔ کتاب مستطاب «سخنوران ایران در عصر حاضر» آقای محمّد اسحاق از فضلای هندوستان و معلم در دارالعلوم کلکتّه بسابقهٔ علاقمندی بایران و ادبیّات فارسی چندی قبل بایران آمده و مدّت مدیدی در اطراف و اکناف مملکت ما سیر و سیاحت نموده در ضمن نیز هر کجا اتّفاق یاری کرده با بزرگان نظم و نثر ایران آشنائی و نشست و برخاست نموده و بدین وسیله گلچین گلچین همانطور که خود ایشان در مقدّمهٔ کتاب با عباراتی شیرین و مضامینی دلنشین اشاره فرموده‌اند از گلستان ادبیّات مرز و بوم فردوسی و سعدی و حافظ هموطنان خویش و مشتاقان علم و ادب را دامنی پر از گل و ریحان و معنی و عرفان از ایران ارمغان آورده‌اند. بر ما ایرانیان فرض است که از علوّ همّت ایشان و دلبستگی که بادبیّات ما دارند سپاسگذاری نموده و مسئلت نمائیم که توفیقات یزدانی شامل حال ایشان باشد.

اگرچه هنوز از کتاب «سخنوران ایران دو جلد در نظم خواهد بود فقط قسمتی از جلد اوّل زیارت گردیده

معهذا بدون تأمل و تردید میتوان گفت که جمع آوری و طبع این مجموعهٔ نفیس خدمت بزرگی بادبیّات فارسی میباشد و بلا شك خدمات و زحمات مصنف محترم در نزد کلیّهٔ دوستداران ادبیّات ایران منظور و مشکور خواهد بود و جای آنست که با لسان‌الغیب شیراز همگان همصدا و هم آواز شده بگوئیم:

شکّر شکن شوند همه طوطیان هند

ز این قند پارسی که به بنگاله میرود

آقای محمد اسحاق در جمع‌آوری و طبع این کتاب بدستور فیلسوفانهٔ اشهر شعرای آلمان گوته عمل نموده‌اند که فرموده‌است :

Wer den Dichter will verstehen
Muss in Dichters Lande gehen

یعنی «کسی که بخواهد شاعری را درست بجا آورد باید رهسپار وطن او بشود» و برای اینکه کما هو حقه از کیفیت ادبیات فارسی این عهد و چگونگی احوال نویسندگان ایران امروزی وقوف و معرفت حاصل نموده باشند شخصاً از راه دور و دراز بمملکت ما آمده و پس از چندین ماه اقامت و سیاحت در نقاط مختلفه با چنتهٔ آگنده و توشهٔ برازنده بوطن خود برگشته اینك نتیجهٔ سیاحت علمی و ادبی خود را در سرزمین ما بشکل کتاب بسیار جامعی بعنوان یاد بود عرضهٔ پیشگاه ارباب معرفت مینمایند.

مقدمهٔ فاضلانهٔ که بقلم خود ایشان بر جلد اول کتاب تحریر یافته متضمن نظریات و ملاحظات دقیقه در باب ادبیات کنونی ایران میباشد که دال بر درجهٔ خبرت و بصیرت ایشان است و ما را از اظهار هرگونه نظریاتی بی نیاز میسازد ولی همینقدر است که این موقع را مغتنم شمرده تذکراً بعرض میرسانم که کلام بلند پایهٔ حکیم آلمانی که در فوق بدان اشاره شد متضمن حقیقتی بس عالی است چه اگر بدقت بنگریم معلوم خواهد شد که زبان هر ملتی با کیفیات روحی و معنوی او مناسبات و روابط محکمه دارد و در واقع آینهٔ باطن نمای اوست. چون در این باب تألیفات بسیار است[1] فقط بذکر چند جمله از کتاب «تمدنات اولیه» تألیف حکیم فرانسوی گوستاو لوبون قناعت میرود :

---

[1] در اینجا چند فقره از این تألیفات را نام میبریم که علاقمندان باین مبحث بسیار دلکش بسهولت بدانها دست بیابند :

بقیه در صفحه بعد

مشارالیه در پایان فصلی که از روی کمال تحقیق در باب «نشو و نمای السنه» در کتاب مزبور نوشته میگوید :

«هر ملّت و قومی مدام درکار تغییر و تبدیل دادن زبان خود میباشد و علّت این امر همانا متابعت کردن السنه است از ترقیّات معنوی ملل و افرادی که بدان السنه تکلّم مینمایند. هر قدر افکار و خیالات جماعتی جلو برود زبان او نیز بهمان نسبت مجهّز تر و بلیغ تر میشود. مفهومات تازه مستلزم کلمات تازه است و با ظهور و بروز خرده‌کاریهای عوالم حسّی و ذوقی تعبیرات دقیقه و لطیفه بالمآل بوجود میآید. اگر صفت بارزهٔ قومی حدّت و شدّت در قوّهٔ تصوّریه باشد بالطّبع اصطلاحات شاعرانه و استعارات و تشبیهات در زبان او وفور حاصل مینماید و برعکس اگر تمایل او بعلوم مثبته و اختیار و استدلال زیاد باشد مصطلحات فنّی بالاخصّ در نزد او زیاد میشود و هکذا قومی که باصطلاح مادّی است و دارای اخلاق و افکار عملی میباشد قهراً سخن او موجز و کلامش مختصر و مفید میشود و برخلاف اگر جنبهٔ عرفانی و عادت بمراقبات و مکاشفات داشته و از سیر در عوالم عرشی و فرشی متلذّذ باشد در کیفیّت سخن راندن و بیان مقصود او نیز نوعی رخوت و ابهام پیدا شده و عموماً الفاظ جمل در لفافهٔ اطناب و اشباع جلوه‌گر خواهد گردید. بر سبیل مثال باید نظری بزبان فرانسه انداخت که با صراحت و رشاقت و اعتدالی که از صفات ممتازهٔ آنست بدرستی مظهر روح ملّت فرانسه

بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل

A. Meillet: Linguistique historique et linguistique générale. : (بفرانسوی)

O. Jespersen: Language—1922 London, George Allen & Unwin. : (بانگلیسی)

R. Meringer: Aus dem Leben der Sprache—1908, Berlin. : (بآلمانی)

A. Dauzat : La philosophie du langage, Paris, Flammarion. : (بفرانسوی)

است و زبان آلمانی با مفردات دراز و جمله‌بندیهای پیچ در پیچ کاملا نمونهٔ روح عمیق و عرفان پرست ملّت آلمان است و زبان انگلیسی که ادغام معانی و ایجاز و اختصار از خصایص ممیزهٔ آنست بالتّمام آینهٔ ضمیرنمای جماعت عملی و فعّالی است که ساعات و دقایق برای افراد آن بهای زر مسکوك دارد[1].»

اگر از زبانهای اروپائی که بما بیگانه است صرف نظر نموده و بزبانهای فارسی و عربی و ترکی و هندی که بما نزدیك تر است از روی تأمّل و فراست توجّه نمائیم خواهیم دید که فی‌الواقع خصوصیّات صرفی و نحوی و کیفیّت تعبیرات و اصطلاحات و ضرب‌المثلها و چگونگی الفاظ و مفردات هریك از این السنه بزبانی حکایت از محسّنات و ذمایم مضمره و باطنی یا علنی و ظاهری قوم و ملّتی مینماید که بدان متکلّم است و باید دانست که از روی همین کیفیّات و خصوصیّات لسانی است که علماء و محقّقین به بسیاری از رموز تاریخی و اجتماعی اقوام قدیمه پی برده‌اند و در واقع میتوان گفت که قسمتی از تاریخ تمدّنات اعصار سالفه از طریق تحقیق و تأمّل در آثاری که از لغت و زبان آنها بدست آمده کشف شده است.

اینك میتوانیم اندکی قدم فراتر نهاده و کلام سابق الذّکر شاعر عالیمقام آلمانی را دگر گونه تعبیر و تفسیر نموده بگوئیم اصلاً ادبیّات هر مملکتی و مخصوصاً قسمت منظوم آن با اوضاع طبیعی آب و خاك و مناظر و چشم‌اندازهای آن نیز مناسبت و شباهت کامل دارد. از ذکر کلیّات در این مقوله صرف نظر کرده و در آنچه راجع بایران خودمان است بقول یك

---

۱ G. Lebon : Les premières civilisations; Paris 1889, Pp. 71-74.

نفر از مستشرقین فاضل فرنگی که بکمال ذوق مشهور است استشهاد مینمائیم:

اوگوست بریکتو در دیباچهٔ که از روی عین تحقیق بر ترجمه فرانسوی کتاب «سلامان و ابسال» از منظومات مولانا عبدالرّحمن جامی نوشته شرحی آورده که ترجمهٔ تقریبی آن از اینقرار است [1]:

«در صحراهای پهناور و بی آب وعلف و در جلگه‌های وسیع ایران تنها منظرهٔ که ساعات متمادی و روزهای بلند از مقابل نظر شخص سیاح میگذرد همانا زمین خاکی رنگ و عریانی است که بدون هیچگونه تغییر و تبدیلی در زیر سقف لاجوردی آسمان بی انتها گسترده شده است. تا جائیکه چشم کار میکند اندك حایل و حاجبی که فضای لایتناهی افق شفّاف را محدود و محصور سازد دیده نمیشود. در یمین و یسار گاهی از دور کوهی نمودار میگردد که تیغهٔ آنرا گوئی دست معمار فلك با مسطر و شاقول هموار نموده و در دامنهٔ آن رودخانهٔ پهنی دیده میشود که فقط ایّامی چند سیل شتابان بهاری آنرا آبستن نموده و دوباره با پیش آمدن تموز خشك و عطشان تسلیم اشعهٔ سوزان آفتاب جهانتاب میگردد. در سر تا سر این منظرهٔ یکنواخت چیزیکه توجّه را بخود معطوف ساخته خاطر را مشغول داشته و رشتهٔ مراقبات و افکار را لحظهٔ بگسلد وجود ندارد. آشکار است که در این حال وقتی دیدهٔ کاروانیان از دور بدهکدهٔ سبز و خرّمی افتد چه وجد و نشاطی بآنها دست میدهد و چگونه «روضة ماء نهرها سلسال دوحة سجع طیرها موزون» در مقابل نظر کوچك و بزرگ جلوه‌گر میگردد. حبّذا لمیدن و آرمیدن در سایهٔ روح افزای درختان کهنی که سر بهم آورده و نغمات بهشتی را از حلقوم پرندگان و چرندگان از فراز خیمهٔ سبزگون اوراق و ریاحین بر سر انسان نثار

---

[1] Auguste Bricteux: Salâman et Absâl, Bruxelles, 1911. Pp. 1–2.

مینماید. آنوقت است که هرکس بر روی فرش بوریائی دراز کشیده دماغ و سینه را از عطر و رایحهٔ گل و ریحان و یاسمن و ضیمران آگنده و مالامال داشته و بتماشای گونهٔ زود سیب و عارض زرّین زردالو و استماع الحان مرغان و زمزمهٔ جویبار در عین لذت و احتزاز از خود بیخبر میگردد. صنعت ایرانی نیز کاملاً زائیده خواص طبیعی همان سرزمین و سرتاپا مظهر آب و خاك ایران میباشد و از یکطرف میتوان گفت که ادبیّات ایران نیز مانند مناظر آن یکنواخت و فاقد بعضی تنوّعات اساسی است و از طرف دیگر همانطور که در جلگهٔ پهناور ایران نظر بیشتر متوجّه جزئیّات طبیعی است در صناعت هم نظر صنعتکار ایرانی بیشتر متوجّه خرده‌کاریهای گوناگون است بطوریکه اگر صنعت ایران را بعد از اسلام چه از حیث معماری و نقّاشی و یا ادبیّات بدرخت کهنی تشبیه نمائیم باندازهٔ شاخ و برگ آن زیاد و زر و زیور برآن بسته شده که تنهٔ نیرومند درخت از نظر غایب گردیده است. در صنعت معماری در ایران امروز تنها ابنیهٔ قابل توجّه مساجد میباشد که از حیث ظاهر میتوان گفت همه نسخهٔ بدل یکدیگر میباشند و تنها تفاوتی که بین آنها موجود است در واقع در بزرگی و کوچکی آنها است والّا گوئی با گنبد و مناره و شبستان و صحن و باب و محراب همه از یك قالب ریخته شده ولی بالعکس در خرده‌کاریها و تزئینات وکاشی کاری وسیم کشی و گچ بری و آجر نشانی و منبّت کاری و رنگ آمیزی هر مسجدی از مساجد دیگر متفاوت است و در اینگونه شاهکارها صنعتگران ایران بالا دست ندارند. در نقّاشی نیز شبیه همین حال مشهور است. در پرده‌های نقّاشی روغنی و آب و رنگی بینظیر ایران آنچه واقعاً انسانرا مات و مبهوت میسازد بالاخصّ خرده‌کاریها و تذهیبات محیّرالعقولی است که از در و دیوار گرفته تا اطلس جامه‌ها و زربفت پرده‌ها و اوراق درختان همه را زینت بخشیده و شاهکارهائی بوجود

آورده که در عالم بی همتا است و از این لحاظ نقّاشان ایرانی بحقیقت دست نقاشان هلند را از پشت بسته اند. عین این خرده کاریها و شاخ و برگ پرستی در ادبیّات فارسی نیز دیده میشود و در واقع میتوان گفت که یکی از منظورهای اساسی در ادبیات و معماری و نقّاشی ایران از تزئینات و خرده کاریهای دلربائی است که صفت ممتازهٔ صنعت ایرانی است. در زمینهٔ ادبیّات خداوندان نظم و نثر ایرانی عموماً بدون آنکه پابست بمواضیع تازه و نوظهوری باشند برخلاف رغبت مخصوصی دارند که بهمان مباحث و قصص و حکایت قدیمی و معروف و مشهور پرداخته و بدون آنکه در کلّیات این مواضیع از دایرهٔ تقلید قدم بیرون نهاده تصرّفات عمدهٔ بنمایند برعکس در جزئّیات لفظی و فوت و فنهای علم بدیع و متّه بخشخاش مضامین گذاردن و شمشیربازی با مو و چوگان باختن با نقطه عبور از سوراخ سوزن تعبیرات و تشبیهات و ترصیعات سعی وافر دارند که حتی‌المقدور بهیچوجه پیرامون تقلید نگردیده و متقدّمین را تحت‌الشعاع بگذارند و از این لحاظ رویهمرفته در خصوص اغلب شاهکارهای ادبی فارسی میتوان گفت «هر لحظه بشکلی بت عیّار در آمد دل برد و نهانشد» خلاصه آنکه ادبیّات عالی فارسی که اینك بیشتر از هزار سال از عمر آن میگذرد مظهر مناظر طبیعی و آب و خاك ایران است و همانطور که چشم مسافر و کاروان در طیّ منازل و شدّ مراحل اینمملکت پهناور التفات و اعتنائی بکلّیات یعنی صحرا و کوه و افق ندارد و مدام در پی کشف جزئیّات از قبیل چند درخت سبزی و آب نازك روانی و سایهٔ دلکشی است ادبای ایران نیز بکلّیات که در واقع روح و جان مواضیع است کمتر پرداخته و رغبت ذاتی آنها بیشتر متوجّه همان جزئیّات و خرده کاریهائی است که در فوق ذکر آن رفت.»

نظیر همین کیفیّات باشکال دیگر در ادبیّات سایر ملل نیز مشاهده میشود و لهذا شاید بتوان گفت همانطور که روح و غریزهٔ هرملّتی نتیجهٔ انعکاس

و انفعال کیفیّات طبیعی سر زمینی است که خود او و اجداد و اسلاف او در آن بخاك افتاده و بخاك رفته‌اند ادبیّات نیز که انعکاسات روح هر ملّتی است مستقیماً با آب وخاك و چگونگی طبیعت و مناظر مرز و بوم مناسبات عمیقه دارد و لهذا تبدیل و تغییر عنفی در اساس آن فوق‌النهایه مشکل و شاید اصلاً غیر ممکن و محال باشد و فقط با تبدّلات و تحوّلات اجتماعی و اقتصادی اساسی و غیر سطحی ممکن است تغییراتی در آن عارض گردد گرچه همین تغییرات و تبدّلات نیز بیشتر در وجنات و ظواهر خواهد بود نه در کیفیّات باطنی و در آنچه در واقع حکم جوهر و حقیقت ادبیّات را دارد. نگارنده باآنکه تا بحال قسمتی بیش از جلد اوّل «سخنوران ایران در عصر حاضر» را زیارت ننموده ولی یقین دارد که مؤلّف و جمع آورندهٔ فاضل آن آقای محمّد اسحاق با معرفت و اطّلاع بحقایق و مطالب مسطوره در فوق با میزان و معیاری که در دست داشته‌اند بسهولت توانسته‌اند شعرا و نویسندگان حقیقی مارا از مدّعیان هرزه گوی تشخیص بدهند و بلاشک در طبقه بندی ارباب قلم بالرأی والعیان ملاحظه فرموده‌اند که به سه دستهٔ اصلی منقسم میشوند. یکدسته آنهائی هستند که در مقام تعظیم و تبجیل متقدّمین عالیمقام و استادان بزرگوار ما در قرون سالفه بکلّی چشم و دل بگذشتگان دوخته و چنان از خود بی خبر شده‌اند که بمصداق «من کیم لیلی و لیلی کیست من» با مرور دهور و اعصار صدای شعرای ترکستان و سخن‌سرایان قرون ماضیه از گلوی قلم و نای گلوی آنها بیرون میآید و بدیهی است که چون در عالم ادبیّات نیز بمصداق الفضل للمتقدّم قدر و قیمت واقعی بالاستحقاق نصیب کسانی است که در کار و صنعت و فنّ خود پیشقدم و مبتکر بوده‌اند مقلّدین آنها هر قدر هم مقتدر و بزرگ باشند آثاری که از لحاظ ادبیّات وزن بسیار و بهای سرشاری داشته باشد از آنها باقی نخواهد ماند.

دستهٔ دوّم بر خلاف دستهٔ اوّل از اثر آشنائی با ادبیّات فرنگستان

چنان شیفته و مجذوب آثار اساتید کوچك و بزرگ آن سر زمین شده‌اند که میتوان گفت دامن تعقّل و تدبیرشان از دست رفته و بدون تأمّل و تعمّق در اینکه در بعضی امور تقلید بچه صورت و با کدام شرایطی و تا چه درجه امکان پذیر و مستحسن است کاسهٔ صبر و عشق و اشتیاقشان یکباره لبریز گردیده دست جنبان و پای کوبان در پای عروس نو ظهور ترسائی نمیدانند سر و دستار کدام اندازند و با کمال بیحوصلگی و بیطاقتی یك شبه میخواهند ره صد ساله رفته فلکرا سقف بشکافند و طرح نو در انداخته ادبیّات مارا روحاً و جسماً فرنگی مآب سازند. این دسته نیز که بقول خودشان طرفدار «مکتب جدید» و از گروه «متجدّدین» هستند از فرط ذوق و شوق هنوز فراغتی برای سعی در کشف طرق حصول بمقصود پیدا ننموده و تا کنون عموماً بذمّ و طعن و قدح ادبیات کنونی و حتّی گذشته دلخوش داشته و بزعم خود اوّلین شرط را در انجام منظور کوس رسوائی ادبیات کنونی را در سر بازار زدن دانسته‌اند و بهمین جهت تا بحال جز معدودی مقالات انتقادی پراکنده و یك یا دو فقره رسالجات سست و مختصر آثاری که مبشّر طلوع عهد نورانی جدیدی باشد از آنها دیده نشده‌است تا بتوان از روی حقیقت و انصاف در بارهٔ قدرت و استعداد آنها داوری نمود.

دستهٔ سوّم ادبای حقیقی و بارآور ما هستند یعنی آنهائی که از حیث نظم و نثر امروز نمایندهٔ ادبیّات ایران میباشند. ایندسته عموماً در عین رعایت مبانی و اصولی که اساس ادبیّات ما از قدیم الایّام بر روی آن نهاده شده‌است و چنانکه گذشت معلول و نتیجهٔ یك سلسله علل و اسباب طبیعی و اجتماعی است هر کدام بفراخور تسلّط و قریحهٔ خود ادوار گذشته را با ازمنهٔ کنونی دست بدست داده آثاری را بوجود آورده‌اند که مجموع

آن ادبیّات امروزی ما را تشکیل میدهد و متأسّفانه از لحاظ کمیّت و بعقیدهٔ بعضی حتّی از حیث کیفیت نیز از ادبیّات ممالك متمدّنهٔ دیگر خیلی عقب است.

از ادیب‌الممالك فراهانی و ایرج میرزا جلال‌الممالك و ادیب پیشاوری که گرچه از رفتگانند صدای آنها هنوز در گوش دل و جان ما باقی است گرفته تا ملك‌الشعراء بهار و رشید یاسمی و عارف قزوینی در تصنیف سازی و اساتید بزرگوار دیگر که اسامی آنها زیور کتاب «سخنوران ایران در عصر حاضر» میباشد هر کدام بشکلی و تا حدّی آینهٔ احوال و افکار و احساسات هموطنان خود میباشند و با آنکه آثار هر یك از آنها مخصوصیّات ممتازهٔ دارد که آنها را از یکدیگر متفاوت میسازد چنانکه ساختهٔ یکی چون لب تیغ برنده و پرداختهٔ دیگری مانند چهرهٔ گل تابنده است یکی مظهر جذالت است و دیگری نمونهٔ لطافت معهذا همگان از تصنّعات و تکلّفات واقعی مبرا هستند یعنی هیچکدام عالماً عامداً در صدد نبوده‌اند که خارج از دایرهٔ اصول سخن پردازی معمولی امروزی ایران که مقبول خاطر و مطبوع مذاق اکثریّت مردم مملکت است شعر بسازند و چون ذاتاً نیز دارای استعداد و طبع عالی و سرشار بوده‌اند سخنان آنها مورد توجّه و رغبت عامّهٔ ناس واقع گردیده و بدون چون و چرا نمایندهٔ ادبیّات نظمی عهد حاضر ایران شناخته شده و در تاریخ ادبیّات ما نام آنها باقی خواهد ماند و هکذا در نثر نام نامی حاج شیخ احمد روحی کرمانی مترجم زبردست «سر گذشت حاجی بابای اصفهانی» و میرزا ملکم خان و طالب اوف و میرزا محمد علیخان فروغی و حاج میرزا یحیی دولت آبادی و بعقیدهٔ قاصر راقم این سطور میر محمّد حجازی و محمّد مسعود (م. دهاتی) که این دو بتازگی در ادبیّات منثور فارسی طلوع نموده‌اند در ردیف اساتید محترم دیگر که عمر

عزیز خود را صرف تحقیقات و تتبعات علمی و تاریخی مینمایند و در طریق علم و ادب خضر راه و چراغهای هدایت ما هستند در روزگار آتیه نیز باحترام برده خواهد شد.

اگر بخواهیم بانصاف قضاوت نموده باشیم باید بوجود یکدستهٔ چهارم نیز اشارهٔ بکنیم مقصود مدعیّان بی پایه و بی مایهٔ هستند که در هر عهدی بوده و در هر عصر نیز خواهند بود. سر و صدای این گروه از قیمت و وزن آنها بمراتب بیشتر است. مگسان معرکه و نخود همه آشی میباشند نام و نشان آنها عموماً با خود ایشان و گاهی نیز خوشبختانه قبل از خودشان بگور میرود. جز خود نمائی و خود ستائی و گرم کردن معرکه در دیگ میان تهی کلّه و سینه مقصود و هوسی ندارند. هشتصد سال قبل عبدالواسع جبلی در حقّ این طایفه چه خوش فرموده است:

همه احکامشان باطل همه اقوالشان بهتان　　همه تخمینشان ناقص همه تقویمشان ابتر

ولی چون بحکم ازلی محکوم بزوال هستند ما نیز بهتر است دورشان را قلم بگیریم که در نظر اصحاب بصیرت همین مختصر هم در حقّ آنها زاید بود.

آقای محمّد اسحاق در جمع آوری کتاب مستطاب خود هیچگونه طبقه بندی را لازم نشمرده‌اند و چون خواسته‌اند «سخنوران ایران در عصر حاضر» مجموعهٔ کاملی باشد از کلّیه نویسندگان ایران در عهد حاضر از هر نویسندهٔ که اسم و شهرتی داشته قطعاتی اختیار نموده و بدون آنکه عقیدهٔ شخصی خود و یا ثالثی را در ترجیح و تقدّم و تأخّر بعضی بر بعضی مدار و معیار قرار داده‌باشند در باب هریك از نویسندگان ترجمه حالی از روی کمال بیطرفی و بصیرت اضافه نموده و با قطعات مزبوره بشکلی که

مرغوب و مطلوب اهل خبرت است بطبع رسانیده‌اند و بدین ترتیب میدان مقایسه و قضاوت را برای کلّیه خوانندگان محترم و قاطبهٔ ناس که حکم او در واقع حکم تاریخ خواهد بود بالمرّه آزاد گذارده‌اند. لهذا بندهٔ نگارنده با اجازهٔ ضمنی از جانب کلّیهٔ هموطنان و ادبا و فضلای ایران و اشخاص بیگانهٔ که با ادبیّات فارسی تعلّق خاطر و دلبستگی دارند و رواج آنرا خواستار و مشوّق میباشند از مؤلّف محترم صمیمانه تشکّر نموده و بر همّت عالی ایشان آفرین میخوانم.

ژنو آذرماه ۱۳۱۱ هجری شمسی

سید محمّد علی جمال زاده.

بسمه تعالی

مقدّمه

کشور باستانی ایران یکی از ممالکی است که از لحاظ شعر و ادب با ممالك معظّمه امروزهٔ جهان برابری میکند و تاریخ ادبیّات این مملکت که متضمّن اسامی مبرّزترین نویسندگان و شعرای دنیاست درخشان‌ترین آثار مدنی این ملّت چند هزار ساله است.

تصوّر میکنم کمتر کسی در دنیا نام همر (Homer) یونانی، دانته (Dante) ایطالوی، شیکسپیر (Shakespeare) انگلیسی، ویکتور هوگو (Victor Hugo) فرانسوی، گوته (Gœthe) آلمانی، تولستوی (Tolstoi) روسی، امرءالقیس عرب و سایر بزرگان ادبی جهانرا شنیده و یا آثار ادبی آنها را دیده و از فردوسی، سعدی، خیام بیخبر باشد. چه حقّاً افتخار ایران در دنیا بهمین وجودهای مقدّس میباشد و این مملکت کهن در پرتو نام آنها زنده است و الاّ باید باین حقیقت تلخ اعتراف نمود که از جهات دیگر بیابانها و فرسنگها از کاروان تمدّن جهان امروز دور است.

تاریخ ادبیّات این مملکت بزبان و خطّ امروزی از نیمهٔ قرن سوم هجری که مطابق با تشکیل سلسله‌های کوچك امراء و سلاطین ایرانی در نتیجهٔ ضعف خلفای عبّاسی است شروع میشود و در این یازده قرن گذشته خداوندان نظم و نثر بسیاری در آسمان ادبیّات ایران طلوع نموده و افق معنی را فروغ بخشیده‌اند که هرکدام در تاریخ ادبیّات ایران دارای مقام بلند و درجهٔ ارجمندی میباشند. ادوار ادبیّات ایرانرا میتوان به پنج دوره اصلی تقسیم نمود بطریق ذیل:

اوّل دورهٔ حکمرانی سامانیان (۲۷۹_۳۸۹ ه) که شعرائی مانند: شهید بلخی، رودکی سمرقندی، دقیقی بلخی وغیره در ایندوره میزیسته‌اند.

دوّم دورهٔ غزنویان مخصوصاً سلطان محمود غزنوی که درخشان‌ترین اعصار ادبی ایران یا زمان اساتید بزرگ مانند فردوسی طوسی، عنصری بلخی، منوچهری دامغانی، فرّخی سیستانی، اسدی طوسی وغیره میباشد.

سوّم دورهٔ حکمرانی سلجوقیان و خوارزمشاهیان (از ابتدای قرن پنجم تا ابتدای قرن هفتم هجری) که شعرا و اساتید این عصر با گویندگان معتبر عصر محمود غزنوی برابری میکنند و مهمترین آنها عبارتند از: انوری ابیوردی، خیّام، سنائی غزنوی، مسعود سعد سلمان، خاقانی، نظامی گنجوی، ناصر خسرو وغیره وغیره.

چهارم عصر تسلّط مغولها بایران (قرن هفتم و هشتم هجری) که با وجود هرج و مرج اوضاع سیاسی ایران شعرا و دانشمندان جلیل‌القدری از قبیل: مولوی، سعدی، حافظ، شیخ فریدالدین عطّار وغیره ظهور کرده‌اند.

پنجم دورهٔ قاجاریه (قرن سیزدهم هجری) که شعرا و نویسندگانی مهم چون میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی، فتحعلی خان صبائی کاشانی رضاقلی خان هدایت، یغمای جندقی، قاآنی شیرازی، سروش اصفهانی، نشاط اصفهانی وغیره طلوع نموده‌اند.

گذشته از این ادوار که در چهار عصر آن (غیر از دورهٔ مغولها) سلاطین و امراء عموماً شعرا و نویسندگان را بصلات گرانمایه تشویق کرده‌اند تاریخ ادبیّات ایران چندان درخشان نیست.

انقلاب سیاسی ایران در تبدیل سلطنت استبدادی بحکومت مشروطه

که از ابتدای ربع دوّم قرن چهاردهم هجری شروع گردید تا حدّی ادبیّات این مملکت را منقلب نمود. قصاید بلند بالا که متضمّن مدایح سلاطین و امراء و مملوّ از چاپلوسیهای بیمورد بود از بین رفت و افکار آزادیخواهی و اصلاح طلبی جاگزین آن شد. غزلهای عاشقانه که بعقیدهٔ بعضی تا حدّی موجب فساد اخلاق اجتماعی میگردید بقطعات اجتماعی و اخلاقی مبدّل شد. از اهمیّت صنایع لفظی که بحدّ ابتذال رسیده بود کاسته گردید و توجّه بمعانی و مضامین دلنشین بیشتر شد. نویسندگان نیز بسهم خود از رویّهٔ سابق دست کشیده و در نگارش و تحریر اسلوب ساده‌تری را اختیار کردند و بیشتر در طریق تحقیق و انتقاد قدم گذاشتند. ولی این انقلاب ادبی معایبی نیز در بر داشت که شاید اگر بدقّت سنجیده شود باید گفت ادبیّات ایران در این معامله چندان سود نبرده است.

امروز اصطلاحات و الفاظ اروپائی مخصوصاً لغات فرانسه بشدّت هرچه تمامتر در ادبیّات و زبان ایران داخل شده و روز بروز بر دامنهٔ آن الفاظ افزوده میشود ادبا و نویسندگان ایران هم که حقّاً تا کنون نگاهبان و حافظ زبان فارسی بوده‌اند این الفاظ را در اشعار و نگارشات خود بدون کمترین ملاحظه‌ای بکار میبرند و حتّی بعضی حقیقةً تعمّد میکنند.

کتب و مقالات مختلفه‌ای که در ایران بطبع میرسد عموماً از السنهٔ بیگانه ترجمه میشود و گذشته از اینکه الفاظ خارجی در خلال هر سطری نمایانست، چه بسا ترکیب جملات و عبارات نیز اروپائی است و کمتر نویسنده‌ای دیده میشود که از این طرز نگارش اجتناب جوید.

این رویّه و سلیقهٔ طبقهٔ ادبا در سایر طبقات مختلفه نیز اثر خود را بخشیده و کمتر شخصی دیده میشود که در گفتگوی روزانه کلمات اروپائی

بکار نبرد و راقم این سطور هرگاه از نزدیك بدین قسمت توجّه نمیکردم بیانات علاّمهٔ فاضل میرزا محمّد خان قزوینی مدّ ظلّه را که در اینموضوع هموطنان خود را بشدّت مورد اعتراض قرار داده‌اند[1] باور نکرده و نمیتوانستم تصوّر کنم که ادبای ایران بدست خویش تیشه بر ریشهٔ زبان خود میزنند و در فنا و اضمحلال این زبان شیرین ادبی میکوشند. در زبان فارسی ضرب المثلی است که بطرفدار دلسوز و با حرارت تر از صاحب کار «کاسهٔ گرمتر از آش» میگویند. اینك دلسوزی من هم نسبت بزبان فارسی این مصداق را پیدا کرده و حتّی ممکن است موجب رنجش بعضی از ادبای ایران را فراهم سازم پس بهتر است بدین مختصر قناعت نموده و از اینموضوع بگذریم.

باری مقصود نگارنده در اینجا شرح تاریخ ادبی ایران و تغییرات و انقلابات زبان فارسی نیست و این خود موضوع مفصلی است که مأسوف علیه پروفسور ادوارد براون (E. G. Browne) در آن باب تألیفات ذیقیمتی دارند و نگارنده نیز تاریخ ادبی دورهٔ غزنویه را تهیه نموده‌ام که انشأالله بعداً بطبع خواهد رسید و در اینجا فعلاً منظور مطلبی است که ذیلاً بشرح آن میپردازم.

در تابستان ۱۳۰۹ هجری شمسی (۱۳۴۹ هجری قمری) برای مطالعهٔ زبان و ادبیّات فارسی از نزدیك، از هندوستان بایران رفتم و مدّت شش ماه در طهران و نقاط دیگر اقامت جسته روزگاری خوش بمصاحبت دانشمندان و نویسندگان و ادبای طراز اوّل سر زمین سعدی و فردوسی گذراندم از خرمن علم و ادب خوشها چیدم و توشها گرفتم. با اینکه در کشور گل و بلبل «بوی گلم چنان مست کرده بود که دامنم از دست رفته بود» در خاطرم

---

۱ رجوع شود به «بیست مقاله قزوینی» منطبعهٔ بمبی صفحهٔ ٦٦ الی ٧٣.

ماند که از این بوستان هر دوستانرا تحفهٔ آورده و بهموطنان و کسانیکه بزبان ملیح فارسی آشنائی دارند ارمغانی دهم.

اینک برای آشنا ساختن خاطر خوانندگان محترم باوضاع کنونی ادبیّات در ایران بطور اجمال به توضیحات ذیل میپردازد:

باید دانست اولاً چنانکه قبلاً ذکر شد تاریخ ادبیّات ایران بعد از انقلاب مشروطیّت تجدید شده و شعرائی را که در طیّ این کتاب از آنها نام برده‌ایم بهمین دوره تعلّق دارند نه بادوار گذشته.

ثانیاً شعرای امروز ایران را میتوان بسه دسته تقسیم کرد: طبقهٔ اوّل آنهائی هستند که بسبك و طرز قدما شعر میگویند و تقریباً مضامین گذشتگان را تکرار میکنند. طبقهٔ دوّم مضامین و افکار تازه را با همان اوزانی که اساتید زبان فارسی از متقدّمین بدان شعر سروده‌اند بکار میبرند که نمونهٔ کامل این طبقه استاد بزرگوار ملك‌الشعرا بهار است طبقهٔ سوم آنهائی هستند که در تجدّد خواهی افراط کرده و باوزان جدیده قائل گردیده و بدان اشعاری سروده‌اند.

بدیهی است هر یك از این طبقات رویّه و سبك دیگرانرا انتقاد میکنند و بنده بدون هیچگونه ملاحظه و نظری از هر طبقه قسمتی از اشعار انتخاب کردم که خوانندگان محترم را وسیلهٔ آشنائی بکلّیهٔ اسلوبهای معمولهٔ امروزی ایران فراهم باشد (از طبقهٔ اخیر کمتر اشعار انتخاب شده است).

ثالثاً نگارش افسانه «رومان» و موضوع نمایشات اخلاقی و اجتماعی (تیآتر) و ساختن تصانیف و سرودها امروزه در ایران رواجی یافته و تا حدّی ادبیّات ایران را بشکل ادبیّات اروپا در آورده است. در این مجموعه مخصوصاً از تصانیفی که آقای ملك‌الشعرا بهار اخیراً فرموده‌اند و از تصانیف آقای عارف

قزوینی قطعات چند درج است که بهترین نمونهٔ این قسمت از ادبیّات میباشد .

رابعاً در انتخاب اشعار نهایت دقّت بعمل آمده و بجرئت میتوان گفت که این کتاب شامل بهترین اشعار و آثار ادبای عصر حاضر ایران است .

در پایان بمقام محترم اساتید بزرگوار خودم آقایان دهخدا، فروغی بهار، اقبال، نفیسی، یاسمی، دکتر افشار، فلسفی و سایر آقایان محترم که از محبّت و مهربانیهای نجیبانهٔ هریك خاطره‌های فراموش نشدنی دارم تشکّرات بی پایان خود را تقدیم میدارم و مخصوصاً لازم میدانم از دوست عزیزم آقای حبیب یغمائی که مساعدتهای برادرانه در حق بنده مبذول فرموده‌اند جداگانه تشکّر نمایم .

غره شوّال ۱۳۵۱ هجری قمری

محمّد اسحاق



سیّد احمد ادیب پیشاوری

ادیب پیشاوری

سیّد احمد ادیب پیشاوری یکی از حکما و شعرای جلیل‌القدر و در زبان و ادبیّات و علوم فارسی، عربی، منطق، معانی، کلام، حکمت‌الٰهی، تاریخ، لغت و ریاضیّات یکی از اساتید مسلّم بشمار میرود.

این دانشمند در میان سالهٔ ۱۲۵۰ و ۱۲۶۰ هجری قمری در اراضی سرحدّی بین پیشاور و افغانستان متولّد، و اوائل عمر را در غزنین به تحصیل مشغول شده، در سنّ سی سالگی بخراسان (مشهد) و از آنجا در سنه ۱۲۸۷ هجری بسبزوار آمده در مدرسه و محضر آخوند ملاّ محمّد پسر مرحوم حاج ملاّ هادی سبزواری طیّ مراتب عالیه را در فلسفه نموده و بعد از فوت آنمرحوم بمشهد و از آنجا در سنه ۱۳۰۰ هجری بطهران رفته است

در طهران تمام اوقات خود را بمطالعهٔ کتب ادبی و فلسفی و سرودن اشعار رسانده و گاهی برسبیل تفنّن برای بعضی درس میفرموده و در تمام عمر خود بهیچ یك از علایق دنیا از زن و خانه وغیره مقیّد نگشته و انس و الفتش با کتاب بوده است و بس، وفاتش در سیّم شهر صفر ۱۳۴۹ هجری در طهران اتّفاق افتاد[1] محلّ دفن آنمرحوم در امام زاده عبدالله نزدیك حضرت عبدالعظیم میباشد.

صراحت لهجه بی اعتنائی بدنیا، مبرّا بودن از تملّق و چاپلوسی و مداهنه، عزّت و مناعت روح، عاری بودن از کینه و طمع و حرص، ایمان بمبادی دینی و اخلاقی، وطن پرستی صادق بدون مظاهر از ملکات اخلاقی اوست.

---

۱ اتفاقاً در آن موقع مؤلف در طهران بود و در مجلس ترحیم آنمرحوم که در وزارت معارف منعقد شده بود حضور یافت

میرزا محمّد خان قزوینی دانشمند معروف ایرانی راجع بوسعت اطّلاعات و اخلاق این استاد بزرگوار شرحی در صفحهٔ ۷ بیست مقاله منطبعهٔ بمبئی بیان کرده اند که عین آن در اینجا نقل میشود:

«دیگر از اساتیدی که از افادات ایشان نیز نهایت مستفید شده ام بقیة الفضلاء خاتمة الادباء آقای آقا سید احمد ادیب پیشاوری مدالله فی عمره است چندین سال همه ساله در تابستان در موقع ییلاق که ایشان عادت داشتند همه روزه بصحن امام زاده صالح تجریش تشریف می آوردند و یك دو سه ساعتی آنجا در گوشهٔ می نشستند من بواسطهٔ ترسی که از تنگی حوصلهٔ ایشان داشتم حیله‌ها انگیخته و بهانه‌ها اختراع کرده بمحضر شریفشان حاضر میشدم و جسته جسته با ترس و لرز گاه گاه سؤالی از ایشان میکردم و جوابی شافی و کافی می شنیدم و فوراً آن را در خزانهٔ دماغ و دفتر بغل ثبت میکردم تبحرّ ایشان در ادبیّات عربی و فارسی و حافظهٔ عجیب فوق العادّهٔ که از ایشان درحفظ اشعار عرب مخصوصاً مشاهده کردم فی الواقع باصطلاح تازه محیر العقول بود هر وقت و در هر مجلسی که از یك شعر عربی مثلاً صحبت میشد و هیچکس از اهل مجلس نمیدانست آن شعر از کیست و در چه عصر گفته شده ایشانرا میدیدم جمیع اشعار سابق و لاحق آن را با تمام قصیده و اسم شاعر و شرح حال او و تاریخ او و معنی شعر وغیره وغیره همه را بلا تأمّل بیان میکردند هر وقت من ایشانرا میدیدم یاد حکایت معروفی که در کتب ادبیّهٔ عرب بحماد راویه نسبت میدهند (که وی فقط از شعراء قبل از اسلام بعدد هریك از حروف معجم صد قصیدهٔ بزرگ سوای مقطّعات از حفظ داشت تا چه رسد بشعرای بعد از اسلام و ولید از خلفای بنی امیه که این ادّعا را باور نمیکرد شخصی را بر او موکّل گماشت تا دو هزار و نهصد قصیده بتفصیل فوق از او تحویل گرفت[۱]) میافتادم باری در کثرت حفظ و وسعت اطّلاع از ادبیّات

۱ رجوع بابن خلکان در حرف حاء: حماد.

و اشعار لغات و هم چنین در مشرب فلسفه و زهد در دنیا و گوشه نشینی و سایر حالات و اطوار من همیشه ایشانرا در پیش خود بابوالعلاء معرّی تشبیه میکنم باین فرق که ابوالعلاء فقط در ادبیّات عرب نادرهٔ دهر بود و ایشان ذواللسانین و در عربی و فارسی هر دو نابغهٔ عصر اند، دیوان اشعار ایشانرا دو سه سال قبل در پاریس پیش شاهزاده نصرةالدوله فیروز میرزا دیدم صد افسوس که چاپ نشده است»

تصنیفات ادیب در حکمت‌آلهی و طبیعیّات و ریاضیّات و حواشی بر غالب کتب فلسفی است و تا کنون هیچ یك بطبع نرسیده تاریخ بیهقی را تصحیح و تحشیّه نموده و بطبع رسیده است اشعارش متضمّن نکات اخلاقی و سیاسی و بالغ بر بیست هزار بیت از فارسی و عربی و مملو از مضامین بدیع و شیواست واگرچه بواسطهٔ استعمال لغات غیر متداوله و اصطلاحات فارسی قدیم که امروز تقریباً مهجور مانده است از فهم عامّه دور است ولی درمیان طبقهٔ خاصه قیمتی بسزا دارد، غزلیات و قصاید غرا و مثنوی بحر متقارب ادیب موسوم به «قیصر نامه» راجع بجنگ بین‌المللی متضمّن کراهت شدید نسبت بکلیّهٔ دول استعمار طلب مخصوصاً انگلستان مورد توجّه است ما قدری از اشعار او را منتخب نموده در اینجا درج مینمائیم :

غزل

سحر ببوی نسیمت بمژده جان سپرم — اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم

چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار — قیاس کن که منت در شمار خاك درم

گرفت عرصه عالم جمال طلعت دوست — بهر کجا که روم آن جمال می نگرم

برغم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من — که غایبی تو و هرگز نرفتی از نظرم

اگر تو دعوی معجز عیان بخواهی کرد — یکی ز تربت من بر گذر چو در گذرم

که سر ز خاك برآرم چو شمع دیگربار — به پیش روی تو پروانه وار جان سپرم

اگر مرا بهمین شور بسپرند بخاك ... درون خاك ز شور درون کفن بدرم
بدان صفت که بموج اندرون رود کشتی ... همی رود تن زارم در آب چشم ترم
چنان نهفتم در سینه داغ لاله رخت ... که شدچوغنچه لبالب ز خون‌دل جگرم

این قصیده را در نکوهش روزگار فرموده است [1]

یکی گل درین نغز گلزار نیست ... که چیننده را زان دو صد خار نیست
منه دل بر آوای نرم جهان ... جهان را چو گفتار کردار نیست
مشو غرّه بر عهد و زنهار وی ... که نزدیك وی عهد و زنهار نیست
ز پیکان این بسته زه بر کمان ... ندیدم یکی دل که افگار نیست
کدامین زدوده دل از غم کزو ... سر انجام بر دلش زنگار نیست
فرو بند جنبنده لب از گله ... که این بدکنش را ز کس عار نیست
کسی کو گله آرد از بد گهر ... هم از بد گهر کم بمقدار نیست
گهی قیر گون گه چو روشن چراغ ... جز این دو جهانرا دگر کار نیست
ستوهی فزاید مکرر همی ... چرا دلت رنجه ز تکرار نیست
دراز است طومار گردون ولیك ... نگارش بجز درد و تیمار نیست
قلمزن نزد خامه در آشتی ... طرازش بجز جنگ و پیکار نیست
چو دیوانه آشفته تازد همی ... مگر بر سرش میر و سالار نیست

---

۱ نگارنده روزی در خدمت آقای ملك‌الشعرا بهار بودم حضرت ملك‌الشعرا چکامهٔ که استقبال از ادیب مرحوم کرده بودند درحضور جمعی از دوستان که در باغچهٔ جلوعمارت نشسته بودند سرودند که مطلع آن این بود .

جهان جز که نقش جهاندار نیست ... جهان را نکوهش سزاوار نیست

رجوع شودبشرح‌حال آقای‌ملك‌الشعرا و درشمارهٔ ۷ سال ۱۱ مجله شریفهٔ ارمغان تحت عنوان «جمال‌طبیعت» بطبع رسیده است‌پس از آن حضرت‌آقای‌وحید دستگردی‌مدیرمحترم مجلهٔ ارمغان‌مسابقه‌ادبی در موضوع «نکوهش‌وستایش‌جهان» قراردادندکه بسیاراز‌شعرای معاصر استقبال‌کرده‌اند که‌درمجله ارمغان‌شماره‌های سال ۱۱ — ۱۲ انتشاریافته‌است.

چو رخش تهمتن گسسته مهار | چو شبدیز کش بر سر افسار نیست
ازین پرده بیرون سرا پرده ایست | مرا و ترا اندر آن بار نیست
رونده برفت و من ایدر بجای | که راهش دراز است و هموار نیست
چه بیدار چشم و چه خوابیده چشم | کسی کش دل از علم هشیار نیست
درین شهره بازار پر مشتری | متاع مرا کس خریدار نیست

از کتاب «قیصر نامه» خطاب ایران بفرزندانش

تو ای پروریده بخون دلم | چگونه ز مهر تو دل بگسلم؟
نداری ز بن هیچ پاس مرا | فراموش . کردی سپاس مرا
در آغوش نازت بپرورده ام | چو شمع طرازت بر آورده ام
بهنگام پوزش بگاه سجود | پیمبر مرا قبلهٔ تو نمود
که چون پیش یزدان نیایش کنی | سوی من بباید گرایش کنی
روان را بدوزخ از آن سوختی | که این رمزها را نیاموختی
سخن بشنو و بر میاور غریو | که نبود گنهکار تر از تو دیو
کجا دیو آن مام کش پرورید | ز پستان او شهد شیرین مکید
چو یك مرد بیگانه یازید دست | برید آن سر مام بنشسته پست
کجا دیو آن زشت کاری کند | که بر مرد بیگانه یاری کند
منم پور ایران و بر مام خویش | مرا غیرت آید ز اندازه بیش

اشعار ذیل حقیقت اخلاق او را نشان میدهد بدون اینکه راه اغراق و مبالغه را پیموده باشد

خرد چیره بر آرزو داشتم | جهان را بکم مایه بگذاشتم
چو هر داشته کرد باید یله | من ایدون گمانم همه داشتم
چو تخم امل بار رنج آورد | نه ورزیدم این تخم و نه کاشتم
سپردم چو فرزند مریم جهان | نه شامم مهیا و نه چاشتم

ازیراست کاندر صف قدسیان درخشان یکی پرچم افراشتم

در اوضاع روزگار فرماید

گرفتم که بگذشت سالی دویست که بودت بدلخواه پیوسته زیست
چو بگذشت این جمله ناز و خرام چنان دان که امروز زادی ز مام
زمانه عرض وار می بگذرد چو بگذشته شد باز پس ننگرد
غنیمت شمردم که پاینده نیست چو بگذشته شد باز آینده نیست

جهان گو همه آتش و دود باش
تو در آتشش صندل و عود باش

غزل

گر تماشاگاه تو جز کاخ و باغ و گاه نیست
بیدلانرا جز بکوی دوست نزهتگاه نیست
دی زمن پرسید کس کز عشق خوشتر زندگی
در زمانه هست؟ گفتم نیست لا والله نیست
در مزاج نا شکیبان گر فزایندهٔ غم است
در مزاج مردم آزاده جز غم کاه نیست
سینه مالا مال خون و دم بسان گرد باد
در گلو گردان و اندر لب مجال آه نیست
بر سماع بلبلان گل جامه میدرّد بشوق
تا نپنداری ز شور بلبلان آگاه نیست
خواستم بوسیدنت دوشینه اندر خوابگاه
باز گفتم به ز زلف تو نهانی راه نسیت
چون شدم نزدیک ز آن ره روی تو رسوام کرد
قوت سر پنجه کردن دزد را با ماه نیست

سوی لاله بنگر و از می پرستی توبه کن
کو سیه دل مانده جز از بهر بادافراه نیست

عشوهٔ این زال رعنا با دلم کاری نکرد
رستمی کو کو فریبیدهٔ چنین دلخواه نیست

نیستی آسوده خاطر تا که از شاخ رطب
دست تو کوتاه و دست آرزو کوتاه نیست

این دهان چاشنی گیرنده وین رنگین سماط
با مگس جز داستان خانهٔ جولاه نیست

گرت دادی مومیائی کی شکستیت آسمان
عاقل بشکسته زو زو مومیائی خواه نیست

چالش فرزین و بیدق جنگ پیل و رخ بهم
جز برای پاس شاه و بهر مات شاه نیست

ساکنان این کهن خرگاه عالی کیستند
هیچکس آگه ز راز این کهن خرگاه نیست

این قطعه را در انتشار مجلهٔ «آینده» فرموده است[۱]

زمانه هر نفسی بازئی نماید نو مکن بروز گذشته قیاس آینده
نبد هر آنچه گذشت از زمانه درخور حمد مگر کنیم ازین پس سپاس آینده
ز دور کاس نخستینه ام فزود خمار مگر نشاط بیابم ز کاس آینده
گذشت عمر تو چون توسن گسسته عنان بهوش باش و نگهدار پاس آینده

دفتر جهان[۲]

بگوینده گیتی برازنده است که گیتی بگویندگان زنده است
ز آغاز کیهان و انجام وی سخنگوی بنمایدت راه و پی

---

۱ مراجعه شود بصفحهٔ ۲ شمارهٔ اول سال اول مجلهٔ آینده.

۲ نقل از مجلهٔ آینده سال اول شمارهٔ ۲ صفحهٔ ۷۹.

سخن چشم و گوینده چشم آفرین ‏ ‏ سراپای گیتی بدین چشم بین
سخن از سخنگوی دانا بهست ‏ ‏ سخنهای نادان ستوهی دهست
کسی کو ز دانش برد توشهٔ ‏ ‏ جها نیست بنشسته در گوشهٔ
نکو کار اندر جهان مقبلست ‏ ‏ که بدکار پیوسته لرزان دل است
یکی دفتر است این جهان ای پسر ‏ ‏ نبشته در آن نامه ها سر بسر
به نیکی نویس اندر آن نام خویش ‏ ‏ که تا بهره یابی ز ایام خویش



میرزا عبدالجواد ادیب نیشاپوری

ادیب نیشا پوری

میرزا عبدالجواد ادیب نیشا پوری در سال ۱۲۸۱ هجری قمری در نیشاپور متولد گردیده اسم پدرش ملاحسن و شغل او دهقانی و زراعت بوده در چهار سالگی بواسطهٔ مرض آبله یك چشمش نابینا و چشم دیگرش بکلی کور گردیده، در هفت سالگی با اینکه پدر و مادرش میل نداشتند او را بمکتب بگذارند بمکتب رفت و تا سن شانزده سالگی در نیشاپور صرف، نحو و منطق وغیره را بخوبی تحصیل کرد و در سال ۱۲۹۷ بمشهد رفته تمام عمر را در مدارس خیرات خان، فاضل خان و نوّاب بتدریس علوم وفنون عربیّت و ادبیّت از صرف و نحو و علوم بلاغت و مقامات حریری و معلّقات سبع وغیره وغیره گذرانیدند. عواید ادیب منحصر بود بوظیفه‌ای که از مدرسه باو میدادند و حق‌التدریس و مختصری از عواید علاقهٔ ارثی نیشابور که باو میرسید (تقریباً جمعاً سالیانه دویست تومان) و در تمام عمر عیال و مسکن برای خود اختیار نکرد، و مایل بتصوّف و دارای مسلك عرفانی بود، وغالباً غمگین و تنها میزیست.

ادیب نیشابوری دارای شرافت ذاتی و علوّ طبع و شجاعت ادبی بوده راستگو و صریح‌اللّهجه بود و بر تربیت و تعلیم مردم اصرار داشت محفوظات ادبی و عربی او خیلی قابل توجّه و استفاده بوده است.

ادیب نیشابوری در شاعری بدواً پیرو قاآنی [1] بوده و بعداً شیوهٔ ترکستانی را تعقیب نموده و در عین حال خود دارای سبك مخصوصی است و

---

[1] میرزا حبیب الله قاآنی یکی از شعرای خوش قریحه و استاد عصر قاجاریه است، ادیب نیشابوری در این قصیده بتضمین اشعار وی پرداخته:

در زمستان بشبستان خوش زی بامستان ، داد بستان را از عارض ساقی بستان

(تا آنجا که میگوید)

جدی آمد گرك می را ده از ران حمل	ای ترا چهره بهاران و دو گیسو میزان
گر همی خواهی می خورد بدستور حکیم	آنچنان باش که قاآنی فرمود چنان
از سحر کم کم و دم دم خور می تا بعشا	وزعشا من من و دن دن خور تا وقت اذان

بقیه در صفحهٔ بعد

حقیقةً در شاعری کمتر کسی بپایهٔ او میرسد، انتخاب الفاظ وانسجام ترکیبات و اظهار معانی دقیقه و عواطف درونی از مزایای اشعار اوست.

از تألیف او قسمتی از شرح معلّقات سبع و چند جزوی در تلخیص شرح تبریزی بر حماسهٔ ابی تمام و یك رساله در جمع مابین عروض فارسی و عربی که تا کنون هیچ یك بطبع نرسیده دیوانش نیز تا کنون طبع نشده است وفاتش در ۱۲ ذیقعده ۱۳۴۴ هجری قمری واقع شد. منتخبات اشعارش از این قرار است:

قطعه عربی

اذا جئت نیسابور یوماً و جدتها　　مقاماً کریماً فیه خیر الخلایق
تراها بنطع الارض کالشاه رتبة　　و باقی البلاد عندها کالبیاذق

وقال ایضاً فی ذم الدنیا

ان الذی یجمع الاموال مدّخراً　　لمن سواه قریب منه او نائی
کلب یصید و یستبقی فریسته　　من غیر اکل فما ادواه من داء

از غزلهای سهل و ممتنع اوست

دل بزلف تو شد نیامد باز　　چکنند خسته بود و راه دراز
چه دل است این دلی که من دارم　　هردمی با غمی بود دمساز
گاه در زلف و گه بچاه ذقن　　طی کند روز و شب نشیب و فراز
بارها گفته‌ام ز خطّه طوس　　رو کنم زی عراق یا بحجاز
چکنم در کمند زلف توام　　مرغ پر بسته چون کند پرواز

بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل

ورهمی رای ادیب الکل فی الکل خواهی　　گوش شو گوش ز پاتا سر و بشنو فرمان
باش همواره فرو در خم چه روز و چه شب　　پای تا سر همه در خوردن می باش دهان

گل رویت به پژمرد آخر و این لطافت در او نماند باز
با چنین گل که هفتهٔ دو سه بیش می نپاید نباید این همه ناز
گفتمش سوختم در آتش عشق گفت اگر عاشقی بسوز و بساز

اندر فلسفه جبر و اختیار [1]

سخره مکن بخیره کنشتی را خود چاره چیست خوی سرشتی را
نبود نکو نکوهش زشت آری بیچاره خود نخواسته زشتی را
ای آتش رخ تو بزرگ آیت توقیر قبلهٔ زردشتی را
پرده بهل ز روی و ببر از دل یاد جمال حور بهشتی را
ز آن چشم نیم مست خمار آگین بشکن بهای نرگس دشتی را

این قطعه وطنی را در باب معاهده ۱۹۰۷ روس و انگلیس و تعین ایران بدو منطقه فرموده [2]

کی روا بود که رامشگه نوشروانی از چپ وراست ز دو پهلو گردد بدو نیم
این همه نیست مگر از روش مردم او که بیکسویند از خوی نیاگان قدیم
دشمن ازدوست ندانسته وزشت از زیبا آتش از آب نسنجیده و کوثر ز حمیم

این اشعار در حکمت و فلسفه فرموده است

نمیدانم که انده یا طرب چیست ؟ گناه گیتی و آب عنب چیست ؟
فرود تودهٔ غبرا چه دارد ؟ فراز گنبد نه تو قبب چیست ؟

---

۱ نقل از مجله آینده شماره ٤ سال اول ص۲۷۹

۲ ایرج میرزا را نیز در این موضوع قطعه ایست که در اینجا ثبت میشود :

گویند که انگلیس با روس عهدی بسته است تازه امسال
کاندر پلیتك هم در ایران زین پس نکنند هیچ اهمال
افسوس که کافیان این ملك بنشسته و فارغند ازین حال
کز صلح میان گربه وموش برباد رود دکان بقال

اگر برهان پیدا اشعری راست — مزاج اعتدالی را سبب چیست؟
اگر صوفی خدا را یك شناسد — وصول و خلسه و جذب وطلب چیست؟
اگر هر سو کنی رو رو سوی اوست — نهاد کعبه را فرض ادب چیست؟
اگر بیمار خود را خود طبیب است — شما را دور از او این تاب وتب چیست؟
اگر داند که جز کویش ندانی — دلش برما نمی سوزد سبب چیست؟
گر از حسن ازل این جلوه‌ها خاست — گناه لعبتان نوش لب چیست؟
دگرها نیز گفتند این سخن ها — نه تنها من همی گویم غضب چیست؟
چه خوش فرمود هر کس بود و فرمود — ازین به برتن برهان سلب چیست؟
«شمال از جانب بغداد خیزد — گناه مردم شط‌العرب چیست؟»[1]
ادیبا با چنین خوئی که او راست — عجب نبود که خون ریزد عجب چیست؟

این یك بیت عارفانه یکعالم شعر است

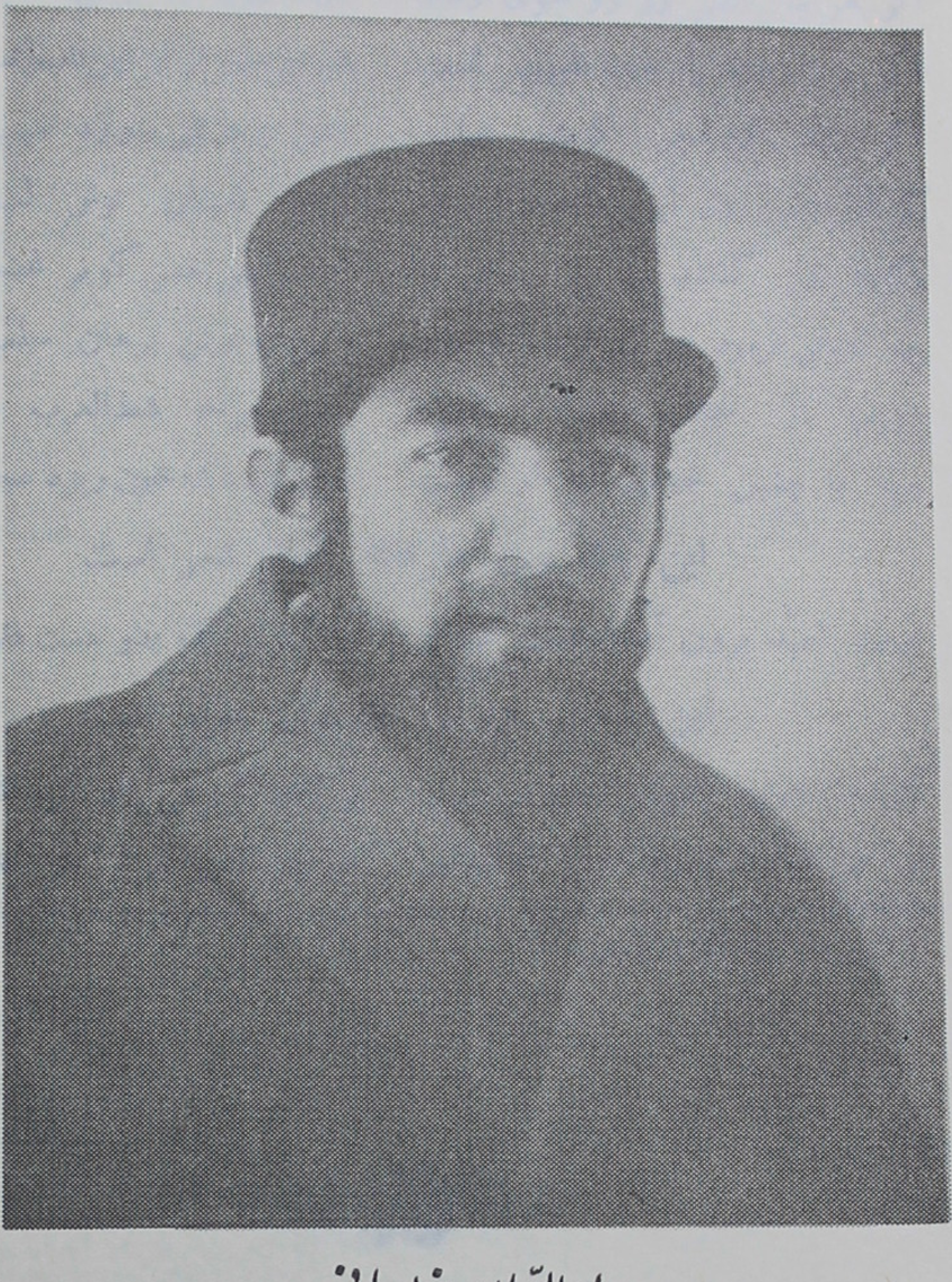
نیست امیّد برون آمدن دست خدای — ز آستینی که بدو دست فقیری نرسد

این رباعی دارای مضمونی بدیع است

گویند جهان خوبتر خواهی دید — و آنجا گروهی پاك گهر خواهی دید
از من سخن راست شنو کانجا هم — در هر گامی هزار خر خواهی دید

---

۱ این بیت از دیگری است.



بدیع الزّمان خراسانی

بدیع الزمان

آقای بدیع‌الزمان خراسانی پسر آقا شیخ علی بشرویه در حدود سنه ۱۳۱۸ هجری قمری در بشرویه متولد شده و تحصیلات خود را در صرف و نحو، معانی، بیان، منطق، حکمت و فلسفه در مشهد و طهران در خدمت اساتید بزرگواری مانند ادیب نیشاپوری، شیخ حسین نجم آبادی، میرزا طاهر تنکابنی، آقا سید کاظم عصار و غیرهم بپایان رسانده است. در سنه ۱۳۴۲ هجری از مشهد بطهران آمده و در خدمت وزارت معارف داخل گشت و اینك در مدرسهٔ دارالمعلمین عالی سمت معلمی ادبیات را داراست.

بدیع‌الزمان استعداد و هوشی نیز بسزا دارد و مخصوصاً قوه حافظه وی فوق‌العاده است، از تألیفات مهمه او کتاب «سخن و سخنوران» است در چهار جلد که یك جلد آن از طبع خارج و منتشر شده و دیگر منتخبات اشعار فردوسی است که بطبع رسیده، دیگر کتابی است در منطق فارسی بطرز جدید، کتابی در علم بیان زبان فارسی، کتابی در نهضت های ایران بعد از اسلام بر ضد عرب. دیگر تاریخ ادبیات ایران بطور تفصیل از ابتدای حملهٔ عرب تا عصر غزنوی شامل احوال شعراء و نویسندگان و فلاسفه و اطباء و عربی نویسان ایران ومقایسهٔ سبك و روش آنها با یکدیگر وانتقاد سبکهای شعری و فلسفی آنها، و رساله راجع بتحقیق شرح حال و فلسفه و کتب محمد ذکریا رازی نوشته که تا کنون هیچ یك از آنها بطبع نرسیده است.

بدیع الزمان در خطابه و نطق نیز مقام مهمی را حائز است اشعار او بسبك ترکستانی و دارای مضامین دلنشین میباشد اینك ما قدری از اشعار او را انتخاب نموده در اینجا ثبت میکنیم.

انتخاب از یك قصیدهٔ غرائی که در توصیف راه آهن باین مطلع ساخته

«چو بر زد مهر تابان سر ز خاور　　بیامد آن نگار ماه منظر [۱]»

....　　.................................

بدیدم دو خط از آهن کشیده　　ز دو سو راست چون خطهای مسطر
کشیده بر زمین خطی ز آهن　　چو خط کهکشان بر چرخ اخضر
و یا چونان که دو خط موازی　　ز سبزه خیزد از دو سوی فرغر
وز آنسو باد پائی ایستاده　　بسان کشتی افکنده لنگر
برش چون پرّ بوقلمون ملون　　تنش چون بال طاوسان مصور
تو گفتی تنش خود ارتنگ مانی است　　که هر فرشیمش [۲] را رنگی است دیگر
به پیشا پیش آن توسن بدیدم　　بر آورده تنوری بس تناور
که هر دم بر شدی زو تیره دودی　　بروشن جایگاه مهر انور
چنان چون خیزد از آذر فشان کوه　　بخار تیره چون بفشاند آذر
بزر آلوده کرده آهنین روی　　ز اخگر آگنیده سینه و سر
شنیدستم که نیرو گیرد از آب　　رونده جانور در بحر و در بر
نه بشنیدم بجز او باد پائی　　که او را زندگی خیزد ز اخگر
توانائیش افزونی پذیرد　　چو اخگر اندر او ریزی فزونتر

---

۱ این قصیده بر وزن و سبك قصیدهٔ معروف منوچهری است باین مطلع:
شبی گیسو فرو هشته بدامن　　پلاسش معجر و قیریش گرزن.

۲ فرشیم بمعنی جزء است.

تو پنداری چو گردد جنب جنبان ... که در جنبش بود سد سکندر
همی خیزدش آواز از مفاصل ... چو در ناورد چاکاچاك خنجر
بود مانند جرّه[1] باز پرّان ... بپرد باز اگر بی بال و بی پر
ز آهن پایها دیدمش بر تن ... بسان بر شده چرخ مدوّر
نه در جنبش بود گیتیش همتا ... نه در گردش بود گردونش همسر
بود بر جای چون روز نخستین ... نه فربه گردد و نی نیز لاغر
بزیر او شود سائیده ستخوان ... اگر پیلیش آید در برابر
دهانها دیدمش بگشاده چون غار ... و یا چون بر گشاده کام اژدر
بدانسان جستم اندر کام او من ... که یونس شد بکام ماهی اندر
بغرّید و فرو جنبید از جای ... چنان چون صید دیده ضیغم نر
چو لختی در نوشتی از بیابان ... بر آوردی خروش از دل چو تندر
خروشی کوه سنب و باره انداز ... غریوی شارسان کوب و زمین در
بر آوردی دمی مانند قیر ... وز آن دم ساختی گیتی مقیّر
دمان آن باد پای کوه کردار ... بسان صرصر اندر کوه و گردر[2]
بسان آذرخش[3] اندر گذر بود ... به پیش چشم من الله اکبر
مسخر شد سلیمان را اگر باد ... مرا آنروز شد آذر مسخر
ز هنگام سواری نیم ساعت ... نرفته در نوشت آنراه بیمر
گران کرده شکم ناگه سبك ساخت ... چو اندر زادن فرزند مادر
کجا مادر بیك ساعت بزاید ... پسر از صد بسی افزون ز دختر
کنون در مغرب آهن کار فرماست ... نه اسب ادهم و نی اسب اشقر
بهم پیوسته دارد آهنین راه ... زمین باختر تا مرز خاور
سفر گیرند بر افراز آهن ... نه چون ما بر فراز اسب و استر[4]

---

۱ جره بمعنی قوی‌است. ۲ زمین پشته پشته. ۳ برق.
٤ نقل از مجلهٔ آینده صفحه ۲٦ سال اول.

ایران دیروز — ایران فردا

از چیست که این ابر تیره خاست؟ و این تیرگی مهر از کجاست؟
این ابر فشاننده دود و دم آوخ بندانم که از چه خاست؟
بارد همه بر خاك نفط و قیر این بارش آن ابر دیو ساست
پهنای جهان داشت روشنی آن پهنهٔ روشن سیه چراست؟
میتافت از او فر ایزدی آن فرّهٔ یزدان چرا بکاست؟
افتاده شبانان شکسته دل در گله سیه گرگ در چراست
بی مایه بصد خرمی قرین آزاده بصد رنج مبتلاست
گوئی که بیزدان شده است چیر و این تیرگی از دیو تیره زاست
ایرا که بدو یافته ظفر شاد است و ببازی در این فضاست
خواهد که ز گیتی برد فروغ کز دیو همه تیرگی سزاست
یازیده چرا دیو زشت دست یزدان اگر امروز پادشاست
پذرفته چرا پیش دیو نیست فرمانش اگر بر جهان رواست
یزدان اگرش نیستی امیر اهریمن اگر بر جهان کیاست
تابنده اروپا ز روی چیست؟ تاریك چرا قطر آسیاست؟
گویند نماند بجای ملك و این گفته بنزدیك من خطاست
گر چرخ بر آورد بازئی بشکیب که گیتی نه دیرپاست
هر نقش که کرد این نگار گر نا پای تر از نقش سینماست
فرداست که سر تا بپا خوش است ایران که نشستنگه یلاست
پاشیده بهر ملك خاك و خون بگرفته ز هر شاه باژ و ساست
و آنرا که ز فرمان بتافت سر درویده بشمشیر چون گیاست
شوید ز جهان باز نقش کفر این ملك برآمدگه ستاست
زانگه که فرو تافت نور مهر این مرز پرستندهٔ خداست

ویژه که پذیرفت دین حق زانکس که بدو فخر انبیاست
آن پاک پیمبر که روی او آئینه رخسار کبریاست
آن پرتو گفتار احمدی زی دین خداوند رهنماست
ماند بجهان تا فروغ دین پیوسته مر این ملك را بقاست
زودا که همان تیغ آتشین در کشتی این ملك ناخداست
دیری نه که آن کاویان درفش در نیم جهان بر شده لواست
نو باوه ایران بود بزرگ گر پیش تو بی مایه کم بهاست
در کهنه جهان ای شگفت نیست مرزی که نه در وی نشان ماست
این ملت آزاده را هنوز آثار بزرگیش پا بجاست
آن طاق بگردون کشیده سر در بارگه تیسفون بپاست
و آن کار که نغز بیستون بر مردی و کند آوری گواست
ویرانه استخر بین که نور بالای فلك پیش او دوتاست
بر نیمهٔ گیتی شده است چیر اینمایه اثر در جهان گواست
ای تازه جوانان پاك دل کوشید که هان نوبت شماست
شاهیست یکی آسیا که خون رانندهٔ آن نغز آسیاست
کوشید و نو آئین کنید ملك کوشش ز شما و از ملك دعاست
مرغی که نکوشد بسال سر دریوزه گر مور در شتاست
دارید زبان راست همچو دل کاین رسم و ره مرد پارساست
پاسای نیاگان کنید نو زشت آنکه نه بر سیرت نیاست
مدهید بگفتار دیو هوش گر عزت ایرانیان هواست
کردارش همانند گفت نیست ایراست که گفتار او هباست
آن دیو بد آموز چربگو آگنده سر از ریو و کیمیاست
ما ساده دل و دیو بد گهر بگریختن از دیوتان رواست
کانهاست بخاك اندرون فرو در ملك چرا یك جهان گداست

با آنهمه برگ و نوا که هست بس مرد فقیرا که بینواست
بنشسته بزندان چرا غمین آنرا که چنان باغ دلگشاست
ماراست یکی روز خوش ولیك در کام یکی نره اژدهاست
خیزید که با آن کشیده تیغ کز تابش او تافته هواست
همواره بود خصم زندگی پیوسته ابا مرگ آشناست
برنده رنج است و رنج ده کاهنده جان است و جانفزاست
آریم بر آن بامداد خوش کز خاطر ما تیرگی زداست
باید که بآینده ما و تو این کژی کشور کنیم راست [1]

کوشش

که خواهد بگیتی شود سر فراز سوی بر شده چرخ نارد نماز
به بیم اندر از پهنهٔ جنگ نیست چو پیش آیدش کار دلتنگ نیست
بچشم اندرون مرگ خوار آیدش بجان و بدل خواستار آیدش
اگر آیدش سنگ خارا به پیش که بر تابدش رخ ز ارمان خویش
بدرّد دل آهنین سنگ را نسازد دگر گونه آهنگ را
جهانرا بشادی نگوید سپاس ز بخت بدش نیست در دل هراس
به پیش بلا کس چنو سخت نه ز خود یاوری خواهد از بخت نه
بود مرد داننده بخت آفرین نه با کس جهان مهر دارد نه کین
بکوشش گرانمایه را برتریست جهانرا بنزدیك او چاکریست
چو لختی بکوشید هنگام کار بسا خوار مردا که شد شهریار
همان کش ز گیتی بر آورده گرد نیاز آورد پیش کوشنده مرد
چو کوشش کند مرد سنجیده رای بروزی دو بینیش گردون گرای
ز گیتی بر آید بساده سپهر فروزان شود نامش مانند مهر
بخورشید نشگفت اگر یافت دست بکوشش توان یافتن هرچه هست [2]

---

۱ نقل از مجلهٔ آینده صفحه ۵۹۸ سال اول.

۲ از مجلهٔ آینده صفحه ۳۷۷ سال اول

پروین اعتصامی

چنانکه از تاریخ ادبیات ایران معلوم میشود این مملکت همانطور که در هر قرن شاعرهای خوب پرورده است دارای خانمها و بانوانی که اشعار دلکش و نغز سروده اند هم بوده است.

درین عصر نیز که ما ادبیات آنرا جمع آوری میکنیم بانوان شاعره‌ای وجود دارند که اگر بخواهیم اسامی تمام آنها را ذکر کنیم تذکرهٔ جداگانه خواهد شد[1] این است که در اینجا بطور اجمال فقط بشرح حال و انتخاب اشعار پروین خانم اعتصامی میپردازیم.

پروین خانم اعتصامی دختر اقای اعتصام‌الملک میرزا یوسف خان اعتصامی در سال ۱۳۲۸ هجری قمری در طهران تولد یافته و در موقع

---

[1] از بانوان شاعره این دوره یکی ایران‌الدوله متخلص به «جنت» است که اشعارش در مجلهٔ ارمغان اکثر بطبع رسیده و یکی نیمتاج خانم سلماسی است که برای نمونه یك قسمت اشعار او را که در موقع قتل و غارت ارومی و سلماس و رشت و قتل پدر و کسانش بدست اکراد سروده است بطور حاشیه در اینجا درج میکنیم، این قسمت اشعاریست که احساسات یکدختر عفیفهٔ مظلومه را بخوبی بیان میکند:

پیام زنان بمردان

ایرانیان که فر کیان آرزو کنند / باید نخست کاوه خود جستجو کنند
مرد بزرگ باید و عزم بزرگتر / تا حل مشکلات بنیروی او کنند
در اندلس نماز جماعت شود بپا / در قادسیه چونکه بخونها وضو کنند
ایوان پی شکسته مرمت نمیشود / صد بار اگر بظاهر وی رنگ و بو کنند
شد پاره پردهٔ عجم از غیرت شما / اینک بیاورید که زنها رفو کنند
نسوان رشت موی پریشان کشیده صف / تشریح عیب های شما مو بمو کنند
دوشیزگان شهر ارومی گشاده روی / دریوزگی به برزن و بازار و کو کنند
بس خواهران بخطه سلماس خون جگر / خون برادران همه سرخاب رو کنند

بقیه در صفحهٔ بعد

تحصیل بمدرسهٔ امریکائی دختران وارد و دورهٔ را بپایان رسانیده است پروین در هر سال تحصیلی و در آخر سال مدرسه درجهٔ اول را حائز بوده و پس از فراغت از مدرسه هم بتکمیل تحصیلات ادبی عربی و فارسی در خدمت پدرش همت گماشته و اینک سه زبان انگلیسی، عربی و فارسی را بخوبی میداند.

اشعار پروین در مجلهٔ بهار و در کتب مختلفهٔ دیگر بطبع رسیده و بعضی او را مهمترین شعرای امروز ایران شمرده و مورد انتقاد هم واقع شده اند ولی در هر حال یکی از شعرای خوب و دانشمند محسوب میشود افکار این گوینده متجدد متضمن نصایح و اندرز است که بوسیلهٔ افسانه های دلکش و شیرین بیان شده، و همچنین راجع باجتماعیات و وطن قطعات بسیاری بطرز جدید و قدیم ساخته است. غزل کمتر از او دیده شده و همچنین راجع بکشف حجاب که مربوط باین طایفه است کمتر سخن رانده و اظهار عقیده کرده است، فقط بکنایه در غزلی باین سه بیت اکتفا کرده است:

بفروغ مه نو در چمنی جامی گیر	مگر از آینهٔ قلب تو زنگار رود
خرم آنروز که در طرف چمن شب گردد	ایخوش آنوقت که در گردش گلزار رود
مرغ آزاد ز دام و قفس آگه نبود	کاین حکایت همه با مرغ گرفتار رود

اینک قسمتی از اشعارش که از مجلهٔ بهار وغیره تهیه شده است انتخاب نموده درج مینمائیم:

بقیه حاشیهٔ صفحهٔ قبل

نوح دگر بیاید و طوفان وی زنو	تا لکه های ننگ شماشست و شو کنند
آزادگی بدسته شمشیر بسته اند	مردان همیشه تکیه خود را بدو کنند
قانون خلقت است که باید شود ذلیل	هر ملتی که راحتی و عیش خو کنند

قلب مجروح

دی کودکی بدامن مادر گریست زار
کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت
طفلی مرا ز پهلوی خود بیگناه راند
آن تیر طعنه زخم کم از نیشتر نداشت
اطفال را بصحبت من از چه میل نیست
کودك مگر نبود کسی کو پدر نداشت
دیروز درمیانه بازی ز کودکان
آن شاه شد که جامه خلقان ببر نداشت
من در خیال موزه بسی اشك ریختم
این اشك و آرزو ز چه هرگز اثر نداشت
جز من میان این گل و باران کسی نبود
کو موزه‌ای بپای و کلاهی بسر نداشت
آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت
هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
وین شمع روشنائی ازین بیشتر نداشت
همسایگان ما بره و مرغ میخورند
کس جز من و تو قوت ز خون جگر نداشت
بر وصله های پیرهنم خنده میکنند
دینار و درهمی پدر من مگر نداشت
خندید و گفت آنکه بفقر تو طعنه زد
از دانه های گوهر اشکت خبر نداشت

از زندگانی پدر خود مپرس از آنک
چیزی بغیر تیشه و بیل و تبر نداشت
این بوریای کهنه بصد خون دل خرید
رختش گه آستین و گهی آستر نداشت
بس رنج برد و کس نشمردش بهیچ کس
گمنام زیست زانکه ده و سیم و زر نداشت
طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست
شاخی که از تگرگ نگون گشت بر نداشت
نساج روزگار درین پهن کارگاه
از بهر ما قماشی ازین خوبتر نداشت

قطعه

چه خواب میکنی ایدوست وقت بیداریست
بهوش باش که کار جهان سیه کاریست
بپات رشته فکندست روزگار و هنوز
نه آگهی تو که این رشتهٔ گرفتاریست
بگرگ مردمی آموزی و نمیدانی
که گرگ را ز ازل پیشه مردم آزاریست
نهفته در پس این لاجورد گون خیمه
هزار شعبده بازی هزار عیاریست
سلام دیو مگیر و متاع دزد مخواه
چرا که دوستی دشمنان ز مکاریست
هر آن مریض که پند طبیب نپذیرد
سزاش تاب و تب روزگار بیماریست

بچشم عقل ببین پرتو حقیقت را
مگوی نور تجلی فسون و طراریست
اگر که در دل شب خون نمی کند گردون
بگاه صبح چرا کوه و دشت گلناریست
بچابکی نتوان رستن از کمند قضا
پلنگ گرسنه مشتاق گاو پرواریست
بدار دست زکشتی که حاصلش تلخی است
بپوش روی ز آئینه‌ای که زنگاریست
سپردهٔ دل مفتون خود به معشوقی
که هرچه در دل او از تو هست بیزاریست
بخیره بار گران زمانه چند کشی
ترا چه مزد بپاداش این گرانباریست
فرشته زان سبب از کید دیو بی خبر است
که اقتضای دل پاك پاك انگاریست
بلند شاخهٔ این بوستان روح افزا
اگر ز میوه تهی شد ز پست دیواریست
تو خسرو تن خویشی چراستی محکوم
تحمل ستم ناکسان ز ناچاریست
در آن دیار که داروئی و پزشکی هست
اگر مریض بمیرد ز بی پرستاریست
برو که فکرت این سود گر معامله نیست
متاع او همه از بهر گرم بازاریست
ز زهر شهد ز کج راستی طلب کردن
حدیث دیدن خورشید در شب تاریست

گلش مبو که نه شغلیش غیر گل چینی است
غمش مخور که نه کاریش غیر خونخواریست

کدام شمع که ایمن ز باد صبح گهیست
کدام نقطه که بیرون ز خطّ پرکاریست

نه هر کسی که میان بست مرد میدان شد
بلندی ای پسرك از بلند مقداریست

بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت
سزای کار در آخر همان سزاواریست

عمارت تو شده است این چنین خراب ولیك
بخانهٔ دگران پیشهٔ تو معماریست

بهل که عاقبت کار سر نگونت کنند
بلندئی که سر انجام آن نگونساریست

ز سفلهٔ که جفا کردن است آئینش
ترا چگونه امید عنایت و یاریست

آئین آئینه

وقت سحر بآینه‌ای گفت شانه‌ای
کاوخ فلك چه کجرو و گیتی چه تند خوست

ما را زمانه رنج کش و تیره روز کرد
خرم کسی که همچو تو اش طالعی نکوست

هرگز تو بار زحمت مردم نمی کشی
ما شانه میکشیم بهر جا که تار موست

از تیرگی و پیچ و خم راه‌های ما
در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگوست

با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم
مشتاق روی تو است هر آنکس که خوبروست

گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد
هرچند دلفریبد و رو خوش کند عدوست

در پیش روی خلق بما جا دهند از آنك
ما را هر آنچه از بد و نیك است رو بروست

خاری بطعنه گفت چه حاصل ز بو و رنگ
خندید گل که هرچه مرا هست رنگ و بوست

چون شانه عیب خلق مکن مو بمو عیان
در پشت سر نهند کسی را که عیب جوست

زانکس که نام خلق بگفتار زشت گفت
دوری گزین که از همه بدنام تر هم اوست

ز انگشت آز دامن تقوی سیه مکن
این جامه چون درید نه شایستهٔ رفوست

از مهر دوستان ریا کار خوشتر است
دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست

پروین نخست زیور یاران صداقت است
باری نیازموده کسی را مدار دوست

مطایبهٔ فلسفی

عدسی وقت پختن از ماشی
روی پیچید و گفت این چه کسی است

ماش خندید و گفت غرّه مشو
زانکه چون من زیاد و چون تو بسی است

هرچه را میپزند خواهد پخت
چه تفاوت که ماش یا عدسی است

همه را یك ره است اندر پیش
گیرم اندر میانه پیش و پسی است

جز تو در دیگ هرچه ریخته اند
تو گمان میکنی که خار و خسی است

زحمت من برای مقصودیست
جست و خیز تو بهر ملتمسی است

کارگر هر که هست محترم است
هر کسی در محیط خویش کسی است

فرصت از دست میرود هشدار
عمر چون کاروان بی جرسی است

هر پری را هوای پروازیست
گر پر باز و گر پر مگسی است

جز حقیقت هر آنچه میگوئیم
های و هوئی و بازی و هوسی است

چه توان کرد اندرین دریا
دست و پا میزنیم تا نفسی است

نه ترا بر فرار نیروئی است
نه مرا بر خلاص دسترسی است

همه را بار بر نهند به پشت
کس نپرسد که فاره یا فرسی است

گر که طاوس یا که گنجشکی
عاقبت رمز دامی و قفسی است

اشک یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست

پرسید از آن میانه یکی کودك یتیم
کین تابناك چیست که بر تاج پادشاست

آن یك جواب داد چه دانیم ما که چیست
پیداست این قدر که متاعی گران بهاست

نزدیك رفت پیر زنی کوژ پشت و گفت
کین اشك دیدهٔ من و خون دل شماست

ما را برخت و چوب شبانی فریفته است
این گرگ سالهاست که با گله آشناست

آن پارسا که ده خرد و اسب رهزن است
و آن پادشاه که مال رعیّت خورد گداست

بر قطرهٔ سرشك یتیمان نظاره کن
تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست

پروین بکجروان سخن از راستی چه سود
کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست

انتخاب از غزلی که بسبك قدما سروده

سوی بتخانه مرو پند برهمن مشنو
بت پرستی مکن این ملك خدائی دارد

گهر وقت بدین خیرگی از دست مده
آخر این درّ گرانمایه بهائی دارد

مور هرگز بدر قصر سلیمان نرود
تا که در خانهٔ خود برگ و نوائی دارد
زهد با نیت پاك است نه با جامهٔ پاك
ای بس آلوده که پاکیزه ردائی دارد
شمع خندید بهر بزم از آن معنی سوخت
خنده بی چاره ندانست که جائی دارد
هیزم سوخته شمع ره منزل نشود
باید افروخت چراغی که ضیائی دارد
گرگ نزدیك چراگاه و شبان رفته بخواب
برّه دور از رمه و عزم چرائی دارد
فرّخ آن شاخك نو رسته که در باغ وجود
وقت رستن هوس نشو و نمائی دارد

اندرزهای من

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست
وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طالعی که بدین بال و پر پرد
همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست
گر زندهٔ و مرده نهٔ کار جان گزین
تن پروری چه سود چو جان تو نا شتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است
تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
خوشتر شوی بفضل ز لعلی که در زمیست
بر تر پری بعلم ز مرغی که بر هواست

سالك نخواست است ز گم گشته رهبری
عاقل نکرده است ز دیوانه باز خواست
چون معدن است علم و در آن روح کارگر
پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
گر لاغری تو جرم شبان تو هیچ نیست
زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید
تا گرم جست و خیز شدم موسم شتاست
جان را بلند دار که این است برتری
پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم طینت باد بهار نیست
آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
آنرا که دیبهٔ هنر و علم در بر است
فرش سرای او چه غم ار زانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا تا که خاطرت
گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت
نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل
مفتون مشو که در پس هر چهره چهرهاست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر
هر پاك جامه را نتوان گفت پارساست
ای شاخ تازه رس که بگلشن دمیدهٔ
آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر بدیده معنیش بنگری
آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
سر بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است
تن بی وجود روح پراکنده چون هباست
هم نیروی چنار نگشته است شاخکی
کز هر نسیم بید صفت قامتش دوتاست
گر پند تلخ میدهمت ترش رو مباش
تلخی بیاد آر که خاصیّت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای
در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
گندم نکاشتیم که کشت و زآن سبب
ما را بجای آرد در انبار لوبیاست
میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است
میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی
در خاکدان پست جهان برترین بناست
عاقل کسی که رنج بر دست آرزوست
خرم کسیکه در ره امّید روستاست
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست
در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
با دانش است فخر نه با ثروت و عقار
تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
ز آشوب های سیل و ز فریاد های موج
نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصه تقدیر و بخت نیست
از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
آن سفلهٔ که مفتی و قاضی است نام او
تا پود و تار جامه اش از رشوه و رباست
گر درهمی دهند بهشتی طمع کنند
کو آنچنان عبادت و زهدی که بی ریاست
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است
دلرا هر آنکه نیك نگه داشت پادشاست

مرد و زن

وظیفه زن و مرد ای حکیم دانی چیست
یکی است کشتی و آندیگریست کشتیبان
چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم
دگر چه باك ز امواج و ورطه و طوفان
بروز حادثه اندر یم حوادث دهر
امید سعی و عمل هاست هم ازین هم از آن
همیشه دختر امروز مادر فرداست
ز مادر است میسر بزرگی پسران

پور داود

میرزا ابراهیم خان پور داود پور باقر که از خانوادهٔ ملاك و تجار رشت میباشد در ۲۸ جمادی‌الاولی ۱۳۰۳ هجری قمری در رشت متولّد شده و پس از یك دوره تحصیلات ابتدائی فارسی و عربی در رشت بطهران رفت و طب قدیم را در آنجا تحصیل نمود و در سال ۱۳۲۴ هجری از طریق بغداد بطرف سوریه رفته در بیروت در مدرسه لائیك (Laïque) بادبیّات فرانسه آشنا شد و در سال ۱۳۲۸ بفرانس رفته پس از یکسال و نیم تحصیل مقدمات در اونیورستهٔ پاریس در شعبهٔ حقوق داخل شد و در اوقات جنگ بین‌المللی از فرانس خارج شده در سال ۱۳۳۳ هجری به برلین رفت.

از برلین روانه بغداد شده در آنجا و بعد در کرمانشاه روز نامه «رستخیز» را انتشار داد و در سال ۱۳۳۴ هجری مجدداً به برلین مراجعت کرد و یك دو سالی در اونیورستهٔ حقوق برلین بوده و سالهای بعد را بمطالعهٔ کتب راجع بایران قدیم گذرانید و در سنه ۱۳۴۲ هجری قمری با عیال و دختر بچه اش رهسپار ایران و وارد وطن عزیز خود رشت شده، بعد از دو سال توقف در سال ۱۳۴۴ روانهٔ هندوستان شد.

مدّتی در بمبئی متوقف و قسمتی از تفسیر اوستا را در آنجا انجام داده و در سال ۱۳۴۷ هجری به برلین مراجعت کرد و در آنجا تفسیر



میرزا ابراهیم خان پورِداود

و تألیف جلد دوّم یشتها بانجام رسانیده و اینك در همانجا مقیم و مشغول تفسیر خورده اوستا میباشد.

آقای میرزا محمد خان قزوینی راجع باخلاق و اشعار این شاعر جوان فکر میفرماید:

«و دیگر از فضلای مقیم برلین در آن ایّام دوست قدیمی من آقای میرزا ابراهیم پور داود از شعرای مستعد عصر حاضر با طرزی بدیع و اسلوبی غریب متمایل بفارسی خالص که تعصب مخصوصی بر ضدّ نژاد عرب و زبان عرب و هرچه راجع بعرب است دارند مثلاً این بیت خواجه را

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست

زبان خموش و لیکن دهان پر از عربیست

سخت انتقاد میکنند که چرا عربی را جزو هنر شمرده است و این ضعیف با وجود اینکه در این تعصب بر ضدّ زبان عربی با ایشان توافق عقیده ندارم معذالك خلوص نیت و حرارت و شور ایشانرا درین خصوص از جان و دل تحسین میکنم.»[۱]

دیوان اشعارش موسوم به «پوراندخت نامه» در بمبئی با ترجمهٔ انگلیسی آن بطبع رسیده و علاوه بر این تالیفات دیگر نیز دارد از آن جمله اینست تفاسیر یشتها که عبارت از ادبیّات یسنا باشد و گاتها (سرودهای زرتشت) ایرانشاه، خرمشاه وغیره و ما چندی از اشعار او را منتخب و در اینجا درج مینمائیم.

---

۱ نقل از بیست مقالهٔ قزوینی چاپ بمبئی صفحهٔ ۱٦.

رستخیز

یادگار جنگ جهانگیر در پاریس و برلن ۱۳۳۳ —

برخیز ز خواب وقت تنگ است
بشتاب که روز رزم و جنگ است

هل شیشه می، بگیر شمشیر از گیسوی یار بند مپذیر
بشتاب که ز سمت رسی دیر ای سست نه موسم درنگ است
برخیز ز خواب وقت تنگ است
بشتاب که روز رزم و جنگ است

تا چند زبان ز ظلم بسته ز آزادی خویش دست شسته
نومید بگوشه ای نشسته گر چشم نه کور و پای لنگ است
برخیز ز خواب وقت تنگ است
بشتاب که روز رزم و جنگ است

تا چند خروش و آه و زاری زین پس نه سزاست بردباری
زین بیش نه درخور است خواری فرمان بردن ز روس ننگ است
برخیز ز خواب وقت تنگ است
بشتاب که روز رزم و جنگ است

تا روس بملك جا گزینند تا جغد بگلستان نشینند
تا دشمن کیفرش نه بینند خود شهد بکام ما شرنگ است
برخیز ز خواب وقت تنگ است
بشتاب که روز رزم و جنگ است

خوش آن باشد که تیغ آزیم اندر پیکار سر فرازیم
شمشیر ز خون سرخ سازیم چندیست که تیغ زیر زنگ است

برخیز ز خواب وقت تنگ است
بشتاب که روز رزم و جنگ است

از بهر وطن بجان بکوشیم در رزم بسان پیل جوشیم
چون شیر دژم بهم خروشیم گو دشمن اژدر و پلنگ است
برخیز ز خواب وقت تنگ است
بشتاب که روز رزم و جنگ است

گر دور شود ز جسم ما سر افتد در خاك تیره پیکر
ندهیم ز چنگ تخت و افسر تا در ترکش یکی خدنگ است
برخیز ز خواب وقت تنگ است
بشتاب که روز رزم و جنگ است

آلمان ز پی ستیزه برخاست دریا دریا سپاه آراست
از زور حریف زشتخو کاست زو بیم و هراس در فرنگ است
برخیز ز خواب وقت تنگ است
بشتاب که روز رزم و جنگ است

شد تیره چو خاك چرخ مینا از دودهٔ توپ کوه فرسا
لشکر بگرفت دشت و دریا از برف و ز خون زمین خلنگ است
برخیز ز خواب وقت تنگ است
بشتاب که روز رزم و جنگ است

شمشیر یلان درین تکاپو آمد چوگان و کله ها گو
لرزد دل شیر از هیا هو هشدار که روز فر و هنگ است
برخیز ز خواب وقت تنگ است
بشتاب که روز رزم و جنگ است

بزرگترین گناه

این قصیده را در انتقاد از تعدد زوجات فرموده است که قسمتی از آن انتخاب میشود

هان ای پسر پاك زاد بشنو از من — عزت خود را و ملك میدان از زن

آنك دو زن را ز بهر خویش روا دید — تربیت قرن راست قاتل و دشمن

بیش از یك زن ز بهر مرد درین روز — روح وطن راست رنج و درد و زلیفن

ایکه نمودی دو زن اسیر و گرفتار — و ایکه دلت سخت تر ز سنگ و ز آهن

ظلم روا داری و ز جهل سرائی — هست روا این بدین و سنت متقن

حکم اگر از خداست از چه نگفتند — موسی و عیسی و زرتهشت و برهمن

ساحت حق را ز سنگ فتنه خبر نیست — شهوت در دست غیب داده فلاخن

وای بر آن مرد کز گنه نهراسد — نیکو داند هر آنچه زشت و فژاکن

بیش از یك دوست در ضمیر نگنجد — ار نبود دل سرای شهوت و ریمن

شهوت زشت و دو زن گرفتن جرم است — پاك کن از این گناه دیده و دامن

وای بر آن سر زمین تیره که آنجا — کمتر ارزد زنی ز دانهٔ ارزن

شرمت باد از زمان و عصر تمدن — تربیت روزگار خرّم و روشن

ننگین آید بچشم اهل زمانه — کز تو رسد مر بچشم دانش سوزن

چشم مبادت بسوی پرتو یزدان — ار نزدائی ز خویش خوی هریمن

ایکه زنی را رفیق عمر گزیدی — رسم وفا دان و عهد و پیمان مشکن

مهر و وفا در جهان ودیعه حق است — سر زند از آن سپرغم و گل و لادن

خانه دل از گناه شهوت کن پاك — جهد کن این خار را ز بنیان برکن

سوی دو زن بینی و زیانش نه بینی — پرده تیره ز پیش، چشم بیفکن

لا جرم از برگزیدن زن دوم — عشق زن پیش را بسوزی خرمن

عشق چو رو تابد از میانه بگردد   دشمنی و کین و خدعه ظلمت افکن
تا که تو در خانه تخم کینه فشانی   سازی از خدعه و خیانت مخزن
ماند اوضاع ملك درهم و برهم   ماند بس کار و کوشش از تو سترون
خانه چو ازعشق و مهر خالی وعاریست   خانه چه باشد سرای حیله و شیون

در موقع انتقال سلطنت ایران از قاجاریه بسلسلهٔ پهلوی فرماید

از پیك نوید آمد هان گوش فرا دار   کاحمد شه ایران شد از تخت نگونسار
اورنگ شهی پاك شد از دیو تبه کار   وز راهزن و ترکمن و دوده قاجار
زین مژده بدرگاه خداوند سپاس آر
کز خجلت آن ننگ بجستیم دگر بار

بودیم به ننگ اندر سالی صد و پنجاه   پیوسته باندوه و برنج و به تب و آه
بیچاره و درمانده و دست از همه کوتاه   بد بسته بهر سوی که رفتیم بما راه
بیگانه بما چیر شد و گشت شهنشاه
بنشست به تخت جم غارت گر تاتار

این دودهٔ مردوده از آق قوینلو   از یورت مغول آمده چون غول دژم‌خو
چندی ز چپاول بفکندند هیاهو   وز دستهٔ دزدان دغل ساخته اردو
در کشور شاپور نمودند تکاپو
خورشید درخشنده زند آمد زآن تار

سر دستهٔ این طایفهٔ دزد ستمگر   بدگوهروبدخواه وبداندیش وبداختر
از خون کسان کردچو دریا همه کشور   خود نیز پر از آز درآن بحر شناور
تا آنکه بنزدیك ری افکندش لنگر
پیچید سیه چادر و بنشست بدربار

زین طایفه وز هفت شه ترك نژادان   ایران کهن گشت یکی تودهٔ ویران
برچرخ رسد ناله از آن خاك ز جغدان   مردانش همه بیخود و وارفته و بیجان

افسرده و پژمرده و پژمان و پریشان
آری قجر آورد چنین روز ببازار
از خسرو بیگانه جز این بار نیاید از کژدم و از مار جز آزار نیاید
از راهزن و دزد دگر کار نیاید زور و هنر شیر ز گفتار نیاید
داد و فر پرویز ز قاجار نیاید
از شاخهٔ گل گل بری و خار دهد خار
زین سلسله سست آمد کاشانهٔ هستی زین بار گران کاخ در افتاد به پستی
بگرفت فرا پاوه و بیکاری و مستی دریوزگی و هرزگی و زشتی و سستی
درویشی و تن پروری و خویش پرستی
دزدی و دروغ و دغل و کینه و کشتار
زین سلسله یك پادشه دادگری کو نام آور و فرزانه و مرد هنری کو
در کشور غارت زدگان سیم و زری کو توپ و سپه و جوشن وخود وسپری کو
خشکیده و تفتیده زمین، برگ و بری کو
کو کشته و کو خرمن و کو گندم و انبار
نابود شد آنچ از زمن پیش بجا بود افتاده تبه آنچ در آن خاك بپا بود
بی چاره شد آنکس که ورا برگ و نوا بود بیگانه زبردست و زبون آنکه زما بود
ننگین شد و بدنام کرا شرم و حیا بود
از آل قجر مسخره مانده است ولقب دار
سردار سپه خانه ز بیگانه بپرداخت این پور وطن مادر ماتم زده بنواخت
مردانه بکوشید وبهر سوی همی تاخت شاه قجر از کرسی طاوس بر انداخت
آئین نو آورد و ره و رسم دگر ساخت
بادش بجهان هرمز دادار نگهدار
ایدون که بپا گشت ازو پرچم دستور از پیك رسد مژدهٔ آزادگی از دور
هم لانه ارگ آمد آسوده ز زنبور وارسته شد از نیش ستم کشور رنجور

امید چنان است که فردا هم ازین شور
از شیخ فسونگر بدرد خرقه و دستار
گیرد ز نو ایران کهن زور جوانی   در کالبدش در دمدا تازه روانی
سر بر زند از کاخ دلش رخش نهانی   ز آنسان که بیاد آورد از فرّ کیانی
هم پاك شود دامنش از گرد زمانی
کالوده و ننگین شده از دوده قاجار

درویش شورشی

هو حق مددی مولا نظری
از چیست چنین بیچاره شدیم   کوته دست و غمخواره شدیم
از خانه خود آواره شدیم   نا دیده چو ما کس در بدری
هو حق مددی مولا نظری
ایران بنگر ویرانه شده   بین مهر وطن افسانه شده
قومش گوئی دیوانه شده   نابود شود اینسان بشری
هو حق مددی مولا نظری
این خاك به از کیوان بودی   آرامگه گردان بودی
رشک همه شاهان بودی   شد دستخوش غول تتری
هو حق مددی مولا نظری
ای قبلهٔ ما ایران ایران   ای خاك نیاگان و گردان
پر کرده کنون مهرت دل و جان   تو روح دل و نور بصری
هو حق مددی مولا نظری
هو هو هو هو کو کو دارا   کو شاپور آن لشگر آرا
کو داد رسی کو غم خور ما   رفتند و نماند ز ایشان اثری
هو حق مددی مولا نظری

خورشید کیان گرداند چو رو — شد شب پره سان دشمن شب جو
بر بازی چرخ نفرین و تفو — کانگیخت بما بیدادگری
هو حق مددی مولا نظری

در ماتم و در زاری تا کی — اشك از دو بصر جاری تا کی
شرمندگی و خواری تا کی — تاچند روا این خون جگری
هو حق مددی مولا نظری

ما را باید شمشیر و تفنگ — زور و دل شیر و نیروی نهنگ
بازوی یلان اندر گه جنگ — نه گونه زرد و نه چشم تری
هو حق مددی مولا نظری

آوخ آوخ گوئی مستیم — افیون زده و خواب و سستیم
از خود غافل زینرو پستیم — نبود مارا از خود خبری
هو حق مددی مولا نظری

ملت غافل دشمن در کار — این یك در خواب آن یك بیدار
این یك مدهوش آن یك هشیار — زین سان گردد قومی سپری
هو حق مددی مولا نظری

بگرفته عدو کاشانهٔ ما — از خود داند این خانهٔ ما
کرده شکم از دانهٔ ما — در خرمن ما در زد شرری
هو حق مددی مولا نظری

بیداد عدو اندر تبریز — یاد آورد از ظلم چنگیز
الله الله از این خون ریز — بر سوخت بهم هر خشك و تری
هو حق مددی مولا نظری

از بهر وطن از جان کوشیم — وز دست اجل خلعت پوشیم
وز جام فنا زهری نوشیم — تا کام وطن گردد شکری
هو حق مددی مولا نظری

یللی

بیاد کار جنگ بین المللی.

ای گروه عشقبازان یللی — ای هوا داران ایران یللی
شد گرفتار ستم مام وطن — رحم بروی ایجوانان یللی
خرمن امید از بیداد سوخت — آری از نو دانه افشان یللی
بگسلان ای مرد بند بندگی — پا بکش از چاه زندان یللی
نیست مرد کار را در گیرودار — بیم از این ترس از آن یللی
هر که را درسر هوای دلبراست — دارد اندر کف سر و جان یللی
گر بدو بارند تیر از چپ وراست — رو نگرداند ز میدان یللی
ای خوش آن مردی که بر بالای دار — جان سپرد ایران گویان یللی
توپ از هرسو همی غرّد چو رعد — تیر از هر گوشه پران یللی
غلطد اندر رزمگه درخون خویش — نوجوانان صد هزاران یللی
بیش ازین مپسند ننگ خویشتن — زنده کن نام نیاکان یللی
یاد آر از داریوش و اردشیر — زان همایون روزگاران یللی
الحذر زین روزو ازاین ننگ وعار — مرگ به زین روزگاران یللی
خانه ما گشته آن دیو زشت — عرض ما از آن غولان یللی
گر شود امروز دشمن کامیاب — روز ما آید بپایان یللی
پور طهمورث بدر زنجیر را — بند با آن خیل دیوان یللی
شیر شو از گلّه روبه مترس — گر توئی از پشت گردان یللی

اندرز

جام می و دلدار گذارید — پوشید سلح تیر ببارید بپارید
ناید سخن صلح و سلامت زکس امروز — از توپ سخن گوش بدارید بدارید

جنگ است و از آن پند دهد غلغله توپ — این پند گرانمایه شمارید شمارید
رزم آمد و حوش آمد و شد موسم کیفر — شمشیر شرر بار برآرید برآرید
چالاك و دژم سوی هم آورد شتابید — دل را بخداوند سپارید سپارید
نك زندگی خرس سیه کام سر آمد — تابوت و کفن زود بیارید بیارید
تا کالبد خرس بگوری مسپارید — از لاشهٔ وی دست مدارید مدارید

ایرانیان ایرانیان

سالی شد از جنگ جهان ایرانیان ایرانیان
تا برده ما سودی از آن ایرانیان ایرانیان

مهر وطن افسانه شد گلزار ما ویرانه شد
شد خوار خاك باستان ایرانیان ایرانیان

از چه چنین پژمردگی بیچارگی افسردگی
در کالبد تان نیست جان ایرانیان ایرانیان

مستی و سستی تا بکی خواری و پستی تا بکی
تا کی روا آه و فغان ایرانیان ایرانیان

ننگ است ننگ این زندگی فریاد زین شرمندگی
از دست داده فرّ و شان ایرانیان ایرانیان

آخر خدا را همتی ای قوم ایران غیرتی
خواری بود بار گران ایرانیان ایرانیان

این خاك اندر باستان آزاد بوده است و جوان
از زور بازوی یلان ایرانیان ایرانیان

آرید یاد آنروز را آن لشگر پیروز را
یادی هم از شاهنشهان ایرانیان ایرانیان

جمشید و سام و زاب کو طهمورث و داراب کو
کو ایرج از پیشینیان ایرانیان ایرانیان
کورش چه شد کمبوج کو کو اردشیر و فرّاو
کیخسرو آن شاه کیان ایرانیان ایرانیان
از پهلوانان زمان چون شد بلاش و اردوان
شیر افکنان اشکانیان ایرانیان ایرانیان
شاپور کو بهرام کو آن شوکت و آن نام کو
کو اردشیر بابکان ایرانیان ایرانیان
کو نرسی و پرویز ما شاه طرب انگیز ما
کو دادگر نوشیروان ایرانیان ایرانیان
فرخنده پی فیروز کو آن سال و ماه و روز کو
پور اندخت مهربان ایرانیان ایرانیان
کو آنکه از کین کشته شد در خاك و خون آغشته شد
کو یزدگرد نوجوان ایرانیان ایرانیان
از دور چرخ کجمدار نه شهر ماند و شهریار
رفتند این ساسانیان ایرانیان ایرانیان
ایران ما زین رفتگان شد یادگاری شایگان
مدهید از کف رایگان ایرانیان ایرانیان
تخت کی و جمشید را هم پرچم خورشید را
دارید تا دارید جان ایرانیان ایرانیان
ماخواب و دشمن در کمین چشمان و دل پر آز و کین
زینهار ازین اهریمنان ایرانیان ایرانیان
اهریمنان بد کنش دیو و ددان بد منش
بگرفته از ما خانمان ایرانیان ایرانیان

ای خفتگان ای خفتگان مدهوش و از خود رفتگان
شد خاکتان از ناکسان ایرانیان ایرانیان
آن شوم خرس زشت خو داند ز خود بی گفتگو
گیلان و آذربایگان ایرانیان ایرانیان
شد موسم رزم و ستیز برزد نفیر رستخیز
شورید از پیر و جوان ایرانیان ایرانیان
شمشیر باید آختن سوی عدو بر تاختن
واند از وطن بیگانگان ایرانیان ایرانیان

بیاد مام و باب

اندر سوگواری

تکیه بر زندگانی روا نیست — چرخ را رسم مهر و وفا نیست
چون حبابی نشسته بر آبیم — اعتمادی بدور فنا نیست
کاروانی ز ما رفته از پیش — نك نشانی از آن در سرا نیست
بس عزیزان ز ما در گذشتند — جز دریغی از آنان بجا نیست
خانمانی که شد خالی از مام — اندر آن خانه زیب و نوا نیست
دودمانی کو تهی ماند از باب — کلبهٔ دان که در آن صفا نیست
کس نمانده است و ما هم نمانیم — مرگ از زندگانی جدا نیست
پور را حزن یکتا رفیقی است — جز بماتم دلش آشنا نیست



حبیب یغمائی

حبیب یغمائی

حبیب یغمائی[۱] پسر حاج میرزا اسدالله در سال ۱۳۲۰ هجری قمری در قریه خور از بلوك جندق و بیابانك[۲] متولد شده و تحصیلات مقدماتی و ادبی دوره دارالمعلمین طهران را بپایان رسانده بریاست معارف و اوقاف سمنان منصوب گشت بعد از دو سال برای معلمی ادبیات فارسی در مدرسه دارالفنون بطهران منتقل گردید و فعلاً آن سمت را داراست.

در مقدمهٔ رسالهٔ «شرح حال یغما و جغرافیای جندق و بیابانك» که بقلم حبیب نگارش یافته میرزا عباس خان اقبال آشتیانی راجع بمشار الیه چنین اظهار عقیده میکند:

«نگارنده این رساله که خود اهل جندق و از دودمان مرحوم یغما هستند با وجود قلت سن هم امروز از گویندگان صاحب ذوق و از شعرای لطیف طبعند و با داشتن استحکام و اسطقس کلام قدما باقتضای طبع دنیای جدید فکر میکنند و مضامین تازه ابتکار مینمایند، درین هرج و مرج ادبی که هر بافنده خود را شاعر و هر ابجد خوانی خویش را نویسنده میداند متصف بودن بصفات فوق برای شخص از مزایای انکار نکردنی وجزء فضایل قابل ستایش است و تصور میکنم کمتر کسی بآثار آقای یغمائی آشنائی پیدا کند و با نویسندهٔ این سطور هم عقیده نشود»[۳]

اشعار حبیب بالغ بر دو هزار بیت از قصیده وغزل و قطعه وغیره است که غالب آنها در کتب کلاسی مدارس و جراید و مجلات مختلفه بطبع رسیده، قطعات ادبی که بسبك گلستان سعدی و همچنین مقالاتی که در جراید ومجلات نوشته قابل توجه است، از تالیفات او شرح حال یغما و کتابی راجع

---

۱ منسوب بمیرزا ابوالحسن یغما شاعر معروف عصر قاجاریه. ۲ یکی از بلوك مرکزی ایران. ۳ نقل از شرح حال یغما صفحه ۳ چاپ طهران.

به دامغان و شرح حال منوچهری دامغانی و مقامات حبیبی مرکّب از حکایات اخلاقی نظم و نثر و تاریخ ادبیات ایران قبل از اسلام تا زمان حاضر و رساله‌ای راجع بزبان سمنانی است که از آنها فقط شرح حال یغما بطبع رسیده است و ما اینك برای نمونه چندی از اشعارش انتخاب کرده در اینجا درج مینمائیم.

وطن

این قطعه مخصوصاً بزبان ساده برای اطفال مدارس گفته شده است

کشور ایران که زید جاودان — هست وطن بر همه ایرانیان

رشت و قم و ساوه و طهران یکیست — مشهد و تبریز و صفاهان یکیست

اهل وطن زاده این مادرند — یاور و غم خوار بیکدیگرند

ای پسر با ادب هوشیار — از دل و جان خاك وطن دوستدار

حب وطن مهر و وفا آورد — حب وطن صدق و صفا آورد

حب وطن شیوه نیکان بود — حب وطن دین بود ایمان بود

هرکه بود صاحب ادراك پاك — مهر بدل دارد از این خاك پاك

محترم این ملك چو مادر بدار — هموطن خویش برادر شمار

چشم ز همراهی بیگانه پوش — خویش بآبادی این خانه کوش

در ره حفظ وطن خویشتن — دل بکن از جان و تن خویشتن

تا نبود نام بدت یادگار — یار باغیار مشو زینهار [1]

---

۱ نقل از «لآلی الادب» چاپ بمبئی.

شکوه

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را
چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانی را

بود خوشبختی اندر سعی و دانش در جهان اما
در ایران پیروی باید قضای آسمانی را

بقطع رشته جان عهد بستم بارها با دل
بمن آموخت گیتی سست عهدی سخت جانی را

کی آگه میشود از روزگار تلخ ناکامان
کسی کاو گسترد هر شب بساط کامرانی را

بدامان خون دل افشاندن از دیده کجا داند
بساغر آنکه میریزد شراب ارغوانی را

نجوید عمر جاویدان هر آنکو همچو من بیند
بیك شام فراق اندوه عمر جاودانی را

این دو غزل را در لزوم انقلاب ایران گفته است

— ۱ —

ز انقلابی سخت جاری سیل خون بایست کرد
وین بنای سست پی را سرنگون بایست کرد

از برای نشر آزادی زبان باید گشاد
ارتجاعیّون عالم را زبون بایست کرد

تا که در نوع بشر گردد تساوی بر قرار
سعی در الغاء القاب و شئون بایست کرد

ثروت آنکس که میباشد فزون باید گرفت
و انکه کم از دیگران دارد فزون بایست کرد

منزل جمعی پریشان مسکن قومی ضعیف
قصرهای عالی اشراف دون بایست کرد

هرکه پارازیت[1] و تنبل میشود بایست کشت
آری از تن خون فاسد را برون بایست کرد

—۲—

ز این سپس باید که در راه عمل زد گامها
واندر آن ره کرد اندر هر قدم اقدامها

شام جمعی همچو صبح و صبح قومی همچو شام
وای اگر ماند بجا این صبح ها این شامها

کامرانی نیست مخصوص گروهی خود پرست
کام خود ز آنان گرفتن باید ای ناکامها

آنکه خون رنجبر را همچو می در شیشه کرد
کرد خونش را بباید همچو می در جامها

اختیار حبس و اعدام کسان در کف نگر
ناکسانی را که باید حبس ها اعدامها

مالك و دهقان غنی و بینوا شاه و گدا
محو باید گردد از روی زمین این نامها

تا بکی تقلید سبك دیگران بایست ریخت
طرحی از نو همچو طرح خواجه ها خیامها

بلند همتّی

در مرتبه باید مرد چون چرخ برین باشد
ور دست نداد اینقدر در زیر زمین باشد

---

۱ Parasite مفت خور

در مذهب من بد نام بهتر بود از گمنام
جبریل امین ار نیست شیطان لعین باشد
در بحر بقا باید چون خس تك و پوئی داشت
در قعر فتد ناچار آن در که وزین باشد
زین زندگی یك شکل افسرده دلم. ایکاش
یا بهتر ازین گردد یا بد تر ازین باشد
شاید. که ضعیفان را اوضاع شود بهتر
در گیتی اگر مجری دستور لنین[1] باشد
وضع غنی و درویش آن به که شود تبدیل
یك چند چنان میبود یك چند چنین باشد
اشعار حبیب ار نیست مطلوب بود معذور
کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد[2]

گوزن و تاك

این قطعه ترجمه یکی از فابل های «لافونتین[3]» است

گوزنی بصید افکنان شد دچار رهی در رهائی نبد جز فرار
در آمد بچابك ترین جست و خیز بدانسان که از مرگ یابد گریز
گریزان گوزن و سگان در پیش روان این و آنان دوان در پیش
در آندم که میرفت بیم هلاك در آمد به نیکو پناهی ز تاك
ز اوراق تاکش چنان بد پناه که کس را نیفتاد بر وی نگاه

---

۱ Vladimir Ilyich Ulyanov Lenin (۱۸۷۰ ـ ۱۹۲۴ م)
۲ مصرع اخیر از خواجه حافظ شیرازی است.
۳ Jean de la Fontaine (۱۶۲۱ ـ ۱۶۹۵ م) نویسنده حکایات اخلاقی (FABLE) وشاعر معروف فرانسوی.

ندیدند صید افکنانش نشان　برفتند و بردند با خود سگان

بنا کرد بر خوردن شاخ و برگ　مران تاك را چون رها شد ز مرگ

صدایش بیامد سگانرا بگوش　دگر باره رفتند در جستجوش

بدیدند و بستندش راه فرار　دریدند ویرا در انجام کار

☆ ☆ ☆

چنین است پاداش حق ناشناس　کسی کاو بمنعم بود ناسپاس

غزل

ز یاران هر که یارش مهربان تر　از او نبود بگیتی کامران تر

همه مه طلعتان نا مهربانند　وز آنها ماه من نا مهربان تر

تمام دلبران شیرین زبانند　ولی دلدار من شرین زبان تر

بهای بوسه دادم جان و شادم　که جان از بوسه اش نبود گران تر

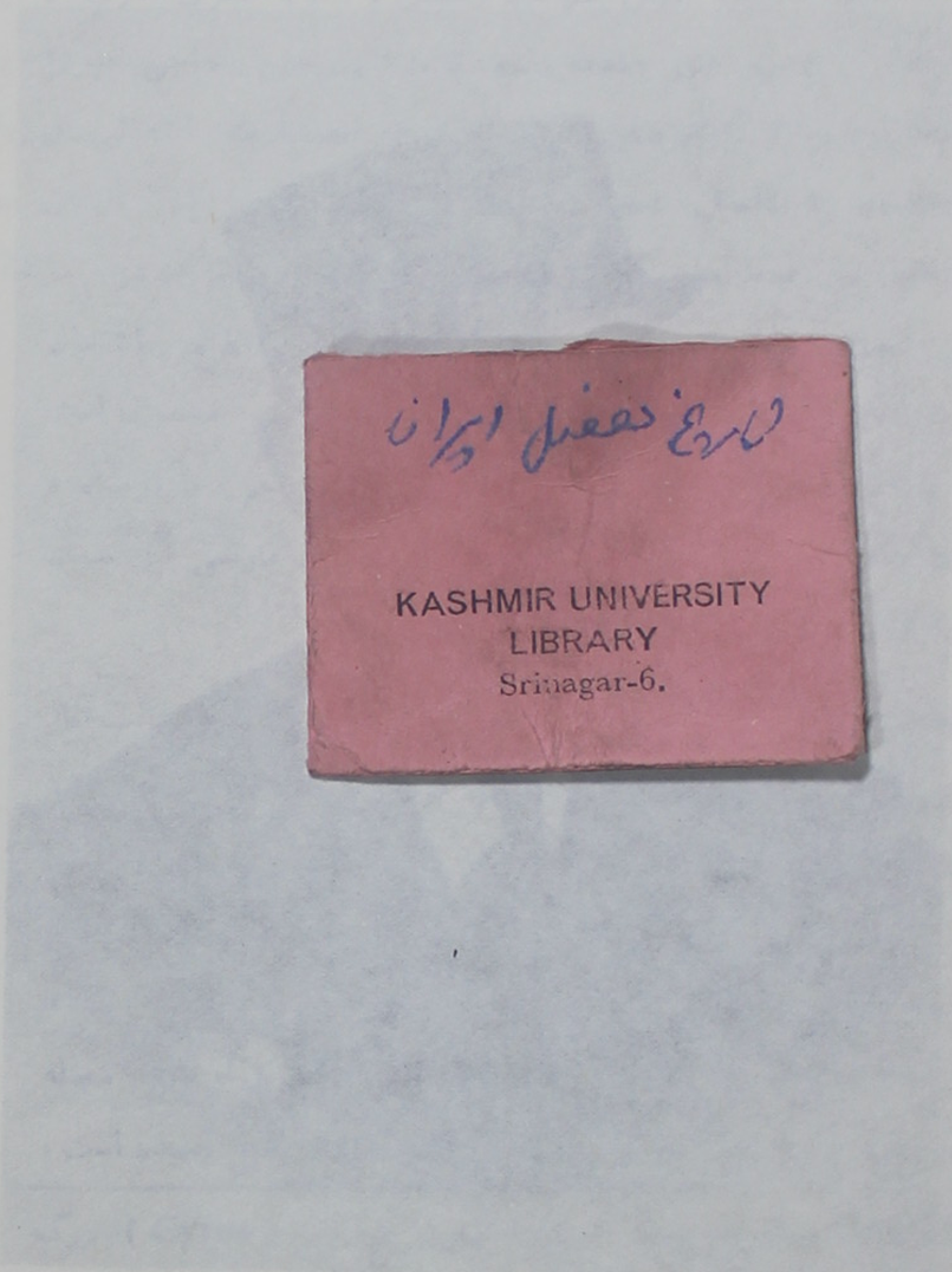
گر انسانی، بخور می، زانکه گفتند　کند می آنچنان را آنچنان تر

جوانی خوش بود. گر بگذرانی　بوصل دلبری از خود جوان تر

اگر از کار دانی بهره بردی　بکوش از جان که گردی کاردان تر

وگر گشتی توانا تر مکن جور　مباش ایمن ز خشم نا توان تر

باستادی حبیبت می شناسد　ازین اشعار اگر گفتی روان تر





حسام‌زاده پازارگاد

حسام زاده

میرزا بهاءالدین خان پازارگاد[1] معروف بحسام زاده پسر مرحوم دکتر حسام‌الاطبا از اطبای معروف فارس در ماه رمضان ۱۳۱۷ هجری قمری در شیراز متولد شده و نسب وی بفاصله سه پشت بمرحوم حاجی میرزا احمد نقیب‌الممالك شیرازی[2] میرسد پس از اتمام تحصیلات ابتدائی و متوسطه مدت مدیدی به تکمیل تحصیلات مختلفه پرداخته و پس از آن مدتها عمر خود را بمطالعه گذرانیده است و چند سالی نیز در مدرسهٔ نظامی تحت معلمین خارجی به تحصیل فنون نظامی اشتغال داشته و فعلاً در دو مدرسه متوسطه بتدریس علوم طبیعی و ریاضی مشغول است و مدیریت یکباب مدرسه ابتدائی و متوسطه فارس هم با اوست و عضویت هیئت مدیره جامعه معارف و در انجمن ادبی فارسی نیز سمت منشی گری را دارد.

حسام زاده یکی از علمداران تجدد در ایران میباشد و تأسیس غالب آثار جدیده در فارس از قبیل مؤسسه ورزش و کلوپ فوتبال (Foot-ball Club) و پیش آهنگی (Scouting) از اوست مشارالیه از علم موسیقی و نوت اروپائی بهره ای وافی دارد و سرودهای وطنی بسیاری نیز که بعضی آهنگش از خود مشارالیه و بعضی مطابق نغمات اروپائیست و بسیار مهیج میباشد برای محصلین ساخته که غالب اشعار و سرودهای وطنی او در مجله «پازارگاد» که مدت یکسال در تحت مدیریت او منتشر میشد بطبع رسیده است.

---

۱ PAZARGAD جائیست نزدیك شیراز که مقبره کوروش (Cyrus) بزرگ نخستین شاهنشاه هخامنشی (وفاتش ۵۲۹ ق. م.) در آنجاست

۲ یکی از شعرای فارس که کتاب منظوم «باده بیخمار» از تالیفات اوست و بطبع رسیده است.

حسام زاده تالیفات و ترجمه‌های متعدّده علمی نیز دارد از آن جمله کتاب «میکروسکوپ و میکروسکوپی» و «تحلیل ماده و قوّه» و رساله سرودهای مخصوص محصّلین مدارس و پیش آهنگان است که بطبع رسیده و تالیفات دیگر هم دارد که تا کنون چاپ نشده است غالب اشعارش وطنی و جنبه احساساتی آن بیشتر است و مخصوصاً بعضی اشعار یکه بسبك اروپائی ساخته بکنوع تجدّد لطیفی بکار برده است که بسیار مطبوع است ما مختصری از اشعارش و نمونه ای از سرودهائی‌که برای محصّلین مدارس گفته است در اینجا درج مینمائیم

چند کلمه به پسران امروز ایران بسبك اروپائی

ای غنچه نا شگفته در باغ ای نو گل زیب بوستانی
ای جلوه باغ و رونق راغ و ای همدم روح آسمانی
و ای قلب تو پاك تر ز گوهر
و از عطر صفای دل معطّر

امروز مراست شکوه چند روی سخنم بتو است امروز
خواهم که گشایم از دهان بند بس پند ز گفته ام بیاموز
راز دل خویش با تو گویم
ارمان دل از کسی نجویم

بنیوش که این سخن ز دل خاست در ناله دل بسی اثرهاست
برخاست ز جان وپس ز تن کاست در گفته من بسی خبرهاست
بشنو که بر آمده است پندم
از سینه ریش دردمندم

یك چند بدوره جوانی تا خدمت خلق پیشه کردم
گر بود مرا تن و توانی بر ریشه جان چو تیشه کردم

بگداخته در تنور دل جان
از حسرت خلق گول نادان
در راهبری قوم گمراه   داد سخن و مقال دادم
از شعله نالهای جانکاه   بگداخت و سوخت پس نهادم
فریاد من از سپهر بر شد
عقل از سر و جان ز تن بدر شد
جز سخره و طعنه و نکوهش   ز این خلق دگر نبرده سودی
احساس بسوختم در آتش   امّا کس از آن ندیده دودی
زین مردم کینه ورز بدخواه
در محنت و رنج گاه و بیگاه
نا برده ز عمر حاصل امّا   در راه تو جان فدا نمودم
نا چیده ز گلستان گل امّا   بر روی تو باغ را گشودم
هشدار خسان رهی نجویند
زان نو گل بوستان نبویند
چندی بگذشت زان خموشی   کاین توسن عشق سرکشی کرد
یکبار دگر ز پرده پوشی   بگذشته و ترك خامشی کرد
این مرتبه هرچه بود بگذاشت
همّت بترقی تو بگماشت
هشدار و کسل ز یکدگر دام   در رهگذر تو دامها هست
در دفتر روزگار و ایام   از نیك و بد تو نامها هست
هشدار که دیو ره نبندد
بدخواه بروی تو نخندد
این کشور و مرز باستانی   میبود تو گوئیا سیه بخت
شد مظهر عجز و ناتوانی   تا بست ز راه معرفت رخت

آن قدرت و عزّتش کجا شد
و آن سطوت و شوکتش کجا شد

چشم همه خیره بر تو است — برخیز کنون نه وقت خواب است
آن گوهر شاهوار در تو است — دیگر که نه طاقت و نه تاب است

در پوست چهٔ چنین؟ برون آی
و آن گوهر و اصل خویش بنمای

زنهار بجان نگاهدارش — کاین مرز به نزد من عزیز است
از جان و ز قلب پاسدارش — کاین مرز کیان و مرد خیز است

دل پاك نگاهدار و زی پاك
تا نام تو بر شود ز افلاك

آنگه که شگفت غنچه گل — و آنگاه که مهر شد پدیدار
خندید چمن بابر و بلبل — زد نغمه و گشت حق نمودار

یاد آر مرا بخاطر خویش
یاد آر ز باغبان دلریش

پازارگاد [1]

چند قطره اشك بروی آثار مخروبه پازارگاد

یك مرتبه هم ایدل، بگذر تو بپازرگاد
ماتم زده بین سیروس، بگرفته دل و ناشاد

---

۱ بمناسبت اینکه باین بحر و وزن آنچه در تسدیس قصیده خاقانی که مطلعش اینست (هان ای دل عبرت بین از دیده نگه کن هان ایوان مداین را آئینه عبرت دان) گفته شده همه راجع بمداین بوده است .

دستش بسما افراز[1] روحش زندی فریاد

گوید که بمن از چرخ، رفته است بسا بیداد

عزّ و شرف و شأنم، دادند همه برباد

صد داد ازین بیداد، و از جور زمان صد داد

گوید چه گذر کردی، بر تیره مغاك ما

رو چشم حسد بربند، بگذر تو ز خاك ما

آه است برون آید، از سینه چاك ما

اشك است برون ریزد، از دیده پاك ما

خون جگر و اشك است، همواره خوراك ما

بگذار که تا باشد، این روح و جسد آزاد[2]

جاری شده از مرغاب، سیلاب سرشك او

سیلاب سرشك او، جاری شده بین جو جو

پی بر به بسا اسرار، زان دخمه تو بر تو

بر مقبره اش بوم است بنشسته زند کوکو

زان نوحه سرائی ها، بس پند شنو نو نو

گوید که کجا شد کو، آن بارگه و بنیاد

---

۱ بمناسبت مجسمه سیروس در پازارگاد که دستش بآسمان بلند و در حالت پرواز است (بال دارد) و بالای آن این جمله نقر شده است «اوم کوروش خشایثیا هخامنشیا» یعنی منم کوروش پادشاه هخامنشی.

۲ راجع است بگفته سیروس که بر روی سنگ تابوت خودش در مقبره نقر شده ترجمه این است «ای مرد منم کوروش پسر کامبیز مؤسس شاهنشاهی پارس و پادشاه آسیا باین بنای من و بر من از داشتن این بنا رشك مبر» و جای دیگر نقر شده «ای انسان هرکه باشی و از هر کجا که میآئی بدان که من کوروش بر پا دارنده سلطنت ایران هستم و ازین یك مشت خاك که جسد مرا پوشیده مرا محروم مکن وبدان جسد مبر»

بس لالهٔ خون فام است، کز مقبره اش رسته [1]
از خون دل سیروس، بس رنگ بخود بسته
اورنگ غم و اندوه، بگزیده و بنشسته
چشم از همه پوشیده، دل از همه بگسسته
ژاله نبود اشك است، بر لاله دلخسته
از رخ چکدش بر قبر، وز قبر رود برباد

با چشم خرد بنگر، بر مقبره و ایوان
بس قطره اشکی چند، از دیده خود بفشان
از خون دل و از اشك، بشخوده [2] رخ و گریان
داد دل خود برگیر، کام دل خود بستان
بین با نظر عبرت، از جور زمان چونان
در گردش روز و شام، بگذشته بپازرگاد

این خاك مهین روزی، خود جای مهان بوده است
آرامگه شاهان، هم جای مغان بوده است
اسرار جهانی ژرف، اندرش نهان بوده است
وین «خاك نشین شه» خود «شه خاك نشان» بوده است
آن رشك جنانی بود، وین رشك جهان بوده است
آوخ که سبو بشکست، و آن طشت ز بام افتاد

این خاك که بد مهد شاهنشهی ایران
میسود بسر شوکت، روزی بسر کیهان
آتشکدهٔ زردشت، آرامگه یزدان
امروز شده یکسر، جولانگه خنّاسان

---

1 چون بر مقبره گل شقایق بسیاری روئیده و غالباً دیده میشود .
2 بشخوده یعنی خراشیده .

مهد و وطن خوبان، جا کرده در او دیوان
آن شوکت و فر و جاه، آوخ که برفت از یاد

خطاب بدختران مشرق راجع بحجاب

چشم من نرگس مست تو ندیده است هنوز
گلی از گلشن وصل تو نچیده است هنوز

بوالهوس نیست دل ما وچو دلهای دیگر
گهر عشق تو ارزان نخریده است هنوز

عشق سنگین گهری هست گران قیمت و کیست
زیر بارش قد او کو نه خمیده است هنوز

دل دیوانه من از همه جا بی خبر است
جز بیك بستر خونین نه طپیده است هنوز

بجز از عشق کتاب و وطن و دوست دگر
مزه عشق دل من نچشیده است هنوز

چون پذیرد دل تنگ من بیدل عشقی
که بجز خانهٔ خون فام ندیده است هنوز

سرو بالای من امروز بچشمم خوار است
چون بگلزار سعادت نچمیده است هنوز

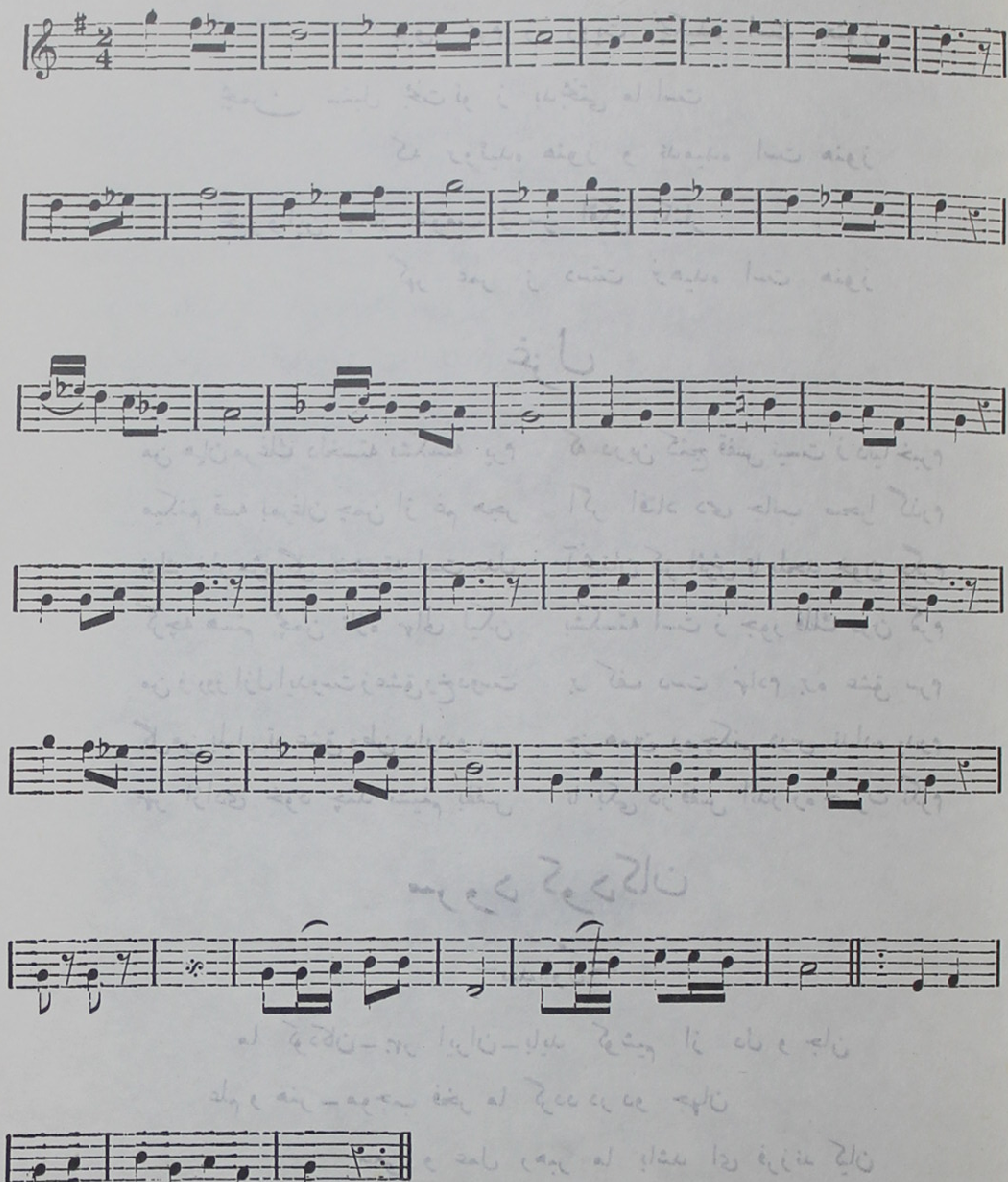
غرق در لجّه بدبختی و ایدو بمشامش
بوئی از گلشن دانش نرسیده است هنوز

مگر از جیب سحر مهر رخش سر نکشید
که بسر چادر ظلمت ندریده است هنوز

سرود کودکان

آهنگ بند اول

کلام و نت از حسام زاده پازارگاد



MUSIC PRINTED BY C. O. PRESS, CAL

دختر غرب بمنزلگه مقصود رسید
عرق شرم ز رویت نچکیده است هنوز
بچمن سنبل بخت تو ز بدبختی ما است
که نروئیده هنوز و ندمیده است هنوز
خیز و این چادر شومت ز سر افکن بکنار
گهر عمر ز دستت نرهیده است هنوز

غزل

من همان مرغك دلخسته بشکسته پرم — که درین کنج قفس نیست ز دنیا خبرم
میکنم قصه بمرغان چمن از غم هجر — اگر افتاد دمی جانب صحرا گذرم
نوك خار مژه گل بنشسته است بدل — آنچنان کز اثرش تا بلحد خون جگرم
گرچه هستم بچمن تازه نهالی لیکن — بشکسته است ز جور فلك دون کمرم
من ز روز ازل ایدوست ز عشق رخ دوست — بر کف دست نهادم بره عشق سرم
گل من بلبل تو عشق وطن دارد و بس — جز همین ره چکنم درس نداده پدرم
بهر آزادی خود چند نشینم بقفس — تا بکی در قفس اندر ره حسرت نگرم

سرود کودکان

— بند اوّل —

ما کودکان ـ بهر ایران ـ باید کوشیم از دل و جان
علم و هنر ـ موجب فخر ما گردد در دو جهان
سعی و عمل رهبر ما باشد ای فرزند کیان
فخر و شرف ـ مشعل ما ـ در این راه تیره عیان
ما ـ نو ـ باو ـ گان دبستان از بهر ایران

باید کوشیم از دل و از جان (هورا)

باید کوشیم از دل و از جان (هورا)

—بند دوم—

ای جوانان—همتی هان—خیزید اینك وقت شماست

بهر وطن—رنج و محن — بهر جوان نیك سزاست

فخر سلف—عزو شرف—گر در کف آرید بجاست

نام شما—عزت ما در سایه علم بپاست

ما—نو—باو—گان دبستان—از بهر ایران

باید کوشیم از دل و از جان (هورا)

باید کوشیم از دل و از جان (هورا)

دکتر محمود خان افشار

دکتر محمود خان افشار در سال ۱۳۱۳ هجری قمری در یزد متولّد شده و در سن ۱۳ سالگی بهندوستان مسافرت کرده و تحصیلات ابتدائی خود را سه سال در بمبئی نموده است، پس از مراجعت از هندوستان چند سال در مدرسه علوم سیاسی طهران به تحصیل مشغول و در ۱۹ سالگی برای تکمیل تحصیلات باروپا رهسپار گردیده و مدّت ۸ سال در آلمان، انگلستان، سویس، فرانسه بسر برده و در غالب ممالك دیگر هم سیاحت نموده است و در اونیورسیته لوزان سویس بدرجه دکتری در علوم سیاسی نائل شد، کتاب سیاست اروپا (La Politique Européene en Perse) در ایران[1] را بعد از خاتمهٔ تحصیلات بعنوان رساله دکتری (Thesis) در ۲۷۶ صفحه بزبان فرانسه نوشته که در برلین چاپ شده است راجع برقابت انگلیس و آلمان در ایران نیز در سنه ۱۹۱۷ م. در ژنو کنفرانسی داده که بطور رسالهٔ جداگانه بطبع رسیده است و گذشته از اینها مقالات متعدّده‌ای بزبانهای اروپائی در مجلات شرق نزدیك (Near East) منطبعه لندن ومجلّه سویس (Bibliothèque Universelle) منطبعهٔ لوزان وغیره وغیره و در جراید ایران از قبیل ایران، شفق سرخ، کوشش، ستاره، و در حبل‌المتین کلکته وغیره نوشته که اگر جمع آوری شود کتابی جداگانه خواهد گشت[2].

در حدود سنه ۱۳۴۰ هجری قمری بطهران مراجعت کرد بدواً تدریس تاریخ دیپلوماسی و جغرافیای اقتصادی وغیره را در مدرسه سیاسی و نظام عهده دار شده و بعداً ریاست مدرسه عالی تجارت را که در زمان او تأسیس شده داشته است

---

۱ این کتاب از سیاست رقابتی روس و انگلیس و سیاستهای سایر دول ذیعلاقه در ایران بحث میکند.

۲ عنوان یکی از مقالات مزبور (La Probleme Persan et la Paix) یعنی «مسئله ایران وصلح» است در مجلهٔ سویس.



دکتر محمود خان افشار

و در تشکیلات عدلیه جدید نیز چندی شغل قضاوت محکمه عالی جنائی را بعهده داشته است و در سنه ۱۳۴۵ هجری‌قمری بانتشار مجلهٔ مهم سیاسی و ادبی «آینده» همت گماشت و متوالیاً دو سال آنرا که ۱۸۰۰ صفحه میباشد منتشر ساخت این مجلّه گذشته از اینکه متضمّن مطالب دقیق سیاسی که بقلم خود دکتر افشار است شامل قسمت‌های ادبی وغیره بقلم نویسندگان دیگر نیز میباشد و در هر حال یکی از کتب مهمه و متضمّن بهترین نمونه نظم و نثر فارسی امروز است. مشار الیه طبع شعر نیز دارد. اشعارش بسبک قدما امّا با مضامین جدید و وضعی بسیار مطبوع و شیرین میباشد. برای نمونه قطعه‌ای چند از آثار نظمی او در اینجا درج میشود:

دو نارنج

این قطع عاشقانه شامل مضمونی بدیع است

دو نارنجم آورده بودند روزی یک از بوستان و یک از دلستانم
یکی را بصد گونه اندوه و محنت بپرورده در بوستان باغبانم
یکی را بصد ناز با نازنینی فرستاده آن دلبر مهربانم
ببوئیدم و هر دو را شکر گفتم یکی با دل خود یکی با زبانم
نهادم یکی را ببالای میزی یکی را گرفتم ببر همچو جانم
پراکند عطری و شوری و شوقی یکی در وثاقم یکی در روانم
یکی را نه بویم نه در دست گیرم دمی نیز نبود نگاهی بر آنم
یکی را ز شوقی که دارم ببویش ازین دست با دست دیگر ستانم
میان دو نارنج همرنگ و همبو چه فرق است آخر ندانم ندانم
که یك را فزون است هم رنگ و هم بو به پیش مشامم بر دیدگانم
به پرسیدم احوال هر یك از آن دو که گوئید از خویشتن داستانم
بپاسخ چنین گفت نارنج اول که من ناز پروردهٔ بوستانم

دگر گفت من نیز آیم ز بستان و گر بیشتر زین بجوئی نشانم
مرا چیده ز آنجای دستی که دانی فرستادهٔ دست آن دلستانم [1]

زارع

این قطعه قبل از انقلاب روسیه در ستایش زارع گفته است

پاینده باش زارع بد بخت رنجبر ای آنکه زندگانی ما در بقای تست
بد بخت خواندمت بخطا عذر من پذیر خوش بخت زیر سایهٔ همچون همای تست
در نزد خلق اگرچه گدائی و بینوا در چشم من توشاهی وسلطان گدای تست
یکدانه زیر دست توصد دانه میشود هرشاخه‌ای که رویداز آن از دعای تست
دانی که خوشه‌ازچه سر افکنده بر زمین؟ شکر تو میگذارد و اندر ثنای تست
از قحط و از غلا نشود کار خلق تنگ تا مشکلات در کف مشکل گشای تست
نیکی بخلق میکن و امید وار باش فردای رستخیز که نیکی سزای تست
گر مردم از رضای تو غافل نشسته اند خوشنودی و رضای خدا در رضای تست
جان حقیر من نبود لایق نثار ورنه ز روی صدق و ارادت فدای تست [2]

عفّت

این قطعه بطور اندرز بدختران ایرانی نوشته است و برخلاف تمام شعرای معاصر از قبیل بهار، ایرج، عشقی، عارف و دیگران آنهارا بحجاب تشویق نموده است

پرده زنهار میفکن ز رخ چون قمرت تا مبادا رسد از چشم بد کس نظرت
قمرت گفتم و تشبیه خطا کردم از آنک چون توکس نیست که مانند کنم بر دگرت
این لطافت که تو داری نه دگر کس دارد درزی طبع [3] بریده است لباسی ببرت

---

۱ نقل از مجله آینده صفحه ۷۶۰ سال دوم.
۲ نقل از مجله آینده سال دوم صفحه ۳۳۲ .
۳ درزی طبع یعنی خیاط طبیعت.

غازه[1] بر روی مکن وسمه بر ابروی مکش — که تو خوبی، نتوان ساخت ازین خوبترت
بذله بسیار مگو با دهن کوچك خویش — ترسم ارزان بشود گفته همچون شکرت
رقص با هرکس و هر جای مکن، میترسم — نقص حسنت شود و عیب بجای هنرت
همه جا پای منه، وام مشو، باده منوش — وای از آن لحظه که از خویش نباشد خبرت
کمتر از خانه برون پای بنه. بی مادر — بخیابان و ببازار اگر افتد گذرت
بتماشای زر و زیور پا سست مکن — که هوسها بدل افتد ز نگاه و نظرت
پس نگه دار نظر را و نگه دار هوس — که همین بوالهوسی افکند اندر خطرت
چونکه از بهر زر و زیور باید زر و سیم — بیم آن است که عصمت رود از بهر زرت
بهترین زینت دختر نه مگر عفت اوست — خود تو دانی چه بگویم من ازین بیشترت[2]

شب مهتاب

در کوهسار البرز[3]

شبی از نور مه چون روز روشن — فروزنده مهی گسترده خرمن
تو گفتی آسمان طاقی بلند است — چراغ مه بران طاق است آون[4]
و یا مانند اقیانوس آرام — مه تابان بسان «پرتو افکن»
همه سیارگان بر گرد آنماه — درخشنده ولی چون نوك سوزن
نژند و لاغر و پژمان و بیرنگ — چراغی را مثل کش نیست روغن
ثوابت چون هزاران شمع کم نور — که عمداً بر فروزی روز روشن
نیارم وصف آن شب کرد زین بیش — فصاحت را بود حدّی معین
منوچهری اگر میبود میگفت: — زبان[5] من بود در وصفش الکن

---

۱ غازه ـ سرخاب.

۲ نقل از مجله آینده سال اول صفحه ٤٥.

۳ باستقبال قصیده معروف و زیبای منوچهری دامغانی است باین مطلع:

شبی گیسو فرو هشته بدامن — بلاسش معجر و قیرش گرزن.

٤ آون بمعنی آویزان.

٥ ضمیر «من» بر میگردد بگویندهٔ اشعار.

چنان فرخنده شب را گر به بینی · همانا میشوی دیوانه چون من
بباید دیدن آن شب را که، گویند · «شنیدن کی بود مانند دیدن»

☆

☆ ☆

مرا بیرون ز ری در پای البرز · کنار چشمه ساری بود مسکن
گزیدم بر ستیغ کوهساری · چو کبکی بر سر سنگی نشیمن
ندانم کوه را امشب چه حالست · که اشك از دیده‌اش ریزد بدامن
خروشان است و گریان است و خندان · گهی شادی نماید گاه شیون
برقص آمد در آنجا کلك بی جان · مرا زاینده شد طبع سترون [1]
در آن مهتاب شب بر یاد ایران · شدم بر صفحه کاغذ قلمزن

☆

☆ ☆

نگاهی کردم از بالا بپائین · وطن را دیدم اندر چه چو بیژن [2]
شدم نومید و در نومیدی خویش · مرا آمد بدل یاد «تهمتن»
گذشته درس امیدی بمن داد · بدیدم در کران آینده روشن
شدم گوئی بخواب اندر که دیدم · کشیده سر بسر خطهای آهن
ز دریای خزر تا بحر عمان · ز مرز هند تا سرحد ارمن
ز یك سو بسته دیدم سد کارون · ز دیگر سوی بس کاویده معدن

☆

☆ ☆

چو از اندیشه لختی باز گشتم · نگاهی دیگر افکندم بمیهن [3]
بطهران اندرون کردم نگاهی · بدیدم گلخنی بر جای گلشن [4]

---

۱ سترون عقیم و نازا را گویند.

۲ پهلوان ایرانی که او را افراسیاب بچاه انداخته بود و رستم ویرا نجات داد

۳ میهن در اینجا بمعنی وطن آورده است.

٤ نقل از مجله آینده سال اول صفحه ۸۰.



میرزا علی اکبر خان دهخدا

دهخدا

میرزا علی اکبر خان دهخدا در حدود سال ۱۲۹۷ هجری در طهران متولد شده پدرش یکی از ملاکهای متوسط قزوین بوده که چند سال پیش از تولد دهخدا بطهران آمده و سکونت گزیده است.

قبل از اینکه بده سالگی برسد پدرش مرحوم شد و او که ارشد اولاد پدر بوده با برادران و خواهران خرد سالش در تحت حمایت مادر قرار گرفته است، و این مادر با همت فوق‌التصوری او و سائر اولاد خود را بطوری بحسن ادب و اخلاق تربیت کرده که محل غبطه سائرین بوده است.

چون بواسطهٔ هرج و مرج اوضاع عدالتی آن دوره پس از مرگ پدر تمام اموالشان را غارتگران و متنفذین تصرف کرده بودند با کمال سختی وصعوبت زندگانی میکرده است، با این سختی معیشت مادرش در تحصیل او همت گماشت و چون در آنموقع بیش از یك مدرسه دارالفنون در طهران نبود و آن مدرسه هم در نظر اغلب خانوادهای با دیانت موهون مینمود لذا یکی از فضلا و ادبای مهم آندوره مرحوم شیخ غلام‌حسین بروجردی به تعلیم و تربیت او مشغول شد و چون فطانت و هوش و استعداد فوق‌العاده در وی بدید با توجهی پدرانه در حدود ۱٤ سال متوالی علوم مختلفه صرف، نحو، معانی، بیان، فقه، اصول، حکمت، فلسفه قدیم وغیره وغیره را بوی آموخت و چون منزلش در جوار منزل مرحوم حاجی شیخ هادی نجم‌آبادی[1] بود با قلت‌سن، معاشرت

---

۱ آقا میرزا محمد خان قزوینی در «بیست مقاله» خود راجع بمرحوم حاجی شیخ هادی مینویسد: از جمله بزرگوارانی که از انفاس قدسیه ایشان بدون تدریس و تدرس کتب رسمی بقدر استعداد خود کسب فیوضات نمودم مرحوم حاجی شیخ هادی نجم‌آبادی

بقیه در صفحه بعد

ایشان در اغلب اوقات فراغت با آنمرحوم بوده و افکار آنمرحوم که هم متضمّن قسمتهای روحانی و هم شامل قسمتهای مادّی بوده در دهخدا تأثیری عظیم بخشیده است خلاصه در موقعیکه مدرسه سیاسی در طهران تاسیس شد دهخدا وارد آن مدرسه شد و چند ماه قبل از آنکه دوره مدرسه تمام شود بهمراهی معاون‌الدوله که بسفارت ایران در بالکان مامور شده بود باروپا رفت و قریب دوسال در اروپا بسر برد و قسمت عمدهٔ این مدّت را در وینه (VIENNA) گذراند.

او اخر این مدّت مصادف با اقدامات آزادی طلبان ایران گردید و مسلّم است در این موقع شخصی مانند دهخدا با آن معلومات عمیقه قدیمه و جدیده معاشرت با مرحوم حاجی شیخ هادی آنرا کامل کرده بود و اثراتی که از مظلومیّت دوره جوانی دیده بود در جمیعت آزادیخواهان داخل میشود و در رأس آنها قرار میگیرد.

بقیه حاشیه صفحه قبل

قدس سره است ، قریب دو سه سال هر روز مقارن غروب آفتاب تا یکی دو از شب رفته با یکی از رفقا بمجلس محاضره مخصوص ایشان که در بیرونی منزلشان در حسن آباد در روی ریك و زمین بی فرش منعقد میشد حاضر میشدم و از مفاوضات کثیرالبرکات آن وجود مقدس و اجلهٔ اصحاب و تلامذهٔ ایشان مستفیض میگردیدم بسادگی اطوار و حرکات و سکنات آن بزرگوار و آزادی خیالشان بتمام معنی کلمه و خدمتی که در بیداری اذهان خرق حجب موهومات و باز کردن چشمها و گوشهای طبقات منورالفکر و عناصر مستعدهٔ ایران در آندوره کرده‌اند و غرابت اوضاع مجالس ایشان و حضور اغلب ارباب مذاهب مختلفه و ملل متنوعه از مسلمان و یهود و بابی وغیره هم در آن مجالس و مباحثات آنها در انواع مسائل مذهبی وغیره در حضور ایشان در کمال آزادی ، جنبه طنز و استهزا نسبت بموهومات که بر وجنات بیان و فلتات لسان ایشان و عموم اصحاب و تلامذه ایشان لایح بود و اطاعت و احترام فوق‌العادهٔ که اصحاب آن بزرگوار نسبت بایشان اظهار مینمودند چنانکه تقریباً حرکتی و تبسمی در حضور ایشان از آنها صادر نمی شد همهٔ این امور از غرایب وقایع عصر اخیر و مشهور بین‌الجمهور است برای شرح حالات آن مرحوم یك کتاب میتوان نوشت. (نقل از صفحهٔ ٦ «بیست مقاله»)

در این موقع بود که مدیریّت روزنامه مهم « صور اسرافیل » را بعهده گرفت این روز نامه مرکّب بود از دو قسمت رسمی و فکاهی که هر دوقسمت را دهخدا مینوشت مخصوصاً قسمت فکاهی که بامضای « دخو » و مقالات « چرند و پرند » که در روزنامه درج است توّجه عامه را جلب مینمود این روزنامه تأثیر عجیبی در مردم داشت و بطوری مردم در خرید آن عجله میکردند که میتوان گفت بتاراج میرفت

در همین موقع محمد علیشاه مخلوع مجلس را بمبارد‌مان کرده و شش نفر را که از جمله یکی دهخدا بود تبعید کرد و او مجدداً باروپا رفت و در پاریس اقامت گزید و در این مسافرت بیش از پیش بایشان سخت گذشته و از حیث منزل و معیشت سختی‌ها برده و چندین ماه با میرزا محمد خان قزوینی در یك منزل بسر برده است باین معنی که قزوینی اطاق منحصر بخود را با او قسمت کرده است[۱]. در اینموقع جمعی از ایرانیان در سویس جمعیت انقلابی تشکیل داده بودند و دهخدا فرصت رامغتنم‌شمرده مجدداً « صور اسرافیل » را انتشار داد. چون عمر آن جمعیت کوتاه بود دهخدا ناچار باسلامبول رفت و ایرانیان مقیم آنجا فوق‌العاده مقدم او را گرامی شمردند در آنجا کمیته‌ای بنام « سعادت » تشکیل شده بود او را بریاست آن کمیته برقرار و در خواست کردند روزنامه‌ای ملایمتر از

---

۱ میرزا محمد خان قزوینی دراین موضوع مینویسد: ''دراین مدت توقف خود در پاریس با آقای آقا میرزا علی اکبر خان دهخدا نویسندهٔ مشهور که در آن اوقات در اوایل «استبداد صغیر» در جزو مهاجرین ملی بپاریس آمده بودند تجدید عهد مطول مفصلی نمودم در تمام مدت اقامت معظم له در پاریس من اغلب اوقاترا در خدمت ایشان بسر میبردم و از موانست با آن طبع الطف از ماء زلال و ارّق ازنسیم صبا و شمال بغایت درجه محظوظ میشدم و فی‌الواقع تمتعی که من از عمر در جهان بردم یکی همان ایام بود و آرزو میکنم که باز قبل از مرگ یکبار دیگر این سعادت نصیب من گردد''.

«صور اسرافیل» بنویسد (چون بعضی از آزادیخواهان معتقد بودند که با ملایمت میتوان با محمدعلی میرزا کنار رفت) در اثر این درخواست روزنامه «سروش» را منتشر کرد فقط ۱۴ نمرهٔ آن از طبع خارج شد.

بعد از فتح طهران و سقوط محمد علی شاه نیز دهخدا بطهران نرفت بالآخره آزادیخواهان معاضدالسلطنه را باسلامبول فرستادند که او را بطهران عودت دهد، پس از مراجعت بطهران از کرمان بنمایندگی ملت در مجلس شورای ملی انتخاب شد و در دورهٔ دوم مجلس وکالت فرمود. در جنگ بین‌المللی نیز قریب ۲۸ ماه در دهکده‌ای از چهار محال اصفهان بسر برد و این مدت نیز یکی از ادوار پر مشقت عمر دهخدا بشمار میرود.

ازین تاریخ به بعد حیات سیاسی او خاتمه مییابد چه در این تاریخ بریاست مدرسهٔ عالی سیاسی و حقوق بر قرار شد و بتألیف کتب مهمه پرداخت و فعلاً هم بهمان سمت برقرار و همان کار را ادامه میدهد.

دهخدا یکی از آزادیخواهان واقعی است و اقدامات او در راه مشروطیت مخصوصاً اشعار و مقالات مؤثر او در روزنامهٔ «صور اسرافیل» مورد توجه و تحسین است. دهخدا در حدود هفت هزار بیت دارد که جمع آوری نکرده. تالیفات او اگرچه از حیث کمیت کم است ولی از نقطه نظر کیفیت زیاد و از آنجمله این است. «کتاب حکم و امثال فارسی» این کتاب ۲۴ هزار از امثال سائره را متضمن است با دلایل و شواهد از حکما و شعرای ایران در چهار جلد که بدستور حضرت اشرف آقای میرزا یحیی خان اعتمادالدوله [1] وزیر

---

۱ میرزا یحیی خان قره‌گزلو اعتمادالدوله همدانی از نزدیکان ناصرالملک همدانی است که وقتی نایب‌السلطنه ایران بوده. این وزیر دانشمند خدمات مهمی در دوره وزارت خود بمعارف ایران فرموده که کوچکترین آنها تهیه و طبع یکدوره کتب درسی برای مدارس ابتدائی و متوسطه است که در هیچ مملکتی بدین ظرافت کتاب درسی چاپ نشده وهمچنین کتب مختلفه ادبی دیگر نظیر «کتاب امثال و حکم فارسی» وغیره وغیره.

دانشمند معارف وقت در تحت طبع است و جلد اوّل آن از طبع خارج شده و تا کنون در ایران کتابی از نقطه نظر ظرافت و سلیقه چون آن دیده نشده. دیگر فرهنگ فرانسه بفارسی و فرهنگ کامل لغات فارسی و لغات معمولی که منتهای دقّت در آن بعمل آمده و دو ترجمه هم از کتب منتسکیو[1] یکی «عظمت و انحطاط رومیان» (Considérations sur les causes de la grandeur et de la décadence de Romains) و دیگر «روح القوانین» (L'Esprit des Lois) که هیچکدام تاکنون چاپ نشده است.

اینك نمونه‌ای از کتاب امثال و حکم فارسی و مختصری از آثار نظمی او که نتیجه ذوق سلیم و طبع وقّاد دهخدا باشد انتخاب میشود:

از کتاب امثال و حکم فارسی

آب در دست داری مخور- بسیار شتاب کن. مثال:

چو پرخون شد آن طشت زنگی چه کرد بخوردش چو آبی و آبی نخورد. نظامی.

نظیر: گل در دست داری مبوی. گل بر سر داری مشوی. خفته‌ای برخیز. بپائی مپای. حنا بپا داری مشوی. آفتاب را تا سایه مگذار. بلندیرا از مغاك مدان. اگر انگشتان بخوان چرب داری درنگ مکن- بآن زودی که دست از خوان بدهان رسد بمن رس. سر مخار

اگر دسته داری بدستت مبوی یکی تیز کن مغز و بنمای روی. فردوسی

که یکتن سر از گل مشوئید پاك ندانید باز از بلندی مغاك. „

که گر گل بسرداری اکنون مشوی یکی تیز کن مغز و بنمای روی. „

اگر خفتهٔ زود برجه ز جای وگر خود بپائی زمانی مپای. دقیقی

---

[1] Charles Louis de Secondat Montesquieu (۱۶۸۹ - ۱۷۵۵م) فلسفی ومصنف معروف فرانسوی.

کنون نامهٔ من سراسر بخوان　　گر انگشتها چرب داری بخوان

سخنها نگهدار و پاسخ نویس　　همه خوبی اندیش و فرخ نویس. فردوسی

بزودی بمن رس چنان ناگهان　　که ازخوان رسد دست سوی دهان.

اگر هیچ سر خاری از آمدن　　سپهبد همی زود خواهد شدن.»

غزل فلسفی

این نمونه‌ای از اشعار حکمتي و فلسفی دهخدا است

در سلوکم گفت پنهان عارفی وارسته‌ای

نقد سالك نیست جز تیمار قلب خسته‌ای

در گلستان جهان گفتم چه باشد سود، گفت:

در بهار عمر ز ازهار حقایق دسته‌ای

از پریشان گوهران آسمان پرسیدمش

گفت: عقدی از گلوی مهوشان بگسسته‌ای

گفتم این کیوان ببام چرخ هر شب چیست؟ گفت:

دیده‌بانی بر رصدگاه عمل بنشسته‌ای

گفتم اندر سینه‌ها این توده دل نام چیست؟

گفت: اسرار نهانی قسمت بر جسته‌ای

روشنی در کار بینی گفتمش فرمود: نی

غیر برقی ز اصطکات فکر دانا جسته‌ای

جبهه بگشا کز گشاد و بست عالم بس مرا

جبهه بگشاده‌ای بر ابروی پیوسته‌ای

دل مکن بد پاکی دامان عفّت را چه باك
گر بشنعت ناسزائی گفت ناشایسته‌ای
گوهر غم نیست جز در بحر طوفانزای عشق
کیست از ما ای‌حریفان دست از جان شسته‌ای

یك قطعه وطنی بسبك جدید

— ۱ —

ایمرغ سحر چو این شب تار بگذاشت ز سر سیاه کاری
وز نفخه روح بخش اسحار رفت از سر خفتگان خماری
بگشود گره ز زلف زر تار محبوبه نیلگون عماری
یزدان بکمال شد نمودار و اهریمن زشتخو حصاری
یاد آر ز شمع مرده یاد آر

— ۲ —

ای مونس یوسف اندرین بند تعبیر عیان چه شد ترا خواب
دل پر ز شعف لب از شکر خند محسود عدو بکام اصحاب
رفتی بر یار و خویش و پیوند آزاد تر از نسیم و مهتاب
زانکو همه شام با تو یکچند در آرزوی وصال احباب
اختر بسحر شمرده یاد آر

— ۳ —

چون باغ شود دوباره خرّم ای بلبل مستمند مسکین
وز سنبل و سوری و سپرغم آفاق نگارخانه چین
گل سرخ و برخ عرق ز شبنم تو داده ز کف قرار و تمکین
زآن نوگل پیش رس که در غم نا داده بنور شوق تسکین
از سردی دی فسرده یاد آر

— ٤ —

ای همره تیه پور عمران — بگذشت چو این سنین معدود
و آن شاهد نغز بزم عرفان — بنمود چو وعد خویش مشهود
وز مذبح زر چو شد بکیوان — هر صبح شمیم عنبر و عود
زانکو بگناه قوم نادان — در حسرت روی ارض موعود

در بادیه جان سپرده یاد آر

— ٥ —

چون گشت ز نو زمانه آباد — ای کودك دوره طلائی
وز طاعت بندگان خود شاد — بگرفت ز سر خدا خدائی
نه رسم ارم نه اسم شدّاد — گل بست دهان ژاژ خائی
زانکس که ز نوك تیغ جلّاد — ماخوذ بجرم حق ستائی

پیمانه وصل خورده یاد آر

پیر زال از خانمان دور

هنوزم بگردد ازین هول حال — چو یاد آیدم حال آن پیر زال
که میرفت و میگفت سیر از جهان — ربوده ز کف ظالمش خانمان:
بچشم تو این خانه سنگ است و خشت — مرا قصر فردوس و باغ بهشت
چه ارزد به پیش تو یکمشت سیم — مرا خویش و پیوند و یار و ندیم
بهر خشت ازان باشدم صد هزار — بدل از زمان پدر یادگار
نه بینم که اندر نظر ناورم — بهر گوشه صد رأفت مادرم
کشم رخت ازان چون من تیره بخت؟ — که بابم در این خانه بگذاشت رخت
در این خانه ام بود ساز و سرور — ز دیگر سرا چون کنم ساز گور



رشید یاسمی

رشید یاسمی

غلامرضا خان رشید یاسمی پسر محمد ولیخان میر پنج در سال ۱۳۱۴ هجری قمری در کرمانشاه[1] متولّد شده و در همین شهر تحصیلات مقدّماتی را بپایان رسانده است در سال ۱۳۳۳ هجری برای تکمیل زبان فرانسه و تحصیلات ادبی بطهران آمده و دوره مدرسه سنلوئی (Saint Louis) تمام کرد و از آن پس مدّتی در وزارتین معارف ومالیه بخدمات دولتی اشتغال داشته و فعلاً هم در کابینهٔ سلطنتی بخدمت مشغول است.

یاسمی گذشته از مقالات ادبی که در جراید و مجلّات مختلفه و تقاریظی که برکتب مطبوعه ادبی نوشته است تألیفاتی نیز دارد که عمده آنها عبارت است از شرح حال ابن یمین، شرح حال سلمان ساوجی، منتخبات فردوسی در نصایح، اندرز نامه اسدی، (کلیه این کتب بطبع رسیده) و یکدوره تاریخ مختصر ایران (وزارت معارف بطبع رسانده است) ترجمهٔ دیسپل شاگرد، (در پاورقی مجلّهٔ «نو بهار» طبع شده) و تاریخ مفصّل قرن ۱۸ (از طرف کمیسیون معارف کتابی در منطق، ترجمهٔ ادبیّات برون (E. G. Browne) وغیره که بطبع نرسیده.

یاسمی بسبك قدما ولی با مضامین جدید شعر میگوید و انواع شعر را از عهده بر میآید و مخصوصاً در افسانه سازی مهارتی تمام دارد. منتخبات اشعارش ازین قرار است:

یاد گار

این قطعه متضمّن مضمونی بدیع و تازه است

بر تن تازه نهالی کنده شد　　یادگاری از سر یك تیغ تیز

---

۱ یکی از ولایات غربی ایران است که در آنجا آثار سلاطین سابقه ایران دیده میشود و خود مؤلف این آثار را ملاحظه نموده است.

یاد آن ساعت که چون زلفین یار باد عنبرسای بود و مشك بیز
چون بر آن بگذشت بس صیف وشتا فصلهای سبزه خیز و برگ ریز
از فیوض ابر و باد و آفتاب در بهاران گاه نشو و رستخیز
وز فشار برف و یخ بندان سخت در زمستان فصل پر شور و ستیز
شد سطبر او را حریرین برگ و پوست شد سطبر آن یادگار خرد نیز
همچنان گردد بقلب با وفا یادگار مهر یاران عزیز

کوه و سراب

اصل این مضمون از روسو[۱] است که یاسمی بنظم آورده است

مشو فریفته ظاهر از نگاه نخست چو یار خواهی از بهر خویش کرد پسند
نگاه اول گویند نظرة الحمقاست بسا کسا که ازین نظره اوفتاده به بند
پی خلاص ز تغلیط حسن خود شاید ز کوه خرد و سراب عظیم گیری پند
میان دشت نگه کن در آفتاب تموز که از بخار هوا مرد و دیده راست گزند
بسان قلزم ژرفی نمایدت صحرا بسان توده خاکی نمایدت الوند
فریب دیده مخور زانکه چون شوی نزدیك خطای دیده به بینی پس از نظاره چند
بجای آب یکی شوره زار یابی گرم که جان تشنه برآن چون برآتش است سپند
بجای توده خاکی عیان شود کوهی که قله‌هاش دل تیره ابر بشگافند
بسان موج سرابند مردم نادان بسان کوه عظیم است مرد دانشمند
که هرچه پیش شوی بیش در نظرت آید یکی عظیم حقیر و یکی عظیم بلند

دو آسمان

شب گذشته بچشم اندرم نیامد خواب که خواب ره نتواند بریدن اندر آب

---

۱ Jean-Jacques Rousseau (۱۷۲۱-۱۷۷۸ م.) فلسفی و مصنف معروف فرانسوی .

فروچکیدی بر روی چرخ و بر رخ من هزار لؤلؤ رخشنده از سرشك و شهاب
دقایقی که شتابان همی روند ز عمر بره نوشتن گفتی نداشتند شتاب
چنان خموش هوا و زمین که از ره دور
نوای مور بگوش آمدی و بانگ ذباب

چو شب دراز بود دیده باز و دل پرسوز خیال رنج فزایست وسینه رنج اندوز
دو چشم باز خیال محال داند خواب شب دراز دروغ و فسانه داند روز
هرآنچه شادی بخشد بشب شود جانکاه هرآنچه روشن باشد بشب شود مرموز
یکی ز جملهٔ اوهام تند سیر حرون
ز پیش دل نگریزد چو مرغ دست آموز

جهان خموش ولی خاطر آتش افشان بود دل از سکوت شب آزرده و پریشان بود
هرآنچه موجب جمعیت است حاضر داشت ولی چه سود که در اصل خود پریشان بود
شگفت بین که بجز آه سرد دودش نیست دلی کز آتش اندوه دیگ جوشان بود
چو در بسیط زمین غمگسار خویش نیافت
دو چشم دوخته بر اختران رخشان بود

بشب سپهر یکی دلفریب فتّانی است که هر ستارهٔ او چشمك درخشانی است
بروی صفحهٔ تاریك آسمان کوکب چو آشکاری خندان بروی پنهانی است
خرد که راهنمای است در مهالك خاك چو بر فلك نگرد مستمند حیرانی است
ولی ز حیرت خود راحتی همی بیند
که دردهای نهان را بزرگ درمانی است

فلك چو دریا اختر چو تیغهٔ امواج کز آفتاب بسر بر نهند زرّین تاج
بسان صفحهٔ قیرین که دست زنگی شب بر او فشانده بود صد هزار مهرهٔ عاج
مجرّه همچو یکی قوس ناپدید سهام شهاب همچو یکی تیر ناپدید آماج
بدآن توانگری و دستگاه و فرّ و شکوه
سپهر نیز چو ما بود عاجز و محتاج

ستارگان که بمقیاس ما بزرگانند اگرچه نیك عظیم اند سخت حیرانند
عظیم و تند و شتابان و روشنند و بلند ولی چو در نگری پست تر ز انسانند
بصورت آدمیان گرچه کوچکند و حقیر بمعنی اند ز اختر فزون که میدانند
خوش آنکسان که چو اختر حضیض جوی نیند
همیشه جانب اوج کمال پویانند

دلی که هیچ در او آرزوی بالا نیست اگرچه گوهر تابنده زاد والا نیست
گیاه بین که چو از خاکدان بر آرد سر همیشه میل دلش جز بسوی بالا نیست
جهان پر است ز کالای حسّی و عقلی ولی چه سود کسی را که وجه کالا نیست
ز جاه و رتبهٔ انسان چگونه فخر کند
کسی کز آدمیش هیچ جز هیولا نیست

چو عجز چرخ بدانستم اندر آن تشویش نشاط یافتم از عجز و ناتوانی خویش
سری که سوی فلك داشتم بر آورده چو عجز چرخ بدیدم فکندم اندر پیش
بآسمان درون روی دل فرا کردم که اخترش ز نجوم سپهر باشد بیش
سحاب او ز خیال و شهاب او از عشق
مهش اراده و خورشید رای دور اندیش

چه آسمانی فارغ ز تنگنای مکان چه آسمانی ایمن ز انقلاب زمان
بجای بیم درو امن وجای وحشت انس بجای جنگ درو صلح وجای عجز توان
چه سایه از شب دیرنده شد بدین منوال خدای داند وشب داند و محاسب دان
چو آفتاب بر آمد بر آمدم ز آن حال
چو آفتاب قوی طبع و گرم و شاد و جوان

چارهٔ ابلهی

ابلهی پرسید هنگام شب از بانوی خویش
کای بلای جادوان از چشم چون جادوی خویش

کیست ابله در جهان و چیست ابله را نشان
چون تواند کرد ابله داروی آهوی خویش

زن بخندید و بگفت ابله کسی باشد که ریش
از بدستی بیش دارد بر رخ نیکوی خویش

از قضا از آن پس که زن گفت این سخن بهر مزاح
شد پی کاری برون از ساحت مشکوی خویش

مرد ریش خویش بگرفت و چو دید از یك بدست
هست افزون شد غمی در هم کشید ابروی خویش

ساعتی پیچید ازین غم کو چرا ابله شده است
پس بر آن شد تا که جوید در زمان داروی خویش

ریش در دست و پریشان کرد هر سوئی نظر
تا یکی شمع فروزان دید در یکسوی خویش

بر زبانه شمع سوزان سود و لختی باز داشت
آنچه از یك قبضه افزون دیده بود از موی خویش

آنچنان از تاب شعله موی او پیچید و سوخت
کز حیا بگرفت هر دو دست پیش روی خویش

سر بزانو ماند از غم چونکه در آئینه دید
روی پر مو را برهنه چون سر زانوی خویش

ریش رفت و بهر ابله یادگاری دو گذاشت
بر رخش خاکستر و اندر وناقش بوی خویش

زن شنید آن بوی شد آسیمه سر نزدیك شوی
هر طرف جویا بدان چشمان چون آهوی خویش

بس شگفتی کرد و خندان و غمین شد چونکه یافت
راست مانند گدائی پاك روی شوی خویش
گاهی از حیرت سر انگشتان گزیدی خشمناك
گاهی از خنده گرفتی دست بر پهلوی خویش
گفت دانا کی شوی از ریش و سبلت سوختن
گاوریشی[1] را بباید سوختن از خوی خویش

استواری

بینی آن کشن و استوار درخت با شکیب و قرار و طاقت و سنگ
در بهاران چو از بر کهسار سیل سویش همی کند آهنگ
همچنان اژدهای سر به نشیب برکند پیش راه سنگ بچنگ
چون کمان گرد او بگیرد سیل او بماند بسان تیر خدنگ
سیل ازین خیرگی و ستواری خشم گیرد بسان شرزه پلنگ
همچو دیوانگان بر آرد کف از فزونی غریو بانگ و غرنگ
آخرالامر ره بگرداند سر بزیر افکند ز عار و ز ننگ
آدمی زاده نیست کم ز درخت غم گیتی فزون ز سیل بجنگ
گر بیاموخت غم ز سیل شتاب من بیاموزم از درخت درنگ
من نهنگم اگر که غم موج است نگریزد ز پیش موج نهنگ

اخبار باغ

صبحدمی گفت مرا باغبان ز آنچه بتان چمنی کرده اند
گفت هرآن خوکه نهان داشتند دوش بخلوت علنی کرده اند

---

۱ گاوریش .بمعنی بیعقلی و خام طمعی و احمقی .

قمریکان قصّه سرا بوده اند — بلبلکان خوش سخنی کرده اند
چون ملك بحری[1] فوّارگان — شب همه شب آب تنی کرده اند
برگ درختان ز نسیم سحر — بر سر گل باد زنی کرده اند
در شکن دایره کردار موج — بچه بطان صف شکنی کرده اند
پیش هجوم سپه تند باد — نارونان پیلتنی کرده اند
گلبن سینا و برو بلبلان — دعوت ربّ ارنی کرده اند
نیم شب از تابش با اختران — شگوفه‌ها ما و منی کرده اند
ز ژنده کرباس چناران باغ — پارچهٔ پیرهنی کرده اند
گفتی در رهگذر باد صبح — تودهٔ مشك ختنی کرده اند
بیدبنان در بر ورزنده باد — ورزش و مشق بدنی کرده اند

مکن مارا فراموش[2]

یکی دلداده با دلدار طنّاز — بدست اندر همی شد دوش با دوش
براه اندر یکی شط خروشان — پدید آمد همه موج و همه جوش
پلنگ از بانگ رعدش خسته درکوه — نهنگ از تاب موجش رفته از هوش
گلی زیبا پدید آمد برآن آب — فشرده دیو امواجش در آغوش
بگفت آن شوخ: «کاش این گل مرا بود — که زینت دادمی از وی بر و دوش!»
در آب افکند عاشق خویشتن را — همان ناگشته یار از گفته خاموش
چو آن گل را پس از رنج فراوان — بچنگ آورد از او شد طاقت و هوش
سوی یارش فکند و گفت و جانداد: — «بگیر این گل مکن مارا فراموش!»

---

۱ فرشته دریائی.

۲ مضمون این قطعه را یکی از جراید طهران بمسابقه گذاشت و غالب ادبا در این مسابقه شرکت کردند از آنجمله ایرج میرزا جلال‌الممالك را قطعه ایست که معروف و بدین مطلع است:

عاشقی زحمت بسیار کشید — تا لب دجله بمعشوقه رسید

آئینهٔ سیّال

چه خوش باشد بروی آب دیدن بر او رقصیدن مهتاب دیدن
به بیداری چنان خاطر فریبد که شام وصل یاران خوابدیدن

☆

☆ ☆

نسیم آید از و پرچین شود آب بلرزد قرص مه چون لوح سیماب
دژم گردد چو روی مه جبینی که ناگاهش بر انگیزند از خواب

☆

☆ ☆

سپهری بر زمین گسترده بینی ز بادش چهره پر چین کرده بینی
جمال لعبتان آسمان را گهی بی پرده گه در پرده بینی

☆

☆ ☆

درخت و کوه و ابر و ماه و انجم درین آئینه گه پیدا گهی گم
تو گوئی رنگ ریزان طبیعت جهانی را همی شویند در خم

☆

☆ ☆

صدای لطمهٔ امواج آرام که بر ساحل رسد از صبح تا شام
بود چون سیلی یاران طنّاز بروی چهرهٔ عشّاق ناکام

☆

☆ ☆

شتابان تیغهٔ موج از پی هم چو وقت جفتجوئی مار ارقم
خط ساحل تناور اژدهائی که این ماران دو آرد جمله در دم

☆

☆ ☆

بجنبد بید وا در آب سایه چو طفلی خفته در آغوش دایه
بود این سایه را آن لطف و آن حال که در گفتار شیرینان کنایه

☆

☆ ☆

چو ناگه بر جهد در آب ماهی ز حیرت بیخود از جا جست خواهی
گمانت عکس مهتاب از دم باد روان بگرفت و شد در آب راهی

☆

☆ ☆

نه بینی آن خروشان غوك سرمست دو دیده دوخته برماه پیوست
چو ناگه افکند خود را در امواج تو پنداری که چیزی افتد از دست

☆

☆ ☆

بهنگام شناور پایش از پس از او گوئی جدا گردد چو دو خس
دو چشمش همچو مروارید غلطان همی لغزند بر این سطح املس

☆

☆ ☆

گهی گسترده تن گاهی فشرده زمانی زنده گاهی همچو مرده
دمی بر موجها پویان و پرّان دمی خود را بهر موجی سپرده

☆

☆ ☆

نسیما تو پیام آسمانی و یا پروردهٔ این آبدانی
به تنهائی نباشی هیچ یك را که ترکیبی ز روح این و آنی

☆

☆ ☆

الا ای صفحهٔ پاك بهشتی توئی غمّاز هر خوبی و زشتی
ز عنصرها چنین پیکر نیاید مگر از گوهر جانها سرشتی

☆

☆ ☆

بپابوست خمیده عکس کهسار بسر اندر تو برده ریشه اشجار
نسیمت گرد دامان پاك کرده سپهرت رنگ خود بخشیده هموار

☆

☆ ☆

خوشا برگی که بر سطح تو پوید خوش آنماهی که اعماق تو جوید
خنك سنگی که لبهای تو بوسد خنك بادی که گیسوی تو بوید

این اشعار را در توصیف دو پسرش که توأم بدنیا آمده اند گفته است

صبح چو مرغان باغ نغمه سرائی کنند
ز خواب خوش کودکان دیده گشائی کنند
از آشیان‌های شب عزم جدائی کنند
کرده ز تأثیر خواب دیده برنگ شراب

هر یکی اندر دو لب نهفته خمیازهٔ
چو غنچهٔ سرخ گل بسته بلب غازهٔ
و آن دو لب نیم باز همچو گل تازهٔ
تبسمی پر ز ناز نهفته زیر نقاب

مرا دو توأم بود بخانه چون ماه و مهر
نه چون مه و مهرشان فرقی در شکل و چهر
آیت لطفند و حسن لایق عشقند و مهر
آفت مرد اند و زن فتنهٔ شیخند و شاب

یکی سیاوش باسم یکی سیامك بنام
یکسان در خلق وخلق یکسان در شکل و فام
کسی نداند درست که این کدام آن کدام
چه در سوال و جواب چه در درنگ و شتاب

چو دایه نزدیك خون بیند از آن دو یکی
بحیرت افتد که این سیا بود یا مکی
شگفتی دایه شان فزون شود اندکی
چو نام آرد ازین و آن یك گوید جواب

چو این یك از خرمی خنده خوش سر کند
آن دگری در زمان خنده مکرّر کند
چو ناگه این از غمی دیده چو گل تر کند
فشاند آندیگری سرشکها چون سحاب

بخانه اندر انیس بیاری اندر شفیق
بخواهش اندر شریك ببازی اندر رفیق
هر دو بظاهر جمیل هردو بباطن خلیق
شبیه هم در کلاه نظیر هم در ثیاب

موی چو زرینه تار ریخته تا دوششان
حلقهٔ زرّین زده گرد بناگوششان
لختی آشفته وار ز خفتن دوششان
حلقه پر از پیچ و خم تار پر از چین و تاب

روی بشویند و موی بدست شانه دهند
ز شانه ترسان شده دست بسر بر نهند
بناگه از زیر دست چو آهوان بر جهند
شانه فتد بر زمین ریزد آب و گلاب

چیست ازین خوبتر زیر کهن آسمان
که باشد اندر برت چو کودك توأمان
بیك نظاره دو بار شوی خوش و شادمان
بیك پیاله شوی دو گونه مست و خراب

مهر دو توأم فزون ز مهر دو کودك است
زانکه بعین دوئی نیاك چو بینی یك است
و آن دو طفل جدا ز یکدگر منفك است
هیچ تو دیدی که دو یکی شود در حساب

چه خوش بود دیدگان بدیده شان دوختن
وز آتش عشق پاك خرمن غم سوختن
چو گردد این مشعله گرم بر افروختن
میان جانهای ما بدن نماند حجاب

مرد که عشقی نباخت چگونه مردم شود
عشق چو پیدا شود هر چه جز او گم شود
چنانکه هر بامداد لشکر انجم شود
نهفته رخ چون بتاخت مشعلهٔ آفتاب[1]

بیادگار جشن هفتادمین سال رابندرانات تاگور[2] در ماه نومبر ۱۹۳۱ میلادی ساخته است

درود باد بر آن شاعر بلند مقام کزو ببالد فخر و بدو بنازد نام

---

۱ نقل از مجله «ایران» نشریهٔ کلوپ بین‌المللی شماره ماه اکتوبر سنه ۱۹۳۰م.

۲ Rabindranath Tagore شاعر و مصنف معروف ایالت بنگال که در سال ۱۸٦۰م تولد یافته و در سنه ۱۹۳۱م جایزه نوبل (Nobel Prize) برده است.

گزیدهٔ شعرا مفخر ادب تاگور　　که کشور سخن از وی گرفت نظم وقوام

یگانه مهر درخشان شرق کز نورش　　زدوده گشت جهان سخن ز زنگ ظلام

چو آفتاب ز آفاق شرق تابان شد　　وز او گرفت همه غرب روشنائی وام

نماند گوشهٔ اندر همه بسیط زمین　　که صیت فضلش ننهاد اندر آنجا گام

ز گفته‌های دلاویز و نکته‌های لطیف　　همی رساند جان را از آسمان پیغام

کند پدید ز لفظ بدیع و معنی و نغز　　بخاطر اندر آثار روح در اجسام

معانی اندر لفظش چو عالم ملکوت　　که نیست آنجا اندیشه از فشار و زحام

ترانه‌های دل انگیز او بهر روزی　　هزار خاطر آشفته را کند آرام

هنروری که زسحر کلام چیره شده‌است　　بشرق و غرب زمین بر قلوب و بر افهام

ز رای روشن او بهره میبرد یکسان　　زدوده فکر خواص و خموده طبع عوام

ایا خلاصهٔ ذوق و کمال و دانش شرق　　که چون تو پور نزاید ز مادر ایّام

بهیچ جای چنان قدر تو نبشناسند　　که در قلمرو سعدی و کشور خیّام

نه چون دگر شعرا شعرهای دلکش تو　　شکایت شب هجراست و وصف جام مدام

که هرچه گوئی پند است وحکمت واخلاق　　ز بهر صلح وصفا و ز بهر امن و سلام

ز داروی سخنت جان دردمند بشر　　نجات یابد از آسیب محنت و آلام

ترا ز جایزه‌های نوبل[1] که بگرفتی　　اگر هزار بگیری هنوز نیست تمام

نثار شعر ترا شاید ار سپهر بلند　　بیفکند مه و خورشید و زهره و بهرام

بجشن هفتاد از عمر تو ببایستی　　که سوی هند از ایران ببستمی احرام

---

۱ دکتر الفرید برن‌هارد نوبل (Dr. Alfred Bernhard Nobel ۱۸۳۳-۱۸۹۶م.) مهندس و ماهرشیمی معروف سوئدی که موجد دینامیت (Dynamite) بوده بنا بر وصیتی که کرده بزرگترین قسمت ثروت خود را برای جائزه سالیانه که موسوم به جائزه نوبل باشد (Nobel Prize) مقرر نموده است و هر جائزه‌ای عبارت از (۸۰۰۰) لیره انگلیسی میباشد که برای پنج شعبه داده میشود (۱) طبیعیّات (۲) شیمی (۳) علم معرفت‌الانسان یا طب (٤) ادبیّات (۵) ترویج صلح عمومی که هرسال بهر پنج شعبه داده میشود.

چو راه دور مرا زین طواف دارد باز   بدین قصیده فرستم ترا درود و سلام

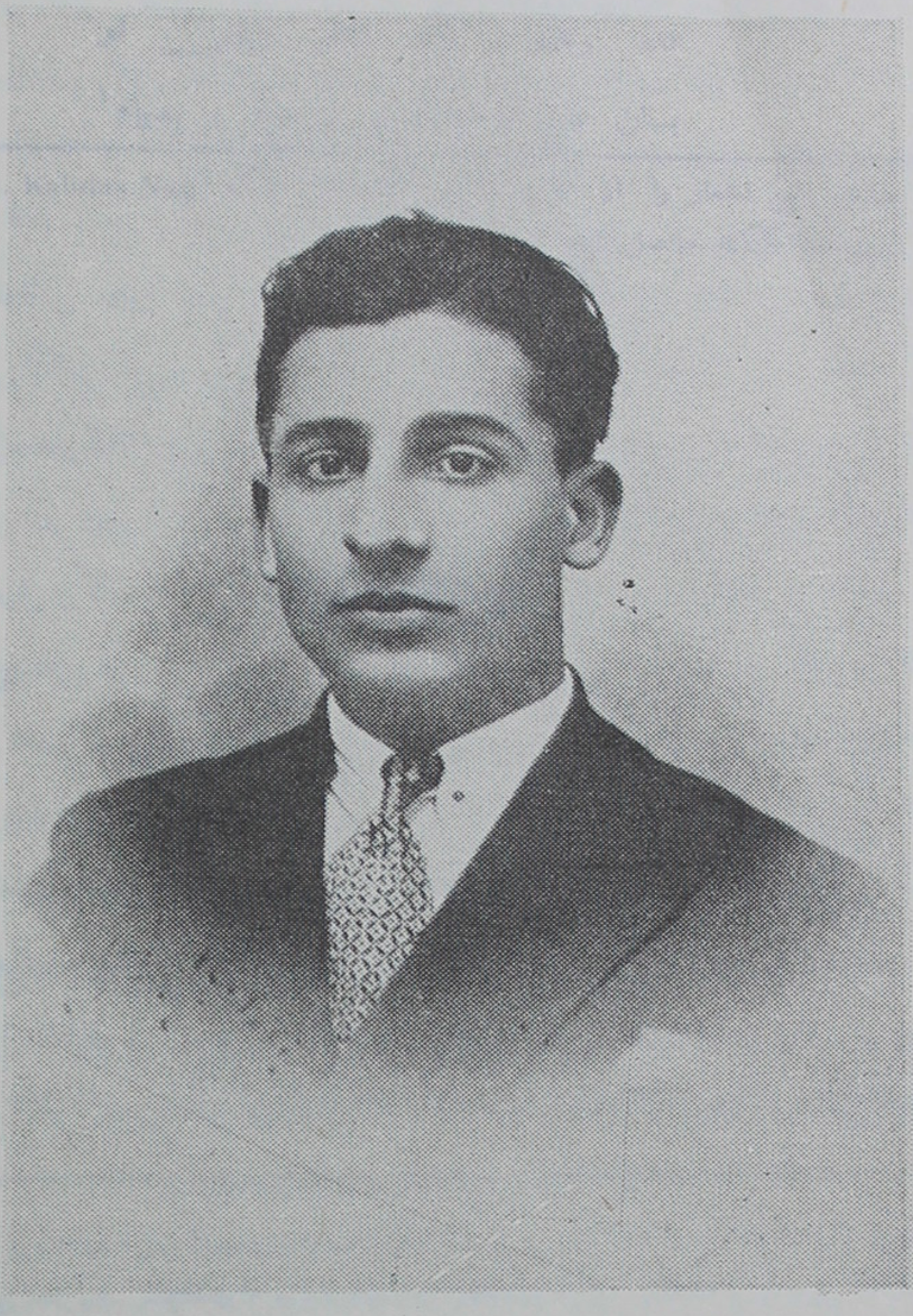
به پیری اندر طبعت جوان و نیرومند   دل تو خرّم و جان باد مهبط الهام

دل رشید ز آثار فکر روشن تو

بسان طبع تو شادان و خرّم و پدرام[1]

---

[1] مؤلف این اشعار را از آقای دکتر کالیداس ناگ (Dr. Kalidas Nag) پرفسور اونیورستیه کلکته حاصل کرده است.



غلام‌علی‌خان آذرخشی (رعدی)

رعدی

میرزا غلامعلی خان متخلّص به رعدی در سال ۱۳۱۸ هجری قمری در تبریز متولّد شده است. پدر وی میرزا محمد علیخان آذرخشی از خانواده مستوفیان آشتیانی[1] است که در زمان سلطنت ناصرالدین شاه قاجار از آشتیان مهاجرت کرده و در تبریز اقامت گزیده اند.

رعدی تحصیلات ابتدائی و متوسّطه را در تبریز و دوره مدرسه عالی حقوق و سیاسی را نیز در طهران بپایان رسانده و فعلاً بسمت معلّمی ادبیّات فارسی در دورهٔ دوّم مدارس متوسطه و دارالمعلّمین آذربائیجان اشتغال دارد یکی از آثار دوره صباوت او موسوم به "مسمّط نوروزیه" که از طرف ادارهٔ معارف آذربائیجان در سال ۱۳۴۲ هجری قمری بطبع رسیده است.

این شاعر طبعی روان و ذوقی سرشار دارد و با اینکه جوانست اشعارش در کمال پختگی است و هرگاه بهمین نسبت پیشرفت کند مسلماً از شعرای عالیمقام خواهد گشت نمونه از اشعار او را می نگاریم.

تحیّر

بسبك شعرای ترکستانی

می بندانم چگونه بودن باید بند تحیّر چسان گشودن باید

بودن بهتر و یا نبودن بهتر بودن باید و یا نبودن باید

نخل امیدی بباغ دهر نشاندن یا همه کشت امل درودن باید

قومی گویند عمر خواب و خیال است گفتهٔ ایشان مگر شنودن باید

---

۱ آشتیان یکی از شهرهای کوچك ایالات عراق عجم است و مردم این شهر بحسن ذوق و ادب وخط معروف هستند.

وز همه کوشش همی بریدن پیوند   روز و شب اندر جهان غنودن باید
نز خوشی روزگار گشتن خرّم   نز کژیش عارضین شخودن باید
یا چو گروهی دگر جهان جهان را   کش و نکو دیدن و ستودن باید
گفتن کاین عرصه جای کوشش وکار است   کار درین کارگه فزودن باید
یك دم برداشته بسنده نکردن   تارك خواهش بچرخ سودن باید
وز پی نام و نوا به پهنهٔ هستی   گوی هنر در سبق ربودن باید
زین دو کدامین طریق باید رفتن   زین دو کدامین سخن سرودن باید
می بندانم بکنج عزلت ماندن   یا ید بیضای خود نمودن باید

نیمه شب خرداد

نیمه شب بود بخزداد مهی نیمهٔ ماه   ماه در هاله چو در آئینه یار از پس آه
لرزش پرتو مه بر سر خاك آنسان بود   که ببوسد رخ عفریت پری خواه نخواه
شهب ثاقبه پنداری کوران بودند   که بلغزند و سراسیمه در افتند بچاه
همچنان گوهر رخشان که زند غوطه بموج   اختران غوطه‌ور چرخ شدندی ناگاه
چرخ از روشنی زهره بخود می بالید   همچو شاهی که زند گوهر تابان بکلاه
بود چون خنجر رخشنده درون سینهٔ دیو   پرتو مه ز شکاف که در غار سیاه
بجز از برگ درختان که بجنباندی باد   در همه کوه و در و دشت نجنبیدی کاه
چون پر چلچلگان بود برنگ و حرکت   سایهٔ سرو که در آب همیکرد شناه
بهت شب بود بر آفاق چنان مستولی   که دراعصار کهن در دل وجان سطوت شاه

گیتی از دهشت و بهجت بهم آمیخته بود
پردهٔ شك ز رواق فلك آویخته بود

مه گل بود وگل ازحجله برون تاخته بود   رایت حسن سمن در چمن افراخته بود
لاله با پیرهن سرخ و کمربند سیاه   خویش را قائد شورش‌طلبان ساخته بود
رسته بد غنچهٔ شاداب بکهسار و بدشت   هر کجا ابر سیه تیغ سپید آخته بود

گر نه شب بود ز آهنگ خروشان بلبل　　در دل گلشن و گل ولوله انداخته بود

گرچه شب منظر گلزار نکو بود چو روز　　گوش کوکو زن کوکو زدن فاخته بود

پرتو ماه درون حقهٔ گل پنداری　　جام زرّینه پر از نقره بگداخته بود

درچنان شب بعروسی که طبیعت نام است　　همه ذرّات جهان عاشق دلباخته بود

بضمان دل و جان با دل وجان بود گواه　　هر کسی قاعدهٔ صنعت بشناخته بود

که بجز کلك کمال‌الملك اندر عالم　　دست نقّاش چنان نقش نپرداخته بود

داده نور مه و زیبائی گل دست بهم

اندر آن شب زمی و چرخ به پیوست بهم

مسمّط

در توصیف بهار

تا خود به بهار اندر نو روز بر آمد　　ایّام دل افسردگی و سوز سر آمد

از خاك گل و سوسن و سنبل بدر آمد　　بر پیکر مرغان چمن بال و پر آمد

آنگاه دگر بود و زمان دگر آمد　　بگذشت ز سر بهمن و آمد ببر آذار

☆ ☆ ☆

وانگاه بپرسید که چون است گلستان　　گلبن بچه سان است وچه کاراست به بستان

چونند و چگون طایفهٔ لاله پرستان　　وآن سبزهٔ نو کودك بگرفته ز پستان

آیا بکنند مشکین گلزار و شبستان　　با خاك بیاراید چون شاهد فرخار

☆ ☆ ☆

روزی که گذر کردم از گلشن وهامون　　با زاری و درماندگی و خواری افزون

دژخیم خزان کرده بگلزار شبیخون　　تا خویش برآوردم از آن مهلکه بیرون

بگذاشتم آن حشمت و آن فرّ فریدون　　بگذشتم و بگریختم از خانه بناچار

☆ ☆ ☆

افسوس نپرسیدم از گل خبری من　　بر گلبن و گلشن ننمودم نظری من

نگشوده بآفاق چمن بال و پری من — بیرون شده ز آنجا و نمودم سفری من
از لشگر خود هیچ ندیدم اثری من — الّا همه افسرده و پژمرده و بیمار

☆ ☆ ☆

مرغان بهاری همه افسرده و خسته — بی خانه و بی برگ و پر و بال شکسته
بلبل بیکی شاخه بی برگ نشسته — گرینده و نالنده بر آن روز خجسته
وز نغمه و آهنگ دهان باز به بسته — بایك دل پژمرده و دو دیدهٔ خونبار

☆ ☆ ☆

برخیز شها شیر دل و شیر فکن باش — بنیان کن ظلم و ستم و بند شکن باش
آراسته پیکر شو و پیراسته تن باش — اندر پی آبادی ویرانه وطن باش
واندر سر آزادی گلزار و چمن باش — وارسته ز تشویش و رها گشته ز افکار

☆ ☆ ☆

امروز یکی روز خوش و خرّم و عالیست — سرلوحهٔ فخر و شرف و فرّ و معالی است
ایرانی و ایران بترقّی و تعالی است — خوش بختی و فیروزی مشمول اهالی است
به به چه مهین جشنی کز انده خالی است — بر مسعدتش سعد و شرافت کند اقرار

☆ ☆ ☆

خندان شده تا صبح سعادت پس دیجور — دی جور و ستم بود درین کشور معمور
تا ملك بشد زنده ز یك مرد سلحشور — تا امن بخود دید همین ملکت شاپور
وقت است که ملّت بسرایند بجمهور — جمهوری ایران بشود زنده و پادار

☆ ☆ ☆

مردی که رها کرد وطن را ز ضلالت — سردار سپه باشد آن کان جلالت
بازوی توانا و ترازوی عدالت — تا کار وطن گشت به نیروش حوالت
بر سوی تعالی بنموده است دلالت — ایرانی و ایران را بالمرّه بیکبار[1]

---

۱ نقل از « نوروزیه » رعدی منطبعه تبریز.

غزل

نیست در شهر مرا غیر تو دلبند دگر / بندگان را نبود جز تو خداوند دگر
چیده‌ای زلف از آنروی که با جذبهٔ حسن / نیست شایستهٔ پای دل ما بند دگر
رگ جان بگسل و پیوند مبر تا نفتد / سروکار دل بشکسته به پیوند دگر
حسن و شرمی که هنرمندیت آمیخت بهم / شاهکاریست که ناید ز هنرمند دگر
تو اگر مادر فرزندی چون خود نشوی / مادر دهر نزاید چو تو فرزند دگر
انحصار شکر و قند شکست از لب تو / گرچه آن قند دگر باشد و این قند دگر
تو که با نیم شکرخند شکستی قانون / تا چه‌ها بشکنی ای بت بشکرخند دگر
خردم گفت که بیماری دل تا کی و چند / گفتم از نرگس او پرس که تا چند دگر
پند استاد جنون بس بود ای عقل مرا / حاجتی نیست به بند دگر و پند دگر
دو همانند بود روی وی و ماه تمام / قد رعدی و مه نو دو همانند دگر

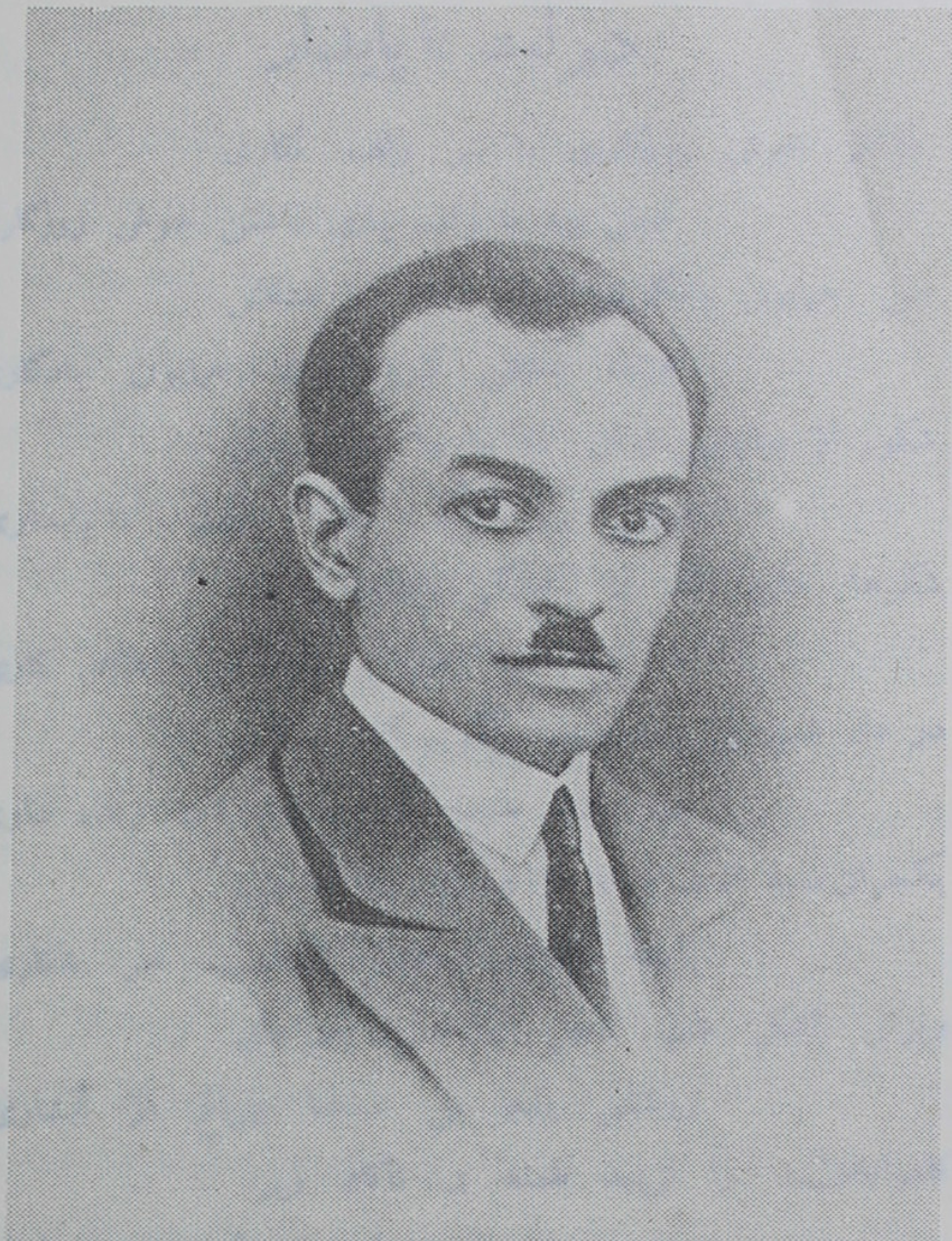
آفرینش جهان

اصل هستی همه بر خیره و بر بیهده بود / آفرینش را نی پایه و نی شالده بود
دم مزن دمبدم از قاعدهٔ حکمت و عقل / کار گیتی نه بهنجار و نه بر قاعده بود
ایزد از کرده بتحقیق پشیمان شد لیك / تیری از شست بدر رفته و کاری شده بود
زمی آبشخور این خیل ستمگر نشدی / تا ابد گر همه دود و دم و آتشکده بود
نطع گیتی نبدی غمکده بل چون خورشید / همه افروخته بد گفتی جشن سده بود
نه ریا بود و نه نیرنگ و نه رشك و نه دروغ / نه یکی دلبر بود و نه یکی دلشده بود
نه دلی از ستمی یا سخنی آزردی / نه گلی را بچمن دست جفائی چده بود
نه یکی موی همی کندی در مویهٔ مرگ / نه یکی روی ز اندوه بچین آژده بود
نز ستمکاره چو گرگان گله اندر گله بود / نز ستمدیده چو گوران رده اندر رده بود
جرم سوزان و فروزان را از خاکی و خاك / جامه پوشیدن بیهوده و بیفایده بود

زآفرینش اگر این زله نمی بست زمین | در ادیمش ز خوشی تاابابد مائده بود
خاك ذلت بسراز گردش خود بیبخت دریغ | خاکسار آری سرگشته حیرت زده بود

دولت ناپایدار

داشتم خوش روزگاری با سر زلف نگاری
خوش بود با زلف یاری داشتن خوش روزگاری
بس همایون یادگاریها بدل دارم ز عشقش
خرما عشقی کزو ماند همایون یادگاری
شکوه از بیدولتی نتوان که ما را نیز روزی
دولتی رو کرد امّا دولت ناپایداری
شکرها دارم که با آشفتگی افتاده کارم
تا مرا با طرّه آشفته‌اش افتاد کاری
در دل شب راز دل با ماه میگویم که در شب
ماه باشد همدم هر بیدل شب زنده داری
یکجهان صید است و ما در قید تو زیرا که ضیغم
پنجهٔ قدرت نیالاید بخون هر شکاری
ریزش اشکم شب هجر ترا سازد چراغان
روشنی یابد بلی صدها چراغ از آبشاری
کامیابان را نزیبد طعنه بر ناکام زیرا
رنجبر را رنجه دارد طعنهٔ سرمایه داری
برق غم تا هستی رعدی نسوزد لب ندوزد
تا نمیرد از تکاپو بر نیاساید شراری



میرزا غلامرضاخان روحانی

روحانی

میرزا غلامرضا خان متخلّص به «روحانی» پسر میرزا شکراللّه خان متخلّص به «آزادی» در دهم ذیحجه ۱۳۱۴ هجری قمری در طهران متولّد شده و تحصیلات مقدّماتی ابتدائی و قسمتی از متوسّطه را در طهران بپایان رسانده است.

روحانی قبل از اینکه موفّق شود تحصیلات خود را خاتمه دهد داخل در خدمات دولتی شده و مدّتی در وزارت مالیه و بعد در ادارهٔ بلدیه بخدمت مشغول شده و فعلاً هم در همان دوایر بسمت و رتبهٔ منشی گری و بشغل محاسباتی و دفتری مشغول است.

روحانی اگرچه بواسطه عدم انتظام امور معاشیه موفّق بورود در مدارس عالیه و ادامه تحصیلات خود نگردیده ولی بیشتر اوقات بمطالعهٔ کتب علمی و ادبی و تاریخی خود را مصروف ساخته و بتحقیق و تدقیق در دواوین و اشعار شعرا و اساتید بزرگ میپرداخته و با ارباب فضل و ادب معاشر و از محضر آنان و حضور در مجامع ادبی درك کمالات و کسب فضایل مینموده و نزد اقران خود بصفات حمیده و اخلاق پسندیده و حسن نیّت و پاکی فطرت و طینت و علوّ همت معروف و مشهور میباشد هیچوقت زبان به تملّق احدی نگشوده است و در گفتن اشعار هجویه احتراز جسته طبع بلندش فوق‌العادّه حسّاس و در اشعار خود از ضعفا و بیچارگان غمخواری و طرفداری کرده و افکار عامّه را به بیانات شیرین و دلپسند خود متوجّه ساخته کلیّات اشعارش بچهار قسمت منقسم و تاکنون بالغ بر نه هزار بیت است. قسمت اوّل: غزلیات عشقی و قطعات اخلاقی قصاید اجتماعی بطور جدّی و فکاهی که در مجله «ارمغان» اغلب درج گردیده قسمت دوّم: فکاهیّات

بسبکی خاص و اسلوبی ساده که هم مطبوع طبع عامّه است و هم در نزد ارباب ادب مطلوب و دلپسند از آنجمله کتابی موسوم به «اداره نامه» در موضوع خرابی اوضاع ادارات دولتی و مؤسّسات بلدی و حرص و طمع رؤسای خائن و عدم لیاقت اعضاء و اولیاء امور و ظلم و تعدّی زبردستان بزیردستان بنام قانون و عدم رضایت طبقات مردم از مأمورین دولتی سروده شده که هنوز مجموعه آن بطبع نرسیده است و یك قسمت از «اداره نامه» «پیس منفصلین ضعیف» است که بطور اپرا (Opéra) تنظیم یافته قسمت سوّم: فکاهیّات مطابق فهم عامّه با طرز و اسلوبی خاص مخلوط باصطلاحات محلّی و زبان شکسته بازاری که مجموعهٔ آن موسوم است به «اراجیف الاجنّة» و در صفحات جراید فکاهی طهران از قبیل جریدهٔ فکاهی «امید» و «گل زرد» وغیره مندرج است قسمت چهارم: ترانه‌ها که اغلب در صفحات گرامافون ضبط است و قطعاتی دیگر که برای اپرتها (Opérette) ساخته شده و در تآترها بمعرض نمایش گذارده است و ما از هر کدامی قسمتی انتخاب نموده درج مینمائیم.

در ترك اشیاء تجمّلی

مردم ایران شدند تا به تجمّل دچار نماند سرمایه در کف سرمایه دار
کنون بود اقتصاد بحالت احتضار مگر شفائی دهد رحمت پروردگار
خالق شمش و قمر صانع لیل و نهار

این همه اشیاء لوکس [1] که میرسد از فرنگ عروسك جور جور جقجقهٔ رنگ رنگ
پس آنگه اندر عوض ز مملکت بیدرنگ قران رود مشت مشت لیره رود چنگ چنگ
نقره رود کوه کوه طلا رود بار بار

تمام سرمایه‌ها رفته بباد فنا دو دست تجّار ما بمانده اندر حنا

---

۱ Luxe ظریف، عالی.

بفقر و ذلت شده مملکتی مبتلا مردم دیگر غنی ملت ایران گدا
نه نزد خود آبرو نه پیش کس اعتبار

در سر زنها بود هوای اشیاء لوکس نمیخرند این گروه سوای اشیاء لوکس
مردان جانرا کنند فدای اشیاء لوکس شده فقیر و غنی گدای اشیاء لوکس
رسد ز اشیاء لوکس خسارت بیشمار

مردم ایران اگر، ترك تجمل کنند ز اقتصاد وطن رفع تزلزل کنند
ذلت و خواری دگر کجا تحمل کنند جمله ترقی کنند ورنه تنزل کنند
شوند یکسر فقیر همه سیه روزگار

اگر متاع وطن از تو بگیرد رواج ترا بجنس فرنگ نیست دگر احتیاج
درد تو گردد دوا رنج تو یابد علاج گیرد ایران زمین زهفت اقلیم باج
در همه گیتی شود نامور و نامدار

بجانب اقتصاد اگر گذاری قدم متاع ایران شود در همه جا محترم
کنند به پیش دول دولت ما قد علم ملت ما رو سفید شود میان امم
شوکت ما مستدام قدرت ما برقرار

در اوضاع صحی و آب های شهر گفته

کیست درین شهر که مسلول نیست لاغر و باریك چو مفتول نیست
در سر هر جوی بود کهنه شوی قاتل این مردم و مسئول نیست
دکتر ما تجزیه کرد آب را دید بجز فضلهٔ محلول نیست
گفت کس این که نخورد در جهان گرچه بجز آکل و ماکول نیست
خواست کفیل بلدی بهر آب لوله کشد دید فقط پول نیست
جز به کثافات بچیز دیگر عادت این ملت مجهول نیست
خوب بود پاکی و پاکیزگی حیف که این قاعده معمول نیست

ظاهر سازی

دکتری رفته دو سالی بفرنگ — تازه برگشته مد و شیك[1] وقشنگ
باز کرده در بیمارستان — بزده تابلوی[2] بر سر آن
که من اینجا و فلاطون در خم — از اینورسیته[3] دارم دیپلم
داده فاکولتهٔ[4] لندن تصدیق — که کنم هر سرمی[5] را تزریق
متخصّص بعلاج ریه ام — اوّلین دیپلمه[6] در تجزیه ام
در خفا داد بنوکر دستور — که چو وارد بمطب شد رنجور
چند ساعت بنشاند او را — بعد در محکمه خواند او را
تا بگویند بود محکمه پر — ابداً وقت ندارد دکتر
منتظر نوکر و دکتر بیکار — هی نشستند و نیامد بیمار
بعد ده روز یکی پیدا شد — دل دکتر ز شعف شیدا شد
نوکر او را باطاقی جا داد — وعدهٔ دیدن دکتر را داد
ساعتی گشت معطّل آن مرد — تا که در محکمه‌اش داخل کرد
دید دکتر تلفونش در دست — گوش بر گوشی و حرفش اینست
که پس از خوردن کبسول[7] کنین — بخورد یك دو نخود آسپرین[8]
گر عرق ریزد و گرما بخورد — نگذارید که سرما بخورد
گر شکم خوب نباشد کارش — داخل شیشه کنید ادرارش

---

۱ Mode و Chic زیبا و آراسته .

۲ Tableau لوحه .

۳ Université دارالعلوم .

۴ Faculté هیئت علمیه .

۵ Sérum آب لطیفی که از خون یا شیر کشیده برای تزریق (Injection) بکار برند .

۶ Diplômé سند یافته .

۷ Capsule ظرف بسیار کوچکی که از سریشم برای خوردن ادویات تلخ درست میکنند .

۸ Aspirin دوائیست برای علاج درد سر و زکام .

تا که بانستیتو[1] پاستور دهم   چونکه شد تجزیه دستور دهم
مضحك اینجاست که آن کهنه‌حکیم   تلفونش نه قوا داشت نه سیم
بود مقصود وی از این بازی   حیلت اندیشی و ظاهر سازی
چونکه دکتر سخنش گشت تمام   بنمود از تلفون قطع کلام
روی خود جانب آن مرد نمود   که در آن محکمه وارد شده بود
گفت برگوی چه باشد دردت   که چنین مضطر و نالان کردت
تا دهم بهر علاجت یك گرد   که چو برقت برهاند از درد
گفت ای دکتر والا منشم   بنده بیمار نیم سیم کشم
آمدم بهر تو با لطف و خوشی   تلفن را بکنم سیم کشی
دکتر از کردهٔ خود گشت خجل   که چرا شد به تظاهر مایل
آدم حیله گر ظاهر ساز   زود گردد همه جا مشتش باز

حمامها

داد ازین حمامها بیداد ازین حمامها
در میان آب جوشش پخته گردد خامها
پوست از تن بر کند خرپوست کن دلاك آن
اوستادش گیرد از انعامها انعامها
در میان آب آن از بسکه موی است و لجن
هر کجا پا می نهی افتی میان دامها
گرچه آبش نیست غیر از چرکها و بولها
شیخ نوشد مشت‌ها بر ریش ریزد جامها

---

۱ لوئی پاستور Louis Pasteur (۱۸۲۲ — ۱۸۹۵ م.) ماهر شیمی فرانسوی در پاریس مؤسسه‌ای بنام پاستور انستیتو (Pasteur Institut) برای امتحان کردن جراثیم امراض مختلفه خصوصاً مرض هاری و وبا وغیره بنا کرده است که در همه عالم رواج یافته و بسیار مفید واقع شده.

بسکه فریاد و فغان آنجا بگوشت میرسد
چون برون آئی ترا عارض شود سرسامها
هست حمّامی به پشت منزل ما بس کثیف
دود و بوی نفرتش بر ما رسد از بامها
داشت چندی پیش بوقی بر مثال نفخ صور
گوش ما کر بود از آن هم صبحها هم شامها
تاکه روحانی در آن حمام یك شب پا نهاد
میدهد بر بانی حمّامها دشنامها

قالیچه حضرت سلیمان

قالیچهٔ حضرت سلیمان بود است بمثل آیروپلان
نه چرخ و نه ترمز و موتور داشت نه بال و هیلیس و آویاتور داشت
میرفت بدون قوّهٔ برق از غرب بیکدقیقه تا شرق
فرقی که میان این و آن بود چون فرق زمین و آسمان بود
هر کس که نشست روی آن فرش میرفت بیکدقیقه تا عرش
بودند چهار دیو عیار هرگوشه بدیش یك از آن چار
هر وقت تنوره می کشیدند بی بال بعرش میپریدند
دیوی که بدش دوشاخ و یك دم میرفت اگر بچرخ چارم
در دورهٔ ما فقیر مولا با چرس رود بچرخ اعلا
این غول هم از نتاج دیو است چون گیوه که یادگار گیو است

حفظ بیضه

شیخی ز بام مدرسه در خانهٔ بدید شخصی شراب خورده و سنتور میزند
گاهی باصفهان رود از پردهٔ عراق که در ره حجاز دلش شور میزند

گفتا که دین برفت ز کف وا شریعتا   بیدین نشسته بادهٔ انگور میزند
با اینکه حفظ بیضهٔ اسلام لازم است   ملعون به پشت مدرسه طنبور میزند

تریاکی و شیرهٔ

تضمین بر غزل حافظ

مردیم از خماری همشیرگان خدا را
از یك دو بست شیره سازید نشئهٔ مارا
ده روزه مهر گردون افسانه ایست افسون
مرفین[1] بجای افیون تزریق ساز یارا
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با شیرهٔ مروّت با الکلی مدارا
قلیان چرس برکش آنگه سکندری خور
تا بر تو عرضه دارد احوال ملك دارا
من مست بودم از می کردم بدامنت قی
ای شیخ پاك دامن! معذور دار مارا
از دوغ وحدت ما گر جرعهٔ بنوشند
در وجد و حالت آرد رندان با صفا را
چون بست گنده بستی فوری بزن دو دستی
کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
مارا قضا کشانید پای چراغ شیره
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

---

۱ Morphine جوهر تریاك .

ای منعمی که داری در خانه چرس و افیون
روزی تفقّدی کن درویش بینوا را

افیونیان برنا بخشندگان عمر اند
ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

چون شد بشیره معتاد لاغر شود چو موئی
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

دوشینه با حسن لات رفتیم در خرابات
باشد که باز بینم دیدار آشنا را

رندی بآه و زاری میخواند در خماری
هات الصبوح و حیّوا یا ایها السکارا

در موقع خماری کیفیّت نگاری
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

رندی ببار گندم پنهان نمود تریاك
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

آن بار را مفتّش بو برد و کرد توقیف
چون بهر کشف قاچاق می گشت بارها را

تریاك و شیرهٔ مفت صد بار هست خوشتر
از هستی دو عالم تریاکی گدا را

دلی دلی

من رند و لا ابالی و مستم دلی دلی پیمانه نوش و باده پرستم دلی دلی
دیشب ز باده توبه نمودم خدا خدا آمشب دوباره توبه شکستم دلی دلی
تا در قمار پای نهادم امان امان . هر چیز بود رفته ز دستم دلی دلی

کفگیر خورده بر ته دیگم فلك فلك — بیچاره و فلك زده هستم دلی دلی
با جام و چنگ عهد به‌بستم بالام بالام — از نام و ننگ دست بشستم دلی دلی
در خاکریز خندق عشقت جانم جانم — چون سگ بانتظار نشستم دلی دلی
درحجله باخیال وصالت اوخیش اوخیش — دادند دوش دست بدستم دلی دلی

سه پلشك

سه پلشك آید و زن زاید و مهمان برسد — عمّه از قم برسد خاله ز کاشان برسد
تلگراف خبر مرگ عمو از تبریز — کاغذ مردن دائی ز خراسان برسد
صاحب خانه و بقال گذر از دو طرف — این یکی رد نشده پشت سرش آن برسد
طشت همسایه گرو رفته وپولش شده خرج — بسراغش زن همسایه هراسان برسد
هر بلائی بزمین میرسد از دور سپهر — بهر ماتم زدهٔ بی سر و سامان برسد
اکبر از مدرسه با دیدهٔ گریان آید — عقبش فاطمه با ناله و افغان برسد
این کند گریه که من کفش ندارم دربای — آن کند ناله که کی چادر و تنبان برسد
گاه از عدلیه آید پی جلبم مامور — گاه از نظمیه آژان[1] پی آژان برسد
من در این کشمکش افتاده که ناگه میراب — وسط معرکه چون غول بیابان برسد
پول خواهد زمن و منکه ندارم یك غاز — هرکه خواهد برسد این برسد آن برسد

دیوان عدالت

دوش دیوان عدالت یافت تشکیل از وحوش
از جفای گربه پیش سگ تظلّم کرد موش
گفت بستان داد ما زین گربهٔ حق ناشناس
ای بمهر و حق شناسی شهره در بین وحوش
گربه دایم بر در سوراخ ما دارد کمین
تا یکی آید برون از لانه میافتد بروش

۱ Agent مامور نظمیه .

سگ بی تحقیق ازو نام و نشان خانه خواست

گفت نامم موش و منزل دکّهٔ دیزی فروش

گفت شغلت چیست؟ موش از شرم سر افکند زیر

چونکه دزدی بود کارش شد ز اظهارش خموش

پس ز شغل گربه پرسش کرد گفتا دزدی است

گوشت را آرد برون از دیزی پر آب جوش

سگ بدو گفتا که دیزی پز مرا داد استخوان

تا نفس باقیست بار منتش دارم بدوش

بارها دیدم که آن بیچاره از دکّان خویش

گه ز دست گربه مینالید و گه از دست موش

گوشت را گر گربه بد فطرت از دیزی ربود

تو نخود دزدیدهٔ، ای موشك بی عقل و هوش

میکنی تا کی حکایت از گناه دیگران

عیب خود را بین و در رفع خطای خود بکوش

موش گفتا در جهان یك تن نباشد بی گناه

خواه رند جرعه نوش و خواه شیخ خرقه پوش

حق خود را هر کسی از دیگری خواهد ولیك

بین این حق ناشناسان نیست گوش حق نیوش

موش مینالد ز گربه گربه مینالد ز سگ

در جهان هر ظالمی از ظالمی دارد خروش

لیك هر کس میرسد بر کیفر اعمال خویش

این سخن نقش است روحانی بقصر داریوش

در الغاء مالیات نواقل و دواب

گر کار بمجلس و کلا کم کردند　در آخر کار کار حاتم کردند
باج خر و اسب و گاو را بخشیدند　آسایش نوع خود فراهم کردند

مطایبه نقل از «اراجیف الاجنّه»

شب عید است و گرفتار زن خویشتنم　داد از دست زنم
اوست جفت من و من جفت ملال و محنم　داد از دست زنم
هم کرب ژرژه زمن خواهد وهم ژرسه و وال[1]　مد[2] و فرم[3] امسال
خود نه شلوار بپایم نه قبائی به تنم　داد از دست زنم
گیوه‌ام پاره شده وین زن بدتر از دیو　کفش خواهد از گیو
من نه حاجی فرج آقا و نه حاجی حسنم　داد از دست زنم
پای من مانده چو خردر گل و دل گشته پریش　او بفکر فر خویش
گویدم عطر کتی خر که بزلفم بزنم　داد از دست زنم
مشهدی باقر هیزم شکن امروز زنش　رخت نو کرده تنش
من نه کمتر ز زن باقر هیزم شکنم　داد از دست زنم
گفت بهر سر طاسم تو کله گیس بخر　مد پاریس بخر
گفتمش از همه کس لات تر امروز منم　داد از دست زنم
گفت اگر پول نداری ز چه هستی زنده　من شدم شرمنده
گفتمش زنده ازانم که نباشد کفنم　داد از دست زنم
منکه از دست زنم حوصله‌ام تنگ شده　کلّه ام سنگ شده
میکنم پاره ز دستش یخهٔ پیرهنم　داد از دست زنم

---

۱ Crépe، Georgette، Jersey و Voile انواع و اقسام پارچه‌جات.
۲ Mode وضع و اسلوب.
۳ Forme شکل و ترکیب.

گفته بودم که نگیرم زن تا گردم پیر — پدرم گفت بگیر
گفتم این لقمه بزرگ است برای دهنم — داد از دست زنم
خواست جوراب فرنگی که برایش بخرم — نبود سیم و زرم
وطنی گر بخرم دور کند از وطنم — داد از دست زنم
سر جوراب کرم معرکه برپا کردیم — جنگ و دعوا کردیم
موی من کند و تف افکند بریش بهنم — داد از دست زنم
گشت از خانهٔ ما شیون و فریاد بلند — داد و بیداد بلند
مشت زد بر دهنم آخ دهنم واخ دهنم — داد از دست زنم

این منظوم را در مذمّت زن گرفتن گفته

ایخوش آنمردیکه آزاد است و اصلا زن ندارد
کند رنج و بند غم بر پای و بر گردن ندارد
حاصل فرزند و زن جز ناله و شیون نباشد
زن بغیر از ناله و فرزند جز شیون ندارد
جنگ خواهر شوهران را دیدهٔ با زن برادر؟
های و هوی فتنه داماد و مادر زن ندارد
دختر هرکس که باشد در فنون مشهور عالم
خانهٔ شو چون رود جز خود پرستی فن ندارد
میخرد از بهر خود این هفته چون پیراهن مد
هفتهٔ دیگر بفرم تازه پیراهن ندارد
کی شود یك لحظه فارغ از خیالات تجمّل
گرچه می بیند قبائی شوهرش بر تن ندارد
گاه میخواهد لباس و گاه میخواهد جواهر
چادر اطلس چو میگیرد کت و دامن ندارد

اندکی ببند تهی از سیم و زر گر کیسهٔ شو
غیر مرگ او امید از درگه ذوالمن ندارد
گرچه چون سوزن خلد در چشم آسایش و لیکن
تا بر آرد خار پا خاصیّت سوزن ندارد
فتنه میخواند خدا اروحانیا فرزند و زن را
دشمن جانند و عاقل مهر با دشمن ندارد

مرد بی زن

در مانده و زار مرد بی زن
مبهوت و فگار مرد بی زن
دل بسته بکار مرد زن دار
وارسته ز کار مرد بی زن
زن دار چو نو گل شگفته است
خشکیده چو خار مرد بی زن
بی بهره ز لذّت جوانی است
پائیز و بهار مرد بی زن
فاقد ز اساس زندگانی است
هر لیل و نهار مرد بی زن
یا داده ز می شرافت از دست
یا پای قمار مرد بی زن
سازد همه دسترنج خود را
صرف قر یار مرد بی زن
از حسرت بی بری بسوزد
چون بید و چنار مرد بی زن
مقرون بعذاب بیشمار است
در روز شمار مرد بی زن
باشد گنه زنان بی مرد
پابست هزار مرد بی زن

مرد زن دار

در رنج و عذاب مرد زن دار
از غصّه کباب مرد زن دار
چون پیر هزار ساله گشته
در فصل شباب مرد زن دار
باشد همه خون دل خوراکش
جای می ناب مرد زن دار
از آتش خجلت طلبکار
چون یخ شده آب مرد زن دار

از بهر جهاز دخترانش — شد خانه خراب مرد زن دار
یا پول دهد برای تحصیل — یا بهر کتاب مرد زن دار
چون اوّل شب رود بخانه — با چشم پر آب مرد زن دار
یکدست گرفته دیزی گوشت — یکدست کباب مرد زن دار
بشنیده هزار فحش از زن — با ناز و عتاب مرد زن دار
آسوده بخواب مرد بی زن — در رنج و عذاب مرد زن دار

سر مرد دو زنه

سوزد از آتش جادو پر مرد دو زنه — وای بر حال دل مادر مرد دو زنه
پسر مرد دو زن خصم برادر باشد — دشمن خواهر خود دختر مرد دو زنه
یك زنش کشاك ولبو خواسته و میخواهد — شلغم پخته زن دیگر مرد دو زنه
لنگ کفش از طرفی آید و از سوی دیگر — میخورد مشت و لگد برسر مرد دو زنه
تا سحر بهر مداوا بستیزند زنان — گر شبی درد بگیرد سر مرد دو زنه
بسکه جنجال در آن خانه بود وا نشود — گر که یك عمر بکوبی در مرد دو زنه
نخورد جز کتك و نشنود الاّ دشنام — بینوائی که شود نوکر مرد دو زنه
آبشاری که به پس قلعه بود هست خجل — در بر چشمهٔ چشم تر مرد دو زنه
با دو همسر هوس همسر دیگر دارد — نشود هیچ سگی همسر مرد دو زنه

تن مرد دو زنه

شب و روز است بزحمت تن مرد دو زنه — راحتش هست پس از مردن مرد دو زنه
شرمش آید که شود لخت میان حمّام — چون سیاهست ز نشگان تن مرد دو زنه
سر مهریه و میراث کتك کاریهاست — چون رسد موقع جان کندن مرد دو زنه
زن ندیدم که شود دشمن شو لیکن هست — زن مرد دو زنه دشمن مرد دو زنه
نشود شسته ز اجبازیشان ماه بماه — زیر شلواری و پیراهن مرد دو زنه

حال من کرد دیگر گون و بهم زد دل را — از کثافت فکل گردن مرد دو زنه
پس بهر سوی زنانش کش و واکش دادند — پاره شد پیش و پس دامن مرد دو زنه
در قیامت هم از آسیب زنان ایمن نیست — در سقر باشد اگر مسکن مرد دو زنه

در انتقاد از کسالت و تنبلی گفته

اروپائی اگر از صفحهٔ خاك — رود با آسمان پیما بافلاك
ازو کم نیست ایرانی که دائم — کند سیر فلك با چرس و تریاك
ز حال کشور ایران چه گویم — چه میپرسی ازین وضع اسفناك
ستم کش را بود خونابه در دل — ستمگر را بود در شیشه کنیاك
زند مفلس بسر از دست منعم — کند زارع فغان از ظلم ملاّك
نشانی از درفش کاویان نیست — که گیرد داد مظلومان ز ضحّاك
اثاثی در سرای کشور جم — نماند از غارت دزدان چالاك
ندانم از جبین شیخ و زاهد — چه وقت این داغ رسوائی شود پاك
سخن از فضل و دانش چند گوئی — بقومی بی خبر از عقل و ادراك
لب از گفتار روحانی فروبند — دهانت را بزن مهر و بکن لاك

خر سواری

وکیل شهر بگفت این سخن بگوش حمارش
که هر که خر شود البته میشوند سوارش
بنزد خلق مشو بردبار زانکه شتر را
چو بردبار بدیدند کرده اند مهارش
شکم تغار تر از **وکیل** نیست در همه عالم
که دیگهای جهان چمچه ایست پیش تغارش
بفهم و دانش آن **وکیل** اعتماد نشاید
که موی ریش رسیده است تا بموی زهارش

وکیل شهر بمسجد کشش نمیرود از پس
فقط تعلّق و دلبستگی بود بمثارش
امیدوار نباید شدن بمجلس شوری
چرا که دورهٔ پنجم بتر بود ز چهارش
کسیکه حق مرا قطع کرد در بلدیه
خدا کند که بعدلیه اوفتد سر و کارش
بود شکایت روحانی از کشاکش دوران
که بینوا کشی و سفله پروریست شعارش

دو چرخه

مرکبی دارم و این طرفه که باشد خود رو
نه علف خواهد و نه یونجه و نه کاه و نه جو
چار شاخ است مر او را دو ببالا دو بزیر
تا بآنها نه نهم دست نگردد ره رو
هست اندر شب تاریك دو چشمش روشن
لیك چشمی بعقب دارد و چشمی بجلو
هست یك چشمش چون زهره و یك چون مریخ
پای او ماه تمام است و دمش چون مه نو
استخوان بندیش از آهن و از فولاد است
لیك چشم و سر و شاخش همه هست از ورشو
هین و چش نیست دگر در خور این گونه الاغ
هم نه فریاد خبردار و خبردار و اوهو
خود زند بانگ چو انگشت بگوشش بزنم
خود کند بهر خبردار چو سگها عوعو

مرکب من نه شریر است و نه جفتك انداز
پس سبب چیست که پایش شده زنجیر و بخو
هست اسبی که نه اصطبل و نه آخور خواهد
نه جل و تبره و نه سطل و نه شال و نه قشو
نه یکی سورچی و شوفر شهریه بگیر
نه امیر آخور و نه مهتر بردار و بدو
چون بمنزل برمش گوشهٔ ایوان نهمش
در اداره چو برم می نهمش کنج برو
عیبش اینست که چون باج نواقل ندهم
بی پلاك است و مفتّش برد آنرا بگرو
با چنین اسب چو واعظ دگر ای روحانی
بخر و گاو نیفتد سروکار من و تو

وطنیّه

بعد ازین آجیده و کفش کتان خواهم گرفت
گیوه و جوراب تخت اصفهان خواهم گرفت
تاکه می بافند در این ملك کرباس و کتان
جامه خود را ز کرباس و کتان خواهم گرفت
زین سپس بر سر کلاهی از نمد خواهم نهاد
باج از تاج سلاطین جهان خواهم گرفت
فصل تابستان قلمکار و قدك خواهم خرید
شال کرمان و برك فصل خزان خواهم گرفت
چای مسکو مفت اگر باشد نمی خواهم، ولی
چای لاهیجان ولو باشد گران خواهم گرفت

دکترا هرگز نخواهم داد پول آمپول
بهر دفع باد ازین پس بادیان خواهم گرفت
گر فتد سرمایه ام در کف فلاحت میکنم
گاو نر خواهم خرید و مادیان خواهم گرفت
تا سحر از خواب بیدارم کند خواهم خروس
تا کند تخم از برایم ماکیان خواهم گرفت

راجع بفوق العاده ساخته

میدهد هر کس که فوق‌العاده زر   مدح او گویند فوق العاده تر
دیشب از فریاد فوق العادهٔ   گوش من گردید فوق العاده کر
میشود هر روز فوق‌العاده چاپ   بسکه در شهر است فوق‌العاده خر

رباعی

ای کرده ز ریش و پشم خود را درویش   وزاین دو بیندوخته سرمایهٔ خویش
خرس از تو بسی زیاد تر دارد پشم   بز از تو کمی زیاد تر دارد ریش

غزل

از تو دشمن چون محبّت دید یارت میشود
دوستدار هرکه گردی دوستدارت میشود
چون بد اندیش از تو بد بیند شود بدخواه تر
ور نکوئی از تو بیند شرمسارت میشود
ز آتش ظلم ار بسوزانی دل مظلوم را
تیره تر از دود آهش روزگارت میشود

گر کسی را خوار سازی تا کنی خود را عزیز
عاقبت آن خوار خار رهگذارت میشود

پیرو زاهد مشو بر سر لجامت مینهد
گاه بارت میکند گاهی سوارت میشود

شمس را کی میتواند دیده بیند جز در آب
باعث این فیض چشم اشکبارت میشود

غم مخور روحانیا از تیره بختی‌ها که باز
شاهد اقبال یار غم گسارت میشود

آفتابه دزد

دوش مهمان بشمیران بودم
پیش آن یار به از جان بودم

صبح رفتم سوی باغ فرهنگ
با یکی شیشه شربت گلرنگ

اندر آن باغ بدیدم پیری
پیر روشندل بی تزویری

عمرش از یکصد و ده بود فزون
قدش از دور فلك گشته نگون

داشت صد گوشه به پیشانی چین
همچو پاچین نگار ماچین

بود از رعشهٔ پیری چون بید
که ز هر باد بخود می لرزید

در تنش بود قبائی ز قدك
پنبهٔ آن قدك از باغ فدك

یك کلاه نمدی داشت بسر
بود روغن ز لبش تا بکمر

وه چه روغن که ز هر قطرهٔ آن
سرخ می گشت دو صد بادنجان

در کمر شال سفیدی بسته
دلش از گردش گردون خسته

گیوهٔ پای وی از دورهٔ گیو
همچو کاووس لگد خورده ز دیو

تخت هایش ز کمر بشکسته
خامه‌هایش ز میان بگسسته

با چنین حال که گفتم آن پیر
آمد اندر بر من با توقیر

گفتمش از تو سماور خواهم — قوری و چائی و شکر خواهم

پیر چون خواهش مارا بشنید — آهی سرد از دل پر درد کشید

گفت چون نیست سماور خجلم — تازه شد از سخنت داغ دلم

دزد دیشب بسرایم خورده — قوری و جام و سماور برده

داد ازین دزد که انصافش نیست — راه در منزل اشرافش نیست

از چه در منزل اعیان نرود — در پی مال فراوان نرود

در سرائی که توانگر باشد — لعل و سیم و زر و گوهر باشد

همه اسباب تجمّل آنجاست — می و مطرب گل و بلبل آنجاست

گفتم ای پیر ستمدیده زار — ناله تا چند ز دزد طرّار

دزد کی منزل اشراف رود — پشه کی بر زبر قاف رود

دزد هرگز نرود خانهٔ دزد — نبرد مال ز کاشانهٔ دزد

این دو دزدند و بدزدی استاد — بینشان هست ولی فرق زیاد

دزدد این ملك جم و آن یك جام — جام دزد است به گیتی بد نام

علّت دزدی بیکاری اوست — همه از فقر و گرفتاری اوست

سالها حبس شود بادیه دزد — مملکت دزد همی گیرد مزد

دزد این بادیه از استیصال — ملك را آن پی افزودن مال

مملکت دزد شده صاحب گنج — بادیه دزد گرفتار شکنج

مملکت دزد وکیل است و وزیر — بادیه دزد به نظمیه اسیر

بادیه دزد چرا در محن است — شادمان بهر چه دزد وطن است

این چرا هست چنین خوار و ذلیل — آن برای چه عزیز است و جلیل

سیر گردد شکم دزد فقیر — مملکت دزد نمیگردد سیر

پیر چون این سخنان را بشنید — سر انگشت بدندان بگزید

گفت از حرف توام آمد یاد — دورهٔ سلطنت استبداد

ایخوش آنعهد که ارزانی بود — وسعتی بود و فراوانی بود

نرخ نان بود سه شاهی یکمن دوقران قیمت یکمن روغن
دورهٔ راحت و آسایش بود هر دلی خالی از آلایش بود
می ندانی که اگر عهد قدیم بود یك دزد درین ملك مقیم
حالیا هست بهر شهر و دیار دزد قانونی افزون ز شمار
همه الدوله و السلطنه اند بد تر از دزد سر گردنه اند
هست این دوره اگر آزادی ایخوشا دورهٔ استبدادی

سرو و عرعر

گر سرو و عرعر پست تر زان قامت رعناستی
با این بلندی یارم از یك فرسخی پیداستی
هم غنچه و هم گل در او هم نرگس و سنبل در او
رویش مگر گلخانه مسیو پروتیواستی
تاریك و در هر حلقه‌اش جای هزاران مرغ دل
گوئی که زلف یار من بازار مرغی هاستی
گفتم که سنگی بر در چاه زنخدانش نهد
چون این چه اندر معبر دلهای نابیناستی
از وصل او آباد شد هر خانه دل بس یقین
آن دلبر نازك بدن شیخ اکبر بنّاستی
هر شانه بر زلفش زند ریزد دو صد دل بر زمین
پندارد این دلدادگان دلهایشان شش پاستی
هر کس که شد پا تا بسر از نار عشقش شعله ور
فصل زمستان سر بسر محفوظ از سرماستی
روحانیا در این زمن نو شد مضامین کهن
فکر نوی کن در سخن کان شیوه نا زیباستی

ایکاش

آرزو و ارمان یك زن

ایکاش که شوهرم گدا بود — با عاطفه بود و با وفا بود
ایکاش بجای خود پرستی — مشغول پرستش خدا بود
ایکاش بجای عیش و مستی — سر مست ریاضت و دعا بود
ایکاش میانه من و او — کمتر جدل و سر و صدا بود
ایکاش که مادر حسودش — چندی سرش از تنش جدا بود
ایکاش که خواهر اجوجش — چون خواهر مشهدی رضا بود
ایکاش که همچو من در اینماه — مشغول مصیبت و عزا بود
ایکاش که وعظ شیخ و زاهد — با معنی و خالی از ریا بود
ایکاش که نوحه خوان دسته — بد لهجه نبود و خوش صدا بود
ایکاش که قلب آدمیزاد — با رحم و مروّت آشنا بود
ایکاش برای رفع حاجت — سرمایه بانک مال ما بود
ایکاش که موجر خوش انصاف — مستاجر زار بینوا بود

بحرین

انگلیس جسور در دنیا — گفته بحرین مال ایران نیست
میکند دعوی سیادت لیك — بمسلمانی او مسلمان نیست
دشمن مال مفت میباشد — سیدی همچو او بدوران نیست
گر به بحرین هست مروارید — ارث بابای انگلستان نیست
وانکه گوید ز انگلستان است — صاحب علم و عقل و وجدان نیست

مشاغل مختلفه

نوکری

نوکری ای بندگانرا بندگی مرگ خوشتر باشد از این زندگی

کاسبی

کاسبی ای از زیان و از ضرر مایه‌ات سرمایه شرمندگی

رعیّتی

رعیتی ای از حمل تا برج حوت گاه خواهی باد و که بارندگی

گدائی

مه گدائی میکند از آفتاب ایگدا چون مه نما تابندگی

دزدی

گر کنی دزدی بدزد از مال وقف تا شوی چون شیخ در دارندگی

شغل آزاد

هیچ کاری نیست بهتر از لشی گر تو خواهی در دو عالم واکشی

سالار شیرازی

ناصرالدّین خان متخلّص به «سالار» پسر مرحوم میرزا علیخان در شب سه شنبه ششم ماه صفرالمظفر ۱۳۰۲ هجری قمری که مقارن با شب جشن ولادت ناصرالدّین شاه قاجار بوده در شیراز تولّد یافته و باین مناسبت نام او را ناصرالدّین خان نهاده اند جدّ وی میرزا فرج‌الله خان سالها در بوشهر و کهکیلویه و بهبهان و بعضی نقاط دیگر فارس حکمرانی داشته و جدّ نهم وی امام قلیخان والی فارس در دستگاه شاه عبّاس بزرگ مصدر خدمات سترگ بوده که «مدرسه خان» شیراز و «پل مرو دشت» از بناهای اوست.

سالار تحصیلات ادبی فارسی و عربی در مدارس قدیمهٔ شیراز و زبان انگلیسی را در شیراز و هندوستان آموخته و در ایّام صباوت رغبت زیادی باسپ تازی و تیر اندازی پیدا نموده تا گوی سبقت را بمانند نیاکان خود بچوگان جهد از همگنان ربوده و در اوایل حال بنویسندگی میرزا حبیب‌الله خان قوام‌الملك برقرار و در زمان ایالات او بمملکت کرمان و بلوچستان ویرا پیشکار و صاحب اسرار آمد و در واقعه جنگ رضاقلیخان نظام‌السلطنه با قوام‌الملك سردار و سالار جیش جنگیان قوام‌الملکی بوده پس از شکست نظام‌السلطنه و فتح قوام بلقب سالارجنگ ملقب گشته و ریاست ایلات خمسه فارس و داراب و نقاط دیگر همواره با وی بوده و اکنون مدّتیست از مداخله در امور کشوری برکنار و بزراعت و فلاحت در املاك شخصی خود مشغول و بیشتر در گوشه عزلت بمطالعهٔ کتب و خدمات ادبی میپردازد.

سالار شاعریست قادر و کامل و ادیبی است فاضل و خوش اخلاق و بسبك شعرای جدید و قدیم هر دو شعر میگوید و بهمه گونه سخن سرائی



سالار شیرازی

قادر و اغلب اشعار آبدارش در مجلات مختلفه منتشر شده و ریاست انجمن ادبی شیراز هم با اوست ما قسمتی از اشعار این شاعر را انتخاب و بطور نمونه در ذیل درج میکنیم .

قصیده

قطع علائق سزد کنم ز خلایق — چون ز خلایق سزاست قطع علائق

گفت پیمبر ز خلق خیر نیاید — این خبر صدق داده مخبر صادق

تاکه نه بینی کسی ز اهل زمانه — آینه را هم منه بخویش مطابق

کنج صوامع گزیده به ز مجامع — گنج امیدت اگر بشد ز صواعق

خلق مریض جهالت اند و نباشد — این مرض جهل را طبیبی حاذق

تاکه نفاق است پیشه این دغلانرا — از چه مصاحب شوم بقوم منافق

نیست اقاویلشان بغیر اباطیل — هست اکاذیبشان بجای حقایق

در گه لافند بیش جمله ز ابطال — گاه مصافند کم ز طفل مراهق

ایمن از آنان مشو بهیچ طریقی — کاین همه هستند قاطعان طرایق

نیست بجزفکر فتنه صمت زصامت — هست همه ذکر یاوه نطق ز ناطق

صادق در اصطلاح نی بلغت لیك — کاذب در قول هرکه نامش صادق

عادت این خلق جاری است بر انکار — گرز تو بینند معجزات و خوارق

بی بصرانت چو موش کور نه بینند — گر بفضائل چو شمس باشی شارق

سبقت جوید بخصمی تو هر آنکو — با تو فزون باشدش ز خلق سوابق

غفلت از آنانکه یك دقیقه نبودت — بهر هلاك تو بشمرند دقایق

تشنه بخون تو آنکسانکه همه عمر — دست بخوانت برند تا بمرافق

تلخ بخواهند دور کام روائیت — هر که ز جامت چشیده باده رائق

باده الفت بجامشان چو نباشد — نیست بغیر از شراب یار مرافق

رنجه شوم گر ز خلق رنجه نگردم | چون سروکار من است وخلق بخالق
چند به بینم بخانه وضع مکرّر | جای دگر بایدم فراشت سرادق
سفله وسارق پرست گشته چو شیراز | به که گریزم ز دست سفله وسارق
شوق رفیقان ری ز مرز کیم برد | لك بعراق است طبع مایل وشایق
پست شود صوت عندلیب چو باشد | هرزه درا از نهیق بیهده ناهق
این همه گفتیم در طریق تجرّد | لیك ز اغیار نی ز یار موافق
لاله رخی بایدم ز گلشن عالم | چند بدل داغ باشدم چو شقایق
دلبر مه روی من که پرتو حسنش | جلوهٔ عذرا برد ز دیده وامق
خسرو شیرین من که لیلی عصراست | مجنون وارم بروی و مویش عاشق
خدمت لاحق کنم بآنکه زلعلش | بود بکامم هماره نعمت سابق
ملحق گردم براحت همه عمر | گر به چنین رحمتی بکردم لاحق
عائق مانع مرا ز عزم نباشد | گر ز موانع بره در است عوائق
سحرنه شعراست این قصیده سالار | چند ستائی رشید را بحدائق

غزل

هجر آزرد مرا فکر وصالی کردم
شادمان خاطر خود را بخیالی کردم

در ره وصل تو پای طلب از سر سازم
اگر از دست فراق تو مجالی کردم

وصل تو گرچه دروغ است چو دل خواست ز من
وعدهٔ دادم از او دفع ملالی کردم

گریه این نیست پی شستن خون دل هست
اگر از دیده روان آب زلالی کردم

حال دل را ز غم عشق تو خواهم بتو گفت
اگر از دست ستمهای تو حالی کردم

هر کسی شیفته چیزی و من چون سالار
خویش را شیفتهٔ حسن و جمالی کردم

یکزمان بود به نخجیر شکارم همه شیر
حالی از هر غزلی صید غزالی کردم

ایضاً

نرگس قبای سبز ببر ایستاده است
در سیمگون طبق قدح زر نهاده است
افکنده سر بزیر ز شرم رخت ولی
چشمان شوق پیش دوچشمت گشاده است
سنبل صفت بنفشه ز بوئی ز موی تو
گشته است بیقرار و بخودتاب داده است
ازژاله پر شده است ز نو کاسه لاله را
یا بزم دوست را قدحی پر ز باده است
آورده بیدمشك بشارت چو از بهار
بر پای بوس سبزه بپایش فتاده است
آب است یا بلور درخشان کنار سرو
یا جویبارها همه پر سیم ساده است
گلبن که مادر است گل سرخ باغ را
هرگز گلی بخوبی رویت نزاده است
سالار تا که مات رخ نازنین تست
بس شهسوار شعر که پیشش پیاده است

ایضاً

در کیش من از ذکر صمد فکر صنم به
میخانه بآئین من از دیر و حرم به
از سنبل و از سبزه و از سوسن وسوری
ریحان خط او که بخوبی است رقم به
شادندرقیبان ز جدائی من از دوست
هر دل که ازین غصّه بود شاد بغم به
هر نی که دراو ناله ای از عشق نباشد
هر بندی از او گر شود از تیغ قلم به
جز از لب لعلت هوس بوسه ندارم
حاجت چو بری بر در ارباب کرم به

حق نمکی با لب شیرین توام هست — خادم که شناسد نمك از جنس خدم به
برخلق ستم هست اگر روی بپوشی — برداشتن از خلق جهان رسم ستم به
طاؤسی و بر تن چه کشی جلد غرابی — طاؤس کند جلوه ز سر تا بقدم به
باید که ز تازی برمی آهوی شیراز — وی پارسی از شیخ عرب شوخ عجم به
دینار و درم گر بودت بذل صنم کن — وصل صنم البتّه ز دینار و درم به
نه تاج بجا باشد و نی تخت ز جمشید — پس جام مئ پیش من از کشور جم به
از این همه نعمت که خدا داد سالار — شد نعمت وصل تو ز انواع نعم به

ایضاً

کله نهاد بفرق و ز رخ نقاب گرفت — حجاب ابر ز رخسار آفتاب گرفت
گشود چهره علی رغم مدعی از خلق — خطا مگیر بر او کو ره صواب گرفت
فکند چادر ذلّت بجلوه شد طاؤس — تذرو من ز بدن هیئت غراب گرفت
نچید گیسوی همچون کمند را بیجا — گلوی شیخ ریا را زغم طناب گرفت
نکرده سرخ لب از غازه بهر آرایش — ولی ز خون دل ما بلب خضاب گرفت
از آن بگرد بیاراید آفتاب جمال — که چشم مردم بیند ز جلوه تاب گرفت
عرق نبود که از روی پاك پاك نمود — زبرگ نازك گل قطرهٔ گلاب گرفت
نخواست شربت شیخ ریا بمجلس وعظ — بسوی بزم شد و ساغر شراب گرفت
مرا که بود چو سیمرغ گوشهٔ عزلت — چنان ربود که گنجشك را عقاب گرفت
کنونکه خطّهٔ طهران از آن بود آباد — که گفت گنج روان جای درخراب گرفت
عجب مدار که همراه او رود سالار — در آنمیان اسیران بانتخاب گرفت
کسی که دید غزلهای شاعر شیراز — هزار نکته باستاد فاریاب گرفت

ایضاً

پاك برد از دل من چشم تو بیماری را — کس ز بیمار ندیده است پرستاری را

چون فزون دید ز من لابه وهم زاریرا   شد دل آزرده و کم کرد دل آزاری را
گل ببازار در آمد بدو صد جلوه و ناز   چه غم ار شیفته‌ام شاهد بازاری را
بامیدی که رخ خوب تو بینم درخواب   در همه عمر نخواهم رخ بیداری را
تا گدائی در دوست نمودم ناصر   یافتم زو بجهان منصب سالاری را

ایضاً

مرا عمر شد صرف اندر بطالت   ز عمر تلف گشته دارم خجالت
ز جور زمانه همیشه ملولم   رهائی ندارم ز بند ملالت
مه من نشیند هر آنکه بمحمل   چو خورشید باشد بچرخ جلالت
رسولی ندارم که گوید زعشقش   مگر اشك چشمم نماید رسالت
مکن ظلم شاها بعشّاق مسکین   رعیّت نوازیست شرط عدالت

ایضاً

چو سیمرغ بودم بقاف قناعت   نکردم بغیر از خدا را اطاعت
شنیدم مهی در عرب گشت طالع   چو خورشید رخشان بچرخ مناعت
نهادم بکف دین یزدان نمایم   بخورشید رویش ازین بعد طاعت
دهم دین و دینار و جان در ره او   چه سازم ندارم جز این استطاعت

ایضاً

ز ابر زلف مهم تا برخ نقاب گرفت   گمان برند جهانی که آفتاب گرفت
بشوی دفتر تدریس و بحث گر دستت   ز صفحهٔ رخ جانان بکف کتاب گرفت
بمشك نافهٔ زلفت نمیکنم تشبیه   که بو ز عنبر زلف تو مشکناب گرفت

ایضاً

چه ماه سر زده از مطلع گریبانت   که همچو حربا خورشید گشته حیرانت

چه کرده ام که بریش دوون مجروحم — نمك فرا کنی از حقهٔ نمکدانت
چه جای دوست که با دشمنان بدشنامی — گر التفات کنی جان کنند قربانت
نه حال ماست پریشان که هرکجاجمعی است — پریش کرده ز هم طرّهٔ پریشانت

ایضاً

برای مرغ دلم آشیانه لازم نیست — بغیر خال لبت آب و دانه لازم نیست
چو هر که رفت نیاورد آگهی واعظ — ز دوزخ و ز بهشتت فسانه لازم نیست
امور خلق چو در دست خالق البشر است — دگر تملّق اهل زمانه لازم نیست

ایضاً

افراخت تا که قد را آنماه سرو قامت — از قامتش بپا شد اندر جهان قیامت
گر خوب یا که زشت است من مایلم برویش — کس راچه حدّ که زینرو بر من کند ملامت
در مزرع محبّت تا تخم مهر کشتم — زین کشته حاصلی نیست من را بجز ندامت
سالار عشق آراست میدان ز حسن جانان — سالار جنگ بگریخت با آنهمه شهامت

ایضاً

دل من تاری از آن طرّهٔ طرّار میخواهد — ز چین عنبرینش نافه تا تار میخواهد
الا ای خسرو خوبان مدامم بوسهٔ شیرین — دل شوریده از آن لعل شکربار میخواهد
زچشم نیم مستت باده خواهد نی ز خمخانه — هرآنکس خویش را روشندل وهشیارمیخواهد
بیا ساقی سبك رطل گران ده از می خلّر — که درشیراز هردل بادهٔ خلار میخواهد

ایضاً

بتان پارسی اینگونه گر خرام کنند — خرام سرو چمان در چمن حرام کنند
بماه چهره چو زلف سیه بر افشانند — صباح دل شدگان را سیه چو شام کنند

عیان کنند شبی گر هلال ابرو را   ز شرم حلقه بگوش مه تمام کنند

ایضاً

ز ابر زلف مهم مهر رخ نمایان کرد   ز شرم زود رخ آفتاب تابان کرد
چو دل ز زلف سیاه تو قصه کرد دراز   هزار خاطر مجموع را پریشان کرد
براستی که فرو ماند پای سرو بگل   ز ناز تاکه مهم سرو قد خرامان کرد

ایضاً

خوبان بتیر غمزه چو نخجیر میکنند   با آهوئی شکار دو صد شیر میکنند
دل را بقید سلسلهٔ زلف میکشند   دیوانه را مقید زنجیر میکنند
در هر خمی ز حلقهٔ زلفت هزار دل   شب تا بصبح نالهٔ شبگیر میکنند

ایضاً

گر آنماهم شبی آید در آغوش   شود چرخم غلام حلقه در گوش
ز هجرش دوش آنسان گریه کردم   که سیل اشك بگذشت از سر دوش
متاع هر دو عالم گر دهندت   مخواه از عاقلی و دوست مفروش

ایضاً

کسی مباد چو من در پی خیال محال   که عمر من همه بیهوده صرف شد بخیال
بغیر وصل تو من را خیال نیست ولی   خیال وصل تو و من بود خیال محال
زخامی است که با سوختن ز آتش هجر   همی بدیگ هوس می پزم خیال وصال
پیام من نه رساند کسی بدلبر من   مگر تو عرضه کنی حالم ای نسیم شمال

ایضاً

دیر آمد ببرم زود برفت از نظرم   دیر نه زود ازین غصّه نه بینی اثرم

ساربان بار منه بر شتر و مردم را غرق سیلاب مکن بیم کن از چشم ترم
شادی ازخاطرمن گشت بصد مرحله دور بسفر رفته مگر باز مه نو سفرم

ایضاً

چون بمسجد خبری نیست کلیسا برویم بطلبگاری آن دلبر ترسا برویم
حرف حق راهمه منصور صفت باید گفت گرچه بر دار از آن گفته چوعیسی برویم
دوستانرا بجزاز دشمنی وحیله چو نیست به کز ایشان به پناه در اعدا برویم
لن ترانی شنوم گر به تمنّا صد بار باز سویش ارنی گوی چو موسی برویم
زن و فرزند و اقارب نبود یار سفر من ودل هردو درین بادیه تنها برویم

ایضاً

بی سهی قد تو ای سرو خرامان چکنم بی مه چهر تو ای مهر درخشان چکنم
دیده گیرم که گرفتم ز تماشا گه حسن عاقلان با دل دیوانهٔ نادان چکنم
همه آفاق در اوصاف تو حیران مانند متحیّر نشوم گر من حیران چکنم
قصّهٔ کافر و مومن بنه ایدوست که من بی رخ و زلف تو با کفر و بایمان چکنم
شعرمن چون شکرو شور بسرچون فرهاد بی‌توشیرین سخن ای‌خسرو خوبان چکنم

ایضاً

فکری کن ای طبیب بحال فگار من کز درد ورنج گشته دژم روزگار من
از این مرض که داغ الم بر دلم نهاد روید همواره لاله ز خاك مزار من
برسنگ وشخ سواره گذشتیم پیش ازین زین بعد سنگ گور بگردد سوار من
فردا شکار گورم و آماج تیر مرگ امروز گر ز تیر شدآهو شکار من

ایضاً

ایدل دهان او شده حرف و خیال تو قربان حرف هیچ و خیال محال تو

گر رند گر ز تن سر من صد هزار بار هرگز برون نمی کنم از سر خیال تو
آیا بود که فیض الهی بدل کند شام فراق من بصباح وصال تو

ایضاً

بوسه‌ای ز لعلم داد آن نگار روحانی دست اهرمن افتاد خاتم سلیمانی
در شکنج گیسویش ما و دل شویم ارجمع مو بمو بیان سازم شرح این پریشانی
ترک چشم خونریزش غارت دل و دین کرد کفر زلف هندویش زد ره مسلمانی
دوش ذکری از زلفش شد بحلقهٔ رندان تا سحر نشد کوتاه آن حدیث طولانی
بی تمیزی اعیان کرده روز ما چون شب ورنه بد چو مه روشن روزگار ایرانی
دفتر کیان برخوان شوکت عجم میدان رفعت مکان بنگر بر بعهد ساسانی
مصر مملکت درچاه همچو ماه کنعان است در غمش وطن خواهان همچو پیر کنعانی
اتحاد با آلمان بهر ما زیان دارد سود باشد ار گردی دوست با بریطانی
خوان نعمت ما را دزد روسی و آلمان این بآشکارا برد و آندگر به پنهانی
ملک میرود ازدست بذل سعی و جهدی کن وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
گفت این غزل سالار تا بوجد و شوق آید روح حافظ و سعدی انوری و خاقانی

رباعی

آن یار که به ز من هزارش یار است در گلشن نیکوئی گلی بی خار است
گفتم بنکویان همه سالار توئی گفتا که کمین بندهٔ من سالار است

ایضاً

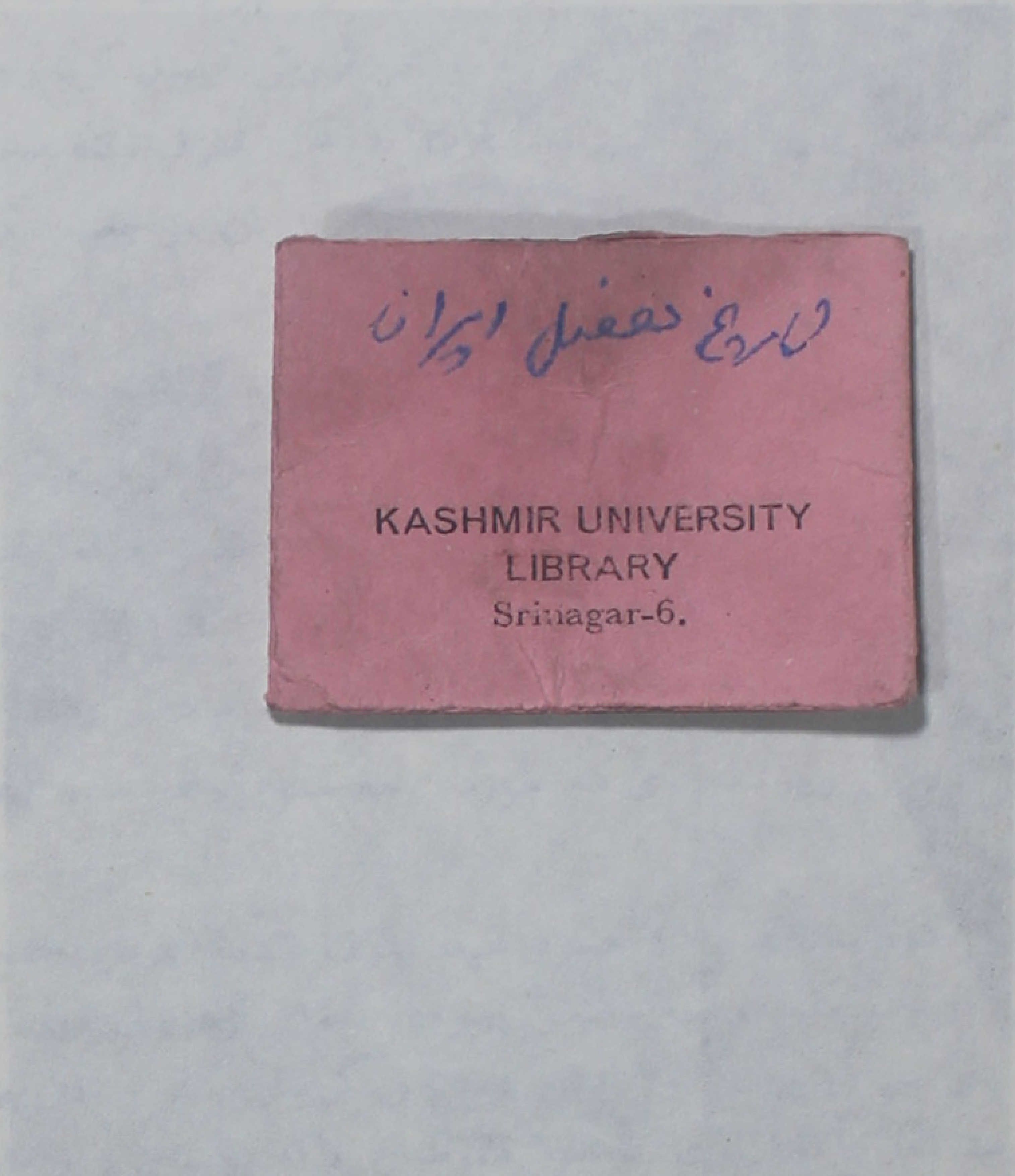
من موی تو را چو مشك و عنبر گفتم روی تو ز مهر و ماه انور گفتم
شهد لب تو که هست شیرین چو شکر گفتم که چو قند است مکرّر گفتم

ای ماه پریوش پری رخسارم ای خسرو شیرین شکر گفتارم
منگر بحقارت بمن از عجب که من تا بندگی تو میکنم سالارم

این چند شعر از غزلی است که برای نظام السلطنه فرستاده

من شیر رزم دیده و میدانم آرزوست نی یار و جام و باده و ایوانم آرزوست
لعل نگار گر دیگران آرزو کنند من لعل خون ز خنجر برّانم آرزوست
آوای ارغنون و ربابم چه فایده توپ و تفنگ و توسن وجولانم آرزوست
عار آیدم ز رزم نظام و سپاه ترك همواره رزم رستم دستانم آرزوست
اهریمنان فارس کجا همسری کنند باچون منی که ملك سلیمانم آرزوست
سالار از خدای مدد جوی وپس بگوی من شیر رزم دیده و میدانم آرزوست

سید اشرف الدین





سیّد اشرف الدّین (نسیم شمال)

سید اشرف الدین

سیّد اشرف الدّین الحسینی معروف به « نسیم شمال » پسر مرحوم سیّد احمد قزوینی در سال ۱۲۸۸ هجری قمری در شهر رشت متولّد شده است وی در اوایل امر مقدّمات فارسی و عربی را در قزوین تحصیل کرد و در حدود سال ۱۳۰۰ هجری برای تکمیل تحصیلات به نجف اشرف رفته بتحصیل فقه و اصول پرداخت و پس از پنج سال توقّف بایران مراجعت کرد و در شهر رشت اقامت گزید.

سیّد اشرف الدّین در رشت بشغل کتابت گرائید و از این راه وسایل معیشت خانواده خود را (یکزن و یکدختر) تهیّه میکرد و در ضمن روزنامه معروف «نسیم شمال» را در هفته‌ای یکمرتبه امّا غیر مرتّب انتشار میداد بعد از استقرار مشروطیّت ایران بمعیّت فتح الله خان سپهدار اعظم رشتی که نسبت به سیّد مهر و محبّتی نشان میداد از رشت بطهران آمد و در طهران روزنامه وی که مورد توجّه عموم واقع شده بود مرتّباً انتشار می یافت.

در حدود سال ۱۳۴۵ هجری سیّد اشرف الدّین بمرض جنون مبتلا شد و پس از چند ماه معالجه مختصر بهبودی حاصل کرد ولی دوره زندگانی درخشان وی سپری و بفقر و نیستی دست و گریبان شد و در این موقع چنانکه رسم اهل زمانه است نه تنها هموطنان بلکه دوستان و رفقایش نیز ترك او گفته و از دستگیری و مساعدت با وی دریغ کردند و هم اکنون نیز در قسمت جنوب شرقی طهران در خانه‌ای محقّر با سخت ترین وضعی زندگی میکنند[1].

---

[1] چنانکه در سفرنامه خود یاد کرده‌ام مخصوصاً برای تهیه شرح حال سید اشرف الدین از او در منزلش ملاقات کردم مشارالیه پیر مردیست قطور که موی سر و صورتش بکلی سفید شده و از اینکه یکنفر غیر ایرانی او را ملاقات و نوازش میکند بسیار ممنون و متشکر بنظر میآمد.

معروفیت و اشتهار سیّد اشرف الدین تنها بواسطه روز نامه « نسیم شمال » است و آثار و اشعار او کلّیةً از این روز نامه استخراج شده است پس از ورود سیّد بطهران روز نامه « نسیم شمال » اهمیّت و اعتباری فوق‌العادّه یافت و اشعار ساده و روان آن مورد توجّه خاص و عام شد ولی بعدها از اعتبار و ارزش آن کاست و رفته رفته از بین رفت هرچند روز نامه‌هائی بسبک « نسیم شمال » از قبیل « گل زرد »[1] « نسیم صبا »[2] « توفیق »[3] وغیره در طهران انتشار یافت اما هیچیك اهمیّت « نسیم شمال » را پیدا نکرد.

کلّیه اشعار سید اشرف الدین (بگفته خودش) بالغ بر بیست هزار است که قسمتی از آن بنام کتاب «باغ بهشت» دو مرتبه در طهران چاپ شده و قسمت دیگر بنام «جلد دوّم نسیم شمال» در بمبئی طبع شده است دیگر از تالیفات او رمان کوچکی است بنظم و نثر موسوم به «عزیز و غزال» و آن نیز در طهران چاپ شده است.

در پایان کتاب «باغ بهشت» سیدّ شرح حال خود را بنظم آورده و بوقایع زمان خویش نیز اشاره کرده است گرچه مفاد این منظومه با ترجمه حالی که ما مستقیماً از وی گرفته و در اینجا نگاشته‌ایم اندك اختلافی دارد معهذا تکمیلاً للترجمه قبلاً خلاصه آن منظومه و بعداً منتخبی از اشعار وی درج میشود:

---

۱ روز نامه ادبی «گل زرد» بمدیریت میرزا یحیی خان ریحان دو سال در طهران منتشر و بعد تعطیل شد.

۲ «نسیم صبا» بمدیریت حسین کوهی چندگاه بدون ترتیب منتشر گشت و فعلاً تعطیل است.

۳ روز نامه «توفیق» چند سال است بمدیریت حسین توفیق در طهران هفته‌ای یکبار طبع و نشر میشود.

شرح حال سیّد اشرف الدّین

گوش کن شرحی ز احوال نسیم تا نمائی گریه بر حال نسیم
بنده در قزوین بدنیا آمدم چندی از بهر تماشا آمدم
بد مرا یك پیر نورانی پدر مادرم از عترت خیرالبشر
اشرف الدّین کرد مادر نام من ریخت شهد معرفت در کام من
رفت بابم سوی جنّات النّعیم من شدم ششماهه در قزوین یتیم
در یتیمی خانه‌ام را شیخ برد ملك و مالم را ز راه غصب خورد
زاهدان بس خانه‌ها را خورده اند هستی بیچاره ها را برده اند
من شدم دیوانه از غوغای فقر در بدر گشتم ز استیلای فقر
در جوانی با هزاران ابتلا رفتم از قزوین بسوی کربلا
مدّتی در کربلا و در نجف معتکف بودم بصد وجد و شعف
بر سرم زد باز شور ملك جم آمدم از کربلا سوی عجم
باز از قزوین بچشم اشکبار جانب تبریز گشتم رهسپار
پیش استا [1] خواندم اندر مدرسه هیئت و جغرافیا و هندسه
صرف و نحو و منطق و فقه و کلام جمله را یکدوره خواندم و السلام
پس از آنجا سوی گیلان آمدم مست از صهبای عرفان آمدم
در هزار و سیصد و بیست و چهار چونکه شد مشروطه این شهر و دیار
کردم ایجاد این نسیم [2] نغز را عطر بخشیدم ز بویش مغز را
چون بطهران پارلمان تأسیس شد جنگ جن با لشکر ابلیس شد
بعد چندی از تقاضای زمان شد حیاط پارلمان [3] بمباردمان [4]
کشته گردیدند با خوف و خطر «صور اسرافیل» [5] با جمعی دگر

---

۱ استا بضم اول مخفف استاد است. ۲ اشاره بروزنامه «نسیم شمال» است.
۳ Parlement مجلس شوری. ۴ Bombardement تیر باران.
۵ میرزا جهانگیر خان مدیر روزنامه «صور اسرافیل» که بامر محمد علیشاه در باغ شاه بقتل رسید.

در ولایات انجمنها بسته شد   در مجامع هم دهنها بسته شد
سال غشکز[1] (۱۳۲۷) انبساط روح شد   بار دیگر پارلمان مفتوح شد
باز در گیلان هویدا شد نسیم   مرد و زن را روح بخشا شد نسیم
در هزار و سیصد و سی شاه روس   حمله ور گردید سوی ارض طوس
سال غشلب (۱۳۳۲) جنگ عالمگیر شد   شهرها بمبارده و تسخیر شد
منقلب گردید اوضاع فرنگ   غرق خون شد جمله اقطاع فرنگ
آتش اندر جان بد بخت اوفتاد   پادشاه روس از تخت اوفتاد[2]
از هجوم بلشویك داد خواه   نیکلاه روسیه شد بی کلاه
قحطی سختی که صبر از دل ربود   در هزار و سیصد و سی پنج بود
در حساب ابجدی هم بیدروغ   ماده تاریخ قحطی شد شلوغ (۱۳۳۶)
در هزار و سیصد و سی هفت باز   باب رحمت شد بروی خلق باز
لیك دنیا باز درهم برهم است   در فرنگستان بساط ماتم است
صلح میخواهند لیکن صلح نیست   کس نمیداند علاج کار چیست
شرح آن قحطی و آن رنج و عذاب   با اشاره درج شد در این کتاب

مستزاد

این مستزاد را در انقلاب مشروطیت ایران گفته است

دوش میگفت این سخن دیوانه‌ای بی باز خواست   درد ایران بیدواست
عاقلی گفتا که از دیوانه بشنو حرف راست   درد ایران بیدواست
مملکت از چار سو در حال بحران و خطر   چون مریض مختضر

---

[1] مقصود از غشکز و غشلب و شلوغ مادّه تاریخ است که بحساب ابجد استخراج کرده است.

[2] مرحوم ادیب پیشاوری تاریخ سقوط امپراطوری روسیه را چنین فرموده است:
خروشی بر آمد ز پطرگراد   که شه اشك ریزان ز تخت اوفتاد.

با چنین دستور این رنجور مهجور از شفاست | درد ایران بیدواست
پادشه [۱] بر ضد ملّت ملّت اندر ضد شاه | زین مصیبت آه آه
چون حقیقت بنگری هم این خطا هم آن خطاست | درد ایران بیدواست
هر کسی با هر کسی خصم است و بدخواه است و ضدّ | گوید او را مستبدّ
با چنین شکل ای بسا خونها هدر جانها هباست | درد ایران بیدواست
«صور اسرافیل» زد «صبح سعادت» در دمید | «ملاّ نصیرالدین» رسید
«مجلس» و «حبل المتین» سوی عدالت «رهنماست» | درد ایران بیدواست
با وجود این جراید خفتهٔ بیدار نیست | یکنفر هشیار نیست
اینجراید همچو شیپور و نفیر و کرّناست | درد ایران بیدواست
شکر میکردیم جمعی کارها مضبوطه شد | مملکت مشروطه شد
باز می بینیم آن کاسه است و آن آش است و ماست [۲] | درد ایران بیدواست
شیخ عالیجاه یکسو دیگری از یکطرف | بهر ملّت بسته صف
چار سمت توپخانه حربگاه شیخناست | درد ایران بیدواست
هیچ دانی قصد قاطرچی در این هنگامه چیست | یاری اسلام نیست
مقصد او ساعت است و کیف و زنجیر طلاست | درد ایران بیدواست
مسجد مروی [۳] پر از اشرار غارتگر شده | مدرسه سنگر شده
روح واقف در بهشت از این مصیبت در عزاست | درد ایران بیدواست
تو نپنداری قتیل دسته قاطرچیان | خونشان رفت از میان
وعده گاه انتقام اشقیا روز جزاست | درد ایران بیدواست
اشرفا هر کس درین مشروطه جانبازی نمود | رفعت قدرش فزود
در جزا استبرق جنّات عدنش متّکاست | درد ایران بیدواست

---

۱ مقصود محمد علیشاه قاجار است که با اساس مشروطیت مخالفت و ملت ایران او را از سلطنت خلع کرد.

۲ همان آش و همان کاسه از امثال معروف فارسی است یعنی کار همچنانست که بود.

۳ مسجد و مدرسه مروی از مدارس قدیمه معروف طهرانست.

خطاب بمحمد علیشاه قاجار

خسروا ایکه مالك رقابی ایکه با ما بقهر و عتابی
گر تو خائف ز یوم الحسابی از چه داری بکشتن شتابی

☆ ☆ ☆

چند گوئی شها چون کنم من نهرها جاری از خون کنم من
شهرها را چو هامون کنم من خسروا کن ز قتل اجتنابی

☆ ☆ ☆

فعله بینوا گنگ و کور است زارع مبتلا لخت و عور است
مملکت را رعیّت ضرور است زلف معشوقه را پیچ و تابی

☆ ☆ ☆

ای شهنشاه با حشمت و فر ای مهین پور سلطان مظفّر
مسلمین را مپندار کافر نام قمری منه بر غرابی

☆ ☆ ☆

عزّت اهل ایمان نگهدار حرمت پیشوایان نگهدار
احترامات قرآن نگهدار به ز قرآن نباشد کتابی

☆ ☆ ☆

عدل و مشرطه ز احکام دین است شاهد ما کتاب مبین است
ذات حق اسرع الحاسبین است نیست از عدل بهتر ثوابی

☆ ☆ ☆

ای صبا عرضه ده پادشا را قتلگه کرده‌ای باغ شا را
تنگ کردی بخود دلگشا را روز و شب غرقه در اضطرابی

☆ ☆ ☆

رحم کن رحم بر حال ایران مملکت را مفرمای ویران
باز هستند هر گوشه شیران منتظر تا شود انقلابی

☆ ☆ ☆

ما رعایا امانات حقّیم عدل و انصاف را مستحقّیم

حیف آواره و تقّی و لقّیم   گردن هر یك از غم طنابی

☆ ☆ ☆

شاه باید که ملّت نوازد   از تلطّف رعیّت نوازد
خلق را از عدالت نوازه   نه که خونها بریزد چو آبی

☆ ☆ ☆

گوشه طاق کسری نوشته   شاه عادل بود چون فرشته
خاکش از عدل و احسان سرشته   مملکت را بود احتسابی

☆ ☆ ☆

بار آلها رسان پادشاهی   شاه با قدرتی داد خواهی
حکمران عدالت پناهی   مشرق ملك را آفتابی

سرزنش

در این اشعار هیئت کابینه وقت را مورد سرزنش و تعرّض قرار داده است

این درشکه بشکسته لایق سواری نیست   این سگ گر مفلوك تازی شکاری نیست
این خر سیاه لنگ قابل مکاری نیست   این حریف تریاکی پهلوان کاری نیست
در جبین این کشتی نور رستگاری نیست

مقصد وکیلان را عاقلانه سنجیدیم   مشرب وزیران را عالمانه فهمیدیم
خاك پاك ایران را عارفانه گردیدیم   هرچه را نباید دید ما یکان یکان دیدیم
این زمین بیحاصل جای آبیاری نیست
در جبین این کشتی نور رستکاری نیست

هست مدّت نه سال خلق پارلمان دارند   هم بآسمان عدل بسته ریسمان دارند
اندرین بهارستان کعبه امان دارند   باز هرچه می بینیم خلق الامان دارند

کار ملّت مظلوم غیر آه و زاری نیست
در جبین این کشتی نور رستگاری نیست

جای بلبل مسکین در چمن کلاغ آمد جای باده شیرین زهر در اباغ آمد
بهر خوردن انگور خرس تر دماغ آمد باغبان بیا بنگر اجنبی بباغ آمد
چشم وگوش را بگشا روز میگساری نیست
در جبین این کشتی نور رستگاری نیست

میرود ز چشم خلق اشك خونفشان رحمی رفت از ارومیّه بر فلك فغان رحمی
نیست در خوی وسلماس طاقت و توان رحمی رفت مملکت ازدست ای برادران رحمی
گوئیا درین کشور هیچ مرد کاری نیست
در جبین این کشتی نور رستگاری نیست

از خصومت اشخاص وز نفاق دیرینه میشود بهر هفته پایمال کابینه
میزنند از این تغییر خلق بر سر و سینه الحذر از این بحران الامان از این کینه
چاره بهر این ملّت غیر بردباری نیست
در جبین این کشتی نور رستگاری نیست

مطلب وکیلان را بر جلا نمی شاید صحبت وزیران را بر ملا نمی شاید
کس چو ما بدرد و غم مبتلا نمی شاید ما سیه گلیمان را جز بلا نمی شاید
بهر رفع این بحران سعی در مجاری نیست
آه کاندرین مجلس هیچ حکم جاری نیست

عالم صلح

یك مکاشفه راجع بجنگ بین المللی

حاضرین مکاشفه:

مسیو (پوانکاره) رئیس جمهور فرانسه.
اعلیحضرت (ژرژ) پادشاه انگلستان.

اعلیحضرت (نیکلا) امپراطور روسیه.
اعلیحضرت (فرانسوا ژوزف) پادشاه اطریش.
اعلیحضرت (سلطان محمد خامس) سلطان عثمانی.
اعلیحضرت (ویلهلم) امپراطور آلمان.

السلام ای اشرف الدین السلام / افتخار رشت و قزوین السلام
شعرهایت راحت روح است وبس / مرهم دلهای مجروح است و بس
شاعر ملی درین طهران توئی / روح بخش ملت ایران توئی
زارعین رنجبر شاد از تو اند / مردم بازار دلشاد از تو اند
گرم شد در شاعری بازار تو / شاعران مستفید از اشعار تو
دیده خلق از نسیمت روشن است / ساحت دلها ز شعرت گلشن است
هست شعر دلکشت در هر مکان / راحت روح زنان و کودکان
یکشبی در باغ پیش نهر آب / خواندم اشعار ترا در وقت خواب
ساعت شش بود بی گفت و شنود / از سرور و از فرح خوابم ربود
خواب دیدم هستم اندر کربلا / در میان روضه صحن و سرا
شد معطر مغزم از بوی بهشت / رفتم از وجد و فرح سوی بهشت
دیدم آنجا منبری از قرص نور / نور حق کرده از آن منبر ظهور
در میان حجره‌های دلنشین / مجتمع گشته سلاطین زمین
صف زده شاهان یونان پیش هم / مملکت گیران ایران پیش هم
با ادب بنشسته شاهان عجم / داریوش و بهمن و جمشید جم
پادشاهان اروپا یکطرف / پطر و ناپلیون هویدا یکطرف
محضری از اولیاءالله بود / صاحب منبر رسول‌الله بود
در حضور رحمة للعلمین / صف کشیده انبیای مرسلین
آدم و ادریس و یعقوب و خلیل / یونس و موسی و عیسای جلیل
هود و داود و شعیب و ارمیا / یوشع و ذوالکفل و نوح و اشعیا

منبر و دفتر

پس باذن آنخداوندان جود نوجوانی کرد بر منبر صعود
بود در دستش کتاب و دفتری در تشعشع آفتاب انوری
گفت این دفتر که در این محضر است نامهای خلق در این دفتر است
هرکه میآید برای جمع و خرج میشود نامش در این اوراق درج
هرکه میمیرد بعنوان محك میشود نامش از این اوراق حك
سال بگذشته بفرمان اله از اسامی بود این دفتر سیاه
تا از آنروزی که دعوا شد شروع یعنی اینجنگ اروپا شد شروع
بر گشودم از برای باز دید دیدم ایندفتر شده نصفش سفید
علّتش را با دو صد رنج و ملال از کرام‌الکاتبین کردم سوال
چون چنین گفتم کرام‌الکاتبین اشك ریزان زد قلم را بر زمین
گفت هیچ امسال میدانی چه شد در اروپا هیچ میخوانی چه شد
صد هزاران طفل گشته بی پدر صد هزاران مام گشته بی پسر
صد هزاران زن که بی شوهر شده صد هزاران دیده از خون تر شده
صد هزاران نوجوان گشته هلاك صد هزاران نعش افتاده بخاك
صد هزاران قریه شد زیر و زبر شهرها بمباودمان شد بیخبر
پادشاهان سر بسر در وحشتند مطلقا نوع بشر در دهشتند
در جهان راه تجارت بسته شد هر دکانی با خسارت بسته شد
زارعین رنجبر در زحمتند مرد و زن غرق بلا و محنتند
زد شرر بر خرمن بیچاره ها توپها طیّاره ها خمپاره ها
زین سخنها انبیا بگریستند ساکنین کربلا بگریستند
پس بیاوردند تاجی از طلا بهر (ژرژ) و (ویلهلم) و (نیکلا)
چونکه چشم افتاد بر آن تاج زر کرد (ژوزف) بر (پوانکاره) نظر

داشت عثمانی برای افتخار　　گوشه چشمی بتاج زرنگار
در حضور انبیای مرسلین　　تاج را برداشت عیسی از زمین

گفتگوی انبیا علیهم السلام راجع بصلح

لعل لب بگشود عیسای مسیح　　کرد عنوان این عبارات فصیح
گفت این تاج از شهی باشد که او　　زود در این جنگ گردد صلح جو
هست این تاج مشعشع تاج صلح　　آمده با رفرف از معراج صلح
هر که شد دارای این تاج طلا　　زود عالمگیر گردد بر ملا
هر که دراین جنگ زود اصلاح کرد　　خدمتی بر عالم ارواح کرد
آشتی خوبست خوشخوئی خوش است　　این دو روز عمر نیکوئی خوش است
ایسلاطین جهان همدل شوید　　حامی حق رافع باطل شوید
پس ز جا برخاست شیخ الانبیا　　یعنی ابراهیم تاج اصفیا
گفت مطلب لازم ایضاح نیست　　مصلحت امروز جز اصلاح نیست
گفت موسی با رسول هاشمی　　ایکه بر اسرار عالم محرمی
فاش بر گوچاره اینجنگ چیست　　رافع اینعزم و این آهنگ چیست
گفت پیغمبر به موسای کلیم　　ما تمامی یکزبان و یکدلیم
در گلستان لاله حمرا یکی است　　آفتاب امروز با فردا یکی است
هر چه میخواهی تو منهم آن کنم　　دعوت از اصلاح با قرآن کنم
زانمیان برخاست خضر آن پیر دیر　　گفت ای آدم کشان الصلح خیر
کرد ابراهیم بر منبر صعود　　با تضرّع رو بسوی حق نمود
گفت ای دانای اسرار نهان　　واقفی از شکل اوضاع جهان
نسل آدم رشته را بگسیختند　　بهر خونریزی بهم آویختند
در بیابانهای زیبای فرنگ　　دامن صحرا ز خونشد سرخ رنگ
صفحهٔ گیتی نگارستان شده　　آن فرنگستان مزارستان شده

بار آلها حقّ اسم اعظمت — حرمت پیغمبران معظمت
ایخداوند کریم کار ساز — از کرم کار اروپا را بساز
رحم والفت در دل شاهان فکن — ریشه جنگ و عداوت را بکن

نطق عیسی علیه السلام

بار دیگر عیسی مهر اعتلا — از طبق برداشت آن تاج طلا
گفت این چرخ فلك پا بست. ماست — تاج عالمگیر اندر دست ماست
ایسلاطین چاره در صلح است صلح — مصلحت یکباره در صلح است صلح
هر که در اصلاح کوشد زود تر — میگذاریمش بسر این تاج زر
گر شما خواهید ما را شاد کام — صلح جوئید ای سلاطین والسلام
هر که بر تارك نهد از صلح تاج — زود میگیرد ز هفت اقلیم باج
ایسلاطین مال دنیا هیچ نیست — حاصل این جنگ و دعوا هیچ نیست
شهرها را توپ بستن تا بکی — لوح دلها را شکستن تا بکی
ما شماها را نصیحت میکنیم — جانب اصلاح دعوت میکنیم
هر که زود اصلاح جوید جان ماست — ناصر دین تابع فرمان ماست
میکند دعوت باصلاح امور — مصحف و تورات و انجیل و زبور
این کتاب و این عتاب و این خطاب — ختم شد والله اعلم بالصواب

تهدید

در موقع توقیف نسیم شمال گفته است

آهای آهای نسیم شمال مثال شیر ارژنه — گاه زنی بمیسره گاه زنی به میمنه
زلزله‌ها فکنده‌ای بکوه دشت و دامنه — آهسته بیا آهسته برو که گربه‌شاخت نزنه

اول بگو برای من تو کیستی چه کارهٔ
مقابل سخنوران تو طفل شیر خوارهٔ

به پیش آفتاب و مه تو کمتر از ستارهٔ آی بارك الله مرحبا باین قیافه و تنه
آهسته بیا آهسته برو که گربه شاخت نزنه
نسیم شمال خودته بیا اینجاره طهرونش میگن اینجا که مانشسته ایم دروازه شمرونش میگن
ز شهر رشت دم مزن آنجاره گیلونش میگن هیچ نمیترسی تو مگر ز دزدهای گردنه
یواش بیا یواش برو که گربه شاخت نزنه
ز زارعین رنجبر بازم حمایت میکنی ز ظالمان مفتخور بازم شکایت میکنی
ز عهد شاه وزوزك بازم حکایت میکنی طعنه زنی ز شعر خود بصاحبان طنطنه
یواش بیا یواش برو که گربه شاخت نزنه
نسیم شمال ز شعر تو تمام تعریف میکنن از زن و مرد مملکت ز ذوق توصیف میکنن
خیلی حرارت منما نسیمه توقیف میکنن بهر حرارتت بخور آب انار و هندونه
آهسته بیا آهسته برو که گربه شاخت نزنه
گدای لات ولوته باش قال و مقالشرا ببین تحفه ز رشت آمده نسیم شمالش را ببین
حامی دختران شده فکر و خیالشرا ببین مژدهٔ علم میدهد بر ورقات موقته
آهسته بیا آهسته برو که گربه شاخت نزنه
مدرسه چه علوم چه مکتب دخترانه چه این کرهٔ زمین بود بشکل هندوانه چه
میان روزنامه این گفتگوی زنانه چه پر است روزنامه‌ات ز قول خالو و ننه
آهسته بیا آهسته برو که گربه شاخت نزنه
گاه ز قول گاو و خر نقل مقاله میکنی باین حواله میکنی باون قباله میکنی
حمایت از بیوه زنان به آه و ناله میکنی مگر که عاشق شدهٔ بازم بآن پیره زنه
آهسته بیا آهسته برو که گربه شاخت نزنه
نسیم شمال بهر وطن غصه مخور تموم میشی جون سبیلات قسمه رسوای خاص و عوم میشی
کس نرسد بداد تو حبس بلا کلوم میشی وای بحال زار تو از غم فقر و مسکنه
همچو بیا همچو برو که گربه شاخت نزنه

مطالب نسیم را تمام تفسیر میکنن　　منکر غول وجن مشوو گر نه تکفیر میکنن
یقین بدان که شیر را ز ترس زنجیر میکنن　　برو بکنج مدرسه بخور تو نان واشکنه
آهسته بیا آهسته برو که گربه شاخت نزنه
نسیم شمال بگو ببینم هیچ خبر صحیح داری　　ز فتح روس و آلمان تلگرافی صریح داری
ز نطقهای و یلهلم خطابهٔ فصیح داری　　آمریکا میل جنگ داره صدق وصحیحه یا که نه
یواش بیا یواش برو که گربه شاخت نزنه

راجع بو کلای دوره چهارم

آمد وکیل تازه دیدن کنید دیدن
از باغ عارضش گل چیدن کنید چیدن
از شهرها بطهران شد منتخب روانه　　یکدسته آشکارا یکدسته محرمانه
آمد برای بعضی پیغامها شبانه　　گر کفتر نگارم آید ببام خانه
از صحن خانه تا بام ارزن کنید ارزن
آمد وکیل تازه مانند ماه تابان　　با کلهٔ سیاسی بر پارلمان شتابان
روشن شد از جمالش بس کوچه وخیابان　　مائیم همچو گندم او همچو آسیابان
گندم برای ارباب خرمن کنید خرمن
زین باغ تازه امروز هریك گلی بچینید　　هر یك برای تفریح در گوشه‌ای نشینید
نطق وکیل ما را هرگز شما نه بینید　　تنگ است بس دهانش خواهید اگر به بینید
صد شمع ماه وخورشید روشن کنید روشن
تاثیر کرد آخر فریاد و شیون ما　　معلوم شد یکایك شغل معیّن ما
این خلعت وکالت زیباست بر تن ما　　گر تیغ بر کشد یار از بهر کشتن ما
مجموع عضو ما را گردن کنید گردن
دور افکنید یکسر آن حرف مفت ها را　　آتش زنید یکجا این طاق و جفتها را
در پارلمان چو دیدید گفت وشنفت ها را　　بیرون کنید از آنجا گردن کلفت ها را

از روی آتش جهل جستن کنید جستن

ایزد بما عطا کرد حرّیت و مساوات　　از اجنبی بترسید در وقت انتخابات
میگفت ملّا باقر با یکنفر دیموکرات　　ایرانی و مساوات هیهات ثم هیهات

بر قول ملاّ باقر احسن کنید احسن

یکدسته رند و قلاّش دلدادهٔ وکالت　　هر گوشه پهن کرده سجّادهٔ وکالت
گردید با زر و زور آماده وکالت　　زد پهلوان پنبه کبادهٔ وکالت

یك یادی از رحیم ... کنکن کنید کنکن

یکدسته چون شتر مرغ با نقش و با نگارا　　از قدرت اجانب گشته بخر سوارا
در حوزه وکالت گردیده آشکارا　　قربان شوم خدا را یکبام و دو هوارا

عطفی بپارلمان لندن کنید لندن

تطهیر کی توان کرد چون آبها مضاف است　　ایرانیان بدانید این آخرین مصاف است
امروز دسته بندی از هرجهت خلاف است　　هر دستهٔ که دیدید دارای اختلاف است

آن دسته را درون هاون کنید هاون

مطرب کنید دعوت امشب شب عروسیست　　آوازه‌خوان بیارید هنگام دیده بوسی‌است
امروز قند شهری قائم مقام روسی است　　باشد عروس ما ترك داماد ما کروسی است

در وقت صحبت امشب سن سن کنید سن سن

ناظر در این شب عیش ما را ز خود مرنجان　　مجموعه را بیارا از قیمه و فسنجان
دیشب عروس ماژور آمد ز سمت زنجان　　مهمان ماست امشب آن یار بهتر از جان

قرمه چلوی او را روغن کنید روغن

یا هو خبر نداری از لذّت وکالت　　بسته کمر تمامی بر خدمت وکالت
غرقند اهل معنی در صحبت وکالت　　آخوند اگر بمیرد در حسرت وکالت

در صحن پارلمانش مدفن کنید مدفن

مقدمهٔ دبستان عزیز و غزال

هیچ نقلی برای رفع ملال — نیست شیرین تر از عزیز و غزال

قصّهٔ این دو عاشق دلخون — نیست کمتر ز لیلی و مجنون

نقل فرهاد و قصهٔ شیرین — کهنه شد در کتابخانه چین

این کتاب قشنگ پاکیزه — بمثل دختریست دوشیزه

این مبارك کتاب اخلاقی — همچو باغی است محکم و باقی

این بنای مبارك تازه — نه دری دارد و نه دروازه

هرکه آید بجان پذیرندش — هرکه بیرون رود نگیرندش

اندرین باغ پر گل و ریحان — میزنند نغمه مرغ خوش الحان

گاه از حسن گلرخان گوید — گاه از عشق عاشقان گوید

لیك ارباب معرفت دانند — که عجب نامه ایست میخوانند

دفتر عاشقان مسکین است — یادگاری ز اشرف‌الدّین است

چه خوش بود

از اشعار سیاسی اشرف‌الدّین در بد بینی از اوضاع

چه خوش بود مشروطه بر پا نمیشد — درین مملکت شور و غوغا نمیشد

چه خوش بود از خون پاك جوانان — چنین سرخ این کوه و صحرا نمیشد

چه خوش بود در پارلمان بهر ملّت — وکیل طمع کار پیدا نمیشد

چه خوش بود از مجتهدهای نامی — بجز حرف حق آشکارا نمیشد

چه خوش بود از صاحبان مناصب — بجز حفظ و اصلاح پیدا نمیشد

چه خوش بود واعظ به بالای منبر — ز اوضاع امروزه گویا نمیشد

چه خوش بود در رشت و تبریز وقزوین — نفاق از رفیقان هویدا نمیشد

چه خوش بود در خانه‌های خرابه — سخن از فرنگ و اروپا نمیشد

غم مخور

باز هم در بد بینی اوضاع

میشود ایران ما آباد گردد غم مخور
ملّتش از قید غم آزاد گردد غم مخور

کشور سیروس و دارا و سکندر باشد این
مسکن افراسیاب وطوس و نوذر باشد این
مدفن خاقان و کیکاووس و قیصر باشد این
ازچه رو ویرانه اینسان زار و مضطر باشد این

صیدها آسوده از صیّاد گردد غم مخور
میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

ای وزیران یك نظر بر حالت ایران کنید
ای وکیلان یك نگه بر ملّت نادان کنید
ای امیران رقتی بر جانب پیران کنید
اغنیا رحمی بهر بی چاره گریان کنید

تا ازین ذلّت شود آزاد گردد غم مخور
میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

اغنیا پای بخاری جمله در عیش و سرور
هر یکی از ثروت خود مست در کبر و غرور
از کجا دارد خبر از حال زار لخت و عور
گرسنه در شدّت سرما و با چشمان کور

هر فقیری میشود دلشاد گردد غم مخور
میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

ای وزیران یکدمی اوضاع ایران بنگرید
شهرها را این زمان با حال ویران بنگرید
این مریض محتضر را زار و نالان بنگرید
گوشهٔ بازارها بر این فقیران بنگرید

راحت و آسوده زین فریاد گردد غم مخور
میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

گشته سرمای زمستان و فقیران سر بسر
لخت و گریان گوشهٔ بازار و اندر رهگذر
از بصر اشکش روان و قوت او خون جگر
او ز سرما خشك واعیان رانباشد زو خبر

ظلم ظالم سر بسر برباد گردد غم مخور
میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

هیچ کس از حال این ملت چرا آگاه نیست
دست دزدان تا بکی زین مملکت کوتاه نیست
ای وکیلان چیست چاره اینکه رسم و راه نیست
ای وزیران بینوایان را بدل جز آه نیست

لطف حق بر بینوا امداد گردد غم مخور
میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

گوش شنوا کو

تا چند کشی نعره که قانون خدا کو — گوش شنوا کو
آنکس که دهد گوش بعرض فقرا کو — گوش شنوا کو
مردم همگی مست و ملنگند به بازار — از دین شده بیزار
انصاف و وفا و صفت و شرم و حیا کو — گوش شنوا کو

در علم و ترقّی همه آفاق عوض شد — اخلاق عوض شد
مارا بسوی علم و یقین راهنما کو — گوش شنوا کو
عالم همه از خلعت نوراء مشعشع — گردیده مخلّع
در پیکر ما خلعت موزون رسا کو — گوش شنوا کو
در خانه همسایه عروسی است آملاّ — به به بارك الله
آن شاخ نباتی که شود قسمت ما کو — گوش شنوا کو
هر گوشه بساطی ز شراب است و قمار است — دیگی سر بار است
ای مسجدیان امر بمعروف شما کو — گوش شنوا کو
پرسید یکی رحم و مروّت بکجا رفت — گفتم بهوا رفت
مرغی که برد کاغذ ما را بهوا کو — گوش شنوا کو
حلوای معارف که جوانان همه بردند — در مدرسه خوردند
آلوطی حسن قسمت درویش کته پا کو — گوش شنوا کو
یك نیمهٔ ایران ز معارف همه دورند — نیمی شل و کورند
اندر کف کوران ستمدیده عصا کو — گوش شنوا کو

بیکس وطن

ای غرقه در هزار غم و ابتلا وطن
ای در دهان گرگ اجل مبتلا وطن
ای یوسف عزیز دیار بلا وطن
قربانیان تو همه گلگون قبا وطن

بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

ای جنت معارف ویران شدی چرا
از رخت علم یکسره عریان شدی چرا

در آتش جهالت بریان شدی چرا
ای بی معین و مونس و بی اقربا وطن
بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

ای باغ پر شگوفه گل و یاسمن چه شد
آن نزهت و طراوت سرو سمن چه شد
بر عاشقان کشته مزار و کفن چه شد
گریان بحال زار تو مرغ هوا وطن
بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

عریان ز چیست پیکرت ایمادر عزیز
کو لعل و گنج و گوهرت ایمادر عزیز
شد خاك تیره بسترت ایمادر عزیز
نوباوگان تو ز غمت در عزا وطن
بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

ایدخمهٔ فریدون تاج کیان چه شد
کشمیر و بلخ و کابل و هندوستان چه شد
دریای نور و تخت جواهر نشان چه شد
ای تخت و بخت داده بباد فنا وطن
بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

دردا رسید سیل فتن وا محمدا
نبود کسی بفکر وطن وا محمدا
در وحشت است روح ز تن وا محمدا
ای تابع شریعت خیرالورا وطن
بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

آنقدرت و شجاعت و جوش و خروش کو
شیران جنگ جوی پلنگینه پوش کو
جمشید و کیقباد چه شد داریوش کو
ای جای ناز و نعمت و عزّ و علا وطن
بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن
مادر ببین عروس وطن بی جهاز شد
آخر بطعنه دست اجانب دراز شد
هر شقه‌ات نصیب پلنگ و گراز شد
ایخاک تو جواهر و لعل و طلا وطن
بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن
تبریزیان تمام دچار مصیبت اند
طهرانیان تمام بزلزال و وحشت اند
گیلانیان تمام گرفتار محنت اند
از بهر مرد و زن شده محنت سرا وطن
بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن
اسلام رفت غیرت اسلامیان چه شد
ناموس رفت همّت ایرانیان چه شد
دست بلند نادر گیتی ستان چه شد
ای تیره بخت دست ز پیکر جدا وطن
بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن
در هیچکس حمیّت و دین و ثبات نیست
جان کندنست زندگی ما حیات نیست
از هیچ سمت راه گریز و نجات نیست
ای مبتلا بدرد و غم و بی دوا وطن
ایداغ دار مرقد شاه رضا وطن

آن عقربیکه بر وطن افتاده حاضر است
آن خائن ستمگر جلّاد حاضر است
آن خط و مهر و دفتر و اسناد حاضر است
کردند بر تو ناخلفان ظلمها وطن

بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

ترانهٔ جوانان

ای جوانان وطن نو نهالان وطن میرود جان وطن
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
دشمن از چار طرف گرد ایران زده صف ای پسرهای خلف
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
وکلا ای وکلا می رسد سیل بلا شد وطن کرب و بلا
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
این وطن مادر ما است بلکه تاج سر ما است بالش و بستر ما است
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
وزرا ای وزرا تا بکی چون و چرا دشمن آمد بسرا
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
تاج سیروس چه شد تخت کاووس چه شد عار و ناموس چه شد
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
خیز ای تازه جوان شو سوی جنگ روان تا بکی این خفقان
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
بر جگرها نمك است دور دور محك است روز روز کمك است
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است

ای جنود علما پیشوائید شما در چنین روز بما
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
کمکی ای کسبه فرقه منتخبه ظلم کرده غلبه
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
زارعین خون جگرند ضعفا رنج برند فقرا دیده تر اند
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
ای شهنشاه عجم وارث کشور جم هین بر افراز علم
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است

خطاب بفرنگیان

ایفرنگی ما مسلمانیم جنّت مال ماست
در قیامت حور و غلمان ناز و نعمت مال ماست

ایفرنگی اتفاق و علم و صنعت مال تو
عدل و قانون و مساوات و عدالت مال تو
نقل عالمگیری و جنگ و جلادت مال تو
حرص و بخل و کینه و بغض و عداوت مال ماست
خواب راحت عیش و عشرت ناز و نعمت مال ماست

ایفرنگی از شما باد آن عمارات قشنگ
افتتاح کارخانه اختراعات قشنگ
با ادب تحریر کردن آن عبارات قشنگ
جهل بی‌جا شور و غوغا فحش و تهمت مال ماست
خواب راحت عیش و عشرت ناز و نعمت مال ماست

گر زنی بی سیم از دریا بساحل تلگراف
گر کنی خلق غرامافون و سیماتوگراف

ور نمائی بهر خود از اطلس و مخمل لحاف
سندس و استبرق اندر باغ جنت مال ماست
خواب راحت عیش و عشرت ناز و نعمت مال ماست

ایفرنگی کشتی جنگی دریائی ز تو
راه آهن علم طی‌الارض صحرائی ز تو
در هوا با زور زپلین عرش پیمائی ز تو
در زمین بیماری و جهل و فلاکت مال ماست
استراحت خواب راحت عیش و عشرت مال ماست

اختراعات جدید و علم و صنعت زان تو
از زمین بر آسمان رفتن ز همّت زان تو
مکتب و تشویق بر اطفال ملّت زان تو
غوطه خوردن اندرین دریای ذلّت مال ماست
خواب راحت استراحت جهل و غفلت مال ماست

شیخ عبدالقادر از ما شافعی از ما بود
مالك از ما حنبل از ما یافعی از ما بود
بوحنیفه بوهریره رافعی از ما بود
اختلاف اعتقادات جماعت مال ماست
خواب راحت استراحت ناز و نعمت مال ماست

شیخی از ما بابی از ما پطر و ناپلیون ز تو
دهری از ما صوفی از ما مکتب و قانون ز تو
خرقه و عمّامه از ما کشتی و بالون ز تو
گم شو ای احمق مجاز از تو حقیقت مال ماست
حور و غلمان باغ رضوان عیش و عشرت مال ماست

آن شنیدستم حسین کرد با جنگ نبرد
شد روان از اصفهان هندوستان را فتح کرد
در فرنگستان کجا دارد چنین شیران مرد
رستم و گودرز یل با آن شجاعت مال ماست
خواب راحت استراحت ناز و نعمت مال ماست

گرچه در ظاهر مسلمانیم باطن کافریم
منکر حق خصم دین غافل ز روز محشریم
مال موقوفات را چون شیر مادر میخوریم
با وزیران گفتگوی رمز و خلوت مال ماست
باغ رضوان حور و غلمان ناز و نعمت مال ماست

تبریك بمناسبت شصتمین سال پرفسور ادوارد براون[1] گفته

ای براون ایکه توئی نخبهٔ دوران بقلم — زنده گردیده بتو ساحت عرفان بقلم
کمتر از ران ملخ تحفهٔ نالایق ماست — در معارف توئی امروز سلیمان بقلم
اهل ایران همگی قدر ترا میدانند — چونکه امروز توئی حامی ایران بقلم
محض یادآوری ارسال شد این قطعه شعر — تا ز الطاف کنی یاد ز طهران بقلم[2]

---

[1] Prof. Edward G. Browne مستشرق انگلیسی (۱۸۶۲—۱۹۲۶ م.)

[2] نقل از مجله ارمغان شمارهٔ ۵ صفحه ٤۱ جلد دوم.

شباب کرمانشاهی

محمد جواد متخلّص به «شباب» در حدود سال ۱۲۷۰ هجری قمری در کرمانشاه متولّد شده است.

وی در هنگام جوانی در عین اینکه در میدان فنون سواری و تیر اندازی گوی برتری از امثال و اقران ربوده از کسب کمال و ادب نیز غافل نمانده است و روزنامه «فصاحت» کرمانشاه بمدیریّت. وی انتشار می یابد[1] و با اینکه هشتاد سال از عمرش میگذرد زنده دل و جوان فکر است اشعار شباب بالغ بر پنجاه هزار بیت است و منظومات او عبارتست از: نشاط شباب، چشمه نوش، دبستان معرفت، تیر شهاب، پریشان، لسان‌العاشقین، کیمیای سعادت، مجموعه قصاید، شکرستان و مخزن لآلی که از اینها فقط دو کتاب اخیر طبع و نشر شده است.

شباب در انواع شعر مخصوصاً در قصیده و تغزّل مهارت تامّی دارد برای نمونه قسمتی از اشعارش انتخاب و درج میشود:

قصیده[2]

دل دجله دجله خون شده از هجر آن نگار	وز دیده قطره قطره فرو ریخت بر عذار
زان دجله دجله دجلهٔ بغداد رشحهٔ	زان قطره قطره قطرهٔ آموست در شمار
بنمود حلقه حلقه چو گیسوی پرشکن	بگشود عقده عقده چو از زلف مشکبار

۱ وقتیکه مؤلف بکرمانشاه رفته بود روزنامه مذکور دچار توقیف بود.

۲ این قصیده بوزن و سبك قصیده معروف عسجدی شاعر غزنویانست باین مطلع:

باران قطره قطره همی بارم ابر وار	هر روز خیره خیره ازین چشم سیل بار
زین قطره قطره قطره باران شده خجل	زان خیره خیره خیره دل و جان من فگار



شباب کرمانشاهی

زان حلقه حلقه حلقه مرا بر بگوش کرد — زان عقده عقده عقده مرا زد همی بکار
گر عضو عضو پیکر من بگسلد ز هم — بر جزء جزء هستی من گر زند شرار
زان عضوعضو عضوی زان نگسلد امید — زان جزء جزء جزئی ازوکی کند کنار
گل دسته دسته بسته که این روی دلفروز — موتوده توده کرده که این نافهٔ تتار
زان دسته دسته دستهٔ گل خار در نظر — زان توده توده توده مشك است شرمسار
بر دلفروز چهرهٔ او دانه دانه خال — در جانگداز عارض او شعله شعله نار
زان دانه دانه دانه کند مرغ دل اسیر — زان شعله شعله شعله زند بر دل فکار
ای کوه کوه بار غمم هشته بر بدوش — وی رود رودم اشك روان کرده بر کنار
زان کوه کوه کوه نهد ناف بر زمین — زان رود رود رود برد آب مستعار
تا خیره خیره جانب من میکنی نگاه — تا تند تند از بر من میکنی گذار
زان خیره خیره خیره شود هوش من بسر — زان تند تند تند کند عقل من فرار
گر نکته نکته شرح غمت را کنم بیان — ور شمّه شمّهٔ کنم اظهار حال زار
زان نکته نکته نکتهٔ آرد ترا بعجز — زان شمّه شمّه شمّهٔ از تو برد قرار
چون دفعه دفعه سوی منت اوفتد گذر — با وعده وعدهٔ اگرم از تو شاد خوار
زان دفعه دفعه دفعهٔ از من بپرس حال — زان وعده وعده وعدهٔ آخر بیاد آر
جانا به بیت بیت ز ابیات من به بین — بر لفظ لفظ گفتهٔ من گوش بر گمار
زان بیت بیت بیتی گنجی است شایگان — زان لفظ لفظ لفظی درّی است شاهوار
دل لیک پاره پاره بود در برم ز درد — غم نیز بار بار مرا بر دل است بار
زان پاره پاره پارهٔ ار هست خون دل — زان بار بار بار غم و رنج روزگار
در قرن قرن بوده بسی شعر نغز گوی — در دور دور بوده بسی میر نامدار
زان قرن قرن قرنی گیتی چنین نبود — زان دور دور دوری چو نین نبد مدار
با گونه گونه فخر اگر عسجدی سرود — این چامه شعر شعر و بشه برد روز بار
زان گونه گونه گونهٔ اوشد ز جود سرخ — زان شعر شعر شعری گنجیش شد نثار

بر فرد فرد خلق چو می بنگرد شباب — ور جلد جلد نامهٔ رنگین کند نگار
زان فرد فرد فردی لایق بمدح نیست — زان جلد جلد جلدی ناید ورا بکار

این قصیده را در نصیحت ومدح حضرت علی کرّم الله وجهه گوید

دلا بمال مکن نازش و ز فقر منال — که فقر راحت جانست و مال عین وبال
مشو چو مردم دینار جوی دنیا دوست — ز تنگدستی غمگین و از غنا خوشحال
بجوی کنج قناعت نه گنج باد آور — که او بباد رود این بری بود ز زوال
قلندرانه یکی پند گویمت زنهار — مشو فریفته هرگز بعزّ و جاه وجلال
درست تجربه کردیم و دیده‌ایم بود — گدای قانع بهتر ز شاه صاحب مال
شه ار به بستر دیباج خفته راحت نیست — بر او دمی که هجوم آورند خیل خیال
گدای قانع بر بوریا اگر خسبد — نگیرد آئینهٔ خاطرش غبار ملال
زنانه وار بآرایش و لباس مپیچ — که مرد را بود آرایش وجود کمال
به تن درستی اگر دلق کهنه در پوشی — نکوتر از تن بیمار و خرقهٔ کیمال
زمال خلق مکن خوان خویشتن رنگین — میسّر ار شودت قرصهٔ ز کسب حلال
هرآنچه میرسد از ایزدت بدو خوش باش — مخواه آنچه که بینی بچشم چون اطفال
جهان چو کهنه رباطیست در ره عقبی — خرد وران نگذارند اندر او آسال
تو مرغ گلشن قدسی زی آشیانه بپر — دراین خرابه چرا چون مگس کنی آغال
علاقه گرد مکن چون تراست راه به‌پیش — که کس نبرده ابا خود بگور مال ومنال
اگر ندیدی بشنیدهٔ یقین که بگور — چه برد قارون با خود ز گنج مالا مال
مکان بکشور تجرید گیر و ایمن باش — بحکم نفس مشو پای بند اهل و عیال
بزیر پای حوادث چو خاك ساکن باش — مجو بلندی چون چرخ تا شوی سرهال
ترا ز خاك چه ایزد سرشت باکی نیست — گرت که پست شمارند یا شوی پامال
همه خدود و قدود است اینکه می بینی — شدند خاك و برد باد زی جنوب و شمال
کجاست تخت سلیمان وجم کجا شد وجام — چه شد بنخوت کاووس زور رستم و زال

درفش کاوه کجا رفت و لشکر ضحاک
چه شد بحشمت فغفور و دولت چیپال
همه ز خاک پدید آمدند و خاک شدند
تو نیز همسفرانرا روانی از دنبال
بفکر عاقبت کار باش و جهدی کن
که در نمانی در پرسش از جواب و سؤال
مکانچه فردا در تنگنای گور کنی
بکار هیچ نیاید ترا مگر اعمال
در آن مغاک نه سیمت بود بکار نه زر
رسد بداد تو آنجا نه حشمت و نه جلال
نه مادر است پی غمگساریت نه پدر
نه زن انیس تو گردد همی نه عم و نه خال
بهیچ حیله ره رستگاری آنجا نیست
مگر بهمّت شاهنشه ستوده خصال
علی عالی صهر رسول زوج بتول
هژبر بیشهٔ ایمان خدیو دشمن مال
در محیط امامت در مدینهٔ علم
کلید مخزن اسرار ایزد متعال
امیر بت شکن اسلام را چمن آرا
بلای هستی دشمن به تیغ مغز فتال[۱]

در نصیحت گوید

هر بنده را که داور یکتا کمال داد
فرخنده نعمتی که نداد و زوال داد
مال و منال زینت دنیا بود و لیک
شاد آن کسی که زیب وجود از کمال داد
عقل و کمال زینت مردند و هر که را
ایزد گر این دو داد نکو تر خصال داد
هشدار تا جهان نفریبد ترا بمال
گو خود فریب نوع بشر را بمال داد
دنیا و نعمتش چو ظلالند یا خیال
عاقل چگونه دل بظلال و خیال داد
فتّانه ایست دلبر دنیا که با فسون
عشّاقرا فریب بحسن و جمال داد
بر پشت نفس بار ملامت نمود حمل
کو دل بدینعجوزهٔ خوش خط و خال داد
زنهار زاینعروس که هر لحظه بایکیست
نپذیر وقتی ار بتو وعدهٔ وصال داد
بی خاطر مکدّر و بیرنج جان و تن
کس را نه قرص نان و نه آبی زلال داد
پالیزبان دهر ز جالیز خود بکس
هر گز نداده میوه اگر داد کال داد

---

۱ بقیه این قصیده در کتاب مخزن لآلی درج است صفحه ۷۰.

از بن بر آر ریشهٔ آمال کاین درخت دهقان خویش را ثمر آخر ملال داد
مست از می غرور مشو زانکه زاین شراب هر کس چشید عاقبتش انفعال داد
کنج کفاف جوی و قناعت که هر که یافت او را نتیجه‌های نکو بالمآل داد

غزل

روی نیکت را نگویم ای پسر خورشید و ماه
زانکه زد بیغاره رخسار تو بر خورشید و ماه
روشن از نور رخ تو شام تار عاشقان
حاش الله کی بود این نور در خورشید و ماه
مردگانرا زندهٔ جاوید سازد دیدنت
ای مسیحا دم ندارند این اثر خورشید و ماه
ای سپهر حسن هر جا پای بگذاری بخاک
فخر را سایند بر آن خاک سر خورشید و ماه
بام تا شام ار بر افروزی رخ رنگین ببام
روی ننمایند از مشرق دگر خورشید و ماه
سنبل و ریحان و عبهر باشدت بر رخ، که دید
سنبل و ریحان و عبهر هیچ در خورشید و ماه
لاف در میدان زند حسن تو گر با آسمان
تیغ ابروی ترا آرد سپر خورشید و ماه
فرق بردار از میان زلف سیه بر رخ منه
تا نباشند آیت شام و سحر خورشید و ماه
تا دهند آوازهٔ حسنت بگیتی انتشار
چون سفیرانند دایم در سفر خورشید و ماه

از نظر بازان تو دیگر کی آرد در نظر
گر بود در سلك ارباب نظر خورشید و ماه

لایق نسبت نباشد ار چه چشم دل ندید
تا دهد نسبت بتو چیزی مگر خورشید و ماه

دل بمعنی داد باید نی بصورت در جهان
هست روی نیك تو معنی صور خورشید و ماه

منع نتوان کردشان دیدند رخسارت اگر
چون پری دیده شدند آسیمه سر خورشید و ماه

آسمان شاید مرا خوانند تا تو با منی
ز آنکه همچو آسمان دارم به بر خورشید و ماه

چون مقابل با رخت آمد شباب از آن بود
شد ردیف چامهٔ نغزش اگر خورشید و ماه

ایضاً

خلق اگر در عید قربان برّه قربانی کنند
عاشقان جان برخی جانان بآسانی کنند

در بر عشّاق جان باشد متاعی بس سبك
کافرند ار یارخواهد جان گرانجانی کنند

دیده ودل هردو جای تست مپسند از وفا
کاینددو جا از گریه و غم رو بویرانی کنند

بر رخ روشن پریشان تیره زلفت را مکن
تا پریشانان کم اظهار پریشانی کنند

گرتولیلی‌وش ز رخ برقع براندازی یقین
همچومجنون‌خوبشرا جمعی بیابانی کنند

بر سخندانان روا باشد ملامت مهر را
با رخت تشبیه اگراز روی نادانی کنند

یوسف مصرجمالی درفراقت عیب نیست
عاشقان گر گریه‌همچون‌پیر کنعانی کنند

خاتمی از لب ترا باشدکه براو خسروان
دست اگر یابند دعوی سلیمانی کنند

هندوی آتش پرست خال و چشم کافرت
ترسم آخر رخنه در دین‌مسلمانی کنند

با خیال چشم بادامیت مرتاضان همی قوت خود بادام را در ترك حیوانی کنند
شکر بن لعل تراشك نیست کز بیدا نشی است گر کسان تشبیه با یاقوت رمّانی کنند

ایضاً

چنانکه ابر و گل اندر بهار گرید و خندد دل من و لبت ای گلعذار گرید و خندد
به بینوائی فصل خزان و شادی گل شگفت نیست گر ابر بهار گرید و خندد
دلم بسینه گه از درد یار و گه بامیدی کز آن نگار شود کامگار گرید و خندد
بروزگار من و وعده‌های وصل دروغی که یار میدهدم روزگار گرید و خندد
زهجر یار و به بد عهدی جهان پس مردن روان پاك من اندر مزار گرید و خندد
بدار اگر بکشندم بجرم عشق حبیبم بپایداری من پای دار گرید و خندد
کسی که همچو منش با پری بود سر الفت یقین شباب که دیوانه وار گرید و خندد

ایضاً

ایدل امشب انتظار وعدهٔ دلدار دار کم تو نیز آخر سرشك از دیدهٔ خونبار بار
سینهٔ سینا شود بزم من آن رشك پری برفروزد گر در او از چهر چون گلنار نار
نرگس بیمار وی با مار زلفش خو نمود کی شنیدستی که گیرد انس با بیمار مار
میزند نیشم بدل از مژه آن غمخوار دل وای بر دل میخلد بروی چو از غمخوار خار
خلق گویندم چرا هوش تو از سر کرد رم برد عقل وهوش ودانش ازمن آن هشیار یار
تاری از زلفش صبا با خود بتاتار ار برد روز را سازد بچشم مردم تاتار تار
بی گل رخسار آن گلزار خوبی دایما بافغان و ناله‌ام چون مرغ در گلزار زار
لعبتان ماه منظر گر چه درفرخار هست هست پیش دلبر من لعبت فرخار خار
ماه من عنبر فروشانرا همی ماند شباب زانکه بردوشش بود از زلف عنبر بار بار

ایضاً

دانی اندر سر سودای تو چون شد دل من　　خون شد از دست تو و از دیده برون شد دل من
طایری بود ز صیّاد گریزان عجبم　　که سر انجام گرفتار تو چون شد دل من
داد بردم همه جا هیچ کسم داد نداد　　تا که در سینه ز بیداد تو خون شد دل من
من کجا بادیهٔ پر خطر عشق کجا　　بچنین راه مرا راه نمون شد دل من
مهر افزاست خط سبز تو چون مهر گیاه　　مهر از آنش بتو هر لحظه فزون شد دل من
خال چون نقطه نون تو بر خساره چو دید　　سبب آن گشت که چون حلقه نون شد دل من

گر شباب از تو جدا نیست دمی آرامش
جرم من نیست که بی صبر و سکون شد دل من

ایضاً

با دیده دلم میگفت اشك از تو و آه از من　　آگاهی او شرط است خواه از تو و خواه از من
چاه ار همه زاینسان است کو را بزنخدان است　　با یوسف مصری گو تخت از تو و چاه از من
تن سستی و دل سختی ای آفت جان و تن　　آموخته اند این دو کوه از تو و کاه از من
حربا اگر اندر عشق خورشید پرست آمد　　من ماه پرستم گو مهر از تو و ماه از من
گویند ز دل راهست در دل عجبم ایدل　　کاندر دل سختش نیست راه از تو و راه از من
بر ملك وجود من چون پادشهی بنشین　　بر دیده من اینك پا از تو و گاه از من

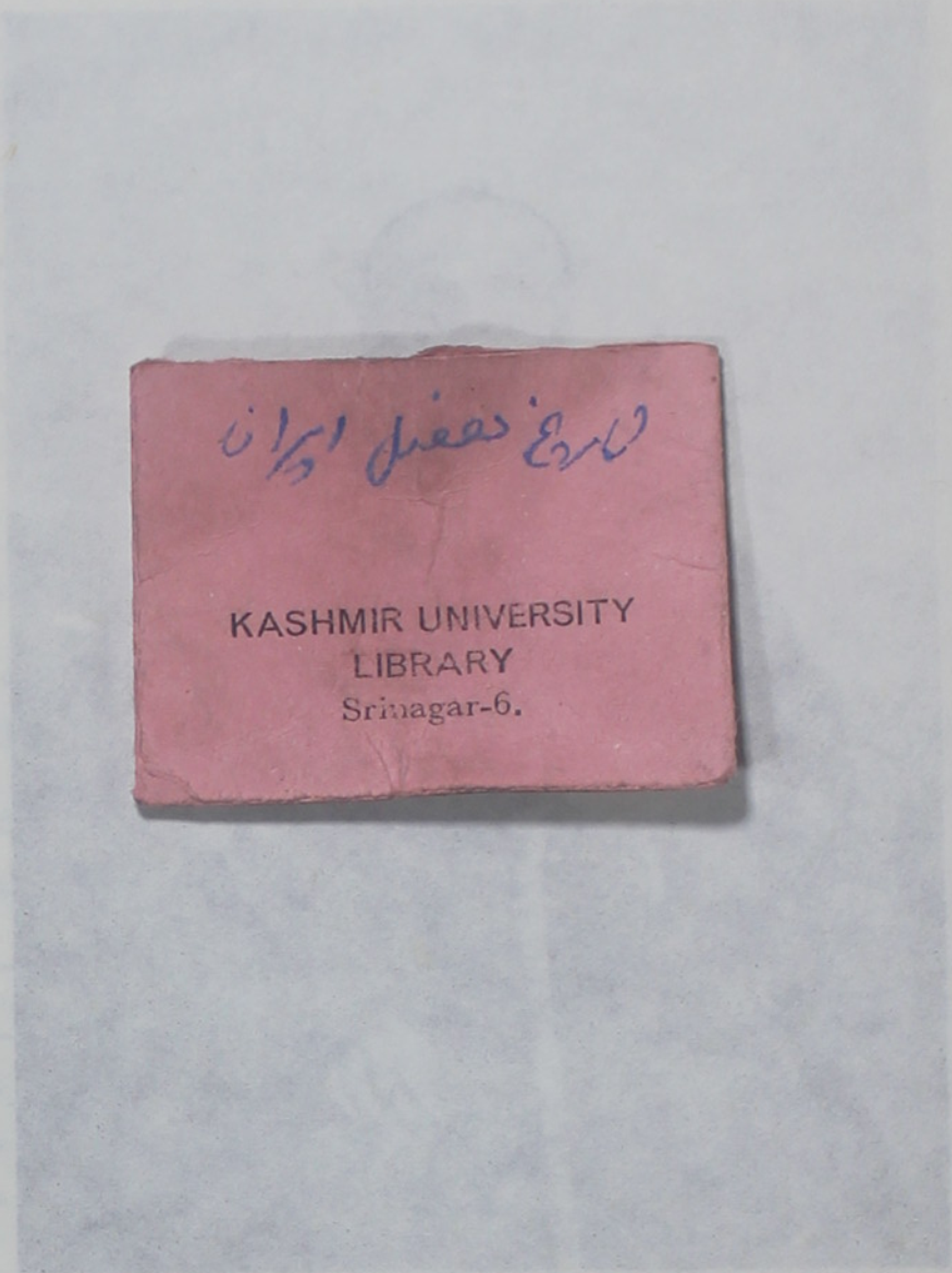
در بازی عشق تو مغلوب شباب آمد
ز آنروی که میباشد آس از تو و شاه از من

این غزل خطاب بدوست در صنعت مقطّع سروده است

د ل ب ر - ایشوخ - پ س ر　　بر تنم هر لحظه باری تیر - ن ظ ر
بی منی تو روز و شب در عیش و عشرت بارقیب　　بیتو ام من سال و مه با رنج و - خ ط ر

از کشانی درهماون تیر ستم چون گذشت — همچنان دارد غمت در سینه ـ گ ذ ر
میل دارم بر نهاده ـ ب و ل ب — لعل میگون ترا تا گاه ـ س ح ر
کردهٔ مفتون دلم از سحر ـ چ ش م — سحر هاروت است در چشم تو ـ م گ ر
بویت گرموی مشکین پر زمشك آید مشام — بوسمت لب پر شود کامم ز ـ ش ک ر
ب و س ه ـ خواهم من از آن ـ ل ب — جان شیرینم بده گرچه به نرخ ـ س ر
ج ن و ن ـ در مغز من از عشق نست — کی شود از سر مرا هیهات ـ ب د ر
درد چشمان سیاهت بر تن افگار من — ای بلای دل بسویم ـ ب ن گ ر

این هنرها در بر من نیست مشگل بیش ازین
از شباب خویش خواهی دید ـ ه ن ر





فصیح الملک شوریده شیرازی

شوریده شیرازی

مرحوم حاجی محمد تقی فصیح الملك متخلّص به «شوریده» در سال ۱۲۷٤ هجری قمری[1] در شیراز متولد گردیده اسم پدرش عبّاس از اهل کسب و پیشه بوده و نسبش باهلی شیرازی صاحب مثنوی سحر حلال میرسد در سنّ هفت سالگی بواسطهٔ مرض آبله هر دو چشم این شاعر روشن بین کور شده و مادام العمر بفقدان باصره مبتلا گردید و در سنّ نه سالگی پدرش بدرود جهان گفت و در کنف تربیّت خالش قرار گرفت و در همان حال نابینائی و یتیمی از علوّ همّت و از برکت هوش و استعداد خود آنقدر کوشید که تا یکی از معاریف نامی گردید.

در سال ۱۲۸۸ با خال خود بمکّه معظمه رفت و در سال ۱۳۰۹ هجری سفری به بنادر جنوب کرده و در ۱۳۱۱ هجری بمصاحبت مرحوم حسینقلی خان نظام السلطنه مسافرت بطهران کرده و در نزد مرحوم امین السلطان اتابك تقرّبی تمام حاصل نموده وهمچنین در مدح ناصرالدین شاه ومظفرالدین شاه قصایدی دارد که همه از شاهکارهای اوست و بواسطهٔ یك رباعی که در حضور ناصرالدین شاه فی البدیعه ساخته ملقّب بلقب فصیح الملك شده است و آن رباعی این است:

---

[1] در «فارسنامهٔ ناصری» تولد خود را در سال ۱۲۷٤ ذکر کرده ولی در عبارت ذیل «هفت سال و هفت روز» را تاریخ تولد خود قرار داده و اگر از این عبارت واو عاطفه را بیندازیم با سال ۱۲۷٤ مطابقت میکند و الّا باید سال تولد او را ۱۲۸۰ هجری دانست. قطعه اینست:

از هزار و سیصد افزون بود سال بیست و هفت
کز رهی سال ولادت خواست ماهی دلفروز
گفت کی زائید مامت ؟ گفتمش مامم چو زاد
رفته بود از سال هجرت «هفت سال و هفت روز»
اینك اعداد جمل را چون نداند ماه من
سال تاریخ مرا گفتن نمی داند هنوز.

رفتم بدرگه شه و خواندم ثنای شه احسنت شه شنیدم و چشمم ورا ندید
چون مصطفی که شد شب معراج سوی عرش روی خدا ندید و ندای خدا شنید

و در سال ۱۳۱٤ بشیراز مراجعت و در سال ۱۳۲۳ در شیراز متأهل گشته و در آخر دارای فرزندان متعدد گردیده[1].

شوریده بهوش و ذکاوت و استعداد زیاد ممتاز بود و در اشعار او تشبیهاتی وجود دارد که بهتر از بینندگان آنرا بشعر درآورده و وصف فرموده و همچنین خزینهٔ خاطرش مملو از قصص و حکایات نوادر و اشعار عربی و فارسی و وقایع تاریخی بوده از اشعار وی هویداست اشعارش از حیث سبك کلام مانند اساتید فارس وخراسان و باصطلاح یکی از شعرای کلاسیك محسوب میشود و در قصیده و غزل باین سبك کمال زبردستی و استادی را ظهور رسانده است ولی در اشعار دورهٔ جوانی او روح ابتکار و اختراع و معانی جدیده و موضوعات بکر و تازه از هجو و فکاهیّات وغیره بطور وفور دیده میشود بالآخره باید گفت که شوریده شیرازی یکی از نوادر طبیعت بوده و میتوان او را بعد از شعرای نابینای عالم مانند' همر یونانی' رودکی بخارائی' ابوالعلا المعرّی و میلتون انگلیسی ذکر کرد و بدون تردیدی یکی از اساتید مسلّم شعر در قرن چهاردهم هجری است.

وفات او در شب پنجشنبه ششم ربیع الثانی ۱۳٤٥ هجری در شیراز اتفاق افتاد و در جوار قبر شیخ بزرگوار سعدی علیه‌الرحمه مدفون گشت و ما بعضی از اشعار او را بطور نمونه انتخاب و دراینجا درج مینمائیم:

غزل

این غزل از مبتکرات اوست که در ایام توقف در طهران فرموده است

آن پریروی ازدرم روزی فراز آید؟ نیاید من همی خواهم که عمر رفته باز آید! نیاید!

---

۱ مولف در موقع مسافرت شیراز آقا حسین شیفته و آقا حسن احسان را که فرزندان شوریده و هر دو جوان فاضل وصاحب طبعی روان هستند ملاقات نمود.

پیش ازآن کایّام درپیچد بهم طومار عمرم
نامهٔ از کوی یار دلنواز آید؟ نیاید!

بر سر من سایهٔ آن آفتاب افتد؟ نیفتد!
در کف من دامن آن سرو ناز آید؟ نیاید!

هیچ ازسودای آن گیسو نیاید بوی سودی!
بوی سودی هیچ از امّید درازآید؟ نیاید!

طفل اشکم گفت بر رخ رازعشقم را بمردم
طفل هرگز در شمار اهل رازآید؟ نیاید!

تا نبیند آه من بر من دلش سوزد؟ نسوزد!
سنگ تا آتش نبیند در گداز آید؟ نیاید!

عقل آن نیرو ندارد کو بگرد عشق پوید
صعوه هرگز درمصاف شاهباز آید؟ نیاید!

این همه سازم بناسازی دور چرخ و آخر
اختر ناساز من با من بساز آید؟ نیاید!

از هوای خطّه ری وز بهاد مردم وی
بوئی از شیراز علّیّین طراز آید؟ نیاید!

عاشق شوریده را در دل نباشد غیرجانان
در دل محمود جز یاد ایاز آید؟ نیاید!

ایضاً

تومرا جای بجان داری وپیداست که داری
دردل ودیده مکان داری وپید است که داری

لاله درغالیه پوشی وپدید است که پوشی
ماه برسرو روان داری وپیداست که داری

ننگری سوی کس از نخوت این طرفه که هرسو
فرقهٔ رانگران داری وپیداست که داری

کردهٔ با خم ابروی قرین غمزه جادو
طرفه تیری بکمان داری وپیداست که داری

روی زیبا بدو صد پرده نهانداری ولیکن
بدوصدپرده نهان داری وپید است که داری

دهنت هیچ نه پیداست ولی گاه تبسّم
عقد لؤلؤ بدهان داری وپیداست که داری

ازمیانت اثری نیست عیان لیك بهر سو
زوحدیثی بمیان داری وپیداست که داری

نکنی چشم بشوریده و پوشیده چه گویم
چشم برشاه جهان داری وپیداست که داری

ایضاً

روی بنمائی و دل از من شوریده ربائی
توچه شوخی که دل ازمردم بی‌دیده ربائی

حسن گویند که چون دیده شود دل برباید
تو بدین حسن دل از دیده و نادیده ربائی

خاطر خلق بدین روی پریوار ستانی   طاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی
آنکه اورا نتوان دل بدو صد شیوه ربودن   تو بدین روی خوش وخوی پسندیده ربائی
همچنین لعل لبان پیش درخت گل سوری   گر بخندی تو دل از غنچهٔ خندیده ربائی
دگر از چهرهٔ تابان تو در دست دل من   نیست باقی که بدان گیسوی تابیده ربائی
توکه خود فاش توانی دل یك شهر ربودن   دل شوریده روا نیست که دزدیده ربائی

ایضاً

هرچه کنی بکن مکن ترك من ای نگار من   هرچه بری ببر مبر سنگدلی بکار من
هرچه کشی بکش مکش باده ببزم مدّعی   هرچه خوری بخور مخور خون دل فگار من
هرچه دهی بده مده زلف بباد ای صنم   هرچه نهی بنه منه دام برهگذار من
هرچه بری ببر مبر رشتهٔ الفت مرا   هرچه کنی بکن مکن خانه اختیار من
هرچه هلی بهل مهل پرده ز روی چون پری   هرچه دری بدر مدر پردهٔ اعتبار من
هرچه روی برو مرو راه خلاف دوستی   هرچه زنی بزن مزن طعنه بروزگار من
هرچه کشی بکش مکش صید حرم که نیست خوش   هرچه شوی بشو مشو تشنه بخون زار من

ایضاً

چون چشم او دو ترك کماندار دیدهٔ   چون زلف او دو طرّهٔ طرار دیدهٔ
در چرخ هیچ دیدی ماه پرند پوش   در باغ هیچ سرو کلهدار دیدهٔ
ماهی بدین طراوت عارض شنیدهٔ   شوخی بدین حلاوت گفتار دیدهٔ
جز زلف او که گشته ببالای او نگون   از شاخ سرو مشك نگونسار دیدهٔ
جز چشم او که خاطر ما را بمژه خست   خنجر به دست مردم بیمار دیدهٔ
گوئی خط و رخش بچه ماند بدین جمال   در یك طبق بنفشه و گلنار دیدهٔ
در تار زلف اوست مقیّد هزار دل   در یك رسن هزار گرفتار دیدهٔ

چون این شکرف در همه گیتی شنیدهٔ چون این بهار در همه گلزار دیدهٔ
چون این جمال درهمه کشمیر بوده هیچ چون این نگار در همه فرخار دیدهٔ
رضوان خلد کاش بدی تاش گفتمی حوری بدین ملاحت رخسار دیدهٔ
ماند رخش بقد گل پر بار را بسرو بر سرو ای عجب گل پر بار دیدهٔ
عاقل چنین ملامت شوریدگان مکن آن جلوه های روی پری وار دیدهٔ

در پند و اندرز فرماید

بود متاع بزرگی بدین دو چیز گروگان یکی بگوهر دانش یکی بگوهر احسان
بدین دو گوهر پیرایه بست شاهد هستی بدین دو گوهر سرمایه یافت مخزن امکان
اگر نبودی دانش هنر نداشتی آدم اگر نبودی احسان شرف نیافتی انسان
شدند حاتم و لقمان و نوز خلق بهر جا سخن ز همت حاتم کنند وحکمت لقمان
مدار ملك منوط است بر دوچیز جهانرا بدانش دل دستور و بخشش کف سلطان
عطا نمای عطا تا جزای صد رهه یابی که خوشه می نبرد دانه تا نپاشد دهقان
خرد فزای خرد تا برآئی از همه سختی که مشکلات بحلاّلی خرد شود آسان
عطای برمکیان باعث ار نبودی چندین بقای دولت عبّاسیان نبودی چندان
چو جود گفتی دیگر مخواه عزّ را حجت چوعقل گفتی دیگر مجوشرف را برهان
ز آفتاب بیاموز رسم و راه عطا را که پوشد این همه اندام وخویش با تن عریان
شرف برای ارسطو گرفت نام سکندر بها بدانش آصف فزود ملك سلیمان
عروس باغ بهاران بدین دو حلیه ببالد برای تربیت باغبان و همّت باران
کسان پس از توچوخواهی ترا بچیز بخوانند کسان بخوان ودرخانه برگشاو بنه خوان
بعقل رایت سلجوقیان رسید بعیّوق بجود دولت سامانیان رسید بسامان
شدند بودلف و معن اگر فسانهٔ عالم همان بجود موفّاست وز عطای فراوان
ملك نژاد که ملك پدر مسلّم خواهد بگو بعقل بیفزا و زر ناب بیفشان
اساس دین نبی را بر آن شدند گروهی که شد ببذل منال خدیجه محکم بنیان

همان بنای عدالت که بود نوشروان را / بدست دانش بوذرجمهر رفت بپایان
اگر جواد عطا بخش و گر کریم عطا خو / اگر حکیم خردمند و گر وزیر خرد ران
همه مطرّا زوشان ازین دو چشمهٔ روشن / همه درخشان و رخشان ازین دو گوهر رخشان
بدین دو گوهر آب مهان فزاید هر دم / بدین دو گوهر چتر شهان فروزد هزمان
بفطرت این دو گهر از کسی نهفته نماند / که مشك هرچه بپوشند می نماند پنهان
یکی ازین دو گهر هر که داشت فخر مهان شد / بو یژه آنکه بهم دارد این دو گوهر شایان
ملاذ مملکت و شهریار ملّت بیضا / نظام مملکت پادشاه و دولت ایران

از یکی از قصاید خودش استخراج شده

گوهر اشك نیم گوهر بحر هنرم / الله ای آصف دوران مفکن از نظرم
گر سلیمان کندم بخت همان مور توام / ور بگردون بردم باد همان خاك درم
من نه شوریدهٔ اعمایم کاندر این عصر / بوالعلای دگر و ابن عباد دگرم
لیك چندیست که بی سیم و زرم گرچه مدام / بچکد اشك چو سیماب بروی چو زرم
نیستم پسته که گر خندم خوشدل باشم / غنچه ام غنچه که می خندم و خونین جگرم
راستی گوئی سروم که به بستان کمال / بجز از بار تهیدستی نبود ثمرم
ها محرم شد و من سوك زده خواهم شد / زحلی کسوت تا آخر ماه صفرم
گر غلام سیهی داشتمی کشتمیش / پوستش کندمی و کردمی آنکه ببرم
جامه چون موی سیاوش بتن در پوشم / بسفیدی نزنم دست مگر زال زرم
در سیه جامه شوم تا که بدانند که من / چشمهٔ آب حیاتم که بظلمات درم
من بخواهم شدن اندر سلب عبّاسی / گرچه بیشك حسنی کیش و حسینی سیرم

قطعه

در سال ۱۳۴۰ راجع به تولّد پسرش گفته [1]

همخوابهٔ من دوش برایم پسری زاد / نور بصری بهر چو من بی بصری زاد

---

[1] وقتی این قطعه را برای دوستان خود بطهران فرستاد آقای ملك الشعراء بهار ورود

بقیه در صفحه بعد

این کلبهٔ ویرانهٔ من باغچهٔ گشت — زان باغچه سروی شد وزان سرو بری زاد
از گریه او شب همه شب دوش نخفتم — پیداست زشوریده که شوریده تری زاد
آنان که بمن بر سر الطاف و وفاقند — گویند ملاك وش بچهٔ از بشری زاد
وآنان که بمن بر سر شوخی و مزاحند — گویند که از نرّه خری کرّه خری زاد
هر شیعه که دیدار من و هیکل او دید — زد خنده که یاران علیئی از عمری زاد
ای معشر احباب که تربیت آمد — کز بهر شما همسر من درد سری زاد
من زین همگان بیشتر اندر بشگفتم — کاینسان پسری ازچه زچون من پدری زاد
این از در شوخی است که تا ظن نبرد زن — کو گر پسری زاد درخشان گهری زاد
ز اولاد خرد جوی تو ای خواجه و گرنه — هر دد بجهان مادهٔ آورد و نری زاد
نی هر که بزاید پسری در خور فخراست — یعنی پسر او زاد که از وی هنری زاد

مرثیه

در تاریخ وفات ایرج میرزا سروده

جم بدان جام جهان بین آخر ایدل بین که چون شد
رفت و گیتی را بیزدان هشت و گفت الملك لك
کو سکندر آنکه بر شد صیتش از کیهان بچرخ
کو سیامك آنکه فر شد تا سماکش از سمك
خود همان است این سوار کج عنان کافکنده است
پور بهمن را ز پویه رخش رستم را ز تك

بقیه حاشیه صفحه قبل

مولود را بقطعهٔ جواب فرمودند که چند بیت آن نقل میشود:

همخوابهٔ شوریده گرامی پسری زاد — خورشید سرایش ز برایش قمری زاد
شك نیست که از شاخ گلی شاخ گلی رست — پیداست که از ناموری ناموری زاد
این برق فضیلت ز همایون افقی جست — وین شعله روشن ز مبارك شجری زاد

گر کسی پرسد که کو کاووس کی گو وهو مات
ور کسی پرسد که چون شد سام یل گو قد هلك

آه از ایرج میرزای راد افریدون خصال
آنکه از نظم خوشش نظم منوچهر یست حك

پای بست اهل دل بد دستگیر خیل فقر
هم ز نسل خسروان هم مردمانرا مردمك

چون چل و چار از پس الف و سه صد شد باز چرخ
بانگ زد بر ایرج ثانی که وقت تست نك

گفت شوریده فصیح اندر غم و تاریخ وی
ایرج ما مرد آه از کید این تور فلك

بدشمنان سعدی

روزنامهٔ «زبان آزاد» وقتی از بعضی اشعار سعدی انتقاد کرده بود شوریده در جواب او گفته

دوشینه بخواب من در آمد — سعدی بخروش و داد و فریاد
گفتم که تو سعدیا بدین فضل — نالان ز چه‌ای و از چه ناشاد
تو سعدی آخر الزّمانی — آخر ز زمان چه میزنی داد
باز از پی قتل عام ایران — چنگیز مگر سپه فرستاد
یا باز بدجله رنگ خون یافت — از سفک هلاکو آب بغداد
یا اهل ختا و اهل خوارزم — کردند دوباره جنگ بنیاد
یا باز اتابك جوان مرد — داغی بدل تو پیر بنهاد
یا باز بکار گل بخندق — آمد ز طرابلس ترا یاد [1]

---

[1] اشاره بیکی از حکایات گلستان سعدی است که میفرماید «در خندق طرابلس بکار گلم وا داشتند».

یا از ستم «زبان آزاد» دلخستهٔ ای خجسته استاد
گفتا من ازین کسان ننالم زین جمله نیم بآه و فریاد
لیکن ز وزارت معارف صد داد که داد داد بیداد
کو بر رقم جراید سوء دستوری داد و بر خطا داد
هر غرچه پس جریده بنشست خاك من و خویش داد بر باد
گر فی‌المثل از جریده ای خواند شرحی که فلان رئیس را گاد
توقیف نکرد بل ز نشرش در فکر ممانعت نیفتاد
صد بسته ز روز نامها خواند حکمش گرهی ز کار نگشاد
بگرفت دلم ازین معارف حق داد مرا از او ستاناد
این شکوهٔ من ازوست ورنه گور پدر «زبان آزاد»

رباعی

خردمند بسیار دان بایدی که کم جوید از چار بسیار کار
ز بسیار گوی و ز بسیار خند ز بسیار خسب و ز بسیار خوار

ایضاً

اندرین دیر سپنجی پیشه کن این چار چیز تا بماند رخت قدرت در جهان کهنه نو
تانخواهندت مخواه و تا نبخشندت مگیر تا نپرسندت مگوی و تا نخوانندت مرو

درتاریخ جلوس اعلیحضرت رضا شاه پهلوی فرماید

ای امیر لشکر ای محمود راد ای شکوهت را ز شاه نو نوی
تعمیه تاریخ بس صعب است لیك گفت شوریده فصیح منزوی
از رضا خان نام احمد پادشا در عدد کم شد فزون شد پهلوی
۱۳۴۴ هجری

قطعه ایست که برای لوح مزارش چندی قبل از وفات خود ساخته و بر آن منقوش است

چون بر این درسر و کار است برحمن رحیم
نه امیدم به بهشت است و نه بیمم ز جحیم

گر بود رحمتی از حق ز دو صد حشر چه باك
ور بود رافتی از شه ز دو صد شحنه چه بیم

بندهٔ ایزدم و معتقد احمدؐ و آل
مذهب و ملتم از جعفر و از ابراهیم

من تهیدست سوی دوست شدم این عجب است
و این عجبتر که ز من مانده چه درهای یتیم

تنم از بار گنه چفته تر از قامت نون
دلم از وسعت غم تنك تر از حلقهٔ میم

جای آن است که خیزد همه باران ندم
بر سر خاك من از دیدهٔ یاران ندیم

ای بسا روز که من خسبم و بس صبح دمد
که همی بوی بهار آید از انفاس نسیم

حق آن را که منت همدم دیرین بودم
بر مگیر از سر خاکم قدم ای یار قدیم

گر یکی ژرف بمعنی نگری مینگری
که کنون سعدی و من در چه مقامیم مقیم

تو ز اخلاص به ما فاتحهٔ گر خوانی
ما فتوح تو بخواهیم هم از ربّ رحیم

ای تو دارای همه گیتی و دارای خبیر
وی تو دادار همه عالم و دادار علیم
سوی نادان ضریری بگشا چشم کرم
تو که بینای بصیرستی و دانای حکیم
بر خطاهای عظیم و به عقوبت منگر
بنگر بر کرم خویش و عطاهای عمیم
گر چه غرق گنهم هم ز تو نومید نیم
نا امیدی ز تو خود نیز گناهی است عظیم
گر کسی کرده خطائی بمن از من بهل است
هم مرا بو که کنند او بهل از قلب صمیم
زینکه بر من نبود وام ز مردم بدو جو
دلم از هول حسابست چو گندم بدو نیم
شور شوریدگی و نطق فصیح الملکی
هیچ اینجا نکند سود بجز عفو کریم
سال فوتم برببع دوم این مصرع گشت
شده شوریده بجان جانب منّان رحیم
۱۳۴۵

ایرج میرزا

شاهزاده ایرج میرزا جلال‌الممالك بن غلام حسین میرزا بن ملك ایرج بن فتحعلی شاه قاجار در ماه رمضان ۱۲۹۱ هجری قمری در تبریز متولد شده، بعد از تحصیلات ابتدائی و مقدماتی در ۱۶ سالگی متاهل و پس از سه سال بمرگ پدر و اداره کردن امور خانوادگی گرفتار گردید، ایرج میرزا در سنه ۱۳۰۹ هجری قمری در دربار ولیعهد وقت (مظفر الدین شاه‌قاجار) راه یافته و پس از جلوس او بتخت سلطنت بخدمات مختلفهٔ دولتی مشغولشده است.

بعد از طلوع مشروطیت ایرج میرزا در وزارتخانهای معارف، داخله، مالیه، عهده دار خدمات دولتی بوده که آخرین آنها شغل تفتیش مالیهٔ ایالت خراسان است.

در سنه ۱۳٤۱ جزو منتظرین خدمت قرار گرفته و از مشهد بطهران آمده و پس از یکسال و نیم توقف در طهران یکساعت بغروب مانده روز دوشنبه ۲۸ شعبان ۱۳٤۳ در اثر سکتهٔ قلبی وفات یافت.

اشعار ایرج مرزا را تقریباً میتوان بهترین نمونهٔ ادبیات جدید ایران شمرد زیرا علاوه بر اینکه روان و دلچسپ و شامل مضامین بدیع و شیواست دارای استحکام و متانت کلام قدماست نه چون پیروان متقدمین نکته چین کلمات عرب است و نه چون متجدّدین دشمن علم و ادب است

۱ چنانچه خودش اظهار رای کرده است.

این جوانان که تجدد طلبند راستی دشمن علم و ادبند
شعر را در نظر اهل ادب صبر باشد وتد و عشق سبب
شاعری طبع روان میخواهد نه معانی نه بیان میخواهد
آنکه پیش تو خدای ادبند نکته چین کلمات عربند
هرچه گویند از آنجا گویند هرچه جویند از آنجا جویند



ایرج میرزا جلال الممالک

افسانهٔ «زهره و منوچهر» عارفنامه، قطعهٔ راجع بنقاب زنها، قلب مادر، وغیره وغیره از شاهکارهای این شاعر بزرگ محسوب میشود که ما هر یك از آنها قسمتی انتخاب کرده دراینجا درج مینمائیم:

عارف نامه

عارفنامه رساله ایست مشتمل بر ۷۰۰ بیت که در هجو عارف سروده است زیرا عارف در باغ ملّی مشهد نمایشی داده و در آن نمایش غزل و تصنیفی که برخلاف سلطنت قاجاریه[1] و در هجوخاقان مغفور[2] ساخته بود در حضور جمع کثیری خوانده، این بدگوئی حس شاهزاده جلال الممالك را تهیج کرده بگفتن عارفنامه پرداخت[3].

کلیهٔ اشعار این رساله متضمن هجو و شوخیست و ابیات اخلاقی کمتر در آن یافت میشود با تمام آنها چون بزبان سادهٔ شیرین گفته

---

۱ بیت تصنیف این است:

رحم ایخدای دادگر کردی نکردی — ابقا با عقاب قجر کردی نکردی

۲ از سلاطین قاجار فتح علیشاه را (خاقان مغفور) و ناصرالدین شاه را (شاه شهید) میگویند و شعریکه عارف در هجو خاقان مغفور ساخته و خوانده بود اینست:

چوجغد برلب ویرانه های شاه عباس — نشست عارف و نفرین بروح خاقان کرد

۳ خود ایرج میرزا در همین موضوع در عارفنامه میگوید:

شنیدم در تآتر باغ ملی — برون انداختی حمق جبلی
نمود اندر تماشا خانهٔ عام — ز اندامت خریت عرض اندام
بجای بد کشانیدی سخن را — بسی بی ربط خواندی آن دهن را
نمیگویم چه گفتی شرمم آید — ز بی آزرمیت آزرمم آید
چنین گفتند کز آن چیز عادی — همی خوردی ولی قدری زیادی
الهی میزد آواز ترا سن — که دیگر کس نمیدیدت سر سن
ترا گفتند تا تصنیف سازی — نه از شیشه اماله قیف سازی
کنی باشعر بد عرض کیاست — غزل سازی و آنهم درسیاست!
تو آهوئی مکن جانا گرازی — تو شاعر نیستی تصنیف سازی
عجب اشعار زشتی ساز کردی — عجب مشت خودت را باز کردی

شده قبل از اینکه بطبع برسد[1] در تمام ایران انتشار پیدا کرد و گزشته از اینکه موجب تحریك ملاّ نمایان در تکفیر ایرج گردید جماعتی از نویسندگان و شعرا[2] برضد او نظماً و نثراً اشعار و مقالاتی انتشار دادند و برخی از خود ایرج جواب شنیدند[3].

---

۱ با اینکه تا کنون چند مرتبه عارفنامه بطبع رسیده هنوز بعضی از اشعار آندردسترس عموم نیست و بطبع نرسانده اند.

۲ از جملهٔ این شعرا یکی امیرالشعرا نادري خراسانی ویکی طلعت تبریزی وغیره و از نثر نویسان یکی م. سپاسی است که مقالهٔ در شفق سرخ انتشار داده و جمعی دیگر.

۳ جوابی که ایرج میرزا از شوخی و طعنه به م. سپاسی داده اینست:

میم سپاسی کجاست تا که نگو یند / عارف بیچاره داد خواه ندارد
میم سپاسی اگر قدم ننهد پیش / جیم اساسی دگر پناه ندارد
هرکه نگوید که عارف آدم خوبیست / عامی محض است و اشتباه ندارد
روز قیامت شود بصورت خرچنگ / هر که ز عارف ادب نگاه ندارد
آینه باشد وجود حضرت عارف / غصه چرا میخوری که آه ندارد
آنهمه کو را بود علاقه بایران / هیچ حشیشی بخانقاه ندارد
تاکه روان دیده اشك مام وطن را / خندهٔ شرین قاه قاه ندارد
تهمت محض است بچه بازی عارف / بنده قسم میخورم که باه ندارد
گاه بگاه ارکند بروی نکو میل / کیست که این میل گاه گاه ندارد
عارف ما هرچه هست ونیست همین است / هیچ در او مکر وسوسه راه ندارد
با همه تندی و زود رنجی و تلخی / ربط بآن آب زیر کاه ندارد
آه که من ره نیافتم بدل او / من چکنم این خرابه راه ندارد
بنده اگر ضد شعر هزل سرودم / این همه الغوث و یا اله ندارد
ور دو سه جا نام عارف آمده درشعر / وا اسفا وا مصیبتاه ندارد
مردم اگر شعر خواه و شعر شناسند / ربط باین عبد روسیاه ندارد
میم سپاسی قسم بحضرت عباس / بنده درین ماجرا گناه ندارد

ابتدای عارفنامه

شنیدم من که عارف جانم آمد رفیق سابق طهرانم آمد
شدم خوشحال و جانی تازه کردم نشاط و وجد بی اندازه کردم
بنوکرها سپردم تا بدانند که گر عارف رسد از در نرانند
نگویند این جناب مولوی کیست فلانی باچنین شخص آشنا نیست
نهادم در اطاقش تخت خوابی چراغی، حوله، صابونی، آبی
فراوان جوجه و تیهو خریدم دو نائی احتیاطاً سر بریدم
نشستم منتظر کز در در آید ز دیدارش مرا شادان نماید

در گله و شکایت از ضعف و پیری فرماید

دلم زین عمر بی حاصل سر آمد که ریش عمر هم کم کم در آمد
نه در سر عشق و نه در دل هوس ماند نه اندر سینه یارای نفس ماند
گهی دندان بدرد آید گهی چشم زمانی معده می آید سر خشم
فزاید چین عارض هر دقیقه نخوابد موی صد غم بر شقیقه
در ایام جوانی بد دلم ریش که میروید چرا بر عارضم ریش
کنون پیوسته دلریش و پریشم که میریزد چرا هر لحظه ریشم
الا موت یباع فاشتریه فهذا العیش ما لا خیر فیه

هم در این معنی در انتقاد طریقهٔ زناشوئی و ازدواج فرماید

خدایا کی شوند این خلق خسته   ازین عقد و نکاح چشم بسته
بود نزد خرد احلی و احسن   زنا کردن ازینسان زن گرفتن
بگیری زن ندیده روی او را   بری نا آزموده خوی او را
چو عصمت باشد از دیدار مانع   دگر بسته است با اقبال و طالع
بدانصورت که از تعریف بقال   خریداری کنی خربوزهٔ کال
و یا در خانه آری هندوانه   ندانسته که شیرین است یا نه

در تمجید و تحسین مطالعه فرماید

کتاب ار هست کمتر خور غم دوست   که از هر دوستی غمخوار تر اوست
نه غمّازی نه نمّامی شناسد   نه کس از او نه او از کس هراسد
چو یاران دیر جوش وزود رو نیست   رفیق پول و در بند پلو نیست
نشیند با تو تا هر وقت خواهی   ندارد از تو خواهشهای واهی
بگوید از برایت داستانها   حکایت ها کند از باستانها
نه از خوی بدش دلگیر گردی   نه چون از عارف از وی سیر گردی

در یاد آوری از رفقای ادبی طهران گوید

بگو عارف بمن ز احباب طهران — که می بینم همه شب خواب طهران
بگو آن کاظم بد آشتیانی — اواخر با تو الفت داشت یا نی
کمال‌السلطنه حالش چطور است — دخو[2] با اعتصام[3] اندر چه شور است
چه میفرمود آقای کمالی[4] — دمکرات،[5] انقلابی، اعتدالی
بدیدم اصفهان را زیر و هم روی — ندیدم اصفهانی من بدین خوی
اگر یك همچو او در اصفهان بود — یقیناً اصفهان نصف جهان بود
کمالی نیك خوی و مهربان است — کمالی در تن احباب جان است
کمالی صاحب فضل و کمال است — کمالی مقتدای اهل حال است
کمالی صاحب اخلاق باشد — کمالی در فتوّت طاق باشد
کمالی را صفات اولیائیست — کمالی در کمال بی ریائیست

---

۲ میرزا علی اکبر خان دهخدا ادیب معروف.
۳ اعتصام‌الملك مدیر مجلهٔ بهار.
٤ میرزا حیدر علی کمالی اصفهانی.
٥ Démocrate طرفدار جمهوریت.

کمالی در سخن سنجی وحیدست[1] ولو خود دستجردی هم ندیدست
کمالی در فن حکمت سرائی بود همچون ملك[2] در بیوفائی
ز من عرض ارادت کن ملك را بهر سلك شریفی منسلك را
ملك آن طعنه بر مهر و وفا زن بآئین محبت پشت پا زن
ملك دارای آن مغز سیاسی که می خندد بقانون اساسی
ملك دارای آن حد فضایل که تعدادش بمن هم گشته مشکل
بگو شهزاده هاشم میرزا[3] را نمیپرسی چرا احوال ما را
وکالت گر دهد تغییر حالت عجب چیز بدی باشد وکالت

این قسمت ابیات آخر عارفنامه است که در خطاب بعارف و احوال
وعقیدهٔ سیاست پیشگان ایران وغیره فرموده است

بیا عارف دوباره دوست گردیم دو مغز اندر دل یك پوست گردیم
بیا تا گویمت رندانه پندی که تا لذّت بری از عمر چندی
مکن اصلا سخن از نظم و یاسا ز شرّ معدلت خواهی بیاسا
سیاست پیشه مردم حیله سازند نه مانند من و تو پاك بازند
تماماً حقه باز و شارلاتانند[4] بهر جا هر چه پاش افتاد آنند
بهر تغییر شکلی مستعدّند گهی مشروطه گاهی مستبدّند
سیاست پیشگان در هر لباسند بخوبی همدگر را می شناسند
همه دانند زین فن سودشان چیست بباطن مقصد و مقصودشان چیست
ازینرو یکدگر را پاس دارند یکیشان گر بچاه افتد در آرند

---

۱ وحید دستگردی مدیر مجلهٔ ارمغان. ۲ ملك الشعرا بهار.
۳ شاهزاده هاشم میرزا متخلص بافسر. ٤ Charlatan حقه باز.

من و تو زود در شرش بمانیم — که هم بی دست و هم بی دوستانیم
تو خود گفتی که هرکس بود بیدار — در ایران میرود آخر سر دار
چرا پس میخری بر خود خطر را — گذاری زیر پای خویش سر را
بیا عارف بکن کاریکه گویم — تو با من دوستی، خیر تو جویم
اگر خواهی که کارت کار باشد — همیشه دیگ بختت بار باشد
دو زرعی مولوی را کنده ترکن — خودت را روضه خوانی معتبر کن
چو ذوقت خوب و آوازت ستودست — سوادت هم اگر کم بود بودست
چو اشعار نکو بسیار دانی — بگیرد مجلست هر جا که خوانی
سر منبر وزیران را دعا کن — بصدق ار نیست ممکن با ریا کن
بگو از همت این هیئت ماست — که در این فصل پیدا میشود ماست
ز سعی و فکر آن دانا وزیر است — که سالم تر غذا نان و پنیر است
از آن باکله در کار اداره — فرنگیها نمایند استشاره
زبس داناست آن یك در وزارت — برند اسم شریفش با طهارت
وکیلان را بگو روح‌الامینند — ز عرش افتاده پابند زمینند
مقدس زاده اند از مادر خویش — گناهست ار کنی بر مرغشان کیش
بزرگان هم چو بینند این عجب را — که عارف بسته از تعییب لب را
کنند آجیل و ماجیل تو را کوك — نه مستأصل شوی دیگر نه مفلوك

زهره و منوچهر

زهره و منوچهر در حدود ۵۲۵ بیت است که ایرج در اواخر عمر خود ساخته و موفق باتمام آن نشده این داستان متضمن عشقبازی زهره ربّ‌النوع حسن و صنایع مستظرفه با منوچهر نایب اول قشون است درین افسانه زهره منتهای عشق و شیفتگی و منوچهر منتهای عفّت را از خود ظاهر میسازند.

ابتدای داستان - رفتن منوچهر برای شکار

صبح نتابیده هنوز آفتاب — وا نشده دیدهٔ نرگس ز خواب

تازه گل آتشی مشکبوی — شسته ز شبنم بچمن دست و روی

منتظر حولهٔ باد سحر — تا که کند خشك بدان روی تر

ماه رخی چشم و چراغ سپاه — نایب اوّل بوجاهت چو ماه

صاحب شمشیر و نشان در جمال — بنده مهمیز ظریفش هلال

نجم فلك عاشق سر دوشیش [۱] — زهره طلبکار هم آغوشیش

نیر و رخشان چو شبه چکمه اش — خفته یکی شیر بهر تکمه اش [۲]

دوخته بر دور کلاهش لبه — و آن لبه بر شکل مه یك شبه

---

۱ سردوشی علامت درجه صاحب منصبی که در قشون ایران از نایب دوم تا درجهٔ سلطانی ستاره میگذارند، نایب دوم یك ستاره، نایب اول دو ستاره، سلطان سه ستاره.

۲ علامت شیر و خورشید روی تکمه را اشاره میکند

بافته بر گردن جانها کمند نام کمندش شده واکسیل بند
کرده منوچهر پدر نام او تازه تر از برگ گل اندام او

توصیف زهره (ناهید)

وز طرفی نیز در آن صبح گاه زهره مهین دختر خالوی ماه
آلههٔ عشق و خداوند ناز آدمیان را بمحبت گداز
پیشهٔ وی عاشقی آموختن خرمن ابنای بشر سوختن
خسته و عاجز شده درکار خود واله و آشفته چو افکار خود
خواست که بر خستگی آرد شکست یکدوسه ساعت کشد از کار دست
سیر گل و گردش باغی کند تازه ز گل گشت دماغی کند
کند ز بر کسوت افلاکیان کرد بسر مقنعهٔ خاکیان
خویشتن آراست بشکل بشر سوی زمین کرد ز کیهان گذر
آمد از آرامگه خود فرود رفت بدآنسو که منوچهر بود
مغتنم است این چمن دلفریب ای شهٔ من پای در آر از رکیب
شاخ گلی پا بسر سبزه نه شاخ گل اندر وسط سبزه به

در این ابیات شاعر زهره را به بهترین طرزی توصیف کرده است

گفت ز من رخ ز چه بر تافتی؟ بلکه ز من خوبتری یافتی؟
دل بهوای دگری داشتی؟ یا لب من بی نمک انگاشتی؟

بر رخم ار آخته بودی تو تیغ	به که ز من بوسه نمائی دریغ
جز تو کس از بوسهٔ من سر نخورد	هیچکس این طور بمن بر نخورد
از چه کنی اخم مگر من بدم ؟	بلکه ملولی که چرا آمدم ؟
من که باین خوبی و رعنائی ام	دخترکی عشقی و شیدائی ام
گیر تو افتاده ام ای تازه کار	بهتر از این گیر نیاید شکار
خوب به بین بد بسرا پام هست ؟	یك سر مو عیب در اعضام هست ؟
هیچ خدا نقص بمن داده است ؟	هیچ کسی مثل من افتاده است ؟
این سر و سیمای فرح زای من	این فرح افزا سر و سیمای من
این لب و این گونه و این بینیم	بینی همچون قلم چینیم !
این سر و این سینه و این ساق من	این کف نرم این کفل چاق من
این گلو این گردن و این ناف من	این شکم بی شکن صاف من
راز درون دل پاچین مپرس	از صفت ناف بپائین مپرس
هست درین پرده بس آواز ها	نغمهٔ دیگر زند این ساز ها
چون بنهم پای طرب بر بساط	از در و دیوار ببارد نشاط
بر سر این سبزه برقصم چنان	کز اثر پام نماند نشان
زیر پی من نشود سبزه له	نرم نرم من به به از کرك به
چون ز طرب بر سر گل پا نهم	در سبکی تالي پروانه ام
گو بجهم بر سر این گل بر آن	هیچ بگل ها نرسانم زیان

قلب مادر

داد معشوقه بعاشق پیغام	که کند مادر تو با من جنگ
هر کجا بیندم از دور کند	چهره پر چین و جبین پر آژنگ
با نگاه غضب آلوده زند	بر دل نازك من تیر خدنگ

از در خانه مرا طرد کند همچو سنگ از دهن قلماسنگ
مادر سنگدلت تا زنده است شهد در کام من و تست شرنگ
نشوم یکدل و یکرنگ ترا تا نسازی دل او از خون رنگ
گر تو خواهی بوصالم برسی باید این ساعت بی خوف و درنگ
روی و سینه تنگش بدری دل برون آری از آن سینهٔ تنگ
گرم و خونین بمنش باز آری تا برد ز آئینهٔ قلبم زنگ
عاشق بی خرد نا هنجار نه بل آن فاسق بی عصمت و ننگ
حرمت مادری از یاد ببرد خیره از باده و دیوانه ز بنگ
رفت و مادرش بیفکند بخاك سینه بدرید و دل آورد بچنگ
قصد سر منزل معشوق نمود دل مادر بکفش چون نارنگ
از قضا خورده دم در بزمین و اندکی رنجه شد او را آرنگ
آن دل گرم که جان داشت هنوز اوفتاد از کف آن بی فرهنگ
از زمین باز چو برخاست نمود پی برداشتن دل آهنگ
دید کز آن دل آغشته بخون آید آهسته برون این آهنگ
آه دست پسرم یافت خراش وای پای پسرم خورد بسنگ

مادر

این قطعه را از بهترین و دلچسپ ترین اشعار ایرج میتوان شمرد

گویند مرا چو زاد مادر پستان بدهن گرفتن آموخت
شب ها بر گاهوارهٔ من بیدار نشست و خفتن آموخت
لب خند نهاد بر لب من بر غنچهٔ گل شگفتن آموخت
یك حرف و دو حرف بر دهانم الفاظ نهاد و گفتن آموخت
دستم بگرفت و پا بپا برد تا شیوهٔ راه رفتن آموخت
پس هستی من ز هستی اوست تا هستم و هست دارمش دوست

قطعه

در مذمت شراب فرماید

ابلیس شبی رفت ببالین جوانی
آراسته با وضع مهیبی سر و بر را
گفتا که منم مرگ اگر خواهی زنهار
باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را
یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار
یا بشنکنی از خواهر خود سینه و سر را
یا خود ز می ناب بنوشی دو سه ساغر
تا آنکه بپوشم ز هلاك تو نظر را
لرزید ازین بیم جوان بر خود و جا داشت
کز مرگ فتد لرزه بتن ضیغم نر را
گفتا نکنم با پدر و خواهرم این کار
لیکن بمی از خویش کنم دفع ضرر را
جامی دو سه می خورد و چه شد خیره ز مستی
هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را
ای کاش شود خشك بن تاك و خدارند
زین مایهٔ شر حفظ کند نوع بشر را

ضعیف همیشه محکوم قوی است

قصه شنیدم که بو العلاء[1] بهمه عمر لحم نخورد. و ذوات لحم نیازرد در مرض مرگ با اجازهٔ دستور خادمکی جوجه‌با[2] بمحضر او برد

۱ شاعر معروف عرب. ۲ با ـ در زبان فارسی بمعنی آش است مثل شوربا و ماست‌با وغیره.

خواجه چو آن مرغ کشته دید برابر اشك تحسّر ز هر دو دیده بیفشرد
گفت بطیر از چه شیر شرزه نگشتی تا نتواند کست بخون کشد و خورد
مرگ برای ضعیف امر طبیعی است هر قوی اوّل ضعیف گشت و سپس مرد

کار گر - کار فرما

گفتگوی کار گر و کار فرما

شنیدم کار فرمائی نظر کرد ز روی عجب و نخوت کار گر را
روان کارگر از وی بیازرد که بس کوتاه دانست آن نظر را
بگفت ای گنجور این نخوت از چیست چو مزد رنج بخشی رنجبر را
من از آن رنجبر گشتم که دیگر نه بینم روی کبر گنجور را
تو از من زور خواهی من ز تو زر چه منت داشت باید یکدگر را
تو صرف من نمائی بدرهٔ سیم منت تاب روان نور بصر را
ز من زور و ز تو زر این بآن در کجا باقیست جا عجب و بطر را
نه باقی دارد این دفتر نه فاضل گهر دادی و پس دادم گهر را
بکس چون رایگان چیزی نه بخشند چه کبر است این خداوندان زر را
چرا بر یکدگر منت گذارند چو محتاجند مردم یکدگر را

تعارف

در ایران تعارف و احترام ظاهری نسبت باشخاص خیلی معمول است
ایرج این قطعه را در انتقاد ازین تعارفهای بی موضوع
فرموده است که چند بیت ازآن نقل میشود

یا رب این عادت چه میباشد که اهل ملك ما
گاه بیرون رفتن از مجلس ز در رم میکنند

جمله بنشینند باهم خوب و برخیزند خوش
چون به پیش در رسند از یکدگر رم میکنند

همچنان در موقع وارد شدن بر مجلسی
گه ز پیش رو ، گهی از پشت سر رم میکنند

بر زبان آرند بسم‌الله بسم‌الله را
گوئیا جن دیده یا از جانور رم میکنند

اینکه وقت رفت و آمد بود اما این گروه
در نشستن نیز یك نوع دگر رم میکنند

آن یکی چون می نشیند آن یکی ور می جهد
تا دو نوبت گاه کم گه بیشتر رم میکنند

فرضاً اندر مجلسی گر ده نفر بنشسته اند
چون یکی وارد شود هر ده نفر رم میکنند

گوئی اندر صفحهٔ مجلس فنر بنشانده اند
چون یکی پا می نهد روی فنر رم میکنند

نام این رم را نادانان ادب بنهاده اند
بیشتر از صاحبان سیم و زر رم میکنند

از برای رنجبر رم مطلقا معمول نیست
تا توانند از برای گنجور رم میکنند

در ذم احمد میرزا قاجار شاه مخلوع ایران فرموده است

فکر شاه فطنی باید کرد شاه ما گنده و گول و خرف است
تخت و تاج و همه را ول کرده در هوتل های ارپ معتکف است
نشود منصرف از سیر اروپ این همان احمد لا ینصرف است

شکوائیه

این مثنوی را که یکصد و پنجاه بیت است ایرج در شرح حال خود و شکایت از روزگار فرموده است

یکطرف خوبی رفتار خودم یکطرف زحمت همکار بدم
یکطرف پیری و ضعف بصرم یکطرف خرج فرنگ پسرم
دایم افکنده یکی خوان دارم زائر و شاعر و مهمان دارم
هر چه آمد بکفم کم کردم صرف آسایش مردم کردم
بعد سی سال قلم فرسائی نوکری، کیسه بری، ملائی
گاه حاکم شدن و گاه دبیر گه ندیم شه و گه یار وزیر
با سفر های پیاپی کردن ناقهٔ راحت خود پی کردن
گرد سرداری سلطان رفتن بله قربان، بله قربان گفتن
گفتن اینکه ملك ظل خداست سینه اش آئینهٔ غیب نماست
مدتی خلوتی خاص شدن همسر لوطی و رقاص شدن
مرغ نا پخته ز دوری بردن روی نان هشتن و فوری خوردن
ساختن با کمك و غیر کمك از برای رفقا دوز و کلك
باز هم کیسه ام از زر خالیست کیسه ام خالی و همت عالیست
نه سری دارم و نه سامانی نه دهی، مزرعهٔ، دکانی
نه سر و کار ببیك بانك مراست نه ببیك بانك یکی دانگ مراست
همه گویند که من استادم در سخن داد تجدّد دادم
هر ادیبی بجلالت نرسد هر خری هم بوکالت نرسد

در این ابیات خود را مقید کرده است که کلمات فرانسوی در شعر استعمال کند

بسکه در لیور[1] و هنگام لته[2] دوسیه[3] کردم و کارتن[4] ترته[5]
بسکه نت[6] دادم و انکت[7] کردم اشتباه بروت[8] و نت کردم
سوزن آوردم و سنجاق زدم پونز[9] و پنس[10] باوراق زدم
هی نشستم بمناعت پس میز هی تپاندم دوسیه[11] لای شمیز[12]
هی پاراف[13] هشتم و امضا کردم خاطر مدعی ارضا کردم
گاه با زنگ و زمانی با هو پیشخدمت طلبیدم به بورو[14]
تو بمیری ز آمور[15] افتادم از شر و شور و شعور افتادم
چکنم زانهمه شیفر[16] و نومرو[17] نیست در دست مرا غیر زرو[18]
هی بده کارتن و بستان دوسیه هی بیار از در دکان نسیه

---

۱ L'hiver زمستان. ۲ L'été تابستان. ۳ Dossier در فارسی هم دوسیه مصطلح است، مراد جلدی است که در آن کاغذ های اداری را میگذارند که در انگلیسی File میگویند.

۴ Carton در فارسی هم کارتن مصطلح است، مراد جلد بزرگی است که در آن چند دوسیه میگذارند.

۵ Traité معانی مختلفه دارد در اینجا بمعنای جابجا کردن و مرتب کردن است.

۶ Note یاد داشت. ۷ Enquête تفتیش، رسیدگی. ۸ Brut خام، نا رس.

۹ Net پاکیزه، تمیز. ۱۰ Punaise میخ خیلی نازك کوچك سرپهن که برای ملصق کردن اوراق دفتری استعمال کنند و در فارسی همین لغت متداول است.

۱۱ Pince گیرهٔ کوچك که بانگلیسی Clip میگویند.

۱۲ Chemise اصلاً بمعنی پیراهن و در اصطلاح دفتری بمعنای لفافه و در فارسی مصطلح است.

۱۳ Paraphe در فارسی مصطلح و بمعنای امضای کوچك است که در انگلیسی Initial میگویند،

۱۴ Bureau دفتر، اطاق کار، اداره است که در انگلیسی Office میگویند.

۱۵ Amour عشق. ۱۶ Chiffre عدد. ۱۷ Numéro نمره. ۱۸ Zéro صفر.

در خاتمه شکوائیه و اعتراض بخالق

کفت آن چاه کن اندر ته چاه   کی خدا تا بکی این چاه سیاه
نه ازین دلو شود پاره رسن   نه مرا جان بدر آید ز بدن
کاش چرخ از حرکت خسته شود   در فابریك[1] خدا بسته شود
موتور[2] نامیه از کار افتد   ترن[3] رشد ز رفتار افتد
زین زلازل که درین فرش افتد   کاش یك زلزله در عرش افتد
تاکه بر دارد دست از سر ناس   شر این خلقت بی اصل و اساس
گر بود زندگی این مردن چیست ؟   این همه بردن و آوردن چیست ؟

این قطعه را برای لوح مزارش ساخته و بر آن منقوش است[4]

ای نکویان که در این دنیائید   یا ازین بعد بدنیا آئید
اینکه خفته است در این خاك منم   ایرجم ایرج شیرین سخنم
مدفن عشق جهان است اینجا   یك جهان عشق نهان است اینجا
عاشقی بوده بدنیا فن من   مدفن عشق بود مدفن من[5]
آنچه از مال جهان هستی بود   صرف عیش و طرب و مستی بود[6]
هر کرا روی خوش و موی نکوست   مرده و زنده من عاشق اوست
من همانم که در ایام حیات   بی شما صرف نکردم اوقات
بعد چون رخت ز دنیا بستم   باز در راه شما بنشستم
گرچه امروز بخاکم ماواست   چشم من باز بدنبال شماست
بنشینید بر این خاك دمی   بگذارید بخاکم قدمی
گاهی از من بسخن یاد کنید   در دل خاك دلم شاد کنید

---

۱ Fabrique کارخانه. ۲ Moteur محرك، مهیج. ۳ Train در فارسی مصطلح است. ۴ قبر ایرج میرزا در شمیران در شمال تجریش واقع است مؤلف مخصوصاً برای زیارت آن رفتم اشعار فوق باخط جلی برآن منقوش است. ۵ و ۶ این دو شعر برلوح نیست.

عارف قزوینی

میرزا ابوالقاسم متخلّص «بعارف» پسر مرحوم ملاّ هادی وکیل قزوینی در حدود سال ۱۳۰۰ هجری قمری در قزوین متولّد شده و ابتدای جوانی را به تحصیلات مقدّماتی صرف و نحو عربی و فارسی و تعلیم فنّ موسیقی[۱] و تحصیل خط گذرانده است و سپس بامر پدر خود چندی بروضه خوانی مشغول شده است.

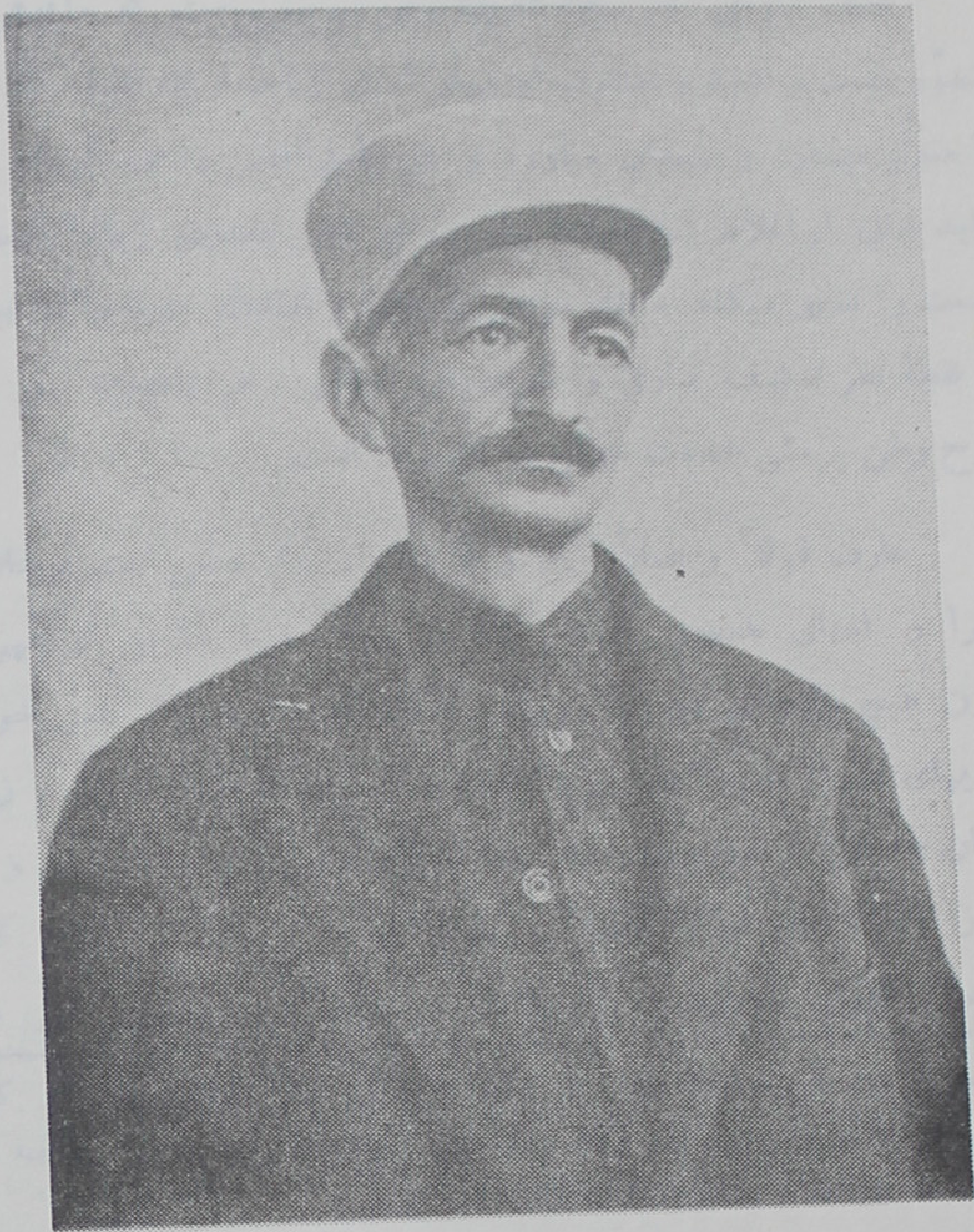
در ۱۷ سالگی عاشق دختری موسوم به «خانم بالا» شده و بدون رضایت پدر و مادر دختر او را بعقد خود در آورده و پس از چند سال در نتیجهٔ آن عدم رضایت با محبّت و عشقی که طرفین بیکدیگر داشته‌اند مجبوراً او را طلاق گفته و تا آخر عمر هم زن اختیار نکرده است.

عارف بعد از مسافرت یکساله‌ای که برشت کرده در ۱۳۱۶ هجری بطهران رفته و بمناسبت اینکه خیلی خوب میخوانده و در موسیقی نیز مهارت کاملی داشته بدواً ندیم یکی از درباریان سلطان وقت مظفرالدّین شاه قاجار موسوم به بوثوق‌الدوله شده و بعداً در دربار صدر اعظم و شاه راه یافته ولی بمناسبت نفرتی که از آنها داشته نخواسته است که بروزگار درباری و نوکری ادامه دهد.

از ابتدای طلوع مشروطیّت عارف یکی از پیشروان آزادی بوده و بمعیّت مهاجرین مسافرتی نیز باسلامبول کرده و همچنین غالب بلاد مهمّهٔ ایران را سیاحت نموده است.

---

۱ نزد حاجی صادق خرازی که در اعداد محترمین قزوین بوده تحصیل موسیقی کرده‌است.



عارف قزوینی

مرحمتی آقای دینشاه ایرانی مقیم بمبئی

عارف دارای احساسات شدیدهٔ وطن پرستی است که مافوقی برای آن متصوّر نیست و اشعار و تصانیف او مملو است از احساسات لطیفه که هر شنونده را متأثّر میسازد و بهیجان میآورد و هر رقیق‌القلبی را می گریاند و اگر چه شاید خالی از اغلاط ادبی نباشد ولی روح شعر بقدری زیاد است که این قسمت را محو میکند مانند موجی که خس و خاشاك دریا را از بین میبرد از نقطهٔ نظر تصنیف سازی و سرودهای وطنی هم بادبیات و هم بایجاد روح وطن پرستی خدمت مهمّی بایران کرده است.

عارف قولاً و عملاً آزاد و آزادیخواه تمام معنی است برخلاف اکثر شعرا و ادبای همعصر خودش بمال و جاه دنیا کمترین توجّهی نکرده و بدون هیچ علاقه‌ای در دنیا روزگار میگذراند و قسمتی از عمر خود را در وادیهای دور از شهرها بسر برده است، عارف نسبت بتمام اعیان و زمامداران ایران چه قبل از مشروطه و چه بعد از آن بد بین بوده و میباشد و مخصوصاً بمیرزا احمد خان قوام‌السلطنه[1] و رفقای او کمال خشم خود را اظهار میدارد و در مقابل مرحوم کلنل محمد تقی خان[3] را

---

۱ میرزا احمد خان قوام‌السلطنه برادر میرزا حسین خان وثوق‌الدوله است که این دو برادر از سیاست مداران و رجال درجهٔ اول ایران محسوب میشدند و همه وقت درین مملکت وزارت و صدارت داشته اند.

۲ آقا سید حسن مدرس یکی از علمای درجهٔ اول است که چندین دور در مجلس شورای ملی وکیل شده و بمناسبت مخالفتی که با پهلوی کرد بکلی از اهمیت و اعتبار افتاد.

۳ کلنل محمد تقی خان در ۱۳۰۹ هجری قمری در تبریز متولد شده و ازسنهٔ ۱۳۱۷ تا ۱۳۲۳ در آن شهر تحصیلات مقدماتی و صرف نحو و منطق و زبان خارجی را آموخته و در ۱۳۲۴ برای تکمیل تحصیلات بطهران آمده و پنج سال در مدرسهٔ عالی نظام تحصیل کرده و پس از دخول در خدمت بدرجهٔ سلطانی نائل شده و بعد از مدتها خدمت در ادارهٔ ژاندارمری (Gendarmerie) مجدداً درمدرسهٔ صاحب منصبان وارد شده و بعداً

بقیه درصفحه بعد

میپرستند و نسبت بسیّد ضیاء الدّین طباطبائی[1] نیز خوش بینی خود را ابراز میدارد.

دیوان عارف در سال ۱۳۳۲ هجری قمری در برلین بهمّت رفقای او بطبع رسیده این کتاب شامل ۳۴۰ صفحه است ۵۶ صفحهٔ آن مقدّمه ایست بقلم آقای رضا زادهٔ شفق[2] تبریزی که با قلم ادبی جالب توجّهی نوشته شده و ۹۴ صفحهٔ آن بقلم خود عارف است که حوادث دورهٔ زندگانی خود را نوشته نظیر «اعتراف» روسو (Rousseau's confession) فرانسویست ۱۸۲ صفحهٔ آن نیز متضمّن غزلیّات و تصانیف عارفست با مقدمه‌ای که بهر غزل و تصنیف نوشته شده و ما منتخبات آنرا درج میکنیم:

بقیه حاشیه صفحه قبل

بعملیات سوق‌الجیشی (که شرح آن درین موقع بی موضوع است) مامور شده در سال ۱۳۳۵ بآلمان رفته و میکانیکی و هوا نوردی آموخته و در جنگ بین‌المللی نیز در خدمت دولت آلمان بوده و شجاعت و شرافت او مورد توجه آلمانهاست و حالا هم باحترام نام او را یاد میکنند در ۱۳۳۸ مجدداً بایران مراجعت و پس از مدتی برای تشکیلات ژاندارمری، خراسان بمشهد رفته در موقعی که سید ضیاءالدین طباطبائی بریاست وزرائی منصوب گردید کلنل مامور گرفتاری قوام‌السلطنه شد و او را بطهران اعزام داشت بعد از عزل سید ضیاءالدین و نصب قوام‌السلطنه بریاست وزرائی در نتیجهٔ اعزام قشون بخراسان کلنل محمد تقی خان بشهادت رسید. شجاع تر و با شرافت تر از کلنل محمد تقی خان در قرون اخیره پیدا نشده او با نظری پاك در صدد اصلاح ایران بود و در موقع شهادتش بیش از هفده قران از مال دنیا نداشت. مقام ادبی او نیز قابل توجه است، از تألیفات او کتابیست در موسیقی بنام «سه سرود ملی و هفت آواز محلی ایران» که در آلمان طبع شده و همچنین ترجمهٔ بعضی از کتب مفیده که از آنجمله قسمتی از «تاریخچهٔ یك کنیز» تصنیف لامارتین که در روزنامه طبع شده. ایرج میرزا، بهمنیار و شعرای دیگر در بارهٔ او اشعاری دارند ولی عارف حقیقتاً دیوانه اوست.

۱ سید ضیاءالدین طباطبائی که در ۱۳۳۹ بریاست وزرائی ایران رسید و یکی از نویسندگان مقتدر و از اشخاص فوق‌العاده و مصالح محسوب میشود.

۲ رضا زادهٔ شفق از جوانهای فاضل ایران، فعلا معلم دارالمعلمین عالی است.

خم دو طرّه[۱]

خم دو طرّهٔ طرّار یار یکدله بین
بپای دل زخمش صد هزار سلسله بین

از آن کمند خم اندر خمش نخواهد رست
دلم ز بیدلی این صبر و تاب وحوصله بین

نگر قیامت از سرو قد و قامت او
دوصدقیامت و آشوب وسوز و ولوله بین

مکان خالی بدنبال چشم و ابروی یار
مکین چو نقطهٔ بائی بمدّ بسمله بین

بغمزه چشمش زد راه دل سپرد بزلف
شریك دزد نظر کن رفیق قافله بین

اگر اثر نکند آه دل مپرس چرا
میان آه و اثر صد هزار فاصله بین

لب و دهان ترا تهمتی بهیچ زدند
شکر شکن ز سخن مشکلی مسئله بین

اگر فروخته ام دین و دل بغمزهٔ یار
هزار سود ز سودای این معامله بین

براه بادیهٔ عشق آی و عارف را
ضعیف و خسته و رنجور و پا پر آبله بین

لباس مرگ

این غزل را عارف در شب ۲۸ ذی حجه ۱۳۳۳ در طهران در یك کنسرت خوانده در این غزل از بدبختی مملکت و بی کفایتی دولت و بی حسّی ملّت سخن میراند، در ابو عطا خوانده شده.

لباس مرگ بر اندام عالمی زیباست
چه‌شدکه‌کوته‌وزشت‌این‌قبا بقامت‌ماست

---

۱ خود عارف درخصوص این غزل چنین مینویسد: «این غزل موشح باسم "خانم بالا" است که همان دختر فوق‌الذکر است. حاجی رفعت علیشاه که آن اوقات درویشی بود وارسته بر حسب دعوت من بقزوین آمد. همیشه اوقات مرا رهنمائی بترك علایق دنیوی میکرد در صورتیکه گمان میکنم من از مادر آزاد زائیده شده بودم و حالا هم بهیچ چیز دنیا جز محبت علاقه مند نیستم و ایشان چندین سال است در قزوین

بقیه در صفحه بعد

بیار باده که تا راه نیستی گیرم — من آزموده‌ام آخر بقای من بفناست
گهی ز دیدهٔ ساقی خراب و گه از می — خرابی از پی هم در پی خرابی ماست
ز حد گذشت تعدّی کسی نمی پرسد — حدود خانهٔ بی خانمان ما ز کجاست
برای ریختن خون فاسد این خلق — خبردهید که چنگیز پی خجسته کجاست
بگو به هیئت کابینهٔ سر زلفش — که روزگار پریشان ما ز دست شماست
چه شدکه مجلس شوری نمی کند معلوم — که‌خانه خانه غیراست یاکه‌خانهٔ ماست
خراب مملکت ازدست دزدخانگی است — زدست غیرچه نالیم‌هرچه‌هست‌از ماست
اگر بحالت عدلیّه پی برد شیطان — کند مدلّل تقصیر ز آدم و حوّاست
به بین بنای محبّت چه محکم است، شکست — بطاق کسری‌خورده است‌وبیستون برجاست
اگر که پرده بیفتد زکار می بینی — بچشم عارف وعامی درین میان وسواست

یاد وطن

این غزل را در اسلامبول ساخته و پس از مراجعت بایران در سال ۱۳۳۸ در یك کنسرت در (ابو عطاء) خوانده است و بسیار مؤثر افتاده.

هر وقت ز آشیانهٔ خود یاد میکنم — نفرین بخانوادهٔ صیّاد می کنم
یا در غم اسارت جان میدهم بباد — یا جان خویش از قفس آزاد می کنم
شاد از فغان من دل صیّاد و من بدین — دل خوش که یکدلی بجهان شاد می کنم
جان میکنم چو کوهکن از تیشه خیال — بدبختی از برای خود ایجاد می کنم
من بی‌خبر ز خانهٔ خود چون سرخری — بر هر دری که مملکت آباد می کنم
شاید رسد بگوش معارف صدای من — زان است عارف اینهمهٔ فریاد می کنم

بقیه حاشیه صفحه قبل

چنان پای بند علایق دنیوی شده اند که نظیر آن کمتر دیده میشود ، چون از حالت محبت من نسبت باین دختر مسبوق بودند غزل ذیل را ایشان برای من ساخته اند یا من بکمك ایشان در هر صورت این غزل از من است و از من نیست» .

(دیوان عارف چاپ برلین صفحه ۱۵۵

بیداری دشمن – غفلت دوست

این غزلی است که عارف در سال ۱۳۳۳ در یکی از کنسرت خوانده و بمناسبت شعری که بعلامت ستاره ممتاز است محمّد ولیخان سپهدار که همه وقت از وزرا بوده است تحریك کرد عارف را کتك زدند.

زخواب غفلت هرآن دیدهٔ که بیدار است
بدین گناه اگر کور شد سزاوار است

زده است یکسره خود را براه بد مستی
قسم بچشم تو ما مست و خصم هشیار است

پلیس مخفی و نابود، محتسب بقمار،
بخواب شحنه، عسس مست و دزد درکار است

تو را از آن چه بساز کدام در رقصیم
مرا چه کار که انگشت کیست درکار است

تو صحت عمل از دزد و راهزن مطلب
از آنکه مملکت امروز دزد بازار است

گرفت وجهی و ما را به بیع قطع فروخت
به بین که در همه جا صرفه با خریدار است

بگو بعقل منه پا در آستانهٔ عشق
که عشق در صف دیوانگان سپهدار است*

هرآن سری که ندارد سر وطن خواهی
الهی آنکه شود سرنگون که سربار است

تو پایداری بین عارف اگر بدار رود
گمان مدار که از حرف دست بردار است

شکایت تلخ

این نیز یکی ازغزلهای جانسوز عارف است در بدبختی خودش

محیط گریه و اندوه و غصّه و محنم
کسی که یك نفس آسودگی ندید منم

منم که در وطن خویشتن غریبم و زین
غریبتر که هم از من غریبتر وطنم

بهر کجا که قدم می نهم بکشور خویش
دچار دزد اداری اسیر راهزنم

طبیعت از پی آزار من کمر بسته
کنم چه چاره چو دشمن قویست دم نزنم

نهال عمر مرا میوه غیر تلخی نیست
بر آن سرم که من این بیخ را ز بن بکنم

چو شمع آب شدم بسکه سوختم فریاد
که دیگران نه نشستند پای سوختنم

چو گشت محرم بیگانه خانه، به در گور
کفن بیار که نا محرم است پیرهنم

بگو بیار که اندر پی هلاکت من
دگر مکوش که خود در هلاك خویشتنم

گریه[1]

مگر چسان نکنم گریه گریه کار من است
کسیکه باعث این کار گشته یار من است

متاع گریه ببازار عشق رایج و اشك
برای آبرو و قدر و اعتبار من است

چو کوه غم پس زانو بزیر سایهٔ اشك
نشسته منظرهٔ اشك آبشار من است

به تیره روزی و بد روزگاریم یك عمر
گذشت و بگذرد این روز روزگار من است

میان مردم ننگین آنقدر ننگین
شدم که ننگ من اسباب افتخار من است

تگرگ مرگ بگو سیل خون ببار و ببر
تو رنگ ننگ که آن فصل خوش بهار من است

مدام خون دل خویشتن خورم زین راه
معیشت من و از این ممر مدار من است

بدان محرّم ایرانی اوّل صفر است
که قتل نادر ناکام نامدار من است

بسر چه خاك بجز خاك تعزیت ریزم
بکشوریکه مصیبت زمامدار من است

فشار مرگ که گویند بهر تن پس مرگ
بمن چه، من چکنم؟ روح در فشار من است

تدارك سفر مرگ دید و عارف گفت
درین سفر کلنل چشم انتظار من است

---

۱ در باره این غزل خود عارف چنین مینویسد:

«هشتم ماه محرم ۱۳٤۱ این غزل را در شهر سنندج بیادگار شهادت خداوندگار عظمت و ابهت مجسمهٔ شرافت و وطن پرستی دلیر بی نظیر دورهٔ انقلاب مقتول محیط مسموم و مرد کش و قوام السلطنه پرور سر بریدهٔ عهد جهالت و نادانی بقیمت سه قران و ده شاهی بدست شمر ایرانی یك نفر قوچانی به امر تلگرافی حضرت اشرف قوام السطنه وبدستور سردار بجنوردی نیکنام الی الابد سردار با افتخار ایران کلنل محمد تقیخان که نام مقدسش برنگ خون برجسته ترین کلمه ایست برای لوحهٔ سینه های پاك و چاك چاك هر ایرانی وطن پرست بطهران فرستادم که روز دور سنوی اول یعنی غرهٔ صفر در روزنامه‌ها درج گردید»
(دیوان عارف چاپ برلین صفحه ۲۱٦)

باز یاد از کلنل محمد تقیخان

این غزل نیز بیاد مرحوم کلنل محمّد تقیخان و بیاد دورهٔ سیّد ضیاءالدّین ساخته شده در شب ۲۲ شعبان ۱۳۴۱ در کنسرت پر ازدحامی با تصنیف «ایدست حق پشت و پناهت باز آ» خود عارف خوانده است، روی سخن بآقای سیّد ضیاءالدّین است.

برای اینکه مگر از تو دل نشان گیرد ز هر کنار گریبان این و آن گیرد

اگرچه راه بسوی تو کاروان را نیست دل از هوس چو جرس راه کاروان گیرد

کجاست چون تو کز اشراف شهر تا برسد بشیخ و مرشد و جنگیر و روضه‌خوان گیرد[1]

وکیل ولیدر و سر دسته دزد در یکروز گرفته داد ز دلهای نا توان گیرد

چو اوفتاد بدست تو جان خصم، امان چه شد که دادی امان تا دوباره جان گیرد

چو ارتجاع اگد کوب و پایمال تو شد بدان که پای بگیرد اگر جهان گیرد

بفکر کهنه خیال کهن دوامی نیست دوام ملك ز فکر نو و جوان گیرد

ضیاء دیدهٔ روشندلان توئی و حسود چو موش کور زخود کی توان‌عنان گیرد

زمام ملك چرا گیرد آنکه می زیبد که میل و سرمه و سرخاب و سرمه‌دان گیرد[2]

نه فاسق است بایران ریاست وزرا که او به تجربه سرمشق از زنان گیرد

---

۱ این شعر و اشعار بعد آن اشاره است باقدامات فوری سید ضیاء الدین در حبس هوچی ها و اشرار و اشراف زیرا سید ضیاء الدین در وحله اول تمام شاهزادگان و اشراف و ولگردها را بحبس انداخت از قبیل شاهزاده عین‌الدوله صدر اعظم مظفرالدین شاه و قوام السلطنه و نصرت الدوله وغیره وغیره و همچنین تشکیل ادارهٔ بلدیه بطرز بلدیه‌های دنیا و احداث چراغ برق در طهران و انحلال عدلیه و تاسیس عدلیه صحیح و هزاران اقدامات دیگر که اینجا موقع شرح آنها نیست در سه ماه ریاست وزرائی خود حقیقتاً بقدر یك قرن ایرانرا ترقی داد.

۲ این شعر و سه شعر بعد آن اشاره و تصریح است بمیرزا احمد خان قوام السلطنه.

بقرن بیست زن مرد کش سپس، نبّاش[1] | برو زن، آتش ننگت بدودمان گیرد
قوام سلطنت این دور دور تست بکن | که انتقام ازین دور آسمان گیرد
پس از شهادت کلنل گمان مبر عارف | سکون گرفته و در یك مقر مکان گیرد

جمهوری

این غزل را عارف بمناسبت جشن جمهوری سروده و در شب پنجم شعبان ۱۳۴۲ در طهران در کنسرت با ازدحامی در (ماهور) خوانده است.

بمردم این همه بیداد شد ز مرکز داد | زدیم تیشه بر این ریشه هرچه بادا باد
ازین اساس غلط این بنای پایه بر آب | نتیجه نیست بتعمیر این خراب آباد
همیشه مالك این ملك ملّت است که داد | سند بدست فریدون قباله دست قباد
مگوی کشور جم، جم چکاره بود وچه کرد | مگوی ملك کیان، کی گرفت و کی بکه داد
بزور بازوی جمهور بود کز ضحاك | گرفت داد دل خلق کاوهٔ حدّاد
شکسته بود، گر امروز بود، از صد جای | چو بیستون سرخسرو ز تیشهٔ فرهاد
کنونکه میرسد از دور رایت جمهور | بزیر سایهٔ آن زندگی مبارك باد
پس از مصیبت قاجار عید جمهوری | یقین بدان بود امروز بهترین اعیاد
خوشم که دست طبیعت گذاشت دردربار | چراغ سلطنت شاه بر دریچهٔ باد
بیك نگاه اروپا بباخت خود را شاه | درین قمار کلان تاج و تخت از کف داد
تو نیز فاتحهٔ سلطنت بخوان عارف | خداش با همه بد فطرتی بیامرزاد

---

۱ استعمال این لغت درین مورد بواسطهٔ این است که قوام‌السلطنه بعد از شهادت کلنل که او را در مقبرهٔ نادر دفن کرده بودند امر داد جسد را بیرون آورده و بقبرستان غربا دفن کردند و فرخی یزدی درین مورد غزلی دارد و اشاره بقوام‌السلطنه کرده است که دو بیت آن اینست:

معنی دولت قانونی اگر این باشد | نامی از دولت و قانون بجهان کاش نبود
با چنین زندگی آری بخدا می مردیم | اگر این جانی بیعاطفه نباش نبود.

خرابه کشور ما را هر آنکه باعث شد — کزین سپس شود آباد خانه اش آباد
بدست جمهور هرکس رئیس جمهور است — همیشه باد در انظار راد مردان راد

علیجان

این قصیده ایست که عارف در سال ۱۳۴۰ از همدان بعنوان خط بیکی از دوستان خود «علی بیرنگ» نامی نوشته و در آن شکایت از ابنای وطن نموده که بعضی از انگلیس ها مواجب میگیرند و عدهٔ جیره خوار روسها شده در پی خرابی و بربادی وطن میباشند ما قسمتی از آن انتخاب ودرج مینمائیم.

جان بلب آمد مرا ز بسکه رذالت — دیدم از ابنای روزگار علیجان
باکه توان گفت دردخویش در این ملك — وز که توان بود امیدوار علیجان
شاه و وزیرو وکیل وحاکم ومحکوم — رشوه بگیرند و رشوه خوار علیجان
عالم و جاهل بیك ردیف در انظار — خادم و خائن بیك قطار علیجان
عصر تمدّن ببین و دور تجدّد — از فکلی های لاله زار علیجان
ملّت وجدان کش وزبون وریاکار — بار بر غیر و بردبار علیجان
بار بر انگلیس و کارگر روس — مردم بی قدر و اعتبار علیجان
جمعی ماهانه ز انگلیس بگیرند — جرگئی از روس جیره خوارعلیجان
جمع کثیری دوان براه سفارت — دولا دولا شتر سوار علیجان
شاه و گدا دزد میر و عسس مست — مملکت از هر طرف دچار علیجان
آنچه بجا مانده برد شه باروپا — به به ازین شاه و شاهکار علیجان
گنج جواهر ز شاه باز گرفتن — مهره گرفتن بود ز مار علیجان
مجلس ننگین، وکیل خائن و قاتل — دولت و کابینه لکه دار علیجان
هیز طبیعت، محیط فاسد ومسموم — بشکنند این چرخ کهنه کار علیجان
چشم سیاهی کند طپد دل من از — وحشت این قیرگون حصار علیجان

لعنت بر یارم و دیارم و لعنت — بر پدر شهر و شهریار علیجان
لعنت بر کشور جم و کی لعنت — بر پدر تاج و تاجدار علیجان
تف بتو تف بر من و تفو بتوای پست — مردم ننگین و شرمسار علیجان
لعنت بر روح آنکه مملکتی کرد — جغد نشین و خرابه زار علیجان
لعنت بر گور آن پدر که از او ماند — جهل و جهالت بیادگار علیجان
نفرین بر آن پسر که گر بکند بر — همچو پدر روزی افتخار علیجان
لعن بر اشراف و مفتخور کن و لعنت — بر پدر شیخ لاش خوار علیجان
ملّت محکوم مرگ و محو و زوال است — گفتم و گویم هزار بار علیجان
آنقدر از دست غم شدم عصبانی — فکر فکورم بود فگار علیجان
کاش مرا نافریده بود که عمری — شاکیم از آفریدگار علیجان
گرفتدم فرصتی بدست بر آرم — از فلک و چرخ دون دمار علیجان
گر تو و من متّفق شویم عدو را — بایدش آویختن بدار علیجان
از خودی خود خدا گواه برونم — چون شتر مست بی مهار علیجان
قطع کنم گرچه در مکالمه باشد — طول سخن به ز اختصار علیجان

سپاه عشق

سپاه عشق تو ملک وجود ویران کرد — بنای هستی عمرم بخاک یکسان کرد
چگویمت که چه کرده است خواهی ار دانی — بدان که آنچه که ناید بگفتگو آن کرد
چه کرد عشق تو عاجز ز گفتنم آن کرد — بمن که دورهٔ شوم قجر بایران کرد
خدا چو طرّهٔ زلفت کند پریشانش — کسیکه مملکت و ملّتی پریشان کرد
آلهی آنکه به ننگ ابد دچار شود — هر آن کسیکه خیانت بملك ساسان کرد
باردشیر غیور دراز دست بگو — که خصم ملك ترا جزو انگلستان کرد

خرابی آنچه بدل کرد والی حسنش باصفهان نتوان گفت ظلّ سلطان کرد
چوجغد بر سر ویرانه‌های شاه عبّاس
نشست عارف و لعنت بروح خاقان کرد

تصنیفات های عارف

(دشتی)

این تصنیف در دوره دوّم مجلس شوری ایران ساخته شده و فوق العادّه مهیّج احساسات ملّی است

— ۱ —

هنگام می و فصل گل و گشت (جانم گشت و جانم گشت و) چمن شد
در بار بهاری تهی از زاغ و (جانم زاغ و خدا زاغ و) زغن شد
از ابر کرم خطّه ری رشك ختن شد
دلتنگ چو من مرغ (جانم مرغ) قفس بهر وطن شد
چه کجرفتاری ایچرخ، چه بد کرداری ایچرخ، سر کین داری ایچرخ،
نه دین داری، نه آئین داری (نه آئین داری) ایچرخ

—۲—

به ترتیب فوق

از خون جوانان وطن لاله دمیده از ماتم سرو قدّشان سرو خمیده
در سایهٔ گل بلبل ازین غصّه خزیده گل نیز چومن در غمشان جامه دریده
چه کجرفتاری ایچرخ، چه بد کرداری ایچرخ، سر کین داری ایچرخ
نه دین داری نه آئین داری (نه آئین داری) ایچرخ

—۳—

به ترتیب فوق

خوابند وکیلان و خرابند وزیران بردند بسرقت همه سیم و زر ایران

ما را نگذارند به یك خانهٔ ویران   یارب بستان داد فقیران ز امیران

چه کجرفتاری ایچرخ، چه بد کرداری ایچرخ، سر کین داری ایچرخ

نه دین داری   نه آئین داری (نه آئین داری) ایچرخ

— ٤ —

به (ترتیب) فوق

از اشك همه روی زمین زیر و زبر کن   مشتی گرت از خاك وطن هست بسر کن

غیرت کن و اندیشه ایّام بتر کن   اندر جلو تیر عدو سینه سپر کن

چه کجرفتاری ایچرخ، چه بد کرداری ایچرخ، سر کین داری ایچرخ

نه دین داری   نه آئین داری (نه آئین داری) ایچرخ

— ٥ —

به ترتیب فوق

از دست عدو نالهٔ من از سر درد است   اندیشه هر آنکس کند از مرگ نه مرد است

جان بازی عشّاق نه چون بازی نرد است   مردی اگرت هست کنون وقت نبرد است

چه کج رفتاری ایچرخ - چه بد کرداری ایچرخ - سر کین داری ایچرخ

نه دین داری   نه آئین داری (نه ائین داری) ایچرخ

— ٦ —

به ترتیب فوق

عارف ز ازل تکیه بر ایّام نداده است   جز جام بکس دست چو خیام نداده است

دل جز بسر زلف دلارام نداده است   صد زندگی ننگ بیك نام نداده است

چه کج رفتاری ایچرخ - چه بد کرداری ایچرخ - سر کین داری ایچرخ

نه دین داری   نه آئین داری (نه آئین داری) ایچرخ

(دشتی

این تصنیف را عارف در سنه ۱۳۲۹ در موقع التیماتوم روس بایران و رفتن شوستر[1] از این مملکت ساخته و مقارن با موقعی است که شاگردان مدرسه شوستر را بفریاد «یا مرگ یا استقلال» بدرقه میکردند در کنسرتی که عارف این تصنیف را خواند تمام جمعیت گریه کردند.

— ۱ —

ننگ آن خانه که مهمان ز سر خوان برود (حبیبم)
جان نثارش کن و مگذار که مهمان برود (برود)
گر رود شوستر از ایران رود ایران برباد (حبیبم)
ایجوانان مگذارید که ایران برود (برود)

بجسم مرده جانی - تو جان یك جهانی - تو گنج شایگانی - تو عمر جاودانی
خدا کند بمانی - خدا کند بمانی

۲

شد مسلمانی ما بین وزیران تقسیم (حبیبم)
هر که تقسیمهٔ خود کرد بدشمن تقدیم (حبیبم)
حزبی اندر طلبت بر سر این رأی مقیم (حبیبم)
کافریم ار بگذاریم که ایمان برود (برود)

بجسم مرده جانی - تو جان یك جهانی - تو گنج شایگانی - تو عمر جاودانی
خدا کند بمانی - خدا کند بمانی

---

۱ (Mr. Morgan Shuster) باقدامات دولت در سال ۱۳۲۸ برای اصلاح امور مالیه ایران از امریکا دعوت شده و اقدامات اساسی در مالیه ایران کرد که امیدواری میرفت ایران ترقی کند درین موقع دولت روس یاد داشتی داده و در ضمن شرایط ظالمانه خروج فوری شوستر را درخواست کرد و او مجبور بخروج از ایران شد کتابی راجع بایران موسوم (باختناق ایران) نوشته ، این تصنیف را عارف در موقع اخراج او ساخته است.

۳

مشت دزدی شده امروز درین ملك وزیر (حبیبم)
تو درین مملکت امروز خبیری و بصیر (حبیبم)
دست بر دامنت آویخته یك مشت فقیر (حبیبم)
تو اگر رفتی ازین مملکت عنوان برود (برود)
بجسم مرده جانی - تو جان یك جهانی - تو گنج شایگانی - تو عمر جاودانی
خدا کند بمانی - خدا کند بمانی

٤

شد لبالب دگر از حوصله پیمانهٔ ما (حبیبم)
دزد خواهد بزمختی ببرد خانهٔ ما (حبیبم)
ننگ تاریخی عالم شود افسانهٔ ما (حبیبم)
بگذاریم اگر شوستر از ایران برود (برود)
بجسم مرده جانی - تو جان یك جهانی - تو گنج شایگانی - تو عمر جاودانی
خدا کند بمانی - خدا کند بمانی

٥

سگ چوپان شده با گرگ چو لیلی مجنون (حبیبم)
پاسبان گله امروز شبانیست جبون (حبیبم)
شد بدست خودی این کعبهٔ دل کن فیکون (حبیبم)
یار مگذار کز این خانهٔ ویران برود (برود)
بجسم مرده جانی - تو جان یك جهانی - تو گنج شایگانی - تو عمر جاودانی
خدا کند بمانی - خدا کند بمانی

٦

تو مرو گر برود جان و تن و هستی ما (حبیبم)
کور شد دیدهٔ بد خواه ز همدستی ما (حبیبم)

در فراقت بخماری بکشد مستی ما (حبیبم)
نالهٔ عارف ازین درد بکیوان برود (برود)
بجسم مرده جانی - تو جان یك جهانی - تو گنج شایگانی - تو عمر جاودانی
خدا کند بمانی - خدا کند بمانی

(افشار)[1]

این تصنیف نیز یکی از تصانیف خوب عارف است

از کفم رها شد مهار دل — نیست دست من اختیار دل
بیشرف تر از دل مجو که نیست — غیر ننگ و عار کار و بار دل
خجلتم کشد پیش چشم از آنك — بود بهر من در فشار دل
بسکه هر کجا رفت و بر نگشت — دیده شد سفید ز انتظار دل
عمر شد حرام باختم تمام — آبرو و نام در قمار دل
بعد ازین ضرور ابلهم مگر — خم کنم کمر زیر بار دل
هر دو ناکسیم گر دگر رسیم — دل بکار من من بکار دل
افتخار مردم در درستی است — وز شکستگی است اعتبار دل
عارف این قدر لاف تا بکی — شیر عاجز است از شکار دل
مقتدر ترین خسروان شدند — محو در کف اقتدار دل

(رهاب)

این تصنیف در سال ۱۳۳۸ موقع ریاست وزرائی وثوق‌الدوله که گفته بود «آذر بائیجان عضو فلج ایرانست» ساخته.

جان برخی آذربائیجان باد - این مهد زردشت - مهد امان باد (مهد امان باد)

---

۱ این تصنیف با ترجمهٔ ترکی آن در اسلامبول در «مجموعهٔ ادبیات» نمره ۱۲ سال ۱۹۲۰ م بامضای دکتر شفق چاپ و منتشر شده.

هر ناکست کو - عضو فلج گفت - عضوش فلج گو - لالش زبان باد (لالش زبان باد)

کلید ایران تو - شهید ایران تو - امید ایران تو

درود بر روانت از روان پاکان باد (از نیاگان باد)

ای ای ای - فدای خاکت جان جهان باد

صبا ز من بگو باهل تبریز که ای همه چو شیر شرزه خون ریز

ز ترک و از زبان ترك بپرهیز زبان فرامش نکنید بگفت زردشت کز آب

خوش آتش نکنید - خموش آتش نکنید

(بیات ترك)[1]

در نهضت جمهوری ایران در نمایش شب چهار شنبه ٦ شعبان ۱۳٤۲

عارف این تصنیف را در طهران خوانده است.

رحم ایخدای دادگر کردی نکردی ابقا باعقاب قجر کردی نکردی

از این سپس میدان شاهان جهانرا گر از حلب تا کاشغر کردی نکردی

پیش ملل شرمندگی مان گشت ازاینروی ما را ازین شرمنده تر کردی نکردی

در کینه خواهی خرابی های ایران ما را بشه گر کینه ور کردی نکردی

در سایهٔ این شاخ هرگز گل نروید با تیشه قطع این شجر کردی نکردی

از تارك شاه قدر قدرت اگر دور این تاج با دست قدر کردی نکردی

بامجلس شوری ز عارف کو جز اینکار فردا اگر کار دگر کردی نکردی

---

۱ این همان تصنیف است که عارف در نمایش باغ ملی مشهد نیز خوانده و حس شاهزاده ایرج میرزا جلال الممالك را تهیج کرده و بگفتن «عارف نامه» پرداخت (رجوع شود در پاورقی صفحهٔ ١٤).

(دشتی)

این تصنیف یکی از مهیج ترین تصنیفات عارف است که در سال ۱۳۴۰ در مرگ مرحوم کلنل محمد تقی خان ساخته و با تأثر و هیجان فوق‌التصوّر در کنسرتی (Concert) خوانده است.

— ۱ —

گریه کن که گر سیل خون گری، ثمر ندارد
ناله‌ٔ که ناید ز نای دل، اثر ندارد
هر کس که نیست اهل دل ز دل خبر ندارد
دل ز دست غم مفر ندارد دیده غیر اشك تر ندارد
این محرّم و صفر ندارد
گر زنیم چاك جیب جان چه باك مرد جز هلاك
هیچ چارهٔ دگر ندارد زندگی دگر ثمر ندارد

— ۲ —

شاه دزد و شیخ دزد و میر و شحنه و عسس دزد
داد خواه و آنکه او رسد بداد و داد رس دزد
میر کاروان کاروانیان تا جرس دزد
خسته دزد بسکه داد ز دزد داد تا بهر کجا رسد دزد
کشوری بدون دست رد دزد
بشنو ای پسر زین وکیل خر روح کار گر
میخورم قسم، خبر ندارد کاین وکیل جز، ضرر ندارد

— ۳ —

دامنی که ناموس عشق داشت میدرندش

هر سری که سرّی ز عشق داشت می برندش

گو بگوی و بزن به برزن همچو گو برندش

ای سرم فدای همچو سر باد یا فدای تنی که سر داد

سر دهد زبان سرخ بر باد

مملکت دگر نخل باوور کاو دهد ثمر

جز تو هیچ یك نفر ندارد چون تو با شرف پسر ندارد

— ٤ —

ریشهٔ خیانت ز جنگ مرو اندر ایران

ریشه کرد زان دو نخل بارور نمایان

یك وثوق دولت یکی قوام سلطنت زان

این دو بدگهر چها نکردند در خطا بدان خطا نکردند

آن چه بد که آن بما نکردند

چرخ حیله گر زین دو بی پدر نا خلف پسر

زیر قبّهٔ قمر ندارد آن شجر جز این ثمر ندارد

(شور)

این تصنیف را عارف در نتیجهٔ مشاهدهٔ احساسات اهالی ایران نسبت باقدامات و عملیّات سید ضیاءالدین طباطبائی که اشراف کابینهٔ او را «کابینه سیاه» نام نهادند ساخته و در یکی از کنسرتها خوانده است یکی از بهترین و معروفترین تصانیف عارف است (۱۳٤۰).

ای دست حق پشت و پناهت باز آ چشم آرزومند نگاهت باز آ

وی تودهٔ ملّت سپاهت باز آ قربان کابینهٔ سیاهت باز آ

سرخ و سفید و سبز و زرد و آبی پشت گلی و قهوهٔ عنّابی

یك رنگ ثابت زان میان کی یابی ای نقش هستی خیر خواهت باز آ
باز آ که شد باز با دزد دمساز یکعدّه غمّاز
کرسی نشین دور از بساط بارگاهت باز آ

— ۲ —

کابینهٔ اشراف جز ننگی نیست این رنگها را غیر نیرنگی نیست
دانند بالای سیه رنگی نیست قربان آن رنگ سیاهت باز آ
از گرگ ایران پاره کن تا اشرار دلال تا یوسف فروش دربار
از دزد تا یعقوب آل قاجار افتاده در زندان و چاهت باز آ
کردی تو رسوا هر فرقهٔ را شیخ و مکلّا
شد سیلی خور طرف کلاهت باز آ

— ۳ —

این آن قوام السلطنه است این شد زن بود در کابینه مرد افکن شد
اسکندر اشراف بنیان کن شد ای آه دلها خضر راهت باز آ
چون افعی زخمی رها شد بد شد گرگ از تله پا در هوا شد بد شد
روبه گریزان از بلا شد بد شد جز این دگر نبود گناهت باز آ
ز اشراف بی حس ز اشرار مجلس ما با مدرّس
سازیمشان قربانیان خاك راهت باز آ

— ٤ —

ایران سراسر پایمال از اشراف آسایش و جاه و جلال از اشراف
دلّالی نفت شمال از اشراف ای بیشرف گیری گواهت باز آ
کابینه‌ات از آن سیه شد نامش هر روسیاهی را تو بودی دامش
بر هم زدی دست بد ایّامش منحل شد از چند اشتباهت باز آ
بذری فشاندی تخمی نشاندی رفتی نماندی
باز آ که تا گل روید از خرّم گیاهت باز آ

حجاز

عارف در موقع اقامت استانبول بواسطهٔ بیخبر بودن از مقاصد ترکها نسبت بآذربایجان این تصنیف را ساخته (۱۳۳۶).

— ۱ —

ترك چشمش ار فتنه کرد راست بین دو صدا ز این (خدا) فتنه فتنه‌خواست
(خدا فتنه خواست)
ای صبا زبردست را بگوی دست دیگری (خدا) روی دستهاست
(جانم روی دستهاست)
حرص بین و آز پنجه کرده باز بهر صعوه باز
بیخبر ز سر پنجهٔ قضاست
(خدا پنجهٔ قضاست امان پنجهٔ قضاست)
ما خرابیم چو صفر اندر حسابیم چو صید اندر طنابیم
جهانرا آب برد و ما بخوابیم شد عالم غرق خون مست از شرابیم
همه بدخواه خود از شیخ و شابیم

— ۲ —

در حقوق خویش نعره‌ها زدیم کس نگفت که این (خدا) ناله از چه جاست
(جانم ناله از چه جاست)
هان چه شد که فریاد میکنند پس حقوق بین‌الملل کجاست
(وای ملل کجاست)
سر بسر جهان برده رایگان تنگ دیدگان
بین طمع که باز چشمشان بماست
(خدا چشمشان بماست جانم چشمشان بماست)

ما چه هستیم عجب بی پا و دستیم چه شد مخمور و مستیم
همه عاجز کش و دشمن پرستیم ز نادانی و غفلت زیردستیم
به رغم دوست با دشمن نشستیم

— ۳ —

فکر خود کنید ملّت ضعیف که همه هیا هو سر شماست
(وای سر شماست)
هر که بهر خویش تیشه میزند ویلهلم و ژرژ یا که نیکلاست
(خدا که نیکلاست)
مانده در کمند ملّتی نژند حس دربن نژاد
داستان سیمرغ و کیمیاست (خدا مرغ و کیمیاست مرغ و کیمیاست)
وقت جوش است چه‌شد دل پرده پوش است خمود است وخموش است
بنال ای چنگ هنگام خروش است به بیع قطع ایران در فروش است
ز دشمن پر سرای داریوش است

— ٤ —

کفر و دین بهم در مقاتله است پیشرفت کفر در نفاق ماست
(خدا در نفاق ماست)
کعبه یك خدا یك کتاب یك این همه دوئیّت کجا رواست
(وای کجا رواست)
بگذر از عناد باید اینکه داد دست اتحّاد کز لحدبرون (خدا)
دست مصطفی است (خدا دست مصطفی است امان دست مصطفی است)
وقت کار است دل از غم بیقرار است غم دل بیشمار است
مدد کن ناله دل اندر فشار است مرا زین زندگی ایمرگ عار است
غمش چون کوه و عارف بردبار است

(شور)

در نتیجهٔ معلوم شدن خیالات ترکها نسبت بآذربایجان ساخته (۱۳۳۶).

— ۱ —

چه شورها که بپا ز شاهناز میکنم
در شکایت از جهان بشاه باز میکنم
جهان پر از غم دل از (جهان پر از غم دل از)
زبان ساز میکنم (میکنم)

ز من مپرس چونی دلی چو کاسهٔ خونی
ز اشك پرس که افشا نمود راز درونی
(نمود راز درونی نمود راز درونی نمود راز درونی)
اگر چه جان ازین سفر بدون درد سر
اگر بدر برم من بشه خبر برم من
چه پرده های نیرنگ ز شان ببارگاه شه درم من
(ز شان ببارگاه شه درم من)

— ۲ —

حکومت موقتی چه کرد به که نشنوی
گشوده شد در سرای جم بروی اجنبی
بباد رفت خاك و کاخ (بباد رفت خاك و کاخ) و
بارگاه خسروی (کاخ خسروی)

سکون ز بیستون شد چو قصر کن فیکون شد
صدای شیون شیرین بچرخ بوقلمون شد
(بچرخ بوقلمون شد بچرخ بوقلمون شد بچرخ بوقلمون شد)
شه زنان بسر زنان و موکنان

بگریه گفت کو سران ایران دلاوران ایران
چه شد که یك نفر مرد نماند از بهادران ایران
(نماند از بهادران ایران)

— ۳ —

کجاست کیقباد و جم خجسته اردشیر کو
شهان تاج بخش و خسروان باجگیر کو
کجاست گیو پهلوان (کجاست گیو پهلوان)
و رستم دلیر کو (رستم دلیر کو)

ز ترك این عجب نیست چه که اهل نام و نسب نیست
قدم بخانهٔ کیخسرو این ز شرط ادب نیست
(این ز شرط ادب نیست) (این ز شرط ادب نیست)

ز آه و تف اگرچه کف زنی چو دف
بزن بسر که این چه بازی است که دور ترك بازی است
برای ترك سازی عجب زمینه سازی است
(عجب زمینه سازی است)

— ٤ —

زبان ترك از برای از قفا کشیدن است
صلاح پای این زبان ز مملکت بریدن است
دو اسبه با زبان فارس (دو اسبه با زبان فارس)
از ارس پریدن است (خدا جهیدن است)

نسیم صبحدم خیز بگو بمردم تبریز
که نیست خلوت زردشت
(جای صحبت چنگیز جای صحبت چنگیز)

زبانتان شد از میان بگوشهٔ نهان
سیاه پوش و خاموش ز ماتم سیاوش
گر از نژاد اوئید نکرد باید این دو را فراموش
(نکرد باید این دو را فراموش)

ـ ٥ ـ

مگو، سران فرقه جمعی ارقه مشتی حقّه باز
وکیل و شیخ و مفتی مدرس است و اهل آز
بدین سیاست آب رفته (بدین سیاست آب رفته)
کی شود بجوی باز (خدا بجوی باز)
ز حربهٔ تدیّن خراب مملکت از بن
نشسته مجلس شوری بختم مرگ تمدّن
(بختم مرگ تمدّن) (بختم مرگ تمدّن)
چه زین بتر ز بام و در به هر گذر
گرفته سر بسر خریّت ذمام اکثریّت
گر این بود مساوات دوباره زنده باد بربریّت
(دو باره زنده باد بربریّت)

ـ ٦ ـ

بغیر بادهٔ زادهٔ حلال کس نشان نداد
از این حرامزادگان یکی خوش امتحان نداد
وسول زاده ری به ترك (وسول زاده ری به ترك)
از چه رایگان نداد (رایگان نداد)
گذاشت و بهره برداشت ـ هر آنچه هیزم تر داشت
بجز زیان ثمر ازین «اجاق ترك» چه برداشت

با خود این چه ثمر داشت (با خود این چه ثمر داشت)
بغیر اشك و دود هر آنچه هست و بود
یا نبود بی اثرماند ــ ز سودها ضرر ماند ــ برای آنچه باقیست ــ ببین هزارها خطر ماند
(ببین هزارها خطر ماند)

سه گاه

در استانبول محلهٔ «ششلی» در خانهٔ یك ارمنی که عارف منزل کرده بود وقتی که صحبت استقلال ارمنستان را شنیده و جشن و شادی اهل خانه را دیده ساخته است.

ــ ۱ ــ

بماندیم ما مستقل شد ارمنستان
(ارمنستان ارمنستان شد ارمنستان)
زبردست شد زیردست زیردستان
(دستان زیردستان زیردستان)
اگر ملك جم شد خراب گو بساقی
(گو بساقی تو باش باقی تو باش باقی)
صبوحی بده زان شراب شب بمستان
(بده بمستان، بده بمستان)
بس است مارا هوای بستان
که گل دو روز است در گلستان
بده می که دنیا دو روز بیشتر نیست
مخور غم که ایران ز ما خراب تر نیست
بدان ملتی کز خرابیش خبر نیست
(جانم خبر نیست)

آه که اگر آه پر بگیرد دامن هر خشك و تر بگیرد
بی خبرانرا خبر رسانید ز شان بر ما خبر بگیرد

—٢—

به ترتیب فوق

ز دارالفنون بجز جنون نداریم
معارف نه مالیه نی قشون نداریم
برفت حسّ ملّت آنچنان که گوئی
بتن جان بجان رگ برگ خون نداریم
بغیر عشق جنون نداریم
چه خون توان خورد که خون نداریم
نداریم اگر هیچ هیچ غم نداریم
ز اسباب بد بختی هیچ کم نداریم
وجودیکه باشد به از عدم نداریم
پند پدر گر پسر بگیرد
دامن فضل و هنر بگیرد
ما ز نیاگان نشان چه داریم
تا که ز ما آندگر بگیرد

—٣—

به ترتیب بند اول

پسر نی کله لیك فوج فوج سردار
بهر ده یراغ اسب بین سر و سالار
ز دربار دولت پی فروش هر روز
لقب با جوال می برند خرك وار
پسر اگر شام شب نداریم

چه بد است ار لقب نداریم
نی تو بسان دهل پر از صدائیم
همه شاه وارث چه باك اگر گدائیم

سپاس گذاری

بمناسبت شصتمین سال پرفسور ادوارد براون سروده است

بسال شصتم عمرت نوید جشن رسید
بمان که بعد صد وبیست سال خواهی دید
که روی علم وادب همچو موی صورت تو
به پیش اهل هنر از تو گشته روی سفید
بکشت زار ادب تا بشصت سال دیگر
ز خرمن ثمرات تو خوشه باید چید
بلوح خاطر ایرانیان بنام براون
نوشته با خط بر جسته کاالسعید سعید
هر آنچه مانده ز عمر من است تقدیمت
نمودم ار بتوان عمر را بکس بخشید
تو جاودان بجهان زنده باش و علم وادب
چو خضر ز آب حیات تو زندهٔ جاوید
کدام جان که بشعر و ادب نشد ز تو شاد
کدام دل که سرمو ز دست تو رنجید
بقدر عارف کس نیست قدردان براون
مگر کسی که تواند بقدر او فهمید

۱ نقل از مجله ارمغان صفحه ٤۰ شماره پنجم سال دوم.

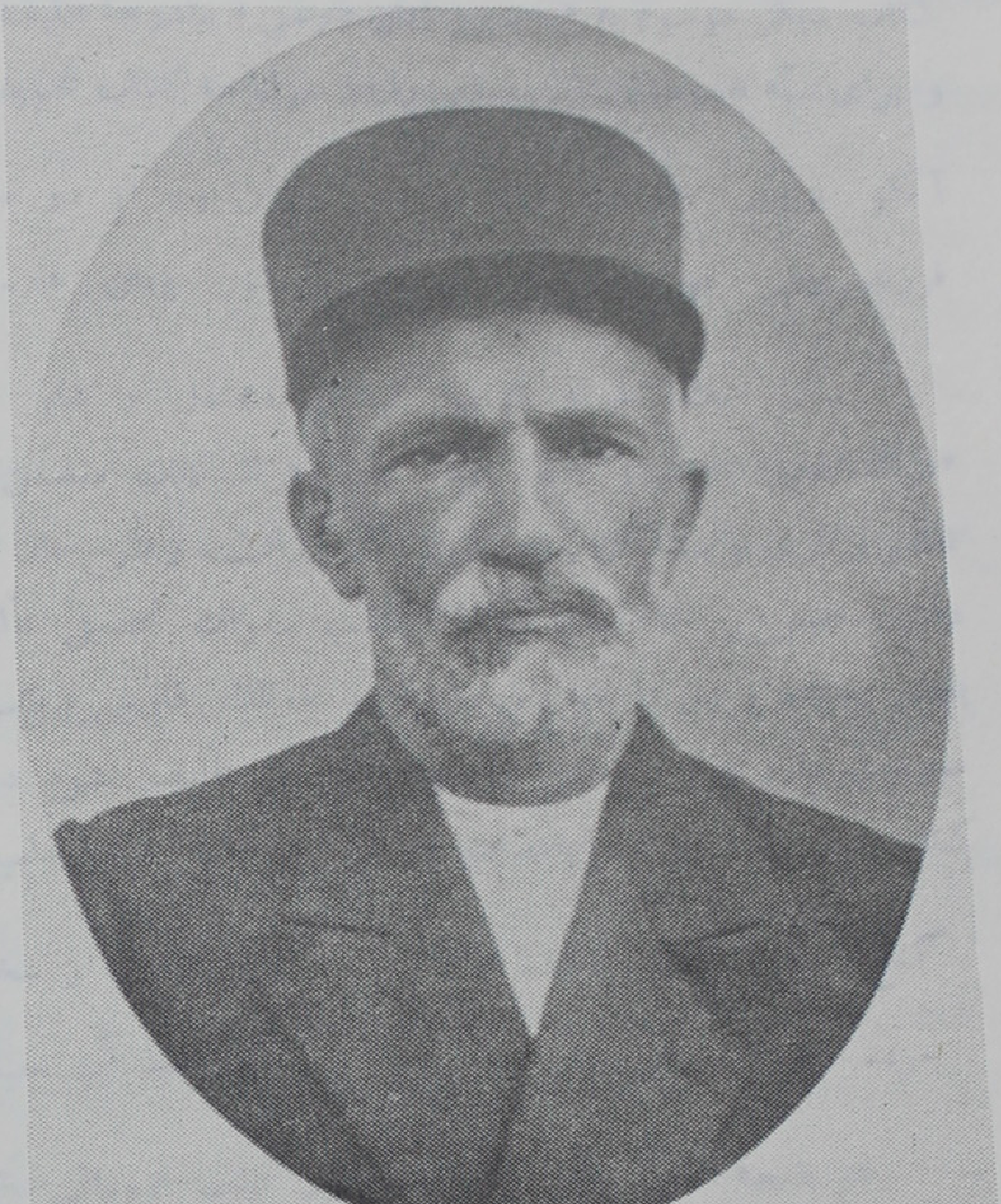
عبدالعظیم خان گرگانی

میرزا عبدالعظیم خان قریب پسر مرحوم میرزا علی اکبر در رمضان ۱۲۹۶ هجری قمری در قصبه گرگان متولّد شده و مقدّمات فارسی و عربی را در آنجا فرا گرفته است.

در سنه ۱۳۱۱ هجری از گرگان بطهران مسافرت نمود و به تحصیل و تکمیل صرف، نحو، منطق، معانی، بیان، فقه و ریاضی پرداخت و زبان فرانسه را نیز بیاموخت و مخصوصاً در ادبیّات فارسی و درك دقایق آن رنج فراوان برد بطوریکه در این فن متبحّر و یکی از اساتید مسلّم گشت و پس از تشکیل مدارس جدیده در سال ۱۳۱۷ در مدرسه علمیّه که در تحت نظر انجمن معارف اداره میشد بسمت معلمی وارد گردید.

چنانکه در مقدّمه اشاره شد پس از انقلاب مشروطیّت و تجدید حیات سیاسی ایران کلّیه تشکیلات مملکت بر پایه و اساس تمدّن اروپائی قرار گرفت و رسوم و آداب و اخلاق اروپائیان رواج و انتشار یافت تشکیل مدارس بطرز مدارس فرنگ و تدریس السنه بیگانه و مخصوصاً زبان فرانسه بطوری در معارف ایران نفوذ یافت که زبان و ادبیّات فارسی را تحت‌الشعاع قرار داد.

میرزا عبدالعظیم خان که در اینموقع معلّم زبان و ادبیّات فارسی بود اندیشید که هرگاه قواعد صرف و نحو زبان فارسی تدوین نشود و کتب مدارس جدیده بسبك کتب کلاسی اروپا تألیف و تنظیم نگردد زبان فارسی در مقابل السنه بیگانه مقاومت نتواند کرد و اهمیّت خود را از دست خواهد داد.



عبدالعظیم خان (قریب)

بر اثر این اندیشه در نتیجه چند سال زحمت و صدمه فوق‌العادّه ابتدا سه جلد کتاب در صرف و نحو موسوم به «قواعد فارسی» و بعد چهار جلد کتاب دیگر موسوم به «دستور زبان فارسی» متدرجاً تألیف نموده انتشار داد و برای تنبّه هموطنان این رباعی را در سرلوحه کتاب خویش قرار داد:

آنکو بزبان خویش در ماند ‏ ‏ ‏ نادان بود ار دو صد زبان میداند
فرزند وطن بهر زبان ره جوید ‏ ‏ ‏ دستور زبان فارسی گر خواند

سپس یك سلسله کتاب قرائتی مشتمل بر شش دوره موسوم به «فرائدالادب» تألیف و طبع نمود. دوره فرائدالادب متضمّن بهترین قطعات نظمی و نثری نویسندگان و شعرای بزرگ ایران و شرح حال آنها که با کمال دقّت و حسن انتخاب و رعایت تناسب سنوات تحصیلی تألیف شده و مکرر بطبع رسیده و در تمام مدارس ایران و ممالك فارسی زبان تدریس آن عمومیّت دارد و شاید باین زودیها نظیر آن تألیف نشود در سر لوحه این کتاب نیز توجّه افراد را بادبیات فارسی باین قطعه شیوا جلب مینماید:

گنج سخن دولت پاینده است ‏ ‏ ‏ نام سخنور ز سخن زنده است
مرده دلانرا بسخن جان دهند ‏ ‏ ‏ آنچه دهد آب حیات آن دهند

در نتیجه انتشار این کتب که بطرز کتب اروپائی تألیف گشت و با سمت استادی و آموزگاری که میرزا عبدالعظیم خان در مدارس عالیه طهران (دارالمعلّمین، دارالفنون، مدرسه علوم سیاسی، مدرسه عالی نظام وغیره وغیره) یافت و بالآخر در نتیجه استقامت و کاردانی معظم‌له زبان و ادبیّات فارسی رمق و روحی تازه یافت و میرزا عبدالعظیم خان نه تنها در ردیف نویسندگان و شعرا بلکه در صف خدمت‌گذاران و فدائیان واقعی مملکت قرار گرفت.

پس از این موفقیّت شایان مشارالیه بتألیف کتب دیگر پرداخت که از آنجمله است «کتاب‌الاملاء» مشتمل بر سه جلد که مرکّب است از آثار نویسندگان و منشیان و انشاء خود مشارالیه و دیگر رساله‌ای در علم بدیع و کتاب موسوم به «هدایت‌الادب» که همه بطبع رسیده است و آنچه بطبع نرسیده عبارتست از تاریخ مفصل و جامع شعرای ایران، رساله‌ای در فنّ عروض و قافیه، رساله‌ای در فن انشاء و دبیری وغیره گذشته از اینها غالب دواوین شعرا و کتب ادبی ایران را از نظر تحقیق و انتقاد گذرانده و باصلاح و تهذیب آنها کوشیده و هم از آنجمله است کتاب معروف «کلیله و دمنه» که پس از تصحیح با مقدّمه جامعی که متضمّن شرح حال رودکی و ابن مقفّع و نصرالله بن محمد عبدالحمید نویسنده آنست در سه سال قبل بطبع رسیده است و حواشی و تعلیقات آن نیز جداگانه بطبع خواهد رسید.

میرزا عبدالعظیم خان متوالیاً سی و سه سال بتدریس اشتغال داشته و اینک نیز با اینکه در نتیجه زحمات بسیار فرسوده و ضعیف شده است در مدرسه عالی نظام بخدمت مشغول شده است معلّمینی که امروز در مدارس متوسّطه و عالیّه بمعلّمی اشتغال دارند غالباً از تربیّت یافتگان وی اند[1] اشاره باین نکته نیز لازم است که مشارالیه از حیث اخلاق و صفات ممتاز است و به تعلیمات مذهبی کاملاً مقیّداست و بهمین نظر در آثار و اشعار وی برخلاف کلیّه شعرا نامی از می و معشوق وغیره نیست مشارالیه دارای قریحه عالی و طبع موزون است

---

۱ میرزا عباس خان اقبال آشتیانی کتاب «حدائق‌السحر» رشید وطواط را که اخیراً با حواشی و تعلیقات بطبع رسانده تقدیم او داشته و گوید: «این اوراق بیمقدار را بپیشگاه استاد فاضل ارجمند خود حضرت آقای آقا میرزا عبدالعظیم خان قریب گرگانی دام اجلاله که سرمایه گرانبهای عمر خویش را وقف احیای زبان و ادبیات فارسی کرده و از این راه خدماتی فراموش نشدنی باساس قومیت ایرانی نموده اند تقدیم مینمایم» (حدائق‌السحر چاپ طهران صفحه اول).

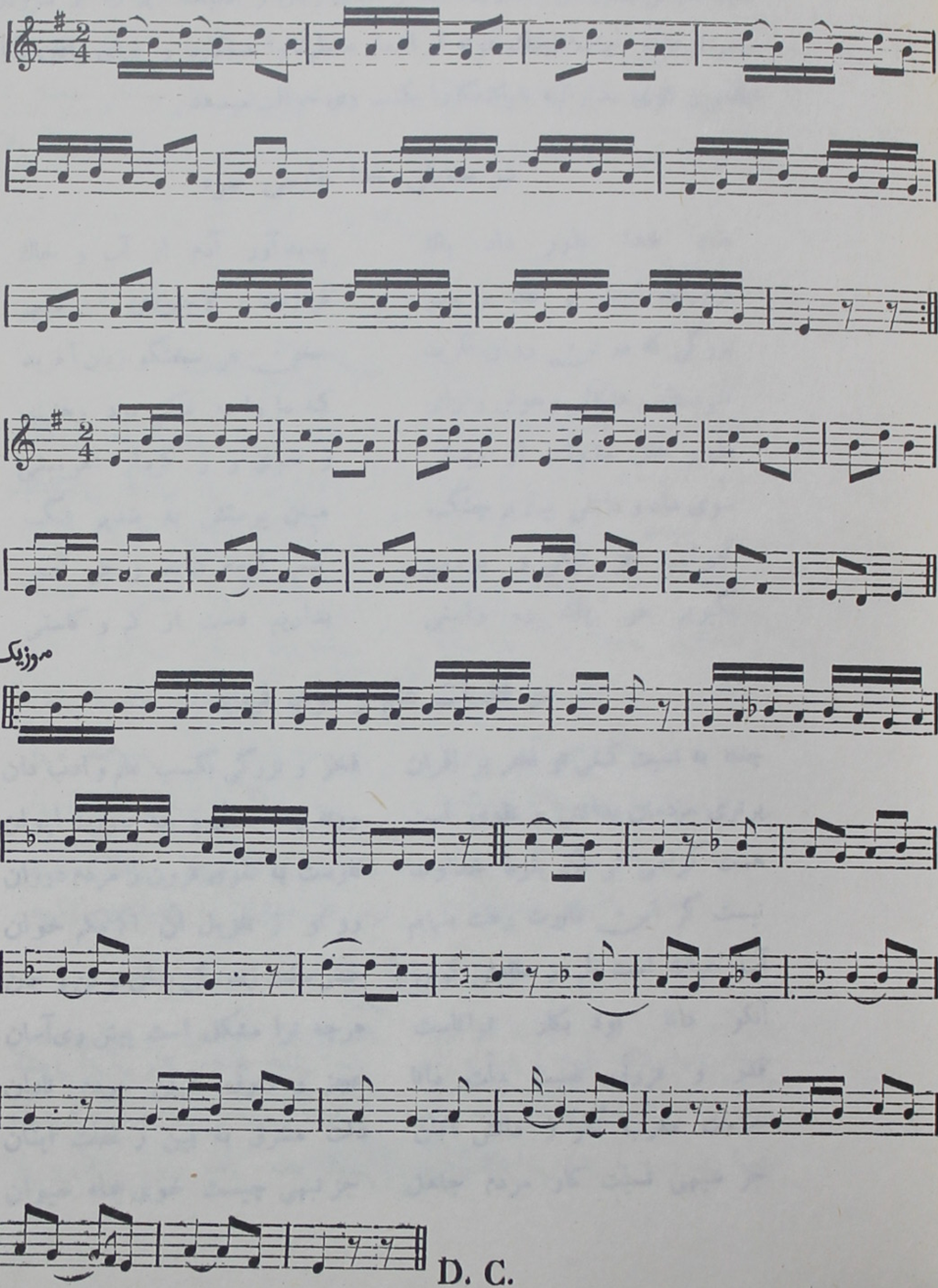
اي وطن

(از دشتی)

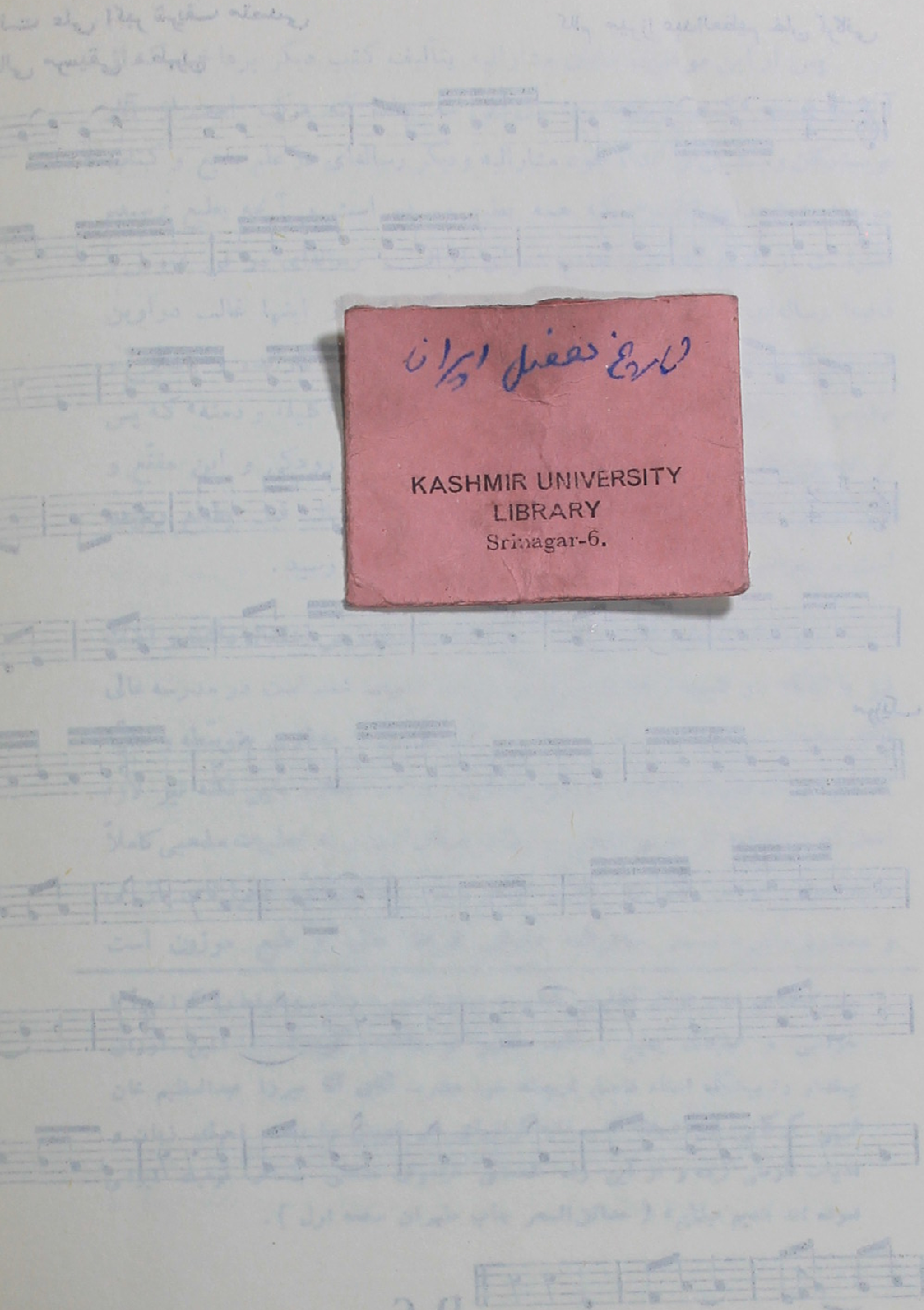
نویسنده نت علی اکبر شریف متصدّی

مدرسهٔ عالی موسیقی - طهران

کلام میرزا عبدالعظیم خان گرگانی



MUSIC PRINTED BY C. O. PRESS, CAL.



ولی کمتر بن بسرودن اشعار پرداخته ولحیای زبان و ادبیّات ایرانرا بر سرودن شعر ترجیح نهاده، اینك نمونه از اشعار معظم‌له را مینگارد و برای یافتن آثار نظمی و نثری مشارالیه خوانندگانرا بکتب وی حوالت میدهد.

در ستایش خدا بفارسی سره

بنام خدا داور داد پاك — پدید آور آدم از آب و خاك

فروزنده اختر و ماه و مهر — فرازنده لاجوردی سپهر

بزرگی که در تن روان آفرید — سخن در سخنگو زبان آفرید

خرد داد و دانائی و هوش و رای — که ما را به نیکی بود رهنمای

دل و جان بشوئیم از ریمنی — ز خوی و ز کردار اهریمنی

سوی داد و دانش بیازیم چنگ — میان پرستش به بندیم تنگ

نجوئیم جز نیکی و مردمی — کنیم آنچه شاید ز هر آدمی

بگیریم هر یك ره راستی — بداریم دست از کم و کاستی

در فضیلت علم و تقوی فرماید

چند به نسبت کنی تو فخر بر اقران — فخر و بزرگی بکسب علم و ادب دان

برتری مردمان بدانش و تقوی است — ورنه چه انسانی و چه صورت ایوان

هست گرامی تر آن بنزد خداوند — کاوست به تقوی فزون ز مردم دوران

نیست گر این باورت رهت بنمایم — رو تو ز تنزیل انّ اکرمکم خوان

آب حیات است علم در طلبش کوش — خضر صفت زنده کن بدان تو تن و جان

آنکو دانا بود بکار تواناست — هرچه ترا مشکل است پیش وی آسان

قدر و فزونی نصیب ملّت دانا — عجز و زبونی قرین مردم نادان

حشمت مغرب نگر ز دانش آنان — ذلت مشرق به بین ز غفلت اینان

جز سیهی نسبت کار مردم جاهل — جز تبهی چیست خوی جمله حیوان

کشور ایران که رشك باغ جنان بود　　بنگر اکنون ز جهل چون شده ویران
بین چه زیانها از این گروه ددان دید　　بارگه داریوش و بنگه ساسان
تا ندمد آفتاب علم و معارف　　تا نکند شرق و غرب ملك درفشان
کار نگردد بکام و عیش بدلخواه　　ملك نگیرد نظام و رونق و سامان

وطن

این سرود وطنی را برای اطفال مدارس فرموده و اخیراً نیز بوسیله صفحات گرامافون منتشر شده است

کشور ما کشور ایران بود　　مسکن شیران و دلیران بود
پادشهش کورش و دارا بود　　چون جم و خسرو شه والا بود
جایگه شاه جهان اردشیر　　آنکه گه جنگ بدی همچو شیر
پادشه عادل انوشیروان　　گشته پر آوازه ز عدلش جهان
سام نریمانش یل زورمند　　زال زر آن نامور ارجمند
رستم دستان جهان پهلوان　　پست از او گشته سر سروران
بود حکیمش چه ابوذرجمهر　　از دل روشن چو یکی ماه و مهر
ای وطن ای حبّ تو آئین من　　دوستیت کیش من و دین من
بیتو وجود من یکدم مباد　　سایه تو از سر من کم مباد
دولت و اقبال تو پاینده باد　　نام بلندت بجهان زنده باد

ایران

کشور ایران پاك رشك جنان است　　بهتر و برتر ز جمله ملك جهان است
منبع فرهنگ و دانش است و فضیلت　　مظهر قدر و شکوه و شوکت وشان است
کار بزرگانش زیب دفتر دهر است　　مردی شیرانش نقش لوح زمان است

زان بپرستیم خاك فارس که ما را   کعبه مقصود و قبله دل و جان است
هموطنان سعی و جد کنید از ایراك   شیوه و آئین قوم زنده چنان است
خوردن و خفتن بغافلی و جهالت   کار ستوران و عادت حیوان است
سستی و تن پروری فرو بگذارید   کاین نه ره و رسم راد مرد جوان است
راستی و پاکی و دیانت و تقوی   پیشه بباید که راه ناموران است
زیور مردان مرد خوی نکویست   خوی نکو را سعادت دوجهان است

سرود بیرق ایران

درفش ایران ز ما سلامت باوج عزّ و شرف مقامت
زمین مطیعت سپهر رامت همیشه نامت بلند بادا

تو یادگاری ز کشور جم ز تست پشت سپاه محکم
سعادت و فخر ترا مسلّم ز تو پریشان صفوف اعدا

چه مملکتها که تو گشودی همیشه گوی ظفر ربودی
جهانیانرا همه نمودی جلال خسرو شکوه دارا

چو بر فرازی بجنگ قامت شود ز پیکار بپا قیامت
ز خصم بدرود کند سلامت ز هیبت تو بروز هیجا

ز بأس شیرت جهان بتابست دل اعادی در اضطرابست
ظفر ترا همره رکابست امارت فتح ز تست پیدا

نوای خجسته درفش ایران ز فخر سر سوده‌ای بکیوان
بیاد آری تو عهد ساسان ز فرّ و جاهی که بود ما را

در مذمّت شراب فرماید

چو آدمی بخرد برتر از ملك آمد   کجا رواست خرد در سر شراب کنی
چگونه شرمت ناید که آدمت نامند   تو باده نوشی وخود همسر دواب کنی

عشقی

میر محمد رضا متخلّص به «عشقی» فرزند حاجی سیّد ابوالقاسم کردستانی در تاریخ ۱۲ جمادی الثانی ۱۳۱۲ هجری قمری در همدان متولّد شده و در مکتب‌خانهٔ محلّی همدان تحصیل ابتدائی فارسی نموده و زبان فرانسه نیز در مدرسهٔ آلیانس فرا گرفته و بعد از آن مدّتی در اصفهان و طهران بسر برده است در اوایل جنگ بین المللی باتّفاق مهاجرین ایرانی بقسطنطنیه رفته و چند سال در آنجا اقامت داشته و ضمناً گاه گاهی در شعبهٔ علوم فلسفه و اجتماعیّات دار الفنون بابعالی حاضر میشده و درك فیوضات میکرده، بعد از آن بهمدان و سپس وارد طهران شد.

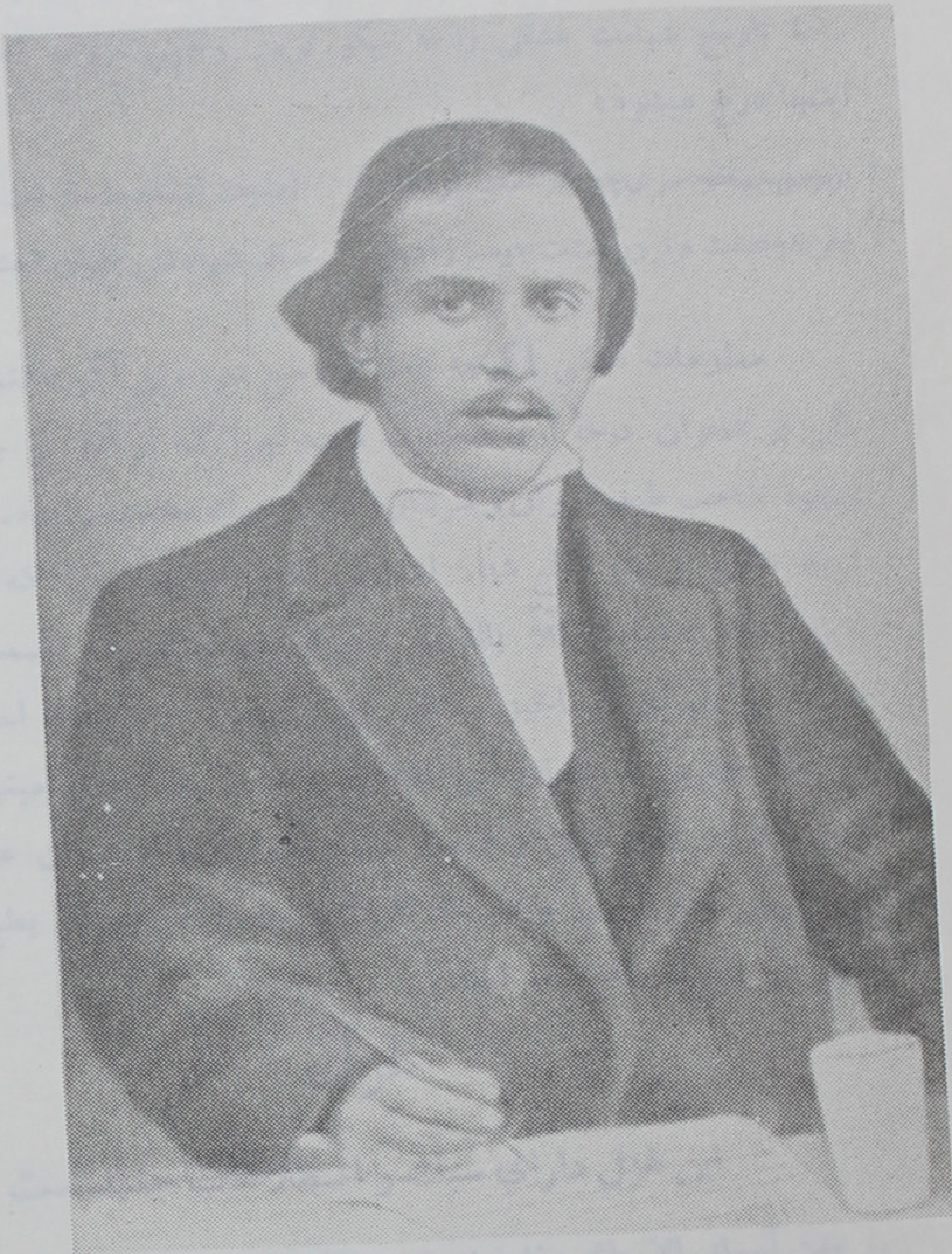
عشقی در سال ۱۳۳۳ هجری قمری در همدان جریدهٔ «نامه عشقی» را انتشار داده و بعد در سال ۱۳۳۹ هجری روز نامهٔ «قرن بیستم» را منتشر کرد ولی عمر جریده مؤخّرالذکر بسیار کوتاه بود یعنی بعد از اشاعت هفده شماره تعطیل شده. مشارالیه چند سال بعد مجدداً یکشمارهٔ آنرا نشر نمود اما بمناسبت مخالفتی که با رژیم جمهوریت کرده بود توقیف شد و بلافاصله خود او نیز بوسیلهٔ دو نفر مجهول الهویّة در پنج شنبه آخر ماه ذیقعده مطابق ۱۲ تیر ماه ۱۳۴۲ هجری قمری بواسطهٔ گلوله بقتل رسید و جسد او را با کمال احترام در ابن بابویه در جنب قصبهٔ حضرت عبدالعظیم دفن کردند[۱] و تاچند روز

---

۱ نگارنده در مسافرتی که بایران کرده مخصوصاً بزیارت مقبرهٔ عشقی در ابن بابویه واقع درجنوب خرابه‌های ری رفتم رباعی ذیل که از سرمد است برسنگ قبر آنمرحوم فقید محکوك است:

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — مردار بود هرآنچه او را نکشند

شهادت مرحوم میرزاده عشقی ۵ شنبه آخر ذیقعده‌الحرام ۱۳۴۲ هجری.



میرزاده عشقی

جراید طهران و سایر ولایات در خصوص این واقعه فاجعه مقاله‌ها درج و اظهار تأسف نمودند و نوحه سرائی‌ها کردند از آن جمله فرّخی یزدی مادّهٔ تاریخ شهادت عشقی را به نیکو ترین وجهی سروده است که عیناً در اینجا درج میشود:

دیومهیب خودسری چون زغضب گرفت دم   امنیت ازمحیط مارخت به بست وگشت گم
حربه‌وحشت وترور کشت چومیرزاده‌را   سال شهادتش بخوان «عشقی قرن بیستم»
۱۳۴۲

معلومات عشقی اگرچه کامل و وسیع نبود ولی اگر تاکنون زنده میبود یکی از شاعران درجهٔ اوّل محسوب میشد چرا که از آثار او چنین استنباط میشود صاحب طبعی روان و سرشار و دارای سبك مخصوصی بوده بنوعیکه مورد توجّه خاص و عام واقع شده، اشعارش خیلی مختصر چرا که مرگ بیش ازین امانش نداده کلاً بالغ بر پنجهزار بیت میشود که قسمت کفن سیاه، سه تا بلو، اپرای رستاخیز سلاطین ایران وغیره از آنجمله است که ما از هر کدام بهترین نمونه‌های آنرا انتخاب و در اینجا درج مینمائیم - قسمت کفن سیاه در هندوستان و قسمت عمدهٔ اشعارش بنام دیوان عشقی بوسیلهٔ ع. سلیمی جمع آوری و در سال ۱۳۴۸ هجری در طهران بطبع رسیده و خیلی هم مقبول واقع شده است.

غزل

این غزل دارای سبك و اصطلاحات جدید است

در هفت آسمانم الا یك ستاره نیست   نامی ز من بپرسنل [۱] این اداره نیست
بی اعتنا بهئیّت کابینه فلك   گردیده‌ام که پارتی [۲] ام یکستاره نیست

[۱] Personnel اعضاء اداره.
[۲] Parti طرفدار.

کشتی ما فتاده بگرداب ای خدا یك ناخدا که‌تا بردش بر کناره نیست
بی چاره نیستم من و در فکر چاره ام بیچاره آنکسی‌است که درفکرچاره نیست
ای گول شیخ خورده قضا و قدر مطیع برجفت وطاق‌وخوب‌وبداستخاره نیست
من عاشقم گواه من این قلب چاك چاك در دست من جز این سند پاره پاره نیست

دربن غزل پریشان حالی خود را بیان کرده است

هزار بار مرا مرگ به ازین سختی است
برای مردم بد بخت مرگ خوش بختی است
گذشت عمر بجان کندن ایخدا مردم
ز بعد این همه جان کندن‌این‌چه‌جان سختی است
رسید جان بلبم هر چه دست و پا کردم
برون نشد دگر این منتهای بد بختی است
رجال ما همه دزدند و دزد بد نام است
که دزد گردنه بد نام دزد پا تختی است
زنان کشور ما زنده اند و در کفنند
که این اصول سیه بختی از سیه رختی است
بمیر عشقی ار آسایش آرزو داری
که هر که مرد شد آسوده، زنده در سختی است

ملت فروش

این مثنوی را در ذم رئیس‌الوزراء وقت میرزا حسنخان وثوق‌الدوله که عاقد قرارداد ایران و انگلیس بوده است سروده

یکی را ز تن جامه در دزدگاه بکندند از کفش پا تا کلاه

پس آنگاه آنروز تا شب دوید که تا بر دهی نیمه شب در رسید
بشد در سرای خداوند ده که: «چیزی مرا ایخداوند ده
که تا پوشد اندام خود این غلام» بد اندر دهانش هنوز این کلام
که آنخواجه خدمتگذاران بخواست بگفتا «کنون کاین غلامی ز ماست
سحرگه ببازارش اندر برید فروشید و نقدینه اش آورید»
چو آن بینوا این سخن بر شنفت سر از جیب حیرت برون کرد و گفت
بگفتم غلامم که تن پوشیم نگفتم غلامم که بفروشیم

☆

☆ ☆

دلم بس بکردار آن خواجه سوخت که ما را بنام غلامی فروخت
نوشتم من این قصّه را یادگار که تا یاد دارد ورا روزگار

احتیاج ای احتیاج

این منظومه در موضوع احتیاج گفته و این سبك و طرز در ادبیّات فارسی تا کنون سابقه نداشته و مخصوص عشقی است.

هر گناهی آدمی عمداً بعالم میکند
احتیاج است آنکه اسبابش فراهم میکند
ورنه کی عمداً گناه اولاد آدم میکند
یا که از بهر خطا خود را مصمّم میکند
احتیاج است آنکه زو طبع بشر رم میکند
شادی یکساله را یکروزه ماتم میکند
احتیاج است آنکه قدر آدمی کم میکند
در بر نامرد پشت مرد را خم میکند

ایکه شیران را کنی روبه مزاج
احتیاج ای احتیاج[1]

از اداره رانده مرد بخت بر گردیدهٔ
تا بخانه از فشار برف و گل نالیدهٔ
زن در آن از هول جان خود جنین زائیدهٔ
نعش ده ساله پسر در دست سرما دیدهٔ
از پدر دو روز نان تا خورده‌ام بشنیدهٔ
رفت دزدی، خانهٔ یك مملکت، دزدیدهٔ
شد ز راه بام بالا با تن لرزیدهٔ
اوفتاد از بام و شد نعش ز هم پاشیدهٔ
کیست جز تو قاتل این لاعلاج
احتیاج ای احتیاج

بی بضاعت دختری علامه عصر جدید
داشت بر وصل جوان سرو بالائی امید
کش همین یك نقص، زر در کیسه‌اش بد ناپدید
عاقبت هیزم فروش پیر سر تا پا پلید
کز ذغال و کنده دایم دم زدی وز چوب بید
از میان دکه کیسه کیسه زر بیرون کشید
مادرش را دید و دختر را بزور زر خرید
روزگار آمیخت با موی سیه ریش سفید
از تو شد این نا مناسب ازدواج
احتیاج ای احتیاج

---

۱ اصل شعر از مولانا رومی و اینچنین است:
آنکه شیران را کند روبه مزاج احتیاج است احتیاج است احتیاج.

سرگذشت یك زن باستانی «خسرودخت»

و سرنوشت زنان ایرانی

کفن سیاه نیز یکی از آثار برجستهٔ عشقی است که ، زنهای ایرانی را انتقاد میکند در طی این حکایت خیالی میگوید: در حوالی خرابه‌های مداین بدهی رسیدم و بخانه ویرانه‌ای وارد شدم در نتیجه احساسات درونی شب را در این خرابه‌ها گردش میکردم ناگهان به بقعه‌ای داخل شدم که زنی با کفن سیاه بدآنجا پناه برده بود پس از گفتگوها خود را معرّفی میکند که ملکهٔ ایرانم و از زمان انقراض سلطنت عجم کفن سیاه پوشیده‌ام صبح که عشقی از خرابه‌ها بیرون آمده، تمام زنهای ایرانی را بهمان شکل و با همان لباس دیده، یعنی زنهای ایران در دوره ساسانیان حجاب نداشته‌اند و حجاب در دورهٔ اسلام بایران آمده و پس از انقراض سلاطین ساسانی زنهای ایرانی سیاه پوش و عزادار شده‌اند این حکایت دارای ۵۹ بند است که قسمتی از آن بدون ترتیب انتخاب و درج میشود:

هنگام ورود بمهاباد

در تکاپوی غروب است ز گردون خورشید
دهر مبهوت شد و رنگ و رخ دشت پرید
دل خونین سپهر از افق غرب دمید
چرخ از رحلت خورشید سیه می پوشید
که سر قافله با زمزمهٔ زنگ رسید

در حوالی مداین بدهی
ده تاریخی افسانه گهی

که بدامان یکی تپهٔ پناه آورده
گرد تاریك وشی بر تن خود گسترده
چون سیه پوش یکی مادر دختر مرده
کلبه‌هایش همه فرتوت و همه خم خورده
الغرض هیئتی از هر جهتی افسرده

کاروان چونکه بده داخل شد
هر کس اندر صدد منزل شد

هر کس از قافله در منزلی و من غافل
بیش از اندیشهٔ منزل به تماشا مایل
از پس سیر و تماشای بسی الحاصل
عاقبت بر لب استخر نمودم منزل
خانهٔ بیوه زنی تنگ تر از خانهٔ دل

باری آنخانه بدو یك باره
داد آنهم بمنش یکباره

خانه جز بیوه زن و کهنه جلی بیش نداشت
بیوه زن رفت و فقط کهنه جلی باز گذاشت
پیر مردی ز کسانش بحضورم بگماشت
خانه بی شمع و سیه پرده و تاریکی چاشت[1]

خانه آباد که اندك مهتاب
سر زد از خانه آنخانه خراب

— ۸ —

آن خراب ابنیه کز پنجره پیداست کجاست؟
خیره بر پنجره شد پیر و بزانو بر خواست

---

۱ عصر دیر.

گفت آن قلعه که مخروبهٔ آبادی ماست
دیر گاهیست که ویران شده و باز بپاست
ارگ شاهنشهی و بنگهٔ شاهان شهاست

این مهاباد بلند ایوان است
که سرش همسر با کیوان است

— ۱۱ —

سینمائی از تاریخ گذشته

آنچه در پرده بد از پرده بدر میدیدم
پردهٔ کز سلف آید بنظر میدیدم
وندران پرده بسی نقش و صور میدیدم
بارگه‌های پر از زیور و زر میدیدم
یك بیك پادشهان را بمقر میدیدم
همه بر تخت و همه تاج بسر میدیدم
همه با صولت و با شوکت و فر میدیدم
صف بصف لشکر با فتح و ظفر میدیدم
وز سعادت همه سو ثبت اثر میدیدم
وان اثرها ثمر علم و هنر میدیدم
یزدگرد آخر آن پرده پکر میدیدم
شاه و کشور همه در چنگ خطر میدیدم
زان میان نقش از آن پس ز عمر میدیدم
سپس آن پرده دیگر زیر و زبر میدیدم
نه ز کسری خبری نی طاقی
وان خرابه بخرابی باقی

بزبانی ملکه میگوید

— ٤٨ —

من بویرانه ز ویران شدن ایرانم
من ملك زادهٔ این مملکت ایرانم
آوخ از بخت من غمزده آوخ آوخ
دختر خسرو شاهنشه دیرین بودم
ناز پروردهٔ در دامن شیرین بودم
حالم این مقبره مسکن شده آوخ آوخ

— ٤٩ —

خانهٔ اوّل من گوشهٔ ویرانه نبود
چه حرم خانهٔ اجداد من این خانه نبود
یاد رفته از این دهکده آوخ آوخ
دخت شاهی که ز بم مملکتش تا قاف است
شده ویرانه نشین آن ملك این انصاف است
سرد شد آتش آتشکده آوخ آوخ

در پایان داستان گوید

— ٥٨ —

شرم چه مرد یکی بنده و زن یك بنده
زن چه کرده است که از مرد شود شرمنده
چیست این چادر و روبندهٔ نا زیبنده
گر کفن نیست هلا چیست پس این روبنده
مرده باد آنکه زنان زنده بگور افکنده

بجز از مذهب هر کس باشد
سخن این جای دیگر بس باشد

\- ۵۹ -

با من ار یك دو سه گوینده هم آواز شود
کم کم این زمزمه در جامعه آغاز شود
با همین زمزمه‌ها روی زنان باز شود
زن کند جامه شرم آر و سرافراز شود
لذّت از زندگی جمعیّت احراز شود
ورنه تا زن بکفن سر برده
نیمی از ملّت ایران مرده

ایده آل[1] عشقی

ایده‌آل یك نفر پیر مرد دهقانی در سه تابلو[2] ـ تا بلو اوّل شب ماهتاب تابلو دوم روز مرگ مریم ، تا بلو سوّم، سرگذشت پدر مریم و ایده آل او

این اشعار داستان پیر مردیست که دو پسر او در راه آزادی و مشروطیّت ایران کشته شده و دخترش «مریم» نیز در نتیجهٔ هوسرانی جوانی از اهل طهران خود را مسموم کرده است در ضمن این داستان عشقی با منتهای بد بینی اوضاع اداری و اجتماعی ایران را شرح میدهد ما قسمتی از آنها انتخاب نموده درج مینمائیم.

---

۱ Idéal ارمان، کمال مطلوب.

۲ Tableau لوحه، پرده نقاشی.

قسمتی از تابلو اول شب ماهتاب

اوائل گل سرخ است و انتهای بهار
نشسته‌ام سر سنگی کنار یك دیوار
جوار درهٔ در بند دامن کهسار
فضای شمران اندك ز قرب مغرب تار
هنوز بد اثر روز بر فراز اوین

چو آفتاب پس کوهسار پنهان شد
ز شرق از پس اشجار مه نمایان شد
هنوز شب نشده آسمان چراغان شد
جهان ز پرتو مهتاب نور باران شد
چو نو عروس سفیدآب کرد روی زمین

نشسته‌ام به بلندی و پیش چشمم باز
بهر کجا که کند چشم کار چشم انداز
فتاده بر سر من فکرهای دور و دراز
بدان سرم که سوی آسمان کنم پرواز
فغان که دهر بمن پر نداده چون شاهین

چو زین سیاحت من یکدو ساعتی بگذشت
ز دور دختر دهقانی ای هویدا گشت
قدم بناز بکافوروش زمین می هشت
نظر کنان همه سو بیم ناك بر در و دشت
چو فکر از همه مظنون مردمان ظنین

تنش نهفته بچادرنماز آبی گون
برون فتاده از آن پرده چهره ای گلگون

در آن قیافه گهی شادمان و گه محزون
بصد دلیل بد آثار عاشقی مشحون
ز شور عشق نشانها بر آن لب نمکین

سیاهی ای بهمین دم ز دور پیدا بود
رسید پیش جوانی بلند بالا بود
ز آب و رنگ همی بد نبود زیبا بود
ز حیث جامه هم از مردمان حالا بود
کلاه ساده و شلوار و جاکت و پوتین

جوان — سلام مریم مه پاره (مریم) کیست ایوائی
جوان — منم مترس عزیز از چه وقت اینجائی
مریم — توئی عزیز دلم به چه دیر میآئی
سپس در آن شب مه آن شب تماشائی
شد آن جوان بر آن ماهپاره جای گزین

دگر بقیهٔ احوال پرسی و آداب
به ماچ و بوسه بجا آمد اندر آن مهتاب
خوش آنکه بر رخ یارش نظر کند شاداب
لبش نه جنبد و قلبش کند سوال و جواب
برای من بخدا بارها شده است چنین

پس از سه چار دقیقه به برد دست آنمرد
دو شیشه سرخ ز جیب بغل برون آورد
از آن دوای که آنشب بدردشان میخورد
نخست جام بآنماهرو تعارف کرد
مریم — هزار مرتبه گفتم نمیخورم من ازین

جوان — بخور که نیست ازین به شراب اندر دهر
مریم — برای من که نخوردم بتر بود از زهر
شراب خوب است امّا برای مردم شهر
که هست خوردن نان از تنور و آب از نهر
نشاط و عشرت ما مردمان کوه نشین
جوان — ولم بکن کم ازین حرفها بزن ده بیا
مریم — نمیخورم والله (جوان) بخور بخدا
مریم — ای ولم بکن آقا
خودت بنوش از این تلخ باده نمکین
جوان — بخور تصدّق بادام چشمهات بخور
فدای آن لب شیرین تر از نبات بخور
ترا قسم به تمام مقدّسات بخور
ترا قسم بخداوند کائنات بخور
مریم — پی شراب کم اسم خدا ببر بیدین
جوان — ترا قسم بدل عاشقان افسرده
بغنچه‌های سحر نا شگفته پژمرده
بمرگ عاشق ناکام نوجوان مرده
بخور بخور ده بخور نیم جرعه یك خورده
چو دید رام نگردد بحرف ماه جبین
همی نمود پر از می پیاله را وان پس
همی نمود به لبهاش او همی زد پس
دل من از تو چه پنهان نموده است هوس
که کاش زین همه اصرار قدر بال مگس
بمن شدی که بزودی نمود می تمکین

خلاصه کرد باصرار نرم یارو را
بزور رو ز رو برد نازنین رو را
نمود برلب وی آشنای دارو را
خوراند آخر کار آن نمیخورم گو را

نه دو پیاله نه سه نه چهار بل چندین

پس از چهار دقیقه ز روی شنگولی
شروع شد بسخن های عشق معمولی
تصدّقت بروم به چقدر مقبولی
تو از تمام دواهای حسن کپسولی

قسم بعشق تو شیرین تری ز ساخانین

سخن گهی هم در ضمن شوخی و خنده
بد از عروسی و عقد و نکاح زیبنده
شریك بودن در زندگی آینده
پس آن جوان پی تفریح پنجه افکنده

گرفت در کف از آنماه گیسوی پر چین

از آن به بعد بدیدم که هر دو خوابیدند
خدای شکر که آنها مرا نمی دیدند
بهم چو شهد و شکر آن دو یار چسپیدند
بروی سبزه بسی روی هم بغلطیدند

دگر زیاده بر این را نمی کنم تبیین

در آن دقیقه که آنها جدا شدند از هم
بعضو پردگی و محرمانهٔ مریم

فتاد دیدهٔ پروین و ماه نامحرم
ستاره‌ها همه دیدند و آسمانها هم
که نیمی از تن مریم برون بد از پاچین

تابلو دوم

روز مرگ مریم

دو ماه رفته ز پائیز و برگها همه زرد
فضای شمران از باد مهرگان پر گرد
فضای در بند از قرب ماه آذر سرد
پس از جوانی پیری بود چه باید کرد
بهار سبز بپائیز زرد شد منجر

بتازه اوّل روز است و آفتاب بناز
فکنده در بن اشجار سایه های دراز
روان بروی زمین برگها ز باد ایاز
بجای آن شبی‌ام بر فراز سنگی باز
نشسته‌ام من و از وضع روزگار بکر

بیاد آن شب مه افتی او در این ایّام
گذشته زان شب مهتاب پنج ماه تمام
خبر ز مریم اگر پرسی اندرین هنگام
بجای آن شبی‌اش اوفتاده است آرام
ولی سرا پا پیچیده است آن پیکر

بیك سفید کتانی ز فرق تا بقدم
چو تازه غنچه پیچیده پیکرش محکم

بکنده اند یکی گور قامت مریم
بخفته است در آن تیره خوابگاه عدم
هنوز سنگ نهشتند روی آن دلبر

نشسته برلب آن گور پیر مردی زار
فشاند اشك همی روی خاکهای مزار
ولی عیان بود از آن دو دیدهٔ خونبار
که با زمانه گرفته است کشتی بسیار
جبینش از ستم روزگار پر ز اثر

بگور خاك همی ریزد او ولی کم کم
تو گو که میل ندارد بزیر گل مریم
نهان شود «پدر مریم است این آدم»
بعید نیست تو نشناسی‌اش اگر من هم
گرفته‌ام همین الساعه زین قضیه خبر

خمیده پشت زنی پیر لند لند کنان
دو سه دقیقهٔ پیش آمد و نمود فغان
که صد هزاران لعنت بمردم طهران
سپس نگاهی بر من نمود و گشت روان
بدو بگفتم از من چه دیدی ایمادر

جواب داد که ما مردمان شمرانی
ز دست رفتیم آخر ز دست طهرانی
ازین میان یکی آن پیر مرد دهقانی
به بین بگور نهد دخترش به پنهانی
تو مطلع نه ای از ماجرای این دختر

همینکه گفت چنین منکه تا به آن هنگام
خبر نبودم کان مردك سیاه ایّام
بروی خاك چه کاری همی دهد انجام
نظر نمودم و دیدم که دختری نا کام
بزیر خاك سیه میرود بدست پدر

جوانك فکلی ای بشیطنت استاد
دو سال در پی این دختر جوان افتاد
که تو ز خوبی شیرین شدی و من فرهاد
تو کام من بده و من ترا نمایم شاد
فرستم از پی تو خواستگار و انگشتر

چو گفته بود باو مریم آخر ای آقا
مرا شکم شده پر پس چه شد عروسی ما
جواب داد بدو من ازین عروسی‌ها
هزار گونه دهم وعده کی کنم اجرا
ببین چه پند بدو داده بود آن کافر

که گر ز من شنوی رو بشهر نو بنشین
نما تو چند صبا زندگانی رنگین
تفو بروی جوانان شهری ننگین
ندانم آنکه خود اینگونه مردم بیدین
چه میدهند جواب خدای در محشر

همینکه دید که بر ننگ او پدر پی برد
غروب تریاك آورد خانه و شب خورد

همی ز اول شب کند جان سحرگه مرد
ز مرگ خویش پدر را و خویش را آزرد
ز گریه نیمه شده پیر مرد خون بجگر

همی نناالد و بغضش گرفته است گلو
بزور میکند آنرا درون سینه فرو
خلاصه تا نبرد کس ز اهل شمران بو
بر این قضیّهٔ بی عصمتی دختر او
نهان ز خلق مر او را نهد بخاك اندر

غرض نکرد خبر هیچکس نه مرد و نه زن
ز بانگ صبحدم این پیر مرد با شیون
خودش بداد ورا غسل و هم نمود کفن
خودش برای وی آراست حجله مدفن
مگر بمردم طهران خدا دهد کیفر

پدر نشسته و ناخوانده هیچکس بر خویش
نهاده نعش جگر گوشه در برابر خویش
گهی فشاند یك مشت خاك بر سر خویش
گهی فشاند مشتی بروی دختر خویش
ای آسمان بستان انتقام این منظر

چو آن سفید کفن خورده خورده شد پنهان
بزیر خاك سیاه و ازو نماند نشان
نهاد پیر یکی تخته سنگ بر سر آن
سپس بچشم خدا حافظی جاویدان
نگاه کرد بر آن گور، داغدیده پدر

پیرمرد — بزیر خاك سیه فام مریم ای مریم

چه خوب خفتهٔ آرام مریم ای مریم

برستی از غم ایّام مریم ای مریم

بخواب دختر ناکام مریم ای مریم

بخواب تا ابد ایدختر اندرین بستر

تابلو سوم

سرگذشت پدر مریم

... ...

من اهل کرمانم و اندران خجسته دیار

قرین عزّت بودم نه همچو اکنون خوار

که شغل دولتیم بود و دولت بسیار

بهر وظیفه که بودم بدم درست و امین

هزار و سیصد و هجده ز جانب طهران

بشد جوانك جلفی حکومت کرمان

مرا که سابقه‌ها بد بخدمت دیوان

معاونت بسپرد او بموجب فرمان

ز فرط لطف مرا کرده بد بخویش رهین

پس از دو ماهی روزی بشوخی و خنده

بگفت دخترکی خواهم از تو زیبنده

برو بجوی که جوینده است یابنده
بگفتمش که خود این کار ناید از بنده
برای من بود این امر حکمران توهین

قسم بمردی من مردم و نه نامردم
به آبروی در این شهر زندگی کردم
جواب داد که قربان مرد میگردم
من این سخن پی شوخی به پیش آوردم
مرنج از من ازین شوخی و مباش غمین

چو دید آب ز من گرم می نشاید کرد
میانه‌اش پس از آنروز گشت با من سرد
پس از دو روزی روزی بهانهٔ آورد
مرا بداد فکندند لخت و تا میخورد
زدند بر بدن من چماقهای رزین

نمود منفصلم از مشاغل دیوان
برای من نه دگر رتبه ماند و نه عنوان
ببین شرافت و مردانگی درین دوران
گذشته زانکه ندارد ثمر دهد خسران
بسان صحبت نادان و جامهٔ چرمین

بشهر کرمان بدنام مرده شوئی بود
که بین مرده شو آن شسته آبروئی بود
کریه منظر و رسوا و زشت خوئی بود
خلاصه آدم بی شرم و چشم روئی بود
شبی به نزد حکومت برفت آن بیدین

حکومت آنچه بمن گفت کفتمش بی جاست
که این عمل نه سزاوار بندگان خداست
باو چو گفت تو گوئی که از خدا میخواست
جواب داد که البتّه این وظیفهٔ ماست

من آن کسم که بگویم بر این دعا آمین

برفت زود، در آغاز دخترش را برد
چو سرد گشت ازو رفت خواهرش را برد
برای آخر سر نیز همسرش را برد
چو خسته گشت ز زنها برادرش را برد

نثار کرد بر او هرچه داشت در خورجین

بدین وسیله بر حکمران مقرّب شد
رفیق روز و هم آهنگ خلوت شب شد
بکار دولتی آن مرده شو مجرّب شد
خلاصه صاحب عنوان و شغل و منصب شد

به بخت نیك، ز نیروی ننگ گشت قرین

به آن سیاه دل از بسکه خلق رو دادند
پس از دو ماه مقام مرا بدو دادند
زمام مردم کرمان بمرده شو دادند
تعارفات باو از هزار سو دادند

قبالهائی، از املاك و اسب ها بازین

مگر که ذهن تو از این محیط بیگانه است
گمان مدار که این مرده شوی یکدانه است

عمو تمام ادارات مرده شو خانه است
وزین ره است که این کهنه ملك ویرانه است
ز من نمی شنوی رو بچشم خویش ببین

برو بمالیه تا آنکه چیزها بینی
که مرده‌شوها در پشت میزها بینی
برو به نظمیه تا آنکه چیزها بینی
برو بعدلیه تا بی تمیزها بینی
چه بی تمیز کسانی شدند میز نشین

به پشت میز کس ار مرده شو نباشد نیست
کسیکه با او همرنگ و بو نباشد نیست
کسی که همسر و هم کار او نباشد نیست
کسی که بی شرف و آبرو نباشد نیست
همی ز بالا بگرفته است تا پائین

بغیر من چه بسا کس که مرده شو دارد
که تیره بختی خود را همه از او دارد
تو هر کدام به بینی یك آرزو دارد
باین خوش است که دنیا هزار رو دارد
شود که گردد یك روز روز کیفر و کین

تمام مملکت آن روز زیر و رو گردد
که قهر ملّت با ظلم رو برو گردد
بخائنین زمین و آسمان عدو گردد
زمان کشتن افواج مرده شو گردد
بسیط خاك ز خون پلیدشان رنگین

اوصاف مجلس دورهٔ چهارم

این مستزاد عشقی متضمّن هجو و ذمّ اشخاص است و دارای اصطلاحات و کلمات زننده برای اینکه ازین قسمت هم نمونهٔ باشد، اشعار ذیل را که نسبت بوکلای مجلس شوری در دورهٔ چهارم گفته است انتخاب کردیم .

این مجلس چارم بخدا ننگ بشر بود — دیدی چه خبر بود
هر کار که کردند ضرر روی ضرر بود — دیدی چه خبر بود
این مجلس چارم، خودمانیم ، ثمرداشت ؟ — والله ضرر داشت
صد شکر که عمرش چو زمانه بگذر بود — دیدی چه خبر بود
دیگ وکلا جوش زد و کف شد و سر رفت — باد همه در رفت
ده مژده که عمر وکلا عمر سفر بود — دیدی چه خبر بود
بگذشت دیگر مدّتی ار محشر خر بود — دیدی چه خبر بود
هر روز سر سفرهٔ اشراف دمر بود — دیدی چه خبر بود
شهزادهٔ فیروز [4] همان جانی خائن — با آن پز چون جن
هم صیغهٔ کرزن [5] بدو هم فکر ددر بود — دیدی چه خبر بود
خواهر زن کرزن که محمد ولی میرزاست [6] — مطلب همه این جاست
چون موش مدام از پی دزدیدن زر بود — دیدی چه خبر بود

---

[4] فیروزمیرزا نصرت الدوله معروف .

[5] Lord Curzon (۱۸۵۹ — ۱۹۲۵ م) وزیر امور خارجهٔ انگلستان .

[6] برادر فیروز میرزا .

سر چشمه پستی و خداوند تلوّن — آقای تدیّن
این.......... از داور......... بتر بود — دیدی چه خبر بود
آقای لسان ار عر و تیز و لگدی داشت — خوب این چه بدی داشت
چون چاره‌اش آسان دوسه من پنجهٔ تر بود — دیدی چه خبر بود
میخواست ملك خود برساند بوزارت — با زور سفارت
سرمایه بد بختی ایران دو قوام است — این سکه بنام است
یك ملتی از این دو نفر خون بجگر بود — دیدی چه خبر بود
با آشتیانی زچه این مرد کم از زن — شد دست بگردن
ای کاش که بر گردن این هر دو تبر بود — دیدی چه خبر بود
آن کس که زند این تبر آن سید ضیاء بود[1] — او دست خدا بود
بر مردم ایران بخدا نور بصر بود — دیدی چه خبر بود
آن مردکهٔ خر که وکیل همدان است — دیدی که چسان است
یك پارچه کون از بن پا تا پس سر بود — دیدی چه خبر بود
ای ری تو چه خاکی که چه ناپاك نهادی — تو شرّ و فسادی
از شرّ تو یك مملکتی پر ز شرر بود — دیدی چه خبر بود
شمر از پی تو جدّ مرا کشت چنان زار — لعنت بتو صد بار
صد لعن بدو نیز که رنجش بهدر بود — دیدی چه خبر بود
ای کاش که یکروز به بینم درین شهر — از خون همه پر نهر
در هر گذری لخته خون تا بکمر بود — دیدی چه خبر بود

---

۱ سید ضیاءالدین رئیس‌الوزراء معروف سابق ایران .

این طبع تو عشقی بخدائی خداوند   از کوه دماوند
محکم تر و معظم تر و آتشکده تر بود ... دیدی چه خبر بود[۱]

اپرا

رستاخیز سلاطین ایران[۲]

«این گوینده سنهٔ ۱۳۳۴ در مسافرت از بغداد بموصل مخروبه بعضی از قصرهای حوالی خرابه‌های شهر معظم (مداین) را زیارت نمودم تماشای ویرانه‌های آن گهواره تمدّن دنیا مرا از خود بیخود کرد و این اپرای رستاخیز نشانه‌های قطرات اشکی است که بروی کاغذ بعزای محزوبهای نیاگان بد بخت ریخته‌ام». «عشقی»

اشخاص اپرا

خوانندهٔ اوّل — میرزاده عشقی با لباس سفر در خرابه‌های مداین

خوانندهٔ دوّم — خسرو دخت با کفن

خوانندهٔ سوّم — داریوش

خواننده چهارم — سیروس

خواننده پنجم — انوشیروان

خوانندهٔ ششم — خسرو پرویز

خوانندهٔ هفتم — شیرین ملکه قدیم ایران

خوانندهٔ هشتم — روان شت زردشت

(پرده بالا میرود)

مسافر به آهنگ مثنوی

این در و دیوار دربار خراب   چیست یا رب وین ستون بیحساب

۱ نقل از «دیوان عشقی» چاپ طهران صفحه ۱۸۳ .

۲ دکتر ا. ج. س. تارا پور والا (Dr. I. J. S. Taraporewala) ترجه اپرای رستاخیز را بزبان انگلیسی در سال ۱۹۲۵م در کلکته چاپ‌نموده و انتشار داده است .

زین سفر گر جان بدر بردم دگر / شرط کردم ناورم نام • سفر
اندرین بیراهه وین تاریك شب / کردم از تنهائی و از بیم تب
گرچه حال از دیدن این بارگاه / شد فراموشم تمام رنج راه
این بود گهوارهٔ ساسانیان / بنگه تاریخی ایرانیان
قدرت و علمش چنان آباد کرد / ضعف و جهلش همچنین برباد کرد
ایعداین از تو ای قصر خراب / باید ایرانی ز خجلت گردد آب

بعد از خواندن این مثنوی دست به پیشانی گذارده و با آواز سه گاه قفقاز این غزل را میخواند:

ز دلم دست بدارید که خون میریزد / قطره قطره دلم از دیده برون میریزد
کنم ار درد دل از تربت اهخامنشی / از لحد بر سر آن سلسله خون میریزد
آبروی و شرف و عزّت ایران قدیم / نکبت و ذلّت ایران کنون میریزد
مکن ایرانی امروز بفرهاد قیاس / شرف لیدر احزاب جنون میریزد
نکبت و ذلت و بد بختی و آثار زوال / از سر و پیکر ما ملّت دون میریزد
برج ایفل ز صنادید گل و گلوا[1] گل / بر سر مقبرهٔ ناپلئون میریزد
تخت جمشید ز بی حسّی ما بر سر جم / خشت با سرزنش از سقف و ستون میریزد
در مدائن که سلاطین همه ماتم زده اند / تسلیت از فلك بوقلمون میریزد
پردهٔ ماتم شاهان سلف عشقی دید / کانچه در پرده بد از پرده برون میریزد

خسرو دخت

این خرابه قبرستان نه ایران ماست / این خرابه ایران نیست ایران کجاست
ای مردم چون مردهٔ استادهٔ ایران / من دختر کسرایم و شهزادهٔ ایران
ملك زادهٔ دیرین / جگر گوشهٔ شیرین
غصّهٔ شما قوم رنجور / مرده‌ام برونکرده از گور

---

[1] گل و گلوا فرانسویان قدیم را گویند.

این خرابه قبرستان نه ایران ماست — این خرابه ایران نیست ایران کجاست
درعهدمن این خطّه چو فردوس برین بود — ایقوم بیزدان قسم این ملك نه این بود
چه شد گردان ایران — جوان مردان ایران
تاجدار خسرو کجائی — یکنظر بر ایران نمائی
این خرابه قبرستان نه ایران ماست — این خرابه ایران نیست ایران کجاست
هان ای پدر تاجور غمزده خسرو — خیز از لحد و با خبر از کشور خود شو
سرای همه گور است — همه اهل قبور است
مردهٔ برون از مزارند — زنده و زندگی ندارند
این خرابه قبرستان نه ایران ماست — این خرابه ایران نیست ایران کجاست
اجداد من از تاجوران کی و ساسان — ریزند بسر خاك غم از ماتم ایران
همه در غم و افسوس — مصیبت زده سیروس
داریوش بر سر زنان است — در عزا انوشیروان است
این خرابه قبرستان نه ایران ماست — این خرابه ایران نیست ایران کجاست
دستی بسر از مویه همی بر زده شیرین — وانگاه دگر دستش بلند است به نفرین
که ای اولاد نا اهل — به ننگ آلوده از جهل
شرمی ز بزرگان و اجداد — شرمتان پس از ما زنان باد

سیروس

این خرابه قبرستان نه ایران ماست — این خرابه ایران نیست ایران کجاست
ایداد اگر من سرم از شرم بزیراست — شرم من از ارواح سلاطین اسیر است
که بودند به بندم — کنون طعنه زنندم
کای اسیر تو ما سلاطین — حال اسارت ملك خود بین
این خرابه قبرستان نه ایران ماست — این خرابه ایران نیست ایران کجاست

داریوش

چین تا به رمم بود مسخّر چو بمردم　　نصف کرهٔ خاك بر اخلاف سپردم
کنون رفته بغارت　　گرفتار اسارت
حیف ازین جهانگیر اقلیم　　نك نمانده از صدیکش نیم
این خرابه قبرستان نه ایران ماست　　این خرابه ایران نیست ایران کجاست

انوشیروان

ایوای که ویرانه شد آن مملکت پیر　　کش روی زمین کشور خون خواندی وشمشیر
بـه نیروی دلیران　　مهین بیرق ایران
بد بلند در روم ودر چین　　بر فراز قصر سلاطین
این خرابه قبرستان نه ایران ماست　　این خرابه ایران نیست ایران کجاست

خسرو

به آهنگ بیات اصفهان

معلوم نیست مرده و یا آنکه زنده اید　　ایقوم خواجه اید شما یا که بنده اید
این زندگانی است شما میکنید؟ مرگ　　زین زندگی به است برای چه زنده‌اید
اجدادتان بحال شما گریه میکنند　　کز چه میانهٔ ملل اسباب خنده اید
ایرانی از قدیم مهین بود و سر بلند　　آیا چه گشته است شما سر فکنده اید
جانش بلب رسید ز دست شما مگر　　دل از نگاهداری این ملك کنده اید

شیرین

ایخاك پاك ایران زمین　　ایران ای حجله گاه شیرین

کو تخت و کو تاج و کو نگین ؟ در بارگه شوهر من

ایران ای خاك عالمی بر سر من

کو آن سرداران قشونی همه با تیغ و دست خونی

وان سپاه ملیون ملیونی ایران ای مهد و مفخر من

ایران ای خاك عالمی بر سر من

کو خسروان عالم گیرت کو چون بوذرجمهر وزیرت

قیصر بد کمترین اسیرت ای حجله و ای بستر من

ایران ای خاك عالمی بر سر من

شد دربار انوشیروان مداین مهد ساسانیان

سیه پوش عزای ایران بسان جامهٔ بر من

ایران ای خاك عالمی بر سر من

جهانگیران ایران یکسر اندر مصیبت این کشور

چو من خاك ریزند بر سر هر یك گوید کو کشور من

ایران ای خاك عالمی بر سر من

ایخرابه نشین ایرانی یاد از عهد گیتی ستانی

آن یك زمان اینهم زمانی چه شد خسرو همسر من

ایران ای خاك عالمی بر سر من

من شیرین عروس ایرانم عروس انوشیروانم

من ملکهٔ این سامانم کو آن زینت و زیور من

ایران ای خاك عالمی بر سر من

با چه روئی دگر زنده‌اید از روی من نی شرمنده‌اید

زیر پای خصم افکنده‌اید استخوان های پیکر من

ایران ای خاك عالمی بر سر من

من در این مملکت عروسم   من عروس پور سیروسم
من بر شاهنشاهان ناموسم   آن بودم این شد آخر من
ایران ای   خاك عالمی بر سر من
ایکاش این همهٔ سلاطین   به زرتشت منزّه آئین
درودی به آئین پیشین   فرستند و بر رهبر من
ایران ای   خاك عالمی بر سر من

همهٔ سلاطین متفقاً درود بر روان پاك شت زردشت میخوانند

زردشت ایران خرابست،   ای روان پاك زردشت،   این کشتی در گردابست
حیف، از این آب و خاك - زردشت
آب و خاکی است که یکوجب ویرانی   در آن نبوده هیچ عصر و زمانی
خاکی که مهد عزّت دنیاست   پروردهٔ دست و مرد شمشیر ماست
اکنون چنان روی بویرانی نموده؛ بویرانی نموده
که کس نگوید این ویرانه ایران بوده؛ ویرانه ایران بوده
ای پیمبر آسمانی - زردشت   تو بر ایران و ایرانی، پیك نهانی زردشت
دست ما بدامان پاك تو   حقیقت یزدان، سر به پوزش نهیم بر خاك تو
سعادت ایران - ایران
از ستوده روان تو ما خواهانیم

تجلّی روان شت زردشت

من روان پاك زرتشتم که بستودید هان
پیش آهنگ همه دستوریان و موبدان
من سخن آرای دستور مهابادم همی
آنچه باید داد داد رهبری دادم همی

کار نیك و گفت نیکو و دل پاك این نداد

گوش ایرانی به بد بختی امروز اوفتد

ای جوانمردان عالمگیر خفته در مغاك

نامتان رخشنده در آفاق و خود در زیر خاك

جای دارد هرچه دلتنگید از ایران کنون

زین پسرهای در آورده پدر از خود برون

حیف نبود زادگان خسرو کشور گشای

دست بر شمشیر نا برده در آیندی ز پای

خیرگی بنگر که در مغرب زمین غوغا بپاست

این همی گوید که ایران از من آن گوید زماست

ایگروه پاك مشرق هند و ایران ترك و چین

بر سر مشرق زمین شد جنگ در مغرب زمین

در اروپا آسیا را لقمهٔ پنداشتند

هر یك اندر خوردنش چنگالها بر داشتند

بیخبر کآخر نگنجد کوه در حلقوم کاه

گر که این لقمه فرو بردند روی من سیاه

یاد از آنعهدی که در مشرق تمدّن باب بود

وز کران شرق نور معرفت پرتاب بود

یادشان رفته همان هنگام در مغرب زمین

مردمی بودند همچون جانور جنگل نشین

... ...

در همین گهواره خفته نطفهٔ آیندگان

نطفهٔ این مردگانی را که بینی زندگان

از همین گهواره تا چند دگر فرزند چند
سر بر آرد سر بسر ایران از ایشان سر بلند
بعد از این اقبال ایرانرا دگر افسوس نیست
لکهٔ در سرنوشت کشور سیروس نیست
من ابر اهریمن ایرانیان غالب شدم
حافظ ایران بود یزدان و من غایب شدم

در پایان اپرا میفرماید

آنچه من دیدم در این قصر خراب بد به بیداری خدایا یا بخواب
پادشاهان را همه اندوهگین دیدم اندر ماتم ایران زمین
ننگ خود دانندمان اجدادمان ایخدا دیگر برس بر دادمان
وعدهٔ زرتشت را تقدیر کن دیده عشقی خواب و تو تعبیر کن

پرده می افتد

عطا

میرزا حسین خان سمیعی ادیب السلطنه متخلّص به «عطا» فرزند میرزا حسن خان سمیعی ادیب السلطنه که از خانواده[1] بسیار بزرگ و معروف گیلان میباشد در حدود سال ۱۲۹۳ هجری قمری در رشت تولّد یافت.

عطا در سنّ چهار سالگی باتّفاق پدر خود از رشت بطهران و بعد از توقّف پنجسال با پدرش بکرمانشاهان رفته است و بیشتر تحصیلات خود را در کرمانشاهان بپایان رسانیده علوم عربیّه و ادبیّه را از مرحوم ابوالفقراء اصفهانی و علم عروض و قافیه را از استاد بزرگ مرحوم میرزا سالك کرمانشاهانی فرا گرفته و در اوایل سال ۱۳۱۰ هجری قمری بطهران مراجعت کرده و در محرّم ۱۳۱۸ پدرش میرزا حسن خان سمیعی ادیب السلطنه در طهران برحمت ایزدی پیوسته و ابتدای خدمتش بدولت در زمان سلطنت مظفّرالدّین شاه قاجار در وزارت امور خارجه بوده و در همانجا طیّ مراتب خدمت مینموده بعد از پانزده سال یعنی در صدر مشروطیّت بوزارت داخله رفته و مدیر کلّ ادارهٔ ایالات و ولایات بوده و در دورهٔ سیّم از طرف اهالی رشت بوکالت مجلس شوری ملّی انتخاب و بمجلس رفته چونکه ایّام جنگ بین المللی بوده و نمایندگان و حزب دموکراتی مجبور بمهاجرت شدند عطا نیز برفاقت رفقای پارلمانی خویش هجرت نموده است بعد از پنج سال که متارکهٔ جنگ شده بطهران مراجعت و در کابینهٔ «مشیرالدوله» بمعاونت وزارت داخله منصوب گشت و پس از اندك مدّتی وزیر فوائد عامّه شده و دو مرتبه حکومت طهران نیز با او بوده در سال ۱۳۴۶ هجری در کابینهٔ «مخبرالسلطنه» وزیر داخله شده تا در سال ۱۳۴۹ هجری در وزارت برقرار و بعد بامر اعلیحضرت پهلوی مأمور ایالت جلیلهٔ آذربائیجان شده و فعلاً آن ایالت جلیلهٔ با اوست.

---

۱ رجوع شود به رساله «تحفةالحسنیه» مصنفهٔ حسین قلیخان سلطانی کلهر.



میرزا حسین خان سمیعی ادیب السلطنه (عطا)

عطا در سنّ دوازده سالگی وقتیکه مشغول آموختن عروض و قافیه بوده شعر گفتن را آغاز نهاده که از آنها چیزی دستیاب نشد و بعد غالب اشعار او در روزگار جوانی و بعضی از آن در طیّ سنوات هرج و مرج دوره‌های بد بختی مملکت و برخی در ایّام انقلاب ایران و قسمتی هم در سفر مهاجرت انشاد شده و از چندی سال بابن طرف بسبب مشاغل کثیره نتوانسته است چیزی بگوید و رویهمرفته شمارهٔ منظومات او خیلی کم است.

از تألیفات او یکی رساله‌ایست موسوم به «جان کلام» که بعد از فتح طهران بدست ملّیون در نصیحت بپادشاه وقت (احمد شاه قاجار) تلفیق نموده است دیگر رساله‌ایست در صرف و نحو زبان پارسی که هنگام تدریس در مدرسهٔ علوم سیاسی برای شاگردان نوشته است سه دیگر منظومه‌ایست که در موقع متارکه جنگ بین المللی و ملاحظهٔ ۱۴ مادّهٔ پیشنهادی مستر ویلسون (W. Wilson ۱۸۵۶—۱۹۲۴ م) رئیس جمهوری امریکا در اسلامبول بفارسی و عربی انشاء و طبع شده و رسالهٔ دیگر نیز در ادبیّات و طرز انشاء در دست دارد که هنوز نا تمام است.

عطا منشی زبردست و شاعر توانائی میباشد و مدّتهای مدید رئیس انجمن ادبی ایران بوده و چون مرد خوش طینت افتاده ایست در میان شعرای طهران بسیار محبوب است و در شاعری بیشتر پیرو سبک شعرای عراق است و در شعر مضامین دقیق و کلمات رقیق بسیار دارد و رویهمرفته شاعر بسیار حسّاس و رقیق القلبی میباشد و طبع او بعرفان نیز مایل است و اینك برخی از اشعار او که بدست آورده‌ایم در اینجا انتخاب آنرا درج میکنیم:

قصیده

این قصیده در سال ۱۳۲۹ درموقعی که دولت روس بدولت ایران اولتیماتوم داده بود انشاد شده است

یارب این نیرنگ و افسون چیست وین مکر و دغل
کاین چنین رایج بود در پیش ارباب دول

وین عجب باشد که زیر نام انسانیّت است
هرچه نیرنگ است و افسونست و مکر است و دغل

عهد ما را عصر نورانی همی خوانند و من
غیر تاریکی نمی بینم بکوه و دشت و تل

خلف وعد است و خلاف عهد و ابطال حقوق
گر حقوقی لازم‌الاجرا بود بین الملل

حسن استعمال قول مردمی یعنی دروغ
حفظ استحکام عهد دوستی یعنی خلل

حوزهای اجتماعی چیست کانون فساد
حیلهای دیپلوماسی[1] چیست قانون دول

قصّه ترك سلاح آنگاه تشهیر سلاح
کنگرهٔ[2] صلح و صفا آنگاه آغاز جدل

ویحك ای عصر تمدّن کز پس قرنی کثیر
روزگار بربریّت را شدی بئس البدل

سخت نا زیبا و مکروهی و زشت و نا پسند
گرچه داری صورتی زیبا و چشمی مکتحل

۱ Diplomacy سیاست دول . ۲ Congrès مجلس .

کاش این بیچاره جنس آدمی را خود هنوز
حشر بودی با بهائم جای بودی در قلل
تا نمیدید این تمدّن را عذاب دلخراش
تا نمیجست این تؤنس را بلای جان گسل
راه نارفتن به از راهی که باشد ناصواب
علم ناخواندن به از علمی که باشد بی عمل
اف بر این وجدان و این حس تف بر این انصاف وعدل
آه ازین جور و تعدّی داد ازین مکر و حیل
حیلهای علمی است این یا دساتیر دروغ
فصلهای عهدی است این یا اساطیرالاول
خوان تعلیمات را خونخوارگی شد ما حضر
رنج تحصیلات را مردم کشی شد ما حصل
فیلسوفان بزرگ و نکته سنجان دقیق
خوش معمّای وجود آدمی کردند حل
لیک پیش اهل حلّ و عقد عصر ما کنون
جمله تحقیقاتشان افسانه گردید و مطل
هر کسی را گر بود حقّی مسلّم پس چراست
هر چه بیزور است پیش زورمندان مبتذل
مزد بازوی توانا نقص حقّ ناتوان
ناز شست اکثریّت خوردن خون اقل
نالهٔ یك ملّتی گر کر کند گوش فلك
نشنود هرگز ز یك دولت جواب لا و بل
گر اساس دولتی را دولتی برهم زند
ناید آواز از سیاسیّون بجز لیت و لعل

بالله از دیدار این احوال نا هنجار زشت
عقل را خیزد ملال و چشم را گیرد حول

دعوی انسان پرستی وانگهی آزار نوع
ادّعای حق شناسی وانگهی بت در بغل

پیروان دین عیسی را چرا از فکر روح
این چنین یکباره شد خاطر بدنیا مشتغل

زنده میشد مرده از انفاس پاك عیسوی
هم شفا می یافت گنگ و اعرج و کور و کچل

لیك اکنون بین که شاگردان عیسی در جهان
غیر خود را کس نمیخواهند حیّ و مستقل

هر کجا چشمی است بینا میکنندش زود کور
هر کجا پائی است پویا افکنندش در وحل

الله الله چشم میدارند تا برهم زنند
ملك جمشید و فریدون را زهی طول امل

این همه بد بختی از آثار غفلتهای ما است
که فرو رفتیم در اغراض و امراض و علل

ما بجای آنکه بر بندیم بر خود راه شر
یا شویم آمادهٔ دفع فساد محتمل

خود بجان هم در افتادیم و کوشیدیم سخت
گوئی اینجا جنگ صفین بود و غوغای جمل

تا یکی یابد خطاب اشرف و عنوان قدس
تا یکی جوید مقام ارفع و شأن اجل

مملکت در حال نزع و ما گرفتار نزاع

پای ما در کنده و ما گرم کندوی عسل

موسی ما میزند فریادمان از کوه طور

باز ما در تیه حیرت در پی ثوم و بصل

کاش سوزد ما خس و خاشاك را رق فنا

کاشکی ما گوسفندان را درد گرگ اجل

ما اگر بودیم اندك هوشیار و دور بین

کی چنین در مانده میگشتیم و عاجز زین قبل

دزد چون اندر محلّت راه یابد؟ گر بود

پاسبان شب بر سر بام و عسس اندر محل

مرگ و استقلال نصب‌العین ما باید از آنك

بهترین هر کلامی هست ما قلّ و دل

از خواطر روزگار جوانی است

بباید داشت مارا سوگ و شیون
چنان کاندر غم مرگ جوان زن

بر این حال نژند و روز تاریك
سزاوار است بالله سوگ و شیون

اجانب از غم ما در خرو شند
و لیکن ما نشسته شاد و ایمن

تو گوئی این تباهیها نه ما راست
و گر ما راست باید هشت گردن

مگر همسایگان خویشتن را
نمی بینیم با این چشم روشن

که چون بردند از میدان بدر گوی
که چون شد رامشان از علم توسن

مسلّم گشته در هر صنعت و علم
مظفّر گشته در هر پیشه و فن

نهشته هیچ نا پیموده دریا
نمانده هیچ نا بگشوده معدن

بس آثار بزرگ و همّت ژرف
نمودند آشکار از جرم آهن

همانا شد بر ایشان کشف مقصود — ز انزلنا الحدید از قول ذوالمن

ز برق که شکاف خاره پیما — چه آیت‌ها بر آوردند متقن

چنان در لمحه‌ای با وجه اکمل — چنان در لحظهٔ ای با طرز احسن

خبر گیرند از ماچین بپاریس — سخن گویند با ژاپن ز لندن

که گوئی قائل است و مستمع را — حضور یکدگر مأوا و مسکن

بصبح از حال شام هند آگاه — بشب شان کار روز چین مبرهن

وگر خواهم ز اسباب دگر گفت — بیان ماند قصیر و نطق الکن

نه آخر این هنرها را بشر کرد — نه هم مائیم از این جنس معین

چرا آن یك چنان وین یك چنین است — چرا آن زیرك و این است کودن

سبب جز غفلتی نبود که در ماست — نظر یك ره بر آن همسایه افکن

که ما در خواب او بیدار و در کار — نشسته ما بر زن او ببرزن

گرفته ما بکف چنگ او زده چنگ — بتار عشق و گشته ارغنون زن

بدام آورده او مرغ شرف را — ولی ما سر فرو برده در ارزن

علوم او را مسلّم شد ز هر باب — نه ابجد ما بدانسته نه کلمن

گذشته عمر ما در خوشه چینی — ولی او منعم و دارای خرمن

هزاران جامه خوشبختی او دوخت — فرو نا برده ما یك نخ بسوزن

من اینها هم که میگویم گزافه است — به بیهوده گشودم قفل مخزن

سخن باید که اندر جان کند جای — سخن باید که بر دل گردد آون

تو گوئی باد پیمایم بغربال — تو گوئی آب میسایم بهاون

همانا مادر بخت و سعادت — میان ملّت ما شد سترون

ز انگشت سلیمان خردمان — ربود انگشتری زشت آهریمن

چراغ افتخار ما که از دی — منوّر بود صحن و بام و روزن

کنون خاموش گردیده است و ما هیچ — نمیخواهیم در وی ریخت روغن

هوا بر حسّ ما مستولی آمد / دگرگون گشت ما را داب و دیدن
همه تن پروریم و روح فرسا / ز بیهوده هوس‌ها مغز آگن
طریق رستگاری داده از دست / ندیده دزد را پنهان بمکمن
گرفته کاخ و ایوان را بزیور / نموده خانه و در را مزیّن
بشب پهلو زده بر بالش زر / سحرگه کرده در بر خزّ ادکن
بساط افکنده گه بر کوه و صحرا / نشاط افزوده گه در باغ و گلشن
غزل خوانده گهی بر لاله و گل / لغز بسته گهی بر سرو و سوسن
گهی سر هشته در پای فلان طفل / گهی دل بسته بر روی فلان زن
مقابل کرده گه روئی بخورشید / نظیر آورده گه موئی بلادن
بعشرت مولعئیم و غافل از چرخ / که دارد سنگها اندر فلاخن
چنین مخمور و مست افتاده تا کی / یکی هم چشم باید باز کردن
نظر انداختن بر گلستانی / که ما را مولد پاکست و موطن
وطن الحق بمعشوقیّت اولی است / که بود از دیر گه ما را نشیمن
کدام است این وطن ایران که گردید / بسی شهنامه ز آثارش مدوّن
عروس محفل جمشید و کاوس / حریف مجلس دارا و بهمن
چنین بت را که معشوق جهان است / پرستیدن بباید چون برهمن
خهی بیچارگی و شور بختی / که رفت این دلبر از یاد تو و من
بدین گلشن نورزیم آنقدر عشق / که گلخن‌تاب را باشد بگلخن
وگر بینیم نشناسیم ویرا / ز بس آمد دگرگون و ملوّن
نه در بر باستانی جامه دارد / نه بر سر باشدش دیرینه گرزن
نه در پایش بجا مانده است خلخال / نه اندر دست او دست آورنجن
دریغا کاین منیژه ناز پرورد / بچاه ذلّت افتاده چو بیژن
تهمتن باید از بهر خلاصش / خداوندا کی آید این تهمتن

پند

هنگام سرنگونی مجلس شوری ملی بدست محمد علی شاه مخلوع و توقف او در باغ شاه سروده است

شاه چو باشد خدا پرست و مسلمان — خلق در امنیتند و ملك بسامان
شه چو مسلمان بود حذر کند از ظلم — می نکند کار جز بعدل و باحسان
شه چو مسلمان بود کسی نتواند — تافت سر از ربقه اطاعت سلطان
شاه مسلمان ودیعتی است گرامی — در بر ملّت ز پاك داور یزدان
تا که برافت میان خلق کند کار — باشدشان یار و غمگسار و نگهبان
می نگذارد که زیردستان افتند — قوم زبردست را به پنجه خذلان
ورنه چو شه بی خبر بود ز رعیّت — در بر او ظلم و عدل باشد یکسان
نیست مسلمان و این چنین کس ناچار — دولت اسلام را نباشد شایان
شکر بدرگاه کردگار گذاریم — زانکه مسلمان بود شهنشه ایران
لیك دریغا که اختیار ربودند — از کف شه دیو سیرتان گران جان
پرّه زده گرد تختگاه شهنشاه — همچون دیوان بگرد تخت سلیمان
قومی خونریز تر ز مردم چنگیز — جمعی گمراه تر ز فرقهٔ شیطان
جمله بد اندیش عدل و مردمی و داد — جمله هوا خواه نهب و غارت و تالان
ریخته در خوب و زشت ملك بشهوت — تاخته بر جان و مال خلق بطغیان
ایران چو لاشهٔ فتاده و این قوم — همچو سگان تیز کرده بر وی دندان
اینش بسوئی کشید و آنش بسوئی — خوش بدریدندش پهلو و شکم و ران
هرچه درآن گوشت بود و پوست بخوردند — تا که ازان ماند چند پاره ستخوان
اینك ازان نیز دست باز ندارند — تاکه بستخوان چه کرد خواهند اینان
شه چه سگالد ز دست این همه بدجنس — ٨٠ چه تواند میان این همه نادان

ما همه دیدیم و شاهدیم که این شاه خواست از اوّل بعدل بنهد بنیان
لیك دریغا که این جماعت بی پیر رحم نکردند بر جوانی سلطان
بسته چو دیدند راه فایده و دخل پاره چو دیدند رشته طمع و نان
وسوسه کردند و ساختند دگر گون رای ملك را بمکر و حیله و دستان
تا همه کرد آنچه کرد الله الله بوالعجبی‌ها است در طبیعت انسان
گاه چنان حق پرست گردد و عادل گاه چنین دشمن مهیمن سبحان
زین دد و دیوان بد این مخالفت شوم ور نه نبودی ملك مخالف قرآن
ایملك ای وارث ملوك گذشته ای بتو زیبنده تخت و افسر و ایوان
چند توانی نشست ساکت و خاموش چند توانی گرفت گوشهٔ حرمان
چند توان گوش بست بر دهن این چند توان چشم دوخت بر روش آن
مملکت از دست رفت و کار تبه شد مانده ام اندر تو سخت واله و حیران
کز چه چنین خامشی و هیچ نگوئی تات بخاك سیه نشانند اینان
این دد و دیوان بخاك پای تو سوگند دشمن جان تو اند و لایق زندان
نه غم تو میخورند و نه غم مردم نه بخدا معتقد نه جنّت و نیران
ور نه چرا در میان ملت و دولت اینهمه افروختند آتش سوزان
اینهمه غوغا برای یك کلمت بود کاین وزوایت از آن بدند گریزان
آن کلمت چیست عدل و داد که آنرا مجلس شوری کند بخلق نمایان
آری خفّاش چون تواند دیدن پیش فروغ جمال مهر درخشان
عدل بود آفتاب و آنان چون برف عدل بود ماهتاب و اینان کتان
رأی وزیران نابکار تو آخر سود نبخشدت جز ندامت و خسران
خود تو بیندیش و کار خود بمیان نه در بر استاد عقل و قاضی وجدان
کاین روش ناپسند و مسلك نا خوش چند بباید گرفت و بود هراسان
سلطنت پادشه بملّت و ملك است ورنه چه فرق است بین خسرو و دهقان
تو بخراسان و فارس شاهی اگر نه چیستی ار فارس شد ز دست و خراسان

دلخوشی از چیستت چو سلطنتت را
نه بصفاهان پذیره اند و نه گیلان

به به ازین سلطنت که حکم ملک را
نه همدان بشنود نه یزد و نه کرمان

آخر ازین حبس خانه پای برون نه
بنشین بر تخت عدل و آتش بنشان

ملّت خود را به پیش خود کش و بنواز
کیفر مظلوم را ز ظالم بستان

یوسف خود را ز چاه ظلم بر آور
تاش ندرّیده گرگ حیلت اخوان

با مرضی سخت دولت تو دچار است
و اکنون او را رسیده نوبت بحران

تا نگذشته است وقت زو رمقی هست
بر سرش آور طبیب و دارو درمان

گفتم و بشنو وگرنه از سر اخلاص
بر خود و بر ملك خویش فاتحه برخوان

جنگ بین المللی

در بحبوحه جنگ و هنگام توقف در اسلامبول سروده است

ز قرن بیستم این یادگار بس ما را
که جنگ و فتنه ز پا در فکند دنیا را

سعادت بشری خواهی ار بدانی چیست
یکی بیا بنگر صفحهٔ اروپا را

به بین که از پس قرنی کثیر تازه نمود
سیاست مدنیّون قرون اولی را

برای حفظ حقوق و بنام راحت نوع
زدند برهم آرام پیر و برنا را

چه خوش نمودند ارباب حلّ و عقد عیان
درین محاربه اسرار این معمّا را

ترا اگر که بود میل فهم این اسرار
بیا بجنگ و ببین صحنهٔ تماشا را

که حقّه بازی اهل سیاست امروز
چگونه زیر و زبر کرد کار فردا را

بسی کتاب نوشتند در حقوق ملل
هم آن جراید آزاد روح بخشا را

چه نطقهای مهیّج چه حرفهای متین
که هوش برد ز سر مردمان دانا را

همه نصایح شیرین دلپذیر ولیك
بزهر ناب بیاگنده مغز حلوا را

تمدّن بشری گر نتیجه‌اش این است
درود باید درّندگان صحرا را

نتیجه نظر فیلسوف و عقل حکیم
که عهده دار بود اجتماع دنیا را

همین بود که کنند اختراع آلاتی — که خوش ز عهده بر آید فنای اشیا را
کسی در اینجا گر اختراع تازه کند — بغیرت آرد سودائیان آنجا را
که اختراعی ازان به کنند و بستانند — بعزد کشتن خلق امتیاز اعلی را
رقابت دو سه تن پیر سالخورده فکند — بخون و خاك جوانان سرو بالا را
تو گوئی از پی اعدام نا توانان داد — خدا بچند نفر بازوی توانا را
همانکه بود طرفدار حفظ حیوانات — بخون نوع بشر سرخ کرده امضا را
بهیچ خانه زن و دختری نماند بجای — نکرده نیلی بر تن پرند و دیبا را
بکودکان یتیم و زنان بیوه چرا — ترحّمی نبود پیروان عیسی را
بس است اینهمه خونریزی و جهانگیری — نشاند باید این جنگ بی محابا را
سزد که بر در قصّابخانه بشری — زنید قفل و بپایان برید غوغا را
بنالهای جگر سوز بیکسان رحمی — که خسته دارد دلهای نا شکیبا را
اگرچه قافیه لختی نه بر صواب شده است — سزد که خورده نگیرند زین خطا ما را
که جنگ قافیه را تنگ کرده بر عالم — چنانکه نتوان دانست از الف یا را

در سفر مهاجرت هنگام توقف در حلب سروده

شبی نالهٔ کودکی در حلب — ربود از سرم خواب تا نیم شب
که جوع اندر آورده بودش ز پای — شکم هشته بر خاك و رو بر خدای
مرا طاقت از ناله اش گشت طاق — سراسیمه بیرون شدم از وثاق
برفتم شتابان بسوی پسر — بلغزید پایم فتادم بسر
دران لحظه بگرفت دیوم عنان — چو میدید کاشفته حالم چنان
که نیّت چنین ساختی بی درنگ — چه باید که پایت در آید بسنگ
بدین حیله میخواست تا در وحل — بلغزاندم پای وقت عمل
چو دریافتم سرّ گفتار دیو — بگفتم بدو کای همه مکر و ریو
بزرق تو کردار خود حق پرست — وگر سر رود باز ننهد ز دست

اگر پای بر سنگ آید رواست که علّت فراموش کاری ماست
مرا غفلت این بس که اندر سرای بخسبم نخسبد به بیرون گدای

نیز در حلب بر سبیل مطایبه گفته

عربی دوره گرد و شیر فروش طوف کردی بکوچهای حلب
داشت صوتی کریه و جان فرسا داشت لحنی غریب و مستعجب
میزدی نعرهٔ حلیب حلیب مانده پاسی هنوز از آخر شب
خواب و آرام را بخلق حرام کردی آن شیر خام خورده عرب
چون بر آوردی از گلو آواز اوفتادی بخلق هول و هرب
چند روزی که در حلب بودم بود با وی مرا نشاط عجب
نعره او میزدی که آی حلیب ناله من میزدم که آه حلب
گرچه شیرم زیاد در خور بود بهر اصلاح حال و بستن تب
لیك با آن خشونت حنجر که رسانید جان خلق بلب
در گذشتم ز شیر و شیر فروش که نه شیر شتر نه روی عرب

در اواخر دوره سلطنت قاجاریه بمناسبت آشفتگی اوضاع مملکت گفته است

در دیده من نقص وعلّتی است یا منظره هارا نقیصتی است
هر چیز که آید بچشم من بینم که بنا خواه صورتی است
اشیاء همه بر رنگ دیگرند گیتی بدگر گونه حالتی است
بر حال طبیعی نمانده وضع یا فوق طبیعت طبیعتی است
هر صورت زیبا که بنگرم گویم که نشان از حقیقتی است
هر گفته شیرین که بشنوم گویم که بیان نصیحتی است

هر جا که شود مجمعی بپای — گویم که بخیر جماعتی است
هر نامه که می یابد انتشار — گویم که در آن حسن نیّتی است
چون پرده بر افتد ز روی کار — بینم که تمامی فضیحتی است
گر نامی از ایران کسی شنید — گاو را نه از این ملك خبرتی است
پنداشت که این مرز و بوم نیز — جائی و در آنجای ملتی است
یا قاعدهٔ کارها در آن — بر اصل واساس سیاستی است
یا بهر نظامات داخلی — قانونی و طرز حکومتی است
یا در بدن اهل مملکت — روح ادب و خون غیرتی است
یا در طبقات عدیده‌اش — تمیزی و علمی و صنعتی است
یا مدرك رجحان و امتیاز — تقوی و صلاح و فضیلتی است
یا مردم دانش پژوه را — بر زمره نادان مزیّتی است
یا اهل صواب و صلاح را — در جامعه قدری و قیمتی است
یا آنکه کسی را درین محیط — دردی و ازان درد زحمتی است
یا از مدنیّت شبانه روز — در حوزهٔ اصحاب صحبتی است
یا جانب خیر و صلاح خود — کس را ز همه خلق رغبتی است
یا از پی بهبود مملکت — فکری و تلاشی و همّتی است
یا از بد و نیك گذشتگان — در مردم آینده عبرتی است
یا طایفه نیك بخت را — بر زمرهٔ بد بخت شفقتی است
یا از پی هر کار اجرتی — یا در پی هر رنج راحتی است
یا بهر خطا هیچ کیفری است — یا جایزه‌ای بهر خدمتی است
سر تا سر این مملکت پر است — ازجهل وخوداین جهل آفتی است
نی هیچ بجائی تناسبیش — نی هیچ بملکی شباهتی است
هر یك ز مقامات ملیش — انبار فسادی و شهوتی است

هر یك ز ادارات کشوریش — کانون خطائی و رشوتی است
آنرا که خیانت کند بملك — شانی و شکوهی و شوکتی است
وانرا که بخدمت قدم زند — رنجی و بلائی و محنتی است
هر محفل و هر انجمن که هست — منزلگه بیمی و وحشتی است
هر قسمتی از روزنامه جات — جولانگه فحشی و تهمتی است
هر کلّهٔ روشن که بنگری — انبانهٔ ظلمی و ظلمتی است
بنگر خطبا را که هر کسیش — در نطق و بیان گوی سبقتی است
گویند ز هر در سخن ولیک — حاصل همه شتمی و لعنتی است
نی بحث ز راهی و معدنی — نی حرف ز بانکی و شرکتی است
غمّازی و دزدی و مفسدی — ممدوح ترین خوی و سیرتی است
رندی و دو روئی و ده دلی — شایسته ترین دأب و عادتی است
تا منفعتی در میانه هست — مهری و وفا و محبّتی است
اما چو شد آن منفعت تمام — جنگی و نزاع و خصومتی است
در جان هم افتاده جملگی — وز فحش وفضاحت قیامتی است
این فحش دهد وان بجان خرد — گوئی که دران فحش لذّتی است
شیرین شود از هرزه کامشان — گوئی که گوارنده شربتی است
کفر است که گویم خدایرا — در بودن این وضع حکمتی است
یا ذلّت ایران و اهل آن — مبنی بقضا ومشیّتی است
زیرا که خداوند را بخلق — هرگز نتوان گفت ضنّتی است
اینها همه چون نیک بنگریم — زائیده جهلی و غفلتی است
بر هر که نظر میکنی بدل — زین وضع فجیعش شکایتی است
اما همه خاموش و هر کسی — پنهان شده در کنج عزلتی است
گوئی که تصوّر نمیکنند — بر عهده هر یک وظیفتی است

با دیدن این جمله هرج و مرج — و آرام گرفتن خیانتی است
یک مرد نباشد که یک قدم — بر دارد تا وقت و فرصتی است
ور نه بخدا رفع این عیوب — گر مرد بود کار ساعتی است

کلام الملوك

این نیز یکی از قصاید شیوای عطا است

شنیده ام که کلام ملوك را خواندند — بقدر و جاه بزرگان ما ملوك کلام
درست باشد زیرا که از مقام بزرگ — سخن بزرگ بر آید کند نفوذی تام
بسر گذشت سلاطین و گفتهای ملوك — چو بنگری همه پند است و حکمت است و نظام
ز پادشاهان بس نکتهای نغز بدیع — بجای ماند که گیتی ازان گرفت قوام
یکایك ار شمرم آنچه خسروان گفتند — نیارمش بهزاران کتاب کرد تمام
هم آشکار بود کز شهان ایران ماند — اثر فزون تر اندر صحیفهٔ ایام
بگوش مردم گفتار پادشاهان داشت — همان نفوذ که در وحی بود یا الهام
از آنکه شاه به نیکوئی و بداد گری — فرا کشیدی دلهای مردم اندر دام
میان جامعه بودیش جای چون پدری — میانه زن و فرزند شاد و شیرین کام
بلی کسی که نکوئی بجای مردم کرد — بدو گرایند آن مردم از خواص و عوام
نصایحش همه جوید میان جان منزل — اوامرش همه گیرد درون دل آرام
اثر بماند از او در جهان به نیکوئی — چنانکه نستردش دست اشهر و اعوام
بملك ایران زینگونه چند تن بودند — که میبرند به نیکی هنوز ازیشان نام
بماند از آنان آثار سودمند بجای — که داشت خواهد با عمر روزگار دوام
ز فکرهای حکیمانه کاخها هشتند — چنانکه ماند بجای از ملوك مصر اهرام

نمونه نامه قابوس و مرزبان نامه است
کزان تمتّع کامل برند اولوالافهام

ولی چه رفت ندانم که دور ماند ایران
بسالیان دراز از چنان زوات کرام

بجای پادشهان بزرگ در این ملك
همی حکومت کردند جمعی ازدد و دام

هنروران و خرد پیشگان دانشمند
که مملکت را بودند داروی اسقام

بکنج عزلت و خاموشی اوفتاده بدند
نهفته روی چو ماهی نهفته زیر غمام

دگر نصایح بیرون نیامدی ز افواه
دگر حقایق ظاهر نگشتی از اقلام

مزیّت هنر اندر مزاح بودی و هزل
فضیلت و ادب اندر فضیحت و دشنام

تملّقات در اخلاق پادشاهان داشت
نعوذ باللّٰه تاثیر زهر در اجسام

هم اندك اندك از مهتران سرایت کرد
بزیر دستان اخلاق بد چو رنج جذام

چو پیشرو قدمی کج نهد مسلّم دان
که پیروان ورا کج رود همه اقدام

مگر خدای بر احوال مملکت بخشود
که در نوشت بهم آن بساط تا فرجام

ز مهد جامعه مردی بزرگ پیدا شد
چو شیرشرزه که ناگه برون جهد ز کنام

بپای تا سر این مملکت تکانی داد
که سر کشان را افتاد لرزه بر اندام

ز هر گسسته زمامی برید بند امید
بدست پهلوی افتاد ناگهان چو زمام

بسی نرفت که ایرانیان بدو دادند
بپادشاهی از هر طرف درود و سلام

دوباره نو شد آن یادگارهای کهن
دگر خجسته شد احوال و تازه شد ایّام

دو باره جمع شدنداهل فضل از هرسوی
که روزگار بفرجام گشت و کار بکام

فرامش ار شد گفتار خسروان قدیم
تو گوش بگشا تا بشنوی درین هنگام

نصایحی که شهنشاه پهلوی یك روز
که در حضور همایونش بود باری عام

ببار یافتگان گفت و داد پندی چند
که تا بعلّت از پادشه برند پیام

چه گفت گفت که من خود همیشه داشته‌ام
به نیك بختی این مملکت علاقه تام

بدین سبب همه بودم بر آنکه دریابم
وسیله‌ای که بدان زود تر رسم بمرام

تفکّرم همه این بود کز چه در ایران
ترقّیات چنین ناقص است و کند خرام

بانحطاط و زبونی چرا فتاد این ملك
که روز او همه شب گشت وصبح او همه شام

پس از تأمّل و تحقیق ژرف دانستم — که از مفاسد اخلاق خیزد این آلام

یگانه چاره ما ترك خویهای بد است — وگر نه نتوان زی عافیّت شدن یك گام

گمانم اینکه دو چیزاست کز دگر اخلاق — فساد جامعه را بیشتر کند الزام

نخست آنکه چو در حق ظالمی خائن — شود جزائی لازم بحکمی از احکام

بر او بسوزد دلها و هرکس از طرفی — پی رهائی او سعی دارد و اقدام

وزین حقیقت غافل که رحم بر بدکار — بود منافی عدل و مخالف اسلام

بجان و مال کسان تاختن اجازت داد — کسی که کرد حمایت ز دزد خون آشام

دلت بظالم اگر سوخت وای بر مظلوم — بگرگ رحمت بی رحمی است بر اغنام

دگر ازان دو که گفتم رقابت وحسد است — بمردمان هنرمند از گروه لئام

اگر زجامعه یکتن بزور بازوی خویش — هنر نمود و بشایستگی گرفت مقام

حسد برند فرومایگان بر او که چرا — بصدر خواجگی او رفت و ما بمانده غلام

ز هر طرف پی بی آبروئیش پر تاب — شود به تهمت و بهتان هزار گونه سهام

بعیب جوئی ز اخلاقش این شود غمّاز — بخورده گیری ز اعمالش آن شود نمّام

کنند سعی بتوهین قدر او که مگر — شود بقیمت همسنگ سنگ نقرهٔ خام

حسد براهل هنر خود نشان بی هنری است — سیاه طعنه زند بر جمال آئینه فام

بر آنکه قائم بالذّات شد چه بحث بود — اگر نیارد فالج چو او نمود قیام

تراچه صورت زشت است و قدّ نا موزون — مگیر عیب بنقّاش و خورده بر رسّام

رقابت آنگه نیکو بود که وا دارد — ترا بسعی و عمل ور نه گشت رنج مدام

لیاقت وهنر وفضل و دانش وتقوی است — که مرد را ببزرگی همی بر آرد نام

بسعی خویش توان شد بزرگ ورنه حسد — بجای شهد ترا زهر ریزد اندر جام

همین رذایل اخلاق شد سبب که نشست — بر آبگینهٔ جان گرد ظلم و زنگ ظلام

من این صفات ندانم سزای ملّت خویش — سترد باید از لوح خاطر این ارقام

بود وظیفه شناسی بزرگتر صفتی — که هادی ملل است و مربّی اقوام

من این وظیفه ز هرچیز دوست تر دارم مرا همیشه همین بود پیشوا و امام

ازین بیان ملوکانه نیک دریابند ممیّزان سخن معنی ملوك کلام

زهی بلند نظر پادشه که باد بر او نظر ز دادگر ذوالجلال والاکرام

سپاس گویم او را که خوش بما آموخت که عیب کار کدام است و راه خیر کدام

چه نیکبخت بود ملّتی که پند ملك بکار بندد و تکلیف خود دهد انجام

که پند وموعظه‌ای سودمند تر نبود از آنچه گفت ملك والسلام خیر ختام

قصیدهٔ عرفانی

دوش اندر کنج عزلت خلوتی بود از جهانم
فکرتی میرفت در تحقیق اسرار نهانم

علوی وسفلی نکردی در ضمیرم ره که بودی
انصراف از آن و اینم انقطاع از این و آنم

سیر من در حیّز امکان نگنجیدی که کردی
توسن همّت تکاپو در فضای لامکانم

از حدود مشرق و مغرب برون بودم که بودی
مشرق دل پیشوایم مغرب جان پشتوانم

در هوای عشق پروازی همی کردم ز هر سو
تا مگر راهی گشاید سوی بیسو، زان میانم

نالهای آتشین از سینه بیرون میکشیدم
تا که یکران گرم جولان گردد اندر زیر رانم

محو قدرت بود عقلم غرق حیرت بود فکرم
گرم لذّت بود قلبم مست وحدت بود جانم

ناگهان آمد بگوش اندر صدائی دهشت افزا
اضطرابی دست داد از آن صدای ناگهانم
جستم از جای و شتابان سوی در رفتم که بینم
کیست کاندر نیم شب بر در همی کوبد چنانم
باز پرسیدم که باری کیستی اینجا چه جوئی
دشمن بیگانه‌ای یا آشنای مهربانم
گفت در بگشا که خود بیگانه اینجا ره ندارد
مشفق دیرینه‌ام از دوستان باستانم
هین دل از من بد مکن وز من مرم بگشای در را
گر چه خود ناخوانده میباشم غریبم میهمانم
چون صدایش آشنا دیدم برویش در گشودم
اندر آمد گرم در آغوش چون روح روانم

غزل اخلاقی

بیا کزین قفس تنگ خاکدان برویم — گشوده پر بتماشای گلستان برویم
دل از ملازمت تنگنای تن بگرفت — خوشا دمی که بخلوت سرای جان برویم
برای پرورش روح ما مکان تنگ است — بیا بعرصهٔ میدان لامکان برویم
درین محیطه نیابی مقام امن بیا — بکوی میکده در سایهٔ امان برویم
خوشا مصاحبت اهل حال و مجلس انس — که مهربان بنشینیم و مهربان برویم
دو روز عمر تمتّع نمیدهد بر خیز — که همچو خضر پی عمر جاودان برویم
نتیجه معرفت است از وجود ما حیف است — چنانکه آمده بودیم همچنان برویم
خوش آن بود که گذاریم در جهان اثری — بیادگار از آن پیش کز جهان برویم
دلیل اهل سعادت نشان بندگی است — بدا بدا گر ازین نشاهٔ بی نشان برویم

هنوز پرده ز اعمال بر نداشته اند　　نعوذ بالله اگر پای امتحان برویم

به است مردن ازین زندگی که میباید　　بعجز بر در دونان پی دو نان برویم

عذاب روح بود صحبت فلان و فلان　　بیا بگوشهٔ از دست این و آن برویم

ازین عناصر فرتوت کار ساخته نیست　　بیا بجستجوی عنصر جوان برویم

اصول فاسده را باید از میان برداشت　　ضرر نداورد اگر ما هم از میان برویم

خراب تا نکنی این بنا نیابی گنج

عطا بیا که پی گنج شایگان برویم



غمام همدانی

غمام همدانی

محمد یوسف زاده متخلّص به «غمام» فرزند مرحوم حجتهالاسلام آقا سیّد یوسف در ماه رجب ۱۲۹۲ هجری قمری در نجف اشرف تولّد یافته و تا سنّ یازده سالگی در بین‌النهرین بوده و تحصیلات ابتدائی خود را در آنجا بپایان رسانده و بعد باتّفاق پدر خود «که در آنجا تحصیل میکرده» بهمدان آمد و در آنجا علوم متداوله آنزمان را از ادبیّات فارسی و عربی، فقه، اصول و فلسفه تحصیل کرده و بعد مشغول تجارت گشت و چندی در ادارات دولتی هم خدمت کرده است.

غمام در اوایل مشروطیّت در عداد آزادیخواهان و یکعامل مؤثّر در انتشار عقیدهٔ آزادیخواهی بوده و درین راه رنجها برده و مشقّتها کشیده و انجمنی بنام انجمن اتّحاد برای پیشرفت مقاصد آزادیخواهی در همدان تأسیس کرده و نیز در سال ۱۳۲۵ روزنامه‌ای موسوم به «الفت» انتشار داده است و انجمن مزبور تا سنهٔ ۱۳۲۷ دایر و تکیه‌گاه آزادیخواهان همدان بوده بالجمله حیات سیاسی او از سال ۱۳۲۴ شروع و سال ۱۳۳۰ خاتمه پیدا کرده یعنی همینکه اساس مشروطیّت بر قرار و مستحکم شد او نیز از امور سیاسی کناره گیری اختیار کرده است و از آن به بعد اگر هم‌گاهی دخالتی در امور سیاسی میکرده موقّتی بوده.

غمام از شعرای غزل سرا میباشد و از سایر اقسام شعر درمیان اشعارش دیده نمی شود اشعارش چون همه از روی عواطف و احساسات محبّت آمیز بر خواسته لذا تمام غزلیّاتش ساده و شیرین و دلنشین است وحتی‌الامکان از الفاظ مغلق و کلمه قلمبّه و لغات غیر مانوس احتراز کرده و الحق میتوان گفت که در فنّ غزل سرائی استاد کاملی است و در ضمن جملاتی مبنی بر

مواعظ و حکمت در اشعارش که گنجیده خواننده را با یك زبان سادهٔ شیرین بمصالح خود آگاه میسازد.

این شاعر اگرچه سعی کرده است از سختی‌ها و رنجهای فراوانی که در مدّت عمر خود دیده است در اشعارش ذکری از آنها بمیان نیاورد ولی در بعضی مواقع نتوانسته است خود داری نماید و در برخی جملات دردهای خود را ظاهر میسازد و آنچه از اشعار غمام تا کنون بطبع رسیده است در دو مجلّد است جلد اوّل آن دارای ۲۱۳ صفحه و مشتمل بر ۲٤۹ غزل میباشد که اغلب غزلیّاتش مرکب از یازده شعر است در سنهٔ ۱۳٤۲ و جلد دوم که آنهم دارای ۱٤٦ صفحه و مشتمل بر ۱۳٦ غزل است در سال ۱۳٤٦ در اصفهان بطبع رسیده است و ما اینك چندی از غزلیّات او را انتخاب کرده بطور نمونه در اینجا درج میکنیم.

غزل

بیافرید خداوند لم یزل ما را — که لایزال اطاعت کنیم دانا را

مباش در پی کشف رموز دانایان — که هیچ حلّ نتوان کردن این معمّا را

ز فهم گفتهٔ همچون خودی شوی عاجز — چگونه فهم کنی گفته‌های دانا را

تو آن نهٔ که شناسی فضیلت انسان — مگس چگونه تواند شناخت عنقا را

بکار اهل نظر کار خود قیاس مکن — که فرقهاست ز هم مرده و مسیحا را

چسان ز سرّ نهان آگهند رندانی — که خوب و بد نشناسند کار پیدا را

اگرچه باد درخت کهن کند از بیخ — ز جای خود نکند کوه پای بر جا را

کسی که روی پری را ندیده کی داند — که حال چیست دل دردمند شیدا را

نه غصّهٔ شکری خورده و نه حسرت قند — چه غم ز حال مگس طوطی شکر خارا

غریق بحر بلا را چه سود خواهد بود — از اینکه درّ و گهر هست قعر دریا را

غمام عیب فراوان خود نمی بینی — مگر بدیده کشی خاکپای بینا را

ایضاً

بر کن ز سینه ریشه فکر تباهرا — با دست خود ز پای بکش خار راهرا
با مردم بزرگ مزن لاف همسری — با کوه همسری نسزد برگ کاهرا
شرط است علم وعزم و عمل وآنگهی ثبات — تا کج کنی بتارك مردی کلاهرا
خود را بزرگ دیدی و پا مال غم شدی — بگشای چشم و رفع کن این اشتباهرا
تقصیر خود ببین چو فتادی که در جهان — بر دار کس ندیده سر بی گناهرا
تا میتوانی آتش دلها خموش کن — مگذار بر فلك برود دود آهرا
پیوسته خیر خواه غنی و فقیر باش — سیراب کن چو ابر درخت و گیاهرا
مالت فزون و جاه فزونتر شود اگر — صرف شکستگان بکنی مال و جاهرا
این جاه و سروری وتوانائیت خدای — داده است تا پناه شوی بی پناهرا
دیری نمیکشد که گدائی کنند بشهر — گر غصهٔ گدا نبود پادشاهرا
بهر چراغ کلبهٔ درویش بر فروخت — دست قضا بطاق فلك جرم ماهرا
جز محنت و عذاب نه بینی بعمر خویش — گر نشنوی بجان سخن خیر خواهرا
داند تمام محنت عالم که در جهان — دیده است تیره بختی و روز سیاهرا

ایضاً

ساقی بیار باده که بوی خوش بهشت — میآیدم ز سایه بید و کنار کشت
ازسرو و گل مگوی که دهقان روزگار — دلکش تر از نهال قدت در جهان نکشت
شاید اگر فرشتهٔ رحمت بخوانمت — کز پرتو جمال تو دوزخ شود بهشت
از دیگران گسیخته شد تار الفتم — تا روزگار رشتهٔ پیوند دوست رشت
روی نکو چو خوی نکو داشت دل برد — بی حاصل است صورت زیبا وخوی زشت
در ملك دل مقام گزین شو که هیچ نیست — جاوید خانهٔ که ز گل می کنند و خشت
در کار نیك کوش که نیکی بری سزا — اکنون که اطلاع نداری ز سر نوشت

در این جهان بجز غم و بیچارگی نبود
خرّم کسیکه پای در این خاکدان نهشت

رویت بسوی قبله و دل غافل از خدای
زنهار ازین نماز که مسجد کند کنشت

از مدّعی صلاح توقّع مکن غمام
خوبی چگونه سر زند از طبع بدسرشت

ایضاً

گر تو در آئی ز در بدین قد و قامت
عالم دنیا بدل شود به قیامت

مقصد عالم توئی که دیدن رویت
عزم مسافر بدل کند باقامت

غنچهٔ گل شد فدای آن لب خندان
سرو سهی شد فدای این قد و قامت

چشم ملامت گر ار جمال تو بیند
در نظرت میبرد زبان ملامت

هر که بهجر تو مبتلا شده باشد
خوب شناسد عذاب روز قیامت

تا تو مرا یار دلنواز نباشی
روز و شبم نگذرد بخیر و سلامت

حاصل عمر کسی که عشق نورزد
سوخته خواهد شدن ز برق ندامت

همدم رندان از آن شدم که ندیدم
جز غم خویش از جناب شیخ کرامت

گر ببری هستی غمام و بسوزی
از تو نخواهد به هیچ روی غرامت

ایضاً

بیا که روی زمین جای زندگانی نیست
برآ بعالم عقلی که پست و فانی نیست

بزیر چرخ مجو کام دل بنادانی
که روی خاك سیه جای کامرانی نیست

سفید گردد و زرد و سیاه آخر کار
همیشه روی تو گلرنگ و ارغوانی نیست

بهرزه صرف مکن نقد عمر خود زنهار
بصرفه خرج کن این نقد را که ثانی نیست

بعیش بیهده ضایع مکن جوانی را
که عیش بیهده هرگز به از جوانی نیست

نخواستی که بعیب خود افکنی نظری
وگر نه زشتی خوی بدان نهانی نیست

ز علم و جهل بود خوی نیك و بد هشدار
که فهم این سخن از کارهای آنی نیست

بعلم زندهٔ جاوید میتوانی شد بدان که هیچ به از عیش جاودانی نیست

مراد از آب بقا فیض صحبت دانا است وگر نه در ظلمات آب زندگانی نیست

بکوش تا بدیار معانیت بکشند وگر نه لذتی از صورت معانی نیست

مباش بی خبر و نکته سنج همچو غمام که در مقام نظر جای نکته دانی نیست

ایضاً

بنای خاک بر آبست و آب برباد است چه اعتماد بر این خاک سست بنیاد است

خرابه ایست جهان پیش عقل دانشمند بچشم بیخردان این خرابه آباد است

بتوست عیش تو بیخود از این و آن مطلب ولی گشودن این عقده کار استاد است

مخوانش آدم خاکی که این گل خودرو ز جویبار بهشتی بعالم افتاد است

بکار دیو و پری دل منه که آخر کار اگر بساط سلیمانی است برباد است

شکارگاه غریبی است این جهان که یکی بدام دیگری افتاده است صیاد است

مگر ز خویش مهیا شود ترا کامی که هیچ گاه جهان کام کس نمیداد است

تو آن نه‌ای که بدو نیک خویش بشناسی هنوز چشم ترا روزگار نگشاد است

همه بلای تو از خویشتن پرستی تست خوشا کسی که بکلی زخویش آزاد است

ستم مگوی که بیداد یارو عجز غمام عدالت است ولیکن بشکل بیداد است

ایضاً

در نهان بزمیست رندانرا که هیچش نام نیست
وندران بزم نهانی باده هست و جام نیست

از شب و روزم چه میپرسی که من با یار خویش
در دیاری زندگی دارم که صبح و شام نیست

اول و آخر ندارد داستان عاشقی
هر چه را آغاز نبود همچنان انجام نیست

شیخ را بنگر که جز خود را نمی بیند مقام
در سر کوئی که هیچ از زاهد آنجا نام نیست

لاله و گل با خمار آلودگان گویند فاش
بادهٔ جز خون دل در ساغر ایّام نیست

پخته شو تا وارهی از سوزش حرص و هوس
ز آنکه کار آتش سوزنده جز با خام نیست

دوست جز با دوست ننشیند بخلوتگاه انس
محفل اهل محبّت جای خاص و عام نیست

خیل مرغان را بشارت ده ز طرف بوستان
کاندربن باغ و گلستان دانه هست و دام نیست

در لب تست ار مرا کام دلی باشد نصیب
ورنه هرگز از جهانم انتظار کام نیست

در جهان گر هست آرام دلی یا بوده است
پس چرا در هیچیك ز اهل جهان آرام نیست

هر چه ناکامی به بینی جرم نادانی تست
چرخ کجرفتار نبود بخت بد فرجام نیست

دل بدل پیوستگی دارد چو جان و تن تمام
در میان جان و جانان حاجت پیغام نیست

ایضاً

اگر آدمی بیاید ز جهان آدمیّت بزبان تواند آورد بیان آدمیّت
تو بعالم خیالی رخ آدمی نه بینی که برون از اینجهان است جهان آدمیّت

ز حقیقت آدمی را در سود بر گشاید
که پرستش خیال است زیان آدمیّت

همگی فسرده جانند نه بلکه مردگانند
مگر آنکه زنده باشد بروان آدمیّت

پی آدمی نپوید دل آدمی نجوید
مگر آنکه زنده گردید بجان آدمیّت

گهی آدمت توان گفت که آدمی بخواهی
به ازین نمیتوان داد نشان آدمیّت

تو بهر دیار و موطن که کنی مقام و مسکن
بخدا قسم که آنجا است مکان آدمیّت

مگر آدمیّت آید بسخن غمام روزی
که صفات خود بگوید بزبان آدمیّت

ایضاً

امروز در این خاك غم انگیز کسی نیست
کز خوی بدش در دل و جان غصّه بسی نیست

بدریده گلوی همه از شدّت افغان
دردا که درین مرحله فریاد رسی نیست

گر قافله‌ای رفته از اینجا بچه علّت
در ره اثر پائی و بانگ جرسی نیست

ناصح که دو صد حرف زند از پی پندم
یکبار نه بیند که درین خانه کسی نیست

بیهوده زنند اهل طمع لاف کلیمی
کورند مگر وادی امن وقبسی نیست

نگشود دلت تا بکنون از دم واعظ
دیدی که درین طایفه صاحب نفسی نیست

دانی سخن عشق چرا در تو نگیرد
زیراکه ترا غیر هوا ملتمسی نیست

گر کور نباشی ز تکبّر بچه علّت
در چشم تو سیمرغ بقدر مگسی نیست

وقتی که تو را دیده گشایند به بینی
غیر از تو در این گلشن بی خار و خسی نیست

مانند غمامت نظری نیست وگرنه
از پیش تو تا گلشن مقصود بسی نیست

ایضاً

در بیابان طلب پارچه سنگی نیست
که بر آن سنگ ز خون دل من رنگی نیست

راستی آئینهٔ عقل شکستن دارد
حیف کاندر خور این کار بکف سنگی نیست

کر گشاده است جهان در نظر خلق چه سود — زین فراخی که فرح بخش دل تنگی نیست

نیکنامان همگی بسته نامند و هنوز — می ندانند که آزاد شدن ننگی نیست

راه عشّاق زن ایمطرب از آنسانکه زدی — کز نوای تو دگر خوب تر آهنگی نیست

از چه رخساره جانان نتوانی دیدن — گر بر آئینهٔ جان از غم دل زنگی نیست

نتوان گفت که چند از ره او طی کردم — زانکه در راه طلب میلی و فرسنگی نیست

گر گدای تو شدم شاه جهانم ور نه — در دل من هوس تاجی و اورنگی نیست

خشم او پیشرو خیل رضا بود غمام — زانکه شیرین نشود صلحی اگر جنگی نیست



فرات یزدی

فرات

میرزا عباسخان متخلص به «فرات» پسر آقا محمد کاظم یزدی در سال ۱۳۱۲ هجری قمری در یزد تولد یافته و پدرش از طبقهٔ متوسط یزد بوده فرات پس از تحصیلات مبادی علوم ادبیه در یزد برای تکمیل تحصیلات باصفهان و خراسان رفته است، در سال ۱۳۳۵ هجری قمری در طهران رحل اقامت افکنده و تحصیلات پنج ساله متوسطه را در مدرسهٔ دارالفنون بپایان رسانید و در خلال این احوال از علوم ادبیه و خط بهره‌ای شایسته یافت.

فرات شاعریست کلاسیک که بطرز متقدمین اما با مضامین تازه شعر میگوید در سرودن غزل مهارتی بسزا دارد، اشعارش بیش از هفت هزار بیت است که قسمتی از آن در جراید و مجلات مختلفه بطبع رسیده منتخبات اشعارش ازنیقرار است:

غزل

در مردمان نشانهٔ مهر و وداد نیست
در هیچ فرقهٔ اثر از اتحاد نیست

دلها پر از نفاق و درونها پر از شقاق
زینرو بدوستی کسی اعتماد نیست

جمعند مردمی همه خوشروی و خوش بیان
اما در آنمیانه یکی خوش نهاد نیست

صدق و صفا چه شد؟ بکجا رفت اتفاق؟
کاندر زمانه غیر نفاق و عناد نیست

در بین جمع خسته دلی گفت با فرات
خلوت گزین که هیچ به از انفراد نیست

قطعه

این قطعه را در سال ۱۳۳۹ هجری بمناسبت ریاست وزرائی سید ضیاءالدین گفته است

سیّدی شد بر اسب بخت سوار و اندرین جلگه چند روزی تاخت
چون سواری نکرده بود او را اسب در حین تاختن انداخت
نا بلد بود و اندرین بازی اوّلین وحله نقد هستی باخت
خانها را خراب و ویران کرد[1] گفت «باید عمارت نو ساخت» ۲
دید از عهده بر نمیآید «رفت و منزل بدیگری پرداخت» ۳

غزل

از رخ چو بر فشاند دو زلف سیاه را در هم شکست رونق خورشید و ماه را
مردم ز روی شمش و قمر مانده در شگفت من در عجب ز روی تو صنع اله را
قدّ تو را بسرو و صنوبر مثل زنند کوتاهی نظر نگر و اشتباه را
ای پادشاه حسن ز عشاق سر مپیچ سلطان ز پیش خویش نراند سپاه را
آتش زدی بخرمن دلدادگان ز عشق از یك نگاه گرم بنازم نگاه را
روزم ز دود آه ز شب شد سیاه تر دیگر مگو که هیچ اثر نیست آه را
زهّاد نیز بر سر شوق آمدند و شور تا کج نهاد آن بت مهوش کلاه را
در هر قدم براه طلب دام و دانه‌ایست آگاه کن هر آئینه مردان راه را

---

۱ اشاره بخرابی عدلیه و اصلاح بلدیست که سید ضیاء الدین درین دو قسمت مخصوصاً نظر داشت که کاملا اصلاح شود.

۲و۳ این دو بیت از حضرت سعدیست که در اینجا تضمین شده اصل اینست

«هر که آمد عمارت نو ساخت رفت و منزل بدیگری پر داخت»

اشکی بریز در که مستی و بیخودی   تا شوید از ضمیر غبار گناه را
درشیخ نیست صدق وصفا بعد ازین فرات   بر مسجد اختیار کنم خانقاه را

ایضاً

صبا یکعقده از زلف تو وا کرد   ولی صد عقده اندر کار ما کرد
غم عشق تو ای یار ستمکار   نمیدانی که با دلها چها کرد
ز من بیگانه گشت آنشوخ لیکن   مرا با محنت و غم آشنا کرد
چرا نالم ز دور چرخ گردون   که دور چشم او کرد آنچه را کرد
خرد هم شد چو من در کار حیران   ز بس درکار دل چون و چرا کرد
دل ما را چه ذوق از عیش وعشرت   که عمری با غمش نشو و نما کرد
بگفت آتش زنم بر جانت از غم   خوشم کاخر بعهد خود وفا کرد
ز عشقش منع کردم ناصح وخویش   سر و جان بر سر این مدعا کرد
چقدر ای شمع سوزان سخت جانی   به بین پروانه‌چون جان رافدا کرد
دل دیوانه را کردم ملامت   چوآن زنجیر زلف ازکف رها کرد
بگفتا ای فرات ایندام محکم   رها از دست من دست قضا کرد

ایضاً

خوش آنکه تنگدل‌ازفرقت نگاری نیست   بمحنت و الم از رنج انتظاری نیست
بجلوه‌ای دگر آن یار رفته باز آمد   که گفت در عقب این خزان بهاری نیست
اگرچه دور فلك سخت بیقرارم ساخت   خوشم که‌دورفلك راچومن هیچ‌قراری‌نیست
فراغتی ز جهان اختیار خواهم کرد   بدست اگرچه مرا هیچ اختیاری نیست
چو اعتبار بدور نشاط و عیش نبود   بدورمحنت و غم نیز اعتباری نیست
نچیده هیچکس از باغ روزگار گلی   که روزگاری یابست زخم خاری نیست

در اهل صومعه نبود ز صدق و سوز اثر — در آنمیدانه مگر رند باده خواری نیست
دمید از افق عالم آفتاب کمال — بیاکه در پی این صبح شام تاری نیست
بود بنای ادب استوار و بس ایدل — دگر بعالم بنیان استواری نیست
اگر که طالب گنجی بعلم و صنعت کوش — که غیر از این بجهان گنج پایداری نیست
بجهد در پی اصلاح کار یاران باش — که هیچ بهتر ازین در زمانه کاری نیست
بدار خاطر خود را بفضل و دانش شاد — مدار غم اگرت یار غمگساری نیست
ز دوستان دو رو دل بود غبار آلود — وگرنه او را از دشمنان غباری نیست
ز بیوفائی یاران سست عهد فرات — گمان برم که در این روزگار یاری نیست

ایضاً

امشب دگر برون برد خواب از سرم خیالی — یارب مباد کس را اینگونه روز و حالی
از خواب رستم اکنون دمساز با خیالم — کاین پنجروز گیتی خوابیست یا خیالی
دلرا ملول کرده است اندیشه های دنیا — کو بانگ چنگ و تاری کو بادهٔ زلالی
ساقی بیا و امشب از بهر حرمت می — زان لعل نوشخندم ده بوسهٔ حلالی
پیر مغان بجامی کام مرا روا کرد — بی زحمت کلامی بی منّت سوالی
خواهم بملك شادی پرواز کرد لیکن — پرواز چون تواند مرغ شکسته بالی
گر آشیت بر جان باشد ز عشق بلبل — چون من چرا نگرئی چون من چرا ننالی
آنکس که خاطر ما از هجر او ملول است — یارب مباد هرگز بر خاطرش ملالی
با آنکه لعلت ایشوخ سرچشمهٔ حیاتست — عشاق جان سپردند از حسرت وصالی
عقل است مات و حیران در صورت بدیعت — زیرا ندیده در دهر چشمی چنین جمالی
ابروی دلفریبت بالای روی خوبست — یا کرده عرض اندام در پیش خور هلالی
گر آفتاب خواندم روی تو را مکن عیب — زین خوبتر ندیدم بهر رخت مثالی
خواهی عزیز باشی اندر جهان طلب کن — سرمایهٔ قناعت بی منصبی و مالی
هر کس که گشت آگاه بر نقص خود بعالم — می شاید ار کند فخر بر این چنین کمالی
کردم نثار جانان با صد شعف دل و جان — گشتم فرات دمساز با عیش بی زوالی

ایضاً

جور است و ستم پیشهٔ آن یار و دگر هیچ — این است دلازار مرا کار و دگر هیچ
بر گریهٔ من خنده زد اندر همه عمر — این بود بما مرحمت یار و دگر هیچ
با آنهمه امیّد شدی عاقبت کار — زان خرمن گل قسمت ما خار و دگر هیچ
از یك نظر آرام و قرار از دل و جان برد — این بود مرا حاصل دیدار و دگر هیچ
هر سو که نظر میکنم اندر همهٔ عالم — رخساره یار است پدیدار و دگر هیچ
مردم بغم ثروت و مالند گرفتار — مائیم بعشق تو گرفتار و دگر هیچ
شد حاصل دل زاینهمه نعمت که جهان راست — اندوه و غم و محنت بسیار و دگر هیچ
دل رفت و ز اسرار مرا پرده بر افتاد — کو بود مرا محرم اسرار و دگر هیچ
تلخ است مرا عیش و امیدم بود از بخت — یك بوسه از آن لعل شکر بار و دگر هیچ
این است دوای غم دیرینه بگلزار — از دست گلی باده گلنار و دگر هیچ
یاران همه رفتند ز پیش من و غم ماند — این است مرا یار وفادار و دگر هیچ
هر کس پی کاریست ولی زاهد خود بین — دائم بود اندر پی انکار و دگر هیچ
در شعر و غزل هرچه نظر میکنم این دور — الفاظ و معانی شده تکرار و دگر هیچ
باید که فرات از پی احیای سخن بود — چون کالبدی مانده ز اشعار و دگر هیچ

این رباعی در انتقاد از تعدّد زوجات گفته

مردیکه دو زن گرفت دلخون گردد — حالش ز غم و غصّه دگرگون گردد
هر کس که بدل مهر دو لیلی بگزید — آشفته تر از هزار مجنون گردد

رباعي

نا آمده رفت از بر ما ماه صیام — این مه بنظر چه زود گردید تمام
چون دید که مردم نگرفتندش رفت — آری برود توسن بگسسته لگام

قطعه

حلاوتی نبود گفته مکرّر را — دگر سخن ز لب لعل نوشخند مگوی
بگو مکرّر مضمون بکر اگر داری — وگرنه زحمت بیجا مکش چرند مگوی

ایضاً

کسیکه پیکرش از زیور هنر عاریست — بهر کجا که رود جفت خفّت و خواریست
فساد و فتنه و آشوب و شورش و غوغا — تمام از اثر احتیاج و بیکاریست
سیاه گشت ترا روزگار بس گفتمی — که خال و خطّ نکویان سیاه و زنگاریست
مبند دل بکمند دو زلف یار فرات — که در کمند جهانت بسی گرفتاریست

رباعی

این مردم خود بین همه در عین گمانند — در اینکه یکی اهل یقین نیست شکی نیست
صد فتنه بدیدیم و ندیدیم در آفاق — یك فتنه که از صاحب تحت الحنکی نیست

ایضاً

فخر بعلم و ادب بود نه باجداد — برتری و سروری باصل و نسب نیست
بی خبر از خلق و جمله در پی خویشیم — این همه بیچارگی بدون سبب نیست



فرّخ خراسانی

فرخ خراسانی

میرزا سیّد محمود جواهری متخلّص به «فرّخ» پسر میرزا سیّد احمد معروف بآقای جواهری که یکی از معاریف فضلای خراسان بشمار میرود در ۲۳ جمادی الثانی ۱۳۱٤ هجری قمری در مشهد تولّد یافته و در کنف تربیت پدر خود به تحصیل ادبیّات عربی و فارسی پرداخته و اکنون در مشهد به تجارت و ملاّکی اشتغال دارد.

در سال ۱۳٤۵ هجری سفری بعراق عرب نموده و در سال ۱۳٤۸ هجری سفری نیز از راه روسیه و برلین بپاریس کرده و مراجعت بوطن نموده است، جوانی نیك سخن و بفنون شاعری ماهر و در عنفوان شبابش شهرت استادان سخن را دارد، و شعر بسیار روان و دلکش و با معانی نیکو و الفاظ پسندیده میسراید و طبعش به تتبع شعرای ترکستان بیشتر مایل است انتخاب اشعارش از اینقرار است:

غزل

همه شب ز روی حسرت برخت ز دور دیدن
نبود برنج کمتر ز مفارقت کشیدن

نشدن بسوی بستان و ندیدن رخ گل
به از آنکه رفتی امّا گل آرزو نچیدن

چه بلطف و دلربائی چه بقهر و بد ادائی
سخنیست آرزویم ز دهان تو شنیدن

تو که ذوق بنده داری نشناسی و نداری
ز چه این گران بها بنده ببایدت خریدن

بادب خمش نشستن بودت پسنده دانم
چه کنم که در حضورت نتوانم آرمیدن

بودم گمان که داری نظری نهان سوی من
که تو را ز جمع بر من دگر است طرز دیدن

بود آنکه باتو فرخ بمراد دل نشیند
نه که ما کجا و امیّد بآرزو رسیدن

ایضاً

این مرغ جان بخون دل اندرطپیدن است — واندر هوای از قفس تن پریدن است
نه بخت آنکه جان دهم و وارهم زغم — نه بر مراد خویش امید رسیدن است
در هجرت آن گذشت بمن که من و تو را — نه تاب گفتن و نه توان شنیدن است
خندان ز دور چهره نماید بما بهار — هنگام روی دوست ز نزدیك دیدن است
تنگ است دل چو غنچه درین فصل دلگشاد — ای گل بیا بیا که گه بشگفیدن است
برچین بساط هجر که ای مایهٔ نشاط — وقت بساط بر زبر سبزه چیدن است
آهوی آرزوی وصال تو روز و شب — در مرغزار فکرت من در چمیدن است
آواره تا بچند توان بود از دیار — باز آ که گاه رخت بمنزل کشیدن است
فرخ نیارمید دمی بی تو در وطن — چندی بغربت از چه ترا آرمیدن است.

ایضاً

زاهدان خواهند اسیر دام تذویرم کنند
من نه آن صیدم که با این دام نخجیرم کنند

روح من یاغی است با این بی حقیقت زاهدی
از حقیقت قوّهٔ باید که تدبیرم کنند

حرف مفتی پیش من جز حرف مفتی بیش نیست
فاش گویم هر چه میخواهند تکفیرم کنند
با فقیهان دارم آهنگ جدل ترسم از آنك
چونکه در منطق فرو مانند تعذیرم کنند
هیچ ندهم گوش هرگز بر فسون واعظان
چون نیم احمق که تا این قوم تسخیرم کنند
ناصحان غیر مشفق ز آن کشندم سوی شیخ
تا بدین تقریب دور از حضرت پیرم کنند
آیتی از عشقم و فارغ ز کفر و دین ولی
کافر و مسلم بمیل خویش تفسیرم کنند
در بهای ساغری بخشم متاع کفر و دین
گرچه یاران منع از این اسراف و تبذیرم کنند
شورها دارم بسر فرخ که گر عنوان کنم
ابلهان دیوانه‌ام خوانند و زنجیرم کنند

مرغ و تیر

رها شد یکی چوبه تیر از کمان فرو رفت در سینهٔ آسمان
در آن ژرف پهنه پریدن گرفت ببالید و بر خویش دیدن گرفت
یکی مرغکی گرم پرواز دید مر او را بخود بر سر ناز دید
خروشید بر وی که ایمرغ زار چه نازی به بال و پر نابکار
که گر من نه مانند تو طایرم بپرواز از تو سبک رو ترم
سپارم بیک چشم برهم زدن رهی را که دیریت باید شدن
به پرّش نه‌ای تو هماورد من نیابی به پرواز جز گرد من

چو این داوری مرغ از وی شنفت نگر تا مر او را بپاسخ چه گفت
بگفت او بتندی ز من برتری چه نازی که نیروست از دیگری
از آن قوّه تا هست در تو اثر توانی گرفت اوج بی بال و پر
و لیکن چو نیروی او در تو کاست بیفتی بدآنجا که ذوالقوّه خاست
من ار کند تر از تو پویا شوم ولی هر کجا خواهم آنجا شوم
تو آنکه که پرواز گیری ز شست ندانی کجایت بباید نشست
شوم من بدلخواه خود ره گرای تو را نیست در پویه از خویش رای
کسی را که بالذات باشد قیام بهر کار دشوار بنهاد گام
بپاید بجا تا بر آید غرض نپاید ولی قائم بالغرض

اندرز

کار بزرگ و رتبه عالی گرت هواست با فکر پست و همّت دون این هوا خطاست
فکر بزرگ و همّت عالی ببایدش آنکو در آرزوی بزرگی و اعتلاست
بسیار دیده‌ایم و شنیده که نا کسی بربود رتبهٔ که نه آن رتبه را سزاست
پستی گرفت رتبهٔ عالی ازو و لیك نفزود رتبه هیچ بر او بلکه نیز کاست
امر خطیر پست کند عامل حقیر و آن کار پر بها شود ار مرد را دهاست
درهر زمانه مسند ایران شهش یکی است این پستی و بلندی ادوارش از چه خاست
چون مرد پست یافت بر این پایگاه دست هم شد مقام پست و هم او کآنمقام خواست
و این دستگه بذروهٔ اعلا نهاد پای چون این مقام گشت بمرد بزرگ راست
هست این مقال روشن و خواهی اگر گواه سلطان حسین و نادر، روشن ترین گواست
باش آنچنان که جای بر او رنگ اگر کنی گویدجهان بجای تو کاین جا تورا سزاست
نه آنچنانکه گر بگزیری شوی کسان گویند ناکس است و نه این پایه‌اش رواست
بسیار بوده اند شهان گدای طبع درویش نیز هست که بالطبع پادشاست
کار بزرگ هیچ بزرگی نه بخشدت خود را بزرگ کن چو بزرگیت مدّعاست

مرثیه

هر بهاری را ز پی ناچار خواهد بود دی
ناگزیر از موت میباشد هر آنکو گشت حی
هر کنز از مرگ خود و مرگ کسان انده نخورد
آن خردمندی که بر اسرار مردن برد پی
مردن آزادی ز غم باشد ز آزادی چه غم
زود اگر خواهی رهی از غم کن این ره زود طی
از چه در رنجی که روزی رفت خواهم زین جهان
آنکه در گیتی بماند او خود کجا بوده است و کی
یا چه غم باید ز مرگ بابت ای مسکین که مرد
با همه فرّ و حشم جمشید جم کاوس کی
خانهٔ کو اندرین گیتی که از وی بر نشد
گه فغان وا اباه و گه خروش یا بنی
هیچ استثناء تبعیض اندرین مورد نبود
هالك الا وجه اطلاق شد بر کلّ شئی
لیك با این جمله گاه از مرگ یاری مرد را
غم چنان گیرد که می نتوان شکیبائی ز وی
و اندرین مه شد کسی کز ماتم او سالها
نی نوا از نی کنم احساس و نی مستی ز می

تسلیت بیکی از محترمات

بانوا از مرگ اختر گر شد آرامت ز جان
کس ملامت ناردت کآرام جان بود اخترت

پند باشد تلخ و در چونین مصیبت پند صبر
تلختر باشد که بس شیرین زبان بود اخترت

چیره شد بر جان ما گر یك جهان اندوه نیز
جای حیرت نیست چون جان جهان بود اخترت

چندی اندر منظر ما سر کشیده شاخهٔ
از سر دیوار گلزار جنان بود اخترت

طایر خلد آشیانی بود و در این خاکدان
همچو مرغی دور مانده ز آشیان بود اخترت

باغبان خلد بازش سر بسوی باغ برد
کز برای منظر کرّو بیان بود اخترت

بهر این دعوی که انسان از پری زیبا تر است
بهترین برهان و نیکو تر نشان بود اخترت

راستی در آسمان عصمت از حسن و جمال
ربتهالنوع تمام اختران بود اخترت

بر تو زان تابنده اختر آسمان میبرد رشك
زانکه رشك اختران آسمان بود اخترت

ناگهانش از تو بربود آسمان پیر و برد
آه و افسوس و دریغا نوجوان بود اخترت

حکایت

دو تازه جوان دل نهاده بهم — بعهد و وفا دست داده بهم
بیکدیگر آن هر دو بفریفته — دل هر یکی بر دگر شیفته
ندانست کس شان بجهد تمام — کدام است معشوق و عاشق کدام

نبدشان دمی بیرخ هم شکیب — همه عشق بودی نه زرق و فریب
بباغی به نزدیکی شهر ری — نماند بجز چند روزی ز دی
نهال جوانی آن هر دو یار — نیاورده گل مرگ آورد بار
شنیدم که کشتند آن هر دو تن — یکی از پی دیگری خویشتن
دژم گشت ازین داستان هر کسی — در آن گفته شد گفتنی ها بسی
یکی گفت کاین یك پس ازمرگ دوست — اگر خود کشی کرد کاری نکوست
چرا آندگر کشت خود را نخست — که بادانش این کار ناید درست
بدو گفتم ای جفت روزت بهی — تو را نیست از کار عشق آگهی
مر این راز را بر تو بسته است در — ز اطوار خوبان نه‌ای با خبر
بدین داستان در یکی نکته است — که بر غیر عشّاق بنهفته است

زمن پرس کان خود کشی بهر چیست
همانا که نوعی ز عاشق کشی است

قصیده

در سنه ۱۳۴۵ هجری که شاعر بعراق عرب مسافرت کرده بود مصادف بود با موقعیکه در محافل و جراید آنجا تبلیغات جسارت آمیز نسبت بایران پیشه کرده بودند اشعار ذیل که خلاصهٔ یك قصیده ایست بر اثر رنجش از آن جسارات اعراب سروده شده .

یارب عرب مباد و دیار عرب مباد — این مرز شوم و مردم دور از ادب مباد
زین خلق دیو سیرت و زین خاك دیو ساز — سرسبز و سبز یك نفر و یك وجب مباد
این قوم دون دزد گدا را ز کردگار — جز لعنت و عذاب و بلا و غضب مباد
این پا و سر برهنه گروه پلید را — غیر از کفن بر آن تن تیره سلب مباد
بر دست و پا و گردن و تن این گروه را — الاّ که بند و سلسله و تیغ و تب مباد

تنها همین عراق نه هرجا عربکده — نجد و حجاز و تونس و مصر و حلب مباد
هرگز بغیر خون پلید عرب روان — از دجله و فرات بشط العرب مباد
هرگز بجز که دزد و سیه روی و نابکار — بر این قبیله نام و نشان و لقب مباد
و آنکو بامر اجنبیان شد امیرشان — جز بعد مرگ نام وی اندر خطب مباد

قصیدهٔ فتح دهلی

چونکه خیلی مفصّل بود قدری از آن انتخاب و درج میشود

خدایگان خراسان و خسرو خاور — سپهر رتبه خداوندگار فتح و ظفر
خدیو خطّهٔ ایران و هند نادر شاه — بزرگ مایه جهان پهلو جهان داور
چو تافت کوکب اقبالش از کرانهٔ شرق — چو آفتاب بر افروخت روی این کشور
نماند سرکشی اندر همه سراسر ملك — که ماند او را سودای سرکشی در سر
بتازیانهٔ تأدیب خیل افغان را — بداد کیفر گردنکشی و راند از در
بروس و ترك بیاموخت درسی از عبرت — که دارد آنرا جمله جهان هنوز از بر
بفرّ و نیروی مردی گرفت کشور هند — نه همچوصاحب امروز او ببوك ومکر
حدیث او بجهان در فسانه شد چندانك — فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
بکار نامهٔ آن فتح این چکامه شنو — که می بخوانمت ایدون همیَ ز روی سیر

☆ ☆ ☆

چو عزم راسخ او حصن قندهار گشود — از آن سپس که ده وهشت ماه ماند بدر
همای همّت او سوی هند بال گشود — که در هوایش سیمرغ وهم ریزد پر
چوداشت بر هنر خویش ایمنی ناورد — صعوبت ره و ناورد پر خطر بنظر
ز غوربند و زغزنین بحمله ای بگذشت — ولیك کابل بر او ببست راه گذر

بهفتهٔ شش مر کوتوال کابل را   گرفت یافت غنیمت فزون ز حدّ شمر
براند توسن از آنجا براه پیشاور   نه راه بلکه همه کوه و درّه و کردر
گروه کوه نشینان وحشی افغان   گرفت آنره و دشوار گشت کار عبر
کریوه بود همه راه وخصم بر سر کوه   فکند سنگ و ببارید تیر از سنگر
بهفت هفته که بس رنج برد و پای افشرد   گذر گرفت از آن تنگنا بزور و بزر
گرفت شهر پیشاور نیز و با خود داشت   سوار زبده در آن حمله ده هزار نفر
براند سوی لهاور ز روی رود اتك   نگه نکرد که ژرف است یاکه پهناور
در آن زمین غو کوس وخروش توپ افکند   غریو و لوله همچون در آسمان تندر
به پیش صف همه جا شهریار راندی اسب   بکف گرفته یکی خون چکان پرند آور
چهارفرسنگ آن دشت جنگ دامنه یافت   همه زمین شده ازخون جنگجویان تر
تنی فتاده بجائی و جانبی مرکب   سری فکنده بدین سوی و آنطرف مغفر
ز خیل هندی هفده هزار تن افتاد   بخاك وز ایران پانصد سوار کند آور
بسوی لشکرخود باز گشت خسروشرق   بباختر چو گرائید خسرو خاور
فزوده در دل بدخواه هیبتی بی حد   نموده از بنهٔ خصم غارتی بیمر
سپاه هند هزیمت شده بخانه شدند   همه شکسته صلاح و همه گسسته کمر
عیان بدیده ز صولات نادری دیدند   از آنچه می بشنیدند پیش ازین بخبر
بمرد روز دگر یك تن از اکابر هند   که داشت زخمی از روز پیش بس منکر
ز مردن وی و نیز از شکست دی گشتند   شکسته دل سپه هند و راهجوی مفر
بصبح دیگر کز خواب خواست خسرو هند   ز نیمی از حشر خویشتن ندید اثر
بزینهار فرستاد سوی شاه پیام   ز شاه با دل خوش باز شد پیام آور
سپس بدهلی راندند تا بیاساید   سپاه ایران ز آسیب جنگ و رنج سفر
کشود لشکر چیره بجور و یغما دست   ز دیر باز چنین بوده است خوی بشر
نهاد شاه برون از سرای پای وبدید   بسی سپاهی در خون طپیده در معبر
بمسجدی شد و بر وی گروه گرد آمد   پی نصیحت بنهاد پای بر منبر

زبام سنگ فکندند و تیر از روزن | ز یکتن از امرا تیرشان بخست جگر
بکند خشم دل مرد خشمگین از جای | بقتل عام اشارت شد از پی کیفر
شنیدم آنکه زنی پیش شه شکایت برد | گرفته در کف یکتای گوشوار گهر
که بر درید یکی گوش من سپاهی و برد | که امان تو زین گوشواره تای دگر
بامر شاه بلشکر منادی آوا داد | که گوشواره فراز آرد آنکه برد ایدر
یکی سپاهی آورد پیش و شه پرسید | که از چه بردی این یك نبردی آندیگر
جواب داد که چون خواستم ربود این نیز | مجال غارت و یغما بناگه آمد سر
غریو کوس امان شد بلند از در شاه | ز وی بداشتم آزیده چنگ غارتگر
نفاذ امر و نظام سپاه بود چنین | که بد مقدمته‌الجیش او همیشه ظفر
سرود فرخ این چامه آنچنانکه بگفت | حکیم فرخی آن اوستاد دانشور
فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر | سخن نو آر که نورا حلاوتی است دگر

در سال ۱۳۳٤ سروده است

دریغ و درد که آباد کشور سیروس | تبه شد از ستم انگلیس و کینهٔ روس
ببوستان وطن بر فراز شاخهٔ گل | بجای بلبل زاغ و زغن نموده جلوس
کسان شدند بما چیره که نیاگانشان | بخاك پای نیاگان ما زدندی بوس
شده است تاختگهٔ خصم ملك ما و هنوز | فسانه گوئیم از جنگ روس و جیش پروس
نشسته لشکر ژرژ اندرون ملك ستخر | که بود تخت گه کیقباد و کیکاؤس
بمرز طوس گرفته است جای حبیش تزار | که بود مدفن سلطان طوس و مأمن طوس
کجاست یکتن مرد از نژاد ایرانی | که کینه باز ستاند ز دشمن سالوس
چه شد جهانداری چو شاه نوشروان | کجاست شاهی مانند کورس و سیروس
کجاست پور نریمان که کینه خواهی را | کمر به‌بندد و کوبد بفرق خصم دبوس
کجاست گیو که لشکر همی بیاراید | کجاست طوس که بر پشت پیل بندد کوس

نماند ز اینان یکتن بلی نماند که خصم — چنین شده است بها چیره و بدینسان لوس
ز دیر باز مر ایران چنین نبوده و نیز — چنین نماند فرخ هلا مشو مأیوس

متفرقات

آمد سحر مرا بسر افرازی — ترك من آن پریرخ قفقازی
بنهاد پای بر سر من از لطف — دارم از آن بچرخ سر افرازی
یا للعجب که ترك بدین خوبی — گوید سخن بپارسی و تازی
هنگام صبحدم بچمن بلبل — میگفت باترانهٔ شهنازی
کای فرخ فکار بنال ار هست — با من تو را هوای هم آوازی
من از وصال این گل نو نالم — تو از فراق آن بت قفقازی
ای همچو زادگان بریطانی — بنموده پیشه مکر و فسون سازی
وی چون بتان مهرخ پاریسی — عادت بناز کرده و طنّازی
وی کرده خو چو روس ببد خوئی — چندین بکفر زلف چه مینازی
اندیشه دار از آنکه برم شکوه ات — زی ویلهلم پادشهٔ غازی

ایضاً

صبح شد ای دلفریب ترك حصاری — خیز که شد بازگاه باده گساری
خسرو خاور فراخت پرچمی از نور — بر زبر کوهسار و سطح براری
چون سپه هند از عساکر ترکان — لشکر شب شد زجیش صبح فراری
خواب بس ایمه دگر که پرتو خورشید — گشت پراکنده بر جبال و صحاری
خیز و نظر کن که دسته دسته بهر سوی — زیر درختان همی چمند جواری
جلوه این آب صاف بین که چگونه — ساری و جاری است ز آبشار و مجاری
سر بفلك بر کشیده سرو و سپیدار — راست چو قدّ توای نگار مجاری
گوش فرادار و بین که بر سر هر شاخ — بلبل بیدل فغان نماید و زاری

ایضاً

بوی مشك از آن دو زلف مشکبار آید همی
گوئی از آنزلف مشکین مشك بار آید همی
چون بیفشاند برخ آنزلف پر چین گوئیا
کاروانی سوی روم از زنگبار آید همی
گر نقاب از چهرهٔ روشن بیکسوی افکند
در نظرها آفتاب و ماه تار آید همی
ور بفصل مهرگان بر طرف بستان بگذرد
بوستان در جلوه خرّم بهار آید همی
خوشگوار آید بکامم زهر از دستش ولی
بیرخش در کام شهدم ناگوار آید همی
دست شویم از جهان وز دوستان گیرم کنار
گر مرا روزی نگار اندر کنار آید همی

ایضاً

خدا کند که دگر یار ما جفا نکند — وگر کند برقیبان کند بما نکند
وفا بوعده نکرد از هزار یك، آری — هزار وعدهٔ خوبان یکی وفا نکند
رضا نمی‌شوم از او ز خون ناحق دل — ببوسهٔ ز لبش تا مرا رضا نکند
بدرد خویش دوا جویم از کدام طبیب — اگر که نرگس بیمار تو دوا نکند
فدائی ره جانان نباشد آن فرخ — که سر ز جان و دل اوّل قدم فدا نکند

ایضاً

با روی تو با لالهٔ حمرا چکند دل — بی روی تو گلزار ارم را چکند دل
مقصود دل از هستی هستی تو وگر نه — بی تو همهٔ نعمت دنیا چکند دل

گیرم که بخود ره ندهد دل غم ایّام | با این غم جان سوز تو جانا چکند دل
بستند بهجرت دل و جان عهد صبوری | جان صبر نیارست کند تا چکند دل
وی آنکه دهی پند بصبر و بمدارا | زین بیش دگر صبر و مدارا چکند دل
دل سخت فرو مانده بکار غم دلدار | آخر تو بگو فرخ شیدا چکند دل

ایضاً

از برم دلبر من رفت و نیامد خبرش | نشد از وی اثری هرچه شدم بر اثرش
رفتم از قهر ز کویش که ببینم اثری | میکند دوری من دردل همچون حجرش
بیوفا بین که نپرسید پس از رفتن من | که کجا رفت وچرا رفت وچه آمد بسرش
یارب آنکس که بدیوانگیم طعنه زند | درغم عشق زمن ساز تو دیوانه ترش
آنکه از هجر رخ یارچنین سوخت دلم | ز آتش هجر الهی که بسوزد جگرش
فرخ آن شوخ پریروی ملك خوی مگر | مادرش حور بهشتی بد و غلمان پدرش

ایضاً

ز شام تا بسحر من ستاره می شمرم | مگر طلوع کند آن ستارهٔ سحرم
بروز مرگ مرا داده وعدهٔ دیدار | بروز مرگم از آن روی روز میشمرم
ز باده ساقی من هرچه حاضراست بیار | که من بخوان جهان میهمان ماحضرم
خراب وعاشق و دیوانه و قلندر و رند | ز فیض پیر مغان صاحب بسی هنرم
مبین بکمرهی من که در طریقت عشق | بسا کسا که منش رهنما و راهبرم
بخورد سالی من نیز ای پسر منگر | که پیر دیرو خرابات را مهین پدرم

ایضاً

در راه عشق دوست توانم زجان گذشت | لیکن ز عشق دوست کجا میتوان گذشت
صیت جمال او بهمه قیروان رسید | و آوازهٔ جنون من از قیروان گذشت

با این و آن بگوی که پندم چه میدهند　　کار جنون من دگر از این و آن گذشت
بگذشت بر به بیهده چندی ز عمر من　　هان گوشدار تا که بگویم چسان گذشت
نیمی مرا بکودکی اندر گذشت عمر　　نیمی دگر بعشق رخ کودکان گذشت

ایضاً

هر کس که دل بآن بت نا مهربان دهد　　چون من بخیره بر سر این کار جان دهد
عاشق که عاقبت بره عشق جان دهد　　آن به که در ره صنمی مهربان دهد
چون دل نسوزدم، که بمن در بهای جان　　بوسی نداد و بر دگران رایگان دهد
از ناز و عشوه جان برساند بلب مرا　　یکبار اگر دو بوسه‌ام ازآن دهان دهد
فردا بهر وسیله بگویش کنم رهی　　امشب اگر مرا غم هجرش امان دهد
فرخ ز کودکان دبستان عاشقی　　مشکل کسی بخوبی تو امتحان دهد

ایضاً

سرّ عشق ایدل مپرس از جان که جان نا محرم است
بر زبان ناور که در سرها زبان نا محرم است
خلوت دل را مکان باید ورای لامکان
کاندرین خلوت همه کون و مکان نا محرم است
راز دل با قاصد جانان مگو زنهار نیز
با قلم منویس کاین بیگانه آن نا محرم است
در خرابات مغان مست ار نه ای داخل مشو
هوشیار اندر خرابات مغان نا محرم است
پاك دل باید شدن زی آستان عشق پاك
که دل ناپاك در این آستان نا محرم است

محرم دلهای ما دیوانگان دیوانگیست
عقل و دانش در دل ما عاشقان نا محرم است
گریه و افغان ز هجر او مکن فرخ که هست
گریه در این راه غماز و فغان نا محرم است

ایضاً

هر که از زنجیر زلف دلبری دیوانه نیست
در بر ما سلسله بالله که او فرزانه نیست
خانه دل در خور سکنای جز دلدار نیست
نیز مر دلدار را در خور تر از دل خانه نیست
جز بدلهای خراب ما مجو دلدار ما
ز آنکه گنج شایگان را جای جز ویرانه نیست
عاشقی آشفته چون من در همه میخانه نی
شاهدی گل چهره چون او در همه فرغانه نیست
کار ما در گیتی ار افسانه شد نبود شگفت
کار عشق است این و کار عاشقی افسانه نیست
بس شنیدستی سخن در وصف باغ و بوستان
بشنو از فرخ که جائی خوشتر از میخانه نیست

ایضاً

چه بهاریست که یك لاله بگلزاری نیست
خرم از سبزهٔ نوخواسته کهساری نیست
آهو و کبك خرامنده بدشتی نبود
بلبل و قمری خواننده بگلزاری نیست
نشنوی نغمه‌ای از نغمه سرایان چمن
بانگی ار هست جز از مرغ گرفتاری نیست
عاشقی بیدل و آشفته نه بینی در شهر
در خور عشق چو نیکو نگری یاری نیست

عاشق ار هست بجز رند نظر بازی نیست   دلبر ار هست بجز ترک ستمکاری نیست
داد جان فرخ و نامدش طبیبی بر سر   خوشدل از غم دل غمدیده و غمخواری نیست

ایضاً

ای زلف او که ببوی چون نافهٔ ختنی   کوته چو شام وصال تیره چو روز منی
ای چشم دلبر من وی فتنه ساز زمن   تو نرگس چمنی یا آهوی ختنی؟
ای ترک من نکنی ترک وفای بعهد   گر زانکه قتل مرا با خویش عهد کنی
لیکن اگر دهی پیمان وصل به من   صد بار چون دل من در هر دمش شکنی
فرسود جسم مرا هجر رخ تو چنانك   لولا مخاطبتی ایّاك لم ترنی
در دلربائی و حسن معروف و منتخبی   در بیوفائی و جور مشهور و ممتهنی
تو چون گلی و تو را من مرغ نغمه‌سرا   آری گلی چو تو را بلبل سزد چومنی
دیوانگان غمش گر انجمنی کنند   هان فرخا بیقین تو میر انجمنی

ایضاً

هان ار دل تو رو سوی راه طلب کند   تا بر مراد خود صنمی منتخب کند
زنهار دل بدان ندهی کز غرور فخر   همواره از بلندی جاه و نسب کند
لیکن ز پست طبعی اندر بهای بوس   جان را بهیچ نشمرد و زر طلب کند
باید طبیعتی که همی آشتی و قهر   با مدعی و با تو بدون سبب کند
با دیگران کند شب خود روز و زان سبب   روز تو را ز حسرت و از رشك شب کند
القصّه دل بدلبر نا مهربان مده   بهر کسی بمیر که بهر تو تب کند

مخمّس بر غزل سعدی

بخدا جز تو گرم دلبر و دلداری هست
یا بتان را ببرم قیمت و مقداری هست

یا که در خانه دل غیر تو دیّاری هست
مشنو ایدوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

همه دانند که غیر از تو مرا یاری نیست
همچو من در خم زلف تو گرفتاری نیست
گر دلی هست مرا غیر تو دلداری نیست
گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست
در و دیوار گواهی بدهند کاری هست

از همه لاله رخان من بتو دلدادم و بس
من بدیدار تو در هر دوجهان شادم و بس
گر خرابم ز توام هم ز تو آبادم و بس
بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست

گفتهٔ جور و جفا من بتو دیگر نکنم
وعدهٔ وصل بمن دادی و باور نکنم
من هم از لطف تو با غیر گله سر نکنم
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
همه دانند که در صحبت گل خاری هست

ای خوش آن صید که در خمّ کمند تو بود
زهی آزاده اسیری که به بند تو بود
خرّم آندل که گرفتار و نژند تو بود
من چه درپای تو ریزم که پسند تو بود
سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست

یا خود از لطف بنه پا بسرایم روزی
یا بده اذن بکویت بسر آیم روزی
تا حدیث غم عشقت بسرایم روزی
من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی

تا همه خلق بدانند که زناری هست

فرخ از خرّمیت طبع برضوان ماند
سخنت چون سخن شیخ غزلخوان ماند
وین حدیث تو و عشق تو بدانسان ماند
عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند

داستانی است که بر هر سر بازاری هست

اخلاقی

مکن ظلم ایدوست در اقتدار   که ظلمت پشیمانی آرد ببار
بخوابد بشب چشم های تو لیك   نه مظلوم خوابد نه پروردگار

رباعیات

گفتی که نصیحت بپذیرد فرّخ   دیگر ره عشق تو نگیرد فرّخ
نشنید و کنون بجرم این خیره سری   بگذار که در غمت بمیرد فرّخ

✡ ✡ ✡

دردی و تبی که برده بود از تو شکیب   چون از تو جدا گشت مرا گشت نصیب
صد شکر که بر خلاف دیدار رخت   درد تو نصیب من شد آخر نه رقیب

✡ ✡ ✡

شب چونکه ز باده شور در سر فکنم   از باده ز فرط بی خودی توبه کنم

چون صبح دمید و عقل شد چیره نخست آنکس که بکوبد در میخانه منم

☆ ☆ ☆

دور از تو صبوری نتواند فرّخ بیتو شب و روز خود نداند فرّخ
خواهی تو اگر زنده به بینی بازش زود آی که بس دیر نماند فرّخ

☆ ☆ ☆

افسرده درین بهار چون دی دل من شادی نسرشتند مگر در گل من
گویند گل آید چو بهار آید باز چون شد که بهار آمد و نامد گل من

☆ ☆ ☆

بر فرّخ فرخنده چو دل باخته ام دیگر شب و روز خویش نشناخته ام
هم اسم من است وگر بود همدم غیر گو باش که من باسم هم ساخته ام

فرخی یزدی

میرزا محمد متخلّص به «فرّخی» پسر محمد ابراهیم یزدی در سال ۱۳۰۶ هجری قمری در یزد متولّد شده و چون از طبقهٔ متوسّط و رنجبر بوده اوایل عمر را پس از تحصیلات مقدّماتی فارسی بکارگری مشغول و بزحمت گذران میکرده است و در همان زمان از قریحهٔ تابناك و ذوق سرشار خود اشعاری با مضامین تازه میفرموده است.

در طلوع مشروطیّت ایران و پیدایش حزب دموکرات در ایران «فرّخی» از دموکراتهای یزد و جزو آزادیخواهان آن شهر بوده، و چون در آن دوره معمول بوده است که در اعیاد شعرا قصایدی ساخته و در مدح حکومت در دارالحکومه میخواندهاند، فرّخی بر خلاف معمول در نوروز ۱۳۲۲ هجری قمری مسمّطی بمطلع:

عیدجم شدای فریدون خو بت ایران پرست   مستبدّی خوی ضحاکیست این خونه زدست

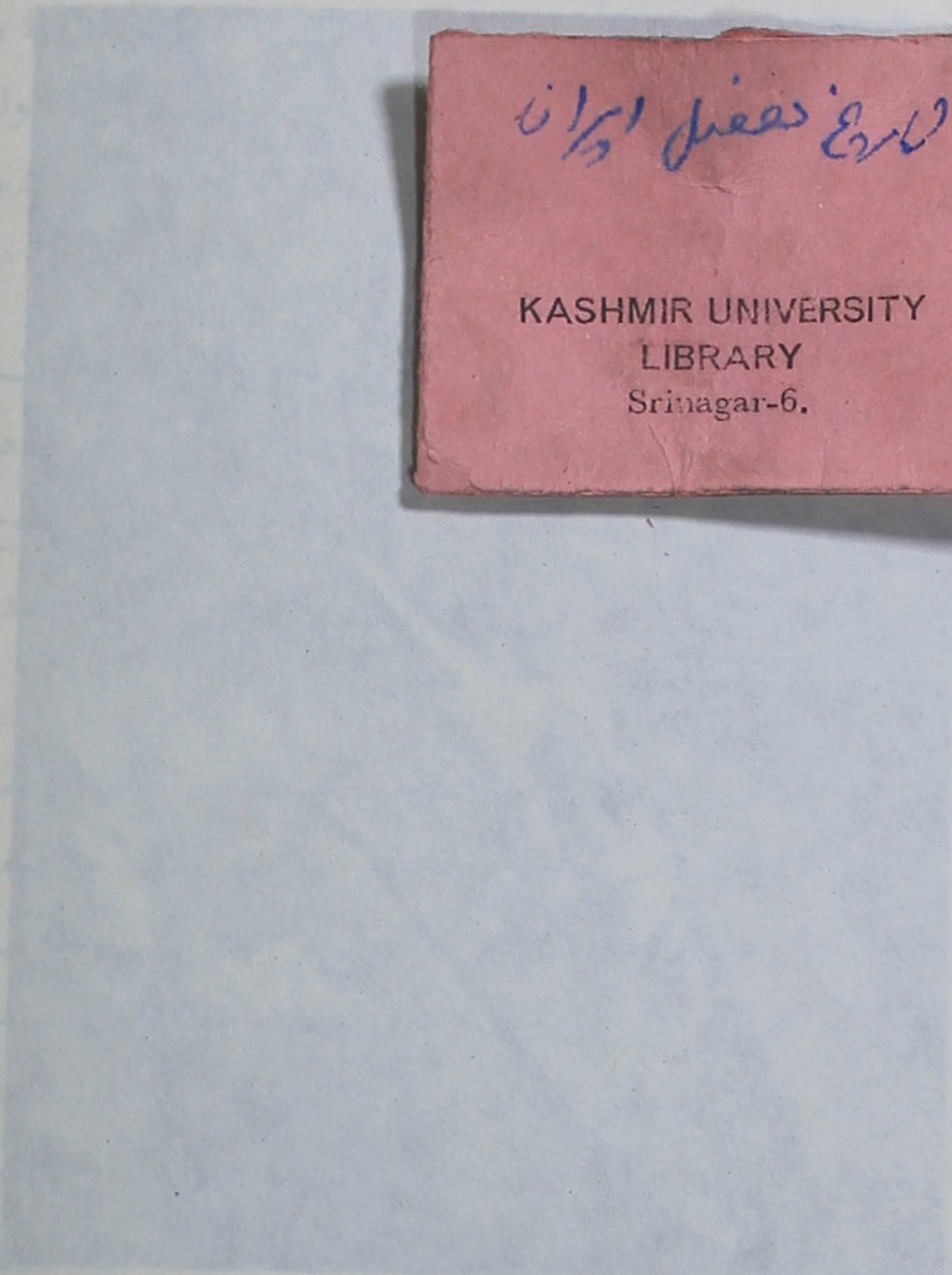
ساخته و در مجمع آزادیخواهان خوانده است، موجب غضب و سخط ضیغم الدّولهٔ قشقائی حکومت یزد واقع و امر داده است بتمام معنی دهان او را با نخ و سوزن بدوزند[1] این خود سری و عمل قبیح که نمونهٔ کامل استبداد در دورهٔ مشروطیّت است، در مجلس شورای ملّی در دورهٔ اوّل مورد استیضاح از وزارت داخلهٔ وقت گردید، ولی وزیر داخله تکذیب کرد در صورتیکه در همان موقع فرّخی در نظمیهٔ یزد محبوس و لب و دهان او مجروح بوده است.

---

۱ اثر جراحات لب و دهان فرخی هنوز هست و بهمین مناسبت بخوبی نمیتواند تکلم کند و نگارنده مخصوصاً مشاهده کرده است.



فرخی یزدی



در حدود سال ۱۳۲۸ بطهران رفت و اشعار و مقالات مؤثری در آزادی انتشار داد یکی از آنها بمطلع :

دوش ایران را بهنگام سحر دیدم بخواب
وه چه ایرانی سراسر چون دل عاشق خراب

و متضمن اسامی تمام آزادیخواهان است و در آنموقع فوق‌العاده مورد توجه گردیده و از طرف ملیون کراراً بطبع رسیده است.

در دورهٔ جنگ بین‌المللی به بغداد و کربلا مهاجرت کرد و چون مورد تعقیب انگلیسها واقع شده بود با پای پیاده از بیراهه از کربلا بموصل رفت و از آنجا بایران آمده گرفتار قشون تزاری روس گردید و مدتها محبوس بود و همچنین در طهران چند تیر باو شلیك كردند ولی باو اصابت نکرد در دورهٔ ریاست الوزرائی وثوق‌الدوله بر ضد قرار داد اقدامات و مخالفت‌ها کرد و بر اثر آن مدتها در نظمیه بحبس نمره یك افتاد و همچنین در دورهٔ ریاست الوزرائی سید ضیاءالدین طباطبائی در باغ سردار اعتماد محبوس گشت.

در سال ۱۳٤۰ هجری قمری روزنامه «طوفان» را انتشار داد و با اینکه این روزنامه کراراً توقیف گردید و مرتباً منتشر نشده سال هشتم خود را بپایان رساند روزنامه «طوفان» رامیتوان از بهترین جراید ایران دانست چه در قسمت آزادی خواهی خیلی تند و صریح اللهجه است، و در قسمت ادبی نیز مقامی مهم دارد زیرا دو ثلث از کلیهٔ نمرات هشت سالهٔ آن دارای یك غزل و یك رباعی سیاسی و اجتماعی روزانه اثر طبع خود فرخی است.

برای جشن دهمین سال انقلاب روسیه از طرف دولت شوروی فرخی،

دشتی [۱] شیروانی [۲]، سلیمان میرزا [۳] بمسکو دعوت شدند و یازده روز در آنجا بودند فرّخی پس از مراجعت بایران سفرنامهٔ خود را با قلمی شیرین متضمن اشعاریکه در آنجا ساخته بود در طوفان انتشار داد ولی روزنامه از طرف دولت وقت توقیف گردید و سفرنامه نا تمام ماند در دورهٔ هفتم مجلس ۱۳۴۷ـ۱۳۴۹ هجری قمری به نمایندگی مجلس از یزد (مسقط الراس خود) انتخاب شد و تنها او در اقلیت بود زیرا تمام وکلا طرفدار دولت وقت بودند و گذشته ازینکه فحش و ناسزا می شنید گاهی مورد حمله نیز واقع میشد نسبت بدورهٔ وکالت خود گوید:

چو تیر راست رو در راستی ضرب المثل بودم
بجمعی کجروان همچون کمان پیوسته ام کردی

خلاصه فرّخی را میتوان از آزادیخواهان واقعی دانست زیرا با اینکه شاید میتوانسته مثل همقطاران دیگر خود دارای تموّل و ثروتی بشود و وکالت مجلس یا شغل دولتی را برای خود تامین نماید نام نیك را بر اینها ترجیح داده است و از هر گونه علائق، زن، خانه، تموّل، دوری جسته است فرّخی را شاید بیش از بیست هزار بیت باشد و از آنجمله آنچه را در چند سال اخیر گفته و در روز نامه «طوفان» درج شده است محفوظ مانده و بقیّه اگرهم بطبع رسیده باشد پراکنده است' اشعار فرّخی خیلی سلیس و روان و دارای فکر و مضامین تازه است، رباعیات او در عالم سیاست کم وزن تراز رباعیات خیّام در عالم عرفان و فلسفه نیست' در فرّخی چیزیکه خیلی دقّت و توجّه و مخصوصاً در

---

۱ میرزا علیخان دشتی مدیر روزنامهٔ «شفق سرخ» و نویسنده معروف.

۲ شیروانی مدیر سابق روزنامهٔ میهن و وکیل مجلس در دورهٔ ششم فعلاً وکیل عدلیه است

۳ شاهزاده سلیمان میرزا محسن یکی از آزادیخواهان معروف ولیدر حزب سوسیال ایران که چند دوره از وکیل مجلس بوده و وقتی هم وزارت معارف را داشته است.

خور یاد داشت است قوّت طبع او در سرودن اشعار است و بسا دیده شده که بفاصلهٔ ده دقیقه غزلی لطیف ساخته است ' غزلهائی که در طوفان درج است عموماً باالبدیهه ساخته شده زیرا گرفتاری‌های روزنامه و اداره کردن امور آن مانع ازین بوده است که مدّتی صرف وقت نماید طوفان هفتگی ادبی نیز یکی از یادگاری های فرّخی است — اینك قسمتی از اشعارش انتخاب و ثبت میشود :

مسمط وطنی

این مسمّط ایست که در عید نوروز راجع بآزادی گفته و در مجمع آزادیخواهان خوانده و موجب دوختن دهان وی شده است.

عید جم شد ای فریدون خو بت ایران پرست
مستبدّی خوی ضحاکی است این خونه ز دست
حالیا کز سلم و تور' انگلیس و روس هست
ایرج ایران .سراپا دستگیر و پای بست

به که از راه تمدّن ترك بی مهری کنی
در ره مشروطه اقدام منوچهری کنی

این همان ایران که منزلگاه کیکاووس بود
خوابگاه داریوش و مأمن سیروس بود
جای زال و رستم و گودرز و گیو و طوس بود
نی چنین پامال جور انگلیس و روس بود

این همه از بی حسی ما بود کافسرده ایم
مردگان زنده بلکه زندگان مرده ایم

این مسمّط مفصل است تاآنجاکه حاکم را مخاطب قرار داده‌میگوید

خود تو میدانی نیم از شاعران چاپلوس
کز برای سیم بنمایم کسی را پای بوس
یا رسانم چرخ ریسی را بچرخ آبنوس
من نمیگویم توئی درگاه هیجا همچو طوس
لیك گویم گر بقانون مجری قانون شوی
بهمن و کیخسرو و جمشید و افریدون شوی

مسمط دیگر

بعد از آنکه ضیغم‌الدوله دهان او را دوخت این مسمّط را ساخته بآزادیخواهان و دموکراتهای طهران فرستاد که مختصری از آن اقتباس میشود

ای دموکرات بت با شرف نوع پرست
که طرفداری ما رنجبران خوی تو هست
اندرین دوره که قانون شکنی دلها خست
گر ز هم مسلك خویشت خبری نیست بدست
شرح این قصّه شنو از دو لب دوخته‌ام
تا بسوزد دلت از بهر دل سوخته‌ام

ضیغم‌الدوله چو قانون شکنی پیشه نمود
از همان پیشهٔ خود ریشهٔ خود تیشه نمود
خون یك ملّت غارت زده در شیشه نمود
نی ز وجدان خجل ونی ز حق اندیشه نمود

بگمانش که در امروز مجازاتی نیست
یا بفرداش بر این کرده مکافاتی نیست
تاخت در یزد چنان خنک ستبدادی را
کز میان برد بیکبارگی آزادی را
کرد پامال ستم قریه و آبادی را
خواست تا جلوه دهد مسلك اجدادی را
زانکه میگفت من از سلسلهٔ چنگیزم
بی سبب نیست که چنگیز صفت خونریزم

غزل

این غزل راجع بقرار داد و ثوق‌الدوله گفته است

آن دست دوستی که در اوّل نگار داد با دشمنی بخون دل آخر نگار داد
دیدی که باغبان جفا پیشه عاقبت بر باد آشیانهٔ چندین هزار داد
میخواست خون ز کشور دارا رود چوجوی دستی که تیغ کید بجانوسیار داد
با اختیار تام کند طرد و قتل و حبس ای داد از آنکسی که باو اختیار داد

قصیده

این قصیده نیز در انتقاد از قرار داد و ثوق‌الدوله است

داد که دستور دیو خوی ز بیداد کشور جم را ببادبی هنری داد
داد قراری که بیقراری ملّت زان بفلك میرسد ز ولوله و داد
کاش یکی بردی این پیام بدستور کی ز قرار تو داد و عهد تو فریاد
چشم بدت دور وه چه خوب نمودی خانهٔ ما را خراب وخانه ات آباد
کاخ کزرسس که بود سخت چوآهن بارهٔ بهمن که بود سخت چوفولاد

سر بسر آنرا بزور پای فشاری | دست تواز بن گرفت و کند ز بنیاد
در مأته بیستم که زنگی افریك | گشته ز زنجیر و بند بندگی آزاد
خواجهٔ ما دست بسته پای شکسته | یکسره ما را بقتلگاه فرستاد
همّتی ای ملّت سلالهٔ قارن | غیرتی ای مردم نبیرهٔ کشواد
تا نشود مرز داریوش چو بصره | تا نشود کاخ اردشیر چو بغداد

مستزاد

این مخمّس ترکیب مستزاد را که دو قسمت آن انتخاب میشود در هنگام مهاجرت و مسافرت بوصل راجع بدوری از اجانب گفته

ای وطن پرور ایرانی با مسلك و هوش | هان مکن جوش و خروش
پندهای من با تجربه بنمای بگوش | گر توئی پند نیوش
اجنبی گر بمثل میدهدت ساغر نوش | نوش نیش است منوش
وز پی خستن او در همه اوقات بکوش | تا توان داری و توش
که عدو دوست نگردد بخدا گرنبی است | اجنبی اجنبی است

من سر گشته چو پرکار جهان گردیدم | رنجها بکشیدم
پا برهنه ره دشت و دره را ببریدم | دست غم بگزیدم
حالت ملّت عثمانی و ژرمن دیدم | خوب و بد بشنیدم
باز بر گشته و از اجنبیان نومیدم | حالیا فهمیدم
که اگر شیخ خورد گول اجانب صبی است | اجنبی اجنبی است

غزل

این غزل از اشعار شیرین و روان فرّخی است

گر یوسف من جلوه چنین خوب نماید | خون در دل نو باوهٔ یعقوب نماید
خونریزی ضحاك درین ملك فزون گشت | کو کاوه که چرمی بسر چوب نماید

ای شحنه بکش دست زمردم که درین شهر　غیر از تو کسی نیست که آشوب نماید

سلطان حقیقی بود آنکس که توانست　خود را ببر جامعهٔ محبوب نماید

هر کس نکند تکیه بر افکار عمومی　او را خطر حادثه مغلوب نماید

کو دست توانا که بگلزار تمدّن　هر خار و خسی ریخته جاروب نماید

بر فرخی آورد فشار آنچه مصائب　او را نتوانست که مرعوب نماید

آزادی

قسم بعزّت و قدر مقام آزادی　که روح بخش جهان است نام آزادی

به پیش اهل جهان محترم بود آنکس　که داشت از دل و جان احترام آزادی

هزار بار بود به ز صبح استبداد　برای دستهٔ پا بسته شام آزادی

بروزکار قیامت بپا شود آنروز　کنند رنجبران چون قیام آزادی

اگر خدای بمن فرصتی دهد یکروز　کشم ز مرتجعین انتقام آزادی

غزل

این غزل متضمّن اشعار خوب فرّخی است

هر گز دلم برای کم و بیش غم نداشت　آری نداشت غم که غم بیش و کم نداشت

در دفتر زمانه فتد نامش از قلم　هرملّتی که مردم صاحب قلم نداشت

در پیشگاه اهل خرد نیست محترم　هر کس که فکر جامعه را محترم نداشت

باآنکه جیب وجام من ازمال و می تهی است　ما را فراغتی است که جمشید جم نداشت

انصاف و عدل داشت موافق بسی ولی　چون فرخی موافق ثابت قدم نداشت

ایضاً

هر شرارت در جهان فرزند آدم میکند

بهر گرد آوردن دینار و درهم میکند

آبرو هرگز ندارد آنکه در هر صبح و شام
پیش دو نان پشت را بهر دونان خم میکند
چون ز غم بی چاره گردی باده باشادی بنوش
کاین اساس شادمانی چارهٔ غم میکند
تکیه بر عهد جهان هر گز مکن کاین بیوفا
صبح عید عاشقانرا شام ماتم میکند
زورمندانرا طبیعت کرده غارت پیشه خلق
آفتاب از این سبب تاراج شبنم میکند
فرخی آسودگی در حرص بی اندازه نیست
میشود آسوده هرکس آز را کم میکند

ایضاً

شب چو در بستم ومست از می نابش کردم — ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم
دیدی آن ترك ختا دشمن جان بود مرا — گرچه عمری بخطا دوست خطابش کردم
غرق خون بود و نمی‌مرد زحسرت فرهاد — خواندم افسانهٔ شیرین و بخوابش کردم
خانهٔ مردم بیگانه چو شد خانه چشم — آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود — آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم

ایضاً

گرچه مجنونم و صحرای جنون جای من است
لیك دیوانه تر از من دل شیدای من است
آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون
نیش آن خار که از دست تو در پای من است

رخت بربست ز دل شادی و هنگام وداع
با غمت گفت که یا جای تو یا جای من است
جامهٔ را که بخون رنگ نمودم امروز
بر جفا کاری تو شاهد فردای من است
چیزهائی که نبایست به بیند بس دید
بخدا قاتل من دیدهٔ بینای من است
سر تسلیم بچرخ آنکه نیاورد فرود
با همه جور و ستم همّت والای من است
دل تماشائی تو دیده تماشائی دل
من بفکر دل و خلقی بتماشای من است
آنکه در راه طلب خسته نگردد هرگز
پای پر آبلهٔ بادیه پیمای من است

این غزل متضمّن عقاید سیاسی و جنبهٔ ادبی آن نیز قابل توجّه است

ای دودهٔ طهمورس دل یکدله باید کرد — یك سلسله دیوان را در سلسله باید کرد
تا این سر سودائی از شور نیفتاده — در راه طلب پا را پر آبله باید کرد
با جامهٔ مستحفظ در قافله دزدانند — این راه زنان را طرد از قافله باید کرد
این کشمکش گیتی ناشی ز دوئیّت شد — جمعیّت عالم را یك عائله باید کرد
مابین بشر شد سدّ چون مسئلهٔ سرحد — زین بعد ممالك را بی فاصله باید کرد

غزل انقلابی

گر خدا خواهد بجوشد بحر بی پایان خون
میشوند این نا خدایان غرق در طوفان خون

با سر افرازی بهم پا در طریق انقلاب
انقلابی چون شوم دست من و دامان خون

خیل دیوان را بدیوانخانه دعوت میکنم
میگذارم نام دیوان خانه را دیوان خون

کار گر را بهر دفع کار فرمایان چو تیپ
با سر شمشیر خونین میدهم فرمان خون

کلبهٔ بی سقف دهقانرا چو آرم در نظر
کاخهای سر بکیوانرا کنم ایوان خون

فرخی را شیر گیر انقلابی خوانده اند
زانکه خورد از شیر خواری شیر از پستان خون

بمناسبت توقف احمد میرزا سلطان مخلوع در پاریس گفته

سر پرست ما که مینوشد سبك رطل گران را
میکند پامال شهوت دسترنج دیگران را

پیکر عریان دهقانرا در ایران یاد نارد
آنکه در پاریس بوسد روی سیمین پیکران را

شد سیه روی جهان از لکهٔ سرمایه داری
باید از خون شست یکسر باختر تا خاوران را

انتقام کارگر ایکاش آتش بر فروزد
تا بسوزد سر بسر این توده تن پروران را

غارت غارتگران گردید بیت المال ملّت
باید از غیرت بغارت برد این غارتگران را

نوك کلك فرخی در آمهٔ خون شد شناور
تا که طوفانی نماید این محیط بیکران را

غزل

هر آنکه سخت بمن لاف آشنائی زد ... بروز سختی من دم ز بیوفائی زد

ز بینوائی خود شد دلم چو نی سوراخ ... دمی که نی بنوا دم ز بینوائی زد

مقام شانه بسر شد از آنکه سر تا پای ... همیشه دست بکار گره گشائی زد

بروز گار رضا هر که را که من دیدم ... هزار مرتبه فریاد نارضائی زد

بناخدائی این کشتی شکسته مناز ... که ناخدا نتواند دم از خدائی زد

ایضاً

در کهن ایران ویران انقلابی تازه باید

سخت از این سست مردم قتل بی اندازه باید

تا مگر از زرد روئی رخ بتابیم ایحریفان

چهرهٔ ما را ز خون سرخ دشمن غازه باید

نام ما در پیش دنیا پست از بی همّتی شد

غیرتی چون پور کیخسرو بلند آوازه باید

میکند تهدید ما را این بنای ارتجاعی

منهدم این کاخ را از صدر تا دروازه باید

فرخی از زندگانی تنگدل شد در جوانی

دفتر عمرش بدست مرگ بی شیرازه باید

ایضاً

چمن از لاله چو بنهاد بسر افسر سرخ

پای گل زن ز کف سبز خطان ساغر سرخ

اشک چون سیم سپیدم شد از آن خون که ز خلق

زرد روئی کشد آنکس که ندارد زر سرخ

گرچه من قاتل دلرا نشناسم امّا
دیده ام در کف آن چشم سیه خنجر سرخ

کی ببام تو پری باز کند بال و پری
هر کبوتر که ز سنگ تو نداود پر سرخ

پرسش خانهٔ ما را مکن از کس که ز اشك
خانهٔ ما است همان خانه که دارد در سرخ

خون دل خورده ام از دست تو بس در پس مرگ
سر زند سبزه سر از تربت من با سر سرخ

شب ما روز نگردد ز مه باختری
تا چه خورشید بخاور نزنیم اختر سرخ

تاخت مژگان تو بر ملك دل از چشم سیاه
چون سوی شرق بفرمان قضا لشکر سرخ

فرخی روی سفید آنکه بر چرخ کبود
با رخ زرد ز سیلی بودش زیور سرخ[1]

رباعی

در بدست آوردن آزادی از طریق انقلاب

آنانکه ز خون دو دست رنگین کردند آزادی حق خویش تامین کردند
دارند در انظار ملل حقّ حیات آنقوم که انقلاب خونین کردند

ایضاً

در مرز عجم ذلّت ایرانی بین در ملك عرب محو مسلمانی بین
دایم سر سروران ایرانی را پامال تجاوز بریتانی بین

---

۱ نقل از مجله ارمغان شمارهٔ ۹ سال اول صفحه ۱۱

ایضاً

با علم و عمل اگر مهیّا نشویم همدوش بمردمان دنیا نشویم
نادانی و بندگیست توام بخدای ما بنده شویم گر که دانا نشویم

راجع بصلح عمومی گفته

هرگز دل خود را بعبث تنگ مکن تا صلح بود بجنگ آهنگ مکن
هرچند که نیست زندگی غیر از جنگ با مرگ بساز و باکسی جنگ مکن

بمناسبت قتل مرحوم کلنل محمدتقی خان گفته

روزیکه شهید عشق قربانی شد آغشته بخون مفخر ایرانی شد
در ماتم او عارف و عامی گفتند ایّام صفر محرّم ثانی شد

در موقعیکه روز نامهٔ طوفان از توقیف خارج شده گفته

طوفان که ز توقیف برون میآید جان در تن ارباب جنون میآید
زین سرخ کلیشه کن حذر ای خائن این جاست که فاش بوی خون میآید

فروغی

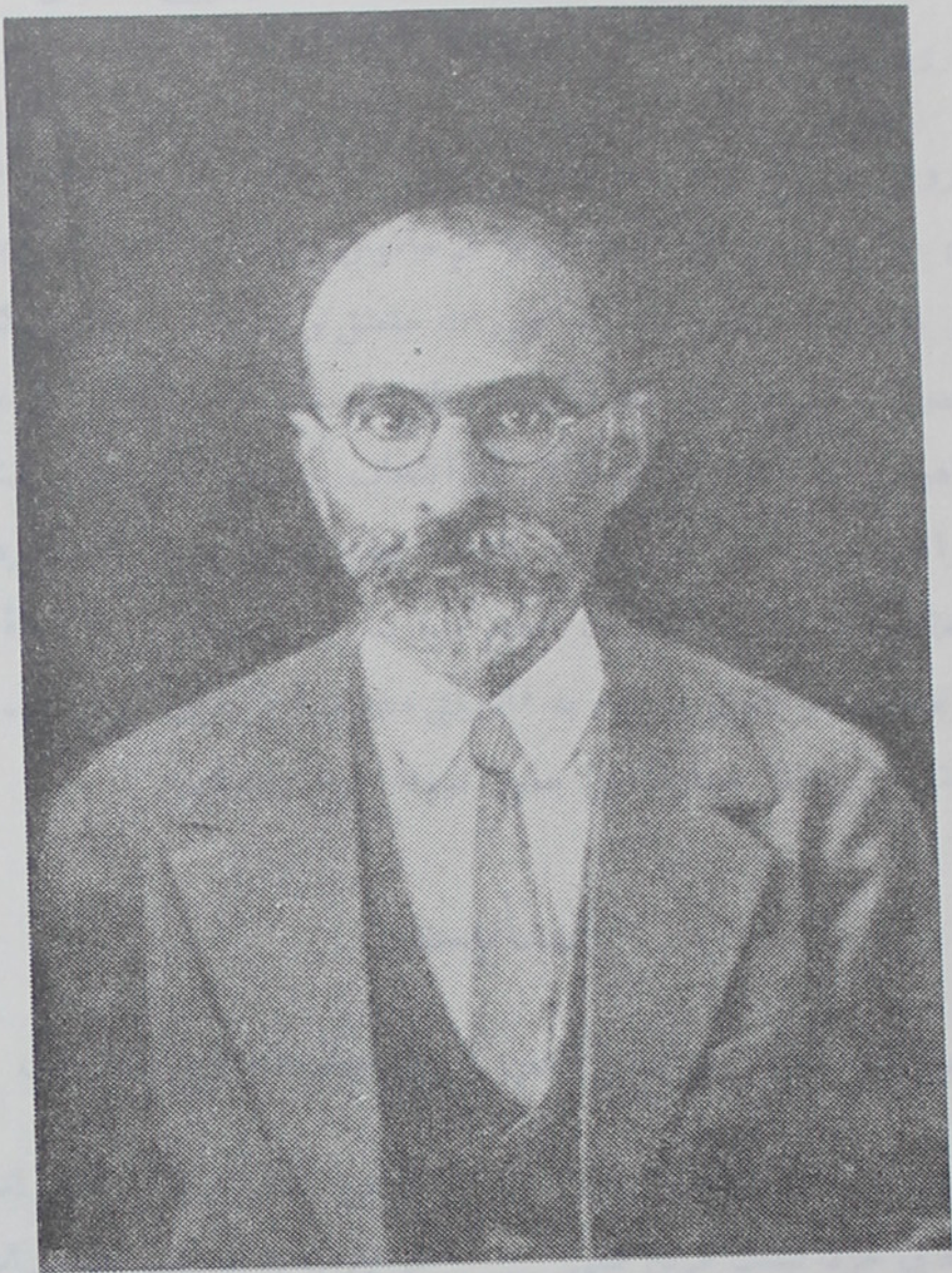
میرزا ابوالحسن خان فروغی دوّمین پسر مرحوم میرزا محمد حسین خان ذکاءالملك فروغی اصفهانی شاعر و نویسنده و ادیب معروف قرن ۱۲ هجری و برادر کهتر آقا میرزا محمد علی خان فروغی ذکاءالملك نویسنده و ادیب معاصراست که یکی از مهمترین و پاك ترین رجال سیاسی دورهٔ پهلوی و وزیر امور خارجه کنونی ایران است.

میرزا ابوالحسن خان فروغی را نمیتوان جزو شعرا محسوب داشت چه مقام علمی و ادبی مشارالیه والا تر از اینهاست و حقّاً در ردیف حکماء و فلاسفهٔ دنیا قرار دارد و در مملکت ایران بی نظیر است.

فروغی در سنهٔ ۱۳۰۱ هجری قمری در طهران متولّد شده و تحصیلات ادبی فارسی و عربی و فرانسه را در خدمت برادرش میرزا محمد علیخان فروغی و مدارس معمولهٔ آندوره باتمام رسانده و در ادبیّات و تاریخ دنیا مخصوصاً در ادبیّات فرانسه نهایت قدرت و مهارت را دارد، چندی بتدریس تاریخ و جغرافیا و علوم ادبی و طبیعی در مدارس طهران اشتغال ورزیده و پس از تأسیس دارالمعلّمین عالی بریاست این مدرسه نائل آمده و ضمناً یك سال مجلّهٔ «تعلیم و تربیت» و «فروغ تربیت» را انتشار داده و در سال ۱۸۹۷ میلادی برای معالجه باروپا رفته و در سال ۱۸۹۸ میلادی برای شرکت در جشن تولستوی[1] نویسندهٔ روسی که از روسیه نمایندهٔ از معارف ایران خواستند معظم‌له بدین سمت انتخاب شد و در سال ۱۸۹۹ میلادی برای کنگرهٔ مستشرقین از طرف دولت ایران به خارکوف (Kharkof) رفته و

---

۱ Count Les Tolstoi (۱۸۲۸-۱۹۱۱م) مصنف معروف روسی.



میرزا ابوالحسن خان فروغی

با بزرگان و علمای اروپا از نزدیك آشنا شده بعد از مراجعت بطهران چون ریاست دارالمعلّمین مدرسهٔ عالي را قبول نکرده و در منزل منزوی شده و وزارت معارف بپاس احترام ایشان تا کنون از تعیین رئیس مدرسه خود داری کرده است.

فروغی بمادیّات و مراتب عارضی خیلی بی اعتناست و از جهات اخلاقی با مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی با هم مانوس بوده اند شباهت تام دارد از آثار و نوشتجات ایشان غیر از جزوات منطق و فلسفه و تاریخ که در مدرسه تدریس فرموده اند که هیچیك بطبع نرسیده قسمت‌هائی در جراید و کتب درسی طبع شده که نمونهٔ از آن انتخاب میشود' یکی از داستانهای باستانی را نیز موسوم به «شیدوش و ناهید» بطرز نمایش بشعر در آورده اند که با مقدّمهٔ راجع بادبیّات بطبع رسیده و همچنین رسالهٔ بنام «سرمایهٔ سعادت» و کتابی موسوم به «اوراق مشوّش» ازیشان طبع شده است و ما قسمتی از اشعار مشارالیه را بطور نمونه درج مینمائیم.

انسانیت

این قطعه شامل نصایح و اندرز با بیانی حکیمانه فرموده است

اگر دیده بی نور دیده بود — هم این آدمی بیخرد آدمی است
چو خود بی خرد نیست مردم کسی — تو چونت به بیدانشی خرّمی است
خرد را بدانش شناسد خرد — ترا هم خرد معنی مردمی است
نیاز ار بدانش نداری مناز — به‌بیشی خود کآنچه داری کمی است
چه نازی که در حلقهٔ روزگار — چو مردم منم خود مرا خانمی است
نگین خرد نیست درشست تو — سلیمانیّت چون و چونت جمی است

فروغی صفت با کسی یار باش — که با اهل دانش ورا همدمی است
بود تا جراحات نقص وجود — بدان دم رسد کاندرو مرهمی است

عزم و همت

این قطعه نیز یکی از قطعات شیوا و ادبی فروغی است با عبارات حکیمانه

خوش آن کش بر آسودگی رای نیست — ز هر مشکلش هیچ پروای نیست
دراز آیدت راه در چشم عزم — از یرا که در رفتنت رای نیست
اگر پای همّت بود مرد را — سراسر جهان جای یکپای نیست
فراخ است گیتی ز هر سو که تو — نگوئی پی جنبشم جای نیست
نه کز فرط رامش نشینی که پای — روانم بر این ژرف پهنای نیست
برین دایره ژرف گیتی محیط — جز از عزم جانهای والای نیست
همان کرسی ایزد این جان تست — که وسعش گران را پذیرای نیست
ز امکان سیر تو عکسی در اوست — مکان را بن ار هیچ پیدای نیست
شد این پهن گیتی یکی کارگاه — نشسته برش جز تو جولای نیست
پرندی برش باید آراستن — که جز تو بر او چهره آرای نیست
تو هر نقش زیبا که بینی بباغ — جز از خلق آن چشم بینای نیست
به بینش در است آفرینندگی — که بی دیده خود نقش زیبای نیست
همان چشم بینای گیتی توئی — عجب کت گهر روشنی زای نیست
از آنی تو بیکار چون چشم کور — که ساده دلت همّت افزای نیست
جز از کار بینش نیفزایدت — جز از بینشت کار فرمای نیست
فروغی که در نام دارد فروغ — بدین نام نازنده بیجای نیست
جهان بی فروغ خردمندیت — جز از بستر خار و خارای نیست
خرد جز یکی نور بینش فزای — که همّت کشد سوی بالای نیست

عزت نفس

این قطعه نیز یکی از قطعات اخلاقی است که در کتب کلاسی ضبط شده است

بر آنم که دست از جهان باز دارم | جهان با جهانجوی غافل گذارم
مرا پردهٔ غفلت از دیده یکدم | گرفتند زان پس تنعّم ندارم
چه بندم بدان نعمت شوم دل را | که از کشته‌اش پشته‌ها بر شمارم
مرا هیچ گل نشکفد پیش خاطر | جز از خار کز خسته پائی بر آرم
ز گردون همه رنج زاری کشیدن | از آن به که نزدیك دونان بزارم

غزل

از پرده دری غنچه این بار چو خوی آرد | خون دل ما را گل خواهد که بروی آرد
خونی است که با سرخی شمامهٔ مشك آورد | کش جام بدل گیرد غنچه بگلوی آرد
ایکاش گلوی ما در میکده خمّاری | خود حلق سبو گیرد چون می بسبوی آرد
ایدلبر آتش خو در طور گلستان گل | از خوی تو روی آورد از موی تو بوی آرد
از رقّت دلجوئی امروز نشان ار هست | اشکی است که کهساری ازچشمه بجوی آرد
موقوف پریشانی است همرنگی زلف تو | ور سنبل مشکین بوی صد خرمن موی آرد
می جوش زند درخم نافتنه چه خواهد کرد | این پردگی اردهقان ازخانه بکوی آرد
جز اندوه ناکامی از جستن کامت نی | شادا آنکه گذشت از کام تا نام نکوی آرد
درعین صفا رمزی است ازعزّت محجوبی | هنگام شگفتن گل گریك دوسه توی آرد
باچرخ چه خواهد کردو آن زخمهٔ چوگانش | تا پاکدل ار این خاك در دست چو گوی آرد
سودای جنون را تو تا سلسله جنبانی | دیوانه دلی عاشق خود سلسله جوی آرد
گفتار فروغی بین برهان پریشانی | کاشفته چو موی تو در هجر تو خوی آرد

ایضاً

من ازین متاع دنیا بجوی نظر ندارم
در سروری نکوبم سر درد سر ندارم
تو و کوشش زیادت من وعزلت و قناعت
که تو درد سر پسندی و من این هنر ندارم
نه ریا و زهد سالوس و نه کوس عیش و عشرت
که امید کامرانی ز فسون و شر ندارم
من اگر بذکر تسبیح نجات خود نجویم
نه که غافل از خدایم که ز خود خبر ندارم
بخدا پناهم از خود که پر از گناهم از خود
بجز اعتراف زشتی هنر دگر ندارم
چکنم اگر ننالم ز شکسته بالی خود
چو هوای سدره‌ام هست و لیك پر ندارم
صنما جمال خوبی پی اختفا نباشد
تو بجلوه آی و منگر که من آن بصر ندارم
تو بیا که هرکه آید بجز از تو خوب ناید
که درون چشم گریان چو تو یك گهر ندارم
لب تو لطیفه آموز خرد بود وگر نه
طمع عسل نبندم هوس شکر ندارم
ز کشاکشم چه حاصل چو پی هلاك عاشق
بکمر زنی تو دامان و رهی کمر ندارم
چو ز کیمیای عشقت خبری بگوشم آمد
ثمر از گهر نه بینم نظری بزر ندارم

بولای شاه مردان که گدائی است خوشتر
مگر این حدیث دانی تو که مختصر ندارم
شه اولیا نماید چو رهم بکیش مردی
ز قبول این ولایت ره خوبتر ندارم
نظر فروغی ما چو بکیش اوست گفتا
من ازین متاع دنیا بجوی نظر ندارم

این مخمس در زمستان آخرین سال جنگ بین المللی و دلتنگی از بدی اوضاع گفته

آمد دی و بهمن سخن اینست بایجاز
روزی است که گل را نکند نامیه اعزاز
در ماند بشخ غنچه دهن می نکند باز
هر مرغ بصحرای دگر گیرد پرواز
ای مرغ روان هم تو خود این خانه بپرداز

این خانه بپرداز و بباغ دگری شو
ور راه بدان باغ نداری بدری رو
کش بهره برد هم خور و هم خار ز پرتو
باشد که به بخشند ترا پرتوی از نو
وان ساقی خورشید رخم گردد دمساز

در آئینهٔ جام رخ جم بنگارد
در جام جم آن خون سیاووش فشارد
آن آب که چون آتش زردشت بیارد
وان مایهٔ جامم بکف مشت گذارد
یعنی که منه دامن زردشت ز کف باز

کی دیو هری کینه ز زردشت ستاند
ور آب چو آتش اثر نیك نداند
ز آنست که این آب به پستی بکشاند
زین پیش تو گوئی بچه پستی برساند
کامروز رسیدیم ازین دهر سبك تاز

از جم چو نشانی بجز از جام نمانده است
با جام بسازم که سر انجام نمانده است
هر چند ز مردان بجز از نام نمانده است
در خاطر ما جز طلب کام نمانده است
تا کام تو پس آتش خمرم بتن انداز

گر بار دگر طرح سر انجام بیابم
در ترك می سرخ و لب جام شتابم
امروز بده باده که بی باده خرابم
من بنده که چون ذرّه نه در جزء حسابم
خورشید بکف دارم و شرمنده ز ابراز

بر کشور ما تیرگی آورد چنان دست
کامروزه ره هور ببباید بجهان بست
ای باغ شهان کت قدم خار و خسان خست
آغاز چنان عالی و انجام چنین پست
این سحر چنان خاست از آن کوکب اعجاز

ما ناخلفانیم از آن تیره نشانیم
از راستی اینك بکجی خیمه کشانیم

خوبش چو زند دل که دگر جان بفشانیم
ناچار همان آتش باید بنشانیم
جان باز نیارد شد جز مرد سرافراز

ای تازه گهرها که درین کان جهانید
چون غنچه بدان پردهٔ آینده نهانید
چون از پی ما پای بر این خاك فشانید
این تیرگی از دورهٔ ما بر مستانید
آن نور بجوئید که بوده است در آغاز

چون آتش بی نور ز زشتی منش خاست
شد اهرمنی دودش در چشم هنر راست
با این همه شمعی گر ازین ظلمت شب کاست
آن برق شهابی ز سماء هنر ماست
هان پند بگیرید ز بشنیدن این راز

زان پس که نماند بجهان هیچ اثر ما
در خاك شود پی فگن خلق سر ما
تاج سر ما گردد این خاك در ما
زنهار مگیرید ز ما جز هنر ما
باقی همه عفریت فنا را بود انباز

در تضمین دو بیت از ادیب مرحوم

دو بیت منظور بین پرانتز مضاعف است

ز ساقی که می پیش دارد مرا   شکر خواستم کز لب آرد مرا

یکی با می آغشته شیرین شکر   چو آن نظم استاد صافی گهر

سخن سنج دانا ادیب سترگ   که پیشاور از نام وی شد بزرگ

بمی شست لبهای همچون رطب   همی‌خواند با من از آن شسته لب

«بیاموز خوی بلند آفتاب   بهر جا که ویرانه بینی بتاب»

شنیدم من و گوش من کام شد   کشنده ز هر لفظ صد جام شد

شدم مست چونانکه دریای می   پر از موج دیدم در ایوان کی

بدیدم سر و تاج جمشید، را   فروزنده رخسار خورشید را

یك اورنگ دیدم بچرخ بلند   نشسته بر آن خسروی ارجمند

تو گفتی که خورشید تخت است و شاه   فروزنده تر دارد از خور کلاه

ز مستی منش دست بردم به تخت   نیاشفت ازین خسرو نیك بخت

یکی گوهر از تاج روشن بزیر   رها کرد و گفت ای فروغی بگیر

چو بگرفتمش این بیت دیدم بر اوی   هم از گفت دانشور نغز گوی

«هر آن کو ز دانش برد توشهٔ   جهانی است بنشسته در گوشهٔ»

این رباعی نیز از بهترین اشعار فروغی است

خلقی است مرا بغیبت افتاده به پوست   جمعی دگرم بحسن ظن مدحت گوست

صد شکر که آن نیم که میگوید خصم   صد آه که این نیم که میخواند دوست



ترجمان الممالک فرهنگ

فرهنگ

میرزا مرتضی خان متخلّص به «فرهنگ» ملقّب بترجمان الممالك فرزند مرحوم میرزا محمد صادق فلك المعالی که اهل طبس (خراسان) و در سلك روحانیّت بود در ١٤ شعبان ١٣٠١ هجری قمری در طهران تولّد یافته، در سنّ هفت سالگی پدرش فوت کرد و تا شانزده سالگی بتحصیلات متداوله قدیمه ایران پرداخته و در موقع ظهور معارف جدیده از شاگردان طبقه اوّل شد در ابتدای مشروطیت ایران در سلك مجاهدین قرار گرفت و شهرتی بسزا یافت روزنامهای «فرهنگ» «خاورستان» و «پای تخت» را انتشار داد چنانچه پرفسور ادوارد براون در کتابی (Press and Poetry of Modern Persia) که راجع بمطبوعات ایران نوشته آنها را نام برده است مرحوم خواجه غلام الثقلین هندی در سیاحت نامه خود در ضمن اخبار انقلاب ایران مکرّر اسم و اشعار او را ذکر نموده است.

فرهنگ مدّتی در بادکوبه در شعبه نشر معارف مسلمین قفقاز معلّمی کرده و از آنجا بطارف اسلامبول، بوداپست، وینه، سویس، و پاریس مسافرت نمود و مدّت چهار سال در پاریس در مدرسه السنهٔ شرقیّه (École des laugues orientales) بمعلّمی اشتغال داشت و ضمناً باکمال تحصیلات نیز پرداخت و دوره دارالمعلّمین ورسای (École Normale de Versailles) را بپایان رسانید و چندی نیز در انگلستان بمعاونت ادوارد براون در کمبریج زیسته پس از مراجعت بطهران در وزارت امور خارجه مستخدم و پانزده سال نیز مدیر دارالترجمه و معاون کابینه هیئت وزرا بوده مدّت یکسال هم بکفالت قونسول ژنرالی

ایران در اسلامبول مأمور و مجدّداً بخدمت معاونت هیئت وزرا رجوع کرده است. و فعلاً قاضی دیوان محاکمات وزارت مالیه است.

فرهنگ صاحب طبعی روان و فکری جوان است و دارای سبك پسندیده میباشد در سرودن همه قسم شعر مهارتی بسزا دارد و در اشعارش جنبه وطن پرستی بیشتر مشاهده میشود اشعار و آثار وی غالباً در مطبوعات عثمانی و پاریس و ایران منتشر شده است و ما قسمتی از اشعار مشارالیه را انتخاب و بطور نمونه درج مینمائیم.

منظوم [۱]

مرتضی خان فرهنگ از شعرای جوانی است که بر اثر انقلاب اخیر ایران ظهور کرده است و امروز در قید حیات است و اشعار و ظنّیات اوخیلی پسندیده است از جمله منظومهٔ ذیل از نقطهٔ نظر سلاست و رقّت حسن و تأثیر که شایستهٔ تذکار است

کار کن در وطن نه جز اغیار   لیس فی الدّار غیره دیّار

دوش گریان بروز کار وطن   بود کاشانه‌ام چو بیت حزن

زانو اندر بغل گرفته بریش   کز چه در ملك رو نموده فتن

چاره جو در وطن مگر کس نیست   یا که ایران شده دچار عنن؟

از جراید شکسته خامه چرا؟   ناطقین را که بسته است دهن؟

سیل خون از چه در وطن جاریست؟   از چه شد فارس کربلای وطن؟

از وزیر و وکیل و ملّت ما   شد قلم از چه کند و نطق الکن؟

---

۱ نقل از کتاب «تعلیم فارسی» اثر حسین دانش بك طبع اسلامبول سنه ۱۳۳۱ هجری قمری صفحهٔ ۳۲۹

هاتف غیب باز گفت بمن ‌ ‌ ‌ در زد و خورد عقل و حسّ و خیال

کار کن در وطن نه جز اغیار
لیس فی الدّار غیره دیّار

آخر ای آسمان بخت عجم ‌ ‌ ‌ از چه کردی پریش کشور جم
خاك ایران ز سمّ اسب عدو ‌ ‌ ‌ پایمال است و ما دچار الم
وکلامان دچار بهت و خیال ‌ ‌ ‌ وزرا داده سر بزانوی غم
شده در باغ و گلستان وطن ‌ ‌ ‌ غنچه پژمرده خشك شاخ قلم
صفحهٔ مملکت پر از آشوب ‌ ‌ ‌ جنگ جاری و محو صلح و سلم
مگر این مملکت نبود که دی ‌ ‌ ‌ از جهانی گرفت باج و خدم
پس چرا گشته بی کس و غمخوار ‌ ‌ ‌ قدّ او پیش بار حادثه خم
کاوه کو تا نماید اندر ملك ‌ ‌ ‌ کاویانی درفش خویش علم
دست خونینی از ورای حجاب ‌ ‌ ‌ ناگهان زد بروی صفحه رقم

کار کن در وطن نه جز اغیار
لیس فی الدّار غیره دیّار

قلم ای مونس شکسته دلان ‌ ‌ ‌ قلم ای جوهر وجود جهان
قلم ای بلبل حدیقهٔ ملك ‌ ‌ ‌ قلم ای معجز بیان و بنان
باش شاهد به پیشگاه وطن ‌ ‌ ‌ که ز ایران رسیده کار بجان
اجنبی رو بکشور سیروس ‌ ‌ ‌ دست دارد دراز و تند زبان
مرکز مملکت چو دشت مزار ‌ ‌ ‌ جوی خون در تمام ملك روان
وزرا غرق خواب خرگوشی ‌ ‌ ‌ وکلا خفته در بهارستان
ز آنطرف انگلیس در بوشهر ‌ ‌ ‌ روس حاکم بخطّهٔ گیلان
ثروت ملك سر بسر معدوم ‌ ‌ ‌ خانه بر دوش خلق بی سامان

در وطن کار کن نه جز اغیار
لیس فی الدار غیره دیّار

خاك ایران

بسبك ادبیات باختر (مغرب زمین)

ـ ۱ ـ

تا بنده چو خورشید و فروزان چو ستاره
در صحنهٔ پهناور این چرخ محدّب
ای آئینهٔ شرق پدید از تو هماره
فرزند بلند اختر و مردان مهذّب
از خلد برین خوبتری ای چمن عشق
گهوارهٔ علم و هنری ای وطن عشق

ـ ۲ ـ

ای لطف و عطای و بما باقی و دائم
محروسهٔ علم و مدنیت ز تو مشهور
منظومهٔ افلاك ز بنیان تو قائم
خود مادر مائی تو و ما هم بتو مغرور
فرمان تو دیوان قضا دفتر تقدیر
حکم تو در آفاق روان با دم شمشیر

ـ ۳ ـ

زنهار ده کوی تو. هر کشور و اورنگ
این طاق شبستان فلك از تو مرّصع
از دفتر تست آنچه شده زینت ارژنگ
قاموس جهان گشته بنام تو ملمّع
ارزانی تو تخت کی و افسر جمشید
از کوی تو تابد بجهان مشرق خورشید

— ٤ —

حمراء ـ شده بر لاله و عنّاب تو ایماء
خضراء ـ ز چمن زار تو یك رمز و کنایه
بیضاء ـ ز تو بر قبّهٔ خضرا متلالاء
صفراء ـ بدل و چهرهٔ خصم تو پدیدار

جاوید زی، و شاد زی، ای آیت پندار
پاینده ز تو موطن ما مطلع انوار

— ٥ —

ما احسنك التّبرته ما اجودك الماء
در شان تو چون سورهٔ قرآن بود آیه
بر دوست نعم گوئی و بر خصم دغا لاء
شاهان جهان جمله ترا بنده بدر بار

مردان تو فاتح همه در عرصهٔ پیکار
هم باجگذار خدمت خلّخ و تاتار

— ٦ —

ای کعبهٔ دل، قبلهٔ جان، مظهر اشراق
ای موطن مردان هنر پیشهٔ مشهور
خاکم بدهان سوزدت این سینه ز احراق
زان آتش اسکندری اندر شب دیجور

یا روسپیان زیور تو برده بتاراج
بشکسته شد اورنگ و بهم برزده شد تاج

— ٧ —

وندید[1] چه شد زند و اوستا[2] بکجا رفت؟
استخر[3] خراب از چه، شد آتشکده[4] چون شد؟
آن گنج و سپه یکسره بر باد هوا رفت
یا طاق مدائن همه در دجلهٔ خون شد
یم یم هله گریم ز ستمهای زمانه
نالم ز غم ایدون بدو صد لحن و ترانه

— ٨ —

سوگند به وندید، و بالواح اوستا
سوگند بآیات نبی[5] مه که و دژ هوخ[6]
سوگند بآن داور بخشدهٔ یکتا
ایقوم که آن مردی و همّت شده منسوخ
ترسم که چو آتش شود این مشعله خاموش
ای دیده بریز اشك و تو ای سینه بزن جوش

— ٩ —

گر مرد نداریم بیائید زنی چند
گرد آمده سامان وطن را به نیوزاد[7]
آراسته سازید و نشانید و تنی چند
کشمیده[8] کشد بر کشه[9] ظلم پی داد
رستائی و شهری بشود پهلوی ایدون
در کوی وطن علم و معارف شود افزون

---

۱ یکی از صحف مقدسهٔ زردشت ۲ مشهور است ۳ مشهور است ٤ مشهور است
۵ قرآن ٦ بیت‌المقدس ۷ نظم و انتظام ۸ خط بطلان ۹ کشه بروزن پشه
اعلان و دستور

— ١٠ —

ما مرده شما زنده چنين ملك نيايد
آن شوكت و آن عزّت و رفعت همه شد هيچ
اين خواب كه مرگ است ازين بيش نشايد
ترسم شودت نالهٔ مادر هله يا پيچ
يكباره بهوش آئى و بينى كه اسيرى
از هند تو عبرت كن اگر مرد دليرى

— ١١ —

خنياگر[١] و لولى[٢] و چمانى[٣] گل و لاله
بر گرد چمن سوخته از آتش بيداد
پيرامن استخر سيه پوش ز هاله
خوانند ز فرهنگ همين چامه[٤] و سر داد[٥]
بارند بر آتشكده ها اشك چو ژاله
ريزند بخاك آبروى مى ز پياله

---

١ مطرب ٢ شاهد ٣ ساقى ٤ قصيده ٥ شعر

کمالی اصفهانی

حیدر علی کمالی اصفهانی در شوّال ۱۲۸۸ هجری قمری در ابرقو که یکی از شهرهای بزرگ ایران بوده ولی فعلاً قصبه‌ای بیش نیست متولد شده پدرش بدون اینکه او را به تحصیل بگمارد بدواً بمسگری و و بعد از چندی بآهنگری گماشت در ۱۵ سالگی از اصفهان بطهران رفته در ۲۲ سالگی باصفهان مراجعت و بعد از هشت سال با عیال و اولاد بطهران معاودت کرد و از آن تاریخ تاکنون در طهران مقیم است.

در ۲۳ سالگی شوق و ذوق خواندن و نوشتن در وی پدیدار شد و بدون استاد پیش خود شروع به تحصیل کرد و باندك مدّتی خواندن و نوشتن را فرا گرفت و بگفتن شعر نیز میپرداخت در آغاز مشروطیّت ایران در طهران جزو آزادیخواهان بود و وقتی هم روزنامهٔ «پیکار» را که ناشر افکار اجتماعیّون بود بمدیریّت خود تأسیس کرد و اکنونهم بدون اینکه خود را منسوب بحزب یا دسته‌ای نماید عقیدهٔ بی آلایش خود را نسبت بوطن و مملکت حفظ کرده است.

اشعار کمالی با اینکه دارای سبك اشعار شعرای فارس و عراق است معهذا از حیث لطافت و دقت فکر با بهترین اشعار سبك هندی برابری دارد و اساتید سخن از قبیل ایرج میرزا [1] و مرحوم ادیب‌الممالك فراهانی [2] و میرزا علی اکبر خان دهخدا [3] او را ستوده اند.

---

۱ رجوع شود بصفهٔ ۱۸ همین کتاب در شرح حال ایرج میرزا و اشعار عارفنامه.

۲ قطعهٔ که ادیب‌الممالك (۱۲۷۷-۱۳۳۰ هجری) بکمالی گفته اینست:

ابوالکمال کمالی خدایگان سخن	به پیکر قلمت جای کرده جان سخن
اگر نه کلك تو طرح سخن در افکندی	بر اوفتادی ازین مملکت نشان سخن
توئی که طبع تو همواره ارمغان آرد	طبق‌طبق گل سوری ز بوستان سخن.

۳ کمالی وقتی از اسب برزمین افتاده دستش بشکست میرز علی اکبر خان دهخدا این اشعار برایش نوشته است:

بقیه در صفحه بعد.



حیدرعلی کمالی اصفهانی

دیوان اشعار کمالی در اسلامبول بطبع رسیده امّا حاوی تمام اشعار او نیست وهمچنین قسمتی از اشعار و مقالاتش در جراید و مجلّات مختلفه انتشار یافته از تألیفات او کتابی است بنام «مظالم ترکان خاتون» و دیگر منتخبات اشعار «صائب» که هر دو بطبع رسیده است. منتخبات اشعارش از اینقرار است :

سیاست

این قصیده را راجع باصلاح امور مملکت وطرز اجرای آن گفته است

تا کی ز ملك پرسی و اصلاح آن ز من ... صد بار ازین طریق فزون گفته‌ام سخن
تا داهیئی بدست نگیرد زمام کار ... باور مکن که ملك رها گردد از محن
تدبیر رزم صعب ز رای قوی طلب ... زیرا که ناتوان نبود هیچ صف شکن
این بار هم نه بیند تعمیر این سرای ... معمارش ار نباشد دانا و ممتحن
روزیکه رخت بست ستبداد ازین دیار ... و افتاد کارمان همه در دست خویشتن
گفتیم ملك ما شود آباد ازین سپس ... رشك اروپ گردد از سعی ما وطن
سال از دوازده بگذشته است و ملك را ... افزون تر است علّت و رنجور تر بدن
بنگر که چون شگفت بداده‌است امتحان ... در علم و در لیاقت ایرانی کهن
دانی که ما چنین زچه واپس برفته‌ایم ... در پیش چشم مردم دنیا ز مرد و زن
ز آنرو که ما نه خود بجهانیم مردکار ... نه مرد کار باز گزینیم ز انجمن

بقیه حاشیه صفحه قبل

جز راستی نداشت چو در ساحت تو راه ... دست چپ تو چرخ همانا بدان شکست
نی نی که چرخ دشمن خونین راستی است ... دست تو را بکین کشی راستان شکست
چون شاعران نگویم پشت فلك خمید ... جوزا دوتا شد و کمر کهکشان شکست
لیکن تو نیك دانی کاحباب را ز غم ... خنجر بدل خلید و بچشم استخوان شکست .

خواهی ز مرد کار گهر بدهمت نشان
گر مرد کار را نتوانی شناختن

آن است مرد کار که گاه عمل چو کوه
نهراسد از دسیسه و نندیشد از فتن

احکام قاهرانه براند بملك لیك
با قلب همچو آئینه و طینت حسن

بگشایدی دهن بخلافش کس ار بکید
با مشت آهنینش فرو کوبدی دهن

نگذاردی بکار کس الاّ که مرد کار
نگماردی بهیچ فن الاّ که مرد فن

گیرد ز دست بی هنران کارهای ملك
جای فرشتگان نگذارد باهرمن

تا بی هنر بداند کش نیستی بها
گیرد پی هنر اگرش بایدی ثمن

بدهد سزای رهزن و کذّاب تا بملك
چندین فزون نگردد کذّاب و راهزن

از چنگ رشوه دامن کشور کند رها
چونانکه گفته است خداوند ذوالمنن

حکّام با درایت و عادل کند گسیل
در ملك تا بملك نیاید چنین شکن

کشور سوی علوم و صنایع برد کشان
وین سوك خانه را بدر آرد ازین حزن

با عقل دور بین و تفکّر صلاح ملك
بشناسد و پدید کند مار از رسن

داند که غیر نام نماند از او بجای
زان پس که گشت جانش با مرگ مقترن

موقع شناس و عادل و قانون گذار و راد
بر دوست نیك بین و ببد خواه تیره ظن

روشن کند سیاست خود همچو آفتاب
با تیغ پیش عالم و با حرف پیش من [1]

حیات در جنگ با دشمن است

این قصیده را نیز در سیاست و تشویق بجنگ با کمال حرارت
سروده است باین عنوان

ملك کیان بخواب اگر نیست
پس چون بجنگ راهسپر نیست

هان زندگیست در کنف تیغ
ور نیست در طریق دگر نیست

---

۱ نقل از مجله دانشکده شماره ٦ صفحه ۳۳۳ .

در کار خویش اگرچه نه بینی
بر گیتی‌ات مگر که نظر نیست ؟
بر جانت اینقدر ز چه ترسی
از مرگ عاقبت که گذر نیست
بر خیز و پا گذار بمیدان
مردن از این حیات بتر نیست
میکوش آنقدر که نگویند
در این گروه رای و فکر نیست
آخر چه رفته است که ما را
سودای سود و فکر ضرر نیست
مائیم مردگان که دگرمان
بیم زوال و شوق خطر نیست
ورنه دماغ و مغز زمانه
امروز ازین خیال بدر نیست
سیروس و داریوش ز گیتی
رفتند و اردشیر اگر نیست
تو یادگار آن پدرانی
در عرقت از چه خون پدر نیست
بر خیز و در جهان هنری کن
ز آن پیش کت مجال هنر نیست
باشد که از من و تو شود یاد
روزی که از من و تو اثر نیست

غزل

چشم او از ما برد یکسو دل و ابرو ز یکسو
ره گرفته تیغ از یکسو بما جادو ز یکسو
تا چه زین پیکار خیزد مشکل آمد کار بر ما
فتنهٔ گردون ز سوئی آن بت بدخو ز یکسو
سوخت ما را گرچه مستی زندگانی داد از نو
دوری دیدار یکسو نکهت آن کو ز یکسو
مرغ دل آزاد چون پرّد که باشد در کمینش
ناوك مژگان ز سوئی حلقهٔ گیسو ز یکسو
صبر ما تاراج کرد و دین و دل را نیز یغما
جلوهٔ آن رو ز یکسو پیچش آن مو ز یکسو

انتهائی باید آخر پاید این غم چند وتاکی
عشق و مهر ما ز یکسو قهر و کین او ز یکسو

ما کمالی بندهٔ بیگانگان خواهیم بودن
تا که نبود علم یکسو قوّت بازو ز یکسو

خوانند بهار مهرگانرا

ای عصر جدید ایکه خود را ز اعصار خجسته میشماری
انصاف بده که گویمت تا از عدل جوی خبر نداری
در ما بقدیم و عهد وسطی هرگز نبد این سیاهکاری
آوخ که بعنف یا بعمداً گر عمر بدین نمط گذاری
وحشت کدهٔ کنی جهانرا

بر خود ز تمدّن ار چه نامی بگذاشتهٔ بصد خط و خال
دانا همه داند اینکه دامی در آن تو نهادهٔ بهر حال
چون ساقی خوب رو که جامی بر کف بودش ز زهر قتّال
الله که بجادوئی تمامی گفتار نکو و زشت افعال
زین راه کشی تو کی عنانرا

گر چه بقرون پیش دانم این فتنه و شور در بشر بود
آخر نه ز سادگی در آنهم که پرتو مهر روی بنمود
آن مهر گرفته ترك عالم وین طرفه که عالمی است خوشنود
وه دل بشکافدم ازین غم کاین عهد گرفته اند مسعود
خوانند بهار مهرگان را

یك وادی هولناك غدّار کش تغذیه نیستش بجز خون
با نام حقوق و عدل رخسار آراستهٔ برنگ و افسون

چون شاهد دل کشش ببازار در جلوه بیاوری همی چون
ای کاش که پرده میشد از کار تا چند زنی تو نعل وارون
پوشی به چه رنگ آسمانرا

ای هیئت اجتماعی آوخ کز تو است چه داغ بر جگرها
آغشته بخون دیده‌ها رخ سازی پسر از پی پدرها
نه کار نکو نه رای فرّخ در تو نگرند با بصرها
بر گفت منت چو نیست پاسخ در لب شکنیم این گهرها
پس خوب به بندیم زبانرا

هر چند ز کبر بر کشی سر و اسرار جهان همه بجوئی
دشمن بتو من شوم فزونتر تا راه بدین طریق پوئی
نه من که هزارها هنرور خصمند ترا ازین دو روئی
این خشم و ستیزها بدفتر آرند و نمی توان که شوئی
داغیست که نیست مرهم آنرا

گر نیك بخویش بنگری هان با فکر عمیق و رای روشن
بینی ز تمدّن درخشان داری تو چه لکّه‌ها بدامن
وحشی منشی گزین که چندان غم نیستش از برهنگی تن
با این رخ خوب و لعل خندان بس خون که گرفتهٔ بگردن
ز آشوب بهل دمی زمانرا

ای مرغ اگر چه‌ای خوش آواز ز این نغمه ترا برند حنجر
جز طبع کمالی سخن ساز کان نفع تمیز ندهد از ضر
با تو نبود کسی هم آواز بیهوده مکن برون سر از پر
بگذار ز سر هوای پرواز کاین راه مخوف هست و دیگر
ترسم که نه بینی آشیان را

ز این نغمه بقهر گر نسایند حلقوم ترا به تیغ فولاد
زی مهر و سوی وفا گرایند از سر بنهند رسم بیداد
پیرانه به پند لب گشایند چون مرد کهن بطفل نوزاد
مشنو که غمی بغم فزایند از این سخنان سست بنیاد
پوشند بخار پرنیان را

تو پی نبری بکنه گیتی ز اسرار وجود هر چه خوانی
طفلی که کند هنوز تاتی داند چه رموز آسمانی
در سیر بشر بملك دینی این کش مکش است جاودانی
با غائله حیات آری رمزی است نهان که تو ندانی
زین فکر عبث مکاه جان را

غزل

نیست غم گر بدل از عشق غباری برسد کز پس گرد بناچار سواری برسد
بکمین در پس هر سنگ بباید بودن تا مگر روزی ازین دشت شکاری برسد
دعوی عشق کند بلبل و من در عجبم نالد از گل گرش آسیب ز خاری برسد
گر همه سر دهم از دست نخواهم دادن دست بازم گر ازان طرّه بتاری برسد
عمر ما دستخوش دی شد و ایّام خزان بایدی عمر دگر تا که بهاری برسد
چرخ درکار خود از ما و تو سرگشته تر است مبر امّید کز او در تو قراری برسد
پیر گشتیم کمالی بخدا زین هستی بود آیا که بما وقت فراری برسد

چکامه وطنی

ای کشور عجم نه چنان گشتهٔ خراب کآبادی تو کس بتوان بیندی بخواب
گویند اهل فکر که اصلاح حال تو شاید و لیك نیست طریقی جز انقلاب

من نیز بینمی که ازین خون بهیچ روی — در عرق مردمان تو نتوان نمود یاب
باشندگان کشور سیروس و داریوش — افسرده‌اند و فاسد از شیخ تا بشاب
اخلاق فاسد از همه سو بسکه موجزن — چون تشنه است طالب اصلاح در سراب
گیتی جدید گشته و ما همچنان ز جهل — در خواب غفلتیم و نگیریم ازان حساب
ما از زمانه پند نگیریم اگر فرا — خود را چنو عوض ننمائیم با شتاب
این کهنگی بمرگ کشدمان علی‌الیقین — مرگی کز آن گریز نباشد بهیچ باب
تا خود چه اختیار نمائی برای خود — من گفتم آنچه بود و نمودم ره صواب
ترسم که سر ز خواب بر آریم آنزمان — کز جانب دگر زده سر باشد آفتاب
پنجاه بار گردش گردون بمن گذر — کرد و ز من شنید گهی ناله گه عتاب
کاخر سیاه بختی ما کی سر آیدی — مویم سپید کرد و ندادم یکی جواب
پس آسمان دخیل نباشد بکار ما — راحت اگر بریم بگیتی و گر عذاب
هر تخم کان بکشته همان نیز بدرویم — بیرون هما نیاید از بیضهٔ غراب
خفتیم ما و راه بریدند دیگران — وین طرفه ترکه هیچ نداریم اضطراب
با مفت خوار و جاهل و بیکاره آن کنند — مردان کار کان بنمایند با دواب
بر خیز مرد وار میان بند اگر حیات — خواهی و پا گذار دلیرانه در رکاب
آرا که مهر و درد وطن نیست گو بمیر — زان کش بمغز رای و خرد نیست رو بتاب
اصلاح کن نخست تو خود را زعیب و پس — اصلاح ملك خواه شوی تا که کامیاب
کوتاه کن کمالی ولب از سخن به بند — وز چهرهٔ حقایق چونین مکش نقاب
کوران نشسته‌اند به بزم اندر و چه سود — آید اگر که شاهد مقصود بی حجاب

منظوم

چند بباید نشست و بود نگهبان — دید بویرانی و خرابی ایران
وه که تحمّل ز حد گذشت و صبوری — بیشتر از این نگاه کردن نتوان

کشور سیروس گشته ملعبهٔ چند　فاسد و جاهل بنرد و مغرض و نادان
ریخت بخاك آبروی خانهٔ کسری　رفت بباد افتخار بنگه ساسان
یك ده آباد در کنار خزر نیست　گر تو به بینی درست تا لب عمّان
رفت بتاراج مرز و بوم کشاورز　زو اثری نیست غیر کلبهٔ ویران
بالله اگر دل نهی بکاخ زراندود　گر تو به بینی سیاه خانهٔ دهقان
ملك خراب این چنین ز ما و شگفتا　دست نداریم باز ما ز سر آن
از پی امّید یك دو روز وزارت　چشم بپوشیم از خدا و ز وجدان
تا که به بینی همه دلیر به تهمت　تا نگری جمله چیره دست به بهتان
آخر ازین حزب و دسته‌های سیاسی　کز پس هم می نهند پای بمیدان
بهره چه‌بردیم ما و ملك چه دیده است　غیر نفاق و خلاف هان بنما هان
ملّتی اکنون به تیره بختی ما نیست　گر تو به بینی در آشکار و به پنهان
پیشتر از آن که این اساس بخواری　هستی ما بر کند ز بیخ و ز بنیان
باید ازین دسته‌ها یکی بگشاید　دست و دگر دسته را بکوبد دندان
گیرد از آن پس بدست دولت و راند　در همهٔ ملك بی معارض قومان
عهده کند کارهای ملك و نگردد　از شتم و قدح عمر و زید پریشان
یا نه باید که راد مردی آگاه　داهی و خسرو پرست خیزد از ایران
از پی اصلاح کار آخته شمشیر　بهر رهائی ملك برزده دامان
با قلبی سخت تر از آهن و فولاد　کش نتوان دست یابد آجده سوهان
در همه حالی چو کوه ثابت و محکم　کان نشود وقت کار هیچ هراسان
ورکه بجا نیست این چنین هنری مرد　تا برهاند مر این سفینه ز طوفان
باش کمالی صبور زانکه نباشد　دردی در روزگار ناشده درمان



میرزا محمد خان کسمائی

محمد کسمائی

میرزا محمد کسمائی برادر مرحوم میرزا حسین کسمائی[1] در سنه ۱۲۹۴ هجری قمری در ایالت گیلان متولد شده از سن هفت تا هیژده سالگی به تحصیل زبان فارسی و عربی اشتغال داشته پس از تکمیل مقدمات در دارلفنون و تحصیل زبان فرانسه و نقاشی از راه ما زندران بروسیه رفته و به تحصیل نقاشی و مجسمه سازی پرداخت و پس از اخذ تصدیقنامه از مدرسهٔ دولتی تفلیس بپطرزبورگ «لنین گراد حالیه» رفته برای تکمیل نقاشی زحمت کشید و پس از تحصیل دیپلم نقاشی بایران مراجعت نمود.

چون در آنوقت در ایران صنایع مستظرفه چندان مورد توجه نبود مجبوراً در ادارهٔ راه شوسهٔ که در دست روسهای قدیم بود بخدمت مشغول گردید و چندی بعد هم در سفارت روس بشغل مترجمی روزگاری گذراند و بالاخره بفلاحت یعنی «مقدس ترین کسب‌ها» پرداخت و فعلاً هم بهمان کسب مشغول است.

محمد کسمائی اشعار فارسی میگوید ولی چون زبان محلی او گیلکی[2] است باین زبان برای آگاهی مردم مخصوصاً راجع بکشف حجاب زنان ایران اشعار دلکش بسیار انتشار داده است؛ چه کسمائی در رفع حجاب و تساوی مردان و زنان عقیده ای تندتر از ایرانیان متجدد دارد.

---

۱ میرزا حسین کسمائی (۱۲۸۸ — ۱۳۳۹) یکی از عاشقان سعادت و آزادی ایران بوده بعد از استقرار مشروطیت به نگارش روزنامه «وقت» پرداخته و در موقعیکه مرحوم میرزا کوچك خان جنگلی طلوع کرد از اروپا بایران آمده و در این انقلاب شرکت جسته و مدیریت روزنامه جنگل را بعهده گرفت و نه شماره آنرا انتشار داد (شمارهٔ نهم آن نزد نگارنده موجود است) و از شعرائیکه بزبان گیلکی شعر گفته و اشتهاری دارند یکی حسین، کسمائی است.

۲ زبان محلی ایالت گیلان است.

برای نمونه قسمتی از اشعاراو که راجع بکشف حجاب فرموده‌اند درج میشود.

در خصوص زنها سروده[1]

دخترا پرده بیفکن ز رخ چون قمرت — ز چه میترسی اگراوفتد از کس نظرت
این حجابی که تو از مادر خود بردهٔ ارث — نیست در شرع نه این پیچه نه روبند سرت
سورهٔ نور بخوان آیهٔ سی از بر کن — بهترین تیغ جدال است و قوی تر سپرت
خوبی تو نه همان خال و خط و زلف و قد است — کاین همه هیچ نیرزد چو نباشد هنرت
لب تو غنچهٔ گل نیست اگر علمت نیست — نیست زلف تو بجز رشتهٔ افسار سرت
گول عشاق حیل باز و حلل ساز مخور — یاد کن زندگی مادر و عشق پدرت
که پس از زاد و ولد نوبت «شلقت» رسید — بعد «طلقت» اگر خوب بیاید نظرت
زن گرفت و سر و گردن بحنا رنگ نمود — پرس از مادر خود تا که چه آمد بسرت
خیز و مردانه بمیدان عمل پای بنه — کسب صنعت کن چون دور شدی از پدرت
نوبت خوشگلی و نوبت شادابی تو — بگذرد بر سر همتای بدت یا دگرت
خوار و بیچاره و عریان و پریشان نشوی — نکند چادر عفت تلف و در بدرت
بدر خانهٔ قاضی نشوی سر گردان — نکند چاره نه نفرین نه دعای سحرت
چشم بد بیشتر آنجاست ز من پند بگیر — دیده ام من چو خطاهاش کنم با خبرت
چونکه فارغ شدی از کسب کمال و صنعت — عاقبت فکر زناشوئی افتد بسرت

---

۱ این اشعار بر ضد عقیده دکتر افشار مدیر مجله آینده گفته است.

گر قرین تو خیانت کرو بد شد چو همه   آخرین مایهٔ امّید تو باشد هنرت
باده درشرع خرد چونکه حرام است منوش   تا نگیرد ز تو دستور همایون پسرت
آنچه گفتم همه از مهر و وفا بود بدان   مرگ اولاد من وجان تو جان پدرت

ایضاً راجع به تساوی حقوق زن و مرد گفته

در مملکتی که زن بقانون   با مرد حق سخون ندارد
گر مردش بیست زن بگیرد   او جرئت چه و چون ندارد
تا پا نهد از رحم به بیرون   حقّی بجز اندرون ندارد
در موقع عقد بستن او   اصلا حق این و آن ندارد

دیگر چه تساوی حقوق است آقای مقاله ساز بس کن
اندر بر عنکبوت خونخوار کمتر تعریف از مگس کن

در مملکتی که زن اسیر است   و اندر کفن سیاه ملفوف
در مملکتی که زن چو اشیاء   در بیع آید بشرط موصوف
در مملکتی که میفروشند   در کودکی از سرای مألوف
در مملکتی که زن بحبس است   وان حاجی ریش چرمه مکشوف

راجع به تساوی حقوقش عیب است دگر دهن گشادن
موضوع صداق و مهر موهوم آوردن و درمیان نهادن

زن چیست؟ کجا است؟ کو؟ چرا پس   در کوچه و شهر خودنما نیست؟
زن نیست درین دیار ورنه   گر هست چرا بشهر ما نیست
که گه در کوچه یك سیاهی   می بینم لیك جز دو پا نیست
اوهم اگر آدم است گویا   پس بحث صداق حقّ ما نیست

او پی بحقوق خود نبرده است، گر زنده بود بحکم مرده است
اولی است بر او نماز میّت تا پی بحقوق خود نبرده است

ای بلال

بطور نمونه چند بند از اشعار گیلکی که برای نمایشی[1] ساخته با ترجمه آن انتخاب و درج میشود

اصل ـ ای بلال ای بلال شور با مزه بلال

ترجمه ـ ای ذرّت ای ذرّت نمکین و با مزه ذرّت

اصل ـ من جصبح تا مغرب هی زنم داد هی چانه

ترجمه ـ من از صبح تا شام هی داد میزنم و هی کوشش

اصل ـ عصر تا خلاص بم مثل مرغ شم بلانه

ترجمه ـ تا عصر که خلاص میشوم مانند مرغ میروم بخانه

اصل ـ نه حصیری نه لحاف بج ننا ایتا دانه

ترجمه ـ برنج نیست یکتا دانه

اصل ـ هی کنم فکر و خیال ای بلال

شور با مزه بلال

اصل ـ بج هینم ذوغال هینم با دو سه نه مرغانه

ترجمه ـ برنج میخرم ذوغال میخرم دانه تخم مرغ

اصل ـ فو زنم آتش گیرم با ادای شکرانه

ترجمه ـ پف میزنم آتش روشن میکنم

---

۱ در این نمایش یك صفحهٔ تخته که عبارت از چهار زرع مربع بود روی آن تصویر یك بلال فروش و لوازم کارش را گوینده این اشعار (محمد کسمائی) نقاشی کرده فقط محلی که بایست سر بلال فروش نقاشی شود سوراخ باندازه یك سر طبیعی نموده از پشت تخته یك آرتیست سر خود را بیرون آورده و این کلمات را با آهنگ مخصوص میسرود بهمان آهنگ هم از پشت تخته ویالون مینواختند .

اصل ـ وقتی حاضر بکودم همیه کار خانه

ترجمه ـ وقتیکه حاضر کردم همه

اصل ـ ساعت چهار کی به زن ایه خوره سلاّنه

ترجمه ـ که شد زن می آید برای خودش

اصل ـ من مره شم بخیال ای بلال

ترجمه ـ من خود میروم بخیال

شور با مزه بلال

اصل ـ انی سر اطلس چادر سر پشت ایتا شانه

ترجمه ـ سر او چادر اطلس پشت سرش یکتا شانه

اصل ـ دیم کولان مثل خونه برق زنه انی ارزانه

ترجمه ـ صورت دو رخسار مثل خون است برق میزند غبغب او

اصل ـ جخو جیب بیرون اوره اسکناس دونه دونه

ترجمه ـ از جیب خود بیرون آورد دانه دانه

اصل ـ وا پرسم کی تو را فاده نشان دهه خو خاله جانه

ترجمه ـ میپرسم که تو را داده است میدهد خاله جانرا

اصل ـ مره اره توی خیال

ترجمه ـ خودم اینطرف در خیال ای بلال

شور با مزه بلال

اصل ـ که بگم کویا بشم مگر لاجان بهتره ؟

ترجمه ـ به که بگویم کجا بروم لاهیجان بهتر است

اصل ـ قم بشم کاشان بشم مگر طهران بهتره ؟

ترجمه ـ قم بروم کاشان بروم بهتر است

اصل ـ یا بشم مره شیراز اویا جشمران بهتره ؟

ترجمه — یا بروم خودم شیراز آنجا از شمیران بهتر است

اصل — اصفهان یا همدان مگر زنجان بهتره ؟

اصل — ای گرفتار عیال ای عیال

تلخ و بی مزه عیال

اصل — زن وقتی چادر اونه چی دانم ان کی زنِ

ترجمه — میگذارد چه میدانم آن زن کیست

اصل — نقابیه منکه نشناسم می خاخور یا تی زنِ

ترجمه — نقاب دارد خواهر من یا زن تو است

اصل دینم ان دیگری امرا اما نانم می زنِ

ترجمه — می بینم این دیگری همراه امّا نمیدانم زن من است

اصل — اونم مره زیر جلی نشان دهه انه اونه

ترجمه — او هم من را مخفیانه نشان میدهد اینرا و آنرا

داد فریاد از عیال ای عیال

تلخ و بی مزه عیال



ملک الشعرا بهار

ملك الشعرا بهار

میرزا محمد تقی ملقب بملك الشعرا متخلّص به «بهار» پسر میرزا محمد کاظم ملك‌الشعرا متخلّص به «صبوری» است، اصلاً اجدادش از کاشان بخراسان در اوایل دولت قاجاریه مهاجرت کرده‌اند بهار در سال ۱۳۰۴ هجری قمری در مشهد متولد شده و در آن بلده بتحصیل علوم ادبیّه از فارسی و عربی اشتغال داشته و فنون نظم و نثر را در نزد صبوری پدرش که از اجلّهٔ شعرا و معاریف خراسان بود کسب کرده و پس از مرگ پدرش که در سال ۱۳۲۲ بوقوع پیوست از تلامیذ دری مرحوم ادیب نیشاپوری بوده و نیز در خدمت اساتید دیگر از قبیل میرزا عبدالرّحمان بدری که از حکما و ریاضیّون معروف مشهد بود تحصیلات خویش را دنبال کرده و نیز بعد از پدرش مورد تربیت مرحوم حاج آصف الدوله غلامرضا خان شاهسون که از امرای بزرگ ایران و در خراسان بایالت منصوب بود قرار گرفته و از طرف مظفّرالدّین شاه بلقب ملك الشعرائی و اجرای مستمرّی و مقرری سالیانهٔ دولتی که رسم آن دوره بود کامیاب گردید.

در ۱۳۲۴ که آغاز مشروطیّت ایران بود بهار بتشویق منسوبان خود که از تجّار معتبر مشهد بودند داخل در زمرهٔ انقلابیون و مشروطه خواهان شده و تا ۱۳۲۷ که سال فتوح ملیون ایران بود در انقلابات سیاسی خراسان داخل و از ردیف اوّل احرار قرار داشت و در همین اوان بنوشتن مقالات و اشعار سیاسی و انقلابی پرداخته و در روزنامهٔ حبل‌المتین و جراید باکو و طهران و خراسان آثار ادبی مشهور او گاه با امضا و گاه بی امضا منتشر گشته سبب شهرت فراوان او گردید.

در سال ۱۳۲۹ روز نامه «نو بهار» در مشهد در تحت مدیریّت وی دایر گردید، شهرت نظم و نثر شاعر از خراسان تجاوز کرده بتمام ایران

پیچید، شاعر مذکور در راه مشروطه و آزادی ملّت زحمتها کشیده و رنجها برده است یکدفعه یکسال و دفعهٔ دیگر شش ماه نیز تبعید شده دو دفعه اخبار «نو بهار» در مشهد دایر و هر دو دفعه به بهانهٔ از طرف ارتجاعین توقیف شده است و خسارتهای مالی بسیار بر او وارد آمده و در بعضی مورد خطر جانی هم داشته است.

در سال ۱۳۳۴ـ۱۳۳۵ که مهاجرت تاریخی ملّیون ایران از طهران بقم و کرمانشاهان و بغداد و استانبول شروع شد بهار نیز شامل بوده، مجدداً روزنامهٔ «نو بهار» در طهران منتشر ساخت و چهار دوره نیز وکیل مجلس شورای ملّی بوده و پس از چهار دورهٔ وکالت دست از امور سیاسی کشیده و منزوی شد و بامور معارفی پرداخته در نشر آثار ادبی خود و تدوین آثار ملّی و تهیّه کتب مفیده مشغول است.

دورهٔ یکساله مجلّه ادبی «دانشکده» و یکساله «نوبهار» هفتگی دو کتاب پر منفعت ادبی و تاریخی است که از زیر دست بهار بیرون آمده و یك رمان کوچك بنام (نیرنگ سیاه یا کنیزان سفید) نوشته و در پاورقی «ایران» یومیّه که سه سال در تحت مدیریّت بهار منتشر میشد طبع شده، چند تألیف ادبی دیگر هم دارد که هنوز بچاپ نرسیده و اخیراً کتاب تاریخ سیستان که از آثار قدیم ادبی و تاریخی فارسی است نسخهٔ منحصر بفرد آن بتوسّط بهار تصحیح و تنقیح شده و اکنون در تحت طبع میباشد.

بهار بدون اختلاف امروز از بزرگترین شعرا و نویسندگان محسوب و اگر نسبت بخود اظهار عقیده کرده و فرموده

شعر دری گشت ز من نامجوی　　یافت ز نو شاعر و شعر آبروی

نظم من آوازه بکشور فکند　　نثر من آئین کهن برفکند
درس نوینی بوطن داده‌ام　　درس نو این است که من داده ام

راه اغراق را نه پیموده است چه در فنّ نظم و نثر شیوا نهایت مهارت را دارد و مبدع و مبتکر و پیشرو ادبیّات جدید ایران است.

دیوان اشعارش جمع آوری شده و دارای بیست هزار شعر از قصیده و غزل و قطعه و رباعی و مثنویات است امّا هنوز چاپ نشده است لیکن غالبی از اشعار او در جراید و مجلّات فارسی منتشر شده است ما نیز جزوی از اشعار او انتخاب و در اینجا ثبت مینمائیم :

پیام بسر ادوارد گری

بعد از ناپلیون کبیر (Napoleon Bonaparte ۱۸۰۸–۱۸۷۳) و جنگ ۱۸۷۰م بین آلمان و فرانسه که موازنه سیاسی اروپا بهم خورد و بعد از عهد نامه اتّحاد میان آلمان و اطریش در سال ۱۸۷۹م که در سال ۱۸۸۲م ایطالیا هم بآن اتّحاد ملحق شد در مقابل در سال ۱۷۹٤م عهدنامه اتّحاد مابین روسیه و فرانسه بامضا رسید و در سال ۱۹۰۷م انگلیس درین اتّحاد داخل شد و با روسیه راجع بایران و افغانستان معاهداتی کرد که بموجب آن ایران بدو منطقه تقسیم و روس را بهندوستان نزدیك میکرد این قصیده از شاهکارهای ملك الشعرا بهار در انتقاد از معاهدهٔ مزبور و سیاست سر ادوارد گری وزیر امور خارجه انگلستانست توضیحاً اینکه این اشعار در کتاب پرفسور ادوارد براون مغلوطاً چاپ شده است و ما نسخه صحیح آنرا بدست آورده مینویسیم.

سوی لندن گذر ای پاك نسیم سحری
سخنی از من بر گو به سر ادوارد گری[1]
کای خردمند وزیری که نپرورده جهان
چون تو دستور خردمند و وزیر هنری
نقشه پطر[2] بر فکر تو نقشی بر آب
رأی بزمارك[3] بر رأی تو رائی سپری
ز تولون[4] جیش ناپلیون نگذشتی گر بود
بر فراز هرمان نام تو در جلوه‌گری
داشتی پاریس ار عهد تو در کف نشدی
سوی آلزاس و لرن[5] لشکر آلمان سفری
انگلیس ار ز تو میخواست در آمریک مدد
بسته میشد به واشنگتن[6] ره پرخاشخوری
با کماندر چیف اگر فرّ تو بودی همراه
به بویر[7] بسته شدی سخت ره حمله گری
ور به منچوری پلتیك تو بد رهبر روس
نشد از ژاپون جیش کروپاتکین[8] کمری
بود اگر فکر تو با عائلهٔ منچو[9] یار

---

۱ Edward Grey وزیر امور خارجه سابق انگلستان.

۲ Peter, the Great (۱۶۷۲ـ۱۷۲۵م) پادشاه سابق روسیه.

۳ Prince Otto E. L. Bismarck (۱۸۱۵ـ۱۸۹۸م) وزیر امور خارجه سابق آلمان.

٤ Toulon بندر مهم فرانسه وایستگاه کشتیهای جنگی.

٥ Alsace-Lorraine یکی از ایالات فرانسه.

٦ George Washington (۱۷۳۲ـ۱۷۹۹) نخستین رئیس جمهور امریکا.

۷ Boers باشندگان هلاند که در مستعمره افریقای جنوبی سکونت پذیر اند.

۸ General Kuropatkin (۱۸٤٥ـ۱۹۲۳م) فرمانده قشون تزاری.

۹ خانواده مانچو یا منچو آخرین سلسله پادشاهی چین بودند که در انقلاب جمهوری از بین رفتند.

انقلابیون بر شاه نگشتند جری
ور بدی فکر تو دایر بحیات ایران
این همه ناله نمی ماند بدین بی اثری
مثل است اینکه چو بر مرد شود تیره جهان
آن کند کش نه بکار آید از کارگری
تو بدین دانش، افسوس که چون بی خردان
کردی آن کار که جز افسوس از وی نبری
بر گشادی در صد ساله فرو بستهٔ هند
بر رخ روس و نترسیدی از در بدری
بچهٔ گرگ در آغوش بپروردی و نیست
این مماشات جز از بیخودی و بی خبری
بیخودانه به تمنّای زبردست حریف
در نهادی سر تسلیم، زهی خیره سری
اندر آن عهد که با روس به بستی زین پیش
غبن‌ها بود و ندیدی تو ز کوته نظری
تو خود از تبّت و ایران و ز افغانستان
ساختی پیش ره خصم بنائی سه دری
از در موصل بگشودی ره تا زابل
وز در تبّت تسلیم شدی تا بهری
زین سپس بهر نگهداری این هر سه طریق
چند ملیون سپهی باید بحری و بری
بیش از فائدت هند اگر گردد صرف
عاقبت فائدتی نیست بجز خون جگری

انقلگیس آن ضرری را که ازین پیمان برد
تو ندانستی و داند بدوی و حضری

نه همین زیر پی روس شود ایران پست
بلکه افغانی ویران شود و کاشغری

ور همی گوئی روس از سر پیمان نرود
رو، بتاریخ نگر تا که عجایب نگری

در بر نفع سیاسی نکنند پیمان کار
این نه من گویم کاین هست ز طبع بشری

خاصه چون روس که او شیفته باشد بر هند
همچو شاهین که بود شیفته بر کبک دری

ور نه روس از پی یك نامه [1] چرا در ایران
راند قزّاق و نهاد افسر بیدادگری

در خراسان که مهین رهرو هند است چرا
کرد این مایه قشون بی سببی راهبری

فتنه‌ها از چه بپا کرد و چرا آخر کار
کرد نستوده چنان کار بدان مشتهری [2]

سپه روس ز تبریز کنون تا به سرخس
بیش از بیست هزارند چو نیکو شمری

---

۱ مراد ازین نامه اتمام حجتی است که دولت روس در سال ۱۹۱۱م. مطابق ۱۳۲۹ هجری بدولت ایران فرستاد و تشکیلات مالیهٔ ایران که بدست شوستر امریکائی دایر شده بود برهم زده شوستر اخراج شد و مجلس ملی بسته و احرار ایران تبعید و مقتول شدند.

۲ مراد انقلابی است که در خراسان بدست مرتجعین بپا کرده و عاقبت گنبد و قبر امام رضا را بتوپ بست و هفت صد نفر بیگناه را در صحن و حرم امام بقتل آورد.

هله گر مشرق ما امن بود تا بشمال
سپه روس چرا مانده بدین بی ثمری
گر چه خود بی ثمری نیست که این حیش گزین
سفری کردن خواهند بصد ناموری
سفر ایشان هند است و تمنّاشان هند
هند خواهند بلی نرم تنان خزری
ویژه گر پای بیفشاری تا از خط روس
خط آهن بسوی هند کند رهسپری
بعدو خطّ ترن ره را نزدیك کند
تا تو دیگر نروی راه بدین پر خطری
سدّ بس معتبری ایران بد در ره هند
وه که برداشته شد سدّ بدین معتبری
باد نفرین بلجاجت که لجاجت برداشت
پرده از کار و فرو بست رخ پر هنری
بلجاج و بغرض کردی کاری که بدو
طعنه راند عرب دشتی و ترك تتری
حیف از آن خاطر دانای تو و آن رای رزین
که درین مسئله زد بیهده خود را بکری
نام نیکو به ازین چیست که گویند بدهر
هند و ایران شده ویران ز سر ادوارد گری

دماوندیه

این قصیده نیز از شاهکارهای ملك‌الشعرا بهار است در بد بینی از محیط اجتماعی طهران و بمناسباتی که در روزنامهٔ «نو بهار» درج است شاعر بزرگوار

این قصیده را بمسابقه گذاردند که هر کس باین رزوال قصیده بهترین بگوید پنجاه اشرفی باو تقدیم شود و با اینکه بعضی از شعرا استقبال کردند هیچ یك از عهده بر نیامدند:

ای دیو سفید پای در بند ‌‌ ای گنبد گیتی ای دماوند
از سیم بسر یکی کله خود ‌‌ ز آهن بمیان یکی کمربند
تا چشم بشر نه بیندت روی ‌‌ بنهفته بابر چهره دلبند
تا وارهی از دم ستوران ‌‌ وین مردم نحس دیو مانند
با شیر سپهر بسته پیمان ‌‌ با اختر سعد کرده پیوند

☆

☆ ☆

چون گشت زمین ز جور گردون ‌‌ سرد و خفه و خموش و آوند
بنواخت ز خشم بر فلك مشت ‌‌ آن مشت توئی تو ای دماوند
تو مشت درشت روزگاری ‌‌ از گردش قرنها پس افکند
ای مشت زمین بر آسمان شو ‌‌ بر «ری» بنواز ضربتی چند
نی نی تو نه مشت روزگاری ‌‌ ای کوه نیم ز گفته خورسند
تو قلب فسردهٔ زمینی ‌‌ از درد ورم نموده یکچند
تا درد و ورم فرو نشیند ‌‌ کافور بر آن ضماد کردند
شو منفجر ای دل زمانه ‌‌ و آن آتش خود نهفته مپسند
خامش منشین سخن همیگوی ‌‌ افسرده مباش خوش همی خند
پنهان مکن آتش درون را ‌‌ زین سوخته جان شنو یکی پند
گر آتش دل نهفته داری ‌‌ سوزد جانت، بجانت سوگند
بر ژرف دهانت سخت بندی ‌‌ بر بسته سپهر نیو پر فند
من بند دهانت بر گشایم ‌‌ ور بگشایند بندم از بند

از آتش دل برون فرستم — برقی که بسوزد آن دهان بند
من این کنم و بود که آید — نزدیك تو این عمل خوش آیند
آزاد شوی و بر خروشی — مانندهٔ دیو جسته از بند
هرّای تو افکند زلازل — از نور و کجور تا نهاوند
وز برق تنوره‌ات بتابد — ز البرز اشعه تا به الوند

☆
☆ ☆

ای مادر سر سفید بشنو — این پند سیاه بخت فرزند
برکش ز سر آن سپید معجر — بنشین بیکی کبود اورند
بگرای چو اژدهای گرزه — بخروش چو نرّه شیر ارغند
ترکیبی ساز، بی مماثل — معجونی ساز، بی همانند
از نار سعیر و گاز و گوگرد — وز دود و حمیم و صخره و گند
از آتش آه خلق مظلوم — وز شعلهٔ کیفر خداوند
ابری بفرست بر سر ری — بارانش ز هول و بیم و ترفند

☆
☆ ☆

بشکن در دوزخ و برون ریز — بادافره کفر کافری چند
ز آنگونه که بر مدینه عاد — صرصر شرر عدم پراکند
چونانکه بشارسان (پمپی) — ولکان اجل معلّق افکند
بفکن ز پی این اساس تزویر — بگسل ز هم این نژاد و پیوند
برکن ز بن این بنا که بایست — از ریشه بنای ظلم برکند
زین بی خردان سفله بستان — داد دل مردم خردمند

عوام - خواص

داد از دست عوام

این دو مستزاد که اوّلی در سال ۱۳۳۲ در خراسان و دوّمی در سال ۱۳۳۳ در طهران گفته شده نیز از اشعار شیوا و دلنشین آقای ملك الشعرا بهار است و پیداست که آمدن شاعر بطهران و معاشرت با خواص بی اخلاص پایتخت چه تحریك حقیقی در ایشان نموده است.

از عوام است هر آن بد که رود بر اسلام — داد از دست عوام
کار اسلام ز غوغای عوام است تمام — داد از دست عوام
دل من خون شد، در آرزوی فهم درست — ای جگر نوبت تست
جان بلب آمد و نشنید کسم جان کلام — داد از دست عوام
غم دل با که بگویم که دلم خون نکند — غمم افزون نکند
سر فرو برد بچاه و غم دل گفت امام [1] — داد از دست عوام
سخنی پخته نگفتم که نگفتند بمن — چند ازین خام سخن
سوختم سوختم از سردی این مردم خام — داد از دست عوام
ز آنچه پیغمبر گفته است و در او نیست شکی — نپذیرند یکی
وحی منزل شمرند آنچه شنیدند از مام — داد از دست عوام
همگی خفته و آسوده ز نیکی و بدی — خواب مرگ ابدی
چه توان کرد، علی گفت که «النّاس نیام» [2] — داد از دست عوام
در نبوّت بگرفتند ره نوح نبی — آه از این بی ادبی

---

۱ امام مراد علی بن ابیطالب است که گاه بگاه سر خود را در چاه کرده و از دست مردم ناله میفرمود.

۲ الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا.

در خدائی بنمودند بکوساله سلام
داد از دست عوام

بهوای فسی جمله نمایند قعود
آه از این قوم عنود

بطنین مگسی جمله نمایند قیام
داد از دست عوام

پیش خیل عقلا ز ابلهی و تیره دلی
شرزه شیرند ولی

پیش سیر عقلائی حشراتند و هوام
داد از دست عوام

عاقل ار بسمله خواند بهوایش نچمند
همچو غولان برمند

غول اگر قصّه کند گرد شوند از در و بام
داد از دست عوام

عاقل آن به که همه عمر نیارد بزبان
نام این بی ادبان

که درین قوم نه عقلست و نه ننگست و نه نام
داد از دست عوام

پیش جهال ز دانش مسرائید سخن
پند گیرید ز من

که حرام است و حرام است و حرام است و حرام
داد از دست عوام

نه بر این قوم نماید نفس عیسی کار
نه مقالات بهار

نه نسیم سحری بگذرد از سنگ رخام
داد از دست عوام

داد از دست خواص

از خواص است هر آن بد که رود بر اشخاص
داد از دست خواص

کیست آن کس که ز بیداد خواص است خلاص
داد از دست خواص

داد دانا ز عوام است که «کالانعام» اند
بخدا بدنام اند

که خرابی همه از دست خواص است خواص
داد از دست خواص

خیل خاصان بهوای دل خود هرزه درا
ایمن از حبس و جزا

ور عوامی سقطی گفت در افتد بقصاص
داد از دست خواص

عامی از بی خبری خیر ندانسته ز شر
اندر افتد بخطر

عالمان در پی تحصیل ملاذند و مناص
داد از دست خواص

بهر محرومی عامّی فقیر ناچیز قلم خاصان نیز
همچو بر خیل عجم نیزه «سعد وقّاص» داد از دست خواص
عالمی عامیکی را کنند از وسوسه مست سازدش آلت دست
این بجان کندن و آن یك بنفنّن رقّاص داد از دست خواص
عالم رند نماید بهزاران تدبیر عامیان را تسخیر
عامی ساده بکوشد بهزاران اخلاص داد از دست خواص
از پی مخزن خاصان گهر و در باید صدف پر باید
چه غم ار در شکم بحر بمیرد غوّاص داد از دست خواص
عامیان را همه سو رانده بمانند رمه یکتن آقای همه
خلق در زحمت و او در طلب زر خلاص داد از دست خواص
در صف ساده دلان شور و شر افکنده ز کید عمر و رنجیده ز زید
خود ز صف خارج و در قهقهه چون زادهٔ عاص داد از دست خواص
دسته‌ها بسته و صد تفرقه افکنده بمکر در دل خالد و بکر
تا که خود در حرم قدس شود خاص‌الخاص داد از دست خواص
طالب عافیت نوع مباشید دگر کاین فضولان بشر
بشریّت را بستنند ره استخلاص داد از خواص

افکار پریشان

از اشعار اخلاقی و فلسفی است

از بر این کرهٔ پست حقیر زیر این قبهٔ مینای بلند
نیست خورسند کس از خرد و کبیر من چرا بیهوده باشم خورسند

☆

☆ ☆

شده‌ام در همه اشیا باریك رفته تا سرحد اسرار وجود

چیست هستی؟ افقی بس تاریك | و اندران نقطهٔ شکّی مشهود

☆

☆ ☆

بجز آن نقطه نورانی شك | نیست در این افق تیره فروغ
عشق بستم بحقایق یك یك | راست گویم؟ همه وهم است و دروغ

☆

☆ ☆

غیر وهمیم نیاید بنظر | غم و شادی خوش و ناخوش بد و خوب
نکند کوکبهٔ صبح دگر | در برم جلوه، نه تشییع غروب

☆

☆ ☆

فکر عصیان زدهٔ مستأصل | محو گرداب یکی روح عظیم
چون یکی کشتی بشکسته دگل | پیش امواج حوادث تسلیم

☆

☆ ☆

خلق را کرده طبیعت ز ازل | بدو قانون پلید ارزانی
سرّ تأثیر وراثت اوّل | رمز تأثیر تعلّم ثانی

☆

☆ ☆

روح من گر ز نیاکان من است | العجب پس من بد بخت که ام؟
وگر این روح و خرد زان من است | بستهٔ بند وراثت ز چه ام؟

☆

☆ ☆

یك نیا عابد و عارف مشرب | یك نیا لشکری و دیوانی
پدرم شاعر و من زین سه نسب | شاعر و لشکری و روحانی

☆

☆ ☆

جد من تاجر و زین روی پدر | در من آهنگ تجارت فرمود
اثر تربیتش گشت هدر | لیك بر روح من آسیب فزود

☆

☆ ☆

من نه زاهد، نه محاسب، نه حریف | من نه تاجر، نه سپاهی، نه ندیم
بهمه باب حریف و، نه حریف | بهمه کار علیم و، نه علیم

☆

☆ ☆

سخت چون سنگ و سپهر غمّاز | هر دمم بر جگر افکنده خدنگ
گوئی از بهر نشان تیر انداز | هدفی سرخ نشانیده بسنگ

گل پیش رس [1]

این قسمت نیز از اشعاریست که متضمن بهترین مضمون ادبی و شرح حالیست از آقای بهار

بماه «سفندار» یکسال شید | بتابید بر یاسمین سپید
نشسته هنوز از ستم دست دی | ز ابرو بر افشاند خورشید خوی
گره شد گلو گاه باد شمال | هوای دژم را نکو گشت حال
بصد رنگ سیمرغ زرّین کلاه | بزد تیر در چشم اسفند ماه
گدازید برف و بتابید شید | بجوشید سبزه بجنبید بید
دو ده روز از آن پیش کاید بهار | فریبنده خورشید شد گرم کار
بدستان خورشید و زرق سپهر | بهاری پدیدار شد خوب چهر

---

۱ در مجله «کابل» شماره اول سال دوم صفحه ۲۶ منطبعه کابل نیز طبع شده است.

بزد برگك تر سر از شاخ خشك بر از مشك شد زلفك بید مشك
دوسه روز شب گشت و شب روز شد گل پیش رس گلشن افروز شد
نگار بهار و خدیو چمن گل یاسمین زیور انجمن
بیکماه از آن پیش کابآم اوست بر آمد ز مغز و برونشد ز پوست
بخندید بر چهر خورشید روز بشب خفت پیش مه دلفروز
گمان برد مسکین که خورشید و ماه بر او مهر ورزند بیگاه و گاه
ندانست کاینك نه هنگام اوست که برجای می زهر در جام اوست

☆ ☆ ☆

بناگه طبیعت بر آمد ز خواب فروخفت خورشید و بر شد سحاب
بغرّید باد از بر کوهسار بیفتاد نازو و خم شد چنار
زمانه خنك طبعی آغاز کرد طبیعت بسردی سخن ساز کرد
بیفتاد برف و بیفسرد جوی سیه زاغ، در باغ، شد بذله گوی
سراسر بیفسرد و پژمرد باغ همان پیشرس گوهر شبچراغ
شکرخند نازش بکنج لبان بیفسرد و دشنامش اندر زبان
چنین است پاداش زود آمدن بامیّد باطل فرود آمدن

☆ ☆ ☆

من آن پیشرس غنچهٔ تازه ام که هرجا رسیده است آوازه ام
من آن نوگل برگ جان خورده ام بغفلت فریب جهان خورده ام
سبك راه صد ساله پیموده ام به بیگاه رخساره بنموده ام
بخون گرمی روز بشگفته ام ز دم سردی شب بخون خفته ام
ز بی آبی عرف پژمرده ام ز سرمای عادات افسرده ام
نبوده در ایام یکروز شاد نخندیده در باغ یك بامداد

فردوسی

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست
کس ار بزرگ شد از گفتهٔ بزرگ رواست

چه جد، چه هزل، در آید بآزمایش کج
هر آن سخن که نه پیوست با معانی راست

شنیده‌ای که بیك بیت فتنه‌ای بنشست
شنیده‌ای که ز یك شعر کینه‌ای برخاست

سخن گر از دل دانا نخاست زیبا نیست
گرش قوافی مطبوع و لفظها زیباست

کمال هر شعر اندر کمال شاعر اوست
صنع دانا انگارهٔ دل داناست

چو مرد گشت دنی، قولهای اوست دنی
چو مرد والا شد، گفته‌های او والاست

سخاوت آرد گفتار شاعری که سخی است
گدائی آرد اشعار شاعری که گداست

کلام هر قوم انگارهٔ سرائر اوست
اگر فریسهٔ کبر است یا شکار ریاست

نشان سیرت شاعر ز شعر شاعر جوی
که فضل گلبن، در فضل آب و خاك و هواست

درست شعری فرع درستی طبع است
بلند رختی فرع بلندی بالاست

بود نشانهٔ خبث «خطیئه» گفته او
چنانکه گفته «حسّان» دلیل صدق و صفاست

کمال شیخ «معزّی» ز فکر اوست پدید
شهامت «متنبّی» ز شعر او پیداست
نشان خوی «دقیقی» و خوی «فردوسی» است
تفاوتی که بشهنامه‌ها به بینی راست
بلی تفاوت شهنامه‌ها بمعنی و لفظ
درست و راست بهنجار خوی آندو گواست
جلال و رفعت و گفتارهای شاهانه
نشان همّت فردوسی سخن آراست
عتابهای غیورانه و شجاعتها
دلیل مردی گوینده است و فخر او راست
محاورات حکیمانه و درایت هاش
گواه شاعر در عقل و رای حکمت زاست
صریح گوید گفتارهای او کاین مرد
بهمت از امرا و بحکمت از حکماست
کجا تواند یکتن دو گونه کردن فکر
جز آنکه گوئی دو روح در تنی تنهاست
بصد نشان هنر اندیشه کرده فردوسی
نعوذ بالله پیغمبر است اگر نه خداست
درون صفّهٔ بازی یکی نمایشگر
اگر دو گونه نمایش دهد بسی والاست
یکی بپهنهٔ شهنامه بین که فردوسی
بصد لباس مخالف ببازی آمده راست
امیر کشور گیر است و گرد لشکر کش
وزیر روشن رای است و شاعری شیداست

مکالمات ملوك و محاورات رجال
همه قریحه فردوسی است بی کم و کاست
برون پرده جهانی ز حکمت است و هنر
درون پرده یکی شاعر ستوده لقاست
به تخت ملك فریدون به پیش صف رستم
باحتشام سکندر بمکرمت داراست
بگاه پوزش خاك و بگاه کوشش آب
بوقت هیبت آتش بوقت لطف هواست
بوقت رأی زدن به ز صد هزار وزیر
که هر وزیر دارای صد هزار دهاست
ببزم سازی مانند باده نوش ندیم
بپارسائی چون مرد مستجاب دعاست
بگاه خوف مراقب، بگاه کین بیدار
گه ثبات چو کوه و گه عطا دریاست
بحسب حال کجا بشمرد حکایت خویش
حدیثهای صریحش تهی ز روی و ریاست
بزرگوارا، فردوسیا! بجای تو من
یك از هزار نیارست گفت از آنچه رواست
ترا ثنا کنم و بس، کزین دغل مردم
همی ندانم یکتن که مستحق ثناست
تو را کنیم ثنا، تا که زنده ایم بدهر
که شاهنامه‌ات ای شهره مرد محی ماست

بث الشکوی

این قصیده را در موقع توقیف روزنامه «نوبهار» در فروردین ۱۳۳۶ هجری در زمان ریاست وزرائی مستوفی الممالک فرموده است:

تا بر زبر ری است جولانم — فرسوده و مستمند و نالانم

سخره است مگر سطور اوراقم؟ — یاوه است مگر دلیل و برهانم؟

یا خود مردی ضعیف تدبیرم؟ — یا خود شخصی نحیف ارکانم؟

یا همچو گروه سفلگان هر روز — از بهر دو نان بکاخ دونانم؟

پیمانه کش رواق دستورم؟ — دریوزه‌گر سرای سلطانم؟

اینها همه نیست پس چرا در ری — سیلی خور هر سفیه و نادانم؟

جرمی است مرا قوی که در این ملك — مردم دگرند و من دگر سانم[1]

از کید مخنّثان برنجم من — زیراك مخنّثی نمیدانم

نه خیل عوام را سرآهنگم — نه خوان خواص را نمکدانم

بر سیرت راد مردمان زینروی — در خانهٔ خویشتن بزندانم

یك روز کند وزیر تبعیدم — یك روز زند سفیه بهتانم

دشنام خورم ز مردم نادان — زیراك هنرور و سخندانم

زیرا بسخن یگانهٔ دهرم — زیرا بهنر فرید دورانم

زیراك به نقش بندی معنی — سیلابهٔ روح بر ورق رانم

زیرا پس چند قرن چون خورشید — بیرون شده از میان اقرانم

زیرا بخطابه و بنظم و نثر — خورشید فروغ بخش ایرانم

زیرا بحماسات و سماحت نیز — مانندهٔ معن و شهل شیبانم

---

۱ این شعر اشاره است بیکی از اصول فلسفهٔ «داروین» در بقای انسب.

زیرا بلطائف و شداید هم ... مطبوع رواق و مرد میدانم
این است گناه من که از هرگام ... ناکام چو پور سعد سلمانم
پنهانم ازین گروه خود گوئی ... من ناصرم و ری است یمگانم
با دزدان چون زیم که نه دزدم ... با کشخان چون بوم نه کشخانم
نه مرد فریب و سخره و زرقم ... نه مرد ربا و کید و دستانم
چون آتش روشن است گفتارم ... چون آب منزّه است دامانم
بر فاحشه نیست پایهٔ فضلم ... واز مسخره نیست پارهٔ نانم
از مغز سر است توشهٔ جسمم ... واز رنج تن است راحت جانم
بس خامه‌طرازی ایعجب گشته‌است ... انگشتان چون سطبر سوهانم
بس راه نوردی ای دریغا هست ... دو پاشنه چون دو سخت سندانم
نه دیر غنوده‌اند افکارم ... نه سیر بخفته‌اند چشمانم
زین گو نه گذشته سالیان بر هفت ... کاندر تعب است هفت ارکانم
گه خسرو هند سوده چنگالم ... گه قیصر روس کنده دندانم
از نقمت دشمنان آزادی ... گه در ری و گاه در خراسانم
و امروز عمید ملك شاهنشاه ... بسته است زبان گوهر افشانم
فرّخ حسن ابن یوسف[1] آن کز قهر ... افکنده نگون بچاه کنعانم
تا کام معاندان روا سازد ... بسپرده بکام گرگ حرمانم
وین رنج عظیم تر که در صورت ... اندر شمر فلان و بهمانم[2]
نا کرده گناه معاقبم گوئی ... سبّابهٔ مردم پشیمانم
عمری بهوای وصلت قانون ... از چرخ برین گذشت افغانم

---

۱ اشاره بمیرزا حسنخان مستوفی‌الممالك است .

۲ مراد آنست که در آن زمان تمام جراید پایتخت توقیف شد و فلان و بهمان اشاره بصاحبان بعض جراید است .

در عرصهٔ گیر و دار آزادی فرسود بتن درشت خفتانم
تیغ حدثان گسست پیوندم پیکان بلا بسفت ستخوانم
گفتم که مگر بنیروی قانون آزادی را بتخت بنشانم
و امروز چنان شدم که بر کاغذ آزاد نهاد خامه نتوانم
ای آزادی خجسته آزادی از وصل تو روی بر نگردانم
تا آنکه مرا بنزد خود خوانی یا آنکه ترا بنزد خود خوانم

قصیده

در موقع حمله محمد علی شاه مخلوع بایران این قصیدهٔ حماسی را فرموده است

می فرو هل ز کف ای ترك و بیکسو نه چنگ
جامه جنگ فرو پوش که شد نوبت جنگ
باده را روز بیفسرد، بنه باده ز دست
چنگ را نوبت بگذشت بنه چنگ ز چنگ
رخ بر افروز و رخ خصم بیندای بقیر
قد بر افروز و قد خصم دو تا ساز چو چنگ
از بر دوش تفنگ افکن و آسوده گذار
لختی آن دو سر زلف سیه غالیه رنگ
نه که آن زلف تبه گردد از گرد مصاف
نه که آن روی سیه گردد از دود تفنگ
زلف تو مشك است از گرد نفرساید مشك
روی تو ماه است از دود نگیرد مه رنگ

همره تعبیه بشتاب سوی دشت نبرد
چون بدشت اندر آهو و بکوه اندر رنگ
آهوئی چون تو ندیدستم کاندر پیکار
بدرد پهلوی شیر و بکند چشم پلنگ
جز تو هرگز که شنید آهو' با درع و کمان
جز تو هرگز که شنید آهو با تیر و خدنگ
آهوئی لیکن پروردهٔ آن دشت که هست
آهوانش را امروز بشیران آهنگ
خطهٔ ایران، منزلگهٔ شیران که خداش
نام پیروزی بنگاشته بر هر سر سنگ
کشوری جای مه آبادی و شاهان مدی
مهترانی چو کیومرث و چو آذر هوشنگ
آنکه جمشیدش بر کرد ز کیوان دیهیم
وآنکه کاوسش بنهاد بگردون اورنگ
شاه کیخسرو او برد حشم تا در شام
شاه گشتاسب او راند سپه تا در گنگ
شاه دارای کبیرش ز خط وادی نیل
تا خط وادی پنجاب در آورد بچنگ
تیردادش زد بر دیدهٔ یونانی تیر
اردشیرش زد بر تارك رومانی سنگ
بست شاپورش دست ملك روم به پشت
کرد بهرامش بر پای مهان پالاهنگ
چند گه کیش زراتشتش آراست بروی
زان سپس دولت اسلامش نو کرد برنگ

ملك منصوری از در ری تا در چین
ملك محمودی او از در چین تا لب گنگ
لشکر دولت یعقوبش بسپرد بگام
از خط باغ ارم تا چمن پور پشنگ
داشت فرهنگ هزاران ز ملك اسمعیل
هم ز طهماسب شهش بود هزاران فرهنگ
بگه دولت عبّاس شهش روز و شبان
بیکی جای غنودند بهم گور و پلنگ
گرچه بد دولت ایران بگه نادرشاه
همه تیغ و همه تیر و همه رزم و همه جنگ
لیك از آن رزم بد ایران را آسایش بزم
هم از آن جنگ بد ایران را آرایش و هنگ
هر کجا یکره یکران ملك پای نهاد
از سر فخر بر افراشت سر از هفتو رنگ
دشمنش خیر ندیده است جز از دست اجل
خصم او کام نبرده است جز از کام نهنگ
هست ایران چو گران سنگ وحوادث چون سیل
طی شود سیل خروشان و بجا ماند سنگ
بینم آنروز که از فرّ بزرگان گردد
ساحت ایران آراسته همچون ارژنگ
کارگاهی ز پی کاوش، در هر معدن
ایستگاهی ز ره آهن، در هر فرسنگ
مردمانی همه با صنعت و با فخر و غرور
که ز بیکارگی و تن زنی آیدشان ننگ

بن هر چاه فرو برده به پشت ماهی
سر هر قصر بر آورده بر اوج خرچنگ
رستنی رسته بهر مزرعه دشت اندر دشت
بارها بسته بهر دهکده تنگ اندر تنگ
نکته ها کرده ز بر مرد و زن از گفت بهار
عوض گفتهٔ تازی و روایات فرنگ
تا جهان است بود دولت مشروطه بپای
جیش ما غالب و شاهنشه ما با فرهنگ

کیهان اعظم

با مه نو زهره تابان شد ز چرخ چنبری
چون نگین دانی جدا از حلقهٔ انگشتری
راست چون نیلوفر بشگفته بر سطح غدیر
سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری
گفتی از بنگه برون جستند ربّ‌النوعها
با کمرهای مرصّع با قباهای زری
برق انجم در فضای تیره گفتی آتشی است
پاره پاره جسته در نیلی پرند ششتری
کهکشان گفتی همی پیچیده گردون بر میان
دیبهی زربفت زیر مشعری خاکستری
تافته عقد پرن نزدیک راه کهکشان
همچو مجموعی گهر پیش بساط گوهری
یا یکی آویزهٔ ز الماس کش گوهر فروش
گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری

☆ ☆ ☆

آسمان تا بنگری ملك است و آفاق است و نفس
حیف باشد گر بر این آفاق و انفس ننگری
مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد
خود تو مردم شو کزین آفاق و انفس بگذری

☆ ☆ ☆

سرسری بر پا نگشته این بنای با شکوه
هان وهان تا خود نپنداری هر آنرا سرسری
هست کیهان پیکری هشیار و ذرّات ویند
این همه اختر که بینی بر سپهر چنبری
ذرّه‌ای از پیکر کیهان بود جرم زمین
با همه زور آزمائی با همه پهناوری
جرم غبرا ذرّه و ما و تو ذرّات وئیم
کرده یزدانمان پدید از راه ذرّه پروری
باز اندر پیکر ما و تو ذرّات دگر
هست و هر یك کرده ذرّات دگر را پیکری
بین ذرّات وجود ماست از روی حساب
فسحتی کان هست بین ماه و مهر خاوری
پیکر کیهان اعظم نیز بیشك ذرّه‌ایست
ز آن مهین پیکر که هم جزوی است زین صنعت گری
این همه صنعتگریها ای پسر بهر تو نیست
چند ازین نخوت فروشی چند ازین مستکبری
تو بچشم اندر نیائی پیش ذرّات وجود
ای سراسر شوخ چشمی ای همه خیره سری

* * *

نیك بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران

گر بدانستی توانی دعوی نیك اختری

عشق آتش زد نخست اندر نخستین مشعله[1]

مشعله زان شعله شد سرگرم آذر گستری

عشق حرکت بود و از حرکت حرارت شد پدید

و آن حرارت کرد در کالای کیهان اخگری

ساقی آتش پاره بد و آتش بساغر در فکند

هم در اوّل دور سرها خیره ماند از داوری

اختران جستند اندر این فضای بیفروغ

همچو آتش پارگان در دکّهٔ آهنگری

آن یکی نپتون شد، آندیگر اورانوس، آن زحل

و آندگر بهرام، و آن یك تیر، و آن یك مشتری

و آن مجرّه گشت تابان بر کمرگاه سپهر

همچو تیغی پر گهر در دست مرد لشکری

ذرّه ذرّه گرد شد، پس گونه گون تفریق شد

نیز گرد آیند و هم بپراکنند از ساحری

عامل این سحرها عشق است و جز وی هیچ نیست

عشق پیدا کن و گر پیدا نکردی خون گری

پند پدر

نوروز و اورمزد و مه فرودین رسید

خورشید از نشیب سوی اوج سر کشید

---

[1] اشاره بفرض لاپلاس است.

سال هزار و سیصد و هشت از میان برفت
سال هزار و سیصد و نه از کران رسید
سالی دگر ز عمر من و تو بباد شد
بگذشت هرچه بود اگر تلخ اگر لذیذ
بگذشت بر توانگر و درویش هرچه بود
از عیش و تلخکامی و وز بیم و از امید
ظالم نبرد سود که یك سال ظلم کرد
مظلوم هم بزیست که سالی جفا کشید
لوحی است در زمانه که دروی فرشته ای
بنمود نقش هر چه ز خلق زمانه دید
این لوح در درون دل مرد پارساست
و آن گنج بسته راست زبان و خرد کلید
جام جم است صفحهٔ تاریخ روزگار
مانده بیادگار ز دوران جمّشید
آنجا خط مزوّر ناید همی بکار
کایزد ورا ز راستی و پاکی آفرید
خوب و بد آنچه هست نویسند اندر او
بی گیر و دار منهی و اشراف و باز دید
تقویم کهنه ایست جهنده جهان که هست
چندین هزار قرن ز هر جدولش پدید
هر چند کهنه است بهر سال نو شود
کهنه بدین نوی بجهان گوش کی شنید
هست اندر آن حدیث برهما و زردهشت
هست اندر آن نشان اوستا و ریگ وید

گوید حدیث قارون و افسانهٔ مسیح
کاین رنج برد و آندگری گنج آگنید

عیسی چه بد؟ مروّت و قارون چه بود؟ حرص
کاین در زمین فرو شد و آن بآسمان پرید

کشت «ارشمید» را سپه «مرسلوس» لیك
شد «مرسلوس» فانی و باقی است «ارشمید»

چون عاقبت برفت بباید ازین سرای
آزاد مرد آنکه چنان رفت کان سزید

دردا گر از نهیب تو آهی ز سینه خاست
غبنا گر از جفای تو اشکی بره چکید

بستر گر از تو گردی بر خاطری نشست
برکش گر از تو خاری در ناخنی خلید

چین جبین خادم و دربان عقوبتی است
کاز وی عذار دلکش مخدوم پژمرید

کی شد زمانه غافل گر دعویئی نکرد
کی خفت شیر شرزه که مژگان بخوابنید

محنت فرا رسد چو ز حد بگذرد غرور
سستی فزون شود چو ز حد بگذرد نبید

یاد آر از آن بدی زمستان که دست ابر
از برف و یخ بگیتی نطعی بگسترید

دژخیم وار بر زبر نطع او بخشم
آن زاغ بر جنازهٔ گلها همی چمید

و اینك نگاه کن که ز اعجاز نامیه
جانی دگر به پیکر اشجار بر دمید

آن لاله بر مثال یکی خیل نیزه دار
از دشت بردمید و بکهسار بر دوید
آزاده بود سوسن، گردن کشید از آن
نرگس که بود خود بین، پشتش فرو خمید
بنگر بدان بنفشه که گوئی فتاده است
بر دانهٔ مرصّع اندر میان خوید
گوئی که ارغوان را از آسیب بید برگ
زخمی بسر رسید و بر اندام خون دوید
و آن سوسن کبود نگر کاز میان کشت
با سوسن سپید بیك جای بشگفید
چون پاره‌های ابر پراکنده بر هوا
و اندر میانش جای بجای آسمان پدید
یاس سفید هست اگر نیست یاسمین
خیری زرد هست اگر نیست شنبلید
وین جلوه‌ها فرو گسلد چون خدنگ مهر
از چلّهٔ کمان مه تیر سر کشید
نه ضیمران بماند و آنعطرف کبود
نه یاسمین بماند و آنصدره سپید
آنگاه مرد رزبان لعل عنب گزد
چون باغبان ز حسرت انگشت و لب گزید
هان ای پسر به پند پدر دل سپار کاو
این گوهر گران را با نقد جان خرید
ده گوش بر نصیحت استاد ورنه چرخ
گوشت به تیغ مکر بخواهد همی برید

هرکس به پند مشفق یکرنگ داد گوش
گلهای رنگ رنگ ز شاخ مراد چید

من خود بکودکی چو تو نشنیدم این حدیث
تا دست روزگار گریبان من درید

پند پدر شنودم و گفتم ملامت است
زینروی از آزمایش آن طبع سر کشید

وانگاه روزگار مرا در نشاند پیش
یك دم ز درس و پند و نصیحت نیارمید

چل سال درس خواندم در نزد روزگار
تا گشت روز من سیه و موی من سپید

چندی کتاب خواندم و چندی معاینه
دیدم خرام گیتی از وعد و از نوید

بخشی ز پندهای پدر شد درست لیك
بسیار از آن بماند که پیری فرا رسید

دیدم که پندهای پدر نقد عمر بود
کان مهربان بطرح بمن بر پراکنید

این عمرها به تجربت ما کفایه نیست
تا داشته به تجربت دیگران امید

خوش آنکه در صباوت قدر پدر شناخت
شاد آنکه در جوانی پند پدر شنید

ضلال و دلال

دیدم به بصره دخترکی اعجمی نسب — روشن نموده شهر بنور جمال خویش
میخواند درس قرآن درپیش شیخ شهر — وز شیخ دل ربوده بغنج و دلال خویش

میداد شیخ درس «ضلال مبین» بدو — و آهنگ ضاد رفته باوج کمال خویش
دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد — با آن دهان کوچك غنچه مثال خویش
میداد شیخ را به «دلال مبین» جواب — وان شیخ مینمود مکرّر مقال خویش
گفتم بشیخ راه ضلال این قدر مپوی — کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش
بهتر همان بود که بمانید هردوان — او در دلال خویش و تواندر ضلال خویش

فرزند محکوم

شنیده‌ام پسری را جنایتی افتاد — از اتّفاق که شرحش نمی توان دادن
قضاة محکمه دادند حکم قتلش را — که رسم نیست به بیچاره‌ای امان دادن
بدست وپای در افتاد مادرش که مگر — توان نجاتش از آن مرگ ناگهان دادن
بود علاقهٔ مادر بحالت فرزند — حکایتی که محال است شرح آن دادن
از آنکه بود مقصّر جوان و دشوار است — رضا بفاجعهٔ مرگ نوجوان دادن
بصورتش دم تیغ آشنا نگشته خطااست — گلوش را بدم تیغ خونفشان دادن
بهار زندگیش نا شگفته حیف بود — گلش بدست جفا کاری خزان دادن
ولی دریغ که قانون حرام میدانست — چنان شکار حلالی برایگان دادن
بود شکستن قانون گناه و نیست گناه — عزیز جانی در دست جان ستان دادن
فقیر بود زن و ناله‌اش نداشت اثر — کجا بناله توان سنگ را تکان دادن
همه رسوم و قوانین حواله بر فقر است — بجز مراتب احسان و رسم نان دادن

✡ ✡ ✡

وسیله‌ای بضمیر زن فقیر گذشت — که باید آنرا یاد جهانیان دادن
گرفت رخصت و در صبحگه پسر را دید — چه مشکل است تسلّی در آن مکان دادن
بگفت غم مخور ای نور دیده کآسانست — ترا نجات ازین بحر بیکران دادن
برهن داده‌ام اسباب خانه را امروز — که لازم است تعارف باین و آن دادن

ز پای دار بآن غرفهٔ بلند نگر   مرا به بینی آنجا بامتحان دادن
گرم سپید بود رخت مطمئین گشتن   و گر سیاه بچنگ اجل عنان دادن

☆ ☆ ☆

شبی گذاشت پسر در امید و گفت رواست   زمام کار باشخاص کاردان دادن
صباح مرگ، یکی دار، دید و میدانی   پر ازدهام چو لشکر بوقت سان دادن
بغرفه مادر خود دید در لباس سپید   دلش قوی شد از آن عهد و آن زبان دادن
نشاط کرد و بشد شادمانه تا در مرگ   چو داد باید جان به که شادمان دادن
فتاد رشتهٔ دارش بگردن و جان داد   برغم مادر و آن وعدهٔ نهان دادن
یکی بگفت بآن داغدیده مادر زار   بوقت تعزیت و تسلیت نشان دادن
چرا تو وعدهٔ آزادی پسر دادی؟   مگر نبود خطا وعده‌ای چنان دادن
جواب داد چو نومید گشتم این گفتم   که بچّه‌ام نخورد غم بوقت جان دادن

قلب شاعر

اریس اندر افسانهٔ باستان   بافرشتهٔ عشق شد داستان
چو گل روی و چون شاخهٔ گل پرش   کمانی و تیری بدست اندرش

☆ ☆ ☆

شبی بود توفنده و بیدرخش   سیاهی و برف اندر آفاق پخش
بناگه در خانهٔ دل زدند   بدیوانگی راه عاقل زدند
دل از جای بر جست و در برگشاد   همانگه اریس اندر آن پرگشاد
دو بال از تف برف گشته دژم   دو مژگان ز سرما فتاده بهم
لبانش چو جزع یمانی، کبود   وخسانش چو فیروزهٔ نا بسود
ز برف و ز سرما، تنی لرز دار   چو شاخ گل تازه در نوبهار
به دل گفت در آن سیاهی همی   که مهمان ناخوانده خواهی همی

بدو گفت دل: کودکا! اندر آی	که وقفست بر دوستان اینسرای
درین برف و سرما کجا بوده‌ای	که ناخورده‌ای چیز و ناسوده‌ای
لبانت چو جزع یمانی، چراست	رخانت چو یاقوت کانی، چراست
چرا مژّگان را بخم کرده‌ای	چرا نرگسان را دژم کرده‌ای
بدست اندرت چیست؟ تیر و کمان	بترسی مگر از بد بدگمان

☆ ☆ ☆

درین گفتگو، تا بمشکو شدند	بنرمی در آن ویژه پستو شدند
به پستو یکی آتش افروخت دل	که دلرا بر افریشته سوخت دل
دو دستش بگرمی، بر آذر گرفت	چو شد گرم، خوش طبعیش در گرفت
کجا عشق، خوش طبعی آغازدا	بلا بر دل عاشقان تازدا
خداوند عشق آستین بر کشید	کمان را بزه کرد و اندر کشید
دل از شوخی عشق در تاب شد	که ناگه بر او تیر پرتاب شد
خدنگی، چو الماس افروخته	شرارش دل مرد و زن سوخته
خدنگی، همه خواری و رنج و درد	گسزارندهٔ سرزنشهای سرد
خدنگی، همه داغ و هول و بلا	همه اشك و بیماری و ابتلا
خدنگی، ز زخم زبان تیز تر	ز شمشیر چنگیز خونریز تر
خدنگ اریس از کمان پر گرفت	بدل آتش اندر زد و در گرفت
خدنگش بدل خورد و تا پر نشست	فرشته بدان خانه اندر نشست

☆ ☆ ☆

در آن دل مپندار پندار زشت	که دست خدای اندر آن داغ هشت
ز قلب کسان قلب شاعر جداست	دل شاعر آماج سهم خداست
چو باشد دل شاعری سوخته	جهان گردد از شعرش افروخته
دل شاعران چیست؟ دریای ژرف	بر او دمبدم برق و باران و برف

نیاساید از برق و طوفان دمی نه در سور و شادی، نه در ماتمی
ولی با چنین کبر و پهناوری بدست آیدت گر بدست آوری
توانی بر او دست یازی همی چو طفلان بدو لعب بازی همی
در آویزی از تار موئی نگون نشانیش چون گل بزلف اندرون

چشمه و سنگ

جدا شد یکی چشمه از کوهسار بره گشت ناگه بسنگی دچار
بنرمی چنین گفت با سنگ سخت کرم کرده راهی ده ای نیك بخت
گران سنگ تیره دل سخت سر زدش سیلی و گفت دور ای پسر
نجنبیدم از سیل زور آزمای کئی تو که پیش تو جنبم ز جای
نشد چشمه از پاسخ سنگ سرد بکندن در استاد و ابرام کرد
بسی کند و کاوید و کوشش نمود کزان سنگ خارا رهی بر گشود
ز کوشش بهر چیز خواهی رسید بهر چیز خواهی کماهی رسید
برو کارگر باش و امیدوار که از یاس جز مرگ ناید بکار
گرت پایداریست در کارها شود سهل پیش تو دشوارها

چهار خطابه

چهار خطابه یکی از آثار برجستهٔ ملك‌الشعراست خطاب باعلیضرت پهلوی شاهنشاه ایران که متضمّن پند و اندرز و ارمان ایرانیان در اصلاح ایران وغیره میباشد این رساله در حدود دویست بیت میشود. برای نمونه خطابهٔ دوّم آن که مختصریست از تاریخ زبان ادبیّات ایران انتخاب میشود:

پادشها قصّهٔ پاکان شنو شمّه‌ای از حال نیاگان شنو
جمله نیاگان تو ایرانی اند جز پسر بهمن و دارا نیند

بر اثر دولت ساسانیان — آن شرف گوهر ساسانیان
پادشهان یکسره ترکان بدند — جمله شبان گله گرگان بدند
هستی ما یکسره پامال شد — دستخوش رهزن و رمّال شد
اجنبیانی همه اهل چپو — فرقهٔ بردار و بدزد و بدو
تازی و ترك ومغول و ترکمان — جمله بریدند از ایران امان
نای ببستند ز مرغ سحر — بال شکستند ز طاؤس نر
گشت گل تازهٔ این باغ و راغ — پی سپر اشتر و اسب و الاغ
خامه قلم گشت و دفاتر بسوخت — خشك و ترو باطن و ظاهر بسوخت
بعد عرب هم نشد این ملك شاد — رسته شد از چاله و در چه فتاد
شد عرب و ترك بجایش نشست — مست بیامد کت دیوانه بست
بست عرب دست عجم را به پشت — هرچه توانست از آن قوم کشت
پس مغل آمد کتشان بسته دید — تیغ کشید و سر ایشان برید
اسلحه از فارس عرب کرد دور — بعد مغول آمد و کشتش بزور
شد وطن کورش مالك رقاب — پی سپر دودهٔ افراسیاب
ظلم مغل قابل گفتار نیست — شرح وی البتّه سزاوار نیست
بود مغول جانوری بی بدیل — پیش مغول بود عرب جبرئیل
باز عرب رحم و مواسات داشت — دوستی و مهر و مواخات داشت
گرچه عرب زد چو حرامی بما — داد یکی دین گرامی بما
گرچه ز جور خلفا سوختیم — ز آل علی معرفت اندوختیم
الغرض ایشاه عجم ملك جم — رفت و فنا گشت زبان عجم
نصف زبان را عرب از بین برد — نیم دگر لهجه بترکان سپرد
هرکه زبان داشت بمانند شمع — سوخت تنش ز آتش دل پیش جمع

☆ ☆ ☆

زندی و سغدی همه برباد رفت　　پهلوی و آذری از یاد رفت

رفته بد از بین کلام دری　　گر نگشودند در شاعری

پادشهانی بخراسان بدند　　کز گهر فرّخ ساسان بدند

اهل سخن را صله پرداختند　　دفتر از اشعار دری ساختند

آنچه اثر مانده ازیشان بجا　　شاهد صدقیست بر این مدّعا

از پس ایشان ملکان دگر　　جایزه دادند باهل هنر

ربع زبان ماند از آنان بجای　　ورنه نماندی اثری زان بجای

یافت ز فردوسی شهنامه گوی　　شاعری و شعر و زبان آبروی

غزل

این چند غزل بسبك جدید ساخته شده که قسمتی از آنها برای اینکه مهارت استاد درین طرز نیز معلوم شود انتخاب شد

ای ناز دانه یار سر از مهر باز کش　　بسیار ناز داری و بسیار ناز کش

زلفت بحیله رشتهٔ الفت دراز کن　　خطّت بجادوئی سر آن رشته باز کش

فرماندهیست چشم تو ز ابرو کشیده تیغ　　پیشش سپاه مژّه بحال دراز کش

ایضاً

ای نرگست بخلق در فتنه باز کن　　وی سنبل تو دست تطاول دراز کن

چشمانت را حذر بود از دیدن رقیب　　همچون مریضکان ز مرگ احتراز کن

الفت چگونه دست دهد بین ما و شیخ　　ما کار بر حقیقت و او بر مجاز کن

ما در درون میکده صهبا بجام ریز　　شیخ از درون صومعه گردن دراز کن

با دشمنان ز ترس دم از دوستی زدیم　　چون ملحد بخاطر مردم نماز کن

کار بهار و یار بدور اوفتد که هست　　دایم بهار ناز کش و یار ناز کن

ایضاً

تا چند ز هجران تو فرسوده شود دل   ایکاش که خون گردد و آسوده شود دل

دل قطرهٔ خون شد مکش ایدوست کمانرا   ترسم که به پیکان تو آلوده شود دل

ایضاً

تا بکنج لبت آن خال سیه رنگ افتاد
نافه را صد گره از خون بدل تنگ افتاد

آن نه خط است برآن عارض پر نقش و نگار
رنگ محویست که در دفتر ارژنگ افتاد

سیب از آسیب جهان است که همرنگ تو شد
گشت نارنج ز غم زرد که نارنگ افتاد

در رهت چشم من از هفته بهفتاد کشید
در پیت کار من از گام بفرسنگ افتاد

از دل گم شدهٔ خویش فرو بستم چشم
تا مرا دامنت ای گم شده در چنگ افتاد

دانم اندر دل سخت تو نکرده است اثر
نالهٔ من که از او خون بدل سنگ افتاد

کرد چون همرهٔ چنگ این غزل آهنگ بهار
چنگ دردل زد و با چنگ هم آهنگ افتاد

جهنمیه[1]

ترسم من از جهنّم و آتش فشان او   وان مالك عذاب و عمود گران او

---

۱ نقل از مجله ارمغان جلد ۱۱ صفحه ۲۹۲ .

آن اژدهای او که دمش هست صد ذراع — وان آدمی که رفته میان دهان او

آن کرکسی که هست تنش همچو کوه قاف — بر شاخهٔ درخت جحیم آشیان او

آن رود آتشین که درو بگذرد سعیر — وان مار هشت پا و نهنگ کلان او

آن آتشین درخت کز آتش دمیده است — وان میوه های چون سر اهریمنان او

آن گرز آتشین که فرود آید از هوا — بر مغز شخص عامی و بر استخوان او

آن چاه ویل درطبقهٔ هفتمین که هست — تابوت دشمنان علی در میان او

وان عقربی که خلق گریزند سوی مار — از زخم نیش پر خطر جان ستان او

جان میدهد خدا بگنه‌کار هر دمی — تا هر دمی از او بستانند جان او

از مو ضعیف تر بود از تیغ تیز تر — آن پل که هست بر زبر دودبان او

جز چند تن ز ما علما جمله کاینات — هستند غرق لجّهٔ آتش فشان او

ژاپون و چین و تبّت و روسیه وپروس — افریك و آمریك و فرنگ و کسان او

پطرگراد و لندن و واشنتن و وین — گبر و یهود و ارمنی و دوستان او

جزشیعه هرکه هست بعالم خدا پرست — در دوزخ است روز قیامت مکان او

وزشیعه نیزهرکه فکل بست وشیك شد — سوزد بنار پیکر چون پرنیان او

وان کس که باعمامهٔ سر موی سر گذاشت — مندیل اوست سوی درك ریسمان او

وان کس که کرد کار ادارات دولتی — سوزد به پشت میز جهنّم روان او

وانکس که شد وکیل و ز مشروطه حرف زد — دوزخ بود بروز جزا پارلمان او

وانکس که روزنامه نویس است وچیز فهم — آتش فتد بدفتر و کلك و بیان او

وانعالمی که کرد بمشروطه خدمتی — سوزد بحشر جان و تن ناتوان او

وان تاجری که ردّ مظالم بما نداد — مسکن کند بقعر سقر کاروان او

وان کاسب فضول که پالان او کجست — فردا کشند سوی جهنّم عنان او

مشکل بجز من و تو بروز جزا کسی — زان گود آتشین بجهد مادیان او

تنها برای ما و تو یزدان درست کرد — خلد برین و آن چمن بی کران او

موقوفهٔ بهشت برین را بنام ما کرده است وقف واقف جنّت مکان او
آن باغهای پر گل و انهار پر شراب وان قصرهای بی در و بی نردبان او
آن خانهای خلوت و غلمان و حور عین وان قابهای پر ز پلو زعفران او
القصّه کار دینی و عقبی بکام ماست بد بخت آنکه خوب نگشت امتحان او
فردا من و جناب تو و جوی انگبین وان کوثری که جفت زنم درمیان او
باشد یقین ما که بدوزخ رود بهار زیرا بحق ما و تو بد شد گمان او

تبریکیست که درشصتمین سال پرفیسور ادوارد براون سروده است

ادوارد براون دانشی ایران دوست کش رای نکو روی نکو خوی نکوست
از مردم انگلیس بر مردم شرق گر مکرمتی بود همین تنها اوست

ای تاگر

دست خدای احد لم‌یزل ساخت یکی چنگ بروز ازل
بافته ابریشمش از زلف حور بسته بر او پردهٔ موزون ز نور
نغمهٔ او رهبر آوارگان مویهٔ او چارهٔ بیچارگان
گفت گر این چنگ نوازید راست مهر فزونی کند و ظلم کاست
نغمهٔ این چنگ نوای خداست هرکه دهد گوش برای خداست
گر بنوازد کسی این چنگ را گم نکنند پرده و آهنگ را
هر که دهد گوش و مهیّا شود بند غرور از دل او وا شود
گرچه بود جنگ بر آهنگ چنگ چنگ خدا محو کند نام جنگ
چونکه چنین چنگ خدا ساز کرد چنگ زنی بهر وی آواز کرد
گفت که من صنعت خود ساختم سوی گروه بشر انداختم

کیست که این ساز بسازد کنون بهر بشر چنگ نوازد کنون

چنگ ز من پرده ز من ره ز من کیست نوازنده در این انجمن

هر که نوازد بنوازم ورا در دو جهان سر بفرازم ورا

چنگ محبّت چه بود جود من نیست جز این مسئله مقصود من

چنگ خدا گشت میان جهان ملعبه و دستخوش گمرهان

هرکسی از روی هوس چنگ زد هرچه دلش خواست بر آهنگ زد

در ره دین نیز ازین زخمه خاست لیکن ازین زخمه نه آن نغمه خاست

نغمهٔ یزدان دگر و دین دگر زخمه دگر آن دگر و این دگر

دین همه سرمایهٔ کشتار گشت آمد و بر دوش بشر بار گشت

هر که بدان چنگ روان چنگ داشت زیر لبی زمزمهٔ جنگ داشت

کینه برون از دل مردم نشد کبر و تفرعن ز جهان کم نشد

اشک روان گشت بجای سرور سوگ بپا گشت بهنگام سور

مهر پرستی ز جهان رخت بست سمّ خر و گاو بجایش نشست

گشت ازین زمزمه‌های دروغ مهر فلك بی اثر و بی فروغ

زانکه بچنگ ازلیّت به فن راه خطا زد سر هر انجمن

چنگ نکو بود ولی بد زدند چنگ خدا بهر دل خود زدند

چنگ نزد بر دل کس چنگشان قلب نرقصید بر آهنگشان

تا که درین عصر و زمان بیدرنگ در بر «تاگر» بنهادند چنگ

ذات قدیمی پی بست و گشاد چنگ خود اندر کف اهلش نهاد

چونکه بزد چنگ بر آهنگ راست نغمهٔ اصلی ز دل چنگ خاست

نالهٔ عشّاق بر آمد ز چنگ پرشد از او هند و عراق و فرنگ

جمله نواها ز جهان رخت بست نغمهٔ عشّاق بجایش نشست

ای تاگر این چنگ که در دست تست بود بچنگ دگران از نخست

هیچکس آن چنگ نزد بر طریق — هر کسی آن زد که پسندد فریق
لیك تو خوش ساختی این چنگ را — یافتی آن ایزدی آهنگ را
هرچه زنی در ره او میزنی — خوش بزن این ره که نکو میزنی
طبع تو چنگ است وخرد زخمه‌اش — شعر بلندت ازلی نغمه‌اش
سال تو هفتاد و خیالت نو است — زانکه ز یزدان بدلت پرتو است
هرکه ز یزدان بدلش نور تافت — در دو جهان دولت جاوید یافت

ای قلمت هدیهٔ پروردگار
هدیهٔ ایران بپذیر از «بهار»

غزل

این غزل بسبك و طرز جدید متضمّن اصطلاحات و اشارات سیاسی اوایل مشروطیّت و دارای مضامین تازه و یکی از غزلهای شیوای بهار است.

دلفریبان که بکابینهٔ جان جا دارند — مستبدّانه چرا قصد دل ما دارند
دلبران خودسر و هرجائی و روسی صفتند — ورنه در خانه غیر از چه سبب جا دارند
گاه لطف است وخوشی، گاه‌عتابست وخطاب — تا چه از اینهمه پلتیك تقاضا دارند
خوبرویان اروپا ز چه در مردن ما — حیله سازند گر اعجاز مسیحا دارند
گرچه در قاعده حسن سیاسات جمال — مسلك آنست که خوبان اروپا دارند
عاشقانرا سر آزادی و استقلالست — کی ز پولتیك سر زلف تو پروا دارند
صف مژگان ترا دست سیاسی است دراز — با نفوذیکه بمعمورهٔ دلها دارند
دل‌مسکین من از قرض‌یکی بوسه گذشت — با شروطی که لبان تو مهیّا دارند
بچه قانون سپه ناز تو ای ترك پسر — در حدود دل یاران سر یغما دارند
این چه صلحی است که در داخله کشور دل — خیل قزّاق اشارات تو مأوا دارند
بکمیسیون عرایض چکنم شکوه ز تو — که همه حال من بیدل شیدا دارند

ما بتوضیح دو چشمان تو قانع نشویم — زانکه با خارجیان الفت و نجوا دارند
در پناه سر زلف تو بهارستانی است — که در او هیئت دل مجلس شورا دارند
حکم فرمای که در محکمه حسن و جمال — هرچه آن حکم تو باشد همه مجری دارند
راز داران تو در انجمن سرّی دل — نطقی از رمز دهان تو تمنّا دارند
دل غارت شده در محضر عدلیهٔ عشق — متظلّم شد و چشمان تو حاشا دارند
سخن تازه عجب نیست ز طبع تو بهار — که همه مشرقیان منطق گویا دارند

ایضاً

شمعیم و دلی مشعله افروز و دگر هیچ — شب تا بسحر گریهٔ جانسوز و دگر هیچ
افسانه بود معنی دیدار که دادند — در پرده یکی وعدهٔ مرموز و دگر هیچ
حاجی که خدارا بحرم جست، چه باشد؟ — از پارهٔ سنگی شرف اندوز و دگر هیچ
خواهی که شوی در هنر استاد زمانه — در مکتب دل عشق بیاموز و دگر هیچ
روزی که دلی را به نگاهی بنوازند — از عمر حسابست همانروز و دگر هیچ
زین دسته‌چه‌خواهی که بهین پیشه ورانش — گهواره ترا شست و کفن دوز و دگر هیچ
از مدرسه هرگز مطلب علم که اینجاست — لوحی سیه و چند بدآموز و دگر هیچ
خواهد بدل عمر بهار از همه گیتی — دیدار رخ یار دلفروز و دگر هیچ

رباعیات

آمادهٔ جنگ باش کاین چرخ حرون — با نرم دلی با تو نگردد مقرون
جز با جنگ آماده نمیگردد صلح — جز با خون، پاکیزه نمیگردد خون

ایضا

مخلوق جهان بکرگ مانند درست   با قادر عاجزند و بر عاجز چست
سستند بگیر و دار چونباشی سخت   سختند بکار زار، چونباشی سست

گل لاله

از دامن کوه، لاله ناگه برجست   گلگون رخی و تیشهٔ سبزی در دست
با فرق سر دریده گوئی فرهاد   از خاك برون آمد و برسنگ نشست

گل نرگس

بر دامن دشت، بنگر آن نرگس مست   چشمی بره و سبز عصائی در دست
گوئی مجنون، در انتظار لیلی   ازگور برون آمد و بر سبزه نشست

برگ گل

من برگ گلم باغ شبستان من است   و آن بلبل خوش لهجه غزلخوان من است
نوباوهٔ شب، که شبنمش میخوانند   هر صبح به نیم بوسه مهمان من است

غرش توپ

رفتم بر توپ تا بکوبم دشمن   فریاد بر آورد که ای وای بمن
دست دگری و خانمان دگری   من مظلمهٔ که میبرم بر گردن

سرود ملّی

بهار در سرودن تصانیف و سرودهای ملّی که قسمتی از آنها بوسیلهٔ خوانندگان و موسیقی دانهای ایرانی در صفحات گرامافون ضبط شده

مهارت تامی دارند و اینك برای نمونه قسمتی از این سرودها انتخاب میشود:

تصنیف ماهور

ز من نگارم ، خبر ندارد بحال زارم ، نظر ندارد
خبر ندارم ، من از دل خود دل من از من ، خبر ندارد
کجا رود دل ، که دلبرش نیست کجا پرد مرغ ، که پر ندارد
امان از این عشق ، فغان از این عشق که غیر خون جگر ندارد
همه سیاهی ، همه تباهی مگر شب ما ، سحر ندارد
بهار مضطر ، منال دیگر که آه و زاری ، ثمر ندارد
جز انتظام و ، جز استقامت وطن علاجی ، دگر ندارد
ز هر دو سر بر سرش بکوبند کسی که تیغ ، دو سر ندارد

ایضاً

رخ تو دخلی ، بمه ندارد که مه دو زلف سیه ندارد
بهیچ وجهت ، قمر نخوانم که هیچ وجه شبه ندارد
بیا بملك دل ار توانی که ملك دل پادشه ندارد
قضاوتی نیست ، سیاستی نیست عسس نخواهد ، سپه ندارد
رفیق کم ظرف ، ز روی معنی بود سبوئی ، که ته ندارد
یکی بگوید ، بآن ستمگر
بهار مسکین ، گنه ندارد

مرغ سحر

۱

مرغ سحر ناله سر کن!
داغ مرا تازه تر کن!

زاه شرر بار، این قفس را،
بر شکن و زیر و زبر کن!

✫✫✫

بلبل پر بسته ز کنج قفس درا!
نغمهٔ آزادی نوع بشر سرا!
وز نفسی عرصهٔ این خاك توده را!
— پر شرر کن!

ظلم ظالم، جور صیّاد،
آشیانم، داده بر باد!
ایخدا، ایفلك، ای طبیعت!
شام تاریك ما را سحر کن!

نوبهار است، گل ببار است
ابر چشمم، ژاله بار است
این قفس چون دلم تنگ و تار است!
ناله بر آر از قفس ای آه آتشین!
دست طبیعت گل عمر مرا مچین!
جانب عاشق نگه‌ای تازه گل، از این
— بیشتر کن! بیشتر کن! بیشتر کن!
مرغ بیدل، شرح هجران، مختصر مختصر کن!

✫

۲ ✫ ✫

عمر حقیقت، بسر شد!
عهد و وفا، بی سپر شد!

نالهٔ عاشق، ناز معشوق:
هر دو دروغ و بی اثر شد!

✡ ✡ ✡

راستی و مهر و محبّت فسانه شد!
قول و شرافت همگی از میانه شد!
از پی دزدی، وطن و دین بهانه شد!
ـ دیده تر شد!

ظلم مالك، جور ارباب!
زارع از غم، گشته بی تاب!
ساغر اغنیا پر می ناب!
جام ما پر ز خون جگر شد!

ای دل تنگ، ناله سرکن!
از قوی دستان حذر کن!
وز مساوات صرف نظر کن!
ساقی گل چهره بده آب آتشین!
پردهٔ دلکش بزن ای تار دلنشین!
ناله بر آر از قفس ای بلبل حزین!
کز غم تو، سینهٔ من، پر شرر شد!
کز غم تو، سینهٔ من، پر شرر شد!



نادری

نادری امیرالشعرا

محمد حسین میرزا پسر شاهزاده ابوالقاسم میرزا علیشاهی در سنهٔ ۱۲۹۹ هجری قمری در مشهد تولّد یافته و در ایّام صباوت به نجف اشرف رفته و قریب چهار سال در آنجا مشغول تحصیل بوده پس از تحصیلات مراجعت بمشهد مقدّس نموده است، بسیار طبع خوشی دارد با وجود اینکه پنج پشت باعلیحضرت نادر شاه افشار منتهی میشود بسیار درویش مسلک و با همّت میباشد.

قصاید و غزلیّات و اشعار متفرقه زیاد دارد و قریب سه سال است مشغول نظم تاریخ نادر شاه افشار میباشد یکجلد آن که قریب هیجده هزار شعر است باتمام رسیده و از جلد دوّم هم هشت هزار شعر گفته به بحر «تحفته العراقین» خاقانی شیروانی که عمّاً قریب بطبع رسیده عموماً از تاریخ مذکور منتفع خواهند شد. انتخاب اشعاراو از اینقرار است:

در سال ۱۳۳۱ هجری در باره مطالبه حق خویش شرحی بوالی ایالت خراسان نظماً نوشته که ما قدری از آن انتخاب و درج میکنیم

ایوالی اعظم خراسان	ای از تو هزار مشکل آسان
از نادری اینزمان بکن گوش	این قصّه که میبرد ز سر هوش
من بنده نبیرهٔ دو شاهم	پشمینه اگر بود کلاهم
جدّ پدری من علیشاه	جدّ دگرم شه فلک جاه
نادر شه شیر گیر افشار	نادر شه بی نظیر افشار
این هردو خدیو راد عادل	بودند بسی کریم و با دل

آن یك بگرفت چون یکی شیر — ایران توران بضرب شمشیر
از خسرو هند تاج بگرفت — از روم و حبش خراج بگرفت
روسی ز مهابتش گریزان — از چنگ سلاح جنگ ریزان
افغان بفغان ز بانگ رخشش — مه تیره ز تابش درفشش
اسکندر و داریوش و دارا — بودند غلامش آشکارا
کیخسرو عصر بد در آن عصر — سودش به سپهر پایهٔ قصر
در حفظ وطن بهیچ حالی — پایش نبد از رکاب خالی
از بسکه بدی ورا تکاپو — جو سبز شدی بچکمهٔ او
بس بود بزیر رانش یکران — چون زانوی اشتران شدش ران
تن پروریش نبود عادت — تا یافت سعادت شهادت
از معدلتش شنو مثالی — دامانش گرفت پیر زالی
کی منبع غیرت و امارت — شد ماده بزی ز من بغارت
چون دید خدیو چار کشور — از بهر بزیش زار و مضطر
بخشود بچشم اشك زایش — صد بز بخشید در ازایش
آن پیر زنی که شیر زن بود — گفت این ندهد ز بهر من سود
من جز بز خویشتن نخواهم — من مرده و جز کفن نخواهم
تو شاه غیور مسلمینی — برتر ز دو صد سبکتگینی
مپسند بز نر رقیبان — بجهد به بز ستم نصیبان
چون دید شهنشه جوان بخت — آن غیرت و آه و زاری سخت
بر بست کمر ز بهر پیکار — با ترکمنان اهرمن سار
از خصم هزار دست بر بست — تا یکدل پیر زن ز غم رست
شه چون بز برده را بدان داد — آن قالب مرده را روان داد
شاهان خدا پرست باری — این گونه کنند شهریاری

نی آنکه برای راحت خویش   بدهند بچنگ گرگها میش

ناموس رعیّت بلاکش   بر باد دهند تند و سرکش

نوشیدن باده پیش گیرند   بوسیدن ساده پیش گیرند

بر طرّهٔ یار و بانگ تاری   بخشند ولایت و دیاری

صد شکر که این بلیّه شد گم   وستند ازین بلیّه مردم

مشروطه طلوع کرد چون ماه   شد کار جهان بوفق دلخواه

وز دانش مردمان دانا   شد پارلمان عدل برپا

این دوره که عدل راست حاوی   گردیده شه و گدا مساوی

عدلیه و سایر ادارات   بخشند قلوب را بشارات

افسوس ولی هزار افسوس   کاینان بدو رنگی اند مأنوس

دردا که ز اهل دل نشان نیست   کس در غم ما بلاکشان نیست

اهل صورند از معانی   ناورده بچنگ ارمغانی

در حرف زدن همه دلیراند   چون کار طلب کنی حقیراند

روشن بود اینکه نیم کردار   ارزد بدو صد هزار گفتار

عدلیه بلی روان ملك است   داد ار ندهد زیان ملك است

اوقاف ادارهٔ صحیح. است   کار ار نکند بسی وقیح است

اینان همه سبلتند و ریشند   در فکر خود اند و ذکر خویشند

مفتی و گروه مفت خواران   کردند بوقف تیر باران

این کلّهٔ او نمود آونگ   او پهلوی این شکست از سنگ

آن شانه و چانه اش بهم کوفت   این خانه و لانه‌اش ز هم روفت

بر نیزه زد آن یکی سرش را   این مثله نمود پیکرش را

آن یك که فزون بدش کف برد   خیرات شهی تمام را خورد

زین فضله بد بتر ز مردار   فضلی شده هر طرف پدیدار

با اینکه نجاستش شده فاش   طاهر شده شیخ و رند و قلّاش

نه تار زن و نه نی نوازم — نه مسخره و نه اهل سازم

نه بیل بدوشم و نه مزدور — نه مضحکه‌ام نه شیخ شیپور

نه جیره ز دولتم نه انعام — نه مدح ز علتم نه دشنام

نه خوشگلی و نه شیکیم هست — نه منصب سر کشیکی‌ام هست

نه دام بکف نه دانه دارم — شهریه نه ز آستانه دارم

نه کیسه بر و نه کاسه لیسم — نه خفیه نویس انگلیسم

نه حیدری و نه نعمتی‌ام — نه دوزخی و نه جنتی‌ام

نه شارلاتان و نه زرنگم — نه ببر علیشه پلنگم

نه شیخیم و نه صوفی‌ام من — نه شامی‌ام و نه کوفی‌ام من

نه ملحقم و نه جیم الف جا — نه زنکا دارم و نه کیجا

نه مالك برگ و برکه هستم — نه خرمگس معرکه هستم

نه مؤزنم و نه قاریم من — نه صاحب اسب و گاریم من

باشد هنرم سخن سرودن — مردان ستوده را ستودن

اینك نه سخن بجای مانده — نه مرد کهن بجای مانده

منسوخ سخن شد و سخا هم — معدوم وفا شد و صفا هم

و اینان که در این زمانه بینی — هستند سبیل و ریش و بینی

آدم نه خلاف آدمیّند — دور از تو غلاف آدمیّند

انسان که بری بود ز احسان — حیوان شمر و مخوانش انسان

تخفیف ولایتی نخواهم — انعام ولایتی نخواهم

از هیچ کسی گله ندارم — از تو طمع صله ندارم

هست از تو توقّع من زار — کز این گرگان آدمی خوار

داد من بینوا ستانی — املاك مرا بمن رسانی

ترست نبود ز هیچ ناکس — از بار خدا بترسی و بس

پولت نزند چو غول ره گول — تا در بر حق شوی تو مقبول

آخر نه منم امیر زاده — تا چند شوم ز پا فتاده
دست من اگر نگیری از مهر — در خاك لحد نهان کنم چهر
اطفال و عیال و قوم و خویشان — جمعی شده بهر من پریشان
این سلسله را تو میرهانی — از طعنهٔ دشمنان جانی
ور تو نکنی نگاه بر ما — پس وای بما و آه بر ما
لطف تو بحال ما قرین باد — انشاءالله این چنین باد

نمونه‌ای از جلد اوّل تاریخ نادر شاه

ایداده ز ماه تا بماهی — بر هستی ذات تو گواهی
ای هستی و نیستی ز تو هست — بر درگه تو بلندها پست
هر نامه که نام تو نگارند — تاج شرفش بسر گذارند
از نام تو نامور شد احمد — شاهنشه انبیا محمّد
سر خیل رسل وسول خاتم — هادی سبل نبّی اکرم
سر دفتر فرد آفرینش — شمع خرد و چراغ بینش
گفت است بشانش ایزد پاك — لولاك لما خلقت الافلاك
آن امّی مکّی تهامی — کش داشت ملك بدر غلامی
فرخنده شبی که آن جهانجوی — از روی زمین شد آسمان پوی
سوده بسر سپهر و مه پای — کرده ز مکان بلامکان جای
حق هشته بفرقش از صفا تاج — مهمان خدا شده بمعراج
چون خواست که روی دوست بیند — مغزی ز برون پوست بیند
دستی ز پس حجب برون شد — او را بخدای رهنمون شد
کافتاد ورا نظر بناگاه — بر بازو و پنجهٔ یدالله
گفت این ید اگر ید خدا نیست — از دست خدا چرا جدا نیست
شمس فلك فرد معالی — مولی الفقرا علّی عالی

صهر نبی و پسر عم او — انباز بشادی و غم او
اسلام که نیستش کم و کاست — با تیغ کجش بدهر شد راست
بر دوش نبی زده قدم را — پرداخته از صنم حرم را
بر دوش نبی از آن بزد گام — کز طاق حرم بریزد اصنام
بر دوش نبی قدم نهاده — منّت بسر حرم نهاده
شد پای علیش نقش شانه — بد مهر نبوّتش نشانه
ما را بولای او تولاّست — کاندر دو جهان امیر و مولاست
آن مائده بخش سلوی و من — شاه دو سرا ولّی ذوالمن
یارب بصفای قلب پیران — ما را بولای او بمیران

سبب نظم کتاب

یکشب که بروز طعنه زن بود — خواجه نظرش بسوی من بود
پور ملك آنکه هست در ری — رویش چو بهار از پس دی
این خواجه مرا سرود باری — کای نادری از هنر چه داری
وقت است که در هنر بکوشی — کاسد نشده هنر فروشی

تا چند بفکر خورده و خوابی کن فکر بگفتن کتابی
تا از تو بیادگار ماند پاینده بروزگار ماند
از خواجه چو این سخن شنفتم این درّ دری بنظم سفتم

آغاز داستان ستارهٔ هندیه ومعاشقهٔ او با نادرشاه

گفتند که شاه پنج اقلیم نادر شه کیقباد دیهیم
بگرفت چو ملك هند با تیغ زد رایت بخت بر سر میغ
از خسرو هند تخت طاؤس افزود به تخت و تاج کاؤس
با تخت یکی عروس زیبا کش تن شده زیب بخش دیبا
پا تا بسرش کرشمه و ناز از غمزهٔ سحر ساز غمّاز
رویش چو بهشت جاودان بود گر حور بهشت هست آن بود
هیچش سخن از دهان نگویم وز موی میان نشان نجویم
آن یك سخن است هیچ در هیچ این یك گرهی است پیچ در پیچ
از حسن و جمال آیتی بود از قدّ رسا قیامتی بود
ماهی که چنین جمال دارد خون همه کس حلال دارد
تیر از مژه ز ابروان کمان داشت قوس و قزحی بر ابروان داشت
ابرو چو بوسمه تاب میداد شمشیر بزهر آب میداد
شاهش چو بروی یك نظر کرد تیر نگهش بدل گذر کرد
ناز او که بماه و مشتری داشت جا داشت چو شاه مشتری داشت
مشّاطه چو ماه را بزك کرد شه خال لبش ز بوسه حك کرد

درمعذرت از اینکه این تاریخ را بطرز افسانه سروده اند

افسانهٔ نادر و ستاره گفتم چو ازو نبود چاره
ز آنرو که دروغ راست مانند خالی نبود ز حکمت و پند

این قصّه اگر دروغ اگر راست　　چون بکر بود عروس زیباست
زاید چه بغیر نکتهٔ بکر　　از فکرت هر منوّرالفکر

مسمط بهاریّه

مژده نگارا که بهار آمده　　همسر هم لیل و نهار آمده
گل بچمن مشعله وار آمده　　شاخ گل نار ببار آمده

رفته دی و آمده اردی بهشت
تلّ و دمن گشته چو باغ بهشت

رفت دی و آمد فصل بهار　　گشت یکی گردش لیل و نهار
ساحت بستان و لب جویبار　　سنبل و نسرین و گل آورده بار

خاك و دمن زندگی از سر گرفت
آب و چمن رونق دیگر گرفت

برده دو چیز از دل عاشق شکیب　　فصل گل و وصل تو ای دلفریب
ای ادب آموز هزاران ادیب　　ای چمن از حسن تو با فرّو زیب

خیز که از کاخ بصحرا رویم
بهر تمشّی و تماشا رویم

گل ز تو رخساره بر افروخته　　بلبل از من غزل آموخته
چون غم هجرت بدل اندوخته　　لاله ازین داغ دلش سوخته

خون دلش بسکه بساغر شده
سرخ رخش چون می احمر شده

ایکه تو از خوبی و از دلبری　　حور و پری را به نگه دل بری
زهره بماه رخ تو مشتری　　از همه بالا تر و والا تری

در لب جان پرورت آب حیات
گل شده در پردهٔ شرم از حیات

ای دل وحشی بلقای تو رام　　جز تو مرا نیست مراد و مرام
با من بیدل به گلستان خرام　　بیتو مرا سیر گلستان حرام

مقصدم از دیدن گل روی تست
مستیم از نرگس جادوی تست

خاك دمن یکسره رنگین شده　　طرف چمن بتکدهٔ چین شده
زلف سمن خم خم وچین چین شده　　مشك فشان جعد ریاحین شده

شانه زده زلف سمن را چمن
دست بهم داده گل و یاسمن

فصل خزان کنج شبستان خوش است　　خانه نشینی بزمستان خوش است
موسم گل سیر گلستان خوش است　　طرف چمن ساحت بستان خوش است

یاری و تاری و بط باده‌ای
صوت فرح بخش بت ساده‌ای

سرو قد افراخته بر طرف جوی　　لاله رخ افروخته از هر دو سوی
گل ز پس پرده عیان کرده روی　　بلبل بیدل شده آشفته خوی

عاشق و دیوانه و مفتون و مست
دیدن گل برده قرارش ز دست

باغ بهر هفت رخ آراسته　　همچو عروسی شده پیراسته
کنج دمن گشته پر از خواسته　　سرو چمن بر سر پا خاسته

فرق سپرغم سپر غم شده
بید چو مجنون کمرش خم شده

مجمرهٔ لاله فروزان ز نار　　سرخ گل افروخته رخ همچو نار

تاج مرصع بسر کوکنار — بر سر یك پای ستاده چنار

جادوئی نرگس از آن چشم مست

برده دل عارف و عامی ز دست

بلبل گوینده بطرف چمن — نادره گوهست کجا همچو من

زانکه من از مدحت شاه زمن — نادره هستم بهمه انجمن

مدح شهنشاه شعار من است

روی شهنشاه بهار من است



نصرالله خان فلسفی

نصرالله فلسفی

میرزا نصرالله خان فلسفی در شب اوّل ماه صفر ۱۳۱۹ هجری قمری در طهران متولّد شده و تحصیلات خود را در مدرسهٔ آلیانس فرانسه و دارالفنون بپایان رسانده و بعد از ختم تحصیلات بدواً در وزارت عدلیه خدمات دولتی را عهده دار شده و فعلاً در مدارس متوسّطه دولتی سمت معلّمی تاریخ و جغرافیا را داراست.

فلسفی یکی از ادبای جوان فکر و خوش قریحه و مستعدّ است و چون در زبان فرانسه و فارسی مهارت کامل دارد در فنّ ترجمه استاد و چندین کتاب ادبی از فرانسه ترجمه کرده که عمدهٔ آنها بیچارگان، ورتر، تاریخ انقلاب کبیر روسیّه، تمدّن قدیم، تاریخ اروپا در قرن نوزدهم و بیستم میلادی' و همچنین چندین جلد رمان میباشد که عموم آنها بطبع رسیده و آنچه تا کنون در جراید منتشر شده و بطبع نرسیده عبارت است از: کتاب تاریخی «در وادی فراعنه» و منتخبی از آثار هوگو و لامارتین[۱] در دو جلد و کتاب «سلطنت قباد و ظهور مزدك».

ریاست کلوپ بین‌المللی ایران که در تمام دنیا اعضای آن پراکنده و بالغ بر یکهزار و پانصد نفر میشوند نیز با فلسفی است و این کلوپ مجلهٔ بمدیریّت فلسفی دارد موسوم به «ایران» که حاوی مقالات ادبی بزبان فارسی و فرانسه و انگلیسی است و فعلاً هر سه ماه یکبار منتشر میشود.

فلسفی منظومه بیچارگان را که از آثار برجستهٔ ویکتور هوگو[۲]

---

۱ Alphonse Lamartine (۱۷۹۰-۱۸۶۹م) نویسنده و سیاست مدارمعروف فرانسوی.

۲ Victor Hugo (۱۸۰۲-۱۸۸۵م) شاعر و افسانه نویس معروف فرانسوی

شاعر معروف فرانسویست نثراً و نظماً ترجمه کرده که چند بیتی از آن با قصیده‌ای که اخیراً سروده است و از بهترین اشعار اوست انتخاب و درج میکنیم:

شب

شب افکنده بر روی گردون نقاب — بتاریکی اندر شده آفتاب
ز ابر سیه روی گردون چو قیر — نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر[1]
شبی در سیاهی و تنگی چو گور — ز تاریکیش چشم بیننده کور
بگیتی و گردون نه بینی فروغ — تو گوئی که خود نور باشد دروغ
ز یکسو کشد ژرف دریا غریو — چو غرّنده شیر و خروشنده دیو
چو دیوانگان بر لب آورده کف — جهد خشمگین موجش از هرطرف
کشد باد هردم خروشی چنان — که از تن گریزد ز بیمش روان
از آن گونه تندر بغرّد ز خشم — که هردم جهد تند برقش بچشم

در نکوهش از روزگار و اینکه همیشه ضعیف مغلوب قوی است گوید

بنالد که از گردش روزگار — کز آزار مردم نگیرد قرار
ستم بر ضعیفان کند بیشتر — بدلهای خسته زند نیشتر
جهان را ز هر سوی تا بنگری — ستم پیشگانرا بود سروری
ضعیف ار خردمند و دانشور است — قوی پنجه نادان ازو برتر است
بگیتی درونت اگر زور نیست — ترا مرگ با زندگانی یکیست
بگیتی قوی پنجه باید تو را — که تا هیچ دشمن نپاید تو را
نبودی اگر شیر مردم شکار — زمانی نیاسودی از رنج بار

---

۱ از فردوسی است.

وگر برّه را بود درندگی کمر بستیش گرگ بر بندگی
چنین است آئین گردان سپهر که جز با قوی پنجه‌اش نیست مهر

آسمان

چو خورشید از جهان بر چید دامن سیاهی چیره شد بر روز روشن
شب تاری سر از خاور بدر کرد چو رزم آور سپاهی سر ز مکمن
ز بیم او گریزان قرص خورشید بکوه باختر بگزید مأمن
تو گفتی آسمان ناورد گاهیست که با دشمن برابر گشته دشمن
پس از جنگ وستیزی ظلمت انگیز هزیمت کرد شاه نور جوشن
تو گفتی از تن خورشید خون ریخت که شد مغرب برنگ خون ملوّن
بر آمد آتشین ابری ز البرز که شد از رنگ او گردون مزیّن
چنان چون دامنی از پنبهٔ پاك که عمداً برزنی بر آب رویین [۱]
و یا چونان که در کافور گون دود چراغی سرخ گردد پرتو افکن
تو گفتی در عزای مهر تابان پلاسین جامه گیتی کرد بر تن
چنان شد در سیاهی کوه البرز که گفتی باشد از انگشت خرمن
نخست آمد عیان تابنده ناهید ز تیره آسمان در دیدهٔ من
چنان رخشنده مروارید غلطان که آویزد زن زنگی بگردن
و یا چونانکه بینی اوفتاده بروی آب گیری برگ سوسن
سر انجام اختران گشتند پیدا چنان چون صد هزاران شمع روشن
و یا چون در مشبّك بارگاهی به شب مهتاب را بینی ز روزن
بجست از آسمان سیمین شهابی چنان سنگی گریزان از فلاخن
و یا چونان شراری جسته از سنگ بشب کوبند اگر بر سنگ آهن

---

۱ یعنی روناس که ازو پارچه وغیره رنگ میکنند .

مجرّه چون یکی باریك دیبا — که از دو سو کشش تا دیده دامن
بر آن دیبا تو پنداری سراسر — فرو برده کسی سرهای سوزن
و یا چونانکه در آسوده دریا — اثر ماند ز کشتی گاه رفتن
چو پاسی ز آن شب تاریك بگذشت — ز خاور شد برون ابری معکّن
چنان چون سر بر آرند از پس کوه — شب تاری گروهی دزد و رهزن
بر آمد ماه چون زرّینه گوئی — که از سقفی کنند آن گوی آون
زمانی شد بزیر ابر پنهان — که هیچش دیده نتوانست دیدن
چنان چون مجمر سوزان که او را — کنی پنهان بزیر خزّ ادکن
شتابان بود ز آنسو چون سواری — که رانده بارهٔ تازان و نوسن
شدی گاه از خلال ابر پیدا — گزیدی گه بزیر ابر مسکن
بکردار زنی زیبا و طنّاز — که در چادر کند طنّازی آن زن
برون آمد پریده رنگ و لاغر — چنان چون شد برون از چاه بیژن
کجا دیدی که افزون آورد قدر — اگر سیمین شود زرّینه معدن
بدیدم من که قدر ماه گردان — بگردون یافت افزونی ازین فن.

افسانهٔ عمر

خواهم که دل از حیات بر گیرم — زی کشور نیستی سفر گیرم
وین عمر قصیر سست بنیان را — مردی کنم و قصیر تر گیرم
گر مرگ بکام آدمی زهر است — آن زهر بکام دل شکر گیرم
پروانه بروی گل قرارش نیست — من از چه بروی گل مقر گیرم
پرواز اگر که بال و پر خواهد — از همّت و مرگ بال و پر گیرم
اندر پی نام روز و شب تا چند — دنبال فضیلت و هنر گیرم
وز آتش عشق این و آن تا کی — یاقوت روان ز چشم تر گیرم

تا جان نرهد ز تنگنای تن | روز و شب عمر بر هدر گیرم
برخیز شبم کز اختران هر شب | راهی سوی عالم دگر گیرم
با همت دیده نقشی از هستی | بر لوح امید از آن صور گیرم
چون پرده ز روی چرخ بر گیرند | ز اسرار نهفته پرده بر گیرم
گویم که بلند آسمانا تا چند | بر گیتی پست خواب و خور گیرم
وین بید بن تهی میان تا کی | آراسته سرو کاشمر گیرم
بس گردش روز و شب دلم فرسود | چند این ره رفته را ز سر گیرم
و ز حسرت گوهرانت ای گردون | از قلزم دیدگان گهر گیرم
بر گیر مرا ز خاك تا یکدم | این زهرهٔ چنگزن ببر گیرم
وین قلب گداخته ز انده را | از تیر شهاب نیشتر گیرم
و آن کلك که جز خلاف ننگارد | زین کهنه دبیر خیره سر گیرم
بسیار شبا کز آسمان شب گیر | با دیدهٔ خون چکان نظر گیرم
افسانهٔ عمر سخت محنت زاست | آن به که فسانه مختصر گیرم

یاسائی

میرزا عبدالله خان یاسائی در ۱۳ ربیع الاوّل ۱۳۱۱ هجری قمری در قریهٔ مهرجرد از قراء یزد متولّد شده. ابتدای عمر در مدرسهٔ موسوم به «خان» در یزد و مدرسهٔ چهار باغ در اصفهان به تحصیل علوم صرف، نحو، معانی، بیان، فقه، اصول، منطق، حکمت و ریاضیّات همّت گماشت و بعدها نیز زبان فرانسه را آموخت.

یاسائی در سال ۱۳۳۶ هجری بخدمت وزارت عدلیه در آمد و مدّتها بریاست عدلیه سمنان، دامغان، شاهرود، نیشابور و سبزوار برقرار بود و در سال ۱۳۴۳ هجری از سمنان و دامغان بوکالت دورهٔ پنجم مجلس شورای ملّی انتخاب شد و چون قابلیّت و استعداد ذاتی خود را بظهور رسانید در ادوار ششم و هفتم وهشتم مجلس نیز از سمنان و دامغان و جندق و بیابانك انتخاب گردید، فعلا نیز نایب رئیس مجلس شورای ملّی است.

چنانکه در تاریخ پهلوی مسطور است مشارالیه یکی از اشخاص طرفدار انتقال سلطنت از سلسلهٔ قاجاریه بسلسلهٔ پهلوی میباشد و اوّل وکیلی است که در شب هفتم آبان ۱۳۰۵ شمسی بر علیه سلسلهٔ قاجاریه آغاز سخن و نطق نمود.

یاسائی در انشاء و انشاد نظم و نثر عربی و فارسی مهارتی بسزا دارد، مقالات و اشعارش در جراید درج شده و تمام آنها جنبهٔ سیاسی دارد. اینك نمونه اشعارش انتخاب میشود:

غزل

با هرکه ما ز راه وفا دست داده ایم　　از دست بیوفائیش از پا فتاده ایم



میرزا عبدالله خان یاسائی

زلفین تو ببردن دل عهد
درهای خانه بر عسس حیل
در عرصهٔ سیاست ره بستن
سر نیزه کی ملاحظه دارد

ایران چو بهشت اگر شو
یکباره ز سرحد بگریز
آن زندگی قدیم از
گسترده شود بساط عدا
درصنعت و اختراع و د
در هر بلدی کر
صرّافی و بانک و شرکت
امنیّت و انتظام
گر گشت مشبّک ز
تاریک شد این فضا
از قوّهٔ برق شد شب
گر بسته شود در بر
اندر بر من هیچ

فهرست هجائی

اسماء رجال و اماکن و ملل و قبایل و فرق و کتب و جراید وغیرها

وارده در کتاب

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء ملل و قبایل و فرق

اسماء ملل و قبایل و فرق

اسماء کتب و جراید

اسماء کتب و جراید

اسماء کتب و جراید

اسماء کتب و جراید

اسماء کتب و جراید

اسماء کتب و جراید

غلطنامه

(تصحیح غلطهای مهم)

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۵	اشار	اشعار
۹	۹	معلقات سبعه	معلقات سبع
۹	۱۲	جمعاً	جمعاً
۹_۱۰	۱۷_۱	حقیقتاً در حقیقة	حقیقةً
۱۰	۳	معلقات سبعه	معلقات سبع
۱۱	۲	نپابد نبابد	نپاید نباید
۱٤	۲۰	بجائی	بجای
۱٥	۸	دسترس	در دسترس
۱٥	۲٤	خرایه	خرابه
۱٦	۱۲	موئی	موی
۱۷	۱۹	و گوید	گوید
۲۲	۱۰	فلاکیان	افلاکیان
۲٤	۱٤	نکشم	نکنم
٤۷	۱۹	ناشناست	ناشتاست
٥٥	۲۱	وی	روی
٥٦	۷	ورنگ	اورنگ
٦۰	۱۹	توی	توئی
٦۰	۲۱	بیارید	ببارید
٦٤	۱۹	کلاسیکی	کلاسی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۲	۲۳	قربش	قیریش
۸۷	۱	ملابمت	ملایمت
۹۱	۱۹	گو	گور
۹۸	۲۲	جلاالممالك	جلال‌الممالك
۱۱۱	۲۱	شررای	شراری
۱۳۹	۷	این	این همه
۱٤۰	۱۲	سیمرغ	سیمرغ بودم
۱٦۹	۱٦	بوحریره	بو هریره
۱۸٥	٥	گوهر	گهر
۱۸٥	٦	بوثیره	بویژه
۱۸۸	۱٦	تا نه نبخشندت	تانبخشندت
۱۹٥	۸	هوّا	حوّا
۲۰٥	۱٤	جنون	جبون
۲۱۰	٦	دل	دلاّل
۲۲۲	۱۸	طبلش	طلبش
۲۲٤	۸	ء	عزّ
۲۲٦	۸	استبناط	استنباط
۲۳۱	۱۲	س	پس
۲۳۸	۱۲	نکاه	نکاح
۲٦٦	۱۲	گز	کز
۲۷۹	۸	سنهٔ ۱۳٦۲	سنهٔ ۱۳٤۲
۲۸٤	۱	حقیت	حقیقت

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۸۸	۱۸	چو من هیچ قراری	چو من قراری
۲۸۸	۲۱	هیچکش	هیچکس
۳۱۱	۱۰	دو	در
۳۱۵	۱٤	خویشست	خویشت
۳۱۸	۹	پسته	بسته
۳۱۸	۲۱	دنیار	دینار
۳٤٥	۱	کی تا	تا کی
۳٤۹	۱۲	بیشتر	بیشتر
۳٤۹	۱۲	بخوری	بخواری
٤۰۳	٥	بی	بی
٤۰۹	۱	غم	عم

لله کنوز تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء

سخنوران نامی ایران

در تاریخ معاصر

جلد دوم

نگارش و تألیف

محمد اسحاق

استاد زبان و تاریخ ادبیات فارسی در دانشگاه کلکته

بسمه تعالی

کشور عزیزما ؛ سرزمین شعروادب است ، کمتر خانواده ای در کشور ما وجود دارد که در آن خانواده ؛ دیوان سعدی ، حافظ و یا چندتن از شعرای ایران نباشد .

کتابی که اکنون تحت عنوان : «سخنوران نامی ایران» از نظر خوانندگان گرامی میگذرد متضمن شرح حال و نمونهٔ شعر بیش‌از هشتاد تن از سخنوران نامی‌معاصر ؛ (قرن اخیر) وطن ماست که اکثراً زندگی را وداع گفته‌اند . ونخستین باراست که چنین کتابی با این‌حجم وتعداد صفحه (بیش از هزار صفحه) بهمت وکوشش ناشرمحترم واهتمام اینجانب ؛ در ایران طبع و انتشار می یابد .

ناگفته نماند که تذکره ومجموعه ای از سخن‌سرایان عصر حاضر باین جامعیت ؛ تاحال در کشور ما سابقه نداشته‌است .

هدف ناشراز چاپ و نشر این کتاب ؛ حفظ میراث ادبی ایران ومعرفی گویندگان این دوران (با نمونه‌ای از اشعارشان) بعلاقمندان شعر و ادب زبان فارسی‌است .

امید است که این خدمت ناچیز مورد توجه و رضایت طرفداران و دوستداران نظم فارسی قرار گیرد .

اسمعیل برادران شاهرودی

نام‌کتاب : سخنوران نامی ایران
چاپ دوم
تعداد : ۳۰۰۰ جلد
تاریخ‌چاپ : ۱۳۶۳
چاپخانه : آیدا
ناشر : نشر طلوع و سیروس

فهرست مندرجات

سرنامه

[مقام علمی و ادبی دانشمند بزرگ جناب آقای میرزا محمد علیخان فروغی ذکاءالملك (رئیس‌الوزرای سابق ایران) مستغنی از بیان است، این نامه سراسر حکمت و پند را که در هنگام انتشار جلد اول کتاب «سخنوران ایران در عصر حاضر» بعنوان مؤلف مرقوم فرموده‌اند سرنامه مجلّد دوّم قرار دادیم.]

دوست گرامی از دریافت کتاب «سخنوران ایران در عصر حاضر» بسیار خوشنود شدم و بر مراتب اخلاصم نسبت بآن دوست دانشمند بسی افزود چه من بشعر و ادبیّات فارسی عاشقم و هرکس بگویندگان و نویسندگان ایران بدیدهٔ مهربانی بنگرد خالصانه باو محبّت میورزم.

عشق و علاقه من بادبیّات ایران نه از آنست که خود ایرانی هستم بلکه باین سبب است که ادبیّات ایران را شایستهٔ تعشّق میدانم پس ارادتی که بدوستداران ادبیّات فارسی دارم تنها از جهت توافق ذوق و سلیقه است و پوشیده نیست که صمیمی ترین دوستی‌ها آنست که مبتنی بر اشتراک احساسات و مذاق و مشرب باشد اینست که از روی کمال میل میخواهم مراتب وداد خود را نسبت بآن دوست گرامی و سپاسداری خویش را از توجّهی که بسخن و سخنوران فارسی میفرمائید اظهار دارم.

پایهٔ شعر فارسی بلند است و میدانید که در دنیا اقوام و ملل قدیم و جدیدی که ادبیّات معتبر داشته و دارند فراوان نیستند و شاید بتوان گفت که از شماره انگشتان تجاوز نمیکنند. بعقیده من درمیان همان اقوام و ملل معدود که دارای ادبیّات قابل توجّه می باشند نیز ادبیّات و مخصوصاً شعر فارسی مرتبهٔ عالی دارد و اگر خودستائی نمیشد میگفتم ادبیّات ما از آن دیگران پست تر نیست بلکه از بسیاری بالاتر است. امّا اینکه سخنوران امروزی ایران در دنیا چه مقامی دارند مسئله دیگری است که نمیخواهم در آن وارد شوم زیرا گذشته از هر چیز معتقدم براینکه هیچگاه درباره سخنوران معاصر حکم

صحیح نمیتوان کرد . انسان نسبت بمعاصرین نخواهی مهر و کین دارد و هر اندازه کوشش کند که خود را از آن اغراض دور بدارد و نظر منصفانهٔ بیطرفانه اختیار نماید میسّر نمیشود و فرضاً که شد دیگران که ازین اغراض مبرّی نیستند بتشخیص او بدیدهٔ مهر و کین مینگرند و بتمایل و تنافر منسوبش میکنند.

علّت دیگر هم درکار هست که آراء اشخاص را دربارهٔ معاصرین بی اعتبار میسازد و آن اینست که در هر عصر و زمان خصوصیّاتی در زندگانی و احوال مردم هست که اهل زمان نسبت بآنها نظرهای خاص از ردّ و قبول دارند سخنی را که با روزگار خود سازگار یابند می پسندند و چون مخالف بینند میرنجند تا آنجا که ممکن است عواطف بشدّت تحریک شود و کار بسفاهت کشد و نظیر این امر در هرجا مکرّر دیده شده‌است . پس شرط احتیاط اینست که شخص دربارهٔ سخنوران معاصر حکم نکند هرکه را می پسندد گفته‌های او را بدل بپذیرد و هرکه را نمی پسندد رها کند تا گذشت روزگار و بر افتادن خصوصیّات زمان حقیقت را در انظار جلوه‌گر سازد .

و لیکن دو چیز بنظر اینجانب محقّق است و از گفتن آن باک ندارم و خودداری نمیکنم : یکی اینکه شعر هنر و صنعت ملّی ایرانی است . در گذشته ایرانیها درین صنعت مرتبه بلند بدست آورده‌اند و باید امیدوار بود که ازین پس نیز همان مقام را دارا شوند و چنین می نماید که قوّه و استعداد همواره موجود است و اشعاری که در مجموعهٔ « سخنوران » دیده میشود بر این مدعا گواهی میدهد هرچند پست و بلند بسیار دارد و همه بیک پایه بلکه در درجات نزدیک بیکدیگر هم نیستند .

دوم اینکه ایرانیها برای اینکه هنر ملّی خود را نگاهداری کنند و اعتباری را که گذشتگان ایشان درین صنعت دارا شده‌اند از دست ندهند کوشش بسیار در پیش دارند چه نباید فراموش کرد که شعر و ادب در نزد هر قوم متناسب با معارف و تربیت آن قوم است و اگر از مائهٔ چهارم تا مائهٔ هشتم هجری در این رشته نیاکان ما مقامی بی نظیر دریافته‌اند غافل

نباید شد که آنها در آن دوره از جهت تربیت و معرفت درمیان همه ملل رتبه اوّل داشتند و شعر و ادب خلاصه و زبدهٔ معارف و عواطف هرقوم را بزبان و بیان مخصوصی آشکار می سازد و شاعری تنها این نیست که کلامی را موزون و مقفّی کنند. شعری که درستی و زیبائی لفظ و عبارت و معانی لطیف بدیع که در هر زمان و هر مکان دلپذیر باشد در بر ندارد و خواندن و شنیدنش روح را با حالتی و عالمی بهتر و بالاتر از حالات و عوالم عادی آشنا نکند بی ارزش است و باقی نمی ماند و خواجه حافظ درین باب سخن را تمام کرده که فرموده‌است:

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد

چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد،

بهر حال از دانشمندان خارجه امتنان کامل داریم که بواسطه عنایتی که بشعر و ادبیّات ما میفرمایند مستعدان را تشویق میکنند تا بپروردن صنعت و هنر ملّی ایرانی دلگرم باشند و آن را متروک نسازند و اگر از آنچه بآن اشاره کردیم غفلت نرود و نکات دیگر فن هم در نظر باشد امیدواری هست باینکه در آینده نیز مانند گذشته شعر و ادبیّات فارسی محلّ استفاده و مایه التذاذ کلّیه اهل ذوق و معرفت گردد و این افتخار ملّی برای ما پایدار بماند و حکیم بزرگوار طوسی میفرماید:

سخن ماند از تو همی یادگار

سخن را چنین خوار مایه مدار.

بسمه تعالی

مقدّمه

مدّتی این مثنوی تاخیر شد چنانکه در آغاز جلد اول اشاره شد در نظر داشتیم که جلد دوّم سخنوران ایران را بکمترین فاصله‌ای انتشار دهیم ولی:

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آئینه تصوّر ماست

حوادث روزگار و بیماریها و بیمارداریها و مسافرتها و بالاتر از همه حرص در تهذیب و تمامیّت این تذکره انتشار جلد دوّم آنرا چند سال بتاخیر انداخت و اگر بگویم تنها برای تهیّه یک عکس بیش از دو سال در جستجو و انتظار بوده‌ام راه اغراق و خطا نه پیموده‌ام.

هرچند این تاخیر از نظر مادّی و معنوی و صرف مال و عمر برای بنده گران تمام شد ولی نه تنها از این پیش آمد متاسّف نیستم بلکه کمال مسرّت و شادمانی را دارم که بهترین موقع‌ها را برای تکمیل این تذکره دریافتم.

اقامه جشن هزاره حکیم فردوسی طوسی و حضور دانشمندان بزرگ گیتی در ایران و افتخار انبازی من بنده در این جشن ادبی بدعوت انجمن محترم آثار ملّی سعادتی بود که دیگر بار مرز ایران عنبر نسیم را که خاکش گرامی‌تر از زرّ و سیم است زیارت کنم و ذوق دیدار یاران غایب را که چون باریدن ابر بر تشنه بیابانی است دریابم.

از این مسافرت بیک کرشمه کارها برآمد: زیارت شاه، دیدن یاران، ملاقات با دیگر بزرگان و ادبای ایران، مصاحبت با دانشمندان جهان، لذّت دریافتن پذیرائی رسمی ملّتی که از دیرباز بمیهمان نوازی معروف بوده‌است، مشاهده ترقیّات روز افزون این کشور و تحصیل هزاران فواید معنوی دیگر که:

این سخن را ترجمه پهناوری
گفته آید در کتاب دیگری

هیچ تصوّر هم نمیتوانستم کرد که برای تکمیل کتاب «سخنوران ایران در عصر حاضر» چنین موقعی بدست آید و بدینگونه عروس بخت بجمال تمام استقبال واجب بیند که بیش از یک ماه تمام اوقات را چه در مجالس رسمی و محافل خصوصی بمؤانست و مصاحبت بزرگان فضلا و ادبا بگذرانم و از شنیدن بهترین و نوترین اشعار و افکار آنان که بافتخار این جشن بزرگ ادبی سروده بودند برخوردار و بهره‌مند گردم.

دوره رسمی این جشن بیست روز تعیین شده بود ولی بنده پس از پایان مدّت چندگاه دیگر در طهران و شیراز اقامت گزیده با تامّل و فراغت به تنظیم این اوراق کوشیدم و رفع نقائص و تکمیل مزایای آن را همّت گماشتم و این معنی را نصب‌العین قرار دادم که فرموده‌اند: «دیر آمدنت رواست دیر آی و دُرست».

هر چند طریقه و روشی را که ما در تدوین این کتاب برگزیده‌ایم بر اهل ذوق و فنّ پوشیده نیست و دانشمند استاد آقای محمد علی جمال‌زاده نیز در تقریظ پر مغز و سنجیده‌ای که برای جلد اوّل نوشته‌اند در پیرامون هریک از طبقات سه گانه‌ای که خود تشخیص داده بودیم نظریات صائب خود را بیان فردموه‌اند ولی چون موضوع اهمیّت دارد مطلب را آشکاراتر میگوئیم.

در نگارش تاریخ ادبیّات یکی از دو طریقه را میتوان انتخاب کرد:

یکی اینکه مؤلف کتاب تراوش فکری شاعر را با اوضاع و احوال شخصی او و محیطی که در آن زندگانی میکند بسنجد و آثار او را از خوب و بد چه از نظر مضمون و معنی، و چه از جنبهٔ تلفیق و پیوستن الفاظ و عبارات بدقّت و از نظر انتقاد بنگرد، و پس از کاوش و پژوهش و سنجش داوری کند و عقیده خود را با بیان شواهد و امثال ابراز دارد.

بعضی از مورخین اروپائی اخیراً این طریقه را برگزیده‌اند. در ایران هم تا آنجا که مرا آگاهی است دو کتاب نزدیک بدین روش انتشار یافته، یکی «سخن و سخنوران» تالیف آقای بدیع‌الزمان خراسانی راجع بشعرای پیشین، و

دیگر کتابی بنام « منتخبات آثار » تالیف محمّد ضیاء هشترودی درباره شعرای معاصر[۱].

طریق دیگر اینکه نویسنده کتاب پس از غور و استقصاء در آثار شاعر، بهترین اشعار او را برگزیده در دسترس اهل ذوق و ادب گذارد و مقایسه و داوری را بعهده آنان محوّل دارد.

چون در این کتاب از سخنوران عصر حاضر سخن رانده میشود سزاوارتر آن دید که در طرز تالیف آن روش اخیر را برگزیند و مبحث انتقادی را بدیگران واگذارد.

ما در انتخاب اشخاص نظری خاصّ نداشته‌ایم و سعی کرده‌ایم کلیّه شعرای معاصر را که در دنیای شعر و ادب نام و معروفیّتی دارند در این کتاب یاد کنیم[۲] غالب این آقایان پیرو اساتید گذشته و از طرفداران مکتب قدیم بشمار می آیند ولی سبک و سلیقه و استعداد و معلومات آنان ـ بحکم عقل ـ یکسان نیست. ما بدون اینکه اشعار این را با آن بسنجیم و آن را بر این ترجیح نهیم بهترین اشعار هریک را برگزیده و درج کرده‌ایم.

ما همین قدر توفیق یافتیم که نام آنانرا بر جریده عالم بنگاریم، دیگر دوام آن وابسته باستحکام و استواری آثار آنانست که تا چه حدّ بتوانند در مقابل حوادث ایّام و تصاریف روزگار پایداری و مقاومت کنند.

۱ مؤلفِ این کتاب خانم پروین اعتصامی را بر دیگر شعرا برتری نهاده و چون تحقیق و داوری او ناصواب و یا بر دیگران گران مینمود بسختی مورد اعتراض واقع گشت و مقالات واشعاری در طعن و ردّ مشار الیه انتشار یافت. یکی از بزرگان شعرا را در این موضوع قطعه‌ای باین مطلع است:

فلان سفیه که بر فضل من نهاد انگشت
بمجمع فضلا باز شد مر او را مشت.

این قطعه بیش از بیست بیت است که ما از درج بقیّه خودداری میکنیم.

۲ با نهایت کنجکاوی به تهیهٔ آثار چند نفر توفیق نیافتیم که از آنجمله اند: مرحوم صبوری ملك‌الادب، مؤیّد ثابتی خراسانی، بیداری کرمانی، نیما، دکتر فلسفی نائینی، و جعفر خامنهٔ که شاید برای تکمیل این تذکره رساله‌ای جداگانه انتشار یابد؛ اشعار آقای سعید نفیسی هم در ذیل مقالات ادبی ایشان نگاشته خواهد شد.

از ایراد اشعار هجو و مطایبه خودداری کرده‌ایم مگر در آنجا که مطایبت متضمّن لطف و دقّت معنی بوده و زنندگی هم نداشته‌است.

ما در حدود توانائی و همّت خود در تهذیب و تمامیّت این کتاب کوشیده‌ایم و بصحّت و دقّت مطالب و اشعار آن اطمینان داریم، چه اصول تراجم احوال مستقیماً از صاحبان آن گرفته شده و مؤلف سعادت زیارت و مصاحبت اغلب آنانرا دریافته‌است، از اشعار هم گذشته از آنچه بضمیمه شرح حال لطف فرموده‌اند یا دیوان خود را باختیار ما گذاشته‌اند خود بنده کلّیه کتب و جراید و مجلاّت مهمّه ادبی این عصر را از نظر گذرانده از اینجا و از آنجا هر قطعه لطیف، هر غزل شیوا و هر شعر نو و بدیعی را یافته‌ام در اینجا درج نموده‌ام.

در پایان سخن از مقام وزارت معارف ایران که بپاس این اثر نا قابل مؤلف را باعطای نشان علمی سرافراز داشته‌اند و از بزرگان ادب که بزبان و قلم نگارنده را تشویق فرموده‌اند سپاسگزاری را واجب میشمارم.

باز هم دوستان عزیزم آقایان حبیب یغمائی، محمّد علی جمال زاده و محمد حسن کاشانی (فعلاً در کلکتّه) در تدوین این مجلد یاریهائی برادرانه فرموده‌اند که لازم میدانم دیگر بار مراتب امتنان خالصانه خود را نسبت بایشان تجدید کنم.

جلد سوم «سخنوران ایران» در ترجمه و آثار نویسندگان نامی ایران است و از خداوند خواهانم که مرا در طبع و انتشار آن کامیابی بخشد و بالله التوفیق و علیه التکلان.

غرّه رمضان المبارک ۱۳۵۵ هجری قمری. محمّد اسحاق.

آزاد

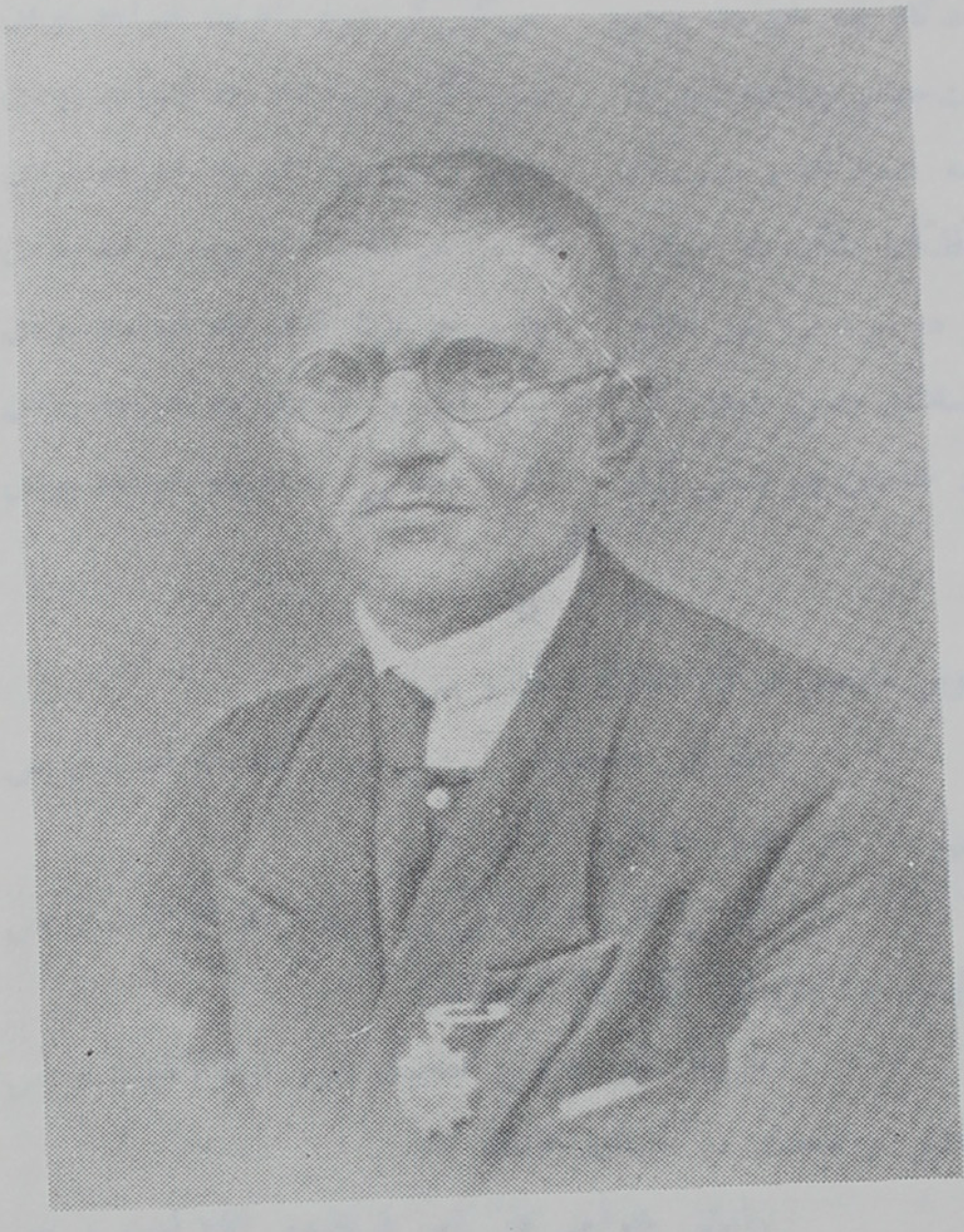
میرزا علی محمد خان « آزاد » همدانی در سال ۱۳۰۲ هجری قمری در همدان متولّد شده و از هفت سالگی بتحصیل آغاز کرده و بتدریج علوم ادبی و فقه و اصول و منطق را فرا گرفته است. در سی سالگی دیوان و دفتر را یکسو نهاده و سالک طریقت شده و چندی در عوالم روحی و ملکوتی سیر کرده‌است.

در حدود سال ۱۳۳۰ هجری قمری بخدمت وزارت معارف در آمده و سالها در مدارس متوسطه (دبیرستانها) بتدریس مشغول بوده و مدتی هم ریاست معارف کاشان را داشته و اکنون در همدان بکفالت معارف و اوقاف برقرار است.

آزاد بروش اساتید قدیم شعر میگوید و در سرودن غزل کمال مهارت را دارد. دیوان اشعار او بالغ بر سی هزار بیت است که تا کنون جداگانه چاپ نشده و بیشتر در مجلّه « ارمغان » و دیگر جراید ادبی پراکنده است.

داستانی شیرین «عشق و ادب» در شرح حال فردوسی به نثر نگاشته که ابتدا در پاورقی روزنامه «شفق سرخ» و بعد جداگانه بطبع رسیده و از شاهکار ادبی او میباشد و حال مشغول تالیف تاریخ همدان است که تا کنون بپایه تکمیل نرسیده. آزاد از سنه ۱۳۴۲ هجری در انجمن ادبی همدان عضو مهم بوده و اینک بریاست آن منصوب است و با اغلب شعرای معاصر مبادله شعری دارد.

آزاد در هنگام جوانی و تجرّد «اسیر» تخلص داشته و بعد که گرفتار و پای بند خانه و عیال شده تخلص شعریرا به «آزاد» تبدیل کرده است.



میرزا علی محمد خان (آزاد) همدانی

اکنون چند غزل از بهترین غزلهای اورا انتخاب و درج میکنیم:

غزلیّات

فلکم گر ندهد کام چه خواهد بودن سرکشی گر نشود رام چه خواهد بودن

چون چنین است جوانی چه امید از پیری صبح اگر تیره بود شام چه خواهد بودن

پختگان را همه دیدم تفه و بیمزه اند پخته گر بیمزه شد خام چه خواهد بودن

از در و بام فلک سنگ بلا میبارد گر مرا هم شکند جام چه خواهد بودن

این رخ زرد و دم سرد مرا بهر علاج چاره جز بادهٔ گلفام چه خواهد بودن

گردش باغ و تماشای چمن، دیدن گل بیتو ایسرو گلندام چه خواهد بودن

طرفی ازصحبت خاصان چو نبستی آزاد اثر همدمی عام چه خواهد بودن

☆

☆ ☆

حسن و خوبی منحصر در آن دلارام است و بس
دلبری مخصوص آن سرو گلندام است و بس

ایکه میجوئی ز هر جا چاره آرام دل
این اثر در دیدن روی دلارام است و بس

این نه تقلیدیست، من این نکته را سنجیده‌ام
هرچه جز عشق و محبت جزو اوهام است و بس

تا کنون عشق و محبت در جهان افسانه بود
راستی خواهی در این فرخنده ایام است و بس

غیر آن عاشق که از کامست و ناکامی برون
هر که را بینی بعالم در پی کام است و بس

روزگارا دانه مفکن، دام در راهم منه
خال و زلف یار ما را دانه و دام است و بس

نام اگر آزاد جوید نام نیک بندگیست
غیر ازان ننگ است ور نام است این نام است و بس

☆

☆ ☆

خام تا پخته شود زیر و زبرها دارد
سنگ تا لعل شود خون جگرها دارد

خوف غرق و خطر کام نهنگت ترساند
ورنه دریا بدرون در و گهرها دارد

همه گویند که او رفت و نظر از تو گرفت
کس نداند که در اینکار نظرها دارد

من بر آنم که نظیر تو نخواهد آورد
فلک حسن که خورشید و قمرها دارد

این نه عقل است که از آن نتوان خورد بری
نخل عشق است و بهر شاخ ثمرها دارد

آید و سر نشناسد ز قدم باد صبا
گوئی از جانب معشوق خبرها دارد

ناله‌ها کردم و در آن دل سنگین نگرفت
کی، کجا ناله جانسوز اثرها دارد

بسفر پخته شود مرد هنرمند آزاد
تا هلالی بشود بدر سفرها دارد

☆

☆ ☆

وقتست که از عشقت شوری دگر انگیزم
طرحی دگر اندازم، رنگی دگر آمیزم

یک پرده براندازم زان فتنهٔ خوابیده
زین عالم آرامش صد فتنه بر انگیزم

ای راهزن ایمان غارت کن دین و دل
ای آفت عقل و هوش ای فتنهٔ نوخیزم

تو غیرت خوبانی، من حسرت عشاقم
فرهادم و شیرینی، شیرینی و پرویزم

با یاد تو بنشینم هر گوشه که بنشینم
از شوق تو برخیزم هرگاه که برخیزم

هرجا که تو آنجائی جان و دل من آنجاست
گر عاکف شیرازم ور ساکن تبریزم

تا سلسله مویت در گردن دل دارم
هرچند که آزادم از بند تو نگریزم

ای شمع ببزم امشب اشک از تو و آه از من
آراستن مجلس گاه از تو و گاه از من

فرمود بمیر عشق شاهنشه ملک حسن
در غارت شهر دل حکم از تو سپاه از من

ای چرخ اگر داری با من سر همچشمی
بنمای که بنمایم مهر از تو و ماه از من

بی شبهه جفا زشت است خواه از من و خواه از تو
البته وفا خوبست خواه از تو و خواه از من

این راه بهر تدبیر بایست بپایان برد
تا چند گرانجانی گاه از تو و گاه از من

ای مالک بی انصاف این شرط مسلمانیست؟
رنج از من و گنج از تو گندم ز تو کاه از من

باقی چو نخواهد ماند دوران غم و شادی
آن صبح سفید از تو وین شام سیاه از من

زین قوم کله بردار شاپو بسر طرّار
زنهار که بربودند تاج از تو کلاه از من

آزاد چو این بستان سر سبز نخواهد ماند
آن به که بهم سازیم کفش از تو کلاه از من

☆

☆ ☆

نگار تازه جوانی و باده کهنی — فراغ خاطری از خویش و گوشه‌چمنی
گر این چهار فراهم شود مرا روزی — دگر بیاد ندارم ز تازه و کهنی
در این جهان پر آشوب خرّما آن دل — که داشت در شکن زلف دلبری وطنی

ز قیل و قال ملولیم ایخوش آن مجلس	که کس بیاد نیارد حدیث ما و منی
چو نقش آئینه سر تا بپای خاموشم	که بشنوم ز لب روح پرورش سخنی

☆

☆ ☆

تا سر بر آستان تو ای عشق سوده‌ایم	زنگار غم ز صفحهٔ خاطر زدوده‌ایم
زان پیشتر که پای بمیخانه کس نهد	ما سر بر آستانهٔ میخانه سوده‌ایم
زان دم که دیده باز نمودیم بر رخش	فارغ ز یاد روی تو یکدم نبوده‌ایم
مقصود ما ستایش روی تو بوده است	نثری اگر نوشته و نظمی سروده‌ایم
تا سر بخاک پای عزیزت نهاده‌ایم	اختر ز تارک کی و دارا ربوده‌ایم
شرمنده‌مان مخواه‌و مران‌ازدرت‌که ماه	خود را ز بندگان شما وا نموده‌ایم
آزاد مرگ و زندگی ما بدست اوست	این را هزار مرتبه ما آزموده‌ایم

☆

☆ ☆

مدّعی گم کند از بیخبری دستارش
گر بت عشوه‌گرم عشوه کند در کارش
مفتی شهر چنان مست غرور است و ریا
که هیاهوی قیامت نکند بیدارش
آنچه پنهان ز من سوخته دل کرد سفر
یا رب آسوده ز حال دل من مگذارش
طیّ سر منزل عشق اینهمه دشوار نبود
ناشکیبائی ما کرد چنان دشوارش
حالتی بود مرا دوش ز شوقش که بوصف
می نیاید مگرم اندکی از بسیارش
او بخواب خوش و من شمع صفت تا دم صبح
این سخن بر لب و آتش بدل از گفتارش

نرم تر نرم تر ای باد سحر، دلبر من
گرم خوابست خدا را نکنی بیدارش
شود از عقدهٔ غم خاطر آزاد آزاد
بشنود گر سخنی از لب شکر بارش

☆

☆ ☆

اشک روان و لخت جگر ناله دل است
اینهاست آنچه بیتوام از عمر حاصل است
از زندگی نشانه ندارم جز این دو چیز
شوری که هست در سر و سوزی که در دل است
گویند در حوادث گیتی صبور باش
سهل است صبر از همه وز دوست مشکل است
سر تا بپا گناهم و تقصیر دوستی
و اینطرفه تر که لطف توام باز شامل است
گر یک نفس حضور توام دست میدهد
آن یک نفس بعمر جهانی مقابل است
از دوست هرچه میرسدم شهد زندگیست
دشمن هر آنچه میدهدم سمّ قاتل است
زین بحر پر خطر اگر آزاد برد جان
خرّم زید که منزل جانان بساحل است

این غزلیست که باستقبال غزل خواجه حافظ گفته

(حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت)
دلدار من که شهرت حسنش جهان گرفت — عشقش توان و تاب ز پیر و جوان گرفت

میخواست ملک دلبری آید مسلّمش — اقلیم حسن را ز کران تا کران گرفت
سر گشته‌ام چو نقطه از آندم که عشق دوست — از هر طرف چو دایره ام در میان گرفت
تا پرده بر فکند از آن روی دلفریب — از تن ببرد تابم و از جان توان گرفت
این ابر تیره نیست که پوشیده روی ماه — دود دل منست که در آسمان گرفت
از غم برست و زندگی جاودانه یافت — هر کس که جامی از کف آن دلستان گرفت
سر سبز و سرخ روی شود همچو شاخ گل — هر کس ز دست تو می چون ارغوان گرفت
کی چرخ بر خلاف مراد کسی رود — کز روی صدق بر سر کویت مکان گرفت
از دام خود پرستی و آفات نفس رست. — آزاد رهروی که پی راستان گرفت[1]

رباعی

چون مقصد ما توئی غم و شادی چیست؟ — با بندگیت عالم آزادی چیست؟
عشق است چو محصول همه کون و مکان — پس حاصل شاگردی و استادی چیست؟

در موقع گرفتن آفتاب و مواجهه با معشوق

بآفتاب رخش داشتم نظر که مهی — میانه من و او جای چون حجاب گرفت
دلم گرفت از این معنی و بخود گفتم — چو ماه فاصله گردید آفتاب گرفت

دو بیتی

دلبستگی ماست نشان دلبریت را — افتادن سر در قدمت سروریت را
افسوس که یکعمر بسر بردم و تا حال — لایق نشدم رتبه فرمان بریت را

---

۱ نقل از مجلّه ارمغان سال ۱۰ صفحه ۱۶۶ .



میرزا عبدالحسین (آیتی)

آیتی

میرزا عبدالحسین متخلّص به «آیتی» پسر مرحوم حاج شیخ محمد در سنه ۱۲۹۰ هجری قمری در قصبه تفت از توابع شهر یزد متولد شده و در عنفوان شباب به تحصیل علوم متداوله از صرف و نحو و معقول و منقول و فقه و اصول پرداخته و چون پدرش ریاست روحانی قصبه مزبور را داشته وی نیز بعد از مرگ پدر بجای او مقتدای اهالی گشته است.

در حدود سال ۱۳۲۰ یعنی در سی سالگی مذهب بهائی را قبول کرد و در زمره مبلّغین آن طائفه در آمد و در ظرف بیست سال مسافرتهائی به تمام نقاط ایران و ترکستان روس و قفقازیه و ترکیهٔ قدیم و جدید و انگلستان و فرانسه و مصر و فلسطین و آمریکا کرده بترویج و تبلیغ آن مذهب پرداخت و تاریخ موسوم به «کواکب الدّریه» را در شرح پیدائش بهائیّت و انتشار آن در دو جلد تحریر کرد و آنرا به نفقهٔ بهائیان در مصر بطبع رساند.

بعد از فوت عبدالبها که دختر زاده‌اش شوقی افندی بجانشینی وی بر قرار شد و اکنون نیز امام و راهنمای بهائیان است، آیتی از آئین بهائی دست کشید و کتاب موسوم به «کشف الحیل» را در سه جلد بر ردّ بهائیان انتشار داد.

تالیفات آیتی که بطبع رسیده عبارت است از «کواکب الدّریه» در دو جلد، «کشف الحیل» در سه جلد، «خرد نامه» منظومه چاپ اسلامبول که متضمّن قسمتی از اشعار اوست، افسانه «سه گمشده» و «سه فراری» و «سه عروس»

بنام دکتر ژاک امریکائی که رمانی است عشقی و دیگر مجلّه « نمکدان » است که در هرماه یک شماره آن بطبع میرسد .

آیتی در ابتدا «ضیائی» تخلص میکرده و سپس بامر عبدالبها به «آواره» متخلّص شده و پس از خروج از مذهب بهائی «آیتی» را انتخاب کرده و فعلا بهمین تخلّص اشتهار دارد . نمونه اشعار و غزلیّات او بقرار ذیل است :

غزل

نرگس نیم خواب تو برده ز دیده خواب را
تاب و شکنج طرّهات برده توان و تاب را
پرده اگر بر افگند نیست عجب که بشکند
پرتو روی ماه تو رونق آفتاب را
من بشگفتم ایصنم کان لب نوشخند تو
با همه آب زندگی نشکند التهاب را
من بزبان نیاورم خون کسان که ریختی
لعل تو خود نشان دهد خوردن خون ناب را
آیتی از کتاب تو خواند بدقّت آیتی
از من بی کتاب پس دور مکن کتاب را

این تغزل نیز از تراوشات افکار اوست

ای شوخ ناز پرورم ، ای یار نازنین ای شاه بی قرینه و ای ماه بی قرین
ای قامتت منیف تر از سرو جویبار ای پیکرت لطیف تر از برگ یاسمین
طوبی به پیش قدّ تو پست است در نظر دردیده باجمال تو زشت است حورعین
آمیخته بچشم تو رنگ و فریب و فن آویخته بزلف تو تاب و شکنج و چین
بشگفته از عذار تو صد توده سرخ گل بنهفته در دهان تو صد کوزه انگبین

آبم دود بدیده از آن لعل آبدار — نارم جهد ز سینه ازان چهر آتشین
این موی تست یا که بود شامگاه کفر — این روی تست یا که بود صبحگاه دین
جانا اگر شماره کنم رمز حسن تو — اندر شمار ناید تا روز واپسین
به به تبارک الله ازان خالقی که خواند — خود را بخلق وخلق تو احسن ز خالقین
هرگز ندیده ای مه من دیدهٔ زمان — چون آفتاب روی تو در صفحه زمین
گر دامن وصال تو آید مرا بکف — افشانم از جهان و بد و نیکش آستین
دانم که نیست لایق روی نکوی تو — زشتی چون من بدین رخ پر چین سهمگین
تکوین وجود ماو تو شد از ازل ولیک — تو از لآلی هنر و من ز ماء و طین
تدوین کتاب هستی ما و تو شد ولیک — من از حروف بسمله تو ز آیت مبین
با صد هزار عیب نماید بچشم نیک — صورت اگر به نیکی سیرت شود ضمین
با صد هزار حسن نماید بدیده زشت — ظاهر اگر بزشتی باطن شود عجین
بس زشت ها که در بر عارف بود نکو — بس نیک ها که در بر عاقل بود وهین
بشنیده‌ای که قدح نمود از رخ ایاز — پیری در آستانه پور سبکتگین
محمود گفت ایکه تو مذموم بینیش — روی ایاز را همه با چشم سر مبین
گر چشم سِرّ گشائی وبندی تو چشم سَر — بینی ایاز را که سراپا ست نازنین

پخته و خام

کیست گفتی از توانگر پخته و آرام تر — وز گدایان کیست گفتی بینوا و خام تر
گر که اینان کامجو از نان آنان میشدند — پخته میشد خام تر با کام تر ناکام تر
بوته خاری که در صحرا بخواری بنگریش — باغبان گر داشتی گشتی ز گل گلفام تر
آهوی بد رام کاینسان میرمد از آدمی — گر که چوپان داشتی بودی ز برّه رام تر
از شب تیره مثال ایدل که مهر آسمان — با زمین بی مهر اگر شد روز گردد شام تر
ایکه ازسیم و زر هستی رو سفید و ناجو — گر نجستی سیم بودی ز آیتی گمنام تر

قصیده ایست که در سنه ۱۳۳۴ در یکی از مسافرتها سروده است

ز جور چرخ چه آشوبها بسر دارم
زدست بخت چه خونها که درجگر دارم

بهار آمد و از شاخ خشک سبزه دمید
من از زمانه رخ زرد و چشم تر دارم

چراکه باید جانرا بهجر بسپارم
چرا که باید دل را ز یار بر دارم

سر فراغت ننهاده‌ام ببالش وصل
که باز عزم رحیل و سر سفر دارم

از آنکه هیچ نه در کاسه آب رز مانده
وز آنکه هیچ نه در کیسه سیم و زر دارم

سحر شدم سوی آن خانه‌ای که میدانی
که اندر او صنمی شوخ و سیمبر دارم

روان شدم سوی آن خانه تاکه جانان را
ز قصّه سفر خویش با خبر دارم

زدم چو حلقه بدر یار جست و گفت کئی
بگفتمش که منم حاجتی بدر دارم

دوان بدرب سرای آمد و ملایم گفت
ز جرأت تو بسی من بسر خطر دارم

چه وقت آمدن است و چه گاه حلقه زدن
که من بخانه ز خدّام خود خطر دارم

بگفتم ای مه من وقت این مباحثه نیست
که المسافر مجنون سر سفر دارم

گشای گوشهٔ در تاکه بهر توشه راه
ز گوشهٔ لب تو یک دو بوسه بردارم

شنید نام سفر در گشود و آه کشید
کزین خبر بنگر من دلی کدر دارم

چه موسم سفر است و چه گاه در بدریست
تو گر روی بسفر من به کی نظر دارم

بهار و موسم باغ است و وقت عیش و نشاط
چه شورها که من این روزها بسر دارم

تو آگهی که بسی عاشقان سر بر کف
بهر دیار و بهر کوی و هر گذر دارم

میان جمله گزیدم ترا بدین زشتی
که خو بمردم با فضل و با هنر دارم

کنون کجا روی و از چه رو روی بسفر
مرو که در حضر آماده ماحضر دارم

مبر تو نام سفر یا ببر مرا همراه
وگر نه من بسرت فتنه حشر دارم

بگفتمش نتوان در حضر بمانم و هم
ز بردن سفرت عذر معتذر دارم

تو سیمی و تو زری و برای بردن تو
بر لئیمان بیمی ز سیم و زر دارم

شکر گران بود امروز اندر این کشور
هراس و خوف زدزدان بر این شکر دارم

شوم چو حامل تو ای نگار مشکین مو — چو آهوان خطر از نافه تتر دارم
تو پر ثمر شجر بوستان حسنی و من — هماره بیم ز دزدان بر این ثمر دارم
تو به زمهر ومهی در جمال و فرّ و فره — چسان توان که نهان نور ماه وخور دارم
اگرچه در حضرت نیز مدّعی کم نیست — و لیک از سفرت بیشتر حذر دارم
گرانبهای متاعی و مدّعی به کمین — علی الدّوام بباید بتو نظر دارم
ز چشم من بربایندت ای نگار رنود — وگرچه زرقام[1] سان حدّت بصر دارم
چو پندهای حکیمانه‌ام شنید آن یار — بگفت ویحک من کم ز تو شکر دارم
تو کان شکری اندر کلام و سیّاری — شکر اگر که مهم پس چرا مقر دارم
اگر که بیشتر از تو مراست نوش بلب — چرا ز غصّه بدل زخم نیشتر دارم
گناه من چه بود جز که ماده خلق شدم — وگر نه در همه اخلاق حال نر دارم
چرا نباید بیرون دوم مثال پسر — برای اینکه بتن مخزن پسر دارم
چرا بخانه سکونت کنم چو مادر پیر — که قوّه حرکت دادن پدر دارم
چرا بمانم بشکسته بال من بقفس — که صد هزاران پرواز زیر پر دارم
من آنچه جمله کسان دروجود خود دارند — بجسم خویش نه کمتر نه بیشتر دارم
پس ازچه روست که باید نهم حجاب برو — از این قضیّه بجانم ز غم شرر دارم
اگر مصوّر من این اثر نهاده بمن — شکایت از اثر واهب الصّور دارم
وگر که وهم خلائق مرا به پرده کشید — همان به است که از وهم پرده بردارم
ازاین جواب مسلسل خجل شدم زرخش — که تا بحشر برخ خوی چون مطر دارم
کشیدمش به بغل بوسهٔ زدم به لبش — که تا قیامت در کام جان شکر دارم
بگفتمش که همین است رازورمز حجاب — خبر هماره من از رمز مستتر دارم
چو در گشوده شود لاجرم ز باغ جمال — توقع از ثمر و برگ و بار و بر دارم

---

۱ زرقام یمامه از بینایان عرب است که بیست فرسخ مسافت را میدید.

هنر تمام بود در وجود زیبایت ولی شکایت بیحد از هنر دارم
ترا نه پای سفر هم مرا نه جای حضر بغم درم که مگر حال محتضر دارم
ز کوی وصل تو آواره گشت آواره از این قضیه دلی زار و دربدر دارم

کما تدین تدان

شنیده‌ام زفلان خانه درفلان شب رفت فلانه زن بسرای فلان بازرگان
فلان که شوهراوبودگفتش ازسرخشم فلان فلان شده رفتی دهی فلان بفلان
جواب داد مگر تو فلانه خانم را فلان شبی نشدی در سرای او مهمان
فلانی‌این‌عوض آن ودرعوض گله نیست اگر فلان بفلان داده ام و یا بهمان
ادای قرض بشد فرض و درفلانه خبر فلان بزرگ بگفتا کما تدین تدان ۲

خردنامه

بنام حکیم خرد آفرین خداوند هر نیک و بد آفرین
حکیمی که چون هستی آغاز کرد بنام خرد دفتری باز کرد
سر انگشت قدرت چو زد بر قلم بهر صفحه نام خرد زد رقم
چو اوراق هستی اثر بر گرفت ز نقش خرد زیب و زیور گرفت
خرد رهنما شد به گنج نهان عیان کنز مخفی شد اندر جهان
کلید سخن شد زبان خرد گشوده ز هم شد دهان خرد
در معرفت از خرد باز شد بعرفان حق عقل دمساز شد
خرد گفت از روی برهان بدل منم بر خدائیش بهتر مدل
جهانرا همه سرخ و زرد آفرید مرا صاف و بیرنگ و فرد آفرید
که از وحدت او حکایت کنم ز بیرنگی او روایت کنم

---

۱ مجله « نمکدان » خانهٔ نهم دوره دوم صفحه ۵۲ .
۲ مجله « نمکدان » خانهٔ اول سال سوم صفحه ۳۸

چو من حق نهان است و پیداستی | به هر پرده اندر هویداستی
چو من بیزبان میزند صد سروش | که شنوا وبیناست بی‌چشم وگوش
چو من زنده بی آب‌ونان وغذاست | درون در فضا و برون از فضاست
چو من کم نگردد ز داد و دهش | نگردد ز انکار کس مندهش
چو من آشکار است آیات او | دلیل است بر ذات او ذات او
مرا ای کیا جای انکار نیست | چه‌گوئی که یزدان پدیدار نیست
ز پنهانی من زبان چیستت | بگو رهنمای نهان کیستت
نیابی اگر راه بر جای من | نبینی اگر تو هیولای من
ولی دائما هستمت رهنمون | محرّک تو را چون بخارم بخون[1]

ثلاثی

اخیراً بین شعرا سرودن خماسی وثلاثی در مقابل رباعی معمول شده ثلاثی ذیل که متضمن ضرب المثلی است از او ست

گفتم مگرت پسته نهان دردهن است | سنگم بدهن زدکه چه جای سخن است
گفتم بلی این «جواب دندان شکن» است

---

۱ مجله «نمکدان خانهٔ اول سال چهارم صفحه ۴۹ .

احمدی

عبدالحسین خان فرزند حاج ابوالفتح خان در سال ۱۳۲۱ هجری قمری در بختیاری که در جنوب غربی اصفهان واقع است تولّد یافته و تحصیلات مقدّماتی را در اصفهان بپایان برده است، سپس باکتساب فنون ادبی گرائیده و در مدارس اصفهان و طهران معلومات و اطلاعات خویش را تکمیل کرده است.

این شاعر جوان چون سایر ادبای متجدّد ایران بزبان و ادبیّات فرانسه کاملاً آشناست و از انگلیسی هم بی بهره نیست.

در تشکیلات جدید عدلیه وی بعضویت پارکه (Parquet) بدایت طهران که از درجات عالیه قضائی است منصوب گشت و پس از چند سال بخدمت وزارت مالیه درآمد و اینک از اعضای رئیسه بانک ملّی ایران بشمار میآید.

آثار ادبی او عبارت از یک سلسله اشعار مختلفه و مقالات متنوّعه و ترجمه‌هائی است که در مجلّات و جراید ایران انتشار یافته و شاید اشتغال روز افزون معظم له مانع ازین بوده‌است که در طبع و انتشار دیوان خویش همّت گمارد.

انس و علاقه این شاعر بادبیّات اروپائی در افکار او تاثیری بسزا بخشیده و این نکته از آثار او هویدا و آشکار است. برای نمونه اشعاری را که بسبک ادبیات اروپائی سروده‌است انتخاب میکنیم:

افکار یک شب تابستان

ای تازه گل شگفته بر شاخ	با این همه لطف و شادکامی
در رهگذر نسیم گستاخ	با ناز بهر طرف خرامی



عبدالحسین خان «احمدی» بختیاری

از جلوهٔ تو چمن منوّر
وز نکهت تو فضا معطّر

پرورده چنین لطیف و رعنا این برگ قشنگ را طبیعت
بنهاده درین جمال زیبا این جلوه و ناز را ودیعت

تا آنکه بخویش گل ببالد
وین بلبل بینوا بنالد

اوراق حیات بخش این گل از عشق و طبیعت است آثار
دانی که تو ای فسرده بلبل در برگ گل این نهفته اسرار

رازیست که جز تو کس نداند
رمزی است که جز تو کس نخواند

دلداده پرنده‌ای بآواز بگشوده میان شاخها پر
گل بین بچه دلفریبی و ناز افتاده بروی سبز بستر

ناز است و نیاز و عشوه توام
زین منظره عشق شد مجسّم

ای برگ گل از کجا نهانی شد با تو نسیم صبح محرم
فاش است میان باغ دانی این بوسه که دادهٔ به شبنم

انکار تو موجب فسوس است
کاین سرخی گونه جای بوس است

شب مهتاب

هنگام شب و فروغ مهتاب با لحن نسیم نوبهاری
وین زمزمهٔ ملایم آب آهسته بروی سبزه جاری

و انگاه درین میانه سرخوش
مرغی به ترانه های دلکش

شبهای بهار و عشق و مهتاب　　مخصوص عوالم جوانی
تابیده ز عکس ماه در آب　　بر قلب فروغ شادمانی
با یار نشسته دست در دست
بالاتر ازین سعادتی هست؟

در جلوه فضای جنگل از دور　　از پرتو روشنائی ماه
تابیده بروی برگها نور　　وانگاه گشوده ز آسمان راه
افکنده بدرّه روشنائی
افزوده بجلگه دلربائی

در دامنه از میان اشجار　　خوش منظره قریه‌ایست پیدا
آنجا بمیان موج انوار　　گردیده سکوت حکم فرما
زین سیر و سکوت و وقر مهتاب
گوئی که طبیعت است در خواب

از پنجرهٔ ز پشت اشجار　　پیدا ست یکی فسرده دختر
دلدادهٔ کیست کاین چنین زار　　بنهاده بروی دستها سر
آهسته رموز عشق با آه
گوید بزبانِ قلب با ماه

کای ماه ببر به ماهم امشب　　زین عاشق دلشکسته پیغام
رفته است توئی گواهم امشب　　از دست من اختیار و آرام
من جز تو دگر کسی ندارم
پیغام مرا ببر بیارم

بشکست سکوت شب بناگاه　　از دور نوای عندلیبی
دانی که بصوت و لحن دلخواه　　گوید چه ز وصل بی نصیبی
چون داده دگر ز کف تحمّل
گوید بزبان عجز با گل

کای تازه گل این صفا نماند   این سرخی و این طراوت برگ
فرداست که از غضب بخواند   در گوش تو باد آیت مرگ

آوخ که نماند از تو ای گل
جز خاطرهٔ بقلب بلبل

یک هفته نئی تو در چمن بیش   سر سبز درین هوای آزاد
بخشای بعندلیب زان پیش   کاین برگ لطیف را برد باد

مپسند تو این خجسته طایر
در محفل خود فسرده خاطر

بگذار ترا دمی ببویند   ای مظهر لطف و دلربائی
مپسند که دیگران بگویند   کآید ز تو بوی بیوفائی

در موکب این صفای ممتاز
حیف است وفا نباشد انباز

برهم زند این بنا ز هر سو   هنگامهٔ بادهای پائیز
و انگاه خزان چو آورد رو   با منظره های وحشت انگیز

زین جلوه و رنگها خبر نیست
از لطف و صفای گل اثر نیست

گلها که بدان لطافت و ناز   در دامن خود بهار پرورد
بنمود خزان بیاس انباز   افسرده و رنگ برگها زرد

در گرد نموده چهره مستور
گیتی است پریده رنگ و رنجور

آورد چرا طبیعت این گل   وآنگه بردش چرا بخواری
برگی که باشک دیده بلبل   اینگونه نموده آبیاری

انصاف نبود کاین چنین زود
گردد ز نظر نهان و نابود

محنتکده ای زمین مشئوم ای مدفن جمله رنگ و بوها
در هر قدم از تو هست معلوم کاینجاست بخاک آرزوها
کس در تو ندید روی شادی
ای مهد جفا و نا مرادی!

تاك و روباه

گذر کرد از زیر تاکی بلند یکی روبه اندر دیار حلب
نگه کرد هر سو در آغوش رز فروخفته دوشیزگان عنب
یکی خوشه انگور رخشنده دید فروزان چو پروین بهنگام شب
یکی عقد بر گردن تاک دید درخشنده چون بر فلک ذو ذنب
روانش بفرسود از رنج راه برون غرق آب و درون ملتهب
بحیلت همی خواست آرد بدست یکی خوشه ز آن میوهٔ منتخب
و لیکن از آن جایگاه بلند چو کوتاه میدید دست طلب
به پیچید بر خویش و شد خشمگین بدندان لب خود گزید از غضب
ز نومیدی اورا زبان شد دراز بدشنام بگشود آنگاه لب
که اه زین ترش غورهٔ جانگزای بطب دیده‌ام زوست صفرا و تب
بسوزد و ز آن جسم و کاهد روان فزاید از آن رنج و زاید تعب
حرام است آبش بفتوای شرع شنیدم چنین از فقیهی عرب
چنان خوانده‌ام در حبیب‌السیر چنین دیده‌ام در مروج‌الذّهب
کسی را که چیزی نیاید بدست از آن عیب جوئی کند زین سبب

☆
☆ ☆

فرومایه مردی بخواند از حسد ادیبی گرانمایه را بی ادب
ادب چون در او مرد دانا ندید نیامد ز گفتارش اورا کرب

چنین است آئین نا بخردان ز بد گوهران بد نباشد عجب
مجوی از فرومایگان مردمی که از شاخ حنظل نچینی رطب

قطعه

چون شاعر بسمت مستنطق عدلیه طهران متجاوز از چهار سال است که . خلاف میل خود کار میکند، قطعه ذیل را در ذم شغل استنطاق سروده :

بزندان کارهای شاق کردن هوای قبر استنشاق کردن
ز بیداد ستمکاران سر خویش نثار ضربهٔ تخماق کردن
پس از عمری دنائت نام خود را بزشتی شهرهٔ آفاق کردن
بنامردی برون راندن ز در دوست ز دشمن خواهش ارفاق کردن
چو شد دلداده با معشوق خود جفت ز جفت خویش اورا طاق کردن
نهایت هرچه در گیتی است مذموم خلاف عفّت و اخلاق کردن!
برای آنکه دارد قلب حسّاس
بود بهتر ز استنطاق کردن!

ادیب آزاد

میرزا محمد حسین ادیب آزاد متخلّص به «ادیب» در ۲۶ شهر حجة الحرام سنهٔ ۱۲۹۸ هجری قمری در تبریز متولّد شده و پس از سه سال با والد مرحومش که یک نفر از تجار محترم بوده بمشهد مقدّس آمده و در همان ارض فیض قرین مشغول تحصیل شده، درس فارسی را بطور اکمل تمام کرده، از عربی هم بی بهره نیست. خط شکسته را خیلی درست مینویسد وگاهی اوقات خود را بگفتن غزلیّات و اشعار متفرقه مصروف میدارد.

دیوانی دارد که هنوز بطبع نرسیده و دو جلد کتاب موسوم به «گنجینهٔ ادب» از منتخبات اشعار شعرای متقدّمین و معاصرین تالیف نموده و فعلاً مشغول تالیف جلد سوم میباشد. از برای نمونه قسمتی از اشعار او ذیلاً درج میشود:

غزل

در ره عشق تو ای شوخ زدم گامی چند — دیدم افتاده بهر گوشهٔ آن دامی چند
یاد از حور و بهشت و می و کوثر نکند — هر که از بادهٔ عشق تو زند جامی چند
بهر دیدار رخت ایصنم حور نژاد — معتکف بر سر کویت بدم ایّامی چند
با بدان یار مشو نام نکو زشت مکن — تا که بد نام نگردی بر بد نامی چند
نه همین من بجهان از تو نجستم کامی — سر کوی تو بود مسکن ناکامی چند
بسر زلف پریشان تو با باد صبا — از دل غمزده دادم بتو پیغامی چند
سالها داشتم امید که از روی عتاب — بشنوم از لب میگون تو دشنامی چند

پخته در گفتن اشعار نگردیده ادیب
گاه از عشق تو گوید غزل خامی چند

ایضاً

کس ندیداست بگردون قمری بهتر ازین
نه شنیداست کسی سیمبری بهتر ازین



میرزا محمد حسین ادیب آزاد (ادیب)

مادر دهر تو را زاد چو ای ترک پسر
گفت از دهر نزاید پسری بهتر ازین

بسر کوی تو دل کرد سفر از ره شوق
کس در این ره ننماید سفری بهتر ازین

نظر از مهر و وفا ایکه تو را با من بود
گاه گاهی سوی من کن نظری بهتر ازین

شهر دلها بیکی غمزه مسخّر کردی
بدهد حق بتو فتح و ظفری بهتر ازین

دلبرا در بر تیر نگهت از سر شوق
جان سپر کردم و نبود سپری بهتر ازین

خبر وصل تو را باد صبا داد بمن
که فرستد بر عاشق خبری بهتر ازین

سیم و زر خواهی و جز اشک و رخ زردم نیست
کیست کاوراست بکف سیم و زری بهتر ازین

نه همین گفتن اشعار بود کار ادیب
هست در عشق تو او را هنری بهتر ازین

ریزد از لعل لبش جای سخن درّ و گهر
نیست در مخزن شاهی گهری بهتر ازین

سخنش نخل بود شعر ترش هست رطب
کس نچیداست ز نخلی ثمری بهتر ازین

در سبب تالیف جلد اول گنجینهٔ ادب گوید

کنم حمد دارندهٔ نه سپهر منوّر کن انجم و ماه و مهر
خدائی که از فیض و فضل و کرم وجود آورد خلق را از عدم

یکی را بسر تاج شاهی نهد بخوان رزقش از مرغ و ماهی نهد
یکی را ز غم دیده جیحون کند برای کفی نان دلش خون کند
بحکمت بود جمله کردار او نیارد برون کس سر از کار او
کسی را که از سرّ حق آگهی است مر او را بکوی حقیقت رهی است
نه آگه دل ما ز اسرار اوست پرستش ز مردم سزاوار اوست
پس از حمد خلّاق جان آفرین کنم نعت پیغمبر پاک دین
محمّد شهنشاه جن و بشر کزو یافته دین حق جاه و فر
حبیب خدا سید المرسلین که اورا ثنا گفت جان آفرین
دو صد رحمت حق بداماد او وصی بلا فصل و اولاد او
بتائید دانای راز نهان خدای زمین خالق آسمان
بهنگام فرصت بوقت مجال که بودی فراغم ز فکر و خیال
بروز و شب و هفته و سال و ماه بدیوان اشعار کردم نگاه
ز اشعار نغز سخن آوران ز نظم گهر بار دانشوران
نمودم ز اشعار چون درّ ناب یکی خوب گنجینهٔ انتخاب
یکی نغز گنجینهٔ از ادب که اشعارش آرد بخواندن طرب
ز شعر سخن گستران قدیم که شد شعرشان به ز درّ یتیم
وز آنانکه در عصر ما حاضرند چو انجم برخشندگی ظاهرند
بوند اندرین دوره حاضر همه شده در خور صد مفاخر همه
ندارند در فضل و دانش همال همه اهل ذوقند و اهل کمال
هم از شعر من بنده شد انتخاب باندازهٔ وسع در این کتاب
برون کردم از پوست چون مغز را نوشتم من این نامهٔ نغز را
کتابی نوشتم چو درّ ثمین که آن را نباشد بعالم قرین
کتابی نه بل مخزن دُر بود ز درّ و گهر مخزنش پر بود
گرفت این مهین نامه زیب و حلل ز مدح و ز قدح و ز بیت و غزل

حکایات شیرین بهتر ز قند — ز رأی رزین و ز فکر بلند
به بینند این نامه را دوستان — که خرّم بود چون یکی بوستان
بود سبز و خرّم چو باغ بهار — گل و لاله و سنبل آورده بار
بلی در بر مردم هوشمند — گلش حکمت و سنبلش هست پند
الهی تو این نامه را جاودان — نگهدار از چشم زخم بدان
خزان را مده ره بگلزار او — به پیرای از گلستان خار او
بحفظ چنین گفته های متین — دعا از من، آمین ز روح الامین

در شکایت از روزگار فرماید

از فضل و هنر هیچ ندیدم اثری من — از شاخ هنر هیچ نچیدم ثمری من
افسوس که این دوره هنر ذلت مرد است — بیزار ازین دورم و از هر هنری من
از اهل زمان در همهٔ عمر ندیدم — غیر از غم و رنج وتعب و دردسری من
در دوستی اهل جهان هیچ وفا نیست — بیهوده زدم مشت بمحکم حجری من
زین مردم دون همّت بد اصل ندیدم — جز فتنه وجز کینه وجز شور و شری من
با هر که فزون کرده‌ام اظهار محبت — نا دیده‌ام از او بعوض جز ضرری من
هست از حضرم دل بحذر جان باذیّت — خواهم که ازین ملک نمایم سفری من
خواهم سوی افلاک پرم از کرهٔ خاک — افسوس ندارم چو ملک بال و پری من
فریاد رسی نیست که درد دل خود را — اظهار نمایم ببرش مختصری من
جز نادری[1] نادره شهزادهٔ والا — خود انس نگیرم بجهان با دگری من
چون نادری اندر همهٔ ملک ندیدم — شهزادهٔ آزادهٔ والا گهری من
از جان طلبم عزت او از حق و دارم — امید اجابت ز دعای سحری من
مدحش تو ادیبا بنگار از سر اخلاص — زآنرو که ندیدم خود از او خوبتری من

---

١ رجوع شود بصفحه ٤٠٤ جلد اول همین کتاب.

ادیب طوسی

محمد امین متخلّص به ادیب طوسی پسر شیخ محمد حسین گیلانی در سال ۱۳۲۰ هجری قمری در مشهد تولّد یافته و ابتدا در خدمت مرحوم ادیب نیشاپوری[1] صرف، نحو، منطق، بیان، بدیع، عروض، قریض، قافیه، نقد الشعر، فقه‌اللغه و تاریخ آداب‌اللغه آموخته سپس بسبزوار رفته و از محضر افتخارالحکما که از حاج ملا هادی فقید سبزواری[2] استفاضه کرده بود و اینک هفت سال است بدرود حیات گفته، اصول فلسفه شرقی را فراگرفت.

ادیب طوسی در سال ۱۳٤۲ به بغداد رفته، در آنجا بتحصیل زبان انگلیسی و تدریس ادبیات فارسی پرداخت و این مسافرت بیش از سه سال طول کشید سپس از بغداد مراجعت کرده در مدارس خراسان بتدریس ادبیات مشغول گشت، چند سال پیش از مشهد به طهران آمد و پس از مدّتی معلّمی در مدارس طهران به شهر یزد رفت و اینک در آن شهر سمت معلّمی (دبیری) دارد.

این شاعر کتابهای سودمند تالیف کرده است که از آنجمله: شرح

---

۱ رجوع شود بصحفه ۹ جلد اول.

۲ مرحوم حاج ملا هادی سبزواری از بزرگترین حکما و فلاسفه قرن چهاردهم هجری است؛ کتاب منظومه و دیگر کتب وی در حکمت هم اکنون در ممالک اسلامی موضوع بحث و تدریس میباشد. دیوان شعر پارسی این حکیم برزگ که متضمن غزلیات عرفانی و بسبک غزلیات خواجه حافظ شیرازیست بطبع رسیده است. اشعار ذیل از ایشان است:

این هم بگذرد

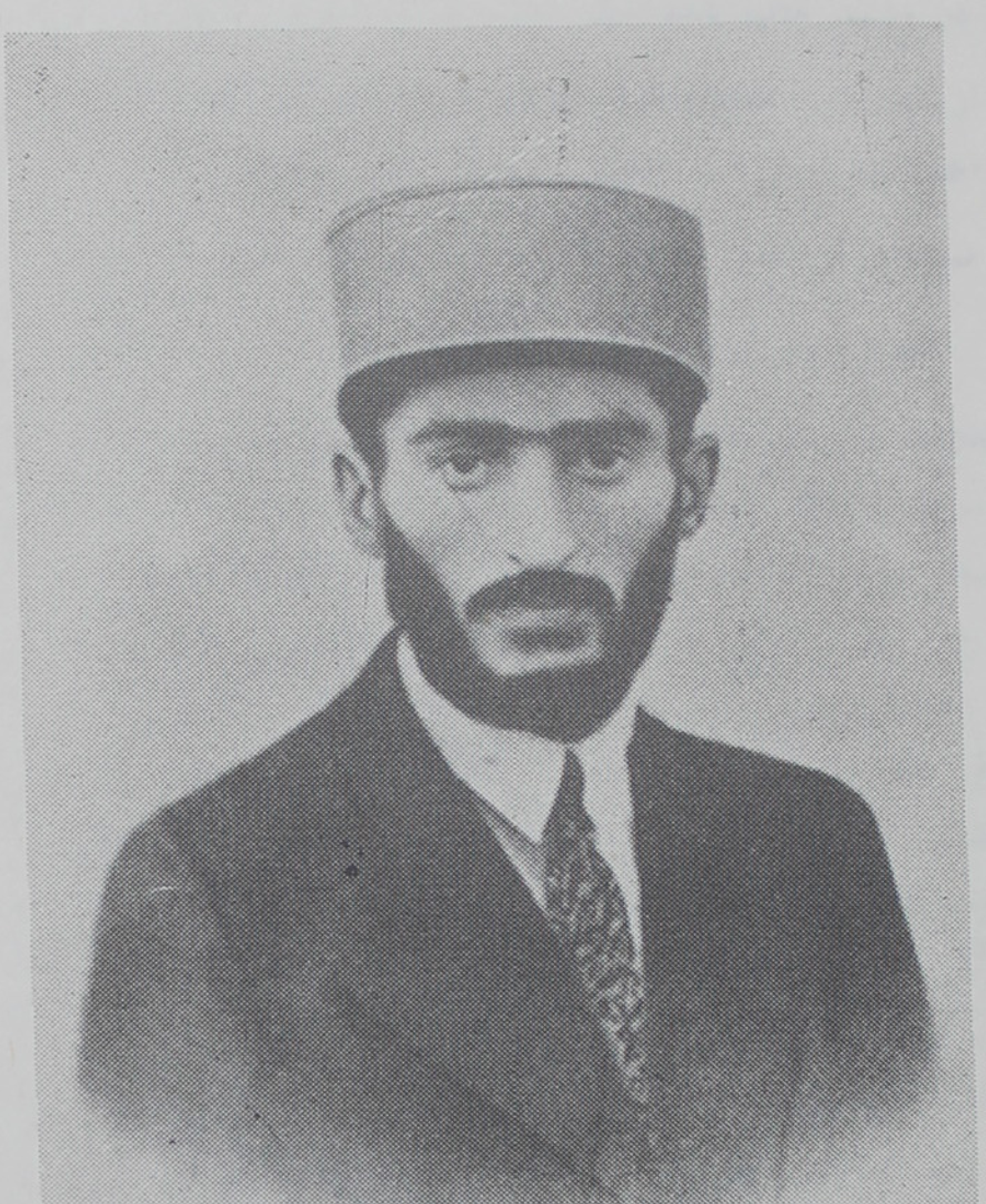
پادشاهی دُر ثمینی داشت — بهر انگشتری نگینی داشت

خواست نقشی که باشدش دو ثمر — هر نفس کافکند بنقش نظر

گاه شادی نگیردش غفلت — گاه انده نباشدش محنت

هرچه فرزانه بود در ایام — کرد اندیشهٔ ولی همه خام

ژنده پوشی پدید شد آندم — گفت بنگار «بگذرد این هم»



محمد امین (ادیب) طوسی

«تهذیب المنطق» ملاسعد، «شرح دیوان عربی استاد ابوالفرج رونی»، منتخباتی از ادبیات عرب بنام «نقد الادب» که در بغداد بطبع رسیده و همچنین: «تاریخ فلسفه»، «ترجمه‌ای از انگلیسی در منیتیسم (Magnétisme)» «کتابی در تعلیم و تربیت» که در مشهد چاپ شده است.

گذشته از اشعار شیوا مقالات مفیده‌ای در جراید طهران انتشار داده از آنجمله رساله «فقه اللغه ایرانی» و «تخت سلیمان» وغیره وغیره.

اینک نمونه‌ای از اشعار ایشان که در دسترس است درج میکنیم:

قصیده در شرح حال خود گفته است

من خانه بدوشم و سفر کرده | چنتای قلندری ببر کرده
با گرمی و سردی آشنا گشته | با نیک و بد زمانه سر کرده
چون گرد نشسته بر سر هر کوی | چون باد بهر گذر گذر کرده
آیات خدای را بهر عنوان | از دیده پاک بین نظر کرده
سیر سفر از معاصرین یکسر | در خطّهٔ خاک بیشتر کرده
بسپرده محیط خاورستان را | و آهنگ دیار باختر کرده
در ناحیه شمال چون شعری | خود را بَرِ هر کسی سمر کرده
در منطقه جنوب چون کیوان | بر کارگه کیان گذر کرده
از شط عرب گرفته تا جیحون | پیموده و سیر بحر و بر کرده
از رود ارس گرفته تا عمّان | آوازه خود بچرخ بر کرده
ایران بنهاده و بتوران خاک | آهنگ چو پور زال زر کرده
مانند عقاب در هوای چرخ | سیر همه جا بزیر پر کرده
آنم که اگر ستیزگی خواهد | با من فلک ستیزه‌گر کرده
بینی که منش چگونه در ناورد | زیر آرم و جای در زبر کرده
بر پشت فلک نشسته در کُشتی | با پنجه چرخ پنجه در کرده

☆

☆ ☆

بیهوده چه ژاژ خایم ای آوخ — بیچاره‌ام و فسانه سر کرده
هنگام جوانی و نشاط عمر — با محنت دهر خون جگر کرده
از مسکن و خانمان جدا گشته — خود را بزمانه در بدر کرده
سوزانده بهجر جان مادر را — خون از غم خود دل پدر کرده
ترسم نرسی بکعبه اعرابی — زاین راه که بینمت سفر کرده

پردهٔ سینما[1]

دل بجهان بستنت ای جان من خطاست — زانکه جهان خانهٔ اندوه و ابتلاست
بر ندهد بهر تو غیر از ملال و رنج — بر تو نیارد ثمری جز کمی و کاست
دل چه ببندی بچنین جایگه کزان — حاصل جان در همه ره غصّه و بلاست
هرچه بیابی همگی درد و محنت است — هرچه ببینی همگی ذلّت و عناست
رسم نشاط و خوشی زاین جهان مجو — کاین بمثل قصهٔ سیمرغ و کیمیاست
هرکه تو یابی شده پا بستهٔ الم — و آنکه تو بینی بغم و غصّه مبتلاست
می‌نبود جز که بحسرت اگر شه است — می‌نزید جز که بحرمان اگر گداست
ناشده جان سر خوش از آهنگ زندگی — وقت بدر رفتن از این ریمنی سراست
ناشده دل گرم تماشای قوم و خویش — نوبت دوری ز رفیقان و اقرباست
نیک نگر کز بر این خاک تیره رنگ — عرصهٔ جولان بسی خلق بینواست
خواسته در منطقهٔ زندگی بشر — در همه ره خویشتن آرا و خودنماست
لیک هنوزش نرسیده بکام دل — گاه برون رفتن از این جای غم فزاست
پیش از این بوده بسی مرد بخردی — کش اثر ایدون بخرد بهترین گواست
یا که بسی بوده ز مردان نامور — کش ثمر و شهرت بیحدّ و انتهاست
وز اثر گردش این آسمان شدند — از نظر آنسان که ندانیم در کجاست
سیطرهٔ کورش و هم داریوش کو — اسم سکندر شده گم از میان چراست

---

۱ آقا سید محمد علی جمال زاده این اشعار را لطفاً زحمت برده از ژنو (Genève) بنگارند، فرستاده‌اند.

حشمت شاپور و انوشیروان چه شد دولت پرویز و دگر خسروان کجاست
زان همه شاهان که شنیدیم کو اثر زان همه گردان دلاور اثر چه خاست
عالی و دانی همه در راه نیستی است عارف و عامی همه در معرض فناست
یک بدر آید دگری در شود ز چشم ز آنکه جهان پردهٔ اسرار سینماست

تاریکی شب

شامی سیه گذشت مرا در دل دره گشته بکوهسار ز هر سو محاصره
اندرّه خود مرا چو حصاری شگرف بود کز تیغ کوه داشت در اطراف کنگره
گیتی شده‌است جایگه جیش اهرمن کافراشته لوای سیاه از بر کره
بگرفته تیرگی همه اقلیم آسیا از بحر زرد تا لب دریای مرمره
بالای آسمان همه چون روز من سیاه روی زمین چو طالع من تیره یکسره
جز وحشت و عذاب نیابی به میمنه جز خوف و اضطراب نبینی بمیسره
افزون شده‌است حدّت اعصاب سامعه وز دست رفته دقّت ارکان باصره
اینرا چو تیغ کوه بود شاخه درخت وانرا چو بانگ رعد شود صوت زنجره
از هر شبح که هست تجسّم دهد خیال صد هیکل عجیب در این تیره منظره
برخاسته است مرغ حق اندر نوای وای چون مجرمی که گشته طلبگار مغفره
مانا بوحشت است از این شام پرهراس کز بیم جان گرفته صدایش بحنجره

✡

✡ ✡

زانشام پر کدورت و ازانجای پر ملال بودم همی به بخت خود اندر مشاجره
کاین موج ظلمت از چه بپاخاست وزچه رو دارد مرا کدورت و غم در محاصره
ناگه بکوه رایتی از نور شد بلند وز وی فتاد روشنئی در دل دره
پیدا شد از خلال درختان جمال ماه بر من چنانکه روی تو از پشت پنجره
خندید بر من و شب تاریک من چنانک روشن شد از نظاره او عین ناظره
واندرّه را بساخت ز نور سپید رنگ جائی طرب فزا و فضائی منوّره

یکسو چو خوابگاه فرشته خوش و نکو　یکجا چو جایگاه پری نغز و نادره
یکباره رخت بست ز جانم غم و بلا　وز دل برفت محنت و اندوه یکسره

ایده‌آل کودکی

خوش آنعهد کز روزگاران مرا　بجز برگ شادی فراهم نبود
خوشا آنکه در خاطر ساده‌ام　غم بیش و اندیشه کم نبود
روان مرا خرّمی بود جفت　که با فکر و اندیشه توام نبود
دل تابناکم بآزادگی　گرفتار این حسرت و غم نبود
یکی طفل بودم که در زندگی　هنوزش تکلّف بعالم نبود
ز آینده و رفته آسوده حال　که پیشش جهان غیر یکدم نبود

دمی بود آنهم بافسانه جفت
که افسانه میگفت یا می شنفت

همه صبح تا شامگاهان سرش　بسودای افسانه گفتن بدی
همه شب بر مهربان مادرش　هوای فسانه شنفتن بدی
اگر همچنان غنچه بستی دهان　وگر همچو گل در شکفتن بدی
و یا برگرفتی سر از خواب ناز　و یا در تمنّای خفتن بدی
زمانیکه رخ برگشادی بمهر　دمی کز پی رخ نهفتن بدی
بهر ره که بودی ورا مدعا　ز افسانه افسون گرفتن بدی

که جانش هم آهنگ افسانه بود
در اقلیم افسانه اش خانه بود

در اقلیم افسانه بودن خوش است　که اقلیم بی سرحد و انتهاست
همه جایگاهش پر از خرّمی　همه مرز و بومش خوش آب و هواست
هوایش روان پرور و روح بخش　فضایش طرب آور و دلگشاست
بدانجا نگر کز تجلّای غیب　هویدا دو صد نقش حیرت فزاست
بسی دلفریبنده تر ز آنصور　که در صفحهٔ این سپنجی سراست

بدان گونه فرخنده و بوالعجب که از کارگاه طبیعت نخاست

طبیعت نیارد ببر آنصور
که اقلیم افسانه دارد ببر

خوشا آنکه هر روز با کودکان ببازی دو صد ماجرا داشتم
وز آنان فراتر نشستم از آنکه بر آنجمله فرمان روا داشتم
که در وقت بازی از اسباب کار دو صد گونه برگ و نوا داشتم
کله داشتم ساخته از حصیر کمر از نی بوریا داشتم
یکی ترکه از چوب بیدم بدست و ز آن تیغ و تیر و عصا داشتم
سری و بلندی و زورآوری ببین از کجا تا کجا داشتم

که در ملک افسانه شه بوده ام
خداوند تاج و کله بوده ام

قطعه

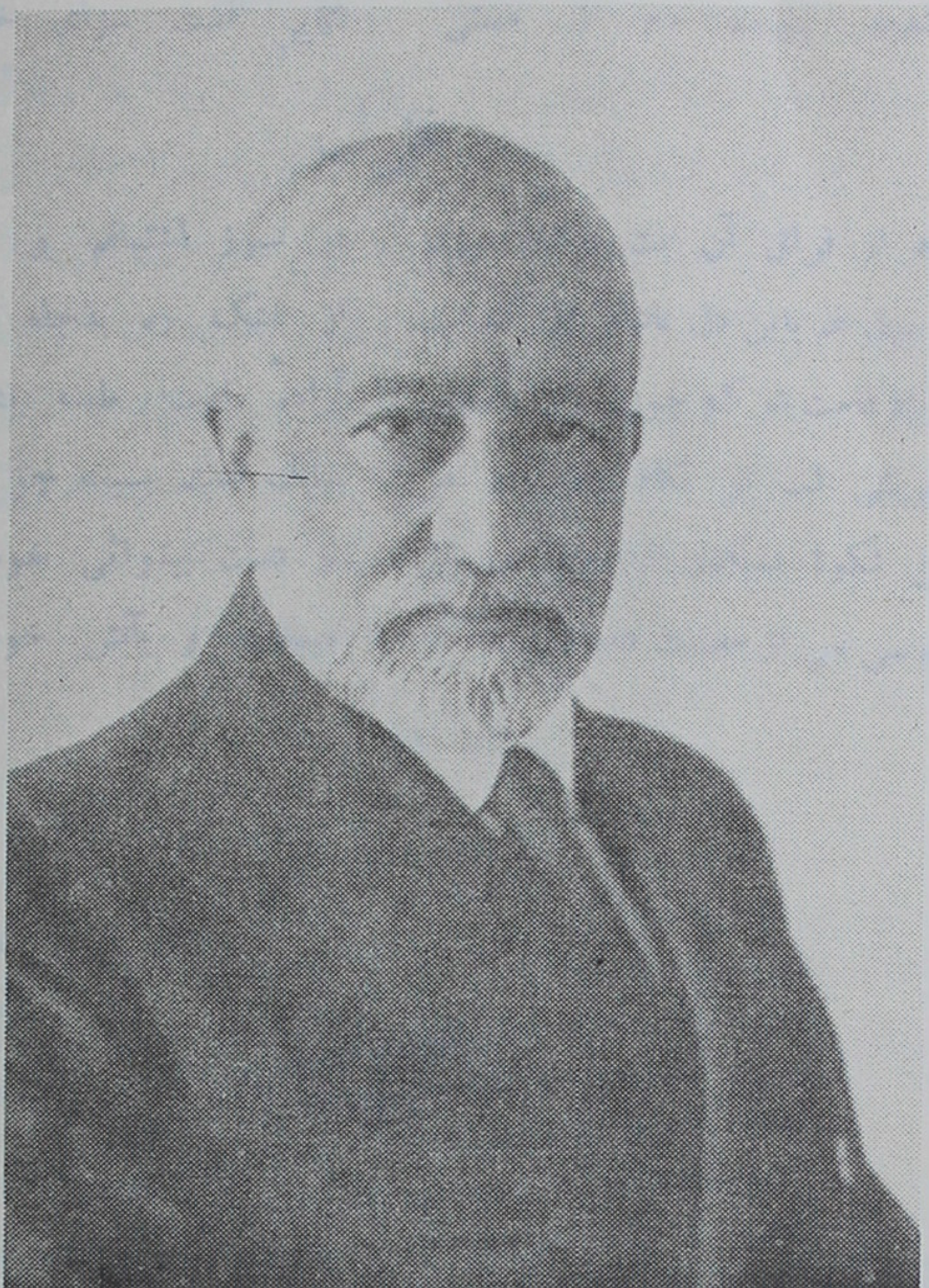
سزای خودپرستی

نو رسته گلی ز گلبنی خاست رخساره دلبری بیاراست
در دامن باغ جلوه سر کرد وز ناز بهر طرف نظر کرد
گلها همه دید نو شکفته پیرایه دلبری گرفته
وز آن همه خویش را نکو دید به از دگران برنگ و بو دید
در جلوه شد و شگفتی آورد و ز خوبی خویشتن منی کرد
کامروز بملک حسن شاهم شاهم من و حسن بس گواهم
رویم همه مایه نشاط است بویم همه عشق و انبساط است
سرمایه عزّت و جلالم پیرایه حسن و اعتدالم
رونق ز صفای من چمن یافت این خرّمی و صفا ز من یافت
ز اینگونه بسی فسانه سر کرد تا باد صبا بر او گذر کرد

او را چو اسیر خودسری دید گوشش بگرفت و سخت مالید
بگرفت ز جایگاه نازش افکند ز خاک تیره بازش
خندید سپیده دم ز مستی کاین است سزای خود پرستی

غزل

داد از فراق آن بت نوشاد میزنم در سوز اشتیاقم و فریاد میزنم
تا سیل غم باین دل ناشاد من گذشت از اشک ره بدجله بغداد میزنم
با یاد قامت تو که چون سرو راستین آزاده است، طعنه بشمشاد میزنم
شیرینی لب تو بکام رقیب و من سنگ غمت بسینه چو فرهاد میزنم
من شکوهٔ نمیکنم از ماجرای غیر از دست بینوائی خود داد میزنم
طوسی بس از مصیبت دیوانگی که من میسوزم و بآتش خود باد میزنم



شاهزاده محمد هاشم میرزا « افسر »

افسر

شاهزاده محمد هاشم میرزا افسر ملقب به «شیخ الرئیس[۱]» متخلص به «افسر» پسر نورالله میرزا[۲] پسر محمد اسماعیل میرزا پسر محمد رضا میرزا افسر پسر فتحعلی شاه قاجار و مادرش فخری جهان خانم دختر محمد هاشم میرزا جناب[۳] برادر محمد اسمعیل میرزا جدّ پدری افسر است و باین ترتیب نسبش از دو سو به فتحعلی شاه دوّمین پادشاه معروف قاجاریه می پیوندد.

افسر در محرم ۱۲۹۷ قمری در سبزوار تولّد یافته و پس از رسیدن بسنّ رشد و تمیز تا بیست و دو سالگی عمر خود را بتحصیل مصروف داشته و بتدریج ادبیات و فلسفه و ریاضی را در خدمت آقا محمد اسمعیل افتخارالحکما و منطق و کلام را در خدمت حاج میرزا حسن حکیم داماد مرحوم حاج ملا هادی[٤] و فقه و اصول را در خدمت آقای حاج میرزا حسین مجتهد سبزواری فرا گرفته و در تکمیل هر فن رنج برده است

۱ یکی دیگر از شاهزادگان قاجار نیز ملقب بشیخ الرئیس و او مرحوم ابوالحسن میرزای قاجار است که از فضلا و شعرا و وعّاظ درجه اول عصر خود بوده‌است، چون شرح حال او در مقدمه دیوان آن مرحوم بطبع رسیده در اینجا همین اشارت را کافی شمردیم.

۲ نورالله میرزا متخلص به «نوری» پس از تحصیل زبان فرانسه و فن تلگراف و فنون نظامی در اوان جوانی در حدود خراسان حکومت یافته و در ۲۷ سالگی از مشاغل دولتی کناره جسته بلباس اهل علم در آمده و مجدداً بتحصیل گرائیده است، در نتیجه تکمیل تحصیلات و توجه بزهد و تقوی از علما و زهاد شایسته بشمار میرفته و بالاخره در ۵۸ سالگی (در سال ۱۳۳٤ قمری) در مشهد مرحوم و در داخل بقعه خواجه ربیع مدفون شده است.

۳ محمد هاشم میرزای جناب از شاگردان فهیم حکیم شرق حاج ملا هادی سبزواری اعلی‌الله مقامه و از علمای خراسان بوده است.

٤ رجوع شود بذیل صفحهٔ ۲۵ همین مجلد.

در حدود سال ۱۳۲۰ قمری وی در سیاست کشوری و امور دولتی درآمده برای اولین دفعه بمناسبت معارضه با حکّام آن دوره که نسبت برعیّت تجاوز و تعدی روا می‌داشتند از سبزوار بمشهد تبعید گشت و پس از چندی دیگر بار از سبزوار به نیشاپورش فرستادند.

در سال ۱۳۲۳ قمری که مرحوم مظفرالدین شاه در فرنگ بود و مقدمات انقلاب مشروطیت در ایران فراهم میگشت چون آصف الدوله شاهسون[۱] وی را در شمار فتنه جویان در آورده بود بامر دولت وقت اورا بعشق آباد فرستادند، پس از چند ماه که مشروطیت ایران اعلان شد افسر بمشهد آمده در تشکیل انجمن ها و بیداری مردم کوشش کرد.

در سال ۱۳۲۷ قمری بنمایندگی مجلس شورای ملّی انتخاب گشت و پس از خاتمه دوره مجلس بریاست معارف و اوقاف و فوائد عامّه و تجارت و فلاحت خراسان بر قرار شده بمشهد رفت و در سال ۱۳۳۲ قمری مجدداً بنمایندگی دوره سوم مجلس منتخب گردید.

در همین هنگام که روسها بطرف طهران هجوم آورده بودند[۲] وی بخراسان رفت و پس از چندی توقف باز هم بفشار روسها بطهران مراجعت کرد.

---

۱ شاهسون لفظی است مرکب از فارسی (شاه) و ترکی (سون که مصدر آن سومک یعنی دوست داشتن است) و ترجمه فارسی آن شاه دوست میباشد، کلمه شاهسون اسمی است که شاه عباس کبیر (۹۸۵-۱۰۳۸ هجری) در قرن دهم هجری ایجاد نموده و شامل هفت قبایل چادر نشین ترک که در نواحی شمال غربی ایران هستند میباشد و غرض از تشکیل این اتحاد این بود که قوهٔ انفرادی هر قبیله کم کم زایل و تسلط کلی بر آنها حاصل شود، قبایل مذکور از اینقرار میباشند: استاجلو، شاملو، تکه لو، بهارلو، ذوالقدر، قاجار و افشار، وهمه اینها اصلا مریدان یک مرشد شیخ صفی‌الدین اردبیلی قدس الله سره بودند [برای شرح مفصل آن رجوع شود بمقاله تحت عنوان شاهسون در Encyclopædia of Islam].

۲ رجوع شود بتاریخ «اختناق ایران» تالیف مستر شوستر امریکائی.

پس از اضمحلال دولت تزاری مجدداً بریاست معارف و اوقاف خراسان منصوب گشت و چندی نیز عهده مدعی‌العمومی استیناف خراسان را داشت.

در دوره چهارم مجلس شورای ملّی بنمایندگی ازخراسان انتخاب گشت و ازان بعد بترتیب در ادوار پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم از سبزوار بوکالت مجلس برگزیده شد و در دو دوره اخیر در مجلس نیابت ریاست را داشت، اکنون در طهران توقف دارد و از امور سیاسی کناره جسته اوقات خود را بمطالعه در ادبیات و مصاحبه با ادبا میگذراند.

شاهزاده افسر هم شعر خوب می‌گوید و هم شعر را خوب می شناسد و انتقاد و اصلاح می کند، شاهزاده غزلهای لطیف دارد و مخصوصاً قطعاتی که در تهذیب اخلاق و ترویج صنایع وطنی فرموده دارای مضامین نو و تازه و معانی دقیق و شیرین و بسیار قابل توجه است، معظم له بیش از نه سال است که ریاست انجمن ادبی را دارد و این انجمن هفته‌ای یکبار در منزل ایشان تشکیل می‌شود و چون عوایدی برای انجمن نیست مخارج عادی و غیر عادی را (جشن ها و سوگواریهای ادبی) که در سال بیش از یک هزار تومان میشود بر عهده شاهزاده معظم است.

از اشعار شاهزاده افسر قسمتی اخیراً بنام «پند نامه افسر» در شیراز بطبع رسیده و ما در اینجا بهترین قطعات معظم له را از اینجا و آنجا بدست آورده در این تذکره ثبت می کنیم:

غزلیات

این غزل بسیاری از شعرای معاصر استقبال کرده اند

این کاخ که می باشد گاه از تو و گاه از من
جاوید نخواهد ماند خواه از تو و خواه از من

گردون چو نمیگردد بر کام کسی هرگز
گیرم که تواند بود مهر از تو و ماه از من
گر هیچ نبازی باز چون هیچ نخواهی برد
رنجی ز چه زین شطرنج فرزین ز تو شاه از من
کبکی بهزاری گفت پیوسته بهاری نیست
این خنده و افغان چیست گل از تو گیاه از من
با خویش در افتادیم تا ملک ز کف دادیم
از جنگ کسان شادیم داد از تو و آه از من
نه تاج کیانی ماند نه افسر ساسانی
افسر ز چه نالانی تاج از تو کلاه از من

☆

☆ ☆

در این چمن که دهم جان برو نمای گلی
هزار خاک فتاده است در قفای گلی
ولی بچشم نشانم چو مژه خار رهش
چو بلبلی که تحمل کند جفای گلی
ز هجر روی تو مژگان من همیشه تر است
هزار خار دهند آب از برای گلی
به برد تا چمنم بوی جان فزای گلی
ولی نه برد دلم روی دلگشای گلی

کسی که دیده رخت گل کجا برد دل او
توان گرفت مگر خار را بجای گلی
به بست عهد که دست از جفا ندارد باز
بیا به بین نشنیدی اگر وفای گلی

شنیده‌اید که پروانهٔ به بلبل گفت
تو هم بسوز بیک جلوه از لقای گلی
جواب داد که یارم نمی کشد عاشق
وگر نه جان جهان می شدی فدای گلی
هنوز باد بریزد بدشت خاک بسر
که ریخت برگ گلی از ستم بپای گلی
بیا و دست ز غارت بدار ای گل چین
به بین چگونه ستانند خون بهای گلی
شدم بروزی فیروز سوی ورد آورد[1]
سرودم این غزل تازه در هوای گلی[2]

گفتم که روی خوب تماشا نمیکنم — دل را اسیر زلف چلیپا نمیکنم
در کوچه های عشق قدم هم نمیزنم — خود را همیشه واله و شیدا نمیکنم
پیرم دگر ببزم جوانان نمیروم — اسباب عیش و نوش مهیا نمیکنم
رسوا شدن بعشق بود گرچه آبرو — خود را بچشم جامعه رسوا نمیکنم
بی شور عقل دست بکاری نمیزنم — از شور عشق معرکه برپا نمیکنم
دیدم بعقل میشود اجرای این مرام — آن هم ز دست رفته و پیدا نمیکنم
عقلی که منع میکند از عشق دشمنی‌است — با دشمنان خویش مدارا نمیکنم
مشغول توبه بود دلم چهره تو دید — گفتا ز عشق توبه خدایا نمیکنم
تا جایداشت سینه به تیرش هدف نمود — دیگر از او توقع بیجا نمیکنم
زخمی که از تو باشد مرهم نمی‌نهم — دردی که از تو بود مداوا نمیکنم

---

۱ ورد آورد نام محلی است.
۲ نقل از مجله «ارمغان» سال یازدهم صفحه ۳۸ .

جانم بلب رسیده اگر هم بشب رسد آنشب همان شبی است که فردا نمیکنم
ای مدعی ز یار خبر آور و به بین جان میکنم نثار رهت یا نمیکنم
ای دل نیاز جز به بر دوست خوب نیست ز انرو شکیب از تو تقاضا نمیکنم
افسر دگر ز ناله خود نا امید باش
میگفت رخنه در دل خارا نمیکنم

خوی خوش

زان روز که از خوی نکویت شدم آگاه
بر خوی تو عاشق ترم از روی تو ای ماه
روی است که از بوالهوسان نیز برد دل
خوی است که عاشق شودش مرد دل آگاه
روی است که مفتون شودش رند نظر باز
خوی است که صاحب نظران را برد از راه
روی است که پیری ببرد فرّ جوانیش
خوی است که پیریش فزاید خطر[1] و جاه
روی است که چون زشت شود چاره ندارد
خوی است که نیکوش توان کرد بدلخواه
روی است که از نیک و بدش بهره برد چشم
خوی است جانبخش همی گردد و جانکاه
روی است که از آبلهٔ زشت نماید
خوی است کز او دست حوادث شده کوتاه
از خوی نکو رویان افسر همه نالند
خوش خوی بود یار من المنة لله

---

۱ خطر یعنی بزرگی.

قطعات

این قطعه شیوا را راجع بخیام فرموده‌است و دارای مضمونی بدیع و لطیف است

جهانی ستایند خیام را که اندیشه‌ها بی کم و کاست گفت
پسندید هر چیز را در جهان نترسید از هیچکس، راست گفت
دل عالمی را بگفتار برد چراچون دلش هرچه میخواست گفت

وحدت آمال ملی

این قطعه شیوا را در اتحاد زبان و لباس ایرانیان گفته‌است

ترک و تازی، دیلم و کرد و بلوچ و لر بایران
مملکت آشفته گرد از اختلافات محلّی
این همه فرزند را پرورده یک مادر بدامان
گر بیابی فرق جزئی رفع کن با صلح کلّی
یکزبان و یکدل و یکرنگ گردد سهل و آسان
نور دانش گر کند بر مردم ایران تجلّی
باز ماند افسوس ایران از همه امثال و اقران
با همه فکر درخشان با همه هوش جبلّی
درد ایرانرا همی دانی که آخر چیست درمان؟
وحدت آمال ملّی، وحدت آمال ملّی [۱]

یک زن بس است

یک زن خوب مرد را کافی است بیش از این هم دگر نمی شاید

---

۱ مجله «آینده» سال اول صفحه ۱۸۱.

گر فزون شد ز عمر خواهد کاست — هیچ بر عیش هم نیفزاید
از یکی بیش گر بخواهی زن — بجز اندوه و غم نمیزاید
ایکه زین بیش خواهی و گوئی — که بقرآن خدای فرماید
گر خدا گفت با عدالت گفت — و آن ز دست تو بر نمی آید
بر سر زن اگر بخواهی زن — هیچیک زان دوّمی نیاساید
گاه باشد زن از تو گیرد یاد — چشم بر روی غیر بگشاید
ور زن پارسا چنین نکند — بهر کس خویش را نیاراید
هرچه از شوی کجروی بیند — راه صدق و صفا بپیماید
پروراند بجان و دل فرزند — جان در این ره نثار بنماید
دل بدیگر زنی نباید داد
مرد را هم خجالتی باید[1]

تندرستی

آن شنیدم زنی بشوهر گفت — چیست آخر ز عمر حاصل ما
گر همین دختر و پسر باشد — حاصل ما و میوهٔ دل ما
پس چرا زنده ایم و می بینیم — جان سپارند در مقابل ما
گفت ازین درس خوانده کودک پرس — تا گشاید گره ز مشکل ما
گفت فرزند با تو گویم باز — آنچه گفت اوستاد کامل ما
کاین همه دردها که می شنوی — بر کند ریشهٔ قبایل ما
این تپ و نوبه‌ها که می بینی — حکم فرما ست در سواحل ما
این مرضهای ساری مزمن — که برد تا عدم قوافل ما
همه از نا پدید جانوری است — که پدید آید از محافل ما
صد هزاران هزار از این حیوان — جای دارند در انامل ما
هست آلوده آب وخورد و خوراک — نیست پاکیزه جا و منزل ما

[1] مجله «آینده» سال دوم صفحه ۱۳۹

هرچه را میخوریم و می نوشیم نیست ماکول هست آکل ما[1]
همه از یک دگر فراگیرند مردم بی تمیز و جاهل ما
چونکه مادر پدر نپرهیزند شود آن درد نیز شامل ما
ای بسا دردهای موروثی که بجا مانده در سلاسل ما
در تن و جان و خون و سینه و سر در رگ و ریشه و مفاصل ما
همه تقصیر مادر و پدر است داد از سر پرست غافل ما
در حقیقت اگر چنین باشد
پدر و مادرند قاتل ما

حمام عمومی

خواهی نرسد بجانت آسیب و گزند زنهار بحمّام عمومی مشتاب
صد درد کند بر تن و جانت پیوند حمّام کثیف و آب ناپاک خراب
جز آب تمیز بهر شستن مپسند خواهی تو اگر خوب درآئی از آب[2]

اعتماد بنفس

این قطعه دارای مضمونی تازه است

همچو فانوس پردهٔ تا چند ؟ بود باید بدست غیر بپای
چونکه دست از سر تو بردارند راست دیگر نپاید آن بالای
قد یکتا که می نمایانی شکن و چین و خم کند صد تای
شمع بر پای خویش چون بستاد روشنی بخش گشت و بزم آرای
سرفراز است اگرچه بگدازد هرکه چون شمع بود پا بر جای
تیره بختی است تکیه بر دگران نه پذیرفت مرد روشن رای

---

۱ یعنی خوردنیها که پر از مکروب و کثافت اند مارا میخورند .
۲ مصرع اخیر ضرب المثل است .

قمار

هیچکس از قمار طرف نبست ... ز آنکه برد قمار باختن است

هر که زین کار بهره برد بباخت ... هر که زین دام دانه جست نرست

زاد مردان و سرفرازان را ... مینماید قرین مردم پست

مرد خوشخوی را کند بدخوی ... با حریفان پست چون پیوست

تهمت و ناسزا دروغ و قسم ... از دو سر رایج است در هر دست

بهر یک بستنی بگاه قمار ... ای بسا عهد دوستی که شکست

هر که نزدیک شد باین دریا ... غرق شد یا که اوفتاد بشست

داد برباد گنج باد آورد ... خسروی کز قمار شد سرمست

از سر مال خویشتن برخاست ... هر که در پای این بساط نشست

با حریفان چو کودکان مردم ... عهد صحبت شکست و باز ببست

روز و شب را نیارمید و نخفت ... جان و تن را برنج داد و بخست

وانکه در وقت خود نیارامید ... رشتهٔ عمر خویشتن بگسست

خود گرفتم که هیچیک نبود ... زشت تر هم ازین دو کاری هست؟

که بری مفت دسترنج کسان

یا دهی دسترنج خود از دست

پرده

این قطعه بر پردههای قلمکار اصفهان نقش است

باش چون پرده راز دار کسان ... تا نگردند از تو افسرده

پرده راز کسی نگفته بکس ... هیچکس را ز خود نیازرده

پرده پوشی نموده عیب کسان ... دیده اما برو نیاورده

حفظ اسرار و پرده پوشی را ... یاد باید گرفت از پرده

کشاورزی

زارعی را که شد خدا یارش بذر خود زودتر بموقع کاشت
هر گیاهی که زست بیجا کند خاک بذرا بکود خوب انباشت
تا بگردد ز وحش و طیر ایمن دشتبانی بکشت خویش گماشت
هم درو کرد زود و هم کوبید پاک کرد و بخانه برد و گذاشت
سود برد و زیان ندید آن کو زودتر کشت و زودتر برداشت

بردباری

این قطعه از اشعار قدیم شاهزاده است

برای آنکه بیاسایم از حوادث دهر جهان و هرچه دراوهست مختصر گیرم
سزای نیکی من گر هزار بد بدهند بدین خوشم که نکو کرده ام ز سر گیرم

ورزش

در تحسین و تشویق افراد بورزش

رشادت اگر خواهی و تندرستی تن خویش باید بورزش گماری
میان را بورزش اگر تنگ بستی دل دشمنان را بلرزش درآری
و گر کاهلی پیشه کردی و سستی اگر گوهری هیچ ارزش نداری [1]

در انتخاب رفیق

این قطعه یکی از بهترین قطعات افسر و دارای مضمونی تازه است

بروزگار جوانی بیازمای کسان ببین فرشته خصالند یاکه دیو و ددند
برای خویش رفیق شفیق گلچین کن ز مردمی که هنر پیشه اند و با خردند
ملامتت نکنند ار بدند خویشانت باختیار برای تو منتخب نشدند

---

۱ مجله «آینده» سال اول صفحه ٤٦ .

ولی به نیک و بد همنشین تو مسئولی بهم نشینی مردم باختیار خودند
معاشران تو گر چند تن ز خوبانند غمت مباد که ابناء روزگار بدند[1]

مقدار معلّم

ای کودک دانش طلب عاقبت اندیش این پند بیاموز که گویند حکیمان
مقدار معلم ز پدر بیش بود بیش کاین پرورش تن دهد آن پرورش جان

دروغ مصلحت آمیز

این قطعه بر خلاف دستور اخلاق حضرت شیخ سعدی است که میفرماید « دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز[2] »

همیشه راست بگوی از دروغ کن پرهیز دروغ زشت بود گرچه مصلحت آمیز
گرفتم از سخنی راست فتنه برپا خاست مکن برای دروغش همیشه دست آویز
چه بود سود، هزاران هزار بدره زر خرد بهیچ شمارد زیان نیم پشیز

نکوهش تنبلی

اوّلی وقت و دوّمی کار است آنچه ثروت پدید میآرد
حیف وقت گرانبهاست که مرد نکند کار و سهل انگارد
هر کسی هرچه خواست خواهد یافت تن خود گر بکار بسپارد
بیش از آنهم توان بدست آورد گر در آن کار پای بفشارد
مرد باید چو ابر بر گیرد وآنگه از بهر دیگران بارد
دیگران را از آنچه داشت دهد گیرد از آنچه دیگران دارد
همه شرکت بکارها جویند هیچ کس راه جور نسپارد
هر کس آسایش کسان دگر اولین کار خویش بشمارد

---

۱ مجله «آینده» سال اول صفحه ۸۹.

۲ این قطعه از طرف مجله «آینده» در شماره دوم سال اول صفحه ۷۹ اقتراح شده بود.

آنکه اوقات را ز دست دهد　　هیچ که تن بکار نگمارد
هرچه زحمت کشان بدست آرند　　رایگان مال خویش پندارد
پوشد آنرا که دیگری بافد　　خورد آنرا که دیگری کارد
در حقیقت درنده حیوانیست　　که شب و روز مردم آزارد

بی نیازی

آنچه در زندگی ضروری نیست　　دل براهش اگر نبازی به
خویشتن را بهیچ عادت و خوی　　بهوس مبتلا نسازی به
پیش عادات سر فکنده مباش　　که بهر حال سرفرازی به
وان عبادت که خیزد از عادت　　گر بترکش همی بنازی به
چونکه هر عادتی نیاز آرد　　از همه چیز بی نیازی به[1]

ساعات کار

هفت ساعت برای کار بس است　　بیش از این جان و تن نباید خست
هرکه در وقت خود نیارامید　　رشتهٔ عمر خویشتن بگسست
زود گردد نیازمند کسان　　هرکه اوقات کار داد از دست
باید آسودگی ز دست نداد　　موقع کار هم ز پا ننشست[2]

رباعیات

ایران از ایرانی است

آن را که هوای سرفرازی هوس است　　در گلشن او نه جای هر خار وخس است
ایران باشد همیشه از ایرانی　　درخانه اگر کس است یکحرف بس است[3]

---

۱ مجله «آینده» سال دوم صفحه ۴۲۳ .
۲ «کانون شعراء» سال اول شمارهٔ بیست و یکم
۳ ضرب‌المثل است .

گوشه گیری از عالم وهم

از خرمن علم و معرفت خوشه بگیر   از همت خویش بهر ره توشه بگیر
تا چند اسیر وهم و نخچیر خیال   پرواز کن از دو عالم و گوشه بگیر

فکرهای بیهوده

اندیشهٔ هر بوده و نا بوده مکن   تن را پی آرزوش فرسوده مکن
اوقات گرانبهای خود را هرگز   آلودهٔ فکرهای بیهوده مکن

وکیل و ملّت

ای ملّت اگر چه سخت و مشکل باشد   باید که وکیل با تو یکدل باشد
هم مسلک و هم عقیده هم گر نبود   آئینهٔ افکار موکل باشد

عمر را بشادی طی کنید

این عمر گرانمایه که بر باد رود   خوش نیست که با خاطر ناشاد رود
خوش باش بشادمانی دشمن و دوست   تا آنکه غم جهانت از یاد رود

در ذم ستمگری و ستمکشی

تا کشت ستمگری شود پاک درو   تا آنکه ستمگری نروید از نو
این خوی ستمکشی برون کن از سر   نه زور بکس بگو نه از کس بشنو

آزادی سودمند

ای مرغ چو آزاد برآئی ز قفس   آزادی مطلق نکنی هیچ هوس
آزادی سودمندان باشد و بس   کز وی نرسد زیان بآزادی کس

مساوات

آنکس که ز حال بیکسان غافل نیست   یکسانی مردم بر او مشکل نیست
تا عقل پسندد بمساوات گرای   آن دل که بحال کس نسوزد دل نیست

راه آهن

ای ایرانی بره بمانی تا کی؟ راه چو پل صراط کی گردد طی؟
گر خون نشود روان تن افتد از کار ثروت خون است و راه آهن رگ و پی

در مقاومت با سختی روزگار

چون حادثه ای سخت کند روی بمرد گر چاره توان چاره همی باید کرد
ور چاره نداشت غم نمی باید خورد غم جان و تنت کاهد و افزاید درد

راجع بزنان

دست چپت از راست ندارد کم وکاست میکرد اگر کار قوی بود چو راست
گر زن نبود چو مرد تقصیر شما ست از بهر زنان علم و هنر باید خواست

پنجگانه ها[1]

کتاب

این خماسی را در مقدمه بسیاری از کتابها طبع کرده اند

اندیشهٔ تو گرچه بود در خوشاب تابان نشود تا که نیاید بکتاب
گر طبع نشد بدست مردم نفتاد بر روی زمین چهرهٔ روشن نگشاد
چون برق جهنده است و چون نقش بر آب[2]

راجع بلباس وطنی

بهر تو لباس وطن ای دوست نکوست آنجامه که از عدو است شایستهٔ اوست
انصاف بده فرق دارد یا نه؟ این بافته خودیست آن بیگانه
آن رشته دشمن است و این رشته دوست

---

۱ طرزی‌است نوین که بر رباعی یک مصرع (پنجگانه) یا دو مصرع (ششگانه) می افزایند، و این طرز شعر تا کنون سابقه نداشته و از مخترعات آقای افسر است.

۲ کانون شعرا سال اول شماره سی و نهم.

داد و ستد

ملکی که در داد و ستد بکشاید باید که تجارت آنچنان بنماید
کاوردنیش ز بردنی نفزاید کالا[1] چو نفس بود از آن میباید
چندان که ز سینه شد برون باز آید

ششگانه ها

حجاب زن

گفتم بزنی رخ نگشائی ز چه روی خوش‌نیست‌زسربرون‌کن‌این‌عادت وخوی
گفتا پوشم ز چشم بد روی نکوی
زن بود گر ایمن ز نظر بازی مرد نه پیچه برخ داشت نه روبند نه کرد
گر چاره توان چارهٔ آن باید کرد

آزادی عقیده

خواهی که اساس وهم برباد شود آئین خدای سخت بنیاد شود
اول باید عقیده آزاد شود
مرد ز جان خویش ایمن گردد هر مذهب و مسلکی مبرهن گردد
تا آنکه حقایق همه روشن گردد

مطایبه

هرچند از درج هجو و مطایبه در این کتاب خود داری شده معهذا چون این قطعه در نهایت لطف و دقت است درج میشود:

هرکه با سیم جُست وصل بتان دلبر ساده ایش در بغل است
وآنکه بی سیم جُست چون پژمان[2] سر و کارش همیشه با دکل است

---

۱ کالا یعنی مال‌التجاره.

۲ آقای پژمان در فن تلگراف بی سیم متخصص است، رجوع شود به «پژمان» در همین مجلد.



میرزا صادق خان ادیب الممالک « امیری »

امیری

میرزا صادقخان ادیب‌الممالک (در قدیم امیرالشعراء) متخلّص به «امیری» پسر مرحوم حاج میرزا حسین در محرم ۱۲۷۷ قمری در قریه «کازران» از توابع عراق تولّد یافته و در همان محل علوم ادبیه را فراگرفته است.

در سن چهارده پس از فوت پدرش بواسطه ظلم و اجحاف مامورین دولتی نا چار از عراق بطهران آمده و پس از چندی توقف بمحل خود مراجعت کرده است.

در سال ۱۳۰۹ قمری با امیر نظام گروسی[1] والی کرمانشاهان بدانجا رفته و پس از چهار سال توقف چون امیر نظام به پیشکاری ایالت آذربایجان معین شده وی نیز بتبریز رفته و در سال ۱۳۱٦ به نیابت ریاست مدرسه لقمانیه تبریز بر قرار شده و در همان حال روزنامه «ادب» را انتشار داده است.

در اوایل سال ۱۳۱۸ از تبریز بقفقاز و از آنجا بخوارزم رفته و پس از چند ماه از شمال خراسان بوطن خود بازگشت نموده و در خلال سال ۱۳۲۳ در بادکوبه ورقه فارسی ضمیمه روزنامه «ارشاد» ترکی بقلم او طبع میشده است.

در شعبان ۱۳۲٤ که اولین مجلس شورای ملّی ایران مفتوح گشته وی سر دبیر روزنامه «مجلس» بوده و پس از یکسال روزنامه «عراق عجم» را تاسیس کرده و بعد سر دبیر روزنامه دولتی «ایران» شده است.

پس از خاتمه دوره استبداد صغیر بخدمت وزارت عدلیه در آمده و

---

۱ از نویسندگان زبردست و از رجال دانشمند اواخر دوره قاجاریه است، قسمتی از منشآت آنمرحوم که از بهترین نثر فارسی این عصر شمرده میشود بطبع رسیده است.

متناوباً ریاست عدلیه سمنان، ساوجبلاغ، عراق و یزد بر قرار بوده است.

در سال ١٣٣٦ در سن پنجاه و هشت در تهران وفات یافته است.

از تالیفات وی رسائلی است که نسخه هیچیک فعلاً در دست نیست، امّا دیوان او که بالغ بر بیست و پنجهزار بیت میشود بتازگی بهمت آقای وحید دستگردی مدیر محترم مجلّه «ارمغان[1]» بطبع رسیده در دسترس اهل فضل و فن قرار داده شده است.

ادیب‌الممالک از بزرگان شعرا و سخن سنجان این عصر شمرده می‌شود و در سرودن انواع شعر مخصوصاً در قصیده و قطعه مهارت تام دارد، قصاید و تغزلات او بیشتر در مدح و ستایش سلاطین[2] و بزرگان[3] عصر است، قطعات او در انتقاد اوضاع و احوال مملکت و مخصوصاً در بی ترتیبی و بی نظمی عدلیه آن دوره (که خود از اعضاء آن وزارت خانه و با خبر از جریان آن بوده) در خور دقت است.

غزل کم گفته و مثنویات او نیز زیاد نیست، و این دو نوع شعر او بپایه دیگر اشعارش نمیرسد، اشعاری چند که بعربی گفته میرساند که شاعر در زبان عربی هم استاد بوده است.

چون دیوان او بطبع رسیده مختصری از ابیات او را انتخاب و درج می کنیم:

قصیده

این قصیده را در تأسف و تحسر بر ضعف اسلام و ایران سروده (بادکوبه ذی حجه ١٣٢٣ قمری)

در این زمانه که یکسر جهانیان خرسند زچیست ملّت اسلام گشته خوار ونژند

---

١ رجوع شود به «وحید دستگردی» در همین مجلد.

٢ مظفرالدین شاه، محمد علیشاه و احمد شاه قاجار.

٣ امیر بهادر سپهسالار و وزیر جنگ محمد علیشاه، امیر نظام وغیره.

جهانیان همه گشتند انجمن وین قوم — اگر خود انجمنی داشتند بپرا کنند

مگر مسلمان دیوست و دیگران چو ملک — که دیگران همه آزاد و مسلمین در بند

جهود وارمنی و گرج و روم و چرکس و قبط — همه رهیده ز زنجیر و برگسسته کمند

ولیک هریک از ایشان یکی مسلمان یافت — چو دیو مست و چو بتیاره در طلسم افکند

هلند مرکز عدلست در اروپا لیک — زجاوه پرس که خونگرید از جفای هلند

از آنکه مردم جاوه همه مسلمانند — بر این گروه روا باشد احتمال گزند

کسان که کشتن گرگ و گراز نپسندند — باهل قبله ندارند غیر کینه پسند

چرا مسلمان باشد غمین بگاه طرب — چرا مسلمان نوشد شرنگ از پی قند

سبب ندانی اینور دیده از من پرس — که باتو گویم بی مکر و حیله و ترفند[1]

برای آنبود این پستی و حقارت و ذل — که نه در ایشان دانش بود نه دانشمند

شکسته اند بفرمان ایزدی پیمان — گسسته‌اند ز آیین احمدی پیوند

نه خویش از ایشان خرم بود نه بیگانه — نه حق تعالی راضی نه انبیا خرسند

کبیر ایشان بر کهتران ندارد رحم — صغیر ایشان از مهتران نگیرد پند

پسر نداند جز دزدی از متاع پدر — پدر نگوید غیر از دروغ با فرزند

فروختند بیک حبه آبروی وطن — خریده اند بفلسی هلاک خویشاوند

رفیق صادقشان خانه از وطن پرداخت — طبیب حاذقشان سینه از نفاق آگند

برای رونق بازار خویش بازرگان — همی خورد ز پی یکدروغ صد سوگند

چرا زبون نشود ملتی که قاضیشان — کشد ز رشوت و آز و طمع زمانه بگند

زگند رشوه‌خوران عالمی قرین بدیست — که هست معنی رشوت بپارسی بدگند

چنانکه زاده ملجم برای وصل قطام — فروخت خون علی را بنیم شکرخند

متاع دین که حسین داد جان و باز خرید — فروختند خسیسان بشاهدان لوند

ز جور حاکم بیدادگر ز خانه خویش — اهالی خوی و خلخال و اردبیل و مرند

گریختند در این ملک و پیش تیر بلا — هدف شدند بجان نزار و حال نژند

چو گوسپند اجلشان درید بر تن پوست — کباب کرد و بر آتش نهاد همچو سپند

---

۱ ترفند یعنی دروغ .

یکی نخواست دیتشان ز گرگ آدمخوار　　یکی نبرد خبر شان بخانه و فرزند
زسوگ اسلام است این که سالها پوشید　　عروس کعبه تن خویش در سیاه پرند
کجائی ای «علی مرتضی» که با شمشیر　　بتان دو باره بخاک افکنی ز طاق بلند
کجائی ای «عمر» دادگر که با انصاف　　دوا کنی بشب تیره درد حاجتمند
کجاست آنکه بفرمان او همی بودی　　ز مصر تا بدر چین ز روم تا به خجند
کجاست آنکه زر از گنج ریخت در گنجه　　کجاست آنکه در از روی بست بردربند
کجاست عاشق صادق که نگسلد از دوست　　گرش ببرد دشمن بتیغ بند از بند
خوشا بحال شهیدان دین که شهد بلا　　مکیده اند ز پستان شاهدی دلبند
ز بسکه ریخته خونشان بخاک تیره هنوز　　بجای لاله و گل لعل خیزد از الوند
تو ای مسلمان کاسلام را بننگ آری　　بروز خویش بگری و بریش خویش بخند
مجوس رفت بمینو تو در سقر تا کی　　جهود تاخت بگردون تو بر زمین تاچند
کدام کار تو ماننده بر مسلمانست　　بخویش نام مسلمانی از گزافه مبند
ندانمت بچه دینی و برچه کیش ولیک　　نه بر مسلمان مانی نه گبر را مانند
نه راه دیر سپاری نه سوی کعبه روی　　نه فهم قرآن داری نه درک آیت زند
پی رضای حق این خال عار وجامه ننگ　　بروی و پیکر دین محمدی مپسند
ازان سپس که پیاده شدی وکندی رخت　　بخصم دادی اسب وستام وگرز وکمند
دو باره باز نپوشد ترا سلیح نبرد　　ترا بر ننشاند ترا بپشت سمند
مگر فریدون آید دو باره در اصطخر　　و یا نریمان آید ز پای کوه سپند
کنون بزخم رقیب و بنار هجر حبیب　　بساز همچو رباب و بسوز همچو سپند
که خفتهٔ بخزان ودی و بهار و تموز　　خبر نیافتی از فرودین و از اسفند

قطعه

این قطعه شیوا متضمن مضمونی است که سعدی فرماید:

(تربیت نا اهل را چون گردگان بر گنبد است)

شنیده‌ام که شهی با وزیر خود میگفت　　که علم و فضل کلید خزانه هنراست

درخت تلخ ز پیوند تربیت در باغ — بمیوه شکرین جاودانه باروراست
وزیر گفت سرشت ستوده باید از آنک — بکور دادن آیینه جهد بی ثمراست
مسلم است که هیچ اوستا نیارد ساخت — برنده جوهری از آهنی که بدگهراست
چواین شنید ملک درخفا بحاجب گفت — مرا بدست توکاری شگرف درنظراست
پی تدارک این کار گربهٔ باید — که بسته بر قدم همت تو ناموراست
برفت حاجب و فی‌الفور گربهٔ آورد — که هر که دیدش گفتی نه گربه شیرنراست
ملک بکارکنان گفت کش بیاموزند — صنایعی که نهان در طبایع بشراست
بیکدوهفته چنان شد که حاضران گفتند — یکی ز آدمیان در لباس جانوراست
سپس بخواست شهنشه وزیررا وبگفت — ببین جانوری کز بشر بلند تراست
ببین بگربه که درپیش تخت من برپای — ستاده شمع بکف ازغروب تا سحراست
رها نموده عنان طبیعت از تعلیم — گسسته بند شباهت ز مادر و پدراست
وزیر گفت کلام شه است شاه کلام — دل ملوک بفرمان حی دادگراست
ولی بتربیت گربه غرّه نتوان بود — که چونسرشت مساعدنه تربیت هدراست
سرشت تلخ چو دارد درخت اگر آبش — زجوی خلد دهی تیره رنگ وتلخ براست
ملک بپاسخ وی گفت طرح معقولات — قبیح دان چومخالف بحس وبا نظراست
دلیل عقل اگر بر هوا کند پرواز — چوشد مخالف حس ونظر شکسته پراست
ببین بگربه و صحبت بنه که انکارت — دراین قضیه چو انکار ضوء درقمراست
دراین میانه ز سوراخ خانه موشی جست — که گربه موش چوبیند زهوش بیخبراست
فکند گربه زکف شمع را ودرپی موش — دوید هرسو چونانکه خوی جانوراست
فتاد شعله آتش ز شمع در ایوان — چنانکه گفتی ایوان تنور پرشرراست
برهنه پای شد اندر گریز و خاصانش — یکی فتاده ز ایوان یکی دوان ز دراست
وزیر دامنش اندر گرفت و گفت شها — ببین که تربیت بد سرشت بی اثراست
بتربیت نشود گربه آدمی زیرا — سرشت گربه دگر طبع آدمی دگراست
نه زر توان برد ازسنگ وآهن و پولاد — نه آهن آید ازانسر زمین که کان زراست

کسی شکر ز نی بوریا طمع نکند | بصورت ارچه نی بوریا چو نیشکراست
حکایت پسر پاره دوز در صف روم | طراز صفحه تاریخ و دفتر سیراست
در این قضیه به بوزرجمهر انوشروان | بخشم رانده حدیثیکه درجهان ثمراست
چه گفت گفت بناپاک زاده تکیه مکن | که اصل فتنه‌وبیخ فساد وکان شراست
نعوذ بالله اگر سفلهٔ بجاه رسید | عدوی شهری و دهقان بلا یخشک و تراست
چو با وسیله فکرت زمام بخت گرفت | پی هلاک بزرگان قوم رهسپراست
باصل تیره بود تربیت چو نقش بر آب | ولی بلوح مصفّا چونقش برحجراست
براه مروچوخوش گفت کاروان سالار | که‌استرارچه‌چواسبست‌ازنتاج‌خراست
اگر چو گاو خرانرا دو شاخ تیز بدی | سرین هیچکس از زخم نابکار نرست
تو ای بچاه طبیعت فتاده یوسف وار | بیا که تاج ملوکت در انتظار سراست
براز چاه طبیعت که با چنین مالک | بمصر عالم فوق الطبیعتت سفراست
درون مهد طبیعت غنودهٔ شب و روز | دلائلت همه ذوق است‌وسمع یابصراست
طبیعت این دروپیکر بهم‌چنان پیوست | که‌خود توگوئی استادهر درودگراست
ز ماوراء طبیعت خبر نداری هیچ | درون خانه چه‌داند کسیکه‌پشت دراست

قطعه

انتقاد از خرابی اوضاع عدلیه در سال ۱۳۲۹ قمری و این قطعه از اشعار معروف و دلکش امیری است

روزی ز جور خصم ستمگر ظلامهٔ | بردم بنزد قاضی صلحیه بلد
دیدم سرای تیره تنگی بسان گور | تختی شکسته در بن آن هشته چون‌لحد
میزی پلید و صندلی کهنه پای آن | بر صندلی نشسته سیاهی دراز قد
سوراخ رخ ز آبله و چانه از جذام | خسته سرش ز نزله و چشمانش از رمد
از سبلتش بریخته چون گرگ پیر پشم | و ز گردنش برآمده چون سنگپا غدد
تقویم پیش روی و نظر برخط بروج | همچون منجمی که کند اختران رصد
بر روی میز دفترکی خط کشیده بود | چون لاشهٔ برآمده ستخوانش از جسد

پهلوی آن دوانی و در جنب آن‌دوات | پاکت سه چار دانه و استامپ یکعدد
سوی‌دیگر ز خانه‌حصیری وچند طفل | زالی خمیده قد ز نفاثات فی العقد
طفلی بگاهواره کنیفی بزیر آن | بندی ز گاهواره فروبسته بر وتد
دیگی و کمچهٔ و سبوئی و متردی[1] | آلوده در ازل شده نا شسته تا ابد
قاضی بصندلی چو بپشم شتر قراد | در خدمتش پلیسکی استاده چون قرد
کردم سلام وگفت علیکم ز روی‌کبر | زیراکه بود ممتلی از نخوت و حسد
دادم عریضه را و سپردم بهای تمر[2] | گفتا بیا بمحکمه اندر صباح غد
هردم که شد رحل نمودم بحضرتش | گفتم که یا الهی هیئ لنا رشد
یکروز گفت کز پی خصمت ز محکمه | احضار نامه رفته و هستیم در صدد
سبز و سفید و سرخ فرستاده ایم باز | دیگر نمانده مهرب ملجأ و ملتحد[3]
فردا اگر نیاید حکم غیابیت | خواهیم‌داد و نیست دگرجای منع و سد
روز دگر بمحکمه رفتم بقصد آن | کزخصم داد خواهم و از فضل‌حق مدد
قاضی‌بکبر گفت که خصم تو حاضرست | دعوی بیار و حجت و برهان و مستند
گفتم ببین قباله این ملک را که من | هم مالکم بحجت و هم صاحبم بید
گفتاکه‌چیست مدرک واصل‌این قباله‌را | بنمای بی‌لجاجت و تکرار و نقض و شد
گفتم که این علاقه بسادات هاشمی | نسلا بنسل ارث مضر باشد و معد[4]
این‌است مهر بوذر و سلمان و صعصعه | هم اصبغ نباته سلیمان بن صرد
گفتا بهل حدیث خرافات و حجتی | آور که مدعی نتواند بحیله رد
اینان که نام بردی از ایشان نبوده‌اند | هرگز بنزد ما نه مصدق نه معتمد
قانونی است محکمه برهانی است قول | گفتار منطقی کن و بیرون مرو ز حد
گفتم بحکم شاه ولایت علی نگر | کوشُد خلیفه بر نبی و مر مراست جد

---

۱ مترد کاسهٔ که ترید درآن میخورند.

۲ Timbre کلمه فرانسوی است که در انگلیسی Stamp میگویند.

۳ ملتحد یعنی پناهگاه.

۴ مضر قبیله ایست در عرب ومعد پدر عرب.

گفتا علی بحکم غیابی علی‌الاصول
محکوم شد بکشتن عمرو بن عبدود

گفتم زقول احمد مرسل بخوان حدیث
کز راویان رسیده باهلش یدابید

گفتا چه اعتماد بر آنکس که بسته حبل
بر گردن ضعیفه بیچاره از مسد

گفتم بنص قرآن بنگر که جبرئیل
آورد بهر احمدش از درگه احد

گفتا بپرسنل[1] نبود نام جبرئیل
قرآن نخوانده تمرو نخواهد شدن سند

این حرفهای کهنه پرستان فکن بدور
نو شد اساس صحبت نو باید ای ولد

چون نه گوا نه حجت مسموع باشدت
ما نحن فیه را بعدو ساز مسترد

چون این سخن سرود یقین شد مرا که او
لا مذهبی پلید و بابیدیست نا بلد

گرگیست رفته در گله اندر لباس میش
بر ظالمان چو گربه بمظلوم چون اسد

نه معتنی بقاعده دین و رسم داد
نه معتقد بداور بخشنده صمد

از اخذ و بند و رشوه و کلاّشی و طمع
بر سینه کسی ننهاده است دست رد

نه سوی حق گشوده ز راه امید چشم
نه در نماز سوده بخاک از نیاز خد

چشمش بسان ابر دمادم برعد و برق
آزش بسان بحر پیاپی بجزر و مد

قولش بدستگاه پلیس است متبع
حکمش به پیشگاه رئیس است مطرد

دیدم بهیچ چاره و تدبیر و مکر و فن
نتوان طریق حیله اورا نمود سد

کردم رها بخصم زر و مال وخان ومان
پژمرده همچوگل شدم افسرده چون جمد

از صلحیه گرفته شدم راست تا تمیز
دیدم تمام متفق‌القول و متحد

حکمی که شد ز صلحیه صادر بر تمیز
قولی‌است لایخالف وامری است لایرد

المؤمنون اخوة براین قوم صادق‌است
کایمانشان بقلب چو بر آب جو زبد

بادا ز کردگار بر این قاضیان دون
دشنام بی نهایت و نفرین لایعد

طاق و رواق عدلیه را بر کند ستون
آنکو فراشت سقف سما را بلا عمد

خواهی که یابی از ستم قاضیان امان
خود را فکن بزیر پر «دختر احد»[2]

---

۱ Personnel اعضاء اداره.

۲ یکی از فواحش معروف آنزمان بوده.

قطعات

در ستایش ملت ژاپون بعد از غلبه و چیرگی ایشان بر دولت روس

در شگفتم ز مردم ژاپن / که بهیجا چو پور دستانند
تنگچشمان خرد کوته دست / مهتران و دراز دستانند
خاکشان خاره رستنی خار است / لیک همواره در گلستانند
شبشان روز و روز شان نو روز / گرچه در سختی زمستانند
از دروغ و فسون به پرهیزند / گرچه دانا بمکر و دستانند
نه گرفتار بند گیسویند / نه خریدار نار پستانند
شاهشان اوستاد مکتب عشق / همه شاگرد آن دبستانند
در ره شاه و در هوای وطن / جان شیرین دهند و بستانند
دین وآئینشان شه است و وطن / زین دو ساغر همیشه مستانند
وطن از شاهشان سر افراز است / زین سبب جمله شه پرستانند

☆

☆ ☆

خطاب بآقا میرزا احمد خان اشتری[1] و ستایش او

چامه من پیش گفتارت بدان ماند که کس
در سپهر آرد ستاره در بهشت آرد گیا
چون فراوان آزمودم دیدمت با دار و برد
در سخن جادو کنی وز خامه داری کیمیا
دانش از گفت تو در گوش اندر آرد گوشوار
بینش از کلک تو اندر دیده دارد توتیا

---

۱ مقصود میرزا احمد خان اشتری است، رجوع شود بصفحه ۴۲۳ همین مجلد.

هوش را پوری و دانش را پدر وین نی شگفت

کت رضی الدین[1] خداوند سخن باشد نیا

تو سپهرستی و این بیغاره گویان خاک ره

تو پرندستی و این بیداد جویان بوریا

دشمنان داد هر جا سر برآرند از زمین

نرم کوبیشان چنان چون دانه اندر آسیا

☆

☆ ☆

این قطعه در پند و نصیحت و از اشعار بسیار خوب شاعر است

دانائی و تدبیر ز انفاق و کرم به — انفاق و کرم نیز ز دینار و درم به

تا نیک ببخشند و بپوشند و بنوشند — دینار و درم در کف اصحاب کرم به

شمشیر و قلم حامی ملکند بتحقیق — اما دل بیدار ز شمشیر و قلم به

در مذهب من ساده دروغی بسزاوار — زان راست که باور نشود جز بقسم به

دستی که پی آز و طمع تیغ ستم آخت — گر زآنکه ببرند بشمشیر ستم به

تخم بد نا بهره ازین بیش که جنبد — گر سقط شود یا که بمیرد بشکم به

انگشت خموشی بلب خویش نهادن — از آنکه بخائی بلب انگشت ندم به

در محضر ارباب هنر همچو امیری — گر هیچ نگوئی سخن از لا و نعم به

غزل

گر صد هزار بار گدازی در آتشم — پاکیزه تر شوم که زر ناب بیغشم

از باده امید تو مخمور و جرعه نوش — وز ساغر نوید تو سرمست و سر خوشم

گلگون ز اشک و زرد ز غم نیلی از فراق — بنگر یکی بصفحهٔ چهر منقّشم

گه چون دو چشم مست تو بیمار و ناتوان — گاهی چو طره تو پریش و مشوّشم

---

[1] رضی الدین نیای میرزا احمد خان اشتری است، که در نظم و نثر همسنگ و معاصر قائم مقام است و رقعه‌های او بعضی باسم قائم مقام ضبط شده بعضی از رساله‌های نظم و نثر او در دست است (نقل از دیوان ادیب الممالک مؤلفه آقای وحید دستگردی صفحه ۲۳).

قدم چو ابروی تو کمان شد ولی نماند — جز تیر آه و ناله خدنگی بترکشم
جانا تو شاد و خوشدل و بیغم نشین که من — با انده تو شاد و بیاد تو دلخوشم
رویم چو خامه تار و زبانم بریده باد — گر همچو خامه از خط حکم تو سرکشم
سیر سپهر و همسری مهرم آرزوست — کی پای بند مهر غزالان مهوشم
هرگز فرامشت نکنم از دعای خیر — یادت بخیر ای که نمودی فرامشم
این می که ناچشیده مرا مست و خیره کرد — یا رب چها رود گر از آن جرعهٔ چشم
گفتم شبی بگوش امیری حدیث خویش — گفتا بهوش باش که من نیز بیهشم

رباعی

خطاب بسلطان احمد شاه قاجار

شاها پدرت ز کار بد یافت گزند — بشناس تو آشکار و بمردم مپسند
مردم همه با پند پدر کار کنند — غیر از تو که از کار پدر گیری پند

رباعی دیگر

از زیر نقاب آن رخ مه میتابد — چون ماه که از ابر سیه میتابد
تابیدن بدر در شب چارده هست — وین بدر بروز چارده میتابد

مسمط

این مسمّط را در تهنیت ولادت حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه وسلم و تاسف بر خرابی اوضاع ایران گفته است، از مجموع ۳۷ بند قسمتی را انتخاب می کنیم

برخیز شتربانا بر بند کجاوه — کز چرخ همی گشت عیان رایت کاوه
از شاخ شجر برخاست آوای چکاوه — وز طول سفر حسرت من گشت علاوه
بگذر بشتاب اندر از رود سماوه — در دیده من بنگر دریاچه ساوه
وز سینه‌ام آتشکده پارس نمودار

مرغان بساتین را منقار بریدند — اوراق ریاحین را طومار دریدند
گاوان شکم خواره بگلزار چریدند — گرگان ز پی یوسف بسیار دویدند
تا عاقبت اورا سوی بازار کشیدند — یاران بفرختندش و اغیار خریدند
آوخ ز فروشنده دریغا ز خریدار

مائیم که از پادشهان باج گرفتیم — زان پس که از ایشان کمروتاج گرفتیم
دیهیم و سریر از گهر و عاج گرفتیم — اموال و ذخایرشان تاراج گرفتیم
و ز پیکر شان دیبه دیباج گرفتیم — مائیم که از دریا امواج گرفتیم
و اندیشه نکردیم ز طوفان و ز تیار

در چین و ختن ولوله از هیبت ما بود — در مصرو عدن غلغله از شوکت ما بود
در اندلس و روم عیان قدرت ما بود — غرناطه و اشبیلیه در طاعت ما بود
صقلیه نهان در کنف رایت ما بود — فرمان همایون قضا آیت ما بود
جاری بر زمین و فلک و ثابت و سیار

خاک عرب از مشرق اقصی گذراندیم — و ز ناحیه غرب به افریقیه راندیم
دریای شمالی را بر شرق نشاندیم — و ز بحر جنوبی بفلک گرد فشاندیم
هند از کف هندوختن از ترک ستاندیم — مائیم که از خاک بر افلاک رساندیم
نام هنر و رسم کرم را بسزاوار

امروز گرفتار غم و محنت و رنجیم — در داو فره باخته اندر شش و پنجیم
با ناله و افسوس در این دیر سپنجیم — چون زلف عروسان در چین و شکنجیم
هم سوخته کاشانه و هم باخته گنجیم — مائیم که در سوگ وطرب قافیه سنجیم
جغدیم بویرانه هزاریم بگلزار

افسوس که این مزرعه را آب گرفته — دهقان مصیبت زده را خواب گرفته
خون دل ما رنگ می ناب گرفته — و ز سوزش تب پیکرمان تاب گرفته
رخسار هنر گونه مهتاب گرفته — چشمان خرد پرده ز خوناب گرفته
ثروت شده بیمایه و صحت شده بیمار

چون خانه خدا خفت وعسس ماند زرفتن خادم پی خوردن شد و بانو پی خفتن
جاسوس پس پرده بی راز نهفتن قاضی همه جا در طلب رشوه گرفتن
واعظ بفسون گفتن و افسانه شنفتن نه وقت شنفتن ماند نه موقع گفتن

وامد سر همسایه برون از پس دیوار

سرود

این سرود را در تحریک حسّ وطن پرستی فرماید

ما لی دینی و مذهبی وطنی من وطنی عزتی به سکنی
اذا انتمی منتم الی احد فاننی منتم الی وطنی

وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسنك ما ازینك

انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

ای وطن نازنین و قصر کیان قصر کیانی و رفتهٔ ز میان
طعمه گرگان شدی و شیر ژیان گریه کنند از غم تو پردگیان

وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسنك ما ازینك

انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

این انوشیروان حارسنا این ابوزرجمهر سائسنا
و این اسفندیار فارسنا زها به جیلنا و فارسنا

وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسنك ما ازینك

انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

قدرت جمشید و کیقباد چه شد حشمت فیروز و مهرداد چه شد
دولت شاهان پیشداد چه شد رایت عدل و لوای داد چه شد

وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسنك ما ازینك

انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

کلهموا قد مضوا و ما رجعوا و بددوالشمل بعد ما اجتمعوا

مضوا و بادوا و حبلهم قطعوا   و فی شراك الهلاك قد وقعوا

وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسنك ما ازينك

انت حبيبی وطنی انت طبيبی وطنی

یک تن از ان خسروان نمانده بجا   جمله برفتند از این سپنج سرا

نیست کسی در زمانه حامی ما   جز نظر اهل بیت و فضل خدا

وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسنك ما ازينك

انت حبيبی وطنی انت طبيبی وطنی

يا وطنی انت منتهی شرفی   فيك مآلی فيك مختلفی

يطمع فيك العدو و الاسفی[1]   كعاويات طمعن بالجيف

وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسنك ما ازينك

انت حبيبی وطنی انت طبيبی وطنی

سخرهٔ غول است رخش رستم تو   در کف دیواست خاتم جم تو

کلک «ادیب ممالک» از غم تو   کرده ورق را سواد اعظم تو

وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسنك ما از ینك

انت حبيبی وطنی انت طبيبی وطنی

سرود ملي

پیام به سیروس

(۱)

ز راه کرم ای نسیم سحرگه،   سوی پارسا گرد بگذر از این ره،

بسیروس از ما بگو کای شهنشه،   چرا گشتی از حال این ملک غافل؟

که گشته چنین خراب و تبه!   فتاده ز غم رعیت شه!

بحال پریش و بروز سیه!

ز برای خدا، ز طریق وفا، بنگر سوی ما،

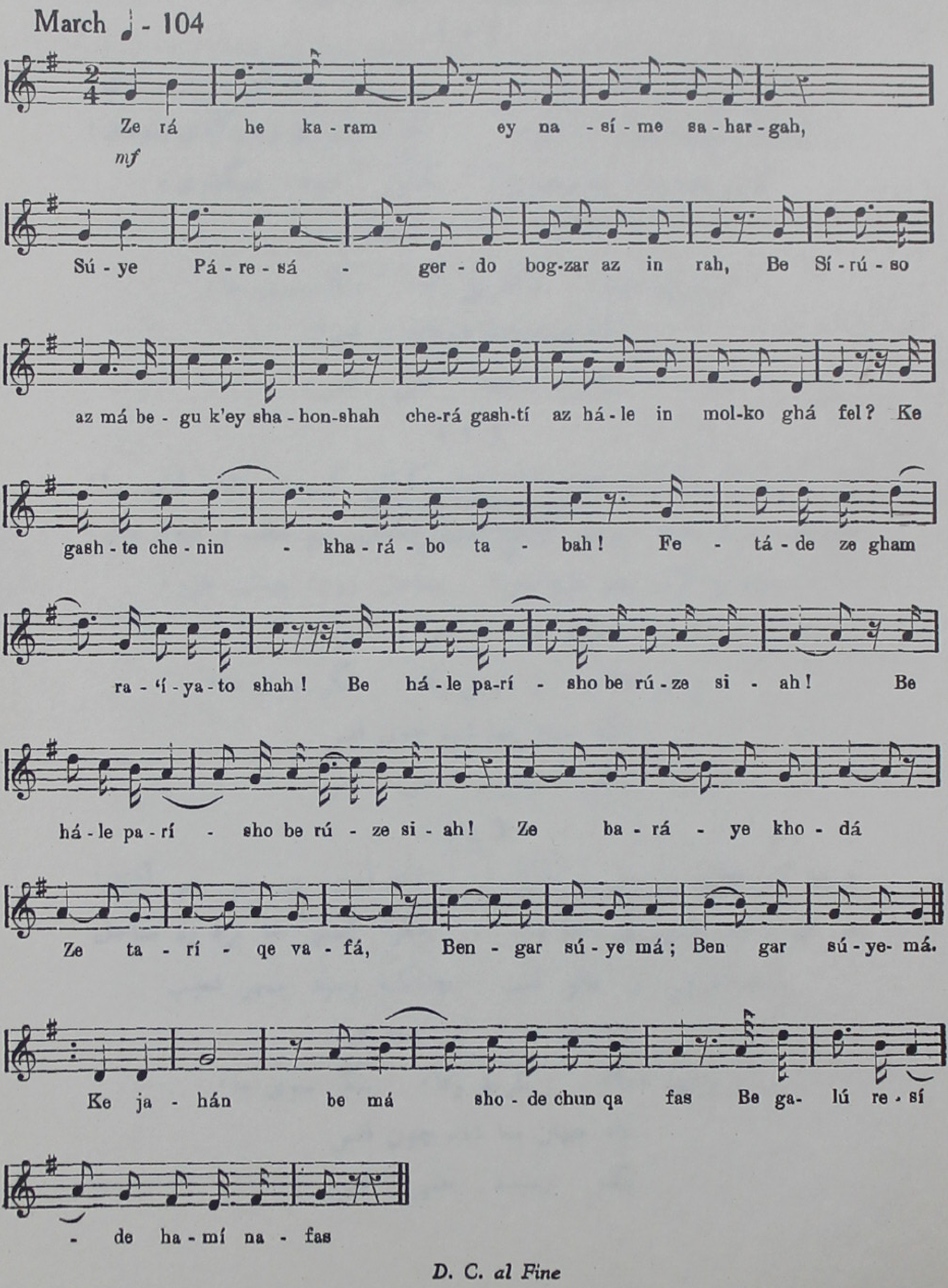
---

۱ اسفی منسوبست به اسفی بقصر آخر که اسم دهی است در پایان مغرب و اینجا مراد برطانیه است (نقل از دیوان ادیب الممالك مولفهٔ آقای وحید دستگردی صفحه ۷۰۲-۷۰۳).

پیام به سیروس

مستخرج از کتاب « دستور تار »
تصنیف
کلنل علینقی خان وزیری

کلام میرزا صادق خان ادیب‌الممالک (امیری)



که جهان بما شده چون قفس
بگلو رسیده همی نفس

(۲)

تو بودی که لشکر بقفقاز راندی! و ز انجا بشط العرب باز راندی!
ز ارمینیه سوی اهواز راندی! خراسان و ری وصل کردی بموصل!

کنون چه شدت که بیخبری؟ بکشور خود نمیگذری؟
بجانب ما نمینگری؟
ز برای خدا، ز طریق وفا، بنگر سوی ما،
که جهان بما شده چون قفس
بگلو رسیده همی نفس

(۳)

تو با فارس انباز کردی مدی را! گرفتی کریسوس شاه لدی را!
نمودی عیان فره ایزدی را! شکستی بهم سقف و دیوار بابل!

سپاه تو کرد، چو عزم سفر، بساحل روم، بدشت خزر،
احاطه نمود ز بحر و ز بر،
ز برای خدا، ز طریق وفا، بنگر سوی ما،
که جهان بما شده چون قفس
بگلو رسیده همی نفس

(۴)

دریغا که اقلیم سیروس و دارا فتاده است در بحر غم آشکارا
تو ای ناخدا همتی کن خدا را مگر کشتی ما برد ره بساحل

رسد فرجی ز عالم غیب چنانکه رسید بصهر شعیب
رهد تن ما از این همه عیب
ز برای خدا، ز طریق وفا، بنگر سوی ما،
که جهان بما شده چون قفس
بگلو رسیده همی نفس

(۵)

چو ویرانه شد ملک کی کشور جم، ز علم و هنر باید افراشت پرچم،

ز همت کمر ساخت از عدل خاتم، ز تقوی کلاه و ز دانش حمایل،

ز ساقی علم شراب بنوش، بجهد تمام بعلم بکوش،

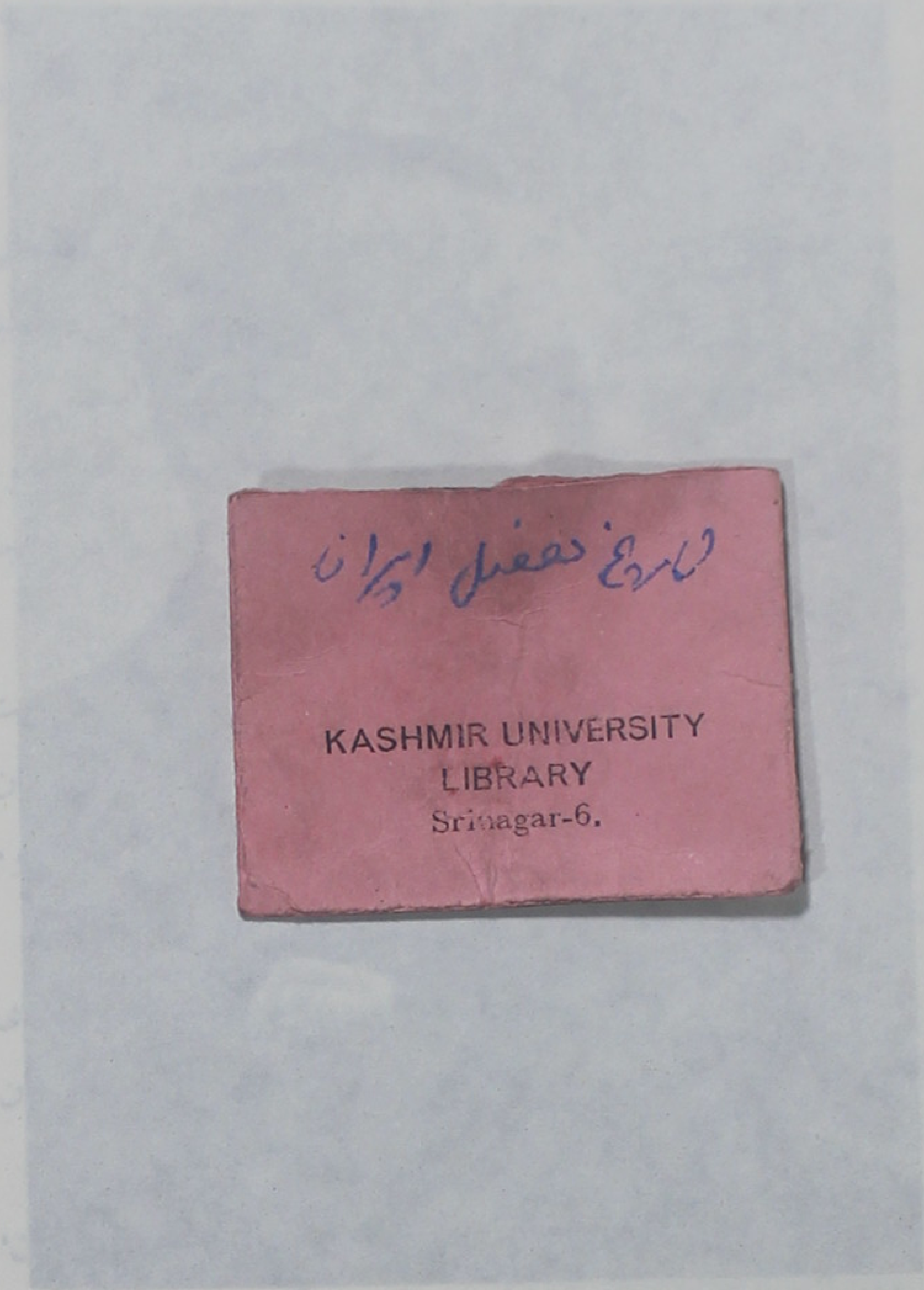
لوای هنر بگیر بدوش،

ز برای خدا ، ز طریق وفا ، بنگر سوی ما ،

که جهان بما شده چون قفس

بگلو رسیده همی نفس

اورنگ





میرزا عبدالحسین خان (اورنگ)

اورنگ

میرزا عبدالحسین خان ملقب به شیخ‌الملک و متخلّص به «اورنگ» پسر مرحوم شیخ عبدالرّسول در رمضان ۱۳۰۵ هجری قمری در طهران تولّد یافته است.

در هفت سالگی به تحصیل آغاز و تا پانزده سالگی علوم مقدّماتی صرف و نحو عربی و زبان فارسی را آموخته و ضمناً در فراگرفتن منطق و معانی، بیان و علوم ادبی در خدمت اساتید فن همت گماشته است.

در سال شانزدهم از عمر بمناسبت ستیزه و مشاجره با برادر خود میرزا محمد خان فقیه زاده[1] بدون دیناری قهراً بکربلا رفته و در آنجا دو سال تمام بتحصیل اشتغال جسته است.

پس از مراجعت از عراق عرب غالب نقاط ایران را بقدم سیاحت پیموده و چندی در ولایات اصفهان، شیراز، بوشهر، مشهد، رشت، مازندران و دیگر شهرها زیسته و از آن پس به تفلیس، بادکوبه، طرابوزان، باطوم رفته و در اسلامبول مدت دو سال به تحصیل علم حقوق مشغول بوده است.

هنگام تغییر رژیم استبدادی بمشروطیّت وی در زمره خاصان و ندمای حاج علی قلیخان سردار اسعد بختیاری که از قائدین مشروطه خواهان بوده درآمده و بعداً بخدمات دولتی داخل شده است.

اورنگ همواره مصدر خدمات مهمّ دولتی از قبیل ریاست بلدیه طهران، معاونت مدعی عمومی، معاونت مستشار حقوق مالیه مملکت و نظایر آن بوده و اینک دو دوره است که ابتدا از ولایت گیلان و بعد از همدان بنمایندگی مجلس انتخاب شده و اکنون نیز همین سمت را دارد.

---

۱ میرزا محمد خان فقیه زاده عضو وزارت معارف است.

اورنگ شعر را بسیار خوب و فصیح میخواند در حسن محاوره و مجلس آرائی شاید کمتر نظیر داشته باشد شیمت پسندیده او در پایمردی و دستگیری از دیگران درخور آفرین است.

مرحوم ادیب پیشاوری[1] با آقای اورنگ محبت و مهربانی بسزا داشته و اشعار خود را به او می سپرده است چنانکه هم اکنون بیشتر آثار آن حکیم و شاعر استاد را نزد اورنگ میتوان جست.

یاد داشت‌های آقای اورنگ در مسافرتهای طولانی و دیوان اشعارش تاکنون منتشر نشده، تنها بعضی از آثار این شاعر در جراید و مجلاّت ادبی طبع شده است که منتخبی از آن را درج میکنیم:

غزلیّات

با خوی جهان چون دگران ساخته بودم — گرچون دگران دل بجهان باخته بودم
غم نیست اگر از نظر انداخت جهانم — زیرا که منش از نظر انداخته بودم
گر دیده نمیکرد مدد در شب هجران — از آتش دل یکسره بگداخته بودم
نگذاشت قدم برسر و چون برق گذر کرد — با آنکه چو گرد از عقبش تاخته بودم

***

آنانکه بعشق تو ز خود بیخبرانند — در دیده عشّاق ز صاحب نظرانند
پاس سر و جان درطلبت شرط ادب نیست — عاقل غم جان دارد و عاشق دگرانند
بنمای ز بام ای مه تو گوشه ابروی — خلقی پی دیدار تو از منتظرانند

***

چنانم عشق سر تا پا بسوزد — که ترسم ز آتشم دنیا بسوزد
چنان آتش بجانم زد ز جامی — که بر حالم دل مینا بسوزد

---

[1] رجوع شود بصفحه اول جلد اول سخنوران ایران.

از این سوزنده دل ترسم که آخر / تن کوه و دل صحرا بسوزد
سمندر وش خوشم با آتش ایدوست / خدا را دامنی زن تا بسوزد
گواه عاشق آن باشد که از شوق / براهت یا دهد سر یا بسوزد
غمش آنسان مرا بگداخت اورنگ / که بر حالم دل خارا بسوزد

بیخ خرد را ز دل عشق بیک تیشه کند / من نشنیدم ستم هیچ چنین دلپسند
دفتر دانش بمی گر که بشوییم رواست / تابکی این قیل و قال تابکی این چون و چند
از ره احسان و لطف چاره بیچاره شو / مرهم هر زخم باش داروی هر دردمند
چونکه ضعیفی ز درد بر سر راهت گریست / از سر مستی و عجب مگذر و بر وی مخند
از پی آزار کس دست میاور فراز / گر تو نخواهی زچرخ در همه عمرت گزند

مثنوی

در مسابقه ای که بافتخار حکیم ابوالقاسم فردوسی شعرای معاصر شرکت کرده بودند این اشعار را اورنگ سروده و از آن او را بر دیگران ترجیح نهاده‌اند

سخن گوهر است و ضمیرست کان / بفکرت بر آید ز کان بهرمان
بدانش چو اندیشه را پروری / گهر از دل کان برون آوری
برآمد بسی سالیان کاین گهر / نیامد بفکر کس از کان بدر
که فردوسی طوسی از جای خاست / سخن را بیاراست بی کم و کاست
یکی تیشه ز اندیشه خویش ساخت / سخن را ز چه برد و بر مه نشاخت
به نغزی سخن را بدانجا رساند / کزان دست اندیشه کوتاه ماند
سخن از زبان سخنگوی او / بتن یافت جان و برخ آبرو
چو ز اندیشه آراست روی سخن / سخن گشت شایان هر انجمن

به نیروی اندیشه های درست ز مرز کیان ننگ بیگانه شست

سخن برگذشته است آئینه دار نماید بد و نیکت آئینه وار
سخنگوی را گر سر آید زمان سخن سازدش زندهٔ جاودان
نو آئین شد ایران ازان پارسی که فردوسیش گفت در سال سی
ز گفتار وی پارسی زادگان هنر پیشه مردان و آزادگان
ز فرّ کیان یافتند آگهی بیاد آمد آن روزگار بهی
بتن زآن سخن جان نو یافتند ز فرمان بیگانه رخ تافتند

اگر غزنوی چشم دانش به بست دل پاک دانای ایران شکست
ولی نام گوینده جاوید زیست بمحمود از آن کرده باید گریست
چو بگذشت از آن سالیانی دراز که دانا ز دفتر همی خواند باز
نگه کرد شاه جهان پهلوی بفردوسی و خسرو غزنوی
که اندر خور رنج ننواختش چنان چون سزا بود نشناختش
شهنشاه را زان دل آمد بدرد ز دلهای ایرانیان رفت گرد
بر آرامگاه سخن سنج طوس که گردون بخاک درش داد بوس
بفرمود کاستاد بیننده ژرف ز خارا برافراخت کاخی شگرف
بر آورد کاخی بخورشید و ماه قوی پایه و نغز چون رای شاه

یکی ژرف بنگر سر انجام کار کجا سالیان رفت بیش از هزار
جهان را دگر گونه شد سر نوشت ببار آمد آن تخم نیکی که کشت
سخنگوی ایران ز نو زنده گشت ز داد شهنشاه پاینده گشت

ایضاً در تاریخ تعمیر مقبره فردوسی سروده است

تا سخن شد شکار فردوسی خود سخن گشت یار فردوسی
کرد پاینده نام ایران را سخن استوار فردوسی
خود نبودی عجم نبود اگر نظم شهنامه کار فردوسی
خاک ایران بباد رفت نبود گر چو کوهی وقار فردوسی
گوهر ملک را شرف بخشید گوهر آبدار فردوسی
گفت نغز دری چو گل بشکفت از لب ژاله بار فردوسی
زر دولت بنام جمشیدی سکه شد با عیار فردوسی
از رخ ملک زنگ ننگ زدود سخن مهروار فردوسی
در تن ملک خود روان بخشی روز و شب بد شعار فردوسی
گلشنی بینی ار تو ایران را بود از جویبار فردوسی
غیر ایران نبود در همه عمر شاهد گل عذار فردوسی
چهره ملک کرد آرایش قلم زر نگار فردوسی
خورد خون جگر چو غنچه اگر خود دل داغدار فردوسی
مهر سوزنده را بسوزد دل از پی حال زار فردوسی
که نشد شاد یکدم از محمود خاطر غمگسار فردوسی
محو اگر شد ز خاطر من و تو مدتی یادگار فردوسی
بهر تاریخ آن بنا اورنگ کرد بیتی نثار فردوسی
(بود فردوسی آن بنا و نمود همچو مینو مزار فردوسی)

۱۳۵۱ هجری

بامداد

میرزا محمد علی خان بامداد متخلص به «بامداد» در عید اضحی سال ۱۳۰۵ قمری در مشهد تولّد یافته و در هنگام طفولیّت در خدمت پدر خود مرحوم میرزا رفیع خان بطهران آمده و در آنجا خواندن و نوشتن و تحصیلات مقدّماتی را آموخته است.

پس از چندی از طهران بخراسان عزیمت نموده و در مشهد در خدمت اساتید بزرگ علوم عالیه فقه و اصول و حکمت و ادب را بپایان برده است.

هنگامی که بامداد در مشهد میزیست مقارن با دوره استبداد صغیر و بمباردمان مجلس شورای ملّی بود و چون مشار الیه از آزادیخواهان معروف بشمار میرفت توقف در مشهد برایش ناگوار بود، ناچار بطهران آمده برای بیداری ملّت و ترویج آزادی و مشروطیت روزنامه «بامداد» را تاسیس نمود و در همین حال همواره به تدریس فلسفه و حکمت و مطالعه اشتغال داشت و با معاشرت و مصاحبت دوستانی دانشمند و حکیم چون مرحوم شمش‌العلما ربّانی[1] و مرحوم میرزا رضا خان نائینی[2] و امثال آنان روزگار میگذراند.

---

۱ رجوع شود به «ربّانی» در همین مجلد.

۲ مرحوم میرزا رضا خان نائینی یکی از رجال بزرگ و دانشمند ایران بشمار میآید، وی ادبیّات عربی و فرانسه را در نهایت کمال میدانست و در مسائل مذهبی و فلسفی بصیر و آگاه بود، در هفته‌ای یکروز علماء فضلا در منزل او اجتماع کرده انواع مسائل مشکله را مورد بحث و دقت قرار میدادند و برای اینکه پس از مرگش رشته این اجتماع گسیخته نگردد منزل و کتب‌خانه خود را که دارای چند هزار نسخه خطّی نفیس و نادر است وقف نمود که کما کان مجمع اهل ادب و علم باشد.

میرزا رضاخان همواره مصدر خدمات مهمه از قبیل معاونت وزارت معارف، کفالت وزارت عدلیه، مدعی‌العموم دیوان عالی تمیز بوده و چندگاه نیز ریاست انجمن ادبی‌ایران را داشت.

از آثار او روزنامه موسوم به "تآتر" (Théâtre) است که در اوان مشروطیت مینوشته و دیگر رساله شرح حال و اشعار متنبّی وغیره است.

وی در چند سال قبل در تهران وفات یافت و بسیاری از ادبا نظماً و نثراً آن مرحوم را مرثیه گفتند از آنجمله بامداد را قصیده‌ای مؤثراست که در جراید آن عصر بطبع رسیده باین‌مطلع:

بروزگار مرا دوستان فراوان بود   ولی کدام یکم میرزا رضا خان بود.



میرزا محمد علی خان (بامداد)

بامداد چندی در بلدیّه مشهد ریاست داشته و بعداً بوزارت معارف منتقل و بریاست کل اوقاف مملکتی منصوب شده است.

در دوره ششم مجلس شورای ملّی از طرف ملّت بوکالت مجلس انتخاب گشت و سپس در تشکیلات عدلیه جدید شرکت جست و هم اکنون از صاحب منصبان عالی مرتبه آن وزارتخانه شمرده میشود.

بامداد در علوم قدیمه از مجتهدین و اساتید مسلّم و بزبان و ادبیات فرانسه کاملاً آشنا است، قطعات نثر و نظم او در جراید و مجلات ادبی پراکنده است و اینک نمونه اشعار ایشان را در اینجا ثبت می کنیم:

جنبش

با پسری گفت پدر کای عزیز
صبح شد از بستر راحت بخیز

مهر رخ خویش عیان ساخته
پرچم سعی و عمل افراخته

قافله سالار حیات آمده
و ز افق راحت شب سر زده

کوکبهٔ زندگی آماده شد
حکم برای حرکت داده شد

صبح پدیدار شد و کائنات
در حرکت روی براه حیات

باز شده دکّه سوداگران
گشته کشاورز بصحرا روان

پیله ور از خانه ببازار شد
خارکن اندر طلب خار شد

کبک پی دانه خرامش گرفت
باز پی تغذیه پرّش گرفت

جانور از لانه به کهسار شد
بهر چرا گله پدیدار شد

تار تند بهر مگس عنکبوت
مورچه اندر تگ و دو بهر قوت

غنچه سر از شاخه برون کرده است
شاخه سوی نور شتابنده است

زندگیت نیست بجز جنبشی
راحتیت نیست مگر کوششی

هرکه بجنبید ز جا زنده است
و آنکه نجنبد بیقین مرده است

خیز که با قافله همره شوی
ورنه در این مرحله گمره شوی

آنکه از این قافله وامانده شد
عاجز و بیچاره و درمانده شد

وقت رحیل است چه خسپی چنین
قافله جنبش گیتی ببین

قصیده

سعی و عمل - اعتماد بنفس - سبب برری غرب بشرق

چشم امید از جهان بپوش سراسر | حاجت خود را بدست خویش بر آور
عالم خلقت جدالگاه شگفتی است | خلق بجنگ و جدال جملگی اندر
قصه خود بینی است و خویش پرستی | هیچ نپرسد برادری ز برادر
از نظر دین نگاه کن بقیامت | تا شودت عرصهٔ حیات مصوّر
هر که در این گیر و دار تکیه بخود کرد | میشود البته کامیاب و مظفّر
و آنکه بخود تکیه در حیات ندارد | خاک پشیمانیش در آخر بر سر
اینست آن جنبش حیاتی گیتی | آنکه طبیعت بدست اوست مسخّر
فتح قوی و شکست آنکه ضعیف است | گشته در این جنبش حیات مقرّر
هست بقای قوی و محو ضعیفان | عادت این چرخ گرد گرد ستمگر
کیست قوی آنکه متّکی شده برخویش | کیست ضعیف آنکه تکیه کرده بدیگر
جانوران جز بخویش تکیه ندارند | ز آبی و خاکی بزرگ و کوچک یکسر
دسته‌ای اندر زمین بباد بپرواز | دسته دیگر میان بحر شناور
یکتن از آنها بدیگری نگشاید | چشم امید ارچه عاجز آید و مضطر
صبحدم از لانه جانور چو برآید | راند در عرصه حیات تگاور
گاه بکوه اندر است و گاه بصحرا | گه بکمر جسته گه بجوی و گهی جر
لشکر دشمن هزارها بکمینش | لیک نیندیشد از سیاهی لشکر
یک تنه با دشمنان نبرد نماید | تکیه بخویش و بفضل خالق اکبر
شام گراید بسوی خیمه که خویش | سرمست از فتح چون مبارز صفدر
جانور این و طریق زندگیش این | انسان از جانور چرا ست به کمتر
لاف زنی که من اشرفم ز خلایق | تاج شرف خود بخود گذاشته بر سر

لیکن در عرصهٔ حیات نباشی | جانوری پست را برابر و همسر
نیست شریف آنکه چشم دوخته برغیر | بلکه بچشم منست خوار و محقّر
تکیه بخود کن در این جدال حیاتی | جز تو ترا نیست پشت و تکیهٔ دیگر
پای بهر عایقی که باشد در پیش | بگذار از آن بفرّ جنبش بگذر
قلزم اگر مانع است هان نهراسی | از زبر آن ببال همت بر پر
همت انسان نگر که از سر دریا | بگذرد و کفّ پای او نشود تر
آنچه که اسباب زندگانی دنیا است | داده طبیعت ترا و خالق داور
زانچه عطای طبیعت است بحیوان | بهره ترا داده اند بهتر و برتر
چبود آن برتری خرد که بفرّش | تاج کرامت نهاده انسان بر سر
جانوران را براه زندگی خویش | هست همی مشکلات بیحد و بیمر
لیک ترا مشکلات زندگی آسان | گشته بنور همان همایون گوهر
لاجرم ار مشکلیت ساخته مغلوب | ور که نئی بهر زندگانی درخور
این گنه از تست نز قصور طبیعت | تنبلی تست نه نحوست اختر
تربیت اتکالی است که کرده | چرخ ترا اندرین مبارزه چنبر
غرب بخود تکیه کرده است و از اینرو | مولی گردیده و شرق یکسره چاکر
غربی از عالم و سرای دگر نیست | نیست فرنگی هزار دستی و ده سر
تربیتش بر جهان تقدّم بخشود | آن شجر طیّب این چنین شده مثمر
خواهی اگر برتری تو نیز چو غربی | خواهی نا خواه باید آئی از این در
کوشش و جدیّت است امر الهی | تکیه بخود کردنست گفت پیمبر
راه حیات و سعادت اینست اینست | کور اگر نیستی و نیستی ار کر
مدرسه تربیت بباید و تعلیم | کوست براه نجات هادی و رهبر
تربیت آنگونه است کش بنمودم | هرچه که گویم دوباره است مکرر
مدرسه را این بود نتیجه وگرنه | ندهد سودی و راه مدرسه مسپر

غزلیات

این غزل (مسمّط) بشیوه تازه و طرز مخصوصی است

شعله زد آتش عشقت از دل
گشت کار دلم سخت و مشکل
ناله و آه و زاری چه حاصل ؟
بایدم صبر کردن در این غم

تا مرا یوسف دل به چَه شد
روزگارم پریش و تبه شد
اخترم بازگون[۱] و سیه شد
پشتم از بار اندوه شد خم

تا اسیر تو مه پاره گشتم
از خرد دور و آواره گشتم
در کمند تو بیچاره گشتم
ناله پیوسته اشکم دمادم

از پی جستجویت بهر سو
همچو باد صبا در تکاپو
مست و مجنون بهر برزن و کو
بو[۲] که از تو نشانی بجویم

کاش بودم دو دل ای جفا کیش
تاکه میشد یکی در غمت ریش
لیک یکدل نباشد مرا بیش
و آندل ریش هم خون شد از غم

انتظار وصالت خیال است
عمر هم در نشیب زوال است

۱ واژگون ۲ بود، شاید.

عمر خود هفته و ماه و سال است
که همی بگذرند از پی هم

ایجوان پیر گشتم بپایت
هستی خویش کردم فدایت
آنچه من دیده‌ام از جفایت
باکه گویم که کس نیست محرم

تا در این کنج محنت فتادم
دل بهر گونه اندوه دادم
تیره چون شام شد بامدادم
روزگارم چو زلف تو درهم

رباعیّات

غفلت

مـا را مشغول مطرب و می کردند   مـا را مشغوف بربط و نی کردن
سرگرم عروسکان پندار و فریب   مـا را بحقیقت آشنا کی کردن

مشکل لاینحل

بیهوده چه میکنی تو بیچاره حکیم ؟   فکرت در امر کائنات است عقیم
این مسئله هم مشکل حل ناشدنیست   کیفیّت ارتباط حادث به قدیم

حقیقت

این جستجوی حقیقت آخر چون شد؛   ره کج تر و مشکلات هم افزون شد
این وصل نصیب کس نگردید آخر   وین آرزو اندر دل انسان خون شد

تاریخ

زائیده شدی، شدی گرفتار محن   باید تا مرگ بار محنت بردن
سر تا سر تاریخ بشر نیست مگر   زائیده شدن رنج کشیدن مردن

آگاهی

زین باغ غم و رنج بما بر دادند آسایش عیش و نوش کمتر دادند
تا آنکه ترا بدست غفلت ندهد هر روز گرفتاری دیگر دادند

ترانه[۱]

نواهای رباب و نای از تو همه عالم پر از غوغای از تو
شبی گر دامنت افتد بدستم بگویم وای از تو وای از تو

☆

☆ ☆

دلا از زهد خشک و پارسائی نبرده هیچکس راهی بجائی
برو آشفته شو در شور عشقی که تا بینی نوا در بینوائی

☆

☆ ☆

همی نالم ز درد هجر چون نی همی آید غم و رنجم پیاپی
همی با ناله میگویم شب و روز وصالت کی میسر میشود کی

☆

☆ ☆

بگیتی چون در خلقت گشادند نصیب هر کسی پیشش نهادند
زمین را تیرگی خورشید را نور بما خون دل و اندوه دادند

۱ ترانه یا دو بیتی یکی از انواع شعر پارسی قدیم است و هنوز هم غالب اشعار محلّی دهکده‌های ایران باین روش و آهنگ است. از ترانه‌گوهای بسیار معروف ایران حکیم بابا طاهر همدانی است که دو بیتی‌های او معروف دنیاست.



میرزا علی محمد (بیضائی)

بیضائی

میرزا علي محمد پسر مرحوم میرزا محمد رضا اصلش از «آران» از توابع کاشان و در سال ۱۲۹۹ هجری قمری در قریه سابق‌الذکر تولّد یافته‌است .

در آغاز مشروطیّت ایران بمناسبت بد سلوکی و بد سگالی اهل قریه در نتیجه تحریک روحانیون محلّی، ناچار با خانواده و کسان از مسقط‌الراس خویش بکاشان رفته و در آنجا اقامت گزیده‌است .

پس از ورود بکاشان ابتدا در عدلیه و سپس در اداره مالیه آنجا بخدمت اشتغال جسته و تا پایان عمر گرفتار خدمات دولتی بوده‌است .

بیضائی از شعرائی است که بیشتر عمر خود را بسختی و بد بختی گذرانده و از استخدام دولت نیز طرفی نبسته است . در اواخر عمر که موقتاً از خدمت مالیه بر کنار شده بود در طهران میزیست و پس از چندی بکاشان مراجعت کرد و در آنجا با ناتوانی و فقیری بسن پنجاه و پنج سالگی در سال ۱۳۵۲ هجری قمری درگذشت[1] .

بیضائی بیش از بیست هزار بیت سروده و در گفتن انواع شعر طبع خود را آزموده چنانکه از اشعارش هویداست طبعی روان دارد و گاهی اشعار خوب میسراید اینک نمونه آن :

---

۱ در ترجمه حالی که آنمرحوم بقلم خود نوشته و در مکتوبی که بعنوان نگارنده ارسال داشته از کسانیکه مسبب بدبختی او شده و یا بعشارالیه مساعدت و رعایتی نکرده‌اند نام میبرد و از آنان شکوه و گله میکند ولی چون سبک نگارش این کتاب اجازه نمیدهد از بیان آن چشم میپوشیم. تنها از مهربانی آقای ملک‌الشعراء «بهار» خرسند و خوشنود است و در ستایش او میگوید:

عقل تا در دماغ دارد جوش   دارد از چشم بد خدایش گوش.

قصیده

این قصیده در موقع غلبه روسها باستقبال قصیده آقای ملک الشعراء «بهار» که بمطلع ذیل است سروده:

(آنکو در اضطراب وطن نیست آشفته و نژند چو من نیست)

✻

در طرّه تو هیچ شکن نیست کاشوب جان و فتنه تن نیست
با ما سخن نکوئی با آنک در خوبی تو هیچ سخن نیست
آنرا که چون تو لاله عذاری است پروای باغ و راغ و چمن نیست
با قد و چهره تو بگیتی مارا هوای سرو و سمن نیست
بستان من توئی که ببستان بادام چشم و سیب ذقن نیست
دل را ز سیر باغ چه حاصل گر لاله روی غنچه دهن نیست
خوشا بهار و عشرت یاران گر محنتی بسرّ و علن نیست
آوخ که عیش خانه سیروس امروز غیر بیت حزن نیست
در گلستان کشور دارا جز بانگ شوم زاغ و زغن نیست
در باغ داریوش . همیدون جز شوک سوک و خار شجن نیست
چون بومهن گرفت زمین را آنجا کجا که بوم محن نیست
خاقان هوای ایران دارد چون خسروی سپاه شکن نیست
مغفر بیار و جوشن و خفتان معجر شریف تر ز کفن نیست
یکجو ثمر بعرصه قارن در تقوی اویس قرن نیست
خون است زیب چهره مردان اینجا سخن ز غازه زن نیست
پیمانه پر شده است و بمجلس جز فکر جام و باده و دن نیست
دانا ز روزگار ننالد نیک و بد از سُهیل و پرن نیست

غزلیات

گفتی جهان شب غمت آخر سحر کند آری کند . و لیک بخون جگر کند

گل سوخت جان بلبل و پاداش روزگار
با او همین معامله روز دگر کند

فولاد را اگر بگدازد شرار آه
باور مکن که در دل خوبان اثر کند

چون شمع باش که از بهر نفع جمع
شب تا سحر بآتش سوزنده سر کند

بد بخت را که هیچ ترحم بخلق نیست
بخرد بدو بچشم ترحم نظر کند

☆

سری از دست دل دارم بزانوی
دلی زار از غم یار جفا جوی

ز سنگستان بطحا فارغم کرد
فلسطین زادهٔ با خال هندوی

چه مینالی دلا از تاول پای
در این وادی بسر باید تکاپوی

مرا از دست دل آسودگی نیست
که خصم خانگی دارم به پهلوی

خلاف آنکه آهو صید خلق است
تو صید از خلق میگیری بآهوی

قطعه

بد مکن کز برای مردم بد
بد تو در بدی بهانه شود

پس بدیها کنند و بر اثرش
بد تو شهره زمانه شود

خطاب بکاشانیان

کاشانیان اگر گل انصاف بو کنند
کمتر زوال هموطنان آرزو کنند

از دشمنی چه فایده بردند کاینچنین
با دوستان تلاقی سنگ و سبو کنند

یک شهر سرفراز به تاریخ را چرا
اینسان بمنجلاب مذلت فرو کنند

شهری نیازمند به خلقی وطن پرست
بی شرم مردمی که خیانت بدو کنند

ما را مگر بمجلس شوری وکیل نیست
تا از پی ترقی ما گفتگو کنند

ما را نبود گر برشان آبرو رواست
از بهر خود ملاحظه آبرو کنند

حلف و یمین بی‌عملان جز فریب نیست
صد بار اگر بچشمه کوثر وضو کنند

بیضائیا دریدگی رخت بخت ما
بالله گر این دجاجله هرگز رفو کنند

غزل دیگر

ای چشم تو خون ریخته آهوی حرم را
وی چهر تو گل برده گلستان ارم را

احرام سر کوی تو بستیم و شکستیم
در سجدهٔ بت شیشهٔ ناموس حرم را

در وصل تو اندیشهٔ انجام نشاید
در باغ جنان زنده ندارند الم را

بالای ترا زلف بباید که سلاطین
بی پرچم مشکین نگذارند علم را

لعل تو زخط یافت فزونی و هویداست
کز نقش بود این همه فر خاتم جم را

اندیشهٔ خام است که تا سوخته ماند
آندل که بمهر تو بیفشرد قدم را

زود آ که شهیدان ترا حصر نداند
امروز مگر نسخ کنی لوح و قلم را

رخسار تو آن باغ نعیم است که در وی
جان تازه کند عهد دل افروز قدم را

دل صحبت وصل تو طلب کرد وندانست
زود آ که به هجر تو ندیم است ندم را

از خال توحسن تو یکی صد شده آری
در مرتبه بیشی رسد از صفر رقم را

چون لعل روان بخش تو آید بتکلّم
کیفیت تریاق دهد نشئهٔ سم را

زلف تو چو فتراک کف داور گیتی
در حلقهٔ جوزا فکند حلقه و خم را

مثنوی

انتخاب از مثنوی هدایة الاصحاب که در شرح حال خویش و وقایع زمانه خود سروده

ای وطن بر تو زار گریم من
همچو عشاق بر تلال و دمن

وی که از اوج عزت شادی
در حضیض مذلّت افتادی

پیش اگر بود پهنهٔ ایران
جای گردان بیشهٔ شیران

مسقط‌الراس انبیا و رجال
مولد کیقباد و رستم و زال

میزد از خاک بانگ بر گردون
عدل نوشیروان و افریدون

اینک این خاک پاک فیض آثار
دشت ظلم است و عرصهٔ آزار

بگذری چون ز عدهٔ معلوم
همه اولاد او جهول و ظلوم

دزد گردیده یار قافله را
گرگ گردیده پاسبان گله را

کرده مشتی منافق و محتال
جای در صدر انبیا و رجال

جور و بیداد و ظلم و فسق و فساد
گشته شایع درین خراب آباد

از حد افزون بود درین اقلیم　　مادر دردمند و طفل یتیم
هست قوم مجوس را آئین　　که جهان را دو صانع است گزین
خیر و رحمت از آن یزدان است　　اهرمن بهر شرّ و طغیان است
اوفتاده مگر بعالم زر　　قرعهٔ اهرمن باین کشور
ز چه کشتند اهرمن رویان　　اندر این خاک هر طرف رویان
شده چون بختی گسسته مهار　　خیل بیگانه هر طرف سیّار
می شمردند کاش بی کم و بیش　　خانهٔ غیر را چو خانهٔ خویش
آنچه بر ما رسید از بیداد　　یا رب از نو بدیگری مرساد

رباعی

ای داشته با قند دهانت شکر آب　　شور از لب میگون تو در جان شراب
رخسار تو وان زلف سیه دانی چیست؟　　طاوس که کرده سایبان پر غراب

بینش

میرزا تقی خان آق اولی متخلّص به «بینش» پسر مرحوم اسدالله خان[1] در جمادی‌الاولی سال ۱۳۰۳ هجری قمری در طهران تولد یافته‌است.

پس از تحصیلات متداوله و فراگرفتن زبان و ادبیّات فرانسه چندی در مدرسه ادب و آلیانس[2] بتعلیم زبان فرانسه صرف وقت کرده و مدتی نیز در کردستان بهمین کار اشتغال جسته‌است.

ازان پس وارد خدمت وزارت مالیه شده و باستحقاق بریاست دوایر مختلفه آن وزارتخانه منصوب و چندی نیز بسمت معاونت بر قرار بوده و اکنون نیز از صاحب منصبان عالیمقام آن وزارتخانه شمرده میشود.

بینش یکی از رجال پاکدامن عصر مشروطیّت و بدرستکاری و امانت معروفست؛ در راه آزادیخواهی و وطن خواهی مکرّر دچار حبس و تبعید و حتی یکمرتبه هم طرف حمله واقع شده و تیری را که بقصد قتل وی انداخته‌اند پشت و شانه او را مجروح کرده‌است.

از آثار ادبی جالب توجه این شاعر روزنامه فکاهی و کاریکاتوری «بهلول» است که در آغاز مشروطیت ۲۳ شماره آن طبع و نشر شده و کلیه نظم و نثر آن بفکر و قلم شخص اوست و نیز در موقعی که روزنامه «ستاره ایران» بمدیریت میرزا حسین خان صبا[3] انتشار می یافت، بینش

---

۱ اسدالله خان از محصلین دوره اول دارالفنون ایران در زمان میرزا تقی خان امیر کبیر بوده و پس از ختم دوره تحصیلات آن مدرسه با اولین طبقه محصّلین ایرانی بفرنگ رفته وفن کاغذ سازی و مهندسی را فرا گرفته‌است.

۲ مدرسه آلیانس از تشکیلات معارفی فرانسویها در ایران است.

۳ مرحوم میرزا حسین خان صبا (متوفی بسال ۱۳۴۵ قمری) مدیر روزنامه «ستاره ایران» بوده که اکنون همان روزنامه را آقای نیازی اعتصام‌زاده بنام «ستاره جهان» اداره میکند (رجوع شود بصفحه ۳۷۲ همین مجلد). صبا دارای طبعی لطیف بوده و مختصر اشعاری که از او باقی است رقت و لطف طبع او را حاکی است یکی از غزلیات او چنین شروع میشود:

پروین چرا چو دیده من اشکبار نیست — این راه و رسم مردم شب زنده دار نیست
ای شمع کن بحالت پروانه رقتی — کاین جلوه تو تا بسحر پایدار نیست.



میرزا تقی خان آق اولی (بینش)

مقالات ادبی و اجتماعی مهمّی بآن روزنامه میداد مخصوصاً ستونی را که بعنوان «لطائف و ظرائف» می نوشت متضمّن دقایق فکاهت و مزاح و مورد توجه اهل ذوق بود.

بینش در سرودن نظم طبعی روان دارد، کلیّه اشعار او بسی هزار بیت بالغ میشود که جز قسمتی ازان بطبع نرسیده، مضامین نادر و نو در اشعار او زیاد است قطعات فکاهی وی نیز شیرین و درخور توجه اهل ذوق است.

در انتقاد و اصلاح شعر استاد است و در مدتی که ریاست انجمن ادبی ایران[1] با معظم له بود کلیّه اشعار اعضاء از نظر دقیق وی میگذشت و منزّه میشد.

اکنون نمونه اشعار او را که مستقیماً از دیوانش استنساخ کرده‌ایم در معرض اهل ادب میگذاریم:

قصیده

زیر بار ظلم نباید رفت

هر آدمی که برد چون ستور بار ستم — تو آدمیش مخوان کز ستور باشد کم

حقیقتی است مسلّم که گفتمت امّا — در این سخن بودت گر مجال لا و نعم

ترا ز محسوس آرم دلیل بر معقول — حکیم زینسان روشن کند اصول حکم

ز مرتعی که در آن آدمی رود بشکار — و گر چو باغ بهشت برین بود خرّم

چنانکه دیده و دانی و هم شنیدستی — بصد شتاب ازان وحش و طیر گیرد رم

درازگوشی دیدم درآمده از پای — ز راه دور وز جور سوار برده الم

سوار خویش درافکند و کوفت بالگدش — گزید سخت بدندانش بازو و معصم

صبور تر ز شتر چارپای دیگر نیست — که بردباری را از او بود ظهور اتم

---

۱ رجوع شود بحاشیه صفحه ۳۹۵ همین مجلد.

چو کینه گیرد در دل ز ساربان و سوار
همین بکشتن و آزارشان گمارد هم

درافکند بزمینشان بخشم و سایدشان
بزیر سینه و دست و بزیر پای و شکم

بمالد و بکند بند بندشان از تن
بدرّد و ببرد عضو عضوشان از هم

☆

بیاد دارم در موقع خزان روزی
وزید بادی طوفان مزاج و رعد شیم

شگفت بادی کش بود باد عاد و ثمود
کمینه غاشیه کش چاکری ز خیل حشم

گریخت از یورشش موج بحر جانب دشت
فتاده از وزشش سنگ کوهسار به یم

نه باد عاد برش باخت آبروی هنر
که بودش آتش نمرود نیز خاک قدم

درخت و جانور و آدمی فکند بخاک
چنانکه نامی و جامد شدی بهم مدغم

ز بسکه گرد برانگیخت شد سیاه فضا
جهان تو گوئی پوشید جامه ماتم

شبی سیه شد روز و تفاوت اندر بین
همین که خشک ز تاثیر باد شد شبنم

هر آدمی که دمی در مهبّ باد گذشت
دگر مجال نبودش که تا برآرد دم

چنانکه گردند از باده مست لایعقل
شدند مردم از باد مات لا یفهم

چو خصم مشترک باد در رسید شدند
دواب و وحش ز الجاء متفق باهم

چنانکه هیچ نبوده‌است گوئی از آغاز
میان جانوران بغض و کینه در عالم

چو از نزول بلا فصل اختلاف گذشت
بخاطر آمد شان اشتراک جنس اعم

پرید صعوه ز وحشت بآشیانه باز
ز خوف غوک روان شد بلانه ارقم

پناه برد بروباه ماکیان از بیم
ز کیدش ایمن همچون کبوتران حرم

که روبهان را از خوف نقمت طوفان
نبود فرصت تا برخورند خود ز نعم

بگفت باز که باشد حرام صید حمام
بگفت گرگ که نبود حلال خون غنم

تذرو گفت بشهباز فرّخت دیدار
بیوز گفتا آهو مبارکت مقدم

نه جانور که گیاهان همه هراسیدند
بشد ز چهره‌رو نیک رنگ و روی بقم

همه درختان کردند نذر تا ببهار
بدشت و باغ بریزند از شکوفه درم

بنونهالی گفتند چون بهار رسد
حکایت غم ما باز گو با سپرغم

جماد نیز از این رنج بی نصیب نماند — که از مصادمه شد سنگ با تعب توام

ز زور صرصر زارید سینه کهسار — گهی بناله زیر و گهی بنغمه بم

فرو نشست چو آن باد سهمناک شدم — روان بدشت دل از رفع آن بلا خرم

بدشت دیدم سبزه نهاده سر بر خاک — بشکر آنکه سرآمد زمان کربت و هم

ببر کشیده ز یکسوی یکدگر را گرم — بسان محرم روز وداع با محرم

تو گفتی آنکه بهم رازها همی گفتند — اگرچه بودی این یک اصم و آن ابکم

گروهی انبوه از مرد و زن بدیدم گرد — پی تماشا شادان چو من ز رفع نقم

همی بگرد چناری ز ریشه برکنده — ستاده پرسان از ماجری ز کیف و کم

یکی بگفتم اینان چرا نپردازند — دمی بسیر گیاهان که خسته‌اند ودژم

چنار مرده و رنجور آن گیاهانند — نهاد باید بر زخم خستگان مرهم

ز سوک مرده اهم است پرسش بیمار — گزیده غیر مهمّ است از چه رو با هم

ز من شنید حکیمی وپاسخ اینسان گفت — که ای نداده تمیز مقدّم از اقدم

خود ایندرخت بود اشرف نبات ازان — که تا نکندش از ریشه باد نامد خم

کسی باردل از اشرف همی نپردازد — اگر دلش ز سروش خرد بود ملهم

گیاه پشت دوتا پست شد بَرِ ظالم — بنزد اهل جهان سرفکنده شد ز ندم

بزندگانی و خواری هر آنکه شاد زید — برنج و محنت او خلق را نباید غم

فکند جور ستمگر بسی شهید بخاک — کس از عرب نبرد نامشان و نی ز عجم

و لیک نام حسین است زینت تاریخ — که از مقاومت او گشت پیشوای امم

تو ای سلاله دارا و دوده کاوس — تو ای نواده نوشیروان و زاده جم

اگر بدل بود ایمان ترا ز حب وطن — اگر تو خواهی آباد و زنده ملک عجم

مکن تحمّل جور ستمگران زنهار — که جور سوق دهد ملک را براه عدم

همی بپاید با کفر ملک و نی با ظلم[1] — بود کلام وصیّ پیمبر اکرم

مده اجازه که تا ظالمیت بفروشد — بهر بها که دهد مشتری به بیع سلم

---

۱ الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم.

مده اجازه که تازد ستمگرت بوطن — گهی بر ابرش بنشسته گاه بر ادهم
کم از چنار نئی در مصاف باد بپای — نی نزار نئی بر مراد باد مچم
بیافرید خدایت بقدّ و قامت راست — چرا بنزد ستمگر شود قد تو بخم
اگر خدای پرستی مکش ستم زنهار — که عدل خاص خدایست وظلم‌زان صنم
اگر تو پرچم بیداد سرنگون نکنی — بدان که بختت واژون شود ازان پرچم
اگر بخود نکنی رحم و ظلم بپسندی — نه مستجابت آید دعای ربّ ارحم
ز دست‌جور سلامت مجوی اگر گفتی — سِلْم طریق بود با ستمگران اسلم
گرفتم آنکه ستمگر بود چو کوه گران — ز جای کوه بکنندند صاحبان همم
نه کم ز موئی کن نقش درهم و تاریک — هر آن قلم را کازار مردم است رقم
مرا ز بیش و کم دهر این شگفت آمد — که هست عده مظلوم بیش و ظالم کم
شده دچار هزار از گرسنگی بهزال — یکی ز سیری و افراط مبتلای ورم
دو صد ز آتش غم سوخته بخواری خار — یکی زبانه غم را نشانده از درغم
یکی بدینار انباشته خزانه حرص — بمرده صدها در آرزوی یک درهم
فتاده هر شب در کوچه بینوایان عور — یکی نگوید این آدمی است یا شلغم
بود در ایران اکنون مدار کار بظلم — فضای ایران از ظلم آمده مظلم
ستمگران شده همدست بر تباهی خلق — یکی بجامه شمر آن بزیّ بن ادهم
بکین پاکان بنشسته و کمر بسته — چو بر هلاک علی، نابکار بن ملجم
بگاه حمله به بیچارگان و درویشان — ستمگران همه گیوند و قارن و رستم
برند بی سببی عایدات بیت‌المال — یکی باسم حدوث و یکی باسم قدم
گشوده بهر طفیلی گروه غوغاگر — برای اهل هنر بسته است دست کرم
گروه رنجبران را نمانده از تر و خشک — همی بجز گلوی خشک و دیده پر نم
ز من بپرسی اگر الزم امور کدام — بود مبارزه با ظلم، گویمت، الزم

☆

تو ای سخنور شیوا بشکر دولت طبع — بفرق ظلم و ستمگر بیاز تیغ قلم

درآن زمان که ستم کوفت کوس کبر و غرور | در آن اوان که ستمگار بر فراشت علم
بنوک کلک هجایش ز کوس بر در پوست | بخاک ره علمش بر فکن بجمله ذم
وطن فروش تراست از وطن فروش کسی | که حضرت اجلش خواند واکرم و اعظم
ستمگران را قومی بجامه صلحا | بجلوتند بخلوت مدافع و همدم
دغلتر از دغلانند این چنین صلحا | شریک دزدند اینان رفیق قافله هم
ستمگران بمثل سم تلخ ذائقه سوز | رفیق صالح کپسول[1] دفع تلخی سم
اگر نباشد کپسول خلق سم نخورند | خورند سم را کپسول چون بدان شد ضم
زبان ظالم کمتر ز یار صالح اوست | بحق عدل و بپروردگار عدل قسم
تو از ستمگر و از یار او ببر زنهار | بحشر چند پلیدی که ساختت ملزم
اگر تو مغز ستمگر نمیتوانی کوفت | ز شخص خود مفزا یک تنش بخیل خدم
بگو بترک ستمگر ورت برادر و باب | مکن سلام بظالم ورت پسر عم و عمّ
شود ستمگر چیره بر آنکه شد یارش | بود حدیث ز فخر سلاله آدم
گرفتم آنکه محال است کشتن آتش | میار هیمه و دامن مزن بشعله مدم
وظیفه ایست مقدس مقاومت با ظلم | که عذر ترکش نتوان شدن شباب و هرم
بدین قصیده کنی حسّ مرده را زنده | تراست بینش اعجاز عیسی مریم
تو حق خود ز چه ضایع کنی بخفض جناح | روا مدار بخویش و بشعر خویش ستم
درین چکامه تو حدّ سخن سرودستی | من و تو مدعی انصاف اهل ذوق حکم

غزلیات

این غزل عرفانی بسبک خواجه حافظ سروده شده والحق شایستهٔ آفرین است

مرا بمیکده خوش گفت پیر باده فروش | وفا بکس نکند روزگار باده بنوش

---

۱ Capsule ظرف بسیار کوچکی که از سریشم برای خوردن ادویهات تلخ میسازند.

بگیر ساغر و درکش برغم زاهد و شیخ — که بشنوی ز سماوات بانگ نوشا نوش
مرا ازان می دوشین صبوحئی در ده — که تا بصبح قیامت در اوفتم مدهوش
شبی ز پیر مغان حکمتی طلب کردم — نهفته گفت مرا این دو پند نغز بگوش
بهیچ نرخ ز اهل غرور عشوه مخر — بهر بها که دهد دست خویشتن مفروش
دلا مخور غم فردا و دم غنیمت دان — که آید و گذرد بر من و تو چون دی و دوش
ببارگاه غنا روز واپسین بینش — می شبانه و ورد سحر رود همدوش

✡

یکی بمحتسب این نکته گوشزد بکند — که بد رسد بکسی کو بخلق بد بکند
بآب باده بشوئید دلق زهد و ریا — که آب عفو خدا نیز کار خود بکند
فقیه مدرسه از آن لگد بمینا زد — که مشت پر گهر ناب ازان لگد بکند
شکست ساغرم ار شیخ سبحه نگسلمش — فرشته می نکند آنچه دیو و دد بکند

✡

ز انتظار دل پاک تاک آب شود — که میوه‌اش رسد و جرعه‌ای شراب شود
خراب میکده خواهی و خانه ات آباد — برو فقیه برو، خانه‌ات خراب شود
دلم سیاه شد از غم بیار ساقی می — که خاطرم ز صفا رشک آفتاب شود

غزلی عاشقانه است

مرا لیلی وشان دیوانه کردند — چو مجنونم بعشق افسانه کردند
بخالم پای بست حلقه زلف — اسیر دامم از این دانه کردند
ز آبادی چه بد دیدند خوبان — که جا در این دل ویرانه کردند
سر زلفی که چون بیخانمانان — در آن دلهای مسکین خانه کردند
ز عشوه که بدست باد دادند — بدست ناز گاهی شانه کردند
ز آب کوثرم پیمان گسستند — از این صهبا که در پیمانه کردند
مقام شیخ در محراب و ما را — مقیم گوشه میخانه کردند

بنور شمع وصل آنان رسیدند که مرغ جان خود پروانه کردند
فروزانند همچون شمع بینش کسان کز سوختن پروا نه کردند

این غزل اجتماعی در برانگیختن حسّ شهامت و مردانگی و انتقام است

خوردنت تا کس نیندیشد بسختی خاره باش
چون پلنگان تا رهی از شیر نر خونخواره باش

دست اگر بر سر زنندت، افعی جانکاه شو
پای اگر بر دم نهندت، عقرب جرّاره باش

کن بزور پا فشاری چماره کار ستم
نی بزیر دست هر بیدادگر بیچاره باش

رو گریبان گیر او را، کت گریبان میدرد
نی ز غم سر در گریبان و گریبان پاره باش

ای رگ ار خواهد ستمگر ریزدت خون در نهان
تا مگر از جوششت رسوا شود فوّاره باش

نی نوای شکوه را آهسته چون نی ساز کن
تا خراشی گوش چرخ ای نای من نقّاره باش

دیده بینش گشا در خویش جور از خویش بین
نی عدوی ثابت و نی دشمن سیّاره باش

کج

این مثل باشد که تا گردون رود دیوار کج
گر ز غفلت خشت اول را نهد معمار کج

پایهٔ کاخ حیات ما کج از بنیاد بود
صحن کج شد بام کج شد در کج و دیوار کج

چرخ با ما کجرو از آنروست کاندر ملک ما
مردمان راست باشند اندک و بسیار کج

راست ناید کار ما تا هستمان خرچنگ وار
راه کج کردار کج گفتار کج پندار کج
رشته کج باید که تاری کارگاه آید قماش
هست دست کارگر اینجا کج و افزار کج
قبلهٔ مسجد کج و نتوان شدن سوی کنشت
زانکه اینجا نیز راهب را بود زنّار کج
نیست بحثی بر جوانان گر کله کج می نهند
سالخورده شیخ بر سر می نهد دستار کج
بلبلی در باغ میگفت این و مینالید زار
گل بگلبن رسته کج بر شاخه گل خار کج
منزل مقصود اگر خواهی براه راست رو
کی رسد باری بمنزل چونکه باشد بار کج
آفرید ایزد قلم را راست بینش از چه رو
میگذارد شاعرش بر صفحهٔ طومار کج[1]

ظرایف ادبی

کورکی سر بر زده است این روزها بر گردنم
که بود از قطر آن با سر برابر گردنم
سر گران بر من مشو سرمایه دار از آنکه هست
از سرت با مایهٔ کورک گرانتر گردنم
همچو بار منت دونان بود سنگین و زفت
زانکه از این بار خم شد پشت مضطر گردنم
از کلفتی گردنم چون گردن اعیان شده‌است
راست باشد زین سپس خوانند اگر خر گردنم
با چنین گردن بود تنگم فکلهای فراخ
کهکشان بندم مگر جای فکل بر گردنم

---

۱ نقل از «منتخبات آثار» تالیف محمد ضیا هشترودي صفحه ۱۶۳ .

همچو اشراف از تواضع گردنم عاری شده‌است
کاش زود این سر بزرگی بنهد از سر گردنم
گردنمرا این چه بار است ایخدا گوئی که شد
در مشیّت مشتبه با اسب و استر گردنم
با چنین کورک که دارد شکل کوهان سطبر
اشتران لوکرا سازد مصور گردنم
درد این کورک ز بس تلخ است بهر رفع آن
خورد بینش همچو شکر نوک نشتر گردنم[1]

ایضاً

تضمین بر غزل خواجه حافظ

نمیدانی از این گلها چه افسرده است این دلها
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
بکوی دوست با این گل نشاید رفت در طهران
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
گرفتم زلف دلبر تا ز گودالش کشم بیرون
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
گذار منجلاب کوچه‌ها را از اژان[2] پرسم
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
بپا نتوان شدن در کوچها و در خیابانها
جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها
بود تا ساق پا در خزه و آب است تا زانو
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها
بگل ماندیم چون خر و این سخن شد شهرهٔ گیتی
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

---

۱ نقل از «گلهای ادب» تالیف آقای میرزا حسین خان سعادت نوری صفحه ۱۴۲ .
۲ از فرانسه Agent مخفف Agent de police که بانگلیسی Constable میگویند .

بشب آنرا که فانوسی بدست از دست مگذاری

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و امهلها

حضوری گر همی خواهی از او غائب مشو «حافظ»

که چشم جان وسر را بینش است از روی خوشگلها[1]

رباعیات

ساقی قدحی که میرسد ماه صیام   تا پخته روم در بر آن شیخک خام
با وی گویم که این چه افسانه بود   انگور حلال و آب انگور حرام

⁂

گفتم با شیخ کای امام که و مه   پیمانه می تهی نکو یا پر به
فرمود که پر نکو چه گویند بگیر   و آنگاه تهی نکو چه گویند بده

⁂

گر بشتابی ز ره بمانی خسته   بی رنج رسی گر بروی آهسته
این نکته شنو که رهروانراست دلیل   دانسته و آهسته رو و پیوسته

⁂

ایدوست مرا دو چیز فرساید جان   دردی میدانم این دو را بیدرمان
فرمان بردن ز ناکسان خود کام   فرمان دادن بزیر دست نادان

⁂

از جود خداوند جهان شد موجود   ایجاد نباشد مگر از یزدان جود
گوئی حرفی وجود بیش از جود است   نی نی که بدون جود حرفی است وجود

---

۱ نقل از مجله ارمغان سال اول شماره دهم صفحه ٤٦ .



خانم پروین اعتصامی

پروین اعتصامی

شرح حال و نمونهٔ اشعار خانم پروین اعتصامی را در مجلد اوّل نگاشتیم[1] ولی باقتضای زمان طبع تصویر خانم را اجازت نداشتیم.

نهضت بانوان ایران و آزادی آنان از قید پرده و حجاب با طبع این کتاب تصادف کرد و ما بهتر آن دیدیم که در این موقع عکس خانم را انتشار داده دیگر بار قسمتی از اشعار این خانم دانشمند را از دیوان او که از حسن اتفاق در این موقع بطبع رسیده اقتباس و درج کنیم.

این نیز یکی از مزایای کتاب «سخنوران ایران» است که برای نخستین بار از آغاز ظهور زبان و ادبیّات پارسی عکس یک خانم ایرانی را که باتفاق از گویندگان استاد و نابغهٔ زمان خود است انتشار میدهد.

تصویر خانم پروین تا کنون در هیچ یک از جراید و مجلّات ایران و ممالک خارجه گراور نشده است.

اینک مختصری از اشعار او:

کارگاه حریر

بکرم پیله شنیدم که طعنه زد حلزون	که کار کردن بیمزد عمر باختن است
پی هلاک خود ای بیخبر چه میکوشی	هر آنچه ریشته‌ای عاقبت ترا کفن است
بدست جهل به بنیاد خویش تیشه زدن	دو چشم بستن و در چاه سرنگون شدن است
چو ما برو در و دیوار خانه محکم کن	مگرد ایمن و فارغ زمانه راهزن است
بگفت قدر کسی را نکاست سعی و عمل	خیال پرورش تن ز قدر کاستن است

---

۱ رجوع شود بصفحات ۳۸ - ۵۰ مجلّد اول.

بخدمت دگران دل چگونه خواهد داد — کسی که همچو تو دائم بفکر خویشتن است
بدیگ حادثه روزی کرم بجوشانند — شگفت نیست که مرگ از قفای زیستن است
بروز مرگم اگر پیله گور گشت و کفن — بوقت زندگیم خوابگاه و پیرهن است
مرا بخیره نخوانند کرم ابریشم — بهر بساط که ابریشمی است کار من است
ز جانفشانی و خون خوردن قبیلهٔ ماست — پرند و دیبهٔ گارنگ هرکرا بتن است

فلسفه

نخودی گفت لوبیائی را — کز چه من گردم این چنین تو دراز
گفت ما هر دو را بباید پخت — چارهٔ نیست با زمانه بساز
رمز خلقت بما نگفت کسی — این حقیقت مپرس ز اهل مجاز
کس بدین رزمگه ندارد راه — کس درین پرده نیست محرم راز
بدرازی و گردی من و تو — ننهد قدر چرخ شعبده باز
هر دو روزی در اوفتیم بدیگ — هر دو گردیم جفت سوز و گداز
نتوان بود با فلک گستاخ — نتوان کرد بهر گیتی ناز
سوی مخزن رویم زین مطبخ — سر این کیسه گردد آخر باز
برویم از میان و دم نزنیم — بخروشیم لیک بی آواز
این چه خامی است چون در آخر کار — آتش آمد من و تو را دمساز
گرچه در زحمتیم باز خوشیم — که بما نیز خلق راست نیاز
دهر بر کار کس نپردازد — هم تو بر کار خویشتن پرداز
چون تن و پیرهن نخواهد ماند — چه پلاس و چه جامهٔ ممتاز
ما کز انجام کار بی خبریم — چه توانیم گفتن از آغاز

سفر اشک

اشک طرف دیده را گردید و رفت — اوفتاد آهسته و غلتید و رفت
بر سپهر تیرهٔ هستی دمی — چون ستاره روشنی بخشید و رفت
گرچه دریای وجودش جای بود — عاقبت یک قطره خون نوشید و رفت

گشت اندر چشمهٔ خون ناپدید　　قیمت هر قطره را سنجید و رفت
من چه از جور فلک بگریستم　　بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت
رنجشی ما را نبود اندر میان　　کس نمیداند چرا رنجید و رفت
تا دل از اندوه گرد آلود گشت　　دامن پاکیزه را برچید و رفت
موج و سیل و فتنه و آشوب خاست　　بحر طوفانی شد و ترسید و رفت
همچو شبنم در گلستان وجود　　بر گل رخساره‌ای تابید و رفت
مدتی در خانهٔ دل کرد جای　　مخزن اسرار جان را دید و رفت
رمزهای زندگانی را نوشت　　دفتر و طومار خود پیچید و رفت
شد چه از پیچ و خم ره با خبر　　مقصد تحقیق را پرسید و رفت
جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم　　میوه‌ای از هر درختی چید و رفت
عقل دور اندیش با دل هرچه گفت　　گوش داد و جمله را بشنید و رفت
تلخی و شیرینی هستی چشید　　از حوادث با خبر گردید و رفت
قاصد معشوق بود از کوی عشق　　چهرهٔ عشاق را بوسید و رفت
اوفتاد اندر ترازوی قضا　　کاش میگفتند چند ارزید و رفت

جوان و پیر

جوانی چنین گفت روزی به پیری　　که چون است با پیریت زندگانی
بگفت اندرین نامه حرفی است مبهم　　که معنیش جز وقت پیری ندانی
تو به کز توانائی خویش گوئی　　چه میپرسی از دورهٔ ناتوانی
جوانی نکو دار کاین مرغ زیبا　　نماند درین خانهٔ استخوانی
متاعی که من رایگان دادم از کف　　تو گر میتوانی مده رایگانی
هر ان سرگرانی که من کردم اول　　جهان کرد ازان بیشتر سرگرانی
چو سرمایه‌ام سوخت از کار ماندم　　که بازی است بی مایه بازارگانی
ازان برد گنج مرا دزد گیتی　　که در خواب بودم که پاسبانی

محتسب و مست

محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت
مست گفت ای دوست این پیراهنست افسار نیست

گفت مستی ز آنسبب افتان و خیزان میروی
گفت جرم راه رفتن نیست ره هموار نیست

گفت میباید تو را تا خانهٔ قاضی برم
گفت رو صبح آی قاضی نیمه شب بیدار نیست

گفت نزدیکست والی را سرای آنجا شویم
گفت والی از کجا در خانهٔ خمار نیست

گفت تا داروغه را گوئیم در مسجد بخواب
گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست

گفت دیناری بده پنهان و خود را وا رهان
گفت کار شرع کار درهم و دینار نیست

گفت از بهر غرامت جامه‌ات بیرون کنم
گفت پوسیدست جز نقشی ز پود و تار نیست

گفت آگه نیستی کاز سر در افتادت کلاه
گفت در سر عقل باید بی کلاهی عار نیست

گفت می بسیار خوردی زان چنین بیخود شدی
گفت ای بیهوده‌گو حرف کم و بسیار نیست

گفت باید حد زند هشیار مردم مست را
گفت آری، لیک اینجا هیچکس هشیار نیست

گل پنهان

نهفت چهره گلی زیر برگ و بلبل گفت
مپوش روی بروی تو شادمان شده ایم
مسوز ز آتش هجران هزاردستانرا
بکوی عشق تو عمری است داستان شده ایم
جواب داد کازین گوشه‌گیری و پرهیز
عجب مدار که از چشم بد نهان شده ایم
ز دستبرد حوادث وجود ایمن نیست
نشسته ایم و بر این کنج پاسبان شده ایم
تو گریه میکنی و خنده میکند گلزار
ازین گریستن و خنده بدگمان شده ایم
مجال بستن عهدی بما نداد سپهر
سحر شگفته و هنگام شب خزان شده ایم
مباش فتنهٔ زیبائی و لطافت ما
چرا که نامزد باد مهرگان شده ایم
نسیم صبحگهی تا نقاب ما بدرید
برای شکوه ز گیتی همه دهان شده ایم
بکاست آنکه سبکبار شد ز قیمت خویش
ازین معامله ترسیده و گران شده ایم
دو روزه بود هوس رانی نظر بازان
همین بس است که منظور باغبان شده ایم

پژمان

میرزا حسین خان بختیاری متخلّص به «پژمان» از شعرای شیرین زبان معاصر است، اشعار او روح و تاثیر مخصوصی دارد و گاهی این تاثیر بحدّی است که شنونده را می گریاند.

پژمان تحصیلات خود را در طهران بپایان رسانده و مخصوصاً در ادبیّات فرانسه غور و فحصی تمام کرده‌است، گذشته از تحصیلات ادبی فنّ تلگراف بی سیم را فرا گرفته و چون وجودش مورد احتیاج وزارت پست و تلگراف است در آن وزارتخانه بخدمت اشتغال دارد.

برای تکمیل این ترجمه شرحی را که خود شاعر نوشته اند درج می کنیم و سپس بدرج اشعار منتخبه می پردازیم:

«نامم حسین است وتخلّصم «پژمان» اصلم از بختیاری است و مولدم طهران بسال ۱۳۱۸ قمری قدم بعرصه وجود نهاده و در هیجده سالگی زبان بشاعری گشادم. تحصیلات معموله را در طهران انجام داده و معلومات ادبیّه را تا حدّی در مدارس قدیمه فراگرفتم، در ۱۳۵۰ قمری کلیّه آثار طبع خود را که عبارت از منظومهٔ بنام «بیچارگی زنان» و مقداری غزل و قطعه و قصیده بود در آتش سوختم و تنها منظومه‌های «سیه روز» و «زن بیچاره» که قبلاً بطبع رسیده بود برخلاف آرزویم باقی ماند.

در شاعری بمثنوی سرائی بیشتر راغبم منظومه جدیدی ساخته‌ام که نزدیک باتمام است و باین بیت شروع میشود:

از خانه بر آمدم شبانگاه   چون از دل خسته خاطران آه

مجموعه «محاکمه شاعر» که در همین سال بطبع رسیده شیوه سخنم را نشان میدهد، سفینهٔ بنام «بهترین اشعار» مشتمل بر بهترین اشعار دو هزار و



میرزا حسین خان «پژمان» بختیاری

پژمان

اندی شاعر ترتیب داده و در ۱۳۰۲ قمری منتشر ساختم، از آثار مترجمه‌ام آنچه مستقلا چاپ خورده عبارت از «آدولف[1]» بنیامین کنستانت است که بنام «وفای زن» انتشار یافته و «آتالا ورنه[2]» شاتو بریان که در جریده «شفق سرخ» طبع شده است.

غزلیّات

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد — کس جای در این کلبه ویرانه ندارد
دل را بکف هر که نهم باز پس آرد — کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
در بزم جهان جز دل حسرت‌کش ما نیست — آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد
ای آه مکش زحمت بیهوده که تاثیر — راهی بحریم دل جانانه ندارد
تا چند کنی قصه ز دارا و سکندر — ده روزه عمر اینقدر افسانه ندارد

*

دیوانه امّید تو عاقل شدنی نیست — از دل هوس وصل تو زایل شدنی نیست
بر گردن جان رشته زلف تو فکندن — امید درازیست که حاصل شدنی نیست
دیدم ز تو لطفی بشب وصل که هرگز — از خاطرم آن خاطره زایل شدنی نیست
بیهوده چه کوشم که تو بیرون شوی از دل — سودای تمنّای تو از دل شدنی نیست

*

آرزوی روی ماهی می کشم — حسرت چشم سیاهی می کشم
بخت من آنگاه و تشریف وصال — حسرت از بهر نگاهی می کشم
آتشم بر خرمن هستی مزن — کز دل پر سوز آهی می کشم
منّت شاهان نصیب من مباد — گر کشم منّت ز ماهی می کشم
گر پناهی بایدم بردن بخلق — دست سوی بی پناهی می کشم

*

---

۱ Adolphe یکی از تصنیفات مهم Benjamin Constant (۱۷۶۷ — ۱۸۳۰ میلادی) که مصنف معروف فرانسوی است، میباشد.

۲ Atala et René از تصنیفات Chateaubriand (۱۷۶۸ — ۱۸۴۸ میلادی) فرانسوی است.

جز ناله نیست همنفسی یکنفس مرا　　جز بیکسی نباشد اگر هست کس مرا

برمقدمش چه وعده جان باختن دهم ؟　　برجان خویش چون نبود دسترس مرا

موجودی از وجود من آزردگی ندید　　این مرتبت بعالم ایجاد بس مرا

در من اثر ز پست و بلند زمانه نیست　　بازیچه است در نظراین پیش وپس مرا

☆

گرت یکره بکام خویشتن بینم چه خواهد شد
وگر از گلشن وصلت گلی چینم چه خواهد شد

دمی تا افتدم بر سر ز سرو قامتت سایه
بپای سروت ار چون سایه بنشینم چه خواهد شد

گزیدی چون تو عمری جا درون جان من جانان
من ار جائی در آغوش تو بگزینم چه خواهد شد

دل و دین میبری از دست دلداران و دین داران
حسابت با من بیدل که بیدینم چه خواهد شد

☆

نازنینی ساده میخواهد دلم　　طرف گلشن باده میخواهد دلم

خوش ندارم حیله و نیرنگ را　　ماهروئی ساده میخواهد دلم

دوستی چون خویشتن در راه عشق　　هستی از کف داده میخواهد دلم

صحبت این تنگ‌چشمان جانگزاست　　همدمی آزاده میخواهد دلم

گوشه ای کز مردم عالم کسی　　پا در آن ننهاده میخواهد دلم

☆

آنچه تاثیری ندارد در جهان بود منست
آنچه نگرفته است اشک از چشم کس دود منست

گفتم از مرگم غمین خواهد شدن لیک از دلش
آنچه بیرونست فکر بود و نابود منست

از حسد گر زشت خواندش مدّعی با او بگوی
آنکه مردود تو گردیده است معبود منست
بس ضرر در دوستی از دوستداران دیده‌ام
روزی از مردم نبینم گر زیان سود منست
از وجود شوم من شادی ز گیتی شد چنانک
روز مرگ شادمانی روز مولود منست
غصّه گوئی خاص جان رنج پرورد من است
رنج گوئی خاص جسم غصه فرسود منست

روح شاعر

روح شاعر چو غنچه نو خیز — در جهان خواستار لبخند است
شود از شادی طبیعت شاد — کو بگلهای باغ مانند است
چشمه خرد و سبزه نو خیز — روح او را بعیش پیوند است
از شمیم گلی شعفناک است — از نسیم خوشی فرحمند است
از چه شادش نمیکنند آخر — روح شاعر بهیچ خرسند است

دامان خاک

بحیلت اگر بر فلک بر شویم — هم آخر بچنگ هلاک اندریم
بتابد بسی بر فلک مهر و ماه — که ما بر بتیره مغاک اندریم
ز دامان چرا برفشانیم خاک — که آخر بدامان خاک اندریم

دل من

مگر نهاده خدا در زمان خلقت من — درون سینه دل پیر خسته جانی را
دلی که برق صفت برده از دیار وجود — بسوی پیری و سوی عدم جوانی را
و گرنه گرد نسازد بعمر کوته من — دل جوان جوانی غم جهانی را

در مقدمه کتاب لیلی و مجنون مکتبی شیرازی[1] که در سال ۱۳۱۲ شمسی و بپایمردی آقای کوهی کرمانی[2] مدیر مجلّه «نسیم صبا» در طهران بطبع رسیده مثنویئی از پژمان درج است که قسمتی از آن انتخاب میشود:

در مکتب شیوه نظامی — کس را نرسد بلند نامی
جز آنکه بپای عشق پوید — گوید سخنی که عشق گوید
پوید برهی که مکتبی تافت — جوید روشی که مکتبی یافت
کز عقل نجست پایمردی — وز علم نخواست ره نوردی
افتادگی و نیازمندی — آموخت که یافت سر بلندی

⁂

گر جلوه دهم که چون نظامی است — اندیشه مکتبی، ز خامی است
کی قدر زمین چو آسمان است؟ — کی قطره چو بحر بیکران است؟
آن نغمه فکر سر بلندیست — این ناله ز روح دردمندیست
مجموعه آن روان نواز است — منظومه این روان گداز است
این سر بسر آتش است و آن نور — این محفل سوگ خواهد آن سور
آن نور جهان فروز باشد — این آتش خانه سوز باشد
هر مصرع مکتبی زبانیست — وز نامه عشق داستانیست
چون گفته شیخ با لطافت — چون نغمه خواجه با ظرافت
منظومه او بود بهر باب — چشمی و دلی پر آتش و آب
او را نفسی شرر فشانست — کز آتش دل در آن نشانست

---

۱ داستان لیلی و مجنون معروفست و بسیاری از شعرای بزرگ ایران حکیم نظامی در سال ۵۷٤، امیر خسرو دهلوی در سال ٦۹۷، شمس‌الدین کاتبی متوفی در ۸۳۹، جامی و امیر نظام‌الدین در ۸۸۹ هجری، این داستان را بنظم آورده اند، مکتبی شیرازی نیز این موضوع را میدان جولان طبع قرار داده و چنانکه گوید:

چو مکتبی این کتاب را بکشود — تاریخ کتاب مکتبی بود

آن را در سال ۸۹۵ هجری باتمام رسانده و تاکنون مکرر بطبع رسیده است.

۲ میرزا حسین خان کوهی کرمانی مدیر مجله «نسیم صبا» است و اهتمام این شاعر در انتشار کتب ادبی درخور تمجید است.

بیادگار جشن هزارمین سال فردوسی (مهر ماه ۱۳۱۳) منظومه ای که تقریباً هفتصد بیت میشود از پژمان انتشار یافت که بیتی چند از آن یاد میشود :

دکانی است شهنامه آراسته نهاده در آن گونه گون خواسته
ز هر گونه کالا نماید ترا توانی گرفت آنچه باید ترا
بجز پستی و ترس و نا مردمی بیابی در او آنچه خواهی همی
بر آنم که دانای فرّخ سرشت مر این نامه با دست یزدان نوشت
که با مردم این گفت ستوار نیست کسی را برین بارگه بار نیست
نبیند دگر باره چرخ کهن بگیتی چنین پهلوانی سخن
چنان داستان سنج با آب و فر نه آمد نه آید بگیتی دگر
هومر[1] با همه مغز و گفتار نغز بود پوست فردوسی ماست مغز
چو سنجی تو شهنامه با ایلیاد توانی بگفتار من داد داد
درخشیدن ماه چندان بود که خورشید تابنده پنهان بود

دوشیزگان ما

دوشیزگان ما که چو رخشنده اخترند پنهان بابر تیره چو مهر منوّرند
تا کی بکنج خانه چو مرغان بسته پر شامی سحر نموده و روزی بشب برند
قانون و دین و عقل و تمدن باتفاق قائل بدفع پیچه و بر رفع چادرند
آیا بود که دستهٔ از پاکدامنان همت کنند و پردهٔ اوهام بردرند
غافل شدن ز طبیعت دختران خطاست کاین دختران بدورهٔ آینده مادرند
پژمان بجنس زن بحقارت نظر مکن آنان اگر زنند ولی مرد پرورند

---

۱ Homer شاعر مهم قدیم یونان است که مؤلف ناظم داستان ایلیاد (Iliad) و ادیسی (Odyssey) میباشد .

قبر من

انتخاب از کتاب «منظومه سیه روز»

ایکه بر تربت من میگذری بی نیازانه بدان مینگری
هیچ دانی که نهفته است اینجا ؟ کیست این خسته که خفته‌است اینجا؟
یکجهان قصهٔ جانسوز اینجا ست شاعری شوم و سیه روز اینجا ست
قدری آهسته برو پژمان است که درین گور سیه پنهان است
آه و اشکش همه شب بوده ندیم شمع هستیش هوا خواه نسیم
شربت مرگ چشیده است بسی رنج چون او نکشیده است کسی
عمر او یکسره در سختی رفت شب و روزش بسیه بختی رفت
بارها مرده و فرسوده شده است تا که این مرتبه آسوده شده است
تازه چندی است که خوابش برده است بگذارید بخوابد مرده است

روی رقیبان دیدن

با دست و مژه خار مغیلان چیدن بر پیکر ناسور نمک پاشیدن
عریان ببساط آتشین خوابیدن بهتر بود از روی رقیبان دیدن



جهانگیر (جلیلی)

جلیلی

جهانگیر بن محمود متخلص به «جلیلی» در سال ۱۳۲۸ قمری در طهران محله ارگ تولّد یافته است، ایام صباوت را بتحصیل مقدماتی در مدارس دولتی گذرانده و پس از طی کلاسهای متوسطه در کالج امریکائی طهران بتلمذ و تکمیل السنه خارجه همت گماشته است.

در ضمن تحصیل در کالج بآموختن صرف و نحو و فلسفه و منطق مشغول شده و همچنین در امتحانات ادبی دوره کامل متوسطه شرکت جسته و موفق شده است.

جلیلی مدت دو سال مدیریت روزنامه «جوانان ایران» که در کالج نشر میشد و ریاست انجمن ادبی فردوسی کالج مذکور را داشته و در همان آغاز نویسندگی روح نبوغ خویش را در نظم و نثر بطوری ظاهر کرد که مطمح نظر استادان ادب واقع شده است.

در سال ۱۳۵۱ کتاب مشهور «منهم گریه کرده ام» را در روزنامه «شفق سرخ» منتشر نمود که جداگانه نیز بطبع رساندند.

اغلب مقالات و آثار ایشان در جراید طهران بالاخص در روزنامه های «ایران» و «شفق سرخ» انتشار یافته و قسمتی از نوشتجات منظوم و منثور مشار الیه در مجله «باختر» منطبعه اصفهان انتشاری می یابد.

یکی دیگر از آثار جلیلی کتاب «از دفتر خاطرات» است که در روزنامه «اطلاعات» بطور مقالات منتشر و فعلاً در دست طبع میباشد.

اسلوب نویسندگی جلیلی فوق‌العاده ساده و در عین حال واجد نکات ادبی و رعایت قواعد زبان فارسی است، حسن استقبالی که از نوشتجات ایشان از طرف عامه بعمل میاید این گمان را بذهن میاورد که این سبک نگارش مورد قبول در عالم ادب واقع خواهد شد، گرچه جلیلی را باید در

عداد نثر نویسان دانست .نه نظم گویان ولی برای آنکه نظم ایشان نیز مورد دقت قرار گیرد بدرج یک مثنوی و یک قطعه مبادرت میورزیم :

مثنوی

مستیم از باده دوشین بود — کامم از یاد لبت نوشین بود
ای عجب آخر از آن یک جرعه می — شد خراب اینسان مرا بنیان و پی
وه ازین مستی چه خوش مستی بود — خاطرم آسوده از هستی بود
کاش همواره شوم مست و خراب — تا نبینم هوشیاری جز بخواب
عقل مست وجسم مست و روح مست — ترسم از مستی شود کارم ز دست
آخر این مستی مرا رسوا کند — اشک دیده سرّ دل افشا کند
خیز مطرب ساز را آغاز کن — شور بفکن عقده از دل باز کن
عاشقم من پرده عشاق زن — تا بسوزم همچو شمع انجمن
موسقی علمی ز اسرار خدا ست — زین جهت درمان درد بی‌دوا ست
درد ما عشق است و درمان سوز ساز — ساز کن آهنگ چنگ دلنواز
وه چه سوزی هست در آوای چنگ — چنگ بردل میزند این نای چنگ
سوز عشق و سوز یار و سوز ساز — از دو عالم کرده ما را بی نیاز

قطعه

بن دندان افعی را مکیدن — بجیب خویش کژدم پروریدن
نگار با وفای خوبرو را — در آغوش رقیبان مست دیدن
بکام دشمن ناجنس بدخواه — بخنجر سینهٔ خود را دریدن
بنا حق حق خود از کف نهادن — کلام زور از ظالم شنیدن
بنزدیک جلیلی هست خوشتر — که یک جو منّت از دونان کشیدن



فصل بهار خانم ایران الدّوله : جنّت

جنّت

«فصل بهار» خانم ملقب به «ایران‌الدّوله» متخلّص به «جنّت» دختر مرحوم شاهزاده سلطان حسین میرزای نیرالدّوله فرزند پرویز میرزا پسر فتحعلیشاه قاجار است و مادرش دختر مرحوم حاج فرهاد میرزا معتمدالدّوله[1] فرزند عباس میرزا ولیعهد فتحعلیشاه است.

این خانم محترم در اوان کودکی بمناسبت ذوق و استعداد طبعی پیش یکی از نوکران تربیت شده خانه خود (چه دران عصر تحصیل بانوان معمول و مستحسن نبوده) خواندن و نوشتن آموخته و با عشق و علاقه‌ای که بشعر و ادبیّات داشته اوقات خود را بخواندن دواوین شعرا مخصوصاً کلیّات شیخ سعدی علیه الرحمه مصروف میداشته و گاهی نیز شعری می سروده است.

مرحوم مصطفی قلیخان حاجب الدّوله او را در سیزده سالگی همسر شده و چون آنمرحوم بی ذوق نبوده مشار الیها را بخواندن و بسرودن شعر ترغیب مینموده است و بمناسبت همین تشویق مشار الیها قریحه خود را در گفتن شعر برانگیخته و طبع خود را اندک اندک قوت داده تا آنجا که اشعار او مورد توجهه ادبای عصر قرار گرفته و با آنان در مسابقه‌ها شرکت می جسته است.

جنّت گذشته از شعر از سایر فنون ظریفه نیز بهره منده است، صنایع دستی را بخوبی میداند، از موسیقی آگاهی دارد و ساز را خوش مینوازد

---

۱ فرهاد میرزا از فضلا و نویسندگان معروف ایران و رسائل و آثار او مکرراً بطبع رسیده است.

و در صنعت نقاشی از نابغه عصر آقای کمال‌الملک[1] دارای تصدیق است.

دیوان اشعارش بالغ بر هزار بیت و بیشتر غزلیّات شیرین است که چندی ازان در «گل زرد» و «مجله ارمغان» بطبع رسیده.

غزلیات

مرا در زندگی از بیش و از کم — نباشد در جهان حاصل بجز غم

دلا خوشتر که با غم همنشینی — که نبود مردمی در نسل آدم

ز دشمن گر خوری صد زخم کاری — مدار از دوستان امید مرهم

بنای عهد هریک سست بنیاد — بلای جور هریک سخت محکم

که مهر دوستان جز از دمی نیست — چه حاصل باشدت از لطف یکدم

چه رسم مردمی در این جهان نیست — به یاد مردمی خوش باش و خرم

به پر در لامکان مانند سیمرغ — دلا بگذار عالم را به عالم

بیاد جم بزن جام پیاپی — بیاد کی بکش آه دمادم

ز جنت گو به آن بد عهد بدخو — که عهد دوستان بشکست درهم

به هیچم از چه بفروشی ندانی — که چون من بندهٔ افتد تراکم

---

۱ محمدخان غفاری کاشانی (کمال‌الملک) از اساتید نقاشان معروف دنیا و از مفاخر ایرانست وی در شوال ۱۲۶۴ قمری در کاشان تولد یافته و اینک در مرحله نودهمین سال عمر است، در ۱۵ سالگی در مدرسه دارالفنون داخل شده و پس از سه سال باحضور ناصرالدین شاه امتحان نقاشی داده رئیس نقاشخانه سلطنتی و معلم و پیش خدمت مخصوص شاه میشود، در ۱۳۱۳ بخرج خود باروپا رفته و مدت سه سال در مراکز صنعتی اروپا و موزه خانه‌های بزرگ دنیا میگذراند و در ۱۳۲۹ هجری (سال ایجاد مدرسه صنایع مستظرفه در طهران) بخدمت وزارت معارف درآمده بریاست مدرسه برقرار میگردد.

در اواخر ۱۳۰۶ از خدمت دولت کناره جسته در حسین آباد نیشاپور مشغول بفلاحت میشود و هم اکنون درآنجا روزگار بسر می‌برد.

کمال‌الملک در صنعت نقاشی نظیر اساتید معروف گیتی است و آثار صنعتی او چه در اروپا و چه در ایران بقیمت‌های بسیار گزاف خرید و فروش میشود، تابلوهای او بیشتر در قصور سلطنتی و عمارت مجلس شورای ملی ایران و از آنجمله کپیه تابلوئی است که تدفین حضرت مسیح را نشان میدهد و اصل آن بقلم تیتین Titian (۱۴۷۷-۱۵۷۶ میلادی) نقاشی شده و در موزه لوور (Louvre) پاریس محفوظ می‌باشد.

☆

بی روی دلفریب تو ما را قرار نیست
جز اشک چشم و خون دلم در کنار نیست

سیلم ز سرگذشت چه خوش گفت آنکه گفت
امساک در طبیعت ابر بهار نیست

گر رازم آشکار شود عیب من مکن
دل میرود ز دست و مرا اختیار نیست

عهدی نبسته ام که بجورت توان شکست
بی همت است هرکه به عهد استوار نیست

جانا دل شکسته جنت نگاه دار
فرصت شمار دم که جهان پایدار نیست

☆

گر ندادم برهت جان ز گران جانی نیست — جان من جان منت لایق قربانی نیست
بادش از تیغ اجل دور سر از تن جانا — هرکه در پای تواش شوق سرافشانی نیست
گر من از عشق توام بی سروسامان چه عجب — حاصل عشق بجز بی سروسامانی نیست
چکند عاشق بیدل که نگوید غم دل — گر بدانند که این مسئله پنهانی نیست

☆

آنکه دل میبرد اگر دلدار میشد بد نمیشد — آگه از دلدادگان زار میشد بد نمیشد
آنکه در دل عمرها بنهفته‌ام اسرار عشقش — یکدمم گر همدم اسرار میشد بد نمیشد
آنکه از عشقش تهی کردم دل از مهر دو عالم — محفلش گر خالی از اغیار میشد بد نمیشد
عمر من بگذشت در این محنت هجران خدارا — گر میسر دولت دیدار میشد بد نمیشد
خوش پریشان می سراید نظم و نثر تازه جنت — زین پریشان تر گرش افکار میشد بد نمیشد

این غزل حضرت سعدی را تخمیس کرده است

تا به غمت آشنا ز روز آلستیم — عهد مودّت به تار موی تو بستیم

رشته الفت ز هرکه بود گسستیم ما در خلوت به روی غیر به بستیم

از همه باز آمدیم و با تو نشستیم

مهر رخت تا بجان و دل بخریدیم پا ز سر کوی الفتت نکشیدیم

گرچه بغیر از جفا ز دوست ندیدیم آنچه نه پیوند یار بود بریدیم

و آنچه نه پیمان یار بود شکستیم

تا برخت دیده ای نگار گشودیم ز آئینه دل هر آنچه بود زدودیم

گرچه تو بر جور و ما بمهر فزودیم شاکر نعمت بهر طریق که بودیم

داعی دولت بهر مقام که هستیم

با غم و درد تو فارغ از همه کاریم از همه بیگانه و بعشق تو یاریم

گرچه که در رهگذار دوست غباریم در همه شهری عزیز و پیش تو خواریم

در همه عالم بلند و پیش تو پستیم

چند بهجران توان نشست تو برخیز خون دلم ریز و از حساب مپرهیز

از پی قتلم مگیر خنجر خون ریز گر تو اشارت کنی که در قدمم ریز

جان گرامی نهاده بر کف دستیم

بر سر آنست جنت ار بتواند راه و ره عشق را بسر برساند

تیر غمت را ز دل بدیده نشاند دوستی آنست «سعدیا» که بماند

مهر و وفا را بر آن قرار که بستیم

☆

گر بگویم که جز از عشق تو کامم بادا محو از دفتر عشاق تو نامم بادا

مسلکم نیست بجز عشق و مرامم جز وصل رام یکروز در این دشت مرامم بادا

اگر اندیشهٔ درمان کنم از درد غمت لذت ناوک عشق تو حرامم بادا

ساغر لعل لبت پر ز مدام است مدام بر لب این ساغر گلرنگ مدامم بادا

سوی می با لب میگون تو گر دست برم خون دل در عوض باده بجامم بادا

گر بخاکم بکشد یا بکشد در بر خویش هرچه بادا بکف دوست زمامم بادا

در ره وصل تو ای آفت دل رهزن جان   ز ارمغان دل و جان کار بکامم بادا
هر که چون صبح بخندد بسیه روزی من   تیره تر روز وی از شام ظلامم بادا
خاص و عامند دد و دام این دوره نحس   دوری از صحبت دد الفت دامم بادا
تلخ کامی بشد آن روز که جنت میگفت
شکر ذائقه خلق کلامم بادا

☆

در خم زلف تو از اهل جنون شد دل من
اندر این سلسله عمریست که خون شد دل من
از ازل با سر زلف تو چه پیوندی داشت
که پریشانشد و از خویش برون شد دل من
اینهمه فتنه مگر زیر سر زلف تو بود
که گرفتار بصد سحر و فسون شد دل من
در کمند سر زلف تو بویرانهٔ عشق
آنقدر گشت که از اهل جنون شد دل من
در حق من ز غم عشق توکامیکه رقیب
خواست از جور تو ز اندازه فزون شد دل من
آنچه گفتم بدل از روی نصیحت نشنید
عاقبت عشق تو ورزید و زبون شد دل من
حاصل هر دوجهان در ره عشقت دادم
جان و تن سوخت زهجر تو و خون شد دل من
بر سر کوی تو نتوان گذر از بیم رقیب
تا دمی با تو دهم شرح که چون شد دل من

☆

آن دل آرام که از دل برد آرام مرا   کاش روزی به برد نام بدشنام مرا
گذرد بر من و بر روی پریشان سر زلف   صبح امید کند از چه جهت شام مرا
بادهٔ وصل بکام دگران دارد دوست   میزند سنگ جفا بر دل و بر جام مرا

دانه خال لب تو دلم از کف بربود میل آن دانه درافکند بدین دام مرا
دین و دل بر سر سودای تو دادم اما بر نیامد ز تمنّای لبت کام مرا
رشتهٔ زلف تو در پای دلم در زنجیر تا کجا میکشد این رشته سرانجام مرا
حاصل از عشق تو شد آخر سر بد نامی قسمت از عشق تو این بود در ایام مرا
در قلم چون بدر آرم سخن از لعل لبت
آب حیوان رود آن لحظه ز اقلام مرا

☆

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده دلبر سنگ دلی سرکش و خونخوارش ده
چند روزی ز پی تجربه بیمارش کن با طبیبان جفا کار سر و کارش ده
تا بداند که شب یار چسان میگذرد دولت وصل تو در مجلس اغیارش ده
از پی چیدن یک گل ز گلستان وصال همچو آن بلبل شوریده دوصد خارش ده
تا بداند که جفا شرط وفاداری نیست یار بد خوی جفا جوی ستمکارش ده
چونکه پروای منش نیست چو پروانه مدام زاتش روی بتی شعلهٔ شرربارش ده
صبح امید مرا چونکه شب تار نمود بستان روشنی روز و شب تارش ده
دل پاکیزه او گر بمثل آئینه است ز آه عشاق بران آینه زنگارش ده
مه عقرب صفت و دلبر اژدر خطر است همه دم افعی و یار بتر از مارش ده
عوض عقرب زلف کج خوبان همه شب مار ارقم بکف عقرب جرارش ده
تا که از درد دل خسته خبردار شود
همچو جنت دل افسرده افگارش ده

☆

رنجها از دوست دیدم طعنه از دشمن شنیدم
دشمنم هرگز نه بیند آنچه من از دوست دیدم
بگذرد از ماه و ماهی اشک گرم و آه سردم
گرم و سرد روزگار است آنچه من دیدم چشیدم

از مغیلانم مترسان زانکه شوق کعبه دارم
پرنیان دیدم چو در خار ره عشقش دویدم
تا گریبان وصالت دست اغیار است جانا
هر نفس صد جامهٔ جان را ازین محنت دریدم
رایگان بفروختم در جرم عشق و مهر و الفت
آنکه در راهش دو صد محنت بجان و دل خریدم

رباعیات

میگفت یکی بلبل شوریده چو من   گر فصل بهار است وسرور است و چمن
پس لاله چرا داغ بدل رسته ز خاک   پوشیده بنفشه رخت ماتم بر تن

☆

افسوس که گرد قمرت هاله گرفت   خار آمد و اطراف گل و لاله گرفت
آهی که من از سینه کشیدم جانا   در روی تو آتش زد و تبخاله گرفت

☆

آخر رقمی ز مشک بر ماه زدند   بر تنگ شکر مورچگان راه زدند
آئینه روی دوست زنگار گرفت   از بسکه بر او سوختگان آه زدند

حکمت

میرزا علی اصغر خان «حکمت» پسر مرحوم میرزا احمد علی خان حشمةالممالک شیرازی در رمضان سال ۱۳۱۰ قمری در شیراز تولّد یافته و در همان شهر شاعر خیز ادبیّات فارسی و عربی و علوم طبیعی و ریاضی را فرا گرفته است.

سپس از شیراز بطهران آمده در مدارس قدیمه و در خدمت اساتید بزرگ بتکمیل تحصیلات و فرا گرفتن علوم عالیه از معقول و منقول و حکمت و فلسفه گرائیده و ضمناً در مدرسه امریکائی طهران در آموختن زبان و ادبیّات انگلیسی همّت گماشته و دوره آن مدرسه را بپایان برده است.

در سال ۱۳۲۷ قمری بخدمت وزارت معارف درآمده متوالیاً در ادارات تابعه آن وزارتخانه ریاست یافت و در هر یک از آن ادارات باقتضای وقت بنیان اصلاحات را استوار فرمود.

در حدود سال ۱۳۴۶ قمری که عدلیه ایران تشکیلات نوینی یافت و اشخاص با اطّلاع و کافی را بآنوزارتخانه جلب میکردند وی نیز بوزارت عدلیه انتقال یافت و بنام مطالعه در تشکیلات قضائی ممالک اروپا بفرنگستان مسافرت کرد.

در این مسافرت که بیش از پنج سال مدت یافت معظم له با همّت هرچه تمامتر چندی در لندن و مدّتی در پاریس در تکمیل علوم و بسط اطلاعات ادبی و فلسفی رنج برد و در زبان و ادبیّات انگلیسی و فرانسه استاد و متبحّر گشت.

در سال ۱۳۵۲ قمری که هیئت دولت بریاست آقای میرزا محمد علی خان فروغی ذکاءالملک[1] رئیس الوزرای سابق تشکیل یافت آقای حکمت بکفالت وزارت معارف و اوقاف منصوب و از اروپا احضار شده زمام امور

---

۱ رجوع شود بصفحهٔ ۳۲۵ جلد اول سخنوران ایران.



میرزا علی اصغر خان (حکمت)

حکمت

معارف را در دست گرفت و پس از چند ماه چون اقدامات و اصلاحات معظّم له در معارف ایران مورد توجّه اعلیحضرت اقدس پهلوی رضا شاه کبیر واقع شد مقام وزارت یافت و اکنون نیز همین سمت را دارند[1].

آقای حکمت قریحه و استعدادی عالی و هوش و ذوقی سرشار دارد، در ادبیّات فارسی و عربی متبحّر است و از ادبیات انگلیسی و فرانسه بهره کامل دارد، نثر شیرین و روان می نویسد، شعر محکم و استادانه میگوید، در نطق و خطابه مهارت تام دارد و بی تردید این شخص یکی از ادبا و دانشمندان نامی و یکی از رجال لایق و کار دان ایران بشمار است[2].

آثار ادبی حکمت عبارتست از یکدوره تاریخ مفصّل عالم موسوم به «جام جهان نما»، کتاب موسوم به «قضایای عامّه» در علوم طبیعی ترجمه از انگلیسی، ترجمه داستان موسوم به «رستخیز» تالیف تولستوی فیلسوف روسی، ترجمه کتاب موسوم به «راه زندگانی» در اخلاق تالیف نیکولا حداد مصری[3] ترجمه رمان «امین و مامون» از جرجی زیدان، «در یتیم» مجموعه‌ای در موضوعات علمی و ادبی و تاریخی، مجله «تعلیم و تربیت[4]» وغیره وغیره

---

۱ از اصلاحات اساسی که بفرمان شاهنشاه بزرگ ایران رضا شاه پهلوی در زمان وزارت آقای حکمت بعمل آمده تاسیس فرهنگستان ایران (آکادمی) و تاسیس دانشگاه طهران (اونیورسته) است.

۲ در مهر ماه ۱۳۱۳ شمسی بمناسبت جشن هزارمین سال تولّد فردوسي شاعر ملّی جشن بزرگ و با شکوهي در ایران برپا گشت که نمایندگان تمام ممالک معظمه دنیا و بسیاری از دانشمندان و بزرگان شرق و غرب در آن شرکت جستند، مؤلف این کتاب نیز که بموجب دعوت دولت علیه ایران افتخار حضور در این جشن تاریخی را داشتم بملاقات این وزیر دانشمند دل آگاه نایل شدم.

۳ این کتاب در دو مجلد بطبع رسیده و بسیار نفیس و نایاب است.

٤ در موقعیکه آقای حکمت ریاست اداره تفتیش وزارت معارف را داشتند این مجله بمدیریت خود شان انتشار یافت و پس از دو سال تعطیل شد. اینک مجدداً بمدیریت میرزا نصرالله خان فلسفی (رجوع شود به صفحه ٤١٤ جلد اول) انتشار می یابد (قسمتی از اشعار آقای حکمت در دوره قدیم این مجله است که ما بدست نیاوردیم).

دیوان اشعار حکمت تا کنون چاپ نشده فقط قسمتی از مثنویات اخلاقی در کتابها و مجلات مختلفه بطبع رسیده که ما جز اندکی از آن بدست نیاوردیم، همین مختصر نمونه‌ای از بسیار و گواه لطف ذوق و قوت طبع ایشان است :

کار

در این کهنه گیتی یکی پند نو / ز گاوآهن مرد دهقان شنو
بیک گوشه گاوآهنی کهنه بود / که فرسوده زین دیر دیرینه بود
بیفکنده‌اش موریانه ز پای / فرومانده در کنج دهقان سرای
بسان دل جاهلان پر ز زنگ / ز زنگش دگر گونه گردیده رنگ
یکی روز گاوآهنی صیقلی / فروزان چو دانا بروشندلی
شنیدم که چون میشد از طرف دشت / قضا را بر آن گاوآهن گذشت
بگفتش که چون بهره شد ز آسمان / ترا سیم ناب و مرا زعفران
ترا از چه این تابش و روشنی؟ / که آخر نه از سیمی، از آهنی
بگفتا ازان شد تنم تابناک / که از کار کردن مرا نیست باک
بگوهر اگر تیره گون آهنم / ز کار است روشن دل روشنم
ز خاک سیه زرّ سرخ آورم / چو سیم سپید است از آن پیکرم
تو تن پروری پیشه کردی بگوی / چو تن پروران زان شُدت زرد روی
مرا پیشه در دهر تا بندگی است / نصیب من از بخت تابندگی است
تو نیز ای پسر نقد حکمت بیاب / بطالت بهل رو ز خدمت متاب
که گردون ز جان زنگ بزدایدت / دو صد روشنائی ببخشایدت [۱]

پاداش جهالت

بسقف معبدی دیدم نوشته: / که گیتی را یکی باشد فرشته

---

۱ نقل از کتاب «خردنامه جاودان» تالیف دکتر اعلم‌الدوله ثقفی.

بهر سوی جهان بردارد آواز، همی گوید بصبح و شام این راز،
که ای نسل بشر بگشای دیده که در عالم سه چیز است آفریده :
یکی نیک و یکی بد باشد این کار یکی نی خوب و نی بد شد پدیدار
هر آنکس را که دانش رهمنونست شناسد این سه را داند که چونست
چو داند نیک و بد را مرد دانا ز من ایمن بماند او همانا ؟
و گر از جاهلی آن را نداند تنش را قهر من در خون نشاند!
کنم زارش کرش صد برگ باشد! که پاداش جهالت مرگ باشد!

☆

☆ ☆

بگیتی رامش تن چند جوئی؟ اگر دانش طلب کردی نکوئی!
ز سحر آمیزی این عالم دون بود خود رامش تن نعل وارون
گرت دانش نباشد تن چه سودت؟ که با حیوان ز دانش فرق بودت!
بگیتی لذّت تن جوید ار کس بشأنش آیت «بل هم اضلّ» بس!

دانش اصفهانی

میرزا حسین خان دانش فرزند مرحوم آقا محمد هاشم در سال ۱۲۹۲ هجری قمری در اسلامبول تولد یافته است ، مرحوم آقا محمد هاشم از تجّار محترم اصفهان بوده، در حدود ۱۲٥٦ هجری قمری از اصفهان باسلامبول مهاجرت کرده و در آنجا اقامت گزیده و تشکیل خانواده داده‌است که نتیجه و خلاصه همه اینها وجود این شاعر دانشمند وطن پرست است .

آقای دانش زبان فارسی و رسوم ملّی را از پدر آموخته و چندی هم در دبستان ایرانیان اسلامبول بتکمیل تحصیلات پرداخته ، زبان انگلیسی و فرانسه را در خدمت اساتید انگلیسی و فرانسوی بخوبی و کمال فراگرفته و در ادبیّات ملل مغرب کنجکاوی ادیبانه کرده‌است .

در سال ۱۳۱۲ هجری قمری بعضویت هیئت تحریریه روزنامه «اقدام» ترکی منصوب و سپس بسمت معلّمی پرنس صباح‌الدّین و پرنس لطف‌الله خواهر زاده‌های سلطان عبدالحمید ثانی تعیین شده و در همراهی و مصاحبت این دو شاهزاده در مدت چهارده ماه غالب ممالک اروپا و کشور مصر را بنظر تحقیق نگریسته‌است .

بعد از مراجعت باسلامبول چهارده سال تمام بسمت پروفسوری ادبیّات فارسی در دارالفنون اسلامبول برقرار بوده و چندی نیز در اسلامبول ریاست دارالترجمه بانک عثمانی را متصدّی بود و اینک در سفارت کبرای دولت ایران در آنقره بخدمات دولتی مشغول است .

آقای دانش بسیاری از کشورهای اروپا و ممالک اسلامی (جز ایران وطن خود) را سیاحت کرده و بخدمت بسی از دانشمندان و نوابغ جهان رسیده و مخصوصاً از محضر آقا سید جمال‌الدین اسد آبادی نابغه مشهور شرق، و پروفسور ادوارد برون انگلیسی ، و مرحوم شیخ محمد عبده استفاده‌ها برده و بهرها اندوخته‌است .



میرزا حسین خان « دانش » اصفهانی

دانش اصفهانی

تالیفات دانش آنچه بطبع رسیده عبارتست از : «سرآمدان سخن» ، «تعلیم لسان فارسی» در چهار جلد، «هدیه سال» ، «خرابه مداین» ، «زرتشت نامه» ، «رباعیات عمر خیام» با ترجمه و شرح حال بزبان ترکی، «نوای صریر» و «دیوان اشعار ترکی »؛ علاوه بر اینها رسالات و مقالات بسیاری بزبانهای مختلفه در مجلات و جرايد دنیا منتشر نموده‌است .

چون در این کتاب سخنوران پارسی زبان یاد میشوند نمونهٔ از اشعار پارسی آن جناب ثبت میگردد :

قصیده

چکامه‌ایست که آقای دانش در جشن نو روز و رسیدن مژده طلوع ستاره بخت دل افروز ایران در سال ۱۹۲٤ مسیحی در روز سلام عام سفارت اسلامبول سروده‌اند :

توام شد انقلاب ابا جشن پهلوی
اینک دو عید فرخ صوری و معنوی

گویند شاعران بچنین روز و میسزد
انواع شعرها ز غزل تا بمثنوی

در هر نفس که میگذرد باد خوش نسیم
در کائنات مرده دمد روح عیسوی

شیرین لبان بعزم تماشا بکوه و دشت
اکنون پراکنند چو اشکال مانوی

مسند بباغ بر که بهنگام فرودین
در کنج خانه می نتوان بود منزوی

بر ساز بزم عیش که نو روز و انقلاب
بستند بر جهان کهن زیور نوی

برخاست انقلابی و چندین سر و سریر
از ریشه زد چو سبزه که با تیشه بد روی
رفت آنکه داستان همایون خسروان
بر تار بر زنی و ز گوینده بشنوی
ز این سوی کاخ و گنبد و ز آنسوی تخت و تاج
بینی بهم شکسته بحیرت فرو شوی
رفت آنکه بود وارث ملک جم و قباد
هم جانشین تختِ ابد بخت غزنوی
در کش بیاد دولت نو بادهٔ کهن
تا بسترد ز چشم تو می خواب و نغنوی
من مژده‌ات ز زندگئی جاودان دهم
داری اگر تو پای در این ره که میروی
نام نکو و خدمت نیکو بمردم است
مقصود ازین نصوص دساتیر دنیوی
ما کنج آشیانهٔ عزلت نشانه را
ترجیح داده ایم بصد بزم خسروی
دانش دراین معانئی باریک و دلپسند
شعرت بود چو گفتهٔ شیوای مولوی
گر بشنود ترانهٔ شعرت دهد جواب
«بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی»
شاید که شاعران غزل سنج و نکته گو
خوانند این مقال و کنند از تو پیروی

☆

جیش نو روز ز کهسار برافراشت علم　　می خوشبوی بیار ای صنم غالیه شم
فرصت از دست مده ز آنکه چو بگذشت بهار　　این نشاطت ندهد دست بدینار و درم
چون به هر رهگذر افروخت چراغی لاله　　تو هم افروز بمی جام که بزداید غم

خوش بود آنکه بجامی بفرستی پیغام — در چنین روز به خفتنگه کیخسرو و جم
وقت آنست که شادان ره صحرا گیری — میکشان، رقص کنان بادوسه مهروی صنم
وقت آنست که اندر دهن دخت نبات — از پی پرورشش ابر فرو ریزد نم
دهر فرتوت جوانی چو ز سر میگیرد — من هم از باده کنم خاطر پژمان خرم
«مطربی خواهم گوینده‌تر از بلبل باغ — مجلسی سازم فرخنده تر از باغ ارم»
شست ازچهرهٔ ماچرک دو روئی وخلاف — هم نشان داد بما قدرت شمشیر و علم
روح پرویز بپرد بسپهر از سر وجد — چون دهد همّت او تقویت ملک عجم
مسندش تیغ و سنان گشت ازیرا که ندید — سودی ازخطبه و از دفترودیوان وقلم
ز آنکه گردن به اطاعت ننهادند ایلات — زد نخست او به عشایر چو پلنگی بغنم
هفتخوانی دگر افزود به شهنامهٔ ما — رفت و پیچید سر پیلتنان چون رستم
بودچون راست‌بکردار و برفتار چوتیر — پشت کردند به پیشش همه سرداران خم
هرکه زاده است زمادر بچنین استعداد — به بلندی رسد او چون بحرارت شبنم
گرکشایدچوطبیب او رگی ازجسم وطن — باز بر قالب زخمی بنهد خود مرهم
گرچه‌چندین‌عمل‌خیر‌به‌ایران کرده‌است — باز فارغ ز تدبّر بنشیند یک دم
من درین باب یکی حرف نهانی دارم — سخن محرم خود را نزنم جز بحرم
خدمتی میکند این مرد به اهل ایران — که بود بیشتر از خدمت یک شاه نه کم
دست غیبیست که وا داشته تقدیر خدا — تا کند شوکت ایران به جهان مستحکم
هرکه زاینگونه کند خدمت یک کشورازاو — تا قیامت بزند کلک نویسنده رقم
اهل ایران که شناسند حقوق خدمت — باید از وی بشناسند ز دل حق نعم
دست در دست بهم تکیه بسردار کنند — که کند تکیه خود او بر دل و وجدان امم
عید فرخنده به ایران و سفیرش بادا — تا بود عادت نو روز روان در عالم

زرتشت نامه

رساله ایست مشتمل بر یک مقدمه مختصر مفید و سی و هفت بیت شعرینی برستایش حضرت زرتشت پیغامبر پارسیان :

درختان سدره در بر کرده خود برسان زرتشتی
بهر جا بین فروزان آتش سوزان زرتشتی
هوا رد تیره‌گون چتری ز ابر فرودین بر سر
زمین شد زمردین از قطرهٔ باران زرتشتی
چنان مهر درخشان جان دمد در خاک، پنداری
که پرتو بر زمین افکنده خود یزدان زرتشتی
چو بینی در بهاران پر ز مینا کوه و کهساران
نپنداری که آن گل رسته از بستان زرتشتی
چو خون افسرده شد در تن عناصر را بفصل دی
طبیب آسا بزد فطرت رگ شریان زرتشتی
بلحن خسروانی سار از کهسار می نالد
چو گبری کش بجوشد دل بر آتشدان زرتشتی
ز صوت قمری و بلبل بپیچد در چمن غلغل
چنان کایدون بپیچد در جهان دستان زرتشتی
چرا دانی که ایرانی پس از چندین هزاران سال
بجوید درد دل را چاره از درمان زرتشتی؟
ازیرا کاختر ایران همایون بود و هم روشن
بکیهان تا که بد دوران همی دوران زرتشتی
بسی افسانه ها از وضع دوران خود شنیدستی
بیا بشنو حقیقت را ز «جاویدان» زرتشتی
منش، گویش، کنش را پاک گردان گر تو میخواهی
که گردی رسته و آسوده در وجدان زرتشتی
ندانی گر بپرس از داستان باستان خود
که گوید با تو او راز شهنشاهان زرتشتی
فلک آذین ز خون بندد بهر شام و سحر یعنی
که گیرد سوک ایران چشم خون افشان زرتشتی

چه فرّخ روزگاری بوده آن دوران که چندین تاج
چه گوی افتاده بد در حلقهٔ چوگان زرتشتی

چو در پیرامن اقلیم ساسان خیمه زد تازی
تزلزل ناگهان افتاد در ایوان زرتشتی

برآمد سیلی از صحرای خشک و شوره و در داد
بباد سرنگونی خود بن و بنیان زرتشتی

خدا یک کشتی نوح دگر مارا مهیا ساخت
چو جوشید از تنور غرب این طوفان زرتشتی

چو دیدند این بلا را اهل ایران زود کوچیدند
ز خاک پاک خود یکسر بهندوستان زرتشتی

چنان با بومی و شهری بهم آمیختند آنجا
که شد هندو در آن کشور ستایشخوان زرتشتی

خود ایران کهن خواندی و ایران نوین دیدی :
بسنج اینها اگر خواهی تو در میزان زرتشتی

بگرد اندک زمانی در سطور صفحهٔ گردون
ببین دانشوران را یک بیک حیران زرتشتی

کسان بیگانه با زرتشت و با دستور او ناگاه
شدند از راه بینش عاشق برهان زرتشتی

ز ره وا ماندگانیم ار سبک رفتن همی خواهیم
بباید خواست همتها ز آذروان زرتشتی

چو بهروزی مقدر بود بر ایران و پیروزی
ز غیب آمد نمایان چهرهٔ تابان زرتشتی

بهل تورات و انجیل از کف ای مرد جهاندیده
در این نو روز جمشیدی بخوان الحان زرتشتی

برو از فیلسوفان فرنگ آموز حکمت تا
عیان گردد یکایک مر ترا پنهان زرتشتی
ترا گویند: اگر این دین هم از ادیان فرسوده ست
بگو در پاسخش جانا مزن بهتان زرتشتی
کهن کی گردد این آئین که منع جانور کشتن
بود در حدّ ذات خود یکی ز ارکان زرتشتی
در این نو روز فرّخ کاز جم و دارا بیاد آرد
فکندم طرح نو در وادئ تبیان زرتشتی
گرفتم دامن زرتشت چون دیدم که می‌جوید
نصیبی هر کسی از گنج بی پایان زرتشتی
سزد گر تشنگان معرفت همواره گردانند
نفسها تازه از سر چشمهٔ جوشان زرتشتی
ستودم دین هوشنگی، اگر گوئی که بد کردم
بخواهم از خدا غفران این عصیان زرتشتی
شنیدستم که ختم انبیا را بود حسّانی
کنون در کیش یزدانی منم حسّان زرتشتی

غزل

این غزل را در باره بعضی از زنان شرقی که از بند چادر و نقاب آزاد شده اند گفته و مضامین آن خالی از لطف و ظرافت نیست:

این دلبران وقت نه خلوت گزیده اند شوخان چاکپیرهن رو دریده اند
از چشم پر کرشمه و از زلف پر گره دام بلا بهر سر ره گستریده اند
سیمینبران که خلق ز پیشان شتافتی اکنون بپای خود پی مردان دویده اند
رفت آنکه توله وش ز پی وصل یکدمه دمها بلابه پیش زنان می خمیده اند

افتاد پرده از حرم عصمت زنان — امروز مرد و زن همه باهم چریده اند
چون شیر ماده حمله بهر رهگذر کنند — وقتی اگر بخانه چو موشان خزیده اند
دارند از رونده و آینده گه حذر — مانند آهوان که ز دامی رمیده اند
بینی بیک اشارت چشم و خطاب لب — چادر ز روی و جامه ز تن درکشیده اند
رفت آنکه بد بفال شمردندی، از قضاء — از ماکیان چو بانگ خروسان شنیده اند
تندیٔ خون و تیزیٔ منقار آنکسان — دانند کز رخ و لب ایشان مکیده اند
دانی، نقاب اگر ز سر و سینه برکشند — "کآرام‌جان و مونس دل، نور دیده اند"
گر چشم حور بود بدین شیوه گفتمی — کاینان ز مغز حور بهشتی چکیده اند
یازید دست خویش باشجار خلد هم — آدم، چو دید خوش ثمر و نو رسیده اند
مارا که از وصال بتان نیست بهره‌ای — گوئی که بهر کندن جان آفریده اند
هستند در زمانه بسی شاعران و لیک — خوبان به دانش و سخنش بگرویده اند

☆

کتابهٔ طاق آرامگاه فردوسی

ای آنکه بگذری ز سوی این بلند کاخ
دانی که کیست رفته بخواب ابد در او؟
فردوسی است آنکه اگر نظم او نبود
نشنیدی از زبان تو هیچ آفریده بو
محمود زاولی دل وی را شکسته بود
رنجید ازو و کرد بچرخ برین تفو
پنجاه و یک ز هجرت سیصد بد و هزار
کاین کاخ شد فراخته در کسوتی نکو
جا یافت دانش ار سر این بقعه نام تو
ماندی تو جاودان و گرت خاک شد سبو

دانش تبریزی

میرزا رضا خان ملقّب به پرنس ارفع و متخلّص به «دانش» فرزند حاج شیخ حسن مهاجر (نبیرهٔ میرزا ابراهیم امین مالیه ایالت ایروان در زمان صفویه) در سال ۱۲٦۷ هجری قمری در تبریز تولّد یافته و در مدارس همانجا ادبیّات، صرف، نحو، حساب، حکمت، منطق، بیان، معانی، حکمت الهی، عربی، فقه، اصول، علم رجال، تفسیر کلام الله نزد آخوند ملّا عبدالعظیم و حاج ملّا احمد تهباز تکمیل نموده در اثر سیل سنه ۱۲۸۸ هجری قمری که ربع تبریز را خراب نموده خسارت زیادی هم به تجارت پدر او وارد آمده از هستی بکلّی ساقط گشت.

دانش باتفاق حاج رضا آقا سلماسی که یکی از تجّار معتبر تبریز بود در سنه ۱۲۹۰ هجری قمری عازم اسلامبول و در تجارتخانه وی مشغول منشی‌گری شد، در آنجا به یکی از مدارس محلّی داخل و روزها مشغول تحصیل زبان فرانسوی و یونانی و ترکی میشود و شبها در تجارتخانه مشغول کار بوده ترقی فوق العاده مینماید. بواسطهٔ مرطوبی هوای اسلامبول دانش سخت مریض میشود بشور و صلاحدید اطبّا به تفلیس نزد آخوند ملّا حاج بابا ایروانی قاضی آنجا میرود و درآنجا مشغول تحصیل زبان روسی و انگلیسی و آلمانی شده تا دیپلوم فارغ‌التحصیلی اخذ مینماید و مصادف میشود بسفر سیّم ناصرالدین شاه باروپا، آنوقت بر حسب دعوت علاءالملک ژنرال قونسول تفلیس همراه او بسمت مترجمی بجلفا باستقبال شاه میرود، در مراجعت از جلفا بتفلیس بر حسب پیشنهاد علاءالملک نشان درجه پنجم «شیر و خورشید» با فرمان مترجمی در باره او صادر میگردد و از همین جا ماموریت دولتی دانش ابتدا میشود.



میرزا رضاخان پرنس ارفع «دانش» تبریزی

دانش از سال ۱۳۰۰ هجری سی سال تمام متناوباً خدمات مهمّه دولتی را در خارجه و داخله عهده دار بوده و بیشتر این مدّت را در ممالک خارجه: روسیه، سوئد، نُروِژ، ترکیه، مصر، اسپانیول بسمت نمایندگی دولت ایران می زیسته؛ در سال ۱۳۳۱ هجری بوزارت عدلیه ایران منصوب شده و در سال ۱۳۳۹ به نمایندگی ایران در جامعه ملل برقرار گشته که هفت سال این ماموریت امتداد یافته‌است.

در مدت توقف در اروپا بدریافت نشانها و مدالها و امتیازاتی از دول خارجه (و همچنین از دولت ایران) نائل آمده که سواد بسیاری از فرامین آنها را در پایان کتاب «گوهر خاوری» بطبع رسانده‌است.

تالیفات دانش بزبان فرانسه و فارسی است و از همه مهمتر مثنوی «صلح لاهه» و مثنوی «طول عمر» و کتاب «گوهر خاوری[1]» میباشد.

از خدمات بر جسته معارفی دانش یکی تاسیس دبستان پسرانه‌ای است بنام «دانش» در طهران که بعداً بوزارت معارف سپرده شد، دیگر انتشار دیوان مرحوم ابو نصر فتح‌الله شیبانی است[2] که در اسلامبول بطبع رسانده‌است.

---

۱ این کتاب متضمن غزلیات دانش است که با خط بسیار خوب و گراورهای بسیار زیبا در اسلامبول بطبع رسیده.

۲ ابو نصر شیبانی (متوفی در ۱۳۰۸ هجری) از اساتید شعرای قرن سیزدهم هجری، و تنها شاعر حماسی این عصر است که برخلاف اوضاع و دربار آن دوره (دوره ناصرالدین شاه قاجار) سخن رانده و برخلاف اقران خود پیرامون مدح و ستایش نگشته‌است.
از آثار او: «درج دُرر»، «گنج گهر»، «زبدة‌الآثار»، «فتح و ظفر»، «مسعود نامه»، «کامرانیه»، «یوسفیه»، «مقالات سه گانه»، «جواهر مخزون» و از همه مهمتر دیوان اشعار اوست که بالغ بر (۷۵۰۰) بیت میشود و در سال ۱۳۰۷ هجری در اسلامبول بطبع رسیده، این قطعه از بهترین اشعار اوست.

دادگر آسمان که داد بشر داد، داد که تا خاکیان رهند ز بیداد

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

اشعار آقای دانش مستغنی از توصیف است و چون بیشتر آثار آنجناب مکرّر بر مکرّر چاپ شده و در دسترس اهل ذوق و ادب است ما در اینجا بدرج نمونه‌ای از آن مبادرت میورزیم:

سپاس کردگار

سزد آن را ثنا که در همه حال / ذات پاکش مصون بود ز زوال
نه مر او را شریک و هم پایه / ملک او را نه حد، نه همسایه
آن خداوند قادر بیچون / کافرید این سپهر بو قلمون
کرد در چرخ نیلگون دوّار / صد هزاران شموس با اقمار
آنکه جان آفرین و دانش داد / منطق و گوش و هوش و بینش داد
عقل را کرد رهنمای بشر / تا دهد فرق خیر را از شر
بهر الفت میان فرقه ناس / رحم و انصاف را نهاد اساس
آنچه از قول انبیا شده نقل / بتمامی بود مطابق عقل
رحم و عدل است اصل آسایش
دانش و فضل زیب و آرایش

☆

بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل

گر نه دهد داد خلق دادگر خاک، / دادگر آسمان بگیرد ازو داد.
داد ترا داد تاکه داد دهی تو، / گر ندهی داد، داد از تو کند داد.
داد ده امروز تا که داد دهندت / فردا، کآنجا یکیست بنده و آزاد.
گوش بفریاد داد خواه ده امروز، / تات بفردا نکرد باید فریاد.
داد ده و داد کن که دادگر کل / این کلهٔ انبیا بداد فرستاد.
ور بندانی زبان تازی و فرقان / خیز و دساتیر خوان وصحف مهاباد.
هرچه بنا انبیا نهاده بگیتی / ز آب و گل داد بیخ دارد و بنیاد.
ملک گر آباد شد بداد شد، ایرا / گیتی بی آب داد کی شود آباد؛
ورت ز بیداد و داد پند بباید، / خیز ببابل رو و مداین و بغداد،
کاخ ملوک بزرگ رفته نگه کن / آنچه بداز خشت خام و آنچه ز پولاد،
هرچه بنایش بداد بود بپایست / و آنچه ز بیداد بود جمله بر افتاد.
داد دل از شادی زمانه بگیرد
شاه که دلها کند بداد همی شاد.

مثنوی «طول عمر انسان» مکرّر بفارسی طبع و بترکی و فرانسه نیز ترجمه و طبع شده؛ در این اواخر هم مضمون آن در انجمن ادبی ایران طرح و بمسابقه گذارده شد، به برندگان از طرف آقای دانش جوایزی داده شد. گویا جایزه اول نصیب آقای عبرت گشت. اینک منتخبی از آن:

اولین شرط صحت انسان / چند چیز است بهر پیر و جوان
آفتاب و نسیم صاف و لطیف / منزل خشک و خوش هوا و نظیف
تن و رخت و ظروف پاک و تمیز / وز کثافات دوری و پرهیز
از غذاها مناسبش را جو / تندرستی دهد غذای نکو
خود بهر نقطه از نقاط زمین / بهمه فصل در تمام سنین
نمک و نان و شیر و بیضه و ماست / سبب طول عمر و صحت ماست
هست در جوهر نمک ز حیات / آنچه پیدا نگشت در ظلمات
خواهی ار صحتت شود بکمال / بهر خوردن بجوی آب زلال
گردش و کار و راه رفتن تو / خوردن و عیش و نوش و خفتن تو
جمله باید باعتدال بود / مسلکت اعتدال حال بود
عدم اعتدال در همه حال / میکند بنیهٔ ترا پامال
هرچه خواهی بروز، کار بکن / لیک شب راحت اختیار بکن
تن خود در شباب خسته مکن / تن درستیت را شکسته مکن
کم کند عمر را بدهر دو چیز / غم و خوی بد ای دو چشم عزیز
گرتوخوش خوی وخوشزبان باشی / دائما خرّم و جوان باشی

غزلیات

نگار لاله رخ من بخنده نمکین / نمک بپاشد بر زخم این دل خونین
نزار گشته تنم چون هلال اول ماه / ز عشق ماه تمامی که هست مهر جبین
چو کوهکن شده منزل مرا بدامن کوه / مگر بمن گذرد از ره وفا شیرین
کسی نپرسد ازان سنگدل برای خدا / که ای نگار پری پیکر ای بت سیمین

کجا رواست مها کاینچنین هدف سازی
به تیر غمزه دل مردم از یسار و یمین

☆

این غزل را برای «نکیتا» نام خانمی ساخته است

صبا اگر گذری محضر نکیتا را
بحضرتش تو بده شرح حالت ما را
که ای نگار مسیحا دم ایکه لعل لبت
رواج داده ز نو معجز مسیحا را
به چشم من همه شد روز و روزگار سیاه
ازان زمان که نهفتی تو روی زیبا را
چو تو کناره گرفتی کناره گیر شدم
ز خلق و ترک بگفتم تمام دنیا را
ز دیده گشته روان سیل‌ها و می ترسم
باشک غرق کنم کوه و دشت وصحرا را
بعشق روی تو امروز در جهان گشتم
هدف به تیر ملامت ز هر طرف یارا
کنون حکایت عشق من است عالمگیر
مجوی قصه مجنون و ذکر لیلا را
حدیث وامق و عذرا ز یاد رفت کنون
حدیث نیست مگر «دانش» و «نکیتا» را

☆

بنام خانمی «سوز دل» نام گفته است

سوز دل چونکه اسم یار من است
بعد ازین سوز دل شعار من است
زردی چهره و نزاری تن
از غم عشق یادگار من است
کی بدانستمی که بازوی عشق
قدرتش بیش از اقتدار من است
هدف اینک به تیر این رستم
دل همچون سفندیار من است
خوابم از دست برد و اندر خواب
دیدم آن ماه در کنار من است

قطعه

روزی قضا کشید مرا در کلیسیا
دیدم ستاده سرو قدی نغز و دلربا
آنگاه پیش صورت مریم بصد ادب
مشغول با کمال خضوع است بر دعا
گفتم تمام خلق ترا سجده می کنند
تو سجده بر که آری روحی لک‌الفدا
اکنون چو صنع کامل حق را تو مظهری
در آینه نظر کن وخود را همی ستا

قطعه دیگر

وه چه فرخنده روز فیروز است — عید اضحی و عید نو روز است
گوسفند از برای قربانی — رسم تقدیم کردن امروز است
حمل اینک بحضرت سلطان — هدیه شمس عالم افروز است

☆

در ذیل عکس خود که بدوستی فرستاده این بیت بدیع را نگاشته است:
«دانش» بکس نبرده حسد در تمام عمر — الّا به عکس خویش که آید حضور تو

رباعیات

موی تو سیاهی شب یلدا برد — روی تو سفیدی ید بیضا برد
چشم تو بیک نگاه عالم سوزی — آرام و قرار از این دل شیدا برد

☆

«دانش» بنگر آن دهن خندان را — و آن دو لب یاقوت و در دندان را
بر دیده دهد نور دُر دندانش — قوت است دو یاقوت لبش مرجان را

☆

«دانش» چو بدید جلوه جانان را — افتاد بپایش که سپارد جان را
یا للعجب این نور تجلّی با من — آن کرد که کرد موسی عمران را

☆

آن دلبر من که آفت دوران است — کمتر هنرش صید دل شاهان است
گیسوش گهی کمند و گه زنجیر است — ابروش کمان و تیرش آن مژگان است

دانش خراسانی

محمد دانش بزرگ نیا فرزند مرحوم حاج عبدالحسین طهرانی (از تجار بسیار مشهور ایران بوده) در سال ۱۳۱٤ هجری قمری در مشهد متولّد شده و تحصیلات خود را در مشهد و طهران بپایان رسانده‌است.

وی ادبیّات عالی و فلسفه را در محضر مرحوم ادیب نیشابوری[1] و مرحوم شیخ محمد حسین شیرازی که از فحول علما و ادبای عصر خود بوده فرا گرفته، زبان و ادبیات عربی و فرانسه را بخوبی می‌داند و بزبان انگلیسی و روسی آشنائی دارد.

دانش از بادی امر اشتیاق مفرطی بادبیات داشته و در اشعار و افکار نویسندگان و شعرای بزرگ ایران و در سیاق ادبی هر یک تتبع و استقصائی بسزا کرده‌است.

معظم له خدمات گرانبهائی بمعارف خراسان کرده، چندی سمت عضویت شرکت «فرهنگ» را که مؤسس مدارسی چند در خراسان بوده داشته‌است و خود نیز دبیرستان «دانش» را در شهر مشهد تاسیس نموده و هم چنین مجلّه ادبی بنام «دانش» انتشار داده‌است.

در دوره چهارم مجلس شورای ملی از طرف اهالی نیشابور بنمایندگی برگزیده شد و از طرف اهالی مشهد بعضویت مجلس مؤسسان و بعداً بریاست انجمن بلدی مشهد انتخاب گردید خط مشی اجتماعی او همواره طرفداری از تجدّد و اصلاحات بوده و همواره مورد توجه اولیای امور واقع گردیده است.

در تجارت و فلاحت و خدمات اقتصادی که شغل اساسی اوست نیز قدمهائی بزرگ برداشته و چندین شرکت مفیده تاسیس کرده که از

---

۱ رجوع شود بصفحهٔ ۹ مجلد اول.



دانش بزرگ نیا

آن جمله کارخانه (کمپوت سازی) است و فعلاً نیز در خراسان بکارهای تجارتی و اقتصادی اشتغال دارد.

اشعار «دانش» در محافل ادبی خراسان و طهران همواره مورد توجه اهل ذوق و ادب بوده و غالباً در مجلات و جرائد ادبی انتشار یافته که از آنجمله است قصیده معروف (انقلابی مگر ایران را در بر گیرد) که در «نوبهار» هفتگی بطبع رسیده.

از آثار نثری او کتاب «خراسان از نظر اقتصادی» و کتاب «در اعماق مجلس چهارم» و داستان تاریخی «گل کاشمر» و چند رساله دیگر است. اینک نمونه‌ای از اشعار این شاعر عالیمقام:

غزلیات

بهار باز در و دشت ارغوانی کرد — شکوفه بر سر اصحاب گل فشانی کرد
بیا که خامه اردی بهشت بردر و دشت — هزار نقش نکوتر ز نقش مانی کرد
ببزم ما ز نشاط بهار پیر مغان — برقص آمد و پیرانه سر جوانی کرد
هوا لطیف ودلارام خوب وبستان سبز — بدون باده نشاید که زندگانی کرد
فغان که گردش گیتی بعادت دیرین — مرا بناوک دلدوز غم نشانی کرد
دو چشم مست تو با روزگار کجرفتار — برای ریختن خون من بتانی کرد

☆

به پیش روی‌تو مه جلوه‌گر نخواهد شد — بیا که جلوه از این بیشتر نخواهد شد
خیال روی تو ازدل برون نخواهد رفت — هوای عشق تو از سر بدر نخواهد شد
مگر که اشک کند کشف راز دل ورنه — کسی که زحال دل‌من خبر نخواهد شد
اگر هنر طلبی پاک باش و رخ بگشا — بزیر مقنعه کسب هنر نخواهد شد
نوای خوب تو و شعر دلکش دانش — برون ز خاطر اهل نظر نخواهد شد

☆

بر اثر خرابی زلزله شیروان از طرف مؤسسه شیر و خورشید سرخ خراسان برای جمع آوری اعانه نمایشی داده شد، این اشعار را «دانش» ساخته و در آن نمایش خوانده شده است:

کسی ز جور فلک در امان نخواهد ماند — بجز خدا احدی جاودان نخواهد ماند
ز قهر زلزله شیروان بروی زمین — بلطف هموطنان یک نشان نخواهد ماند
بمال کسب سعادت کنند و نام نکو — که غیر نام نکو در جهان نخواهد ماند
به یمن همت خورشید سرخ خواهی دید — در این بلیّه یکی ناتوان نخواهد ماند

✿

این غزل را در ترویج ورزش سروده و در کنسرتی در بیات اصفهان خوانده شده است :

بروح و جسم توانا هنر توانی کرد — بشاهراه سعادت گذر توانی کرد
ببازوی قوی و خون پاک و نیروی علم — تو کسب منزلت و دفع شر توانی کرد
بعلم کوش و بورزش گرای و جدّی باش — که خویش را بجهان مشتهر توانی کرد
ولی ز شیره افیون و جهل روز افزون — بغیر مرگ چه خاکی بسر توانی کرد
مسلّم است که با قدرت سخن دانش — تو صید خاطر اهل نظر توانی کرد

✿

مقدر است که تا روح در بدن باشد — کرشمه کار تو و گریه کار من باشد
بآه و نـاله جـانسوز بلبل بیدل — کسی چو من ببرد پی که اهل فن باشد
اگر کنند نکویان شهر انجمنی — بت پری رخ من شمع انجمن باشد
قدش چو شاخه شمشاد و دل چو آهن سخت — رخش لطیف تر از برگ یاسمن باشد
اگر بجامعه حق حیات دارد زن — ندانم از چه سبب زنده در کفن باشد
بغیر شاه جهان پهلوی دگر دانش — بهر که بینی در فکر خویشتن باشد

✿

گل بوستان ندارد چو رخ تو رنگ و بوئی — گل روی تو بگلها نگذاشت آبروئی
من و مهر رویت ای مه که دگر روا نباشد — ز پس رخ تو دیدن نظری بماه روئی
بشد آن نقاب و چادر بکف تو پاره آنسان — که دگر بهیچ شکلی نپذیرد آن رفوئی
من و خاک کوی جانان که گذر نیابد آنجا — نه حریف خدعه سازی نه رقیب فتنه جوئی
شده شهره عشق دانش بجهان چنانکه دیگر — نبود ز عشق مجنون بمیانه گفتگوئی

هدیهٔ دانش

بدختران امروز و مادران فردا

این اشعار را آقای «دانش» بمناسبت جنبش بانوان ایران در برداشتن چادر و حجاب سروده اند (بهمن ماه ۱۳۱٤) که بسیار مورد توجّه واقع شده و در رساله جدا گانه بطبع رسیده است :

نور تمدّن چو بایران رسید — بر تن فرسوده ما جان رسید
جهل و خرافات برفت از میان — علم بزد بر سر ما سائبان
آنچه نکوهیده که نامد بکار — بود ز دوران کهن یادگار
هر یک بعد از دگری رخت بست — تمدن تازه بجایش نشست
یکی ازان مسئله جامه بود — جامه مگو، که جامه هنگامه بود
از مغول و هندی و ترک و عرب — بر تن ما بود لباسی عجب
خرقه و عمامه و شال کمر — قبا و لباده و دستار زر[1]
ستره و شلوار دهن اژدری — عبای بوشهری شانه زری
فینه[2] و پاپاخ[3] و کلاه سیاه — جبه ابریشمی راه راه
نیم تنه ترکی بی آستین — یاپنچی[4] و باشلق[5] و پوستین
شال خلیل خانی[6] و ریش بلند — وسیله مسخره و ریشخند
خلاصه بد جامه ما مضحکه — مناسب مجلس بالمَسکه[7]
جامه بدی موجد هر اختلاف — جامه بدی مانع هر ائتلاف

---

۱ دستار زر یا عمامه شیر و شکری مخصوص تجّار و اعیان بوده‌است.
۲ فینه کلاه ترکها بوده است.
۳ پاپاخ کلمه‌ایست ترکی کلاه پر پشم که قزاقان روسی بسر میگذاشته‌اند.
٤ یاپنچي لباسی است مانند عبا.
٥ باشلق سر انداز مخصوص زمستان.
٦ شال خلیل خانی طاقه ترمه کشمیری منسوب به خلیل خان که سابقاً وزراء و بزرگان در سلام رسمی درباری می پوشیده‌اند.
۷ bal masqué مجلس رقص که در آن مجلس روی خود را می پوشانند.

هر گُرُهی دشمن دیگر گروه ... ملک ازین دشمنی اندر ستوه
مملکت ما، شه ما، دین ما ... بد یکی و، ما همه از هم جدا
ان همه گون جامه که مارا بدی ... عائق هر گونه ترقی شدی
یکسره از قامت ما دور شد ... آن همه ناجوری یک جور شد

☆

از پس آن نوبت چادر رسید ... چادر را دل ببر اندر طپید
هر که بد از فضل و هنر بهره‌مند ... چادر مشکین ز سر خود فگند
دخترکانی همه با فر و زیب ... یافته از علم و معارف نصیب
هریک شان صاحب هوش و ذکا ... مستعد دانش فضل و دها
طلعتشان طعنه زن مشتری ... هر یکشان مستعد دکتری
گشته گرفتار و اسیر حجاب ... فگنده بر روی سعادت نقاب

☆

دختری از پیشروان هنر ... گشته بفضل و بادب مشتهر
چادر خود را چو ز سر برفگند ... پیچه بر آن جانب دیگر فگند
کرد بر آن پیچه و چادر خطاب ... طرفه خطابی که ندارد جواب
گفت که ای چادرک رو سیاه ... عالم نسوان شده از تو تباه
زنی که پوشید ترا روی تن ... ضعیفه[1] شد گرچه بد او شیر زن
هر که اسیر تو و روبنده شد ... در بر مردان ز چه رو بنده شد؟
تاکه تورا بر سر ما بود جای ... داشت فراز از سر ما عقل و رای
دکه جن گیر پر از همهمه ... برده رمّال سبق از همه
طلسم و کت بینی و جادوگری ... داشت ز هر چیز فزون مشتری
بهر کجا بزمی بنیاد بود ... گفتگوی جن و پریزاد بود
دست توسل بسوی «شانه بین» ... غرق خرافات و ضلال مبین
به بند اوهام همیشه اسیر ... اسیر هر پیر زن فالگیر
بر اثر چادر و افکار کج ... نیمهٔ از جامعه بودی فلج

---

۱ اشاره باین نکته است که در هنگام خطاب زن را ضعیفه می خوانده‌اند.

خوشا که عمر تو بپایان رسید　　نوبت خوشبختی نسوان رسید

☆

چادر او گفت که بانوی من　　اسیر سر پنجه جادوی من

زنان این ملک کهن قرنها　　ز چنگ من هیچ نگشته رها

جهل بدی لشکر جرّار من　　وهم و خرافات علمدار من

نه گفته «ایرج» و شعر «بهار»　　نه خامه «دانش» و نه روزگار

رخنه نکردند بارکان من　　کسر نشد هیچ ز عنوان من

لیک شهنشاه جهان پهلوی　　صاحب فکر نو و عزم قوی

آنکه ازو ملک کهن زنده شد　　ملک کهن زنده و پاینده شد

خانه بر انداز فتن باشد او　　مصلح آداب و سنن باشد او

اینهمه مشکل که شد آسان از اوست　　هرچه به‌بینی‌تو در ایران از اوست

وهم پرستی را مقهور کرد　　شرّ مرا از سر تان دور کرد

کنون که چادر ز سر انداختی　　پیچه و روبنده برانداختی

کسب هنر پیشه کن و نام نیک　　زین دو بدست آر سر انجام نیک

فرض بود کسب هنر بر همه　　بویژه بر مسلم و بر مسلمه

به لاله‌خاتون[1] نگر و مهستی[2]　　که هر دو بودند ز حق آیتی

---

۱ لاله‌خاتون از نژاد سلاطین بوده و سالها در کرمان حکمرانی میکرده؛ تاریخ زمان او تحقیقاً معلوم نیست، این ابیات از اوست:

من آن زنم که همه کار من نکو کاریست　　بزیر مقنعه من بسی کله داری است

درون پرده عصمت که جایگاه من است　　مسافران صبا را گذر بدشواری است

جمال سایه خود را دریغ میدارم　　از آفتاب که آن شهر گرد و بازاری است

۲ مهستی معروف ترین خانمی است که در زمان قدیم بزبان فارسی شعر گفته و معاصر سلطان سنجر سلجوق بوده‌است.

کوری[۱] و ژاندارک[۲] وسارا مارتین — صاحب افکار بلند و رزین
که نامشان تا به ابد زنده است — نام نکو فرّخ و فرخنده است
فضل و هنر پیشهٔ خود ساختند — در دو جهان ولوله انداختند
تو نیز اگر خویش مهیا کنی — خود بهنر شهرهٔ دنیا کنی
چیست خود این پرده برخسار تو — مانع آزادی افکار تو؟
عصمت و عفت اگر آن پیچه است — عصمت و عفت نه که بازیچه است
زنان اقوام دگر بی حجاب — در پی علمند و هنر با شتاب
نیست یکی در رُم و پاریس و بِرن — پیچه برخسارهٔ ژون‌فی‌مدرن[۳]
پیچه تو را حافظ ناموس نیست — عفاف با مقنعه مأنوس نیست
عفاف و تقوی و شرف از نخست — سرشته با جان گرامی تست
تو از رگ و ریشهٔ ساسانئی — حافظ حیثیت ایرانئی
دیدهٔ بد بین خجل از روی تو — نیست صبا را گذر از کوی تو
پاکتر از برگ سمن دامنت — دست خسان دور ز پیراهنت

☆

لباس مخصوص در اسلام نیست — چادر و روبند سیه فام نیست
لباس تقوی[۴] است که فرمود حق — برده ز هر گونه لباسی سبق
جامهٔ تقوی و فضیلت بپوش — بپاکی و سادگی جامه کوش
زینت زن فضل و کمال زن است — خوی پسندیده جمال زن است
زنی که در خانهٔ ویرانه است — اگر نکو سیرت و فرزانه است
خانهٔ ویرانه گلستان کند — تازه تر از ساحت بستان کند

---

۱ Madame Curie کاشف رادیوم (۱۸٦۸-۱۹۳٤ میلادی).
۲ Jean d'Arc خانم وطن پرست معروف فرانسوی (۱٤۱۲-۱٤۳۱ میلادی)
۳ Jeune Fille moderne دختر خانم متجدد.
٤ و لباس التقوی ذالک خیر (قرآن شریف ـ سوره اعراف).

اگر بود با هنر و صرفه جو — صاحب عزت شود و آبرو
خانه او خانه رحمت شود — مرکز آسایش و نعمت شود
تربیت طفل بدوش زن است — هردوجهان حلقه بگوش زن است
زمزمهٔ طفل چو بگشود لب — بهتر از موسقی نیم شب
ناپلئون گفت بدستور خویش — چیست که قدرش بوداز هرچه بیش؟
بین که خردمندوزیرش چه گفت — درّ گرانمایه چگونه بسفت
گفت وجودی که بگیتی سر است — مادر و فرزانگی مادر است
مادر با معرفت هوشیار — هست مقدّم بصد آموزگار
شاه درین فلسفه اندیشه کرد — تربیت مام وطن پیشه کرد
بهشت زیر قدم مادر است[1] — راستی این گفته پیغمبر است!
سود و زیانی که به میهن[2] رسد — تمام از تربیت زن رسد
نمونه هر کژی و کاستی — مصدر هر مردمی و راستی
در نظر طفل همان مادر است — مادر سر چشمه خیر و شر است!

☆

تو ای زن با هنر هوشمند — که در دوگیتی است مقامت بلند
نمونه قابل تقلید باش — درخور تقدیر و تمجید باش!
حب وطن پیشه کن و مردمی — میهن خود دار گرامی همی
بکار با مردان همدوش باش — با هنر و فضل هم آغوش باش!
همیشه ات عزت و اکرام باد — مذهب تو مذهب اسلام باد

---

۱ الجنة تحت اقدام الامّهات.
۲ میهن بمعنی وطن است و بدستور فرهنگستان ایران اخیراً رواج یافته.

قطعه

ای ناموروزیر که از عهد باستان　از آنهمه رجال ترا کس همال نیست

در فضل و در شهامت و رادی واقتدار　چون تو یکی‌وزیرهمایون‌خصال نیست

آنجاکه هیبت تو بود اقتدار هست　وآنجاکه‌سطوت تو بود اختلال نیست

آن همت بلند تو در فکر مال نه　وان‌فکرروشنت پی‌جاه و جلال نیست

چندی بود که یاران گویند سر مرا　کش‌خاطرتو ازمن‌خود بی‌ملال نیست

اندر شگفت باشم از این سخن و لیک　گویند مردمان و مرا احتمال نیست

باشد نعوذ بالله اگر این سخن درست　خود زندگی‌ازاین‌پس‌برمن‌حلال نیست

شاید یکی حسودی در پیشگاه تو　از بنده‌قدح کرده واین‌خودمحال نیست

زیرا برند رشک به من بنده حاسدان　از آن سبب که‌کار مرا اختلال نیست

کارم همیشه‌خدمت‌خلق است وممملکت　فکرم هماره در پی مال و منال نیست

باشدگواه خلق جهانی که بنده را　جز حضرت تو بر دگری اتکال نیست

فکرم‌هماره خدمت‌ملک‌است وشهریار　جز پیروی فکر توام ایده‌آل[1] نیست

---

۱ Idéal ارمان، کمال مطلوب.



میرزا تقی خان ضیاء لشگر «دانش» طهرانی

دانش طهرانی

میرزا تقی خان ملقّب بضیاء لشکر و بمستشار اعظم و متخلّص به «دانش» فرزند مرحوم میرزا حسین وزیر تفرشی در حدود سال ۱۲۸۸ هجری در تفرش تولّد و در طهران نشو و نما یافته‌است.

پس از فراغت از تحصیل علوم در اوایل جوانی بخدمت و دبیری میرزا یوسف مستوفی‌الممالک صدر اعظم برقرار شد و پس از چندی بهمان شغل در جوار سلطان مسعود میرزای ظلّ‌السلطان اختصاصی یافت و سپس بمعیت محمود خان ناصرالملک در زمان حکومتش بکرمانشاه رفت و ده سال در خدمت پیشکاری آن بزرگ بسر برد تا آنکه میرزا علی اصغر خان امین‌السلطان اتابک اعظم ویرا بخدمت خواند و در جوار خویشتن بواسطه فضل و هنری که داشت گرامی نمود و در سلک دبیران دستگاه او داخل شد و در آن زمان «تذکرهٔ صدر اعظمی» را که در شرح احوال شعرای معاصر است در سنه ۱۳۱۵ هجری بنام وی نوشت.

در طلوع حکومت مشروطه جزو مقدمین و قائدین این اساس بود تا پس از قتل اتابک بدربار محمدعلی شاه بسمت دبیری داخل شد و پس از عزل این پادشاه بعزم مسافرت و سیاحت چندی در رشت اقامت داشت و در سنه ۱۳۲۷ هجری بشیراز رفت، چندی ریاست عدلیهٔ آن شهر با وی بود تا اینکه بسمت ریاست کابینهٔ ایالت فارس برگزیده گشت.

مشار الیه تالیفات بسیاری در فنون مختلفه دارد که از آنجمله «تذکره صدر اعظمی» که قسمتی از آن بطبع رسیده، «مثنوی نوشین روان» در شرح سلطنت نوشیروان، «فردوس برین به نظم و نثر» بسبک گلستان،

«مثنوی جنت عدن» بسبک بوستان، «دیوان حکیم سوری» بطور فکاهه که در سنه ۱۳۱۹ هجری طبع شده، «تذکرهٔ خوش نویسان خطوط هفتگانه»، «کتابی در علم بدیع فارسی»، «بحر محیط [1]» در دوازده جلد در اخلاق و اخبار وغیره وغیره میباشد. دیوانش در حریق شهر رشت از میان رفته و از اشعار وی جز آنچه در محفوظات خاطر اوست چیزی درمیان نیست. گاهی در سخن «ضیاء» تخلّص مینماید.

دانش بالجمله دبیری دانشور و سخن سنج است و از بزرگان ادبای این عصر بشمار میرود، قصاید او بسبک ترکستانی و دارای مضامین دلنشین میباشد، وی در سرودن همه نوع شعر از قبیل هزل و هجا و مطایبه و غزل وغیره مهارتی بسزا دارد و علاوه بر شعر در فنون دیگر صاحب کمال بسیار است: در خطّ نستعلیق و انشا و علم لغت و صرف ونحو و تاریخ استادی کامل هست. با اغلب از شعرای معاصر خویش از قبیل «محیط» قمی و «ثریا» و مرحوم ادیب الممالک «امیری [2]» و اساتید دیگر معاشرت داشته‌است.

نمونه اشعار وی از اینقرار است:

تغزل

ای کرده به پیراهن یک خرمن نسرینا
بر موی میان بسته یک گنبد سیمینا
صد تنگ شکر هشته در لعل شکر پرور
و آن لعل شکر پرور نامش لب شیرینا

---

۱ شعاع الملک شیرازی (رجوع شود به صنحه ۲۲۵ همین مجلد) را چامهٔ غرّا در تاریخ تالیف «بحر محیط» است که اشعار ذیل از آن میباشد:

چو بر تخت سخن بنشست شاه کشور دانش
گرفت آفاق معنی را ضیاء لشکر دانش
اگر پیغمبری بر کس روا بودی پس از احمد
بگفتم او در این عالم بود پیغمبر دانش.

۲ رجوع شود بصنحه ۴۸ همین مجلد.

ز آن لؤلؤی پیوسته خوش تعبیه بربسته
در حقه یاقوتین یک رشتهٔ پروینا
ز آن روی چنان آذر برزین چو بر آئی بر
اندر دلم افروزی صد آذر برزینا
آهوی ختن مانا بر زلف تو بگذشته
کز نافه تاتاری افشانده بهر چینا
تا بر لب یاقوتین یاقوت تر افشانی
با دست بلورین گیر جام گهر آگینا
چون چشم خروسان سرخ می از گلوی بط ریز
کز کوه دمد خورشید چون ناخن شاهینا
در غم اگرت شریان گشته است تهی از خون
از خون دل خم کن تزریق شرائینا
سی روزهٔ خم را گوی تا چلّه بخم بنشین
از عشر چو اتممناست در وعد ثلاثینا
چون خار مغیلانیم در دیدهٔ بد بینان
همچون گل بستانیم در چشم هنر بینا

قصیده

در مدیح شیر یزدانی

الا دلدار اندر دل مکینا ز مینا ریز می در ساتگینا
شراب جم بجام خسروی ده بفرّ و حشمت طغرل تگینا
چنان با انده و محنت قرینم چنان آشفته حالم دل غمینا
که بایستم همی گفتن وطن را مدینة جدّنا لاتقبلینا
شراب ار نوشی از عمرو بن کلثوم ببیت من تو بیتی کن قرینا
الا هبّی بصحنك فاصبحینا و لاتبقی خمور الاندرینا
مشو نومید از رحمت امید آر بفضل و عفو رب العالمینا

اگر سالک تو در علم الیقینی | بران تا ساحت عین الیقینا
چو واصل گشتی از عین الیقینت | بود جان تو و جان آفرینا
ز عین الله بین این رتبه یعنی | ز مولانا امیر المؤمنینا
بمان کز بعد لو کشف الغطایش | ز ایقان گفت ما ازددت یقینا
سلام الله ما دار السماواة | علیه و اهل بیت الطاهرینا

☆

در مدیح شهنشاه اعظم

دلم هیچ با سرو و مه یار نیست | چو یار است با سرو و مه کار نیست
بر افروزد ار ماه پیش رخت | خداوند لعل شکر بار نیست
بر افرازد ار سرو پیش قدت | خداوند زلف نگونسار نیست
بجان تو جانا که اندر دلم | ز بار عتابت غمی بار نیست
بتی کو نه ناز آورد نی عتاب | بصورت جز از نقش دیوار نیست
ز چرخ دل آزار اگر خسته‌ام | دلم خوش که یارم دل آزار نیست
بدست آر ازان دست پرورد خم | که گلنار رنگست و گلنار نیست
نهفته رخ خم رخ افروز جام | پریوار هست و پریوار نیست
بخم اندرش چند دستار هست | بساغر درش هیچ دستار نیست
بصفّین صفّین بیوم الهیاج | اگر فارسی هست عمّار نیست
بهر عهد در نام صد جعفر است | بجز فارس موته طیّار نیست
بهر دور در نام صد حیدر است | بجز صفدر مکه کرّار نیست
بگیتی بسی شاه نام آور است | یکی همچو شاه جهان دار نیست
شها بر تو ماند اقالیم سبع | من این دیده‌ام وهم و پندار نیست
ترا فره از فرهٔ ایزدی است | ز تاثیر این سبع سیّار نیست
شمار نجوم سماوات سبع | ز خیل تو عشری از اعشار نیست
چنان تیغ تو افکند سر که خصم | تنش بی سر است و خبردار نیست
بتندی سنانت چنان بگذرد | ز دلها که گوئی دل آزار نیست
جز آن تیر و پرّ عقاب ایچ مرغ | به پرّ دگر مرغ طیّار نیست

ایضاً

خورشید برافراشت سر از کوه دماوند آسیمه چو ضحّاکی بگریخته از بند
آن رایت فیروزی دیدار شد از کوه و ز فرّ طلیعه همه اختر بپراکند
گردون قدح زرین بنهاده بلب صبح یعنی که چنین است ره و رسم خردمند
نشنیدی اگر پند حکیمان زمانه گردون پدر پیر تو زین پیر شنو پند
این زادهٔ کرم الحق از زاد کرام است می را نسزد خود جای جز جام خداوند
شاهی که ز بیداد و ز داد از سخط و لطف سر تا سر آفاق تهی کرد و بیاگند
در دامن خیل تو سواد سپه خصم زاغ سیهی ماند بر دامن الوند
پیوسته زمین فخر کند از شه عادل در یاد مرا هست چنین خوانده ام از زند
یک سایه بمشرق کش و یک سایه بمغرب چونان که همی بالی ای شاخ برومند

ایضاً

شاه چون تاج کیان بر سر گذارد راست گوئی آفتاب افسر گذارد
خسروی کز نعل زرین باد پایش مفلسان را گنج بادآور گذارد
چون سنمّار قضا کاخش برآرد پایه‌اش بر گنبد اخضر گذارد
بر در قصر خورنق آستانش پاسبان نعمان بن منذر گذارد
بر نهنگان و عقابان روز هیجا روزی سالی ببحر و بر گذارد
مهر او در عرصه زاد آبتین را بی نیاز از عون آهنگر گذارد
قهر تو بر گردن ضحّاک تازی آن کمند سخت تر ز اژدر گذارد
خسرو سیّارگان هر صبحگاهش از شرف رخ بر سم اشقر گذارد
نعل هامون گرد شه چون دید داند درة التاج است بر افسر گذارد
چرخ خون آشام بینی ماه نو را شامگاهان در شفق چون بر گذارد
راست دژخیمی است اندر سرخ نطعی بر گلوی خصم شه خنجر گذارد

در شرح حال خود

تنگ‌شداز شش‌جهت ساحت میدان من بسته‌شد از چار سوی عرصه جولان من

تا نشگافد زمین از سم خارا شکوف — میخ حوادث نشست بر سم یکران من

بس بوغا چشم چرخ دید که مرّیخ او — بس بتضرع گرفت دامن خفتان من

حال برنج اندر است دست من از آستین — نک بهراس اندر است پای ز دامان من

سر پی فرمان من داشته فرماندهان — نیست کنون دست من درپی فرمان من

ز آنهمه سوداگری از پس هفتاد و اند — غیر خرافات چند نیست بدکّان من

من ز جهان در عذاب او ز من اندر نفور — مرگ کجا تا رهد جان وی و جان من

از سطوات جلال بهر سران در سرای — پای نبود ار نبود رخصت دربان من

گفت زسجین وسجن رحم عدی اعظم است — آنکه کلامش بیاد با همه نسیان من

درد ز هرسو بتافت پیکر من آنچنانک — دشمن من برشتافت در پی درمان من

بال هما برسرم سایه فگن بود و حال — جایگه جغد شد شمسهٔ ایوان من

خرمن فضل مرا اهل ادب خوشه چین — خوان کرم گستران ریزه‌خور خوان من

مهر خموشی نهاد بر دهن شاعران — تا بسخن لب گشاد طبع سخن ران من

نی بطریق حلول نی به تناسخ بفضل — ناصر خسرو منم ری شده یمگان من

سطوت من پیل را رکن وقوائم شکست — نک پی موری دهد لرزه بر ارکان من

من بهنر ذی فنون من زکجا وجنون — سلسلهٔ زلف اوست سلسلهٔ جنبان من

صابی و عبدالحمید صاحب و ابن عمید — گسترم ارخوان‌فضل وافد ومهمان من

من متنبّی بشعر امّت من شاعران — صحف سماویّ من دفتر و دیوان من

بل بخداوندیم در سخن آئی مقرّ — نثر من و نظم من شاهد و برهان من

چرخ دلم راشکست راه‌من ازچاره‌بست — کرد چه جبران آن داد چه تاوان من

حلم من و بوقبیس گر که بمیزان نهند — حال دو کفّه پدید زآن وی و زآن من

برگذرد از فلک کفّه میزان او — پشت زمین بشکنند کفّه میزان من

گر بسخن آوری چرخ زبان داشتی — در صف مدحتگران بود ثنا خوان من

چامهٔ من گوهری است ملک جهانش بها — کیست که از من خرد گوهر ارزان من

برترم از شاعران من بسخن گستری
بر همه شاهان سراست شاه جهانبان من

چکامهٔ

ای مرغ جهان بزیر پر کرده
سر از بر نه سپهر بر کرده

ای اختر چرخ گرد اختر سای
پیوند بنصرت و ظفر کرده

همدوش درفش کاویان گشته
ده آک هزار بی مقر کرده

و آن داور چاکر آفریدون را
بر مسند ملک مستقر کرده

ای افسر پر فروغ جمشیدی
آویزهٔ خود دُر و گهر کرده

گوهر ببهای ملک هفت اقلیم
آذین تن و طراز بر کرده

برتر ز سپهر جایگه جسته
جا بر سر شاه دادگر کرده

ای آخته یال مرکب خسرو
از برق شتاب تیز تر کرده

هم پویه بصرصر وزان گشته
کوه و در و دشت پی سپر کرده

هم تگ بتگاور قضا رفته
همراهی موکب قدر کرده

در پهن فضای ساحت گیتی
ز اندیشه گذار پیشتر کرده

ره را همه با صهیل پیموده
پرواز بقلّه و کمر کرده

کوبیده چهار سم خارا کوب
و آن ماهی و گاو را خبر کرده

ای قبه خرگه فرا رفته
جا بر سر قبه قمر کرده

ای نوبتیان درگه عالی
گوش فلک از خروش کر کرده

ای تیغ فرو برفته در مغفر
و ز دامنه زره گذر کرده

ای تیر ز خاوران گشوده پر
سر از دل باختر بدر کرده

ای نیزه کشان موکب منصور
بر نیزه سران خصم بر کرده

و ز میوهٔ کله عدوی ملک
دشتی نی خشک بارور کرده

غزلیّات

تو بگوکه‌ای چه‌ای ای صنم بدر آ ز پرده که هین منم
بکدام زاویه مسکنم بکدام ناحیه‌ام سرا

چه‌لطیفه‌ایست‌دراین‌بگوکه‌کس‌ارشود به تو رو برو
توبپوشی‌آن‌رخ‌خوب از او چو رود بخوانیش از قفا

چو بناز حسن به عاشقی بدهی ندا که برو برو
ز درت نرفته بدلبری بزنی صلا که بیا بیا

بسرم ستاده چو قاتلی که کشیده تیغ خود از کمر
دل‌خون‌طپیده‌چوبسملی که‌بخون‌خود زده دست وپا

بسحرگهان ز خروش من بخروش دام و دد زمین
بشب فراق ز صبر من عجبت ملائکة السما

☆

مست و خراب نیم شب حلقه بدر زدی چرا
بر دل و جان سوخته باز شرر زدی چرا

دیدمت اندر انجمن با همه گرم در سخن
من که ز در درآمدم زود بدر زدی چرا

بار امانت ترا چون نکشید آسمان
قرعهٔ فال خیر و شر بهر بشر زدی چرا

گفته بمیل خلق گو خاصه به پیش عامیان
جز پی خواهش کسان حرف دگر زدی چرا

بر گهر است دانشا قدر شناس گوهری
پیش گروه بی هنر دم ز هنر زدی چرا

☆

آگه شوی از آتش دل سوز درونم   در خشک دهانم بگذاری چو زبان را
بگذار لب خویش بگوشت برسانم   تا گویم از اسرار یکی سرّ نهان را
ز آن ابروی خونریز ایا ترک کمانکش   این دل نشان آور و بگشای کمان را
دانش بعزای دل در خون شده بنشین   کآن تیرخطا هیچ نکرده‌است نشان را

✡

بگلشن چون گذارت افتد ای دل باغبان را گو
بیا از مردم چشمم بیاموز آبیاری را
اگر پروانه سوزد شمع هم از سوز ننشیند
ببین در عاشق و معشوق عهد دوستداری را
پیاده میدواند در رکاب خود مرا طفلی
که نتواند پی بازی هنوز او نی سواری را
نخواهم برد بر درگاه باری من ز غم شکوه
که سالک در طریقت ندهد از کف بردباری را
پی ملک زمین در جنگ گر اسکندر و دارا
بهشتی خاک رغبت نیست عیسی و حواری را

✡

بجای سرو نشانم همه ز سرو قدان   اگر فلک دهدم شغل باغبانی را
دل خرابی اگر از بنای کس آباد   دعای خیر فرستم بنا و بانی را
کلاه‌گوشهٔ درویش پیش ازآن بوده‌است   که کیقباد نهد افسر کیانی را
بزنده رود بخوان شعر دانش و برگوی   ز طبع صاف وی آموز این روانی را

✡

خال تو بر روی تو هر روز مشکین تر شود
همچنان هندوی مرتاضی به پیش آفتاب
با لبت کار حساب بوسه را تفریغ کن
پیش از آن کاندر حساب آرند در یوم‌الحساب

☆

بماهتاب فتادیم شب چنان سرمست / که روز چشم گشودیم کآفتاب کجاست
اگر که دیدن روی نکو گناه بود / توحل مسئله کن شیخ پس ثواب کجاست
جهانیان همه حق را ز یکدگر پرسان / چو ماهیئی که بپرسد زماهی آب کجاست

☆

از بلبل شوریده بپرسید بهاران
چون وصل گلت هست خروش سحری چیست
با فاخته گوئید که ای عاشق بیدل
چون بر سر سروی دگر این نوحه‌گری چیست
لیلای تو با ابن سلام است هم آغوش
مجنون به بیابان دگر این در بدری چیست

غزل عرفانی

غرض ز نقشهٔ این کارگاه هستی چیست / در این کرات معلّق بلند و پستی چیست
چو ماسوا همه محو تجلّیند و ظهور / بناز شاهدی آن پرسش الستی چیست
ز آشنا ببریدی نگویمت که چرا / دلیل آنکه به بیگانه عهد بستی چیست
ز زهد اگر بتن آسائی بهشت خوشی / توخود پرست چه‌دانی خدا پرستی چیست

قطعات

کسب هنر کن که مردمان هنردوست / دوست بدارند مردم هنری را
قدر گهر گر که ناشناس ندانست / کس نه گهر خوار کرد نی گهری را
علم و ادب پیش گیر نی سفه و جهل / فضل و هنر پیشه کن نه هزل و مری را
علم و حقایق گرت بگوش نیاید / پس ز شنفتن تو به شناس کری را
کوری و بی‌علمی از تو گر که بپرسند / پس تو مرجّح بدار بی‌بصری را
جهل بدان دل که رخ ز علم بتابد / دیده ببندد مجال چاره‌گری را

کی دهدش تابش آفتاب سعادت
طی کند ار شصت دورهٔ قمری را

☆

پای را جای گزین تا بسر صدر برآئی　　بفرو تر بنشین تا بفرا تر ببرندت
خوش برآ باهمه تا باتو برآیندهمه خوش　　بهمان دست که بدهی بهمان دست دهندت
این مثلها زپی فهم من و تو شده سایر
باچه دیده نگری خود بهمان می نگرندت

☆

گر نی جهان دو رنگ همی باید　　روز سپید و شام سیاه از چیست
گر نی چو آهن است دل ظالم　　مظلوم را برآمده آه از چیست
گر نی ستمگر است و ستمکاریش　　کیفر نهاده بهر گناه از چیست
اجرای عدل گر نه بشمشیر است　　شمشیر بر کشیدن شاه از چیست
یک ره اگر حق است و دگر باطل　　بر درگه حق این همه راه از چیست
دنیا اگر که بود وفاداریش　　اندر فناش حکم آله از چیست
ایزد نه گر محافظ جان ماست　　از اخترانش خیل و سپاه از چیست
ورنه علیق این همه خر بدهد
در کهکشانش این همه کاه از چیست

☆

قلیانی از کدو که بمن وعده شد چه شد　　این بنده گوئیا بعبث دل بدو ببست
بر کاسهٔ کدوی تو باد آنچه آن کنیز　　اندر غیاب بی بی خود در کدو ببست

رباعیّات

چون شد گل وگلستان شبستان وشراب　　آتش بفروز چونکه بفسرده است آب
اندر یم غم بقلب یم غوط بزن　　در قلب شتا قلب شتا را دریاب

✡

دلجوئی دشمنان از اخلاق نکوست   با دوست اگر جفا کنی دشمن اوست
فالجمله کسی که این دواش عادت وخوست   هم دوست کند دشمن وهم دشمن دوست

✡

گفتا بگشا لب سخنی طرفه بیار   یا خامه بدست کن مقالی بنگار
از دست و لبم جز این نمی‌آید کار   لب بر لب جام و دست برگردن یار

فهلویات

بجان آن عاشقی کو عشق بازد   کیش معشوق جانی دلنوازد
چه اندیشی ز نام بیوفائی   بخوبان بیوفائی می برازد

✡

ز اشک من اگر جوئی کشانند   در اطرافش درختان بر نشانند
از آن رعنا درختان رهگذاران   همه بار محبت بر فشانند

از دیوان حکیم سوری

از آش رشته است لبالب تغارها   و ز سوریان نشسته فرازش قطارها
آن چمچه‌های پرشده بر دست سوریان   مانند بیلها بکف آبیارها
آن سیخها بدست گروه کبابیان   مانند نیزه‌ها بکف نیزه دارها
قانع بکنگریم و به کنگر بساختیم   چون اشتران بادیه با نوک خارها
چون بار هندوانه به‌بینم بر اشتران   خخ میکنم که بگسلد از هم مهارها
سوری نه خود منم که در این شهر چون من اند
نه یک نه ده نه صد نه دو صد بل هزارها

✡

در سر سفره بسمت مرغ درازم   بیست نفر گر میانه فاصله باشد
زنگ کبابی بسی بگوش من آمد   رفتم و دیدم که زنگ قافله باشد

با نخچی کشمشم شریک باطفال — گر نه ز ترس معلم و لله باشد

لانهٔ مرغان ز بهر تخم بکاوم — گرچه بسقف آشیان چلچله باشد

لقمهٔ غیب آنچه در رسد بگلویم — منتظرم گرچه تیر هرمله باشد

قسمت همکاسه پاک خوردم و گفتم — دوست نباید ز دوست در گله باشد

زوهمه قرقر ز بنده پند که مخروش

مرد نباید که تنگ حوصله باشد

☆

عزا خوش است و آنهمه نوای او — عویل و آن بُکاء و های های او

که افکنند سفره بعد فاتحه — بسفره بر نهند خوانچه های او

خوشا نشاط آنکه مختصر بود — همیشه یک نفر از اقربای او

که در امید شب بصبح آورد — بعشق سور مجلس عزای او

چو سور سوک او خورد بمیردا — یکی دگر دوباره بر بجای او

به جستجوی لقمهٔ تصدقی — برم دو دست زیر متکای او

مسافری بشهری ار که رو کند — مراقبم به آش پشت پای[1] او

چو گوجه و هلو خورم فرو برم — یکی یکی تمام هسته‌های او

کنیز مطبخی ز قرقرم کُشد — فغان ازاین غراب‌بین[2] وای وای او

---

۱ آش پشت پا ـ آشی است که پس از رفتن مسافر میپزند.

۲ غراب بین ـ کلاغ که بانگ او را عرب مشئوم داند.

دانش کرمانی

میرزا علی رضا خان ابراهیمی ملقب به وکیل‌الدوله و متخلّص به «دانش» در اسفند ۱۳۱۱ هجری در کرمان تولّد یافته است.

خانواده مشار الیه از خانواده های بسیار معروف و محترم ایرانست چه نسب او از دو سو بمرحوم حاج محمد کریم خان پسر مرحوم ابراهیم خان ظهیرالدوله رئیس سلسله معروف «شیخیه» می‌پیوندد[1]. در اوایل جوانی در خدمت مرحوم آقا میرزا محمد جواد کرمانی[2] و برادر کهترش آقا میرزا احمد خان بهمنیار[3] ادبیات فارسی و عربی آموخته و چندی نیز در محضر مرحوم میرزا شهاب بقائی کرمانی[4] بتکمیل تحصیلات پرداخته است.

مشار الیه در خدمت وزارت مالیه و اکنون بریاست اداره مالیه شاهرود برقرار است.

اشعار دانش خیلی روان و از حیث مضمون و معنی جالب توجه است که نمونه آن را در این تذکره یاد میکنیم:

---

۱ سلسله شیخیه گروهی هستند که در بعضی ازفروع مذهب با دیگر فِرَق اختلاف دارند رئیس این طایفه مرحوم حاج محمد کریمخان قاجار از علمای دقیق و معروف و بیشتر تصانیف علمی و مذهبی و ادبی او بطبع رسیده است، افراد منسوب باین طایفه غالباً از حسن اخلاق و عقیده بر دیگران امتیاز دارند و در تمام ایران مخصوصاً در کرمان، همدان، نائین، جندق وطهران زیست میکنند. در کتاب «تاریخ ایران» تالیف سر جان ملکم راجع باین جماعت شرحی نوشته شده هر که خواهد بدان رجوع کند.

۲ مرحوم میرزا محمد جواد از فضلا و اساتید معروف کرمان بوده است، مشار الیه در تکمیل «الفیه» ابن مالک در شرح جمل نحوی منظومه‌ای دارد که برادر کوچکش میرزا احمد خان بهمنیار بطبع رسانیده و باین مطلع است: قال محب العلم و السداد محمد المدعو بالجواد.

۳ رجوع شود به صفحه ۱۶۵ در همین مجلد.

۴ بقائی دانشمند و خیّر و نیک نهاد بود و در ۱۳۵۴ هجری قمری درگذشت.



میرزا علی رضاخان «دانش» کرمانی

دانش کرمانی

غزلیّات

هرکه اندر زندگانی عقل و نیروئی نداشت
مردنش به زآنکه دردش هیچ داروئی نداشت

عزت ار خواهی بهمت کوش در دنیای کار
ماند از این کاروان هرکس تکاپوئی نداشت

با اثر باش از هنر در این جهان زیرا که گل
همسر خار بیابان بود اگر بوئی نداشت

یأس را بیرون کن از دل با امید انباز باش
نیست دردی اندر این عالم که داروئی نداشت

عدل را بنیاد کن ایخواجه کاین چرخ بلند
پست میشد گر میان خود ترازوئی نداشت

چون تهی مغزان بهر محفل مکن اظهار فضل
طبل را گر مغز می بودی هیاهوئی نداشت

زنده تنها زیستن با عمر بازی کردن است
شاخ بی بر آنکه مهروئی به مشکوئی نداشت

آنقدر دانش جفا دید از پریرویان که گفت
خوش بحال آنکه دل پیش پریروئی نداشت

✡

نگار من که خرّم باد حالش — مشوّش کرده حالم را خیالش
دلی اینسان که من دارم هوسناک — نمیدانم چه خواهد شد مآلش
شبان هجر با من هرچه کردند — نمیگویم، بجز روز وصالش
چنان بردند دستار از سر شیخ — که گوش آسوده شد از قیل و قالش[1]

---

[1] اشاره به تبدیل کلاه‌های مختلفه و عمامه‌های گوناگون بکلاه با لبه بین‌المللی است. و در این باب میرزا کریمخان یغمائی مثنوی‌ئی در نهایت لطف و زیبائی دارد باین مطلع:
شد خلاص از زحمت دستار سر — آنچنان کز زحمت سر بار خر

رسیده کار ما آخر بجائی که اول کس نمیداد احتمالش
بجز عشق من و حسن تو هر چیز پسندیده است حدّ اعتدالش
بجز حسن تو هر موجود فانی است
مؤبّد باد ملک بیزوالش

☆

خموده طبعم از بیهوده گفتن‌ها شنیدن‌ها
برافگن پرده تا خاطر شود مشغول دیدن‌ها
ندادم دست از آن دامن که دامن زد براین آتش
که اندر سوختن باشد به مطلب‌ها رسیدن‌ها
مشو مأیوس از این سنگین دلان اشکی بریز آخر
اثر در سنگ خارا میکند آب از چکیدن‌ها
بهمّت تار و پود خود پرستی را ز هم بگسل
که کار کرم پیله است این به دور خود تنیدن‌ها
بیا همّت کن ایدل با قناعت ساز کاری کن
ز کوی ناکسان به پای در دامن کشیدن‌ها
ز زهد خشک عارف سالها نالید و می نالم
ز رسم زشت یعنی پردهٔ مردم دریدن‌ها
خدایا کاش میکشت آن ستمگر زود تر زیرا
مرا آزرده دارد بیشتر این دل طپیدن‌ها
جهان یکسر پر از غوغای جلب نفع و دفع ضرّ
بمد بختی کشد ما را به بستر آرمیدن‌ها

☆

چرخ کج رفتار را با اهل دل نیرنگها است
از غبار رنج بر آئینه دل زنگها است

در همه عالم بجز نام از وفا باقی نماند
آنچه ما دیدیم تنها ضبط در فرهنگها است

سرّ حق را هر کسی جائی گمانی میبرد
اهل معنی را در این معنی بصورت جنگها است

جانب بستان نگر بر فیض نفس نامیه
تا ببینی جلوه اش در گونه گونه رنگها است

از ازل ما رو بحق رفتیم و زاهد رو بخلق
تا ابد اندر میان ما و او فرسنگها است

دام زهد از راه ما بر چین که ما دانسته ایم
زیر آن بسیار افسونها بسی نیرنگها است

عاشقان را کی توان سنجید با اهل مجاز
اهل معنی را از اینصورت پرستی ننگها است

دانش از سوز درون دارد نوائی هر مقام
عندلیبان را ز شور گل بسی آهنگها است

✡

چون رزق ما مقرر و چون مرگ از پی است — منّت نمیبریم گر از حاتم طی است
عمر ابد به مال و بطاعت نمیدهند — بنگر که خضر رهسپر منزل کی است
بیچاره نو عروس چمن بین که از بهار — نا دیده کام منتظر مقدم دی است
روزیکه بر چمن بوزد باد مهرگان — تنها کسی که ناله زدل سر کند نی است
برروی ماه و موی سیه دل مبند ازآنک — ماه گرفته فتنه و آشوبش از پی است
می ده که آنکه تازه کند باد نو بهار — درمغزخسته ودل غمگین همان می است

دانش بچند روزهٔ دنیا مبند دل
عمّا قریب نامهٔ عمر تو هم طی است

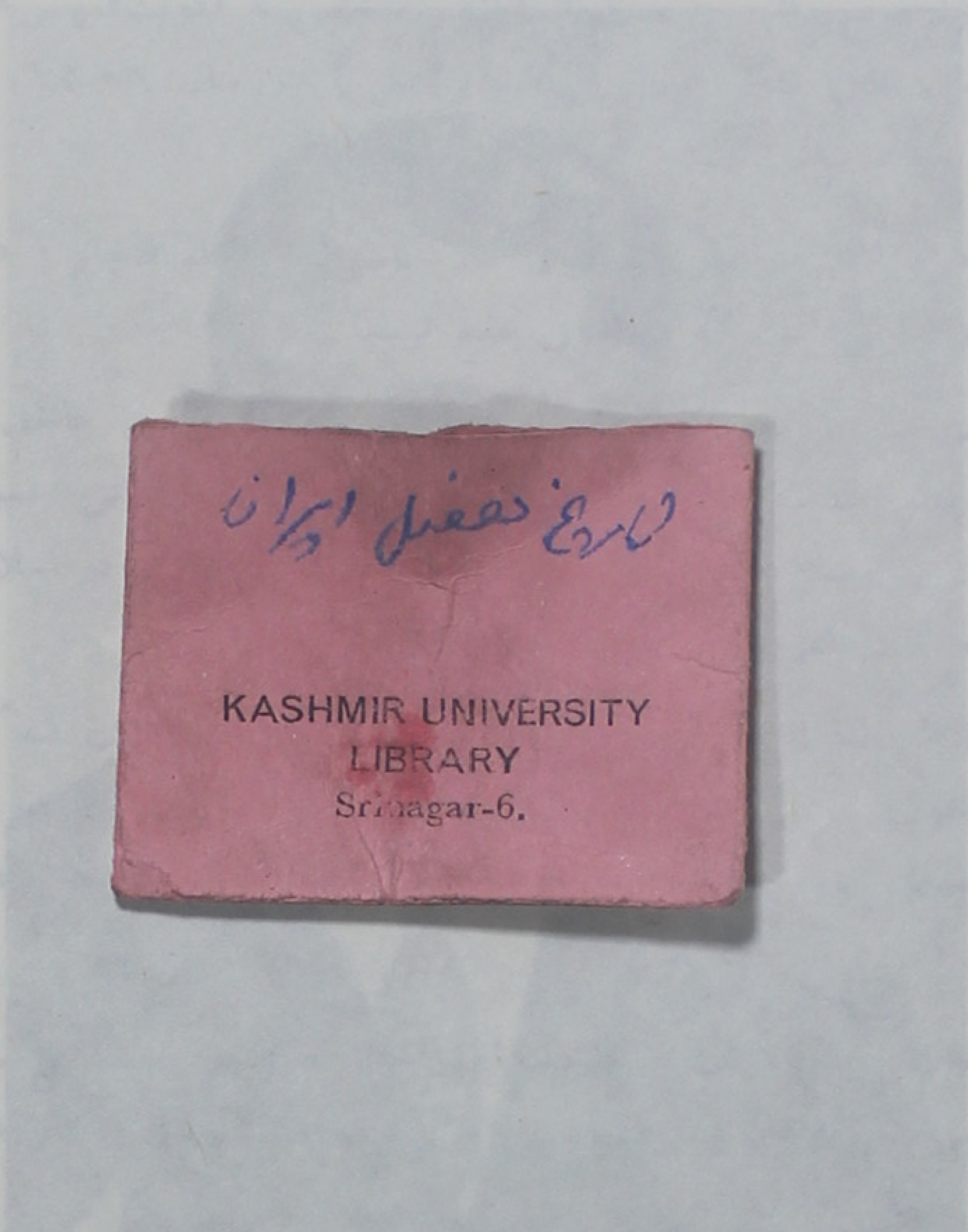
✡

تورا که مصر جمال است زیرنقش نگینی — چه غم که کورشد از گریه پیر گوشه نشینی

کس از دوچشم تو جانی نمیبرد بسلامت   که هر کدام کمانی گرفته‌اند و کمینی
هزار جان گرامی فدای تربت پاکی   که‌داغ باطله زد شیخ را به مهر جبینی
بدرد هجر میازار بیش ازاین دل دانش
که‌هست از پس امروز روز باز پسینی

☆

سودای جمال تو چو ما را بسر افتاد   برقی زد و در خرمن هستی شرر افتاد
روزی که غم عشق تو را عرضه نمودند،   از هیبت آن کوه گران از کمر افتاد
از طالع میمون من بی سر و پا بود   کاین قرعه بنام من بی پا و سر افتاد
گفتند که ما معتکف کوی تو باشیم   روزی که جمالت بازل جلوه گر افتاد
ما کوی تو را جسته به مقصود رسیدیم   زاهد که غلط رفت به راهی دگر افتاد
از دیر و حرم یکسره امید بریدیم   بر کوی خرابات چو ما را گذر افتاد
دانش غم بدخواه خرابات همین بس   کاو از نظر مردم صاحب نظر افتاد
ما بیم نداریم از این قوم که دیدیم
با دُرد کشان هر که در افتاد بر افتاد





میرزا موسی معظم السلطنه (دولت)

دولت

میرزا موسی ملقّب به معظم السلطنة و متخلّص به «دولت» پسر مرحوم میرزا اسمعیل خان لشکر نویس (اعتصام لشکر) در سال ۱۳۰۹ قمری در طهران متولّد شده است.

مرحوم اعتصام لشکر از ادبای عصر ناصرالدین شاه قاجار و در فنّ تاریخ دارای تالیفی است که تا کنون بطبع نرسیده.

دولت پس از تحصیلات مقدماتی در مدرسه دارالفنون داخل شده و ادبیات و علوم قدیمه را در خدمت مرحوم حاج فاضل طهرانی «عموزا ده خود» که از مدرسین حکمت و معقول بوده فراگرفته و بعداً در اسلامبول در تکمیل مراتب علمی و ادبی کوشیده است.

معظم السلطنة از جمله مشروطه طلبان و آزادیخواهانی است که گرفتار شکنجه لیاخوف ژنرال روسی و زنجیر و عذاب جلّادان باغ شاه شده و در بمباردمان مجلس شورای ملّی و مهاجمات مستبدّین از مدافعین بوده و در این جریانات جراحاتی هم یافته است.

خدمات دولتی دولت در وزارت امور خارجه و در مستشاری سفارت اسلامبول بوده و فعلاً هم بعضویت همان وزارتخانه میباشد ولی انتظار خدمت را بخدمت ترجیح داده است.

از آثار قلمی دولت تاریخ منظوم موسوم به «فرمان روایان ایران» در اسلامبول و طهران طبع شده و دیگر «کتاب نیلی» متضمّن انقلاب ایران و عثمانی و دیگر حوادث گیتی است که مقداری از آن طبع و سپس توقیف شده. دیگر آثار نظمی و نثری ایشان غیر از مقالات و اشعار سیاسی و ادبی که در جراید «حبل المتین» (کلکته) و «شمس» (اسلامبول) و «ثریا» (مصر) و «ستاره جهان» (ایران) انتشار یافته هیچیک جداگانه بطبع نرسیده است.

دولت طبعی سرشار دارد و غزلیات شیوای او بیشتر در روزنامه «ستاره جهان» درج است که برای نمونه ابیاتی چند برگزیدیم :

غزلیّات

این غزل را در هنگام اسارت در حبس باغ شاه سروده است

عشق روی نوجوانی در جوانی کرده پیرم
ای جوانمردان خدا را کز جوانان ناگزیرم

با کمال عقل و پروا با وفور زهد و تقوی
ساخت زلفت پای بندم کرد عشقت دستگیرم

در خیالم گرچه هرگز نیستی، اما نباشد
جز وصالت در خیالم جز خیالت در ضمیرم

صحبت سروم چه حاصل یا حدیث ماه تابان
ای قدت سرو بلندم وی رخت ماه منیرم

سر ز کویت بر ندارم دیده از رویت نگیرم
گر فرود آرند تیغم ور فرو بارند تیرم

منکه خود در دام عشقم از چه میگیری به بندم
منکه خود مشتاق بندم از چه می سازی اسیرم

بی سبب مگذار بندم، من سیاست ناپسندم
بی جهت مسرای پندم من نصیحت ناپذیرم

با خیال دوست خفتن درمیان بند و زندان
بهتر آید از پرندم خوشتر آید از حریرم

دیگرم از مهر خوبان پرده پوشیدن چه حاصل
منکه اندر عشق ورزی در همه عالم شهیرم

درمیان خیل خوبان در بر دانش پژوهان
تو حبیب بی بدیلی من ادیب بی نظیرم

یوسف مصر ملاحت هرچه خواهی کن به دولت
تو شه اقلیم حسنی من بزندانت اسیرم

☆

که بجز تو میتواند صنمی گزیده باشد
صنمی گزیند آنکس که تو را ندیده باشد
همه مات حسن رویت نکشند پا ز کویت
چو تو کی خدا بخوبی بشر آفریده باشد
نگری بناز بر ما ز دو چشم شوخ شهلا
چو غزال شوخ و شنگی که ز کس رمیده باشد
بگشا ز زلف نیمی بصبا فشان شمیمی
که ز طره‌ات نسیمی سوی ما وزیده باشد
بشهی رسید یوسف ز غلامی زلیخا
بشهی رسد غلامی که شهش خریده باشد
نظری بحال دولت که رهانیش ز محنت
بنگر که جامه بر تن ز غمت دریده باشد

☆

دانم ابرو ز چه بنمائی و آنگاه جمال
اول ماه هلال آید و بدر از دنبال
دختر رز بر چشمت چو ز مستی دم زد
دمش، آنروز مباح آمد و خونش پامال
دیدی آخر که چسان صید دل آن چشم سیاه
کرد با دام سر زلفش و با دانه خال
الله الله! چه قیامت بر قیامت برخاست
روی از پیش و هزاران دل خلق از دنبال

به همان آتش جانسوز ز سر تا پا سوخت
شمع گر سوخت ز پروانه مسکین پر و بال

عهد و پیمان که ببستیم چو پیمانه شکست
بت ما تا بط ما کرد ز می مالامال

گوهر گنج سعادت بکف آنان دارند
که ندارند باندوختن مال آمال

شهره گشتیم به شیرینی و شهر آشوبی
من چو «سعدی» بسخن یار چو «یوسف» بجمال

دولت دل شده دیدم که بغارت می برد
زلف چون مشک تر یار تو را «باد شمال»

☆

بقتل بی گنهان ابرویت قیام کند — خدا بداد رسد گر که قتل عام کند
مگر ز زلف سیاهت سیه دلی آموخت — که خواست بروز خلایق سیه چو شام کند
بغیر مردم چشم تو کس نخواهد ماند — اگر که شیوه عاشق کشی دوام کند
مرا بجز دل محزون و چشم پر خون نیست — فلک مدامم ازین شیشه می بجام کند
بکامرانی خود جاودان نخواهد ماند — کسی که تکیه بمال و زر و مقام کند
و یا برای هوس رانی و منافع خویش — پی تمامی ما سعی و اهتمام کند
مباد زنده وزیری که از دنائت طبع — چو شام تیره سیه روز خاص و عام کند
مگر که باده بود وقف زآنکه مفتی شهر — بخود حلال و بدیگر کسان حرام کند
خدایرا چه شود گر بجرعه می ساقی — مرا ز بند غم آزاد و شاد کام کند
غلام درگه عشقم که در نیاز ایاز — شهی ستوده چو محمود را غلام کند
شبی دو بوسه طلب کردمش بمستی و گفت — که مرد پخته چرا آرزوی خام کند

☆

همیشه دل نغم عشق مبتلا باشد — زغصه خون شود این دل عجب بلا باشد

مریض میگذرم پیش چشم بیمارت　　نگاه کن نگهت باعث شفا باشد
شکست گنبد کسری و قصر شیرین ماند　　بنای مهر و وفا تا ابد بپا باشد
چو آفتاب فکن سایه بر سر دولت　　که سایه تو همایون تر از هما باشد

عقرب زلف

همه شب عقرب زلفت برخ ای ماهرو باشد
شود شری بپا یا رب که خیر ما درو باشد
نبیند چشم زخم از دیده نا محرمان هرگز
اگر پوشیده از چشم بدان روی نکو باشد
شنیدم روی خود خورشید همروی تو میکرد
ندارد آفتاب از روی تو شرم این چه رو باشد
بیا در گلستان خوار از عذار خود نما گلرا
که گلرا کی بر روی نکویت رنگ و بو باشد
مرنجان بی سبب از خویشتن و ز خود مران ما را
نباید خوبرو عاشق گداز و تند خو باشد
مرا چشمی براه و نقد جان همراه و سر بر کف
تو را گر غارت جان عادت و قتل آرزو باشد
نخواهد رفت آب ما و شیخ شهر در یک جو
که حرف شیخ و ما چون قصه سنگ و سبو باشد
نمازی گر کند شیخ ریائی کی ثمر بخشد
چو از خونابه چشم یتیمانش وضو باشد
بدین خوبی که دارد عارض او بهرچه گیرد رو
که دولت را بدیدار نکویان آرزو باشد

امتحان زور بازو

باز تا آن ماهرو رو میکند　　رو نما طالع ز هر سو میکند

از صفا بر عاشقان بکشاده روی   یار نیکو کار نیکو میکند
عاشقان را واله و آشفته حال   با نگاه چشم جادو میکند
هرکه بیند نرگس مکحول او   یاد از چشمان آهو میکند
عنبر افشان میشود باد صبا   شانه تا بر زلف و گیسو میکند
ترک چشمش در محیط انقلاب   کار چنگیز و هلاکو میکند
کشت ناکام و بما رحمی نکرد   امتحان زور بازو میکند
طبع دولت در بیانات بدیع   همسری با «شیخ» و «خواجو» میکند



میرزا احمد خان بهمنیار (دهقان)

دهقان

میرزا احمد خان بهمنیار کرمانی متخلّص به « دهقان » پسر مرحوم میرزا محمد علی کرمانی در ربیع الاول ۱۳۰۱ هجری قمری در کرمان تولّد یافته، اجداد پدری و مادری وی زرتشتی بوده اند و پدر مشار الیه از علمای سلسله شیخیه کرمان و در کلیه علوم مخصوصاً در ریاضیات متبحّر بوده است.

بهمنیار در جوانی تحصیلات عربی و فارسی را باتمام رسانده و سپس در مدرسه مبلغین انگلیسی زبان انگلیسی را بخوبی آموخته و پس از فراغت از تحصیل بتدریس اشتغال ورزیده است.

در هنگام انقلاب مشروطیت ایران روزنامه‌ای باسم «دهقان» در کرمان انتشار داد و باین جهت بدهقان مشهور گشت، در موقع جنگ بین المللی او و عدّه‌ای از رؤسای آزادیخواهان کرمان را بعنوان مخالفت با انگلیس بشیراز تبعید کردند و بعد آنان را دستگیر نموده و متجاوز از چهارده ماه محبوس داشتند.

بهمنیار بعد از تحمل سختی بسیار به طهران رفت و در آنجا مجدداً روزنامه «فکر آزاد» را، که قبلاً در مشهد تاسیس کرده بود انتشار داد، این روزنامه یکی از بهترین جراید ادبی محسوب می‌شود و متضمن بسی از آثار و اشعار این شاعر نویسنده است.

معظم له از طرف وزارت معارف و مالیه و عدلیه ماموریت‌هائی یافته و مسافرتهای بخراسان و آذربایجان بسمت ریاست دارالمعلمین تبریز و بقزوین و همدان بسمت مدعی‌العموی کرده و اکنون نیز در دانشگاه طهران سمت اوستادی را دارد.

از تالیفات این دانشمند کتاب «مجمع الامثال» فارسی و «کشکول» وغیره است و دیگر شرح «الفیه» ابن مالک بفارسی موسوم به «تحفه احمدیه» که بطبع رسیده و مورد توجه است.

بهمنیار در حدود ده هزار بیت سروده که قسمت عمده آن سیاسی و اجتماعی است و اینک نمونه آن را در این مقام ثبت می‌کنیم:

قصیده

بث الشکوی

مرا جان بفرسود از این زندگانی — که در وی ندیدم دمی شادمانی

چه شادی توان یافت در آن حیاتی — که بر جان کند بار ننگش گرانی

حیاتی سراسر همه رنج و انده — محیطش محاط هوان و نوانی

حیاتی که از وی نیابد تمتع — هر آنکس نداند ره قلتبانی

حیاتی که با گونه گون عیب، سیرش — بسرعت کند برق را همعنانی

من ای زندگانی بست آزمودم — که آن چیز کز هرچه بد تر همانی

بتنگم چنان از تو ای عمر زایل — بسیرم چنان از تو ای دهر فانی

که گر پیک مرگ از در من درآید — ببخشم بدو جان پی مژدگانی

ببخشم بدو جان از ایرا که بخشد — مرا در عوض راحتی جاودانی

حکیم از گلستان دنیا نچیند — بجز خار اندوه و نا مهربانی

در این وحشت آباد هر کس که خواهد — برد کام دل از نعیم جهانی

بجای هنر بایدش کسب کردن — دو روئی و کج طبعی و ده زبانی

که گر گاو باشد تواند که نازد — بر اسپان تازی بلاغر میانی

فلک نیز بر عادت خویش قدرش — نماید بلند از سر قدر دانی

شود مالک گنج و ابناءِ دهرش — پرستش کنند آشکار و نهانی

ستایند او را بجود ار چه باشد — ز سر تا بپا خسّت و کورنانی

ز رستم فراتر برندش بسطوت ‌ ‌ ‌ وگر خود چو گرگین بود در جبانی

چو ضحاک اگرخون مردم بریزد ‌ ‌ ‌ ستایش کنندش بنوشیروانی

هنرمند بی سیم و زر گر بدانش ‌ ‌ ‌ بود ابن سینا و بونصر ثانی

برد گوی اگر در فصاحت ز سحبان ‌ ‌ ‌ شود بیش اگر در صناعت زمانی

بعقل ار بود ثانی اثنین لقمان ‌ ‌ ‌ بنسل ار بود از نژاد کیانی

ور از لوح آفاق و انفس بعرفان ‌ ‌ ‌ کند کشف اسرار سبع المثانی

گریزند از او خلق زانسان که شیطان ‌ ‌ ‌ گریزد همی ز آیه‌های قرانی

همانا که بر محور زر پرستی ‌ ‌ ‌ بود گردش چرخ آخر زمانی

تو گوئی که بدبختی اهل دانش ‌ ‌ ‌ قضائی است در اینجهان آسمانی

بدانا نبخشد بجز رنج وافر ‌ ‌ ‌ بنادان دهد گنجها رایگانی

دریغا که در راه علم و ادب شد ‌ ‌ ‌ به بیهوده برباد نقد جوانی

توان جوانی در این راه دادم ‌ ‌ ‌ که گیرد مرا دست در ناتوانی

تلف شد جوانی و بر یادش اینک ‌ ‌ ‌ ز خون جگر میزنم دوستکانی

هنر کسب کی کردم ار بودم آگه ‌ ‌ ‌ که آخر هنر گرددم خصم جانی

کنون خون‌دل بایدم خورد و یکدم ‌ ‌ ‌ دو چشمم نیاساید از خون چکانی

ز بس کرده جانم تحمل بلا را ‌ ‌ ‌ عجب آیدم سخت از این سخت جانی

ز خون دل و دیده باشد همانا ‌ ‌ ‌ اگر چهره روزی کنم ارغوانی

وگر نه مرا چهره بخت باشد ‌ ‌ ‌ مدام از جفای فلک زعفرانی

که روزی بزندان محنت در آرد ‌ ‌ ‌ تنم زیر زنجیر چون دزد جانی

دگر روزم آواره سازد بدانسان ‌ ‌ ‌ که از من نیابند یاران نشانی

هزاران در از غم گشاید برویم ‌ ‌ ‌ اگر روزنی جویم از شادمانی

هنوز از بلائی نرسته سلامت ‌ ‌ ‌ بلای دگر آردم ارمغانی

توای چرخ بی مهر در قصد جانم ‌ ‌ ‌ یکی افعی گرزه را نیک مانی

که هر ساعت از زهر دندان قهرت ‌ ‌ ‌ تنم را بنوعی در آذر نشانی

ندانم که تا چند ولکان[1] خشمت
کند بر وجود من آتش فشانی

تو ای پرورشگاه جهل و غباوت
حکیمان دانا کجا پرورانی

تو ای روبه پیر تا چند خیره
بارباب دانش کنی ارسلانی

کجا ترسم از قهرمانیّتت من
که دانم خدا را سزد قهرمانی

گرفتم که خود راندی از آشیانم
مرا فخر باشد به بی آشیانی

گرفتم زدودی ز گیتی نشانم
فزاید مرا قدر از بی نشانی

فضای جهان بر من ار تنگ سازی
زنم خیمه بر عرشه لا مکانی

من آن سال خورده درختم که از جا
نجنبم ز آسیب باد خزانی

کجا چون درختان جنگل خزان را
تحمل کند شاخه بوستانی

اگر هیبت پیل باشد فلک را
منش نیک دانم کنم پیلبانی

من این گوی گردنده بی ستون را
ببازوی همت کنم صولجانی

من آن شاه اقلیم فقرم که عرشم
کند حاجبی کرسیم شاروانی

خلل ره نیابد به بنیان ملکم
که دارد ز صبر و قناعت مبانی

بَرِ همّتم چرخ اخضر نماید
همی پست با آن بلندِ آستانی

کهن جامه پارسائی و عفّت
برم خوشتر از دیبه خسروانی

مرا زاری نیم شب هست خوشتر
ز لحن اغانی و صوت غوانی

فزون کرده شان مرا از بلاغت
خدائی که او را سزد پاک شانی

ز دریای لطفم ببخشوده طبعی
چو کوثر برخشندگی و روانی

که غواص طبعم بر آرد بفکرت
درخشان لآلی ز بحر معانی

الا ای بخود گشته مغرور دهقان
سخن زین نمط تا بکی گرم رانی

بهل خود ستائی که صد ره نکوتر
از اینسان بیان، گنگی و بی‌بیانی

حذر کن از آن دم که دست طبیعت
بلائیت پیش آورد امتحانی

گرفتم ز آوازه علم و فضلت
پر آوازه شد کشور باستانی

چه یاریت علم و ادب میتواند
در آندم که آید اجل ناگهانی

---

۱ Volcan.

شود چون بپا یوم تبلی السرائر — نهان عیبها جمله گردد عیانی
نپرسند در پیشگاه حقیقت — که این روستائی است یا شارسانی
در این ره عمل باید و سعی ورنه — ز ره در نخستین قدم باز مانی
بسعی و عمل کوش تا خویشتن را — بسر منزل قرب یزدان رسانی
رضای جهان آفرین یابی آنگه — که پیوند مهر از جهان بگسلانی
رهی آنکه از رنج ایام دهقان — که از قید گیتی دل و جان رهانی
ز جان بگسلی تا رسی سوی جانان — بخوض اهلنایا تنال الامانی

هدیهٔ شرق

آزادی شرق — عظمت اسلام — استقلال ایران

این مخمّس بنام «هدیهٔ شرق» از طرف ادارهٔ «شرق ایران» بیادگار قیام ملی خراسان در سال ۱۳۴۰ هجری قمری طبع و منتشر شده‌است، ما چند بندی از آن انتخاب و درج مینمائیم:

مژده که دنیای پیر از سر نو شد جوان — بجسمش اندر دمید صورتکامل روان
پیکر رنجور شرق گرفت تاب و توان — پنجهٔ حق بردرید پردهٔ حق نشنوان
کوس حقیقت فکند بربع مسکون طنین

کرد فلک گردشی بکام بیچارگان — تاکه بسامان رسند از وطن آوارگان
ز بیخ و بن برکنند بیخ ستمکارگان — گیتی گلگون کنند زخون خونخوارگان
ز ظلم سازند پاک یکسره روی زمین

مغرب بس خورده‌خون گرفته دیوانگی — شده‌است مغزش تهی زهوش و فرزانگی
بشر نبیند مگر بچشم بیگانگی — نپوید از حرص و آز طریق مردانگی
بحیله آورد خواست جهان بزیر نگین

دهند که کنفرانس کنند که کنگره گیتی قسمت کنند بنام مستعمره
که زیر فرمان کشند جهانیان یکسره بیکدیگر در ستیز که تا که یابد فره
بمصر و شام و عراق بروم و ایران و چین

مراکش و مصر کو نوبه و سودان کجاست هند و طرابلس چه شد بصره و عمّان کجاست
عراق و شام و حلب مسقط و کنعان کجاست شوکت اسلام کو قدرت ایران کجاست
تمام برباد شد ز آتش بیداد و کین

یکی پی حفظ هند کشد جهان را بخون و آندگر از بهر شام حیله نماید فزون
بقتل و غارت شوند بیکدگر رهنمون مگر شود ز آه خلق کشورشان سرنگون
که رامش و صلح و امن شود بعالم مکین

اگر معاهد شوند فرانس و ایطالیا اگر ژاپون شود حلیف برطانیا
و گر زند آمریک طبل خلاف از ریا جملهٔ این کشمکش بود سر آسیا
که بهر یغمای او جمله نموده کمین

نکرد هرگز مغول آنچه.......... کنند کجا مغول فتنه‌ها چنین فراوان کنند
گهی در ایران طمع گهی در افغان کنند که ملک اسلام را خراب و ویران کنند
اثر نماند دگر بگیتی از مسلمین

مشرقیان متّحد شوند از هر نژاد کنند مردانه طرد اجنبی از بوم و زاد
ز خصم بیدادگر همی بگیرند داد تمدن غرب را دهند یکسر بباد
آرند اندر جهان تمدنی راستین

ملل برای وطن کوشند از جان و دل عراق یابد نجات مصر شود مستقل
گردد هندوستان بهندیان منتقل شام و طرابلس شود باصل خود متّصل
ترک ستاند ز خصم ملک بعزم متین

کشور ما قرنها بزیست با فرّ و جاه پرچم اجلال او سود سر مهر و ماه
فزون ز انجم بدش گنج و سلیح و سپاه تاجوران پرورید زینت و دیهیم و گاه
چو کورس و داریوش چو نادر و آبتین

وکیل و میر و وزیر ز صنف اعیان بود — اسیر عفریت ظلم ملک سلیمان بود
رنجبر و کارگر بی سر و سامان بود — چوحال اوکار ملک زار و پریشان بود
چو کیسهٔ او تهی خزانهٔ مسلمین

زآب‌شمشیرده خاک وطن شست وشو — راه خیانت ببند بکشور از چار سو
برون کن از مملکت اجنبی کینه‌جو — که نیستش از هجوم بغیر از این آرزو
که ثروت ما برد جمله زغثّ و ثمین

برکن از بیخ و بن ریشه بغض و شقاق — به بازوی اتحّاد به تیشهٔ اتفاق
زیر و زبر کن مرآن قصور با طمطراق — که خود در آنجا شود ریخته طرح نفاق
دژخم بی رحم نوع درون آن جاگزین

مگرنه‌اینک‌زطوس لوای‌حق شد بلند — جنبش ملت هراس در تن دزدان فکند
مگر نه پور وطن چو کاوهٔ هوشمند — هم‌وطنان‌راچو دید خسته دل و مستمند
بست بهمّت کمر گشت بملّت معین

یگانه پور وطن نابغهٔ عهد خویش — «محمد» اندر صفت «تقی» بآئین وکیش
که‌هست‌شوروطن‌درسرش‌از جمله‌بیش — چو دید اوضاع ملک‌یکسره‌زارو‌پریش
از پی اصلاح خواست بجد وجهدی رزین

صبر!

این اشعار را هنگام تنگدلی و بردباری سروده است

شد صرف نقد هستیم اندر بهای صبر — دادم زدست‌دین و دل اندرهوای صبر
بیگانه گشتم از خودو ازهرچه درجهان — ز آن روز و ساعتی که شدم آشنای صبر
جز سوی تیره بختی و سر گشتگی مرا — ننمود راه پیروی رهنمای صبر
در حیرتم ز صبر چه تاثیر دیده‌اند — آنان که دم زنند ز مدح و ثنای صبر
من واقفم ز صبر که چل ساله راه عمر — پیموده‌ام برنج و مشقت بپای صبر
گر صبر کیمیای مراد است چون نشد — جز قلب تیره حاصلم از کیمیای صبر

چون نیست حاصلش بجز از اشک غم چرا — در دیده امید کشم توتیای صبر
دردا که درد صبر بحکم طبیب عقل — درمان پذیر نیست مگر با دوای صبر
خیاط روزگار همانا بریده است — تنها برای قامت دهقان قبای صبر
هرکس برای خاصیتی آفریده شد — ما نیز آفریده شدیم از برای صبر

غزل عاشقانه

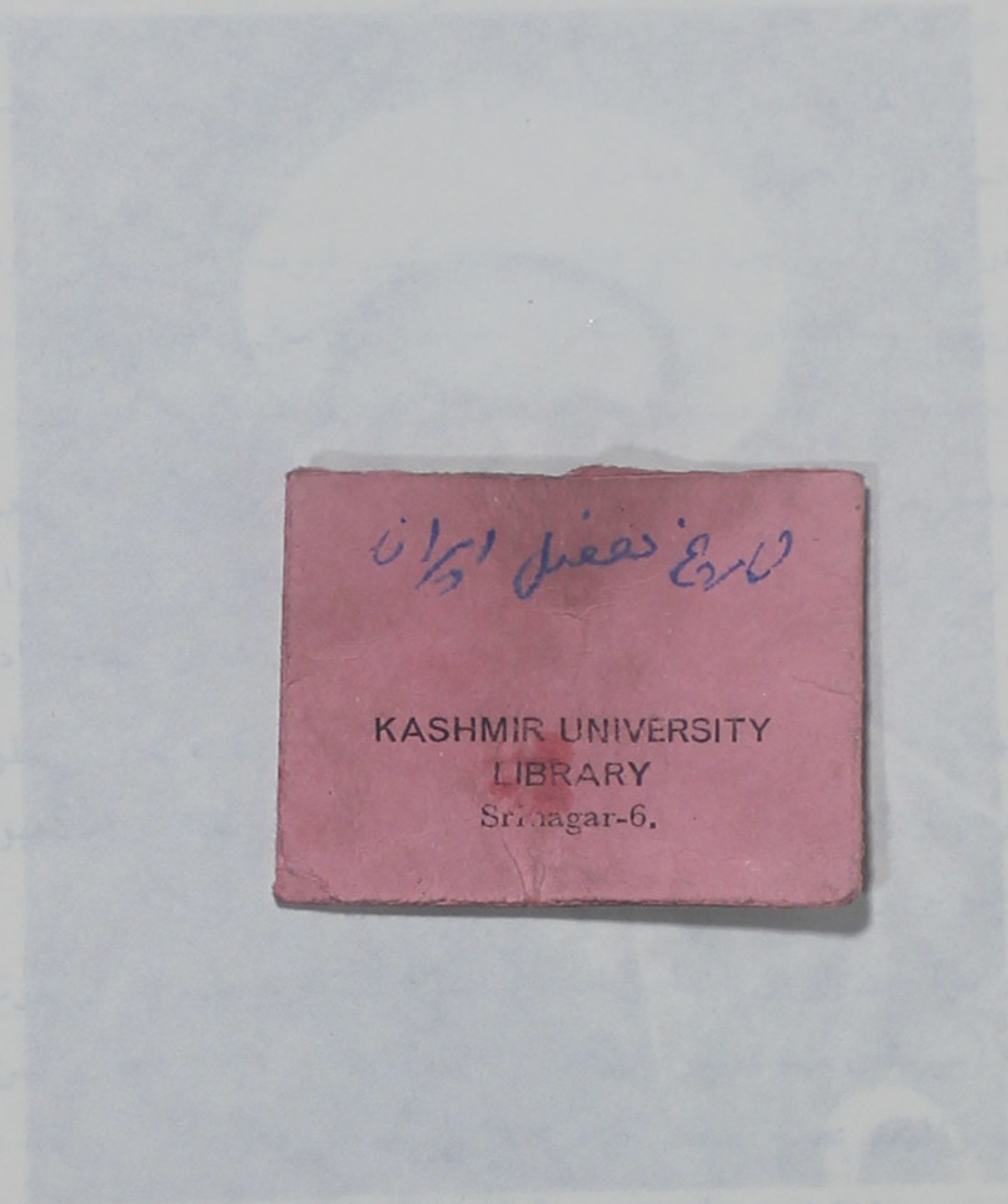
آن چنان سوخت جانم از نظری — که نماند از وجود من اثری
آری آنجا که عشق شعله زند — نگذارد بجای خشک و تری
آدمی زاده نیستی ملکی — که بحسنت ندیده‌ام بشری
قامتت سرو خواندمی گر داشت — سرو باریکتر ز مو کمری
دو لبت لعل گفتمی گر لعل — درمیان داشت رشته گهری
سر و جان در رهت چه افشانم — که ندارم ز خویش جان و سری
حال دهقان بر این گواست که نیست — در ضمیرش بجز تو مشتری

قطعه

ستمگر مغتنم داند که در دهر — نماند شاد کام و دیر میرد
نمیداند که ظالم را خداوند — بگیرد سخت لیکن دیر گیرد

رباعی

حوّا که بقول مؤمنین جدّهٔ ماست — وز نسل مکرمش بزحمت دنیا ست
ز اوّل قدم خطای خود ثابت کرد — کاین جنس دوپا ز اصل مادر بخطاست



تاریخ مفصل ایران



حاج میرزا محمد حسین قریب (ربّانی)

ربّانی

حاج میرزا محمد حسین قریب ملقّب به شمس‌العلما و متخلّص به «ربّانی» در سنه ۱۲٦۲ هجری قمری در قریه گرکان از توابع عراق تولّد یافته مقدّمات فنون علم و ادب را در مولد خود آموخته و فقه و اصول و تفسیر را در شهر قم[1] تحصیل کرده‌است.

در اوایل قرن چهاردهم هجری برای کسب فیوضات از مجلس درس علمای بزرگ شیعه بعراق عرب مسافرت نموده و سه سال تمام در آن حدود بتکمیل تحصیلات و تحصیل علوم عالیه مذهبی و ادبی اشتغال جسته‌است.

بعد از مراجعت بایران بدستور آقا خان (نبسه آقا خان محلاتی معروف) بهندوستان عزیمت نموده قریب ده سال در آن کشور مقیم ماند و همواره بتعلیم و تعلّم روزگار میگذراند و بعالم اسلام خدماتی شایان انجام داد

در اوایل سلطنت مظفر الدین شاه قاجار بایران برگشته بتدریس علوم ادبی و عربی پرداخت و در سال ۱۳۲۳ هجری قمری به قفقاز و اسلامبول مسافرت نموده بزیارت بیت‌الله مشرف شد.

در مراجعت بایران ابتدا بریاست مدرسه «علمیه» و بعد بریاست مدرسه «قاجاریه» (دبیرستان پهلوی) برقرار گشت و در حدود سال ۱۳۳۲ هجری قمری از طرف وزارت عدلیه بسمت مدعی‌العمومی دیوان عالی تمیز و بعد از چندی بسمت مستشاری دیوان تمیز برقرار شد و با این حال خدمات خود را بعالم معارف ادامه داده با عضویت شورای عالی معارف در مدارس دارالفنون «دبیرستان امیر کبیر» و سیاسی «دانشکده حقوق» تدریس علوم

---

[1] شهر قم که در بیست و پنج فرسخی جنوبی طهران واقع است همواره مرکز علوم دینی بوده و اکنون نیز هست.

ادبی و فقه را عهده دار بود و بالاخره در نیمه شعبان ۱۳۴۵ هجری قمری درگذشت[۱].

مرحوم شمس‌العلما در فنون ادبیت و عربیت استاد مسلّم و مرجع ادبای عصر خود بوده و از علوم جدیده نیز بهره وافی داشته‌است، بطوری در این عصر کمتر نظیر و عدیل او یافت میشود.

آنمرحوم را تالیف زیادی است که بعضی از آنها چاپ شده و عمده آن از این قرار است: رساله «مقصدالطالب فی احوال اجدادالنبی و عمّه ابی طالب»، رساله «زینة الاسد» در فقه، «رساله منظومه در اصول»، «نورالحدیقه» در مسائل متفرقه، «نورالحدَقه» در اخبار و اشعار و حلّ مشکلات احادیث و اخبار، «حواشی روضه»، «حواشی معالم»، «حواشی قاموس»، «رساله لؤلؤ» در خط، «تاریخ خطّاطان»، «لطایف‌الحکم» در سه جلد بطریقه کشکول شیخ بهائی، «مقامه حجیه»، «تاریخ نقاشان معروف ایران»، «قطوف الربیع در علم بدیع» (دو مرتبه چاپ شده)، «ابدع البدایع» (کتابیست مفصل در فن بدیع و چاپ شده)، رساله در «معانی»، رساله در «بیان»، «تاریخ شعرا»، «تاریخ وهابی»، رساله «درّ یتیم» و «امالی» که از تالیفات نا تمام آن مرحوم است.

---

۱ آقای وحید دستگردی (رجوع شود به صفحه ۳۹۴ در همین مجلد) قطعه ذیل را در مرثیه و ماده تاریخ مرحوم شمس‌العلما «ربانی» فرموده‌اند:

آه کز مشرق فضل و فلک علم و عقول	اختر دانش شمس‌العلما کرد افول
مجمع حکمت برهان ادب کنز کمال	فیض کل جامع معقول و محیط منقول
اخفش نحو و خلیل ادب جاحظ فضل	صولی انشا بنیان فروع اصل اصول
زینت و رونق رفت از مدرسه علم و ادب	شد بتعطیل بدل شیوه تحصیل و حصول
اینک از ماتم وی اشک نشانند ابصار	آنکه در حیرت از دانش وي بود عقول
بسال تاریخش از اهل جنان خواست وحید	شد چو خارج زجهان و بجنان یافت دخول
سر برون کرد زمینوی فلک جاحظ و گفت	آفتاب فلک علم و ادب کرد افول

۱۳۴۵

گذشته از این تالیفات در نوشتن بعضی از کتب مانند کتاب مهم « نامه دانشوران[1] » با نویسندگان عالیمقام ایران شرکت داشته.

اشعار مرحوم ربانی از عربی و فارسی حکیمانه و بسبک شعرای پیشین است، نمونه آن انتخاب و در این مقام ثبت میشود:

من اشعار العربیه

فی الشکایة عن اهل الحسد:

جفونی لامطار الدموع سحاب ‌ و قلبی بنار الحادثات یذاب

بلینا بدهر لیس یرجی صلاحه ‌ و حاصلنا منه اذی و عتاب

یعیرنا قوم لئام اشحة ‌ و هل ذو کمال بالکمال یعاب

فماذا یروم القوم منی و قد دنی ‌ لی النافران عفة و شباب

و شنشنتی علم و رأی و حکمة ‌ و حل لما قد یختفی و یغاب

و یعرفنی خط و شعر و فطنة ‌ و یألف منی دفتر و کتاب

ثیابی عفافی و اعتلائی و نهیتی ‌ فلا قدح ان رثت علی ثیاب

الا لیس للانسان اصلا ثیابه ‌ کما لیس اصلا للسیوف قراب

---

۱. نامه دانشوران متضمن شرح حال دانشمندان ایران است که در زمان مرحوم ناصرالدین شاه قاجار و بهمت مرحوم اعتضاد السلطنة وزیر علوم وقت آغاز شده و جلد اول آن که از دیگر مجلدات مهمتر و کاملتر و بزرگتراست در همان زمان بانجام رسیده، در نوشتن جلد اول چهار تن از نوابغ علما و نویسندگان شرکت داشته‌اند که از آن جمله مرحوم ربانی است و جلد دوم آن را در زمان سلطنت مظفرالدین شاه مرحوم ربانی به تنهائی نوشته‌است، ده جلد دیگر آن که بتدریج نگارش یافته در خور توجه نیست.

و یبقی کمال النفس من غیر آیة — و قد یصبح الاموال و هو نهاب
یزین نفوس الناس فهم و فکرة — کما زان اطراف الاکف خضاب
خصالی بمعراج الصلاح صعود — فعالی بمنهاج الفلاح ذهاب
أ تجنح نفس العنکبوت لصیدنا — و تزعمنا همجاً و نحن عقاب
و قد لامت الحصباء درا و لؤلؤا — و عاب علی التبر المذاب تراب
و قد نصبت اشراکهم لاصطیادنا — و مال الی صید البزاة ذباب
علی العسل الماذی یطعن حنظل — و یسطو علی الاسد الغضاب کلاب
ویبری لضوء الشمس فی الدهر شمعة — و یزهو علی الطاوس فیه غراب
لقد هامت الاوهام واضطرب النهی — لدهر محیل انه لعجاب
فما صوب الدهر المطیح خطاء — و ما خطاء الدهر المسیئ صواب
لقد عز منه ارجل و نعال — و قد ذل منه اعین و رقاب
و یبرز فی طور العلیم جهول — و یلبس جلد الضان فیه ذئاب
فتعسا له قد ظنه الناس منهلا — سیبدو علیهم انه لسراب
شکوت الی الرحمن منه مسبحا — بحمد و تقدیس الیه مآب

اشعار فارسی

این مسمّط را در یکی از جشن‌های معارفی فرموده است

خوشا و خرّما این فرخ انجمن
کز نزهت و صفا ست بر خلد طعنه زن

خشتی ز درگهیش این گنبد کهن
ز او جان‌تازه یافت فضل و کمال و فن
روح این چنین دمند در قالب رمیم

از فرّ رتبتش ای فرش می ببال
وز رشک تربتش ای عرش می بنال
گر ما طبیعتش اینک بود هلال
اندر سپهر جان شمسی‌است بی زوال
شمسی که صد سپهر در ذره‌اش مقیم

این گلشن صفا و این مخمل خضور
کز گرد او سزد غازهٔ عذار حور
گر خوانمش بهشت او را بود قصور
در دیدهٔ خرد یابد همی ظهور
از نیم جلوه‌اش صد جنة النعیم

مدک هنر که بود یک چند بس خراب
کاخش شده نگون آبش شده سراب
خنجر کشیده خار گل رفته در نقاب
موسیچه بست لب گویا شده غراب
الکن شده فصیح ناطق شده بکیم

اکنون بگشت حال ایدون برفت غم
بنمود گل جمال بگشود مرغ دم
آن با دو صد دلال این با دو صد نغم
در گلشن کمال گلبن گرفت خم
از ریزش سحاب وز جنبش نسیم

زانسان که هر بهار از فر فرودین

فرّخ شود زمان خرّم شود زمین

بر تختگاه گل بر تاج یاسمین

بلبل کشد فغان با حرز یا و سین

قمری شود نوان در ذکر حا و میم

از فضل کردگار وز لطف ایزدی

بزمی شگرف گشت برپا ز بخردی

کز اوست در شگفت چرخ زمرّدی

جانها همه بری ز آلایش خودی

دل همچو عقل پاک کف همچو دل کریم

شاید که آسمان آید سوی زمی

انجم کش انجمن گیرد بخادمی

جمعی لطیف دل با جود حاتمی

با علم آصفی با شوکت جمی

این را دم مسیح آن را کت کلیم

در شکایت از روزگار فرماید

فغان زین واژگون طاق زبرجد که جورش وافر است و رنج بیحد

نشاطش فانی و تیمار دایم سرورش نادر و انده مجدّد

سماک رامحش با سعد ذابح چو رمح خطی و سیف مهنّد

از این سوزان روان پیر و برنا و زان خونین درون شیخ و امرد

نه ترس آهنین مانع ازین ترس نه روئین جوشن و درع مزرّد

ز چیره دستی کف الخضیبش که آلاید بخون اهل دل ید

نه با زر میتوان رستن نه با زور نه طبعش جیش و نه جند مجنّد

زمانه دفتری باشد ز عبرت در آن اخبار مرفوع است و مسند

در تغییر و انقلابات روزگار فرماید (ذوقافیتین)

زین طاق باژگونه تو بر توی ‌ ‌ ‌ سرگشتگان بسی نگرم چون گوی
نی یارهٔ نشستنش اندر کوی ‌ ‌ ‌ نه یارهٔ پریدنش از بازوی
نه چاره از فریب و نه از جادوی ‌ ‌ ‌ نه سود از طبیب و نه از داروی
در برز و بال گر تو شوی برزوی ‌ ‌ ‌ نیرنگ چرخ بشکندت نیروی
دست امید و کام ز مهرش شوی ‌ ‌ ‌ کاین زال را وفا نبود با شوی
منکوس کرده رایت صد منکوی ‌ ‌ ‌ در بند کرده گردن صد بندوی
گر مار گرزهٔ دهدت راسوی ‌ ‌ ‌ ور شیر شرزهٔ کندت آهوی
ور سخت تر ز آهنی و از روی ‌ ‌ ‌ گرد غمت فشاند هم بر روی
خون دل است مشکش در مشکوی ‌ ‌ ‌ زهر غم است شهدش در هر توی
بس رنگ رنگ تازه گل خود روی ‌ ‌ ‌ پژمان شد از سموم هموم اوی
بس دلفریب گلرخ مشکین موی ‌ ‌ ‌ کش سیب رخ نموده چو زرد آلوی
چندی مرا هوس بود و ها یا هوی ‌ ‌ ‌ کام دلم بدست چو دستنبوی
زور و هنر به پنجه در و بازوی ‌ ‌ ‌ گاهی بدریه گاهی هامون پوی
گاهی بسیر بتکده هندوی ‌ ‌ ‌ گاهی سپرده راه سوی بیسوی
گه خوانده کهنه و نوی از اردوی[1] ‌ ‌ ‌ گه دیده نظم و نثری از پشتوی[2]
اکنون نه رنگ مانده از آن نه بوی ‌ ‌ ‌ خمیده گشته قامت چون ماژوی
همراز گشته با زنخم زانوی ‌ ‌ ‌ کافور گشته مشکم بر گیسوی
هر خواجه این ببیند و هر بانوی ‌ ‌ ‌ نبود شگفتی از فلک بد خوی
بر جوی پل بماند و بشد خواجوی[3] ‌ ‌ ‌ میسور هست نیست ولی تیپوی[4]

غزل عاشقانه

زلف سمن‌سای دوست بر کف باد صباست ‌ ‌ ‌ یا بگریبان صبح نافه مشک ختاست

---

۱ لغت هندوستانی. ۲ لغت افغانی. ۳ اشاره به پل خواجو در اصفهان است.
۴ تیپو سلطان (۱۷۸۲-۱۷۹۹ میلادی) ابن حیدر علی (۱۷۶۱-۱۷۸۲ میلادی) پادشاه میسور (در هندوستان) است که جنگهای او بانگلیس معروف است.

مهر برآمد بکوه یا مه کنعان ز چاه — فجر دمید از افق یا بت فرخ لقاست
صبح امیدی چنین صدق نویدی چنان — غایت مهر و وفا آیت لطف خداست
عمر منی گرچه رفت عمر بپایان و باز — چشم براه امید، گوش به بانگ دراست
ترک جفا گر کند ور نه کند ترک ما — شیوه خوبان جفا چارهٔ عاشق وفاست
نغمه ربانی است گر همه اسرار غیب — گر تو پسندی صواب ور نپسندی خطاست

غزل عارفانه

ببزم فقر و فنا خسروان ملک دلند — زخویش غافل و با یاد دوست مشتغلند
لوای فقر اگر برکشند خسرو وار — بپای موکب ایشان ملوک مضمحلند
ز دست دوست شرابی که اولیا نوشند — طلب کنند و طرب، واصلند و متصّلند
مباش غرّه بطاعت که بندگان جلیل — ببارگاه جلال از قصور خود خجلند
گناه ما عرق انفعال کی شوید — که خاصگان ز عبادات نیز منفعلند
ز سالکان ره عشق باش ربانی — که رهروان دگر پای بند آب و گلند

قطعات

این قطعه متضمن پندی دلنشین است

بود در شهر ری یکی سره مرد — کلبه‌ای داشت نام آن زهمن
دید در خواب کو بشهر دمشق — یافته گنج خسرو بهمن
طمع گنج سوی شامش برد — تا دمد صبح بختش از روزن
پیر مردی دمشقی این بشنید — گفت تسخر کنان زهی کودن
غره نتوان شدن بخواب و خیال — ورنه چل سال پیش دیدم من
که بری کلبه ایست زهمن نام — گنجی آنجا نهفته اند به فن
مرد نام سرای خود بشنید — گشت تعبیر خواب او روشن
باز گشت و بکافت خانه خویش — یافت زرّین یکی گران هاون
ای پسر نازموده رنج سفر — نتوان برد ره بگنج وطن

☆

☆ ☆

در عزّت نفس فرماید

با روی زشت عرض تعشق نمی کنیم — از خوی نیک قطع تعلق نمی کنیم
کم می خوریم و منّت دونان نمی‌بریم — امساک میکنیم و تملّق نمی کنیم

این چند بیت از قصیده ایست که درنکوهش جهل فرموده است:

متاع کذب که دارد دراین زمانه رواج — مباد یارب آزاده‌ای بدان محتاج
تمیز نیز در ابناء روزگار نکوست — که تا همی بشناسند شمس را ز سراج
گمانم آنکه نشد باورش ندانستم — که درد جهل ندارد بهیچ روی علاج
طبیب اگر دل بیمار را همی جوید — دوای تلخ بنوشاندش برای مزاج

رباعیات

نامهٔ دوست

صد شکر که چشم عشرتم روشن شد — وز نامه یار کلبه‌ام گلشن شد
اکنون که وصال یوسفم دست نداد — تسکین غمم ز بوی پیراهن شد

آزادگی

آزاده کسی که کنج غاری گیرد — در دهر نه یاری نه دیاری گیرد
این خاک مطبّق بغباری گیرد — وین دود معلّق به بخاری گیرد

ریحان

میرزا یحیی خان سمیعیان متخلّص به «ریحان» در سال ۱۳۱۳ قمری در طهران تولّد یافته و تحصیلات مقدماتی را در همین شهر فراگرفته است.

در پانزده سالگی بهمراهی پدرش مرحوم حاج محمد باقر خان که بتجارت اشتغال داشته از طهران به مشهد عزیمت نمود و پس از تکمیل تحصیلات در اداره مالیه خراسان بخدمات دولتی داخل گشت.

در سال ۱۳۳۴ قمری بطهران مراجعت کرد و دو سال بعد بکمک قلمی دو شاعر جوان ذرّه[1] و حسابی[2] مجلّه ادبی «گل زرد» را بروش روزنامه «نسیم شمال»[3] تاسیس نمود با این تفاوت که «گل زرد» نه تنها از نظر سادگی

---

۱ سید ابوالقاسم متخلّص به «ذرّه» پسر حاج سید یحیی سجادی و برادر کوچک مرحوم صدرالعلماست که هر دو از مجتهدین معروف طهران بوده اند، وی در سال ۱۳۱٦ هجری قمری در طهران متولد شده و دوره مدرسه علوم سیاسی را در همین شهر بپایان برده است.
ذرّه از اوان جوانی در امور سیاسی وحزبی مداخله میکرده و اشعار سیاسی و ملّی او که نماینده فکر و عقیده اوست در جراید مهمه طهران و بیشتر در «گل زرد» (دوره قدیم) انتشار یافته واکنون بیش از چند سال است که از ایران مهاجرت نموده و مقیم روسیه است.
اشعار ذیل انتخاب از غزل «ذرّه» است.

گدا پوست میخورد

این خون که دل بیاد لب دوست میخورد
خون نیست جان من که غم اوست میخورد
آن محتشم که خون ضعیفان خورد بزور
کی باشدش خبر که گدا پوست میخورد

(نقل از «دانشکده» شماره اول صفحهٔ ۵۵)

۲ سید عبدالحسین خان حسابی در سال ۱۳۱۳ قمری در تفرش تولد یافته و در طهران بدریافت دیپلم (diplôme) از مدرسه عالی سیاسی نائل آمده است، حسابی دارای معلومات و ذوق سرشار و افکار تند انقلابی است، بیشتر اشعار او را در دوره قدیم «گل زرد» میتوان یافت، اکنون مدتی است که با خانواده خود مقیم روسیه است.

۳ رجوع شود به صفحه ۱٤٦ مجلد اول.



میرزا یحیی خان (ریحان)

اشعار مانند «نسیم شمال» مورد توجّه عوام بود بلکه چون آثار و اشعار نویسندگان و شعرای معروف[1] هم در آن بطبع میرسید طبقه خواص نیز از مطالعه آن بهره‌مند می شدند.

در سال ۱۳۳۸ قمری چون اشعاری راجع به تبریک ورود اولین سفیر دولت افغانستان بطهران در «گل زرد» انتشار یافت[2] از طرف اعلیحضرت امیر امان الله خان پادشاه افغانستان یک قطعه عکس و یک قلم و دوات طلای مرصع به ریحان اعطا گردید و این مجلّه ادبی بیش از پیش اهمیت یافت.

در سال ۱۳٤۰ قمری در زمان زمامداری سید ضیاءالدین طباطبائی ریحان بانتشار روزنامه سیاسی موسوم به «نو روز» اقدام نمود و چون مندرجات اولین شماره آن متضمن افکار تند سوسیالیستی بود ریحان را بدارالمجانین فرستادند و پس از یکشب از این محبس سیاسی رهائی یافته ترک روزنامه نگاری گفت و از زندگانی اجتماعی بکلی دوری جست، اکنون هم که ریاست دارالترجمه وزارت مالیه را عهده دار است حتی‌الامکان با دیگران کمتر آمیزش دارد.

ریحان در گفتن انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی وغیره قادر است و مخصوصاً غزلهای او خیلی جذّابست، مسمّطات و دیگر اشعاری که بزبان عامیانه گفته و در «گل زرد» چاپ شده قوت طبع او را دراین سنخ اشعار حاکی است.

ریحان زبان و ادبیّات فرانسه را خوب میداند (باروپا نیز مسافرت کرده‌است) و گاهی داستان‌ها و قطعات ادبی را از این زبان بفارسی ترجمه میکند. نثر او بسبک جدید و شیرین و دلرباست، مقاله‌ای را که بعنوان

---

۱ ملک‌الشعرا و وثوق الدوله و دیگران.

۲ اشعار مزبور باین مصرع آغاز میشود:

ای پیک پی خجستهٔ افغان خوش آمدی.

«یکشب در دارالمجانین» در «نوبهار[1]» هفتگی نوشته و موفق بربودن جایزه ادبی آن نامه شده‌است و همچنین دیگر مقالات که بقلم او در روزنامه «ایران» و «شفق سرخ» انتشار یافته مورد توجّه اهل ادب است.

از آثار مطبوعه ریحان غیر از چهار دوره «گل زرد» و مقالات مختلفه کتاب «باغچه ریحان» است و این رساله متضمن منتخباتی از اشعار اوست. ما ذیلاً بدرج نمونهٔ اشعار او مبادرت میورزیم:

اولین شعر[2]

اشعار ذیل را هنگامی که ریحان محصّل کلاس هفتم مدرسه ملّی خراسان بوده و بیش از پانزده سال مراحل حیات را نپیموده بوده سروده:

ساقی بده آن شراب نابم — زان بادهٔ ناب ده مدامم

ز آن باده که گر کسی بنوشد — از رنج زمانه چشم پوشد

آن باده که بدر بی محاق است — مقصود من از وی اتفاق است

ای فرقهٔ اعتدال گستر — ای زمره انقلاب پرور

ای حامی زارعین مسکین — ای رنجبران پاک آئین

آخر ز نفاق روی پوشید — یکسر سوی اتفاق کوشید

دشمن که عنود و بد سگالست — گاهی به طمع سوی شمالست

گاه دیگر از جنوب آید — هر روز تطاولی نماید

این کشور دلفروز ایران — آخر ز چه گشته است ویران

کو آنهمه عز و جاه و صولت — کو آنهمه اقتدار و دولت

آخر نه بعهد شاه جمشید — ایران بفروغ بود خورشید

گردید زمانه با فریدون — از وی بگریخت دشمن دون

از ایرج و سلم و تور بگذشت — هم ظلمت و نار و نور بگذشت

---

۱ «نوبهار» یکی از جراید مهمّه ایران بود که بمدیریت آقای ملک‌الشعرای «بهار» چندی در مشهد و چندی در طهران انتشار می یافته است.

۲ نقل از شماره ۱۴ سال اول «نوبهار» منطبعه مشهد.

تا آنکه رسید عهد سیروس — زد شوکت ما بر آسمان کوس
باری چو زمانه‌ها بسر شد — ایران همه جا پر از خطر شد
پس دورهٔ شاه نادر افتاد — چون او شه نیک نادر افتاد
آن شاه بما چو گشت مهتر — ایران ز نخست گشت بهتر
باری چو زمانه با قجر شد — ایران همه پر ز شور و شر شد
دردا که وطن شده گرفتار — گردیده اسیر چنگ اغیار
آوخ که وطن خفیف گشته — این رکن قوی ضعیف گشته
افسوس که خاک پاک ایران — از ظلمت جهل گشته ویران
تا جاهل و مختلف لسانیم — هر روز دچار این کسانیم

هیهات که عقل و هوش نبود
ریحان چه فغان که گوش نبود

قصاید

این قصیده را بمناسبت ورود اعلیحضرت «امان الله خان» پادشاه سابق افغانستان بایران گفته که قسمتی از آن نقل میشود[1]:

تا جلوه کرد کوکبهٔ شاه نامدار — خورشید رشک بردبر این شهرواین دیار
ای ملک جم بناز بر این طالع بلند — ای آسمان ببال بر این خوب روزگار
شاه بزرگ امیر امان الله از وفا — شد سوی دوّمین وطن خویش رهسپار
دولت ز یمن مقدم سلطان گرفته جشن — ملت برای دیدن شه جمله بی‌قرار
در یک زمان شدند مه و مهر جلوه‌گر — ری‌زین‌دوجلوه سربفلک‌سوداز‌افتخار
مهر بلند مرتبه بانوی نامور — ماه سپهر کوکبه سلطان نامدار
فرخنده بانوئی که ثریا[2] از آسمان — اوصاف حسن و عفّت او میکند شمار
ای شهریار عادل و معبود مرد و زن — وی دوستدار مردم و محبوب کردگار

---

۱ نقل از جریده «امان افغان» شماره ۲۴ سال نهم منطبعه کابل (افغانستان).

۲ ثریا نام ستاره‌ایست که بپارسی پروین گویند (نام ملکه سابق افغانستان نیز ثریا بوده است).

ای عاشق تجدّد و ای دوستدار دین — ای تکیه گاه ملت و ای شمسهٔ تبار
ای اختر سعادت افغان زمین که یافت — مشرق ز نام فرّخ تو قدر و اعتبار
تا مژدهٔ وصال تو شد زیب گوش خلق — افتاد شور بر سر مردم ز هر کنار
منّت خدای را که نمردیم و اوفتاد — بر روی دلفروز تو چشم امیدوار
این خانه نیست درخور مهمان ارجمند — هستیم از بضاعت مزجات شرمسار
ای میهمان بفرق خلایق بنه تو پای — ای پادشه بدیده مردم قدم گذار
ای خسروی که بهر ترقی ملک خویش — بیرون شدی زکاخ و سفر کردی اختیار
از بهر عیش و نوش نکردی تو این سفر — رفتی که علم و دانش و صنعت کنی شکار
بودی تو از تمدن هر قوم با خبر — گشتی تو بر سیاست هر ملک هوشیار
رفتی بپای خویش بهر کارخانهٔ — بر کشتی فنون و صنایع شدی سوار
شاهان غرب با خبر از عقل و رای تو — بسته بخدمتت کمر صدق استوار
آن یک بنام خسرو افغان پیاله گیر — این یک بیاد عافیت شاه باده خوار
از دیدن شهان و بزرگان باختر — باز آمدی بدیدن یاران دوستدار
ای شاه ملت تو و ایران برادرند — در این دو اختلاف نباشد بهیچ کار
مذهب یکی نژاد یکی و زبان یکی است — همسایه‌ایم و یک دلهٔ و هم زبان و یار
گر مسلمی ز رنج بگرید باصفهان — نالد ز درد مؤمن دیگر بقندهار
باید ز اتحاد و وفاق این دو مملکت — گردند از حوادث ایام رستگار
ای باد صبحگاه کز افغان همی وزی — از چیست این غم دل و این ناله‌های زار
یارب بکابل اینهمه تشویش و رنج چیست — مردم مگر ز دوری شاهند بیقرار
در کابل از فراق امان الله ای عجب — گوئی بگوش میرسد افغان ز هر کنار
یک دسته یار محنت و اندوه بی نظیر — یک فرقه پای بند غم و رنج بی شمار
آن پیر سالخورده ز حسرت قرین رنج — وآن طفل شیرخواره ز محنت در اضطرار
آن یک میان مسجد و قرآن بروی سر — وین یک گشوده دست بدرگاه کردگار
آن یک دعای شاه کند در نماز صبح — وین با خدا نیاز کند در شبان تار

این گریه میکند که چرا دور شد پدر
وآن غم همیخورد که چرا رفت غمگسار

احسنت بر چنین پدر عادل رؤف
کو را ز جان و دل همه باشند خواستار

ای خاک با طراوت افغان زمین پاک
ای جایگاه غیرت و ملّیت و افخار

خوش باش زانکه خسرو دیندار میرسد
از راه دور جانب آن شهر و آن دیار

«دارلامان» که مأمن آزادگان بود
از روی شهریار شود رشک لاله زار

خسرو بشوید از رخ مردم غبار غم
مردم رها شوند ز تشویش و انتظار

ریحان دوستدار که از راه مرحمت
سلطان باو دوات و قلم داده یادگار

با آن دوات و خامه ز روی ادب نوشت
در این سفر مناقب شاه بزرگوار

تا آفتاب و ماه بروز و شبان سفر
از شرق سوی غرب نمایند اختیار

فرخنده موکب شه افغان از این سفر
خوشدل رود بسوی وطن شادو شادخوار

در اصلاحات اداری مملکت

اندر آن ملک که روی آورد ادبار همی
گردش کار پریشیده بناچار همی

ذلت و فقر و پریشانی با جهل و نفاق
رو نمایند به او جمله بیکبار همی

چون چنین گردد ناچار شود حال تباه
ملک را کار شود یکسره دشوار همی

ای عجب بنگر امروز که در کشور جم
رو نموده است ز هر جانب ادبار همی

مردم او همگی گشته بد اندیش چنانک
می نجویند بجز کینه و آزار همی

مردمی رخ بنهفته است از این شهر و دیار
جز همه مکر و فسون نیست نمودار همی

بفسون اندر، هرجا که کنی رو بینی
گرم بنموده بد اندیشان بازار همی

نام ایران شده از بد منشئی اهل وطن
در همه روی زمین خوار و سبکبار همی

رنجه میگردد پیوسته دل مام وطن
چه ز کردار بد ما چه ز گفتار همی

یک وطن خواه نیابی که ز اندوه وطن
در دل اندرش نباشد غم و تیمار همی

نی خطا گفتم زانرو که در این ملک امروز
نبود هیچ وطن خواه پدیدار همی

وه که امروزه نمی بینی در کشور جم
جز گروهی همه نا بخرد و بد کار همی

ایدریغا که برفت از کف سررشتهٔ کار — عاقلانرا همگی تیره شد افکار همی
هله ریحان چه کنی فریاد از دست سپهر — نبود گردون بد سیرت و غدّار همی
مردم بینا دانسته چو در چاه فتاد — چه خطا رفته است از گنبد دوّار همی
این پریشانی ما بر ما از کرده ما است — این حقیقت نتوان کردن انکار همی
بد نمائیم و ز بد حاصل نیکو طلبیم — زین عجب تر نفتد هیچ کجا کار همی
حاصل کردهٔ بد هرگز نیکو نشود — خار خرما نه و خرما نشود خار همی
گر ز هر سوی بلا بارد بر ما نشگفت — زانکه ما جمله بدانیم سزاوار همی
این زمان باید کوشید بآبادی ملک — گرچه اندیشهٔ آن باشد دشوار همی
من نگویم نشود آباد این ملک قدیم — میشود اما با کوشش بسیار همی
وهله اول باید که در این ملک قدیم — منقلب گردد کلیه اطوار همی
رو نخستین سوی اصلاح اداری آریم — تا شود رکن امور از بن ستوار همی
برگزینیم همی از پی آرایش ملک — مردمانی همه دانشور و هشیار همی
بی چنین مردم هرگز نشود کار درست — طالع خفته نمی گردد بیدار همی
تجربت کردهٔ و هشیار چو گردید پزشک — زود بهبودی می یابد بیمار همی
هریک از بهر وطن بادل و جان کار کنیم — گرد غفلت بزدائیم ز رخسار همی
چون چنین گردد آباد شود این کشور — باز گرددش همه گمشده آثار همی
صیت آزادگیش در همه آفاق رود — نخل امیدش پیوسته دهد بار همی
خسروش کامروا گردد و شاهان جهان — همه جویند ز درگاهش زنهار همی
راه این است و جز این نیست رهی بهر نجات — رهروان را همه دادار نگهدار همی[1]

---

۱ آقای وثوق الدوله رئیس الوزراء معروف ایران (رجوع شود به «وثوق» در همین مجلد) جوابی داده اند که ذیلا درج میشود:

آفرین باد به ریحان که بنیروی خرد — نیک پی برده بکیفیّت اسرار همی
هست اصلاح ادارات کلید در گنج — لیک خفته است بر این گنج بسی مار همی
مارها مفتخورانند که هرلحظه شوند — بتدابیر و حیل داخل هر کار همی
سائسی باید دانا و مدبری پر دل — که بکوبد سر مارات زیانکار همی

بهاریه

مهتاب در آشیانه بلبل

ای بلبل بیقرار مضطر — دارم خبری ز طرف گلزار
آورده نسیم روح پرور — پیغام خوشی ز کوی دلدار
از باد بهار گشته یکسر — آثار فرح همی پدیدار
شد روی زمین ز خلد بهتر — گردید سپهر رشک فرخار
بگرفت زمانه رنگ دیگر

شد غنچه بباغ پرتو افکن — با وجد و سرور و کامگاری
رو کرد بکوهسار و گلشن — باد طرب آور بهاری
شد کوه و دمن همه مزیّن — شد باغ و چمن همه نگاری
بگذشت زمان سوک و شیون — گردید گه امیدواری
خوش کامی و عیش شد میسّر

باد بهار در باغ

ای باغ فسردهٔ پریشان — ای خفته روزگار برخیز
ای خسته ز محنت زمستان — شد موسم نوبهار برخیز
ای جور خزان کشیده بستان — گردید زمان کار برخیز
وی بلبل خسته جان گریان — شد روز وصال یار برخیز
برخیز و بباغ و راغ بنگر

ای خاربن خمیده قامت — هشدار که نوبت شباب است
ای باغ ز خواب استراحت — برخیز کنون نه وقت خواب است
گیتی نپذیرد این سکونت — پیوسته زمانه در شتاب است
وی فاخته با دو چشم عبرت — بنگر که جهان در انقلاب است
مانندهٔ روزگار کشور

آن کشور فرّخ توانا — وان خطهٔ جاودانه آباد
ایران که ز عهد شاه دارا — بوده است هماره خرّم و شاد

اسباب سرور او مهیا بهروزی و عزتش خدا داد
دیروز بزرگ بود اما امروز ندانمش چه افتاد
کاینگونه شده‌است زار و مضطر

اندرز آفتاب

ای زادهٔ داریوش اعظم تا چند فکار و ناتوانی
اسباب سرور کن فراهم بنشین بسریر کامرانی
تا چند اسیر محنت و غم این نیست طریق زندگانی
هشدارزجان‌ودل که خواهم پندیت یکی دهم نهانی
این پند گزیده بشنو ایدر

خواهی که‌وطن‌شودگلستان وین ملک بسان باغ مینو
آباد شود دیار ویران گردد همه کار ملک نیکو
کار من و تو رسد بسامان فیروزی رو کند ز هر سو
از مکر و فساد رو بگردان کن سوی وفا و راستی رو
وین بد منشی برون‌کن از سر

ایضاً

استقبال از غزل آقای وثوق‌الدوله[1]

شد شاخ گل ز باد بهار اهتزازکن
بلبل بطرف باغچه شد نغمه سازکن
نرگس اگر شبیه نباشد بچشم یار
اینسان چراست دلکش و مخمور و نازکن
تا نزد باد شاخهٔ گل رفت بر رکوع
بلبل بروی غنچهٔ گل شد نمازکن

---

۱ آقای وثوق‌الدوله غزلی سروده بودند که غالب ادبای ایران استقبال نمودند و در روزنامه «گل زرد» بطبع رسیده. غزل آقای وثوق‌الدوله باین شعر شروع میشود:
ای بر قبیلهٔ دل و دین ترکتاز کن دست جفا بخرمن دلها دراز کن.

بر گلشن ابر از دل و جان گشته خواستار
گوهر ز دیده بر رخ گلشن نیاز کن

قمری مگر که دلبر فتان خوبروست
ورنه چراست از همه کس احتراز کن

در مرغزار سر بهم آورده گلبنان
در گوش یکدگر شده ابراز راز کن

بر شاخه‌ها نسیم کند شکوه از رقیب
نالنده همچو عاشق سوز و گداز کن

خمگشته ضیمران ز بر سوسن بنفش
خیاطکی است جامه بقامت طراز کن

بر کار دل ز دست خزان عقدها فتاد
نو روز دلفروز بود عقده باز کن

مردم بروی یکدگر از مهر بوسه زن
عاشق بیار دست محبّت دراز کن

جز عندلیب و جز من سرگشته‌ای عجب
نبود کسی که نیست ز وجد اهتزاز کن

ریحان ز گریه خاطر مردم پریش ساز
بلبل ز ناله باب مصیبت فراز کن

گفتم من این قصیده بدانسان که خواجه گفت:
«ای بر قبیلهٔ دل و دین ترکتاز کن»

غزلیّات

روز و شب مائیم و درد و ناله و سوزنده آهی
ای صنم در عشق تو ما را بود خوش دستگاهی

بارها من قصد کردم راه صحرا پیش گیرم
جز سر کوی تو جانا پیش نامد هیچ راهی

پیش خود گفتم که دلها را بدلها راه باشد
با کمال هوشیاری کرده بودم اشتباهی

خاطرم تابنده است از معرفت چون آفتابی
تا سروکارم بود با خوبروئی همچو ماهی

عاشقم شوریده‌ام پیشم مکن هرگز حدیثی
جز ز رخسار نگاری جز ز چشمان سیاهی

ای که پرسیدی که ریحان کیست بشنو تا بگویم
عاشقی افسرده حالی خسته جانی بی پناهی

☆

بوی خوش امل بمشامم چرا گذشت
شهد امید و عشق بکامم چرا گذشت

روزم سیه ز محنت شهرت شد ای عجب
این پیک بی خجسته ز بامم چرا گذشت

سرگشته کرد و دلشده از یک نگه مرا
زین کوچه ماه کبک خرامم چرا گذشت

خاکم بباد داده شد ای عشق آتشین
عکس جمال یار بجامم چرا گذشت

هستم من از بضاعت مزجات شرمسار
در محضر «بهار» کلامم چرا گذشت[1]

☆

نبودم در قفس آزاد در طرف گلستان هم
بهاران بی کس و ناشاد هنگام زمستان هم

مگر جز خون دل یا رب نصیب من نشد هرگز
که بی تقصیرم آزارند بد خواهان و یاران هم

---

۱ نقل از «نو بهار» هفتگی.

ز عشق آن مه دلبر پریشان شد دل مضطر
شکایت دارم از اختر و زان زلف پریشان هم

نسیم نوبهار آمد الا ای ابر آذاری
بحال من ببار امروز و بر احوال ایران هم

برای خاطر ریحان تو ای رشک مه تابان
بگیر از من دل و ایمان بکن قصد سر و جان هم

☆

میان محبس تاریک در هوای تو هستم
بیاد روی فرح بخش دلگشای تو هستم

چه درمیانه زندان چه طرف باغ و گلستان
بهر کجای که هستم در ابتلای تو هستم

گرفتم آنکه از این ماجرا نجات بیابم
مرا چه سود که پابند ماجرای تو هستم

میان این همه نومیدی و عذاب و ملامت
امیدوار از آنم که آشنای تو هستم

مگو تو باز بریحان که زنده بهر چه هستی
قسم بعشق تو من زنده از برای تو هستم

☆

خواهی تو اگر بینی حال من مسکین را
از روی وفا یک ره بین دار مجانین را

در عشق چنین یاری شایسته بود یاری
عاشق بدهد برباد عقل و خرد و دین را

خواهی نشود افزون دیوانگیم جانا
پیوسته مده برباد آن گیسوی پرچین را

ای آنکه بپای خود در چاه نهادی پای
بیهوده مکن نفرین گردون بد آئین را

در محنت و غم ریحان دانی ز چه یاد آرد
پیوسته بیاد آرد گلها و ریاحین را

غزل عاشقانه

گر بت پرستان بنگرند آنسرو سیم اندام را
بتخانه ها ویران کنند آتش زنند اصنام را

زاهد ز خود غافل شود و هوشش ز سر زائل شود
کار دلش مشکل شود گر بیند آن اندام را

از اشک خونین دیده تر قوتم همه خون جگر
آری چنین آرم بسر اندر غمش ایام را

بودید هر جا کامران ای عشقبازان جوان
یاد آورید اندر جهان این عاشق ناکام را

خواهی که کار آسان شود ریحان مترس از نیک و بد
عاشق ز سر بیرون کند سودای ننگ و نام را

قطعه عاشقانه

اگر هزار هنر من بدوستی دارم چو بیوفا نیم ای دوستان گنهکارم
روا بود نکند کس نگاهم از ره مهر بدین گناه که در دوستی وفا دارم
تو شکرین لبی ای ماهرو ولی منهم بسان شهد بود برگزیده آثارم

عزیز و محترمم نزد خلق چون ریحان
ولی چه سود که نزد تو ای صنم خوارم



سیّد صادق خان (سرمد)

سرمد

سید صادق خان متخلّص به « سرمد » پسر سید محمد علی در سال ۱۳۲۵ هجری قمری در طهران متولد شده و از هفت سالگی درمدارس جدیده طهران بتحصیل مشغول گشته ولی بمناست عدم استعداد مالی نتوانسته است تحصیلات خود را بپایان رساند.

در هیجده سالگی بدواً در خدمت یکی از وکلای عدلیه بنویسندگی مشغول شد و بعداً دوره علوم قضائی را طی کرده خود مستقیماً بوکالت عدلیه گرائید و فعلا بهمین شغل آزاد اشتغال دارد.

سرمد از جوانانی است که دارای طبع سرشار و ذوق سلیم است و بروش نو شعر میگوید هرگاه طبع خود را بکار اندازد و در شاعری ممارست کند بدون تردید از شعرای خوب نسل معاصر خواهد گشت.

اشعار وی که متضمن قصاید و قطعات و مثنویات و غزلیات شیرین است دارای مضامین بدیعه و نکات دقیقه و تقریباً در سادگی و لطافت شبیه اشعار ایرج میرزا[۱] است.

اشعار ذیل بهترین نمونه ایست که از دیوان او انتخاب شده

بنفشه

این قطعه را در مسابقه مطروحه روزنامه «ایران» سروده و الحق‌گوی سبقت را از دیگران ربوده است:

سحرگاهان که باد صبح سر کرد	سرِ انگشت خود با ژاله تر کرد
ورق زد دفتر گل پیش بلبل	که برخوان درس عشق از دفتر گل
خروسان متّفق بر بام ایوان	طلوع صبح را کردند اعلان

۱ رجوع شود بصفحه ۱۳ مجلد اول.

چنان خورشید بر مه اشتلم کرد — که زهره دست و پای خویش گم کرد
سپاه شب شکست فاحشی دید — فراری گشت ماه و مهر خندید
بیام پادشاه کشور گل — نقاب افکند از رخ دختر گل
مگر دوشیزگان فرمان پذیرند — دگر چون غنچه روی از کس نگیرند
عروسان چمن از خواب راحت — گشوده چشمهای پر ملاحت
بشبنم دست و روی خویش شستند — بزک کردند و با بلبل نشستند
همه بسته گلوبند زمرّد — همه شیک[1] و قشنگ و آخرین مدّ[2]
یکی در خوشگلی اصرار کرده — بتن پیراهن گلدار کرده
یکی جوراب ابریشم بپایش — نمایان از لطافت ساقهایش
یکی را تکمه های پیرهن باز — بدنبالش دو صد چشم و دهن باز
عروس گل از آنرو بی نقابست — که از نسوان بر ضدّ حجابست

☆

گریبان چاک سر زد لاله از خاک — دمش خونین ولیکن دامنش پاک
کمر بندش سیاه و پیرهن سرخ — گرفته نامهٔ اندر دهن سرخ
«ندانستم حدیث نامه چونست — ولی دیدم که عنوانش بخونست»

☆

جمال جمله گلها نه به یکسوی — پس آنکه از بنفشه جملهٔ گوی
بنفشه چشمها را باز کرده — چنان پروانه پرواز کرده
رسد بر مغز هرکس بوی مویش — ندیده روی او گیرد گلویش
بحسن از هر گلی گوی سبق برد — قمار حسن را با یکورق برد
چو رب‌النوع گل رنگین پرش دید — ز نیکو طلعتان نیکوترش دیده
بگفت ای سد چومن دلخسته از تو — دکان خوبرویان بسته از تو
توئی در بوستان چشم و چراغم — بعشق تو وطن گردیده باغم

---

۱ Chic زیبا. ۲ Mode وضع.

چه میخواهی بدین حسن آلهی — که افزائی بخود وز خود نکاهی
بنفشه داد آهسته جوابش — که نیکو روی میباید حجابش
مرا قدری چمن بر صورت انداز — که مخفی مانم از چشم نظر باز
هوس بازان اگر بیجا نخندند — عروسان پرده بر صورت نبندند
مرا خود رأی بر رفع حجابست — ولی کار از نظر بازان خرابست

✡

در اوّل گرگ را صاحب وفا کن — پس آنگه گوسفندان را رها کن
چرا زنجیر از صیدی بداری — که نتوانی دگر در بندش آری

✡

سخن سرمد همین اندازه کافی است — که اینگونه مباحث اختلافی است
همان بهتر که ما خاموش باشیم — چرا دشمن برای خود تراشیم

غزل

بطرز جدید

دیشب نفهمیدم چه شد — رنجید از من یار من
رنجید و پرسیدم چه شد — تلخ آمدش گفتار من
من کی؟ کجا؟ بد کرده‌ام
یک حرف تو رد کرده‌ام
هرگز نمیکردم گمان — برخویشتن‌خود بین‌شوی
وز گفته اهل زمان — در حق من بد بین شوی
با حرف مردم سر مکن
بشنو ولی باور مکن
من راستی میخواهمت — بیخود چه فکر کج کنی
تز دوستی میکاهمت — هرچند با من لج کنی
من انتقامی نیستم
اینقدر عامی نیستم

محبوب اگر یکدل بود مشکل نباشد ناز وی
ور نیز هم خوشگل بود رقّاص شو بر ساز وی
ورنه بصرف خوشدلی
صورت نبندد خوشدلی

در یکدلی محبوب من محکمتر از مردان بود
ز آنروی شد مطلوب من کز غیر رو گردان بود
تا خوش بود اخلاق وی
من بنده‌ام مشتاق وی

غیر از جمال ظاهری کز جمله خوبیها بود
در باطنش چون بنگری چون ظاهرش زیبا بود
باشد که زیبا تر شود
شیرین تر از شکر شود

سرمد برغم انجمن رسم غزل هم تازه‌کن
چون اوستادان سخن خود را بلند آوازه‌کن
بگذار تا بیدانشان
از غم بسوزد جانشان

آئینه فلک

بطرز خاص

دیشب که بسترم بر بام خانه بود
مرئی و منظرم گوهر نشانه بود
رویم بماهتاب
پشتم برختخواب

از نقش اختران این سقف لاجورد
سرخ و سفید و زرد چون خیل دختران
هر یک بروی باز
نازد کرشمه ساز

آئینهٔ فلک یک ذرّه لک نداشت
بیشک رخ ملک حسن فلک نداشت
نقشش همه ظریف
نورانی و لطیف

شب از رخ قمر چون وقت عصر بود
بیحد و حصر بود تعداد این صور
وز غرب تا بشرق
غرق چراغ برق

☆

وقتی که چشم مهر در چشم ماه بود
این طور می نمود از صافی سپهر
کاین ماه خوب چهر
عکسی بود ز مهر

ماه چهارده سر بر کشیده بود
خورشید شب کله بر سر کشیده بود
کافتد بخوابگاه
میدان دهد بماه

چون قرص آفتاب سیرش بسر رسید
دور قمر رسید بر چرخ پر شتاب
الشمس کالقمر
تجری لمستقر

☆

پهناور فلک چون بحر بیکران
قرص قمر بتک کشتی صفت درآن
وآنرا که ناخدا ست؟
این قصه با خدا ست
آورده چون نهنگ بر ماهیان هجوم
وز هیبتش نجوم مات و پریده رنگ
چشمک زنان بهم
چون شخص متهم
دانی که عرشیان از چه بلرزه اند
مانند فرشیان بس هیز و هرزه اند
حیران بکار خویش
دور از دیار خویش

اقتضاء و تربیت

یکی از دوستان معرفت دوست که هرجا روکنم در دیده ام اوست
در آنمجلس که خاص شاعران بود سخن از شعر و شاعر درمیان بود
عقاید حق و باطل گفته میشد یکی خندان یکی آشفته میشد
باستشهاد ابیات عدیده چنین میکرد اظهار عقیده
کزین پس چون سخنگویان پیشین نگوید کس سخن دلبند و شیرین
سخنگویان پیشین بی‌کم و کاست بگفتند آنچه باید گفت یا خواست
هم او میگفت در پایان گفتار که خود این بود بیشک جان گفتار
که سعدی علیه‌الرحمه چون مرد روان شعر را همراه خود برد
سخن در هر بد و خوبی که رانده بنات فکر را بکری نمانده
سمند فکر از هر سو شتابد ز سعدی هیچ جا خالی نیابد

نهان در هر غزل دارد غزالی | که هریک میبرند از دل ملالی
گلستانش خزان هرگز [1] نه بیند | اگرچه باغبان خارش نه چیند
همانا بوستانش بوستانی است | که هر برگ گلش را دوستانی است
نه خود سعدی دگر ره باز آید | نه چون او کس سخن پرداز آید
رهی با آنکه خود سعدی پرستم | بیامد رشته مطلب بدستم
که آری اندرین رای اتفاق است | که سعدی شاعری شیرین مذاق است
مرا هم حرفی از سعدی بلب نیست | که با سعدی جدل شرط ادب نیست
ولیکن گر جدل با حق نباید | رضا دادن بناحق هم نشاید
مرا چون شاهد دعوی بدست است | اگر خاموش بنشینم شکست است
در اول گویمت اصل نکوئی | که باشد هرگلی را رنگ و بوئی
وگرنه تربیت اصل اصول است | که امروزه براتش لا وصول است
بهر عصری که رونق یافت کاری | پدید آمد در آن فن نامداری
چو گاو سامری معجز نما شد | عصای موسوی هم اژدها شد
زمانی یافت رونق دانش طب | مسیحا شد نبی در خاک مغرب
عرب چون در فصاحت برتری جست | یتیمی آمد و پیغمبری جست
سخنگویان پیشین هم که خفتند | خلاف اقتضا چیزی نگفتند
کنون هم گر سبب سازد در آمد | نه سرمد هرکسی گردد سر آمد
دریغا کس طرفدار سخن نیست | کسی همفکر من در انجمن نیست
همه پر مدعا در حق خویشند | پس افتادند و پندارند پیشند
نخواهند از حسد گویا چنینم | ولی ناچار خوانند آفرینم
مبین بر مدح و تحسین زبانی | بپرس از قلب ایشان در نهانی
مرا با مردم دیگر چه کار است | که استاد سخندانم «بهار» است
کلاسی کش پروگرام است مرموز | چه گیرد دست اطفال نو آموز
بشاگرد ار معلم بخل ورزد | اگر کوهی بود کاهی نیرزد

---

۱ اشاره است بملک الشعرا «بهار» رجوع شود بصفحه ۳۵۸ مجلد اول.

سخن را گرچه آهنگ درشتی است ولی کتمان حق هم کار زشتی است
بباید گفت و نتوان دم فروبست بهر جمعی منافق یکدو تن هست
ترا عجز است از گفتن بمن چه گناه تو بر اهل انجمن چه
نمیدانی اگر رنج حسد چیست حسد جز آفت جان و جسد نیست
تو هم گر مرد میدانی بزن گوی. حسد بگذار و مردانه سخن گوی
مگر نشنیدهٔ با اندکی صبر برون آید رخ ماه از پس ابر
اگر در طبعی استعداد باشد کجا محتاج استمداد باشد
امید است اوستادان نیک سنجند که ناسنجیده از مخلص نرنجند
سخن در اقتضاء و تربیت بود نه این ابیات حشو و حاشیت بود
مپنداری سخن بیجا ادا شد که در واقع عمل بر اقتضا شد
قسم بر زلف یار و ساق ساقی ز مطلب چند بیتی مانده باقی
هنر نبود که با زور زر شاه رسانی قبه خرگاه بر ماه
هنر باشد که بی تشویق ممدوح سخنگوئی که گردد شاد از آن روح
زمانه نیز اگر همت گمارد هزاران سعدی و فردوسی آرد[1]

نظم و نثر

بحث این موضوع شد در انجمن[2] کز نظم و نثر
در ادای مقصد ناطق کدامین درخور است
نظم بهتر میتواند عرضه مطلب کند
یا که نثر این عرضه را دارد که مطلب پرور است
بی تامّل در جواب این سخن بایست گفت
زین جهت تنها اگر گویند نثر اولی تر است
در تکلّم زحمت گوینده جز تعبیر نیست
وز قفای قافیت چشمش نه هر سوی در است

---

۱ نقل از «کانون شعراء» شماره ۲۶ سال اول.

۲ مقصود انجمن ادبی ایران.

هر قدر هم طبع شاعر را توانائی بود
باز فکر وزن شعرش مایه درد سر است
لیک اگر خواهی مقام ایندو از دیگر جهات
نثر چیز دیگر است و نظم چیز دیگر است
نثر کی قادر بود کاندر مزاج مستمع
آن اثر بخشد که اندر شعر شاعر مضمر است
یکدو بیت نغز اندر مغز ارباب خرد
جا چنان گیرد که گوئی این صدف وان گوهر است
در دماغ جان نشاطی آورد شعر بدیع
کز نشاطش میتوانگفت این می و آن ساغر است
گر فصیح افتد سخن مِثل مَثل سایر شود
و اندر افواه افتد و محفوظ هر دانشور است
هر کجا بحثی رود یک شعر شاهد آورند
شاهد شیرین تر از این در کدامین محضر است
ور سخن غالب شود هر چند از دانش تهی است
هر کس از تازی و رازی چند شعری ازبر است
آنکه در دفتر نگنجد شاعر اندر مصرعی
خواهدش گنجاند ازان بر صدر دفتر زیور است
حکمت سقراط را یک بیت تضمین میکند
معجز است این خود مگر شاعر کم از پیغمبر است
رو سپید آنشاعری کاندر کتاب روزگار
رو سیه از معنی یک بیت او صد دفتر است
مجمع الاضداد پنداری بود یک بیت نغز
خواب را بیداری و بیدار را خواب آور است

فتنه ها بنشاند و هنگامه ها برپا کند
گاه اندر خاصیت آبست و گاهی آذر است
این اثر در شعر پیدا شد که صاحبدولتان
مدعی گشتند و منکر کاین رویت منکر است
سحر و جادو هست در کار سخن معلوم نیست
زانکه عهد ما نه عهد ساحر و جادوگر است
تا نگردد غرّه بر گفتار خود هر شاعری
بایدش گفتن نه هر شعری بدین شأن اندر است
وینچنین نبود که هر کس جملهٔ موزون کند
گفتنش بتوان سخن پرداز و دانش گستر است
در سخن معنی بباید تا جهانگیری کند
ورنه بیمعنی سخن چونمرغ بی بال و پر است
آنچنان مضمون بپرور کز پس چندین زمان
گر نمانی تو بماند شعر تو تا داور است
باری اندر نثر تاثیری که در نظم است نیست
این سخن باور کن از سرمد که جای باور است

غزلیّات

بولای تو که اندوختنی است — بوفای تو که آموختنی است
هر کتابی که در آن وصف تو نیست — قول هر کس که بود سوختنی است
هیچ اندوخته ما را نبود — جز ولای تو که اندوختنی است
اگر افروخته خواهی ما را — رخ برافروز که افروختنی است
دوختم دیده برویت چکنم — دیده بر روی نکو دوختنی است
نه من از عشق تو میسوزم و بس — کیست کز آتش تو سوخته نیست
سرمد این نقد گرانمایه عمر
سهل مفروش که نفروختنی است

☆

از رقیبان تو مارا چه خیالی باشد　　کز تو برگشتن ما امر محالی باشد
لازم‌است اینکه کشد محنت هجر تو رقیب　　تا بدانی که مرا بیتو چه حالی باشد
عشق من با تو نه وابستهٔ خال و خط تست　　که خط و خال جهان خواب و خیالی باشد
همه خوبان جهان مظهر حسنند و جمال　　در ضلال آنکه نه عاشق بجمالی باشد
آدمیزاده که عاشق نبود حیوانی است　　که نه شایستهٔ تحصیل کمالی باشد
حسن خال آرزوی مردم کوته نظر است　　عارف اندر طلب حسن مآلی باشد
گیرم ایمرغ برون آمدی از کنج قفس　　ذوق پرواز نه در هر پر و بالی باشد
ابلهی کن که در این دایرهٔ بیسر و بن　　عقل بر پای خردمند عقالی باشد

شعر تر گفتن و اندیشه شیرین سرمد
فرع آنست که حالی و مجالی باشد[۱]

حمال دیگران

این قطعه متضمن نتیجه اخلاقی و مضمونی نیکو است

روزی ببارکش خری اسبی بطعنه گفت　　چند از برای هر خس خاشاک میبری
ما را بزیر ران بدر آرند خسروان　　ز آنرو سزد که بر تو نمائیم مهتری
لیکن ترا چو پشته خاری بود به پشت　　ناچار خوار آئی در چشم مشتری
خر پاسخیش داد، که اندیشه بشر　　زین حد بنگذرد گر از انصاف نگذری
کای خود پسند بیخبر از کار روزگار　　خود را چه می فریبی از لاف برتری
ما و تو هردو بارکش مردمیم و هست　　در رنج بار بردن ما را برابری
گیرم که بار تو است گهر بار من خزف　　سود من و تو چیست زسودای دیگری

حمّال غیر را چه تفاوت کند که بار
سنگ و سفال باشد یا زرّ جعفری

---

۱ نقل از «کانون شعرا» شماره ۳۷ سال اول.

بد و خوب

این قطعه کوچک دارای مطلبی بزرگست

هر که با خنده خون مردم ریخت   بر دو چشمش عوام بنشانند
و آنکه حق گفت و نا سزا نشنفت   مردمش آدم بدی دانند
چونکه معنی خوب و بد اینست   وای اگر مردمت نکو خوانند

سخن

بتقلید گویندگان کهن   نکردم گنه گر نگفتم سخن
طبایع چو گردنده گردون بود   بهر لحظه میلش دگر گون بود
سخن گوی باشد زبان زمان   که حال زمان را شود ترجمان
زمان را کسی ترجمانی کند   که با منطقش همزبانی کند
کهن هرچه شد ناروا میشود   وگر نو نگردد فنا میشود
درخت کهن کایدش بوی مرگ   به پیوند نو نو کند شاخ و برگ
کهن تا نگردی نو آموز باش
بهر روز دانای آنروز باش

رباعی

در مذمّت شراب

می آفت جانست و زبان بخش خرد   آنرا که خرد یار بود می نَخَرَد
ای باده پرست اگر نکو در نگری   تو می نخوری بلکه ترا می بخورد

عقیده سیاسی

چون کار جهان جمله ستیزاست و نبرد   در مذهب ما که نیست جز مذهب مرد
با بیطرفان بیطرفی باید جُست   با خیره سران خیره سری باید کرد



سرهنگ غلامحسین خان (سرود)

سرود

سرهنگ غلام حسین خان متخلّص به «سرود» پسر مرحوم میرزا محمد علیخان گرکانی متخلص به «شکیب» بسال ۱۳۱۲ هجری قمری در طهران متولّدگردیده . معظم‌له نواده مرحوم میرزا محمد علیخان متخلص به «ناطق» است که از شعرای زمان شاه سلطان حسین صفوی بوده و بسبک هندی یعنی بروش «عرفی» و «صائب» و «کلیم» شعر می سروده است .

آقای سرود مقدمات شعب علوم و ادبیّات را بدواً باسلوب قدیم در نزد اساتید فنّ آموخته و سپس باقتضای زمان بر طبق اصول جدید در مدارس عالیه علوم متنوّعه را تحصیل کرده و مخصوصاً زبان فرانسه و انگلیسی را بخوبی فراگرفته و در ادبیّات مغرب زمین فحصی بسزا نموده است .

چون موسیقی یکی از ارکان صنایع مستظرفه و از زمانهای پیش همواره با شعر توأم و همدوش بوده است، آقای سرهنگ در تحصیل این فنّ همّت گماشته و اکنون از اساتید موسیقی بشمار میروند .

مشار الیه از عنفوان جوانی بخدمت نظام گرائیده و اکنون نیز با درجه سرهنگی که از درجات عالیه نظام جدید ایران است بخدمت اشتغال دارد و در حقیقت صاحب سیف و قلم است .

دیوان اشعار این شاعر ارجمند در حدود هفت هزار بیت است و این مقدار غیر ازان است که قبل از بیست سالگی سروده و بجمع آوری آن التفات ننموده اند، تاکنون دیوان کامل ایشان بطبع نرسیده ، فقط بعضی اشعار و قسمتی از مقالات ادبی ایشان در مجلّات و جراید مهمّه طهران انتشار یافته است .

از تالیفات ایشان «فرهنگ پارسی» و «جغرافیای مفصّل ایران» است که با دقّت کامل تهیه و تدوین شده و هنوز بزیور طبع آراسته نگشته است.

نمونه اشعار بلند شان این است:

چکامه اندرز

بخاک مذلّت مریز آبرو را | پریشان مکن دل بتی فتنه جو را
متاب از جمال بتان روی امّا | مشو خاطر آشفته زنجیر مو را
کند کاخ جان تیشه عشق ویران | بچشم تو تنگ آورد چار سو را
بنوشی اگر باده ارغوانی | مکن زعفرانی بافراط رو را
که میخوارگی هوش فرسوده سازد | بکژّی گرایش دهد نیکخو را
امل را مده بر عمل قهرمانی | که پایان نباشد بدل آرزو را
بمردی بزن پشت پا بر هواجس | مکن چیره بر نفس دست عدو را
که گر بر هوی نفس مغلوبت آید | کند از تو مقلوب روی نکو را
به لاغ ار سپاری دماغ طبیعت | فتد چیرگی بر تو هر یافه گو را
مگو با بد اندیش راز درونی | که بر خود کنی رایگان هایهو را
به مهر جهان دل مکن سخت کاخر | بتابد رخ این سست پیمان ویو[1] را
به پیری مشو با جوان هم ترازو | مکن تازه دستان سنگ و سبو را
بود اشکم پر تهی از معانی | برد از بیان نکته رنگ و بو را
از ایرا که خالی میان گر نباشد | نیاید بر آهنگ دلکش ستو[2] را
میندیش بر کردههای گذشته | که ناید دگر باز آن آب جو را
ز یار منافق بکن سیر خاطر | پیاز است و دارد بجان تو بتو را
مزن دم چو نیکی نمائی بیاری | که آزرم بر وی فشارد گلو را
بیار آن نکوئی پس از بدسگالی | کهن جامه باشد که دارد رفو را

---

۱ عروس. ۲ ستار، ضنبور.

سرودا چه خوش گوید آزاده مردی   در این ره بپایان برد گفتگو را
که چون رشته بگسست و بستند برهم   گره لاجرم درمیان باشد او را[1]

از مثنوی خردستان

چنین گفت دانشوری با پسر   که از بی زری جامه بر تن مدر
که بر دل گرت هست اندوه نان   غم جامه افزوده گردد بر آن
مکش درهم ابرو ز بیداد دهر   که ندهند افزونت از حصه بهر
ز بیش و کم دور گیتی منال   که نبود جهان غیر خواب و خیال
ز ناسازگاری دور زمان   مکن هیچگه قامت از غم نوان
بسی برنیاید که بینی سپهر   نماید جمال و گراید بمهر
کند با تو آن کاندر اندیشه نیست   شگفت آیدت کاین گرایش ز چیست
چو نیش جهان است توام به نوش   بهر بد ز دل برمیاور خروش
زر و سیم گیتی چو ماند بجای   ستم را مدان از پی آن روای
جهان چون نباشد بکس پایدار   منه بر دل یار افتاده بار
بری کاخ را بر سپهر ار ز خاک   سر انجام جای تو باشد مغاک
میالای جان را بکردار بد   مپندار بر خود روا خوی دد
مگرد ایچ پیرامن کار زشت   که کس ندرود باز جز آنچه کشت
بگفتار نیکو بیارای دل   برون آر چون باغبان گُل ز گل
بود در جهان تاکه روزت بکار   بخاک عمل تخم نیکی بکار
تو را تا که دست است بالا نشین   ز پای زبونان بکن خار کین
رسد بر دلی گر ز دستی خراش   سپهرش کند پای بند کراش[2]
پر و بال پروانه از جور شمع   اگر ناگهان سوخت در بین جمع
سر انجام با دیده اشکبار   ز جان شمع را هم بر آمد دمار
جگر از چنار است زان سوخته   که خون زمین در دل اندوخته

---

۱ اشاره باین بیت مشهور است :

چون رشته گسست میتوان بست   اما گرهش درمیان هست .

۲ پریشانی و فرسودگی .

چو برهم درد گرگ میش زبون — بریزد از او تیر صیاد خون

گرت دیده هوش نبود بخواب — باندرز من پوی راه صواب

تو مپسند بر دیگران آن گزند

که بر خویشتن دانیش نا پسند

غزلیات

در دامنم ز دیده تر بس گهر فتد — ترسم که راز عشق تو از پرده بر فتد

آه از جگر برآید اگر در غم فراق — آتش ز سوز آن بدل خشک و تر فتد

تا اشک چشم و گونه زردم بود بکار — کی حاجتم بعشق تو بر سیم و زر فتد

بار فراق روز کشیدم به پشت دل — تا در شب وصال بدوش سحر فتد

در پای دل نیاز رهت نقد جان کنم — بار دگر بکوی تو ام گر گذر فتد

چشمت نریخت خون دل ابرو بطعنه گفت — تیغ ار بدست مست دهی بی‌هنر فتد

جانرا بروز دل بنشانم اگر شبی — بر طرّه سیاه تو ام یک نظر فتد

سرمایه حیات بسودای عشق شد — سود چنین معامله روی ضرر فتد

عشق است آن نهال که هر چند ز اشک چشم — بیشش دهند آب فزون بی‌ثمر فتد

عمر دراز چون نرود در فراق یار — خوش آنکه کوته آید و بس مختصر فتد

کاخی که پایه‌اش بستم بر شود ز خاک — آخر بحکم دهر بزیر از زبر فتد

شد رهبر مراد چو ناکامیم سرود

اندیشه وصال به بوک و مگر فتد

✡

✡ ✡

دل شوریده چو با پیر مغان یار افتاد — خرقه می را بگرو در کف خمّار افتاد

جرعه نوشان خرابات جهان میگویند — خنک آنکس که در این مرحله هشیار افتاد

چند سنگین کنی از بار طمع پشت امل — نیست آزاده جز آنکس که سبکبار افتاد

در کف حادثه جویای بلا گشته دلم　　که بهنگام عشق تو گرفتار افتاد
از پی نام فتاد آنکه بدنبال قضا　　راه بدنامی او بر سر بازار افتاد
نرگس مست تو گر خون جهانی همه‌ریخت　　هست در کیفر این جرم که بیمار افتاد
دهنت راز نهان بود ولی با دل زار　　نکتهٔ گفت که از پردهٔ برون کار افتاد

چند زاری ز غم یار ستمکار سرود
هر که با عشق در آویخت دلش زار افتاد

☆

☆　☆

بهجران تو گر بگذاشتم دور جوانی را
ز وصلت لیک دارم چشم عمر جاودانی را
دهد پیک نسیم ار مژده وصل تو جان بازم
که جز جان عاشق بیدل ندارد مژدگانی را
مرا تیر نگاهت پیر هنگام جوانی کرد
گرت باور نیاید بنگر این قد کمانی را
فراقت آنچنان غم را بجانم داده استیلا
که برد از لوح خاطر نقش فکر شادمانی را
امید بوسه از کام و دهان دوست کی باشد
که نتوان داشت چشم از خوبرویان کامرانی را
شب هجرت بروز آورده‌ام با خون دل امّا
ندانم بر چه باید حمل کرد این سخت جانی را
مسخّر کرد چین زلف خوبان از جهانی دل
کسی نا دیده جز از عشق این کشور ستانی را
کسی را لاف همچشمی است با مجنون که آموزد
به پیش ناقه لیلی طریق ساربانی را

نصیحت کی نماید چاره آب دیده عاشق
که با خاشاک نتوان بست راه سیل آنی را

ز هر عضو تو آید فتنه در شهر دلی برپا
بملک حسن خوش داری اصول خانخانی را

بگزار رخت پابند شد دل دیده اشک افشان
محبت میدهد اینگونه درس باغبانی را

چه می نالی سرود از فتنه ایام دون پرور
شکایت چاره ننماید قضای آسمانی را

قطعه

در نصیحت

تا چندت اختیار بود کنج اعتزال
وانگه زبان بشکوه دراز از جهان و بخت

کی میکند زمانه سر رشته بر تو سست
تا پای در عمل ننمائی بخویش سخت

شاهان که پای جاه ز گردون فرا زدند
با خون دل بدست نمودند تاج و تخت

آن باش کز تو ناس بنیکی برند نام
روزی که زین دیار ترا گشت بسته رخت

آرایش ار وجود ترا نبود از کمال
باشد بحکم عقل چو شمشیر بی کنخت[1]

جان گر نبود واجد دانش تبه شود
عضوی چو گشت فاقد خون میشود کرخت

باشد کمال مایه عزت که نزد خلق
پیوسته ارجمند بود بارور درخت

---

۱ جوهر شمشیر.

دنیا نیرزد آنکه تو از بهر سیم و زر
سازی بخویش گردش لیل و نهار سخت

رباعیّات

سر تا سر گیتی همه رنج است و ملال
نز هجر غمین باش و نه شادان بوصال
خاطر منما ز بیش و کم رنجه که نیست
سرمایه زندگی بجز خواب و خیال

☆

گفتی ز فراق دیده جیحون نکنم
یاد از تو و آن لبان میگون نکنم
تا دل بود آشفته لیلی صفتی
ممکن نبود که کار مجنون نکنم

سنا

میرزا جلال‌الدین خان همائی متخلّص به «سنا» فرزند مرحوم میرزا ابوالقاسم متخلّص به «طرب[1]» و نوادهٔ شاعر معروف «همای[2]» شیرازی در سال ۱۳۱۷ هجری در اصفهان تولّد یافته است.

وی پس از تحصیلات مقدماتی در حدود ۱۳۳۱ هجری قمري برای تکمیل تحصیلات در مدرسه «نماورد» که از مدارس قدیمه اصفهان و همواره بوجود دانشمندان و علما مزین بوده است در آمده و مدت ۱۷ سال متوالی بتعلیم و تعلّم علوم عالیه از فقه و اصول و منطق و فلسفه اشتغال جسته و بحدّی در این راه کوشش و رنج برده که بسرحد اجتهاد رسیده و از مجتهدین اجازه اجتهاد دریافت کرده است.

آقائی همائی در حدود سال ۱۳٤۸ هجری قمری بطهران آمده رسماً بخدمت وزارت معارف داخل و بسمت معلّمی ادبیات در مدارس متوسطه تبریز بر قرار گشت و سه سال پیش بتوجه حضرت اشرف آقای میرزا یحیی خان قره‌گوزلو وزیر سابق معارف از تبریز بطهران

---

۱ مرحوم میرزا ابوالقاسم محمد نصیر متخلص به «طرب» فرزند شاعر شهیر همای شیرازی در سال ۱۳۳۰ هجری وفات یافته است که مرحوم میرزا محمد مهدی دولت آبادی مادهٔ تاریخ وفاتش بدین منوال گفته:

چو رفت از انجمن گفتم بتاریخ   «طرب» افسوس کز این انجمن رفت
۱۳۳۰

۲ مرحوم میرزا محمد رضا قلیخان شیرازی متخلص به «هما» یکی از اساتید بزرگ و نوابغ ادبی قرون اخیره بوده که در سال ۱۲۱۲ هجری در شیراز تولد و در سال ۱۲۹۰ در اصفهان وفات یافت؛ از اوست:

عاشق دیوانه ام باکفر و دینم کار نیست   کفر و دین جز زلف و روی آن بت عیار نیست
کی ز سر نقطه خال تو یابد آگهی   آنکه در این دایره سرگشته چون پرکار نیست
رهنمای عاشقان عشقست در این ره هما   عقل را در بزم سلطان محبت راه نیست



میرزا جلال الدّین خان ہُمائی (سنا)

منتقل و برتبه عالی تری نائل شد و اینک در دارالفنون و دیگر دبیرستانهای طهران بخدمت اشتغال دارد.

تالیفات این دانشمند در فنون مختلفه ادبیات و فلسفه و فقه و از آنجمله یکدوره تاریخ «ادبیات ایران» در پنج مجلّد است که تا کنون دو جزء آن بطبع رسیده. همائی در اشعار پیرو قدما ست و بهمان متانت و استحکام شعر میگوید؛ قسمتی از غزلیات او در اصفهان بطبع رسیده و ما در اینجا بدرج تازه ترین آثار ایشان مبادرت میورزیم:

مسجد کبود

(در تبریز)

دوشم بحالتی که نصیب عدو مباد — جام روان ز خون جگر مال مال بود

ساعت بساعتم تن رنجور می بکاست — لحظه بلحظه‌ام غم و اندوه میفزود

گوئی بسینه‌ام دل از غم پر آبله — چون طفل تب برآمده رخسار میشخود

نه پنجه‌ای کزان در شادی توان گشاد — نه ناخنی کزان گرهٔ غم توان گشود

پوشیده جامه‌ای ببر از دست باف وهم — اندوه و غصه تارش و تیمار و درد پود

نه پیکرم چو خاطرافسرده میگداخت — نه دیده‌ام چو طالع برگشته می غنود

در تار و پود هستیم افتاده آتشی — چونانکه برق شعله آتش زنه بپود

بر من فراخنای جهان گشت تنگتر — گودال باش قافیه از دیدهٔ حسود

گفتم مگر بگردش اطراف کوه و دشت — زنگ ملال ز آینهٔ دل توان زدود

زان پیشتر که بگذرد ازشب یکی دوپاس — هشتم کتاب و پای برون ازسرای زود

نا برده ره بنیمه که ناگه ز بام چرخ — از زیر ابر تیره عیان ماه رخ نمود

چون تخته‌ای زسیم درخشان درون‌قیر — یا آتشی ز دور نمایان میان دود

رفتم براه روشن و خواندم ز روی دل — بر ماه آفرین و بماه آفرین درود

☆

باری شدم بدشت و درآمد مرا بچشم — بس منظری شگفت که هوشم زکف ربود

دیوانه وار سر ببیابان گذاشتم — درس نه فکر مایه و در دل نه رنج سود

چون صید تیرخورده روان برفرازوشیب — که بر شدم ببالا گاه آمدم فرود

ناگه مرا بربع رشیدی گذر فتاد — دیدم دو مرغ شسته ببالای شاخ تود

چونان دو یار زیرک آورده سر بهم — این یک بنام فاخته آن دیگر اسفرود

از مسجد جهانشه و ارگ علیشهی — این می بگفت قصه و آن نیک می شنود

خوشتر ز لحن عنقا وز ضرب فاخته — از کوکوه شنیدم کاین داستان سرود

☆

این‌دوبلند جای که بینی کنون خراب — در روزگار پیش همانند شان نبود

دست دو شه از این دواساس کهن‌فکند — طرح نوی که نتوان با صد زمان ستود

این یک بمحکمی چو خورنگاه اصفهان — وان یک بخرّمی بدل سغد ورز رود

آن یک بهشت‌گوشهٔ فردوس طعنه زد — وین یک بهفت گنبد افلاک سر بسود

بنشاند دست صنع نهالی بباغ ملک — کز دست باغبان نکشد منّت خشود

بود این دوکاخ نغزدرین قوم سفله طبع — چون مصحف کریم که در خانهٔ جهود

واخر ز سیلی فلک وسنگ جهل گشت — اندام این شکسته و رخسار آن کبود

☆

رحمی بحال پیکر صد چاکشان نکرد — جز عنکبوتشان که بتن تارها تنود

از بسکه خورد تیشهٔ بیدادشان بسر — دیوار از شکاف بنفرین دهان گشود

تبریز را یکی چو صفاهان ببین بعین — وز چشمهٔ دوچشم روان ساز زنده رود

درکام خشک تشنه لبان قطره‌ای بریز — ای چشمهٔ امید اگر نیستی کرود

دست ستمگران که ز دولت بریده باد — با داس جهل کشتهٔ پیشینیان درود

زین توده جهل پیشهٔ نا اهل العیاذ — زین دیو مردمان ستمکار قل اعوذ

خاوند گوئیا که گهی ماده که نرند — که معجر است بر سرشان‌گه کلاه خود

گر صرصر بلا رسد این قوم را سنا

گو آن کند که کرد بعاد از دعای هود

غزلیات

این غزل باستقبال غزل معروف خواجه حافظ شیرازی (یا رب آن نو گل خندان که سپردی بمنش) سروده

خبری نیست گر از حال پریشان منش
از چه آشفته بود زلف شکن در شکنش

پی توان برد باسرار دل از سینه او
بسکه چون جوهر جان صاف و لطیف است تنش

صحبدم غنچه مگر زان لب خندان چه شنید
که چو گل چاک شد از تنگدلی پیرهنش

اندر آن بزم که از روی تو گیرند نقاب
بیخبر آنکه بود آگهی از خویشتنش

جام بوسیده بمستی لب میگون ترا
زان نیاید بهم از خنده شادی دهنش

هرکه جان میکند از حسرت شیرین دهنی
گرچه فرهاد نباشد تو بخوان کوه کنش

اندران ورطه که خون موج زند در دل جام
خرقه بس بار گران است بدریا فکنش

وصف لعل تو سنا گفته مکرر نه عجب
طعنه بر قند مکرر بزند گر سخنش

☆

دل همچو عاشقان همه خون است جام را — تا کی ببوسد آن لب یاقوت فام را
روزي لب توجام ببوسید و میکشان — هرشب بیاد لعل تو بوسند جام را
همرنگ خالت ار حجر الاسودی نداشت — می یافت کعبه از چه سبب این مقام را

پیوسته ترک چشم تو ز ابرو کشیده تیغ — دارد مگر بسر هوس قتل عام را
از بس ز دوست شکوه بدل دارم ای نسیم — در حیرتم که با تو بگویم کدام را
بنگر بجام و شیشه که هر شب چو عابدان — گرمند تا بصبح قعود و قیام را
قسمت چنین شده است که ساقی روزگار — جای میم لبالب خون کرد جام را
ایشیخ چند از ره تزویر بهر صید — گسترده ز سبحهٔ صد دانه دام را
ای لعبت بدیع بیان سنا نگر
تا بنگری بحسن معانی کلام را

☆

لب بسته‌ام ز هرچه بجز گفتگوی تو — دل شسته‌ام ز هرچه بجز نقش روی تو
گر بگذری بخاکم و گوئی ترا که کشت؟ — فریاد خیزد از کفنم کارزوی تو
بس پیکرت لطیف بود میشود پدید — راز درون ز سینه و می از گلوی تو
ای گل بباغ در بر آن لاله رو مخند
تا پیش باغبان نرود آبروی تو

☆

در وجود دهنت دل بگمانست هنوز — رنجها بردم و این راز نهانست هنوز
شرح پیچ و خم زلفت دل آشفته من — بارها گفته و محتاج بیانست هنوز
روزی از باغ گذشتی و ز رشک نکهت — نرگس از دیده حسرت نگرانست هنوز
بهوای قد دلجوی تو ای سرو روان — جوی اشکم برخ از دیده روانست هنوز
سوخت پروانه بیک جلوه واز ابوالهوسی
شمع را ز آتش غم شعله بجانست هنوز

رباعیّات

روزی بغرور قیل و قالم بگذشت — چندی بامید وجد وحالم بگذشت
افسوس که عمری همه در بی خبری — طی شد شب وروز وماه وسالم بگذشت

✡

گر کس بدهان مار انگشت کند　　به تا زر مهر خلق در مشت کند
آن هم چو کنی روی بر او پشت کند　　جز سایه نیایدت کسی در دنبال

✡

ای سنبل تو رهزن دل فتنه هوش　　تا چند نشستهٔ چو غنچه خاموش
برخیز و ببین که بر نشاط بلبل　　نرگس همه چشم گشته و گل همه گوش

✡

تا مست از آن لعل می آلوده شدیم　　از جام می عقیقی آسوده شدیم
تا از دهن تنگ تو یابیم نشان　　چندی بعبث در پی نابوده شدیم

شجره

آقای حسین شجره فرزند مرحوم آقای عبدالرسول شجره متخلّص به «بینا» در سال ۱۳۱۸ هجری قمری در اصفهان تولّد یافته‌است، بسنّ هفت سالگی جدش مرحوم حاج سید اسماعیل شجره که مردی با تقوی و متدیّن بود ویرا بمدرسه محلّی برای آموختن قرآن و شرعیات فرستاد و بعد از آن بمدرسهٔ «گلبهار» که بطرز مدارس جدید تاسیس شده بود رفت و دوره متوسطه را بطوریکه در آن مدرسه معمول بود بپایان رسانید و سپس در همانجا بمعلّمی انتخاب گردید و بعد از دو سال بعنوان معلّمی بطرف آباده و فارس و از آنجا به یزد رفت، بعد از این مسافرت که یک سال و نیم طول کشید باصفهان برگشت و از آنجا بچهار محال ناحیه بختیاری که از محالات اصفهان است رفت و در سامان که یکی از قرای چهار محال میباشد بهمّت خود بتاسیس مدرسه مطابق اصول جدید اقدام نمود.

کتاب مبسوط «گلزار ایران» که تاریخ ادبیّات ایران است تالیف نمود و آن در روزنامه «ایران» بطبع رسیده و قرار است جداگانه نیز طبع شود، علاوه بر این مقالات زیادی ادبی و اجتماعی نوشته که بعضی از آنها طبع و نشر شده‌است و از چند سال باین طرف که بافکار و نظریات قائد هندوستان مهاتما گاندی آشنائی پیدا کرده چندین مقاله راجع بعقاید و افکار مهاتمای موصوف نوشته‌است که از آنجمله «آفرین بر این همت» و «تصمیم گاندی» و «روزهٔ بیست و یک روزه گاندی» میباشد.

آقای شجره در سال ۱۳۵۳ هجری قمری لیسانسه (Licencié) در حقوق شده‌است و نطقی را که در دانشکده (Facultè) حقوق ایراد نمود مورد توجه قرار گرفت. نطق ایشان در روزنامه «ایران» بطبع رسیده است

منتخبات اشعارش از این قرار است:



حسین شجره (بینا) اصفهانی

پروانه و چراغ برق

چه از اشراق نور صنعت و فن
زمین گردید چون خورشید روشن

یکی کاخ از تمدّن گشت بنیاد
که گیتی ناورد چون او بخود یاد

بیش چون کوه پا بر جا و متقن
فضای آن ز نور برق روشن

همان برقی که میزد بر دل آذر
بدست علم بین اکنون مسخّر

همان برقی که گوید شیخ شیراز
بنورش نامه آرد خواند کس باز

بدست دانشی مردان با فر
جهانی گشته از نورش منوّر

نموده از حباب پرتو افکن
شب تاریک را چون روز روشن

شب مهتاب همچون چشمه هور
فروزد چهره وین نور علی نور

درخشان است در طشتی معلّق
بسان مه در این طاق مطبّق

چراغ و شمع را شد چهره پنهان
چو نور برق گردیده نمایان

کجا زنده بماند آری اختر
کشد چون تیغ زرین مهر خاور

٭

در این عصری که شد برق جهانسوز
ز نور علم و دانش گیتی افروز

یکی چون شمع از خود بینی آزاد
بفکر حالت پروانه افتاد

که چون باشد در این عصر منوّر
که نبود دیگر او را بر دل آذر

در این قرن طلائی دوره برق
که تابد نور علم از غرب در شرق

شده پروانه چون با یار همدم
بود آیا دلش زین وصل خرّم؟

هم آغوش است دائم با دل آرام
تواند گیرد از وصل رخش کام؟

یکی گفت این سخن باشد مسلّم
که پروانه است از این وصل خرّم

که بی سوز و گداز و حسرت و جوش
کشیده یار مهوش را در آغوش

بگفتا دیگری هر کس برد رنج
از آن باشد که یابد دست بر گنج

بگنج او یافت چون دست از کم و بیش
نماید صرف بر آسایش خویش

تن آسانی چو اصل زندگانی است　　دل پروانه غرق کامرانی است
سخن گفتند چون زینگونه بسیار　　دل آگاهی نمود این نکته اظهار
چو یکسر بر هوای نفس پوئید　　سخن آن به ز پروانه نگوئید
معانی کز بیان عشق جویند　　کجا جز از زبان عشق گویند
اگر خواهید آگاهی از این راز　　بباید گشت با پروانه دمساز

☆

ز پروانه چو پرسیدند حالش　　بدیدند آتشین باشد مقالش
بیان عشق از آنرو دلنشین است　　که در عین طراوت آتشین است
چو بشنید این سخن پروانه پر زد　　تف عشقش بجان و دل شرر زد
دل پروانه از غیرت چنان سوخت　　که چون شمع از زبان آتش برافروخت
شرر انگیز شد از سوز جانش　　شرر بار آمد اینگونه بیانش
مرا با عشق باشد چون سروکار　　بکاخ دل هوس را کی دهم بار
هوسرانی تن آسانی برآرد　　و زان جان سر بویرانی برآرد
چو هستم گوهر جان را نگهدار　　ندارم با هوسرانی سروکار

☆

نمانم تا چو تن یکسر مکدر　　بیا ای عشق بر جانم زن آذر
الهی شمع را شعله برافروز　　و زان شعله دل پروانه میسوز
ز نور برق شد پروانه بیزار　　برایش شمع را یا رب نگهدار
ندیدم زین تمدن جز ملالت　　ندارد حاصلی غیر از کسالت
چو این مردم نگردم تا که بیدرد
نمانم یا رب از این سوز دل فرد

طیاره و عقاب

بجولان درآمد فراز هوا　　یکی پیلتن مرکب باد پا
خروشان و جوشان چو دریای نیل　　بتگ برق سان و بتن ژنده پیل

شده رعد از غرشش در هراس | مه و خور همی داشتندیش پاس
همیکرد جولان چو پیل دمان | چو پیلی که جولانگهش آسمان
بهنگام جولان فراز سحاب | بدید او که جولان کند یک عقاب
چو دید او یکی مرغک ناتوان | چنین کرده پرواز زی آسمان
چنان شعله زد آتش خشم او | که جستی همی برق از چشم او
ز غیرت بر آورد از دل نفیر | نفیری که درّد دل نره شیر
بزد بانگ کای مرغ زار زبون | چنین سرفرازیت سازد نگون
تو با چون منی چون کنی همسری | که جوئی ز بال و پری برتری
بیا پیکر و پر و بالم ببین | که از پای تا سر بود آهنین
مرا جوشنی آهنین بر تن است | ترا پوستی و پری جوشن است
نگیری تو سیمرغ را گر بلاس | نیائی بچشمم ببال مگس
غرورت نبوده است اگر رهنمون | بسر این هوایت فتاده است چون
چو طیّاره را دید پرّان عقاب | ز خود بینی اندر چنین پیچ و تاب
بدو داد پاسخ که مغز بشر | ترا داده این بال نیروی و فر
اگر باشدت بهره‌ای از هنر | ببال و پر خویش یکدم بپر

فکر و عمل

ای تو مهین پرتو نور وجود | وی تو بهین گوهر دریای جود
به ز تو در گوهر والات نه | و ز عظمت همسر و همتات نه
مرکز این دائره نیلگون | نیست یکی نقطه ز ذاتت برون
زیر نگین آنچه در ایوان تست | حلقه انگشتر گردان تست
ز اختر شبگرد مجو زینهار | تا نشود روز تو چون شام تار
مهر درخشان دو عالم توئی | و ز همه ای برتر و آدم توئی
گر شدی از ضعف و زبونی نزار | جمله ز خود دان و دمی هوشدار
غول ره و اهرمن جان تو | نیست بجز یاس بیزدان تو

چیست بجز یاس که روحت فسرد جوهر مردانگیت نیز برد
تا نرسد بر تو ازین دیو بند همچو سلیمان بطلسمش به بند
عزم و اراده است طلسمی گران دیو توان بست چو بندی میان
دیو ببند آر و مشو بیمناک ورنه کند بیم و هراست هلاک
گویم در خانه اگر هست کس بایدت از ترس بترسید و بس
چونکه نترسیدی و ماندی بجای راهنمائی کندت فکر و رای
فکر ترا راهنمائی کند هم عملت عقده گشائی کند
فکر و عمل در تو چو شد کارگر مینهدت تاج شرافت بسر

☆

خیز ازین بیش بذلت مپای دست بکش بازوی همت گشای
بوالهوسی بیهده کاری چرا جان عزیز این همه خواری چرا
تا کی و تا چند سر افکندگی مرگ بود بهتر ازین زندگی
زندگی آنگاه شود خوشگوار کش نکند نام تو ننگین بعار
پای ثبات آر بدامان چو کوه تا که ز هر باد نگردی ستوه
چونکه عمل فکر ترا گشت یار
زود توانی که شوی رستگار



میرزا محمد حسین خان شعاع الملک «شعاع»

شعاع

میرزا محمد حسین خان ملقب بشعاع‌الملک و متخلص به «شعاع[1]» پسر مرحوم حاج ابوالحسن که یکی از تجار معتبر ایران بوده بروز شنبه یازدهم ذیقعده ۱۲۸۹ هجری قمری در شیراز تولد یافته.

در هفت سالگی پدرش او را بهمراهی برادرش میرزا محمد حسن خان متخلص به «دبیر» بمدرسه فرستاد و از تعلیم و تربیت او دقیقهٔ غافل نبود تا آنکه علوم متداوله آن زمان را بخوبی فراگرفت، در سن سیزده سالگی پدرش وفات یافته در تکیه حافظیه شیراز مدفون گشت[2]

شعاع در فن قصیده سرائی استاد و قصاید او تا آنجا که دیده شده از حیث مضمون و قوافی و انسجام و استحکام بسیار ممتاز است، در مطایبه هجا و در فن انشاء ماده تاریخ هم کمال مهارت را دارد. اگر نسبت بخود ظهار عقیده کرده و فرموده:

من بهر فنی ز فن شعر مرد یک فنم
قادرم داده‌است در هر گونه شعری قادری

راه اغراق را نه پیموده‌است.

مشارالیه علاقهٔ سرشاری بجمع آوری و حفظ کتب خطی و آثار و اشعار نایاب و نفیسه قدیمی دارد و کتابخانه او کم عدیل و نفایسی را که در مدت عمر گرد آورده بی نظیر است

---

۱ روزی آقای شعاع برای اختیار تخلص بدیوان شیخ سعدی رحمة‌الله علیه تفأل زد و شعر ذیل بفالش آمد:

شعاع روی تو بازار ما و خور بشکست چنانکه معجز موسی طلسم جادو را

پس «شعاع» شعاع را تخلص گذاشت.

۲ آقای شعاع تاریخ موت پدرخود را چنین سروده‌است:

تاریخ سال فوت پدر را شعاع گفت
شد کامیاب رحمت حق حاج بوالحسن.
۱۳۰۲

« تذکره شکرستان فارس »، « تذکره شعاعیه » و « اشعه شعاعیه » که قسمتی از آن در پاورقی روزنامه « فارس » درج شده از آثار قلمی او میباشد، تقاریظ و دیباچه بسیاری بر دواوین شعرای مقدّم و اساتید مسلّم نیز نوشته و در تصحیح و تنقیح نسخه خطّی «دیوان بابا کوهی» اقدام نموده و در فراهم آوردن وسایل طبع آن دخیل بوده است. نسخهٔ خطّی کتاب « شیراز نامه » که اخیراً بطبع رسیده متعلق بکتابخانه این استاد میباشد.

دیوان اشعارش متجاوز از سی هزار بیت است که برای طبع حاضر می باشد.

میرزا مهدی «نقیب‌الممالک[1]» (جدّ میرزا بهاءالدین حسام زاده پازارگاد[2])، « مرحوم فرصت‌الدّوله[3] »، « آسوده » و « نثار » که از شعرای نامی فارس میباشند معاصر وی بوده‌اند.

قسمتی از منتخبات اشعارش را در اینجا درج می کنیم:

---

۱ مرحوم میرزا مهدی « نقیب‌الممالک » از اجله اطبا و ادبای شیراز و در طریقت از پیروان سلسلهٔ گنابادی نعمة‌اللهی و در زمان جنگ عضو مهمّ کمیته (Comité) دمکرات (Démocrate) بود.

۲ رجوع شود بصفحه ۷۰ مجلد اول.

۳ میرزا نصیرالدین مقلب به فرصت‌الدّوله و متخلص به « فرصت » (۱۲۷۱-۱۳۳۹ هجری) فرزند میرزا جعفر متخلص به « بهجت » یکی از شعرای مهم فارس بشمار میرود؛ مشارالیه در صنعت نقاشی نیز مهارت کامل داشت.

« آثار عجم »، « رساله صرف و نحو خط میخی »، « بستان‌الفرصة »، « بحورالالحان »، « میزان‌الاشکال » در منطق، « رساله شطرنجیه »، مثنوی « هجر نامه » وغیره وغیره تالیفات گرانمایه اوست.

دیوان اشعارش بطبع رسیده‌است؛ این بیت از اوست:

تصویر دو زلف و رخ آن یار کشیده   یکروز و دو شب زحمت این کار کشیده

آقای شعاع در تاریخ و مرثیه آنمرحوم گفته:

فرصت‌الدوله نصیرالدین « فرصت »   رفت، و شد از رفتنش علم و ادب گم

سال تاریخش شعاع‌الملک گفتا   آه از فرصت نصیرالدین سیتم

۱۳۳۹

قصیده فردوسیه

در موقع جشن هزارمین سال فردوسی گفته

تا سخن بخشد سخنگو را اساس برتری
تا سخن پوشد سخندان را لباس مهتری

در عجم یکتا ستندی چار تن اهل سخن
که ندیده پنجمین شان را سرای ششدری

چار ارکان سخن زین چار رکن بی عدیل
بی نیازند از دو رنگیهای چرخ اخضری

دو از این چارند سعدین و دو دیگر نیّرین
برخلاف مهر و مه ز آلایش و نقصان عری

یکتن از این چار تن تابد میان آن سه تن
چون میان سبعهٔ سیّاره مهر خاوری

پیش از این از نظم و نثر خویشتن من کرده‌ام
شرح حال هر یکی را دفتری و محضری

زان خداوندان چار ارکان ملک نظم و نثر
شاهد من یکتن اینجا مینماید دلبری

تا سخن بی سر نماند نام هر یک را ز بن
بشمرم بی قید ترتیب ار تو نیکو بشمری

خاک شیراز از عبیر و بان سبق برد و گرو
تا که طالع گشت از او سعدی بنیکو اختری

از ابیورد خراسان ورد روید جای خار
تا از آن خاک منور گشت ظاهر انوری
چون نظامی خفت در گنجه قم از هجران وی
گشت مجنون و بزد بر سر چو قیس عامری
خاک طوس از مضجع فردوسی نیکو نهاد
قرنها شد همسری دارد بچرخ چنبری
آری آری این همان فردوسی طوسی بود
کافتاب اندر شبستانش نماید مجمری
گر نه فردوسی دری میکرد از شهنامه باز
بسته بودی روی ما درهای درهای دری
گر نه فردوسی بشمشیر سخن میبرد دست
مغفر کند آوران کردی بسر شان معجری
هر کجا خواهد نماید پهلوانی در سخن
بر سر دوشیزگان معجر نماید مغفری
آزمودندش چو گفت از آزمایش مصرعی
در ردیف عسجدی و فرّخی و عنصری
درمیان چار صد شاعر باو آمد درست
نظم شهنامه پس از این شاهکار شاعری
مینماید چون دو ایرانی بیکدیگر نبرد
گر رعیّت زاده باشد یا که باشد لشکری
گشت چون مغلوب آن یکدیگری در روز جنگ
روزگارش را سر آزد در لباس سروری
اول هر داستان و آخر هر قصهٔ
وعظ و توحیدش نماید رهروان را رهبری

پیروان دین حق او را موحّد خوانده‌اند
چون محمدٌ را ستایش کرده در پیغمبری

قصهٔ یوسف از آنرو گفت در راه حجاز
تا باو از راه دین تهمت نبندد مفتری

روز و شب مهر و مهش اندر رکوعند و سجود
چون سرآمد روزگار او بمهر حیدری

آنکه میلاد ورا در سیصد و پنجاه و سه
انتشار از بی تمیزی داده و بی مشعری

با چه برهان و دلیل این گفته میگردد درست
ای برادر این سخن هرگز نباشد باوری

باب فردوسی نه شه بود و نه میر و نه وزیر
تا کند تاریخ میلاد پسر را دفتری

در کجای شاهنامه گفته فردوسی مرا
در فلان تاریخ کرده مهد گیتی مادری

جمله استادان نظم او را مدیح آورده‌اند
از ابیورد و قم و شیراز و شروان و هری

شاعر استاد خاقانی حکیم بی بدیل
آنکه با آن چار تن دارد مقام همسری

با چنان کر و فری کو راست در ملک سخن
کرنش آرد پیش او چون بنده پیش تنگری

گر بدی از وی حسن در درگه محمود گفت
روزگار هر دو گشت اندر بد و نیک اسپری

آن بشد دارالسرور و این بشد بئس المصیر
آن شد از نیکو نهادی وین شد از بد گوهری

کو حسن تا بنگرد نوبت زن بام فلک
میزند در قصر فردوسی بسنج سنجری

در قصور بی قصور شعر او ناید شکست
گر شکست افتد بخوان خان و قصر قیصری

یازده بر چار صد چون شد فزون در باغ خلد
رفت فردوسی طوسی از سرای عنصری

گر نخواندندی بتقصیر سخن بر او نماز
قدسیان کردند اندر ماتمش نوحه‌گری

هر که تاریخی جز این در دست داده گو بیا
بنده حاضر هستم از داور برای داوری

درمیان گفتگوها این سخن نا گفته ماند
گر بگیرندش سخن سنجان عالم سرسری

بودی ار فردوسی طوسی در این عصر و زمان
گشتی از این شاعری چون یوسف از تهمت بری

بگذرم از ذکر فردوسی طوسی بگذرم
من سپارم راه حق گر تو بباطل نسپری

اندر این جشنی که نامش بر سر فردوسیست
من نکردم بر مرام این و آن نام آوری

تا شود نو نام استاد کهن از شعر من
این چکامه کرد اندر نامه بی زر زیوری

بر مراد هیچ کس وقتی نگفتم من سخن
از زبان هیچ تن گاهی نجستم یاوری

من ندادم از برای سیم و زر در نظم و نثر
کهتری را مهتری و مهتری را کهتری

سر فرود آرم چرا در پایهٔ تخت فرود
منکه بر سر میکند پشمین کلاهم افسری

من ز بی سیم و زری شهره شدم چون آفتاب
آفتابست آنکه زر پاشد ز بی سیم و زری

نقشهٔ شعرم عطارد گر کشد بالای سر
زهره گردد از بهای چنگ او را مشتری

گوهرم گر شد یتیم از هفت باب و چار مام
روزگار او را ببر گیرد ز مهر خواهری

روزگارا کور و کر گشتی مگر از نالهام
یا بدیدی صرفهٔ خود را بکوری و کری

روزگارا بسکه در رویت زبان کردم دراز
کله بست از دود آهم گنبد نیلوفری

روزگارا نقش دیگر زن در این دیر کهن
چنبری شد قامتم چون حلقهٔ انگشتری

روزگارا همسر من بیسر و پایان نمند
کار من بگذشته از مستکبر و مستکبری

من بهر فنی ز فن شعر مرد یک فنم
قادرم داده است در هر گونه شعری قادری

دزد دیوان منند این عدّهٔ شاعر نمای
دیو دیدستی که باشد دشمن جان پری

جز سه تن شاعر در ایران ننگرم سر تا بسر
گر ترا چشم خرد باز است چون من بنگری

از طعان رمح حیدر طعمه در پیش کلاغ
آورد از کاسه سر ذوالکلاع حمیری
یاوه گویانی که در پا تخت ایران گشته جمع
روستایانند و نادر هست از ایشان کشوری
نظمشان چون نثر شان عاری ز مضمون بدیع
طبعشان چون مغز شان خالی ز گلبرگ طری
از برای یک دگر دارند جنگ المهملات
چون سزای ریش گاوی نیست جز کون خری
با پرند ششتری گو بعد از این برخود ملاف
بوریا باف آمد اندر کارگاه ششتری
آنکه رود از رود و عود از عود نشناسد ز جهل
چون تمیز یای نسبت را دهد از مصدری
آنکه ندهد بین نقادی و قوادی تمیز
میکند تحقیق شعر بو نواس و بحتری
امرءالقیس از عرب چونشد بهیچش نشمرند
این گروه بی ادب از کژی و خیره سری
قائدین دین ما باشند سر تا سر عرب
ما مسلمانیم و باشد مذهب ما جعفری
لازم حب الوطن هرگز نباشد بغض دین
گر مسلمانی رها میکن طریق کافری
غیرت و مردانگی از آدم بی دین مخواه
زانکه در بی دین نباشد جز صفات زنغری
کار دین و کار دنیا دان ز یکدیگر جدا
کان امور باطنی هست این رسوم ظاهری

عدل کسرائی چه کسر آرد بجود حاتمی
رای سلمانی چه نقص آرد بزهد بوذری
از عرب تنها نشد برباد آب و خاک ما
از زمین بر آسمان شد آتش اسکندری
تا کنون ویرانه ایران بودی از افراسیاب
گر نه شمشیر تهمتن بود و تیغ نوذری
اسپری ملکش نگردیدی ز شمشیر عرب
گر نکردی پیشه خسرو شیوه تن پروری
تلخکام ایرانیان آنروز گشتندی که شد
نام خسرو از لب شیرین و شکر شکری
چیست کز چنگیز نامی در میان ناید کز او
ریگهای کوه و صحرا تا کنونست احمری
آنچه تیمور اندر ایران کرده با جنس بشر
با گوزن و گور نپسندد پلنگ بربری
نالهٔ ایرانی از افغان هنوز آید بگوش
گرچه کرد آن فتنه را خاموش سعی نادری
هیچ از این بیگانگان حرفی نیاید درمیان
هیچ از این همسایگان سطری نگردد مسطری
داوری شان با عرب باشد چو قانون عرب
شد لجام اندر دهان وحشیان ز آدم دری
ای بهار بوستان فضل و دانش ای ملک
ایکه جای شاعری کلکت نماید ساحری
حیرت اندر حیرت افزاید رهی را کز چه روی
ساحری با بودن موسی نماید سامری

اندر این طوفان حیرت زای بحر بیکنار
کشتی دریای طبع تو نماید لنگری
بحر طبع من ز دست فکر بگیر اندر کنار
تا بریزد لؤلؤ لالا و زر شش سری
گوهر از دریا ستانم باز بر دریا برم
خوشتر آن باشد که باشد گوهری با گوهری
بی نیاز از زر نباشد گرچه دریائیست در
زر نبود محتاج زرگر تا نگردد زرگری
تا که ماه اندر فلک از قرب و بعد آفتاب
گه نماید فربهی و گه نماید لاغری
پایه گاه سخن گویان قرین آفتاب
سایه جاه هنرمندان ردیف مشتری
از شعاع الملک ماند این قصیده یادگار
تا سخن بخشد سخن گو را اساس برتری.

در شکایت از گفتن شعر گوید[1]:

روزگاری بسته بودم لب ز شعروشاعری — تا که در رویم نگردد باز باب داوری
زانکه گر بینی بچشم عقل میدانی که نیست — هیچ کاری در جهان بد تر زکارشاعری
دربیان مدعای ماچه خوش گفت آنکه گفت — این سخن را در حقیقت نزطریق سرسری
دشمن جان من آمد شعرچندش پرورم — ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری

---

۱ استقبال از قصیده «انوری» ابیوردیست که مطلع آن اینست:
ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری
وز نفاق تیر و جور ماه و کید مشتری.

شاعری و مطربی را هر که باهم کرد ضم   شاید اقبالش کند یاری و بختش یاوری
رودکی ننواختی گر رود کارش بود زار   زال سامان یافت سامان از ره خنیاگری
ورنه فردوسی که استاد سخن سنجان بدی   سیم و زر از وی بری شد چون بد از این فن بری
مبرمی و بی حیائی هم بود شرط اخیر   شاعران مدح گو را در گه نام آوری
من اگر بی بهره ام زینان بحمدالله که من   در فنون شاعری دانم فسون ساحری
چون که بازار سخن کاسد بود از فاسدان
خوشتر آن باشد برم اورا بجای دیگری

تقریظ بر دیوان امیر معزّی

هرچند از حکیم ابیورد انوری   اندر دهان زبان سخنگوئی الکن است
رجحان طبع انورش از هر چکامه گوی   چون آفتاب بر همه ذرّات روشن است
اقرار میکنم که سرای سخنوری   از فکر این حکیم گرانمایه متقن است
تعزیر او کجا بمعزی بود روا   چون از برای هر دو حدودی معین است
پا از گلیم خویش فراتر کشید و گفت   با سرو یاسمن بمثل سیر و راسن است
کس دانم از اکابر گردنکشان نظم   کو را صریح خون دو دیوان بگردن است
روی سخن ورا بمعزّی است بی سخن   چون مشت کو نشانه ز خروار و خرمن است
بر عزت معزّی این بس که در عزاش   تا روز حشر روح سنائی بشیون است
دیوان نظم او ز برای سخن شناس   بر قدرت سخنوری او مبرهن است
از حسن اتفاق بشیراز بی نیاز   دیوان او میان دواوین مدوّن است
ناید ترا بدست گر این گنج شایگان
پائی نمای رنجه که در کابه من است

غزلیات

بهر توصیف دهان تو خیالی کردم   روی هم رفته عجب فکر محالی کردم
هیچ شد مسئله جوهر فرد از دهنت   تا ازان نقطهٔ موهوم سؤالی کردم

سر بپای تو دهم زندگی از سر گیرم — اگر از عمر گرانمایه مجالی کردم
فارغ از کون و مکان گشتم و بیرون از خویش — بخیالات نفسی دفع ملالی کردم
طاق ابروی تو شد قبله نمای نظرم — در شب عید نظر گر بهلالی کردم
گشتم از ناله چو نال و شدم از مویه چو موی — تا که در باغ نظر غرس نهالی کردم
وصف نقّاش ازل باشد و صنع صانع — گر بصورت صفت از خطّی و خالی کردم
خون دل بود که شد تجزیه از صافی عشق — اگر از دیده روان آب زلالی کردم

من بدیوان غزل صدر نشینم چو شعاع
چون بهر بیتی از آن صید غزالی کردم

☆

تا ماه روی دوست مرا در برابر است — خورشید در برابرم از ذرّه کمتر است
بر عاشقان یکدله گوئی شب فراق — هر ساعتی که میگذرد روز محشر است
خلد برین و صحبت حور و لب قصور — آنرا میسراست که در کوی دلبر است
از ساقیان زهره جبینش کناره نیست — گوشی اگر بمزمر و چشمی بساغر است
در پیش قد و خدّ تو آیند در سجود — ماهی اگر بنخشب وسروی بکشمر است
مانند قامت تو که دارد نشان بباغ — سرو و صنوبری که برش مشک و عنبر است
در ظلّ سایهٔ تو بیاساید آفتاب — تا زلف عنبرین برخت سایه گستر است
آن خال را بروی تو هر کس که دید گفت — هندو در آذر است و لب حوض کوثر است

از یک اشعهٔ ز شعاع جمال دوست
خورشید آسمان چهارم منوّر است

☆

هر لاله که روید از گِل من — داغیست ز آتش دل من
جز مهر گیاه دوست نبود — هر سبزه که روید از گل من
زلفت چو طناب گردن آمد — زنجیر تو شد سلاسل من
حرفی شنوم گر از دهانت — آسان شود از تو مشکل من

جز بار فراق تو نگردید در وادی عشق حاصل من
جز آینه جمال خوبان نقشی نبود مقابل من
خورشید رخت ز مشرق حسن
گردید شعاع محفل من

☆

چو لیلی جای کرد اندر کجاوه برفت از چشم مجنون رود ساوه
سیاستهای عالم را بحرفی حدیث لعل جانان کرد یاوه
نگردد بیش و کم روزیّ مقسوم اگر در ساوه باشی یا بجاوه
بتاوان جهالت خلق گشتند چو مرغ و ماهی بریان بتاوه
بدفع ظلم ضحّاک ستمگر چرا ناید علم در دست کاوه
اگر نبود بلای آسمانی چرا هر روزه میگردد علاوه
شعاع الملک را طاقت شد از دست
چو دلبر جای کرد اندر کجاوه

☆

بلبلی بیقرار در چمنی نیست در روزگار همچو منی
همچو بالای یار در رفتار هیچ سروی نخیزد از چمنی
همچو گیسوی دوست عنبر بار هیچ مشکی نیاید از ختنی
بهر اثبات نقطه موهوم سخنی گوش کردم از دهنی
تا در آئینه خویشتن بیند کی نظر میکند به همچو منی
دل من در چه زنخدانش همچو مور اوفتاده در لگنی
نیست از بهر گردن عشاق بهتر از تار گیسویت رسنی
بعدی سعدی شعاع در شیراز
کس نگفته است اینچنین سخنی

رباعیّات

استاد سخن دان سخن سنج منم در کهنه خرابه جهان گنج منم
از دست چهار مادر و هفت پدر سرگشته در این سرای اسپنج منم

☆

تا می نخوری پخته نگردی خامی تا در پی نام و نسبی بد نامی
تا کام نگیری ز لب لعل نگار گر شاه جهانی بجهان ناکامی

☆

سرگشته‌ام از بخت بد خفتهٔ خویش ترسنده‌ام از طالع آشفتهٔ خویش
درمانده‌ام از گوهر ناسفتهٔ خویش شرمنده‌ام از گفته و ناگفتهٔ خویش

☆

گویند که در جهان دلی بیغم نیست گر هست ز اولاد بنی آدم نیست
حق داند و من دانم و دلبر داند شوریده تری ز من در این عالم نیست

☆

واقف کس از انجام و ز آغاز نگشت یکتن بجهان کاشف این راز نگشت
هرکس بجهان شد خبری هیچ نداشت هرکس ز جهان رفت دگر باز نگشت

☆

تا چند بغم بقید هر بیش و کمی تا کی بجهان اسیر لا و نعمی
دم درکش و می نوش کن و شاد بزی کز عمر تو باقی نبود غیر دمی

☆

امروز ز روز پیش بیهوش تری بیهوش تری و پنبه در گوش تری
گفتی که کنم ترک شراب از فردا فردا شد و امروز تو مغشوش تری

☆

گفتم تو که در روز ز شب خوب تری دیدم به شبت ز روز مطلوب تری
حقّا که شب و روز ز خوبان جهان مطلوب تری و باز محبوب تری

☆

گر تخت جم و تاج سکندر داری گر ملک سبکتگین و سنجر داری
گر یونس و ادریس برادر داری هرجا که روی مرگ برابر داری

☆

شمس‌الحق تبریز و شعاع شیراز گفتند ترا هر دو بیک پرده راز
جز دوست در این بساط گسترده مگیر جز عشق در این سرای بازیچه مباز

شفق

دکتر میرزا صادقخان رضا زاده شفق در سال ۱۳۱۰ هجری قمری در تبریز متولد شده و در همین شهر تحصیلات متوسطه را بپایان رسانده‌است. زبان انگلیسی و فرانسه را در مدرسه کاتولیک و امریکائی تبریز فرا گرفته‌است. در سال ۱۳۲۷ هجری قمری بمدیریت مدرسه «حیات» در تبریز نایل آمده و در سال ۱۳۲۸ هجری قمری مدیر و نویسنده روزنامه «شفق[1]» تبریز گشت وی در سال ۱۳۳۰ هجری قمری برای نطقهای بر علیه استیلای دولت روس از طرف روسها محکوم به اعدام گردید. وی چهارده ماه مخفیانه زندگی نموده باسلامبول فرار کرد و در آنجا در مدرسه «دبستان ایرانیان» معلّم ادبیّات فارسی گردید. در اواخر ۱۳۳۲ هجری قمری برای تحصیل دیپلوم سیانس در رابرت کالج اسلامبول همّت گماشت و بعد از اتمام تحصیل برای سه سال در آن کالج معلّم زبان انگلیسی و جغرافی شده‌است.

در سال ۱۳٤۰ هجری قمری به ایران مراجعت کرد و پس از هشت ماه توقف به برلین مسافرت نموده در فاکولته (Faculté) فلسفه داخل شد و در ۱۳٤۷ هجری قمری بدرجه دکتری در فلسفه نائل آمد.

بعد از تحصیل دیپلوم دکتری در ۱۳٤۷ هجری قمری بطهران آمد و در دارالمعلمین عالی بمعلمی فلسفه و پداگوژی[2] (تعلیم و تربیت) و ادبیات فارسی قبل از اسلام برقرار و تاکنون همین سمت را داراست. بالجمله دکتر رضا زاده شفق از نویسندگان مهم ایران بشمار میرود و سبک مخصوصی دارد و گاهی شعر هم می سراید و زبان ترکی، روسی، فرانسه، انگلیسی و آلمانی را بخوبی میداند.

---

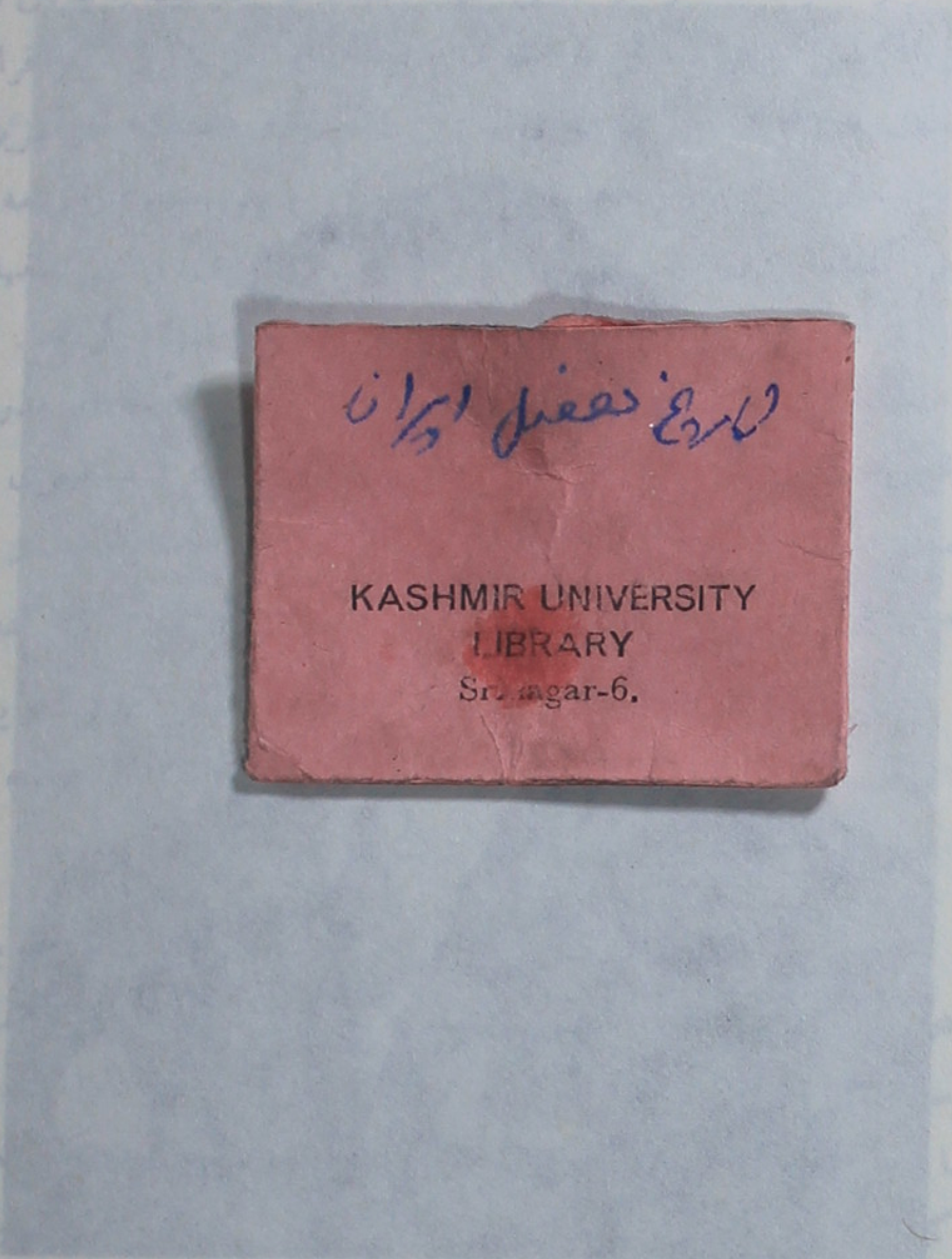
۱ رجوع شود به Browne's Press and Poetry of Modern Persia صفحهٔ ۱۱۱.

۲ Pédagogie.



دکتر میرزا صادق خان رضازاده (شفق)

شفق



Browne's Press and Poetry of Modern Persia

تصنیفات و تالیفات وی از این قرار است: روزنامه «شفق»، مقالات بسیاری که در روزنامه‌های ایران و اسلامبول منتشر شده، «تاریخ ادبیات ایران» که مطابق دستور وزارت جلیله معارف طبع شده، رسالهٔ «راه رهائی در استخلاص اقتصادی ایران» (چاپ طهران - ۱۳۴۰ هجری)، کتابی بزبان ترکی موسوم به «تورک متفکرینینگ نظر انتباهنه» راجع باینکه اهالی آذربایجان نسلاً ترک نبوده‌اند (چاپ برلین - ۱۳۴۳ هجری)، جمع و تدوین «دیوان عارف» بضمیمه مقدمه از خود دکتر شفق (چاپ برلین - ۱۳۴۲ هجری) و «تاریخ حکمت» که تاکنون بطبع نرسیده‌است.

برای نمونه چندی از اشعارش انتخاب کرده در اینجا درج مینمائیم:

بیاد برادرم

روز ما تار و دل آزار شد اندر غم یار / تو که جانکاه و دل آزارتری ای شب‌تار

مردم و مور و دد و دیو بشب آسایند / دل دیوانهٔ ما بین به دل شب بیدار

پرسم از چرخ که تاچند بسوز و مخروش / پرسم از دهر که تاچند مریز و کجدار

چرخ بیدل کند ازدور اشارت که خموش / دهر بی عاطفه گوید به مرارت زنهار

بسکه غم دید دلم گشت بغم گوش بزنگ / این دل تنگ چرا گشت چنین زنگ‌شمار

ششدر بخت مرا مهرهٔ تقدیر گرفت / من بیچاره دچار غم زخم سه و چار

سوی ویرانه شوم یا که پی پیر مغان / ره میخانه روم یا که به بندم زنّار

یاکه داروی شفا مسئلت از شیخ کنم / یا که از پیر طریقت بکنم استفسار

تا مگر باز نمایند معمّای جهان / تا مگر رفع شود پرده ز روی اسرار

آن گل چهره که باخاطر خندان دیدم / گشته امروز خدایا زچه مشتی گل خوار

آه ای یار که رفتی تو چنین نا هنگام / نوز از عمر جوانی نشده برخوردار

مگرت با من دیوانه نبودی پیمان / این چه پیمان شکنی بود و دلا این چه قرار

یاد باد آنکه مرا باتو چه همدردی بود / هردو بودیم همی همقدم و هم اسرار

کو در این ملک یکی چون تو رفیق صادق / تاکه بیباک کنم درد دل خود اظهار

شده درکشور ما رسم صداقت متروک / شده دلها همه از مهر و محبت بیزار

از چه اینگونه مرا ترک نمودی‌بیکس — وز چه ای یار مرا ترک نمودی بی‌یار

یاد ایام صباوت چه خوش دوری بود — بود ما را هوس و بازی طفلانه شعار

یاد ایام سرور و شعف نو روزی — سحر باد بهار و اثر باد بهار

آه بودیم چسان بی‌خبر از بازی چرخ — هیچ ما را نبد اندیشه ز چرخ غدار

بلبل افسانه همی‌خواند چه‌خوش در بستان — می‌غنودیم چو پروانه چه خوش در گلزار

وه چه زیبا پرو خوشرنگ بد آن پروانه — که برامشگه گلبرگ نمودیم شکار

شاید این آتش غم از اثر آهش بود — که گرفتست کنون خرمن عمر من زار

یاد باد آنکه بد از شور جوانی ما را — سر از اندیشه آزادی ایران سرشار

غم بیچارگی و شادی اقبال وطن — بود ما را هوس و مشغلهٔ لیل و نهار

آه از آنروز که‌شد مام وطن خوار و پریش — زیر پای ستم دشمن شوم و غدار

سر مردان هنر پرور ایران گردید — هدف کینه سر نیزه سرباز تزار

بس فزون گشت به‌یاران ستم گونه‌گون — کشته گشتند عزیزان وطن بر سر دار

چه بگویم ز شکنج و غم بیچاره پدر — چه کنم قصه ز رنج و محن مادر زار

از سر گفتن این قصهٔ جانکن بگذر — شرح این حادثهٔ شوم مپرس و بگذار

آه و افسوس ندانم بکه می‌گویم راز — منکه از یار بجز خاک نه بینم آثار

دل خوش‌باور خود باخته در صید امید — می‌زند چرخ بدور سر خود چون پرکار

بس کن ای گمشده دل این همه اندیشهٔ خام — آخر ای خون‌شده‌دست از من بیچاره بدار

☆

نی‌نی این مایهٔ غم و یأس و فغان نیست روا — این جهان گذران را نبود هیچ انگار

پدر پیر فلک دیده این درد بسی — مادر گیتی هم مرگ جوانان بسیار

کس نچیده‌است درین مزرعه یکجو بیغم — کس ندیده‌است درین گلشن یک گل بیخار

لاجرم زیر سر گیتی گردان سرّیست — گردش این فلک پیر تو بازی مشمار

کنه این مسئله را ره نبرد فکر دقیق — غور این بحر رسیدن نتواند پندار

گرچه با خاک قرین گشت تن یار عزیز — هوش و جان و خردش خاک نگردد هشدار

مهر وخوشگوئی ولبخنده‌جان‌پرور او | نغز گفتار وسخن سنجی وباریک افکار
کرم و خوبی و وفاداری و صدق | بره عشق گذشتن زخود و دار و ندار
این‌زاوصاف‌روان‌است که جاویدانست | اثر نفحه جان است و ورا نیست دمار
پس تو ای یار وفادار نگشتی نابود | گرچه از دیده نهفتی نشدی گرد و غبار
پس از این در غم روی تو شکیبا گردم | درفراق‌توبخود شیمه‌کنم صبر و قرار
روزها می‌شمرم در غم و صلت دایم | تا بدامان وصال تو رسم روز شمار
نوگلی در چمن و دشت چو روید تنها | یا که برشاخه‌گل‌نوحه سراید چوهزار
غم تنهائی و عشق تو بود در دل من | می‌کنم یاد تو نام تو نمایم تکرار
بر سر آب روان و سر گلشن چو رسم | روش و راز روان تو کنم استخبار
بیشتر انس تو را از دل مادر جویم | آن‌دل‌خسته وخون گشته زرنج وتیمار
مهر و دلداری او پیشه کنم همواره | غم او را بدل خویش نمایم هموار
برو ای یار که فردوس مکانت بادا | باد همواره روان تو غریق انوار

گرچه زین نشئه گذشتی و دل از ما بردی
بس از این نشئه بود نشئه دیگر ناچار[1]

بیاد پدرم

بگو ناصح مده پندم گذشت از کار کار من
حدیث عشق کوته کن که رفت از دست یار من
بروز بیکسی همسایهٔ من سایهٔ من بود
ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من[2]
خرد گوید توانا مرد باید زنده دل گردد
دریغا دل ربود از من عنان اختیار من
بخواب کودکی قدر صباوت را ندانستم
کنون بینم که خوابی بوده خوشتر روزگار من

---

۱ نقل از «گلهای ادب» مولفه ح. سعادت نوری صفحات ۹۹-۱۰۲.

۲ اقتباس و تحریف از مصرع: «بروز بیکسی جز سایه چیزی نیست یار من».

بکاخ غم چو مرغ تیر خورده آشیان جستم
فغان کرد آشیان از ناله‌های بیشمار من

بهار عمر ایام جوانی بود صد افسوس
گلی نشکفته پامال خزان شد نو بهار من

کتاب عمر شرح جان کنی‌های من و دل شد
گهی من در فشار دل گهی دل در فشار من

کنون گمنام و بیخود زیستن خواهم که پنهان شد
بزیر خاک یار نام بخش نامدار من

بیاد وصل تو بر کشور بیگانه خو کردم
بامید رخت یارا، صبوری شد شعار من

دمی وارسته از امید دیدارت اگر بودم
گرفتار غم و رنجم نماید کردگار من

بروز هجر تو دل با قرار وصل خوش کردم
چه بد پیمان شدم افسوس بر من بر قرار من

نه بی مهری شعار تو نه غفلت پیشهٔ من بود
ندانم ظلم تقدیر است یا ظلم دیار من

دلا رفتی و در هجر تو دلداری از آن جویم
که بهر عشق رفت و میرود دار و ندار من

صبا گر از وفا روزی سر خاکش گذر کردی
بنه بهر خدا برگ گلی روی نگار من

مهین پروردگار من دل مادر بدست تو است
دل مادر بدست تو مهین پروردگار من

آلهی آتش عشقت فروزانتر شود هر روز
ز عشقت بر نگردم گر بسوزد پود و تار من[1]

---

۱ نقل از مجله «ایرانشهر» سال چهارم صفحات ۱۰-۱۱.

تصوف

زیباترین تصویر تصوف:

عمریست دل بصحبت ابرار داده‌ایم
صد گوش بر حدیث رخ یار داده‌ایم

«ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم»
هوش و خرد ز دست بیکبار داده‌ایم

جام می محبت ساقی گرفته‌ایم
مزدش بدین دو دیدهٔ سرشار داده‌ایم

ابهام و کشف درنظرما یکی‌است چون
دستی بدست کاشف اسرار داده‌ایم

بر عامیان شهر بگو بار عام نیست
صاحبدلست آنکه بدل بار داده‌ایم

تن پروران ز عشق رخ یار غافلند
زینست تن بزحمت و آزار داده‌ایم

شیخاحدیث غاشیه‌کم خوان که ما بسی
فرمان بدست غاشیه بردار داده‌ایم

منصور راه کعبهٔ عشقیم و امتحان
در پیشگاه یار سر دار داده‌ایم

از من بزاهدان ریائی بگو که ما
تسبیح وام کرده بزنار داده‌ایم

مارا بکار شیخ ریا کار کار نیست
دیریست ما قرار بدین کار داده‌ایم

چون مرد می زفتنهٔ زاهد زبون شدند
فرمان ترک خرقه و دستار داده‌ایم

منعم، بگو بسیم و زر خود مناز چون
ما خود طلاق درهم و دینار داده‌ایم

مارا ز می چگونه ملامت کنی که ما
عهدیست ره بخانهٔ خمار داده‌ایم [1]

زندگی

کاری است نا شنیده و نا دیده کار عشق
همواره از ادارهٔ دلها مدار عشق

ما را بکنج دیر مغان جایگاه نیست
ما عاشقیم و نیست ریا در دیار عشق

جانا برای زلف تو دلها بجنگ و من
با این دل شکسته کنم کارزار عشق

یا میرسم بوصل تو یا دل فدا کنم
بیدل شوم ولی نشوم شرمسار عشق [2]

---

۱ نقل ازمجله «ایرانشهر» سال دوم صفحات ۵۰۷-۵۰۱ .

۲ نقل از مجله «ایرانشهر» سال چهارم صفحه ۳۹٤ .

شهریار

میر محمد حسین خان متخلص به «شهریار» در سال ۱۳۲۳ هجری قمری در شهر تبریز تولّد یافته، پدرش حاج میر آقا وکیل عدلیه و از نجبا و معاریف تبریز شمرده میشود.

شهریار تحصیلات ابتدائی را در تبریز فرا گرفت و از آن پس بطهران آمده، پس از اتمام تحصیلات متوسطه بمدرسه عالی طب درآمد و چند کلاس آن مدرسه را نیز بزحمت و عسرت طی کرد.

بمناسبت عدم استطاعت مالی و وقفه‌های متوالی که در طی دوره مدرسه طب پیش آمد شهریار ناچار مدرسه را ترک گفت و بخدمت وزارت معارف درآمد و اینک چند سال است که در ایالت خراسان بخدمت اشتغال دارد.

شهریار در ادبیات فرانسه و عرب دست دارد و ترکی را نیز بخوبی و روانی می داند.

این شاعر با اینکه سی سال بیش ندارد اشعارش در کمال پختگی است و میتوان گفت فکر رسا، ظرافت الفاظ، لطافت معانی را در ابیات خود جمع نموده و تاثیر و نفوذی که باید شعر خوب داشته باشد در اشعار او هست.

نخستین منظومه‌ای که از شهریار انتشار یافت مثنوی «روح پروانه»[۱] بود و این رساله مورد توجّه ادبای لطیف طبع واقع گشت. بعد در ۱۳۵۰

---

۱ پروانه خانمی ظریف طبع و موسیقی دان و خواننده‌ای شیرین زبان بوده که در سال ۱۳۴۷ هجری قمری بمرض سل در گذشته است، تاریخ وفات او را پژمان بختیاری (رجوع شود بصفحه ۹۷ در همین مجلد) اینجور گفته است:

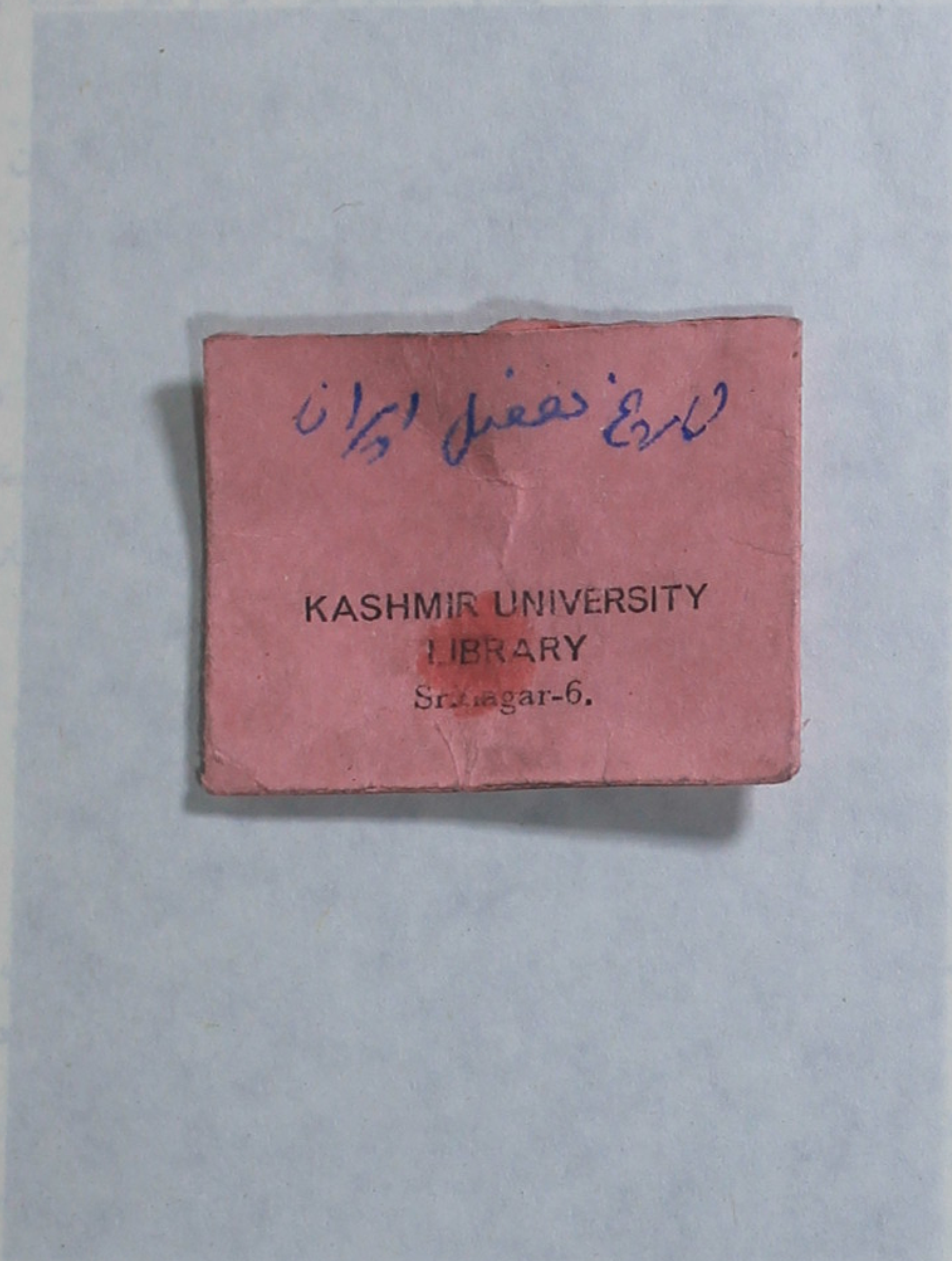
وای پروانه سوخت.



میر محمد حسین (شهریار)

شهریار

میر محمد حسین خان متخلص به «شهریار» در سال ۱۳۲۳ هجری قمری



هجری در حدود یکهزار و چهار صد بیت دیگر از او بنام «دیوان شهریار» منتشر شد که اکنون نسخه آن کمیاب است .

اینک مختصری از اشعار او را انتخاب نموده داوری در قریحه بلند این شاعر جوان را باهل ذوق و ادب وا میگذاریم :

روح پروانه

انتخاب از کتابچه مثنوی «روح پروانه» که در دو تابلو ساخته شده :

(ابتدا)

رفته ز رخسار جهان آب و تاب — میکند آهنگ غروب آفتاب
طالع یعقوب فلک شد سیاه — یوسف خورشید فرو شد بچاه
مرد عروس فلک افروز مهر — غمکده شد حجله سرای سپهر
شمع طرب گرچه فزون میگریست — چشم شفق بود که خون میگریست
پنجه کابوس شب از دستبرد — سخت گلوگاه افق را فشرد
روی فلک گشت دمادم سیاه — روی سیاهش بگناهش گواه
جان فلک آمده گفتی بلب — روزش از آسیب غم و درد شب
شمع جهان تاب فلک رخ بتافت — روز چو پروانه‌اش از پی شتافت
کشتی دنیای سفید آبرو — رفت بدریای سیاهی فرو
روز از اقطار جهان بسته رخت — شب شده چون روز من تیره بخت
روشنی روز شد اکسیر باز — آه شبی آمد دلگیر باز
کاشکی آن شب دل شب وا شدی — روشنی گم شده پیدا شدی
تیر نظر هرچه که پر می گشود — غیر سیاهی و تباهی نبود
تا که چو شاه پریان ماه شب — تاخت برون از دل خرگاه شب

تا آنجا که گوید :

آری موسیقی ما غم فزاست — هرچه غم افزا بود از آن ماست
نغمهٔ ما چون دل ما غم زده است — لایق ما ملت ماتم زده است

نغمهٔ ما غمزده گر شد رواست ز آنکه حکایت کن احوال ماست
ماتمی شوکت دیرین شده است نوحه‌گر خسرو و شیرین شده است
حنجرهٔ باربد آساش نیست چون بکند چنگ نکیساش نیست
نغمهٔ ما نعرهٔ شیپور بود پیشرو لشکر شاپور بود
بر رگ نصرت ز دمش صور بود همسفر رایت منصور بود
باز هم ایران اگر ایران شود پیرو آئین دلیران شود
در تن این نغمهٔ دمد جان نو باش که با لشکر ایران نو
باز نهیبش دل دشمن درد در دل ما نیز فرح آورد

تا آنجا که روح پروانه حرف میزند:

من نه پری دیده نه دیوانه‌ام روح ستمدیدهٔ پروانه‌ام
کس نکند از من نا کام یاد آه بنا کامی من کس مباد
شمع وصال طرب افروختم خویشتن از شعلهٔ آن سوختم
سوز دل افزودم و جان کاستم شمع صفت محفلی آراستم
کام گرفت از من و آزار داد آنکه دلش همچو من آزرده باد
شوهر من وصلهٔ ناجور بود منکه نمی خواستمش زور بود
معتقد عاطفهٔ زن نبود شوهر من باب دل من نبود
دست دل من بسوی شو نرفت آب زن و شوی بیک جو نرفت
بسکه نکوهیده‌اش اخلاق بود طاقتم از جفتی او طاق بود
خانه شوهر نه که زندان من سوخت بزندان غمش جان من

تا آنجا که گوید:

خشت من از قالب حسرت کنید وانگهش آئینهٔ عبرت کنید
دخترکان خشت مرا بنگرند راز بخوانندش و عبرت برند

ایضاً میگوید

این چرخ پر از کینه دل صاف ندارد وارون تر از این باد که انصاف ندارد

صیّاد صفت خم شدهٔ دائم بکمین است
این پیر کماندار ندانم به چه دین است

با آهوی مشکین من ای چرخ امانی
ای سخت کمان دست نگه دار زمانی

این سینه سرور دل عشاق حزین است
آن سینه که مستوجب تیر است نه این است

این سینه جگر گوشهٔ ارباب نیاز است
این آئینه عصمت و گنجینهٔ راز است

این سینه نازک شود آزرده ز آهی
ای سل تو ازین سینهٔ آزرده چه خواهی

غزلیات

یکی از غزلهای خوب شهریار است

نوبهار آمد و چون عهد بتان توبه شکست
فصل گل دامن ساقی نتوان داد از دست

کاسه و کوزه تقوی که نمودند درشت
دیدم آن کاسه بسنگ آمد و آن کوزه شکست

باز از طرف چمن نغمهٔ بلبل برخاست
عاشقان بی می و معشوق نخواهند نشست

سرخ گل خنده زد و ابر بکهسار گریست
لاله بگرفت قدح بلبل عاشق شد مست

نغمه‌ها داشتم از عشق تو چون تار و فلک
گوشمال آنقدرم داد که تا رشته گسست

خبرت هست که دیگر خبر از خویشم نیست؟
خبرت نیست که آخر خبر از عشقم هست؟

دلربا تر ز رخت در دمنی گل ندمید
دلگشا تر ز لبت در چمنی غنچه نبست

شهریارا دگر از بخت چه خواهی که برند
خوبرویان غزل نغز ترا دست بدست

خانم قمرالملوک وزیری[1] از خواننده‌های مشهور ایران است،
در مجلسی که مشار الیها حضور داشته شهریار این غزل لطیف
و دلکش را گفته است

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست
آری قمر امشب بخدا تا سحر اینجاست

آهسته بگوش فلک از بنده بگوئید
دیگر نشود منتظر امشب قمر اینجاست

شمعی که بسویش من جان سوخته از شوق
پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست

---

۱ نگارنده در مجالس رسمی جشن فردوسی آواز مشار الیها را استماع کرده است.

تنها نه من از شوق سر از پا نشناسم — یکدسته‌چو‌من‌عاشق بی‌پاوسر اینجاست
آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت — آن نغمه سرا بلبل باغ هنر اینجاست
ساز خوش و آواز خوش و بادهٔ دلکش — ای بیخبر آخرچه نشستی خبر اینجاست
مهمان عزیزی که پی دیدن رویش — همسایه‌همه سرکشداز بام‌ودر اینجاست
ایکاش سحر ناید و خورشید نزاید — کامشب قمراینجاقمرانیجاقمر اینجاست

کوزه گر از کوزه شکسته آب می خورد

این ضرب‌المثل فارسی را شهریار در مقطع غزل ذیل در ضمن مضمونی بدیع آورده است

خط ز لب یار جسته جسته خورد آب — خیل غزال‌است ودسته دسته خورد آب
سرو قدا خیز ز آنکه ساقه فتنه — دائم از این ریشه نشسته خورد آب
ای لبت آب حیات لب بلبم نه — بو کی یکی تشنه کام خسته خورد آب
فیض درستی نگر که کشت بلاغت — از نی این کلک سر شکسته خورد آب

به که خورد شهریار خون دل، آری
کوزه‌گر از کوزه شکسته خورد آب

دستگاه حسن

دستگه عارض تو ماه ندارد — پیش تو خورشید دستگاه ندارد
ماه خجل شد ز حسن روی تو آری — روشنی آفتاب ماه ندارد
رحم ترا میتوان خرید بآهی — آه که دل در بساط آه ندارد
خاک کف پای تست تاج سَرِ من — تاج مرا هیچ پادشاه ندارد
جانب چشمم نگاه دار که این چشم — از تو عنان نگه نگاه ندارد
جذبه معنی نگر که پادشه عشق — ملک جهان گیرد و سپاه ندارد

ممه را لولو برد

این غزل متضمن اصطلاحات نو و مضامین نو است

آخر آن شوخ مرا از رو برد — آبرو داشتم و یارو برد

اوائش عشق نهان می کردم آخر از سوختن دل بو برد
مکن ایدل هوس لعل لبش بچه جان آن همه را لولو برد
همه شب بی تو «باین سوء چراغ» گریه چشمان مرا از سو برد
بوئی از زلف تو آورد صبا صیت رسوائی من هر سو برد
از در مهر مرا بیرون کرد دگران را بتواضع تو برد
مرده شو زندگی من ببرد نشد این لکه بشست و شو برد
من کم رو چکنم؟ ماه مرا آن رقیب سمج پر رو برد
شکر لله که رخش موی آورد «برورو» هرچه که بودش مو برد

کودک قرن طلائی

تا بکف اندر مرا نه زر و نه سیم است شمع مرادم برهگذار نسیم است
چون کنمش طالب قصیده که یارو کودک قرن طلا و طالب سیم است
عشق و وفا کودکان تازه چه دانند کاین همه آئین لوطیان قدیم است
عمر نهادیم روی قلب شکسته گرچه درست آفتابه خرج لحیم است
ای دل اگر در جهان نشان کرم نیست غصه نخور جان من خدای کریم است
هر نبئی ناگزیر معجزتی بود معجزت شهریار طبع سلیم است

مسافرت شاعرانه

کجاست تخت سکندر کجاست افسر دارا
از این حدیث بخوانید بیوفائی دنیا
زمانه مدفن خسرو کند ز حجلهٔ شیرین
جهان عروس سکندر شود بماتم دارا
زمانه تربت لیلی کشد بدیدهٔ مجنون
سپهر دامن یوسف درد بدست زلیخا
سپهر سنگ بجمشید زد چنانکه بجامش
زمانه تیشه بفرهاد زد چنانکه به خارا

تو سر بپای فرومایگان نهی و ندانی
که خود به گاه جمشید و داریوش نهی پا
شکست طاق مدائن گسست طرّهٔ ایوانش
بخفت کاخ فلک فر نماند قصر فلک سا
نه گنج ماند ز خسرو نه تخت ماند ز جمشید
نه قصر ماند ز شیرین نه طاق ماند ز کسری
ببین بقصر سلاطین که فاخته زده کوکو
شنو ز بام مداین که بوم بر کشد آوا
چوجیش مرگ ستیزد چه مسجدی چه کنشتی
چو سیل حادثه خیزد چه کعبه و چه کایسا
بعالمی که تقاضای خیر ازو نتوان کرد
بشر چرا نکند غیر شر و فتنه تقاضا
چه شورها که نیانگیزد این فریق بد آئین
چه فتنه‌ها که نخیزد ازین گروه دد آسا
ندانم اصل فتن این دو لفظ دین و وطن چیست
کزین دو این همه آشوب و فتنه زاید و غوغا
وطن کجاست فرو هل فسانهٔ «وطن من»
یکیست کیش رها کن حدیث مسلم و ترسا
جهان مراست وطن مذهب من است حقیقت
چه کافر و چه مسلمان چه آسیا چه اروپا

دخت داریوش

دیدم بخواب دوش زنی را سیاه پوش کاشفته ام هنوز ز خواب سیاه دوش
تاریک شب فکنده سیه معجری بسر چون بخت من نشسته بماتم‌سیاه پوش
دارد وطن ببام مداین چو بوم شوم خیزد ز نای سینهٔ جوشان وی خروش

اشک تحسّرش همه بر چهرهٔ ملال — خیره نگاه وی سوی ویرانه‌های شوش
آشفته طرّه‌ها و فروهشته گیسوان — چون‌شیر پابسلسله دایم به‌جنب وجوش
گفتم تو ای سیاهی شوریده کیستی — کز دیدن سواد تو وحشت کند وحوش
لختی خموش ماند و ازآن پس به‌های‌های — سر کرد نالها که منم دخت داریوش
هر شب درین خرابه بکابوس حادثات — دارم ستیزه‌ها من جان‌سخت سخت کوش
بر دفتر حیات من ازخون کشیده‌است — سر نیزهٔ سکندر و ترک و عرب نقوش
از تند باد حادثه شمع امید من — آوخ که شد چو آتش آتشکده خموش
عمریست ناله‌ها کنم اندر خرابه‌ها — آوخ که نشنود زمن این ناله هیچ گوش
از ناله‌های وی شدم آنسان در انقلاب — کز خواب بر پریدم وباز آمدم بهوش
دیدم دمیده صبح و باآهنگ دلنشین — در گوش من نوید سعادت دهد سروش
خورشید دولت وطن از روزن امید — تابیده تا بکوری چشم وطن فروش
چون شیر شرزه رایت خورشید سایهٔ — بگرفته پهلویّ جهان پهلوان بدوش
زرین همای پرچم «خورشید وشیر» بال — گسترده بر سر وطن از گوش تا بگوش
روکرده باز شوکت و ناموس باستان — آن جاه وآن جلالت وآن اقتدار و توش
خواب‌سیه نبود جز این چادری که هست — چون فکـ ...ا. برسر زنهای دیر جوش
دستم بدامنت دگر ای سرو سر مکش — جانم فدای عفتت ای ماه رخ مپوش

زین خواب شهریار نگارا بگیر پند
وین پند سودمند خدا را بجان نیوش

از فکاهیات اوست

مرا بسفره یکی قرص نان خالی نیست — فغان که سیر زحال گرسنه حالی نیست
عریضهٔ برئیسی نوشته بودم، باز — جواب داده که اینجا محل خالی نیست
ترا اگر پز عالی و جیب شد خالی — مرا بگو که پزم نیز همچو عالی نیست
خیال چون ندهد سود بیخیالش باش — که هیچ چاره به از مشق بیخیالی نیست

بسعی و کوشش کاری نمیرود از پیش — و گر نه شاعر بیچاره لا ابالی نیست

بروز سختی از اعراض یار دانستم — که یار جانی‌من جزشریک مالی نیست

گرسنه‌ام بدیاری که نانش ارزانست — خدای شکر دراین شهرقحط سالی نیست

بدست مال‌حریرش نه دست پاک‌کنند — کسیکه آگه از آئین خایه مالی نیست

ز بی‌جمالیم ای‌بخت شکوه بیشتراست — که بیجمالی کمتر ز بی کمالی نیست

کدام فصل زمستان بعمر من دیدی؟ — که‌روی‌من سیه ازشرم بی ذغالی نیست

یکی ببین بگدای چو نقش بر دیوار — که روح رفته و جز قالب مثالی نیست

ازآنکه گشنگیش منقلب کند احوال — نمی‌توان گله کردن که اعتدالی نیست

شکایت اینهمه از چرخ شهریارا بس

که چرخ دشمن تنها جنابعالی نیست

رباعی

لوطی حسابی

گفتند که بنگی و شرابی شدهٔ — الحق که چه لوطی حسابی شدهٔ

از سایهٔ خویشتن حذر میکردی — ای مه به چه روی آفتابی شدهٔ



علی بزرگ نیا صدرالتجار (صدر)

صدر

علی بزرگ نیا ملقّب به صدرالتجّار و متخلّص به «صدر» فرزند مرحوم حاج عبدالحسین در سال ۱۳۱۶ هجری قمری در مشهد مقدّس تولّد یافت و در آغاز شباب بتحصیل مدارس جدیده پرداخته و سپس مدّت هشت سال در مدرسه علوم دینی معروف به «مدرسه نو» در خدمت مرحوم آقا شیخ محمدحسین شیرازی که از ادبا و فضلای معروف خراسان بود تلمّذ نموده و زبان روسی و فرانسه را نزد معلّمین خصوصی فرا گرفته است و از محاضر آقایان مرحوم «اختر»، «جواهری»، «نصرت اصفهانی» وغیره استفاده نموده و شروع بساختن اشعار کرده، در غزل و قصیده سرائی مهارتی بسزا دارد. اشعار او غالباً در جراید محلّی و طهران درج میگردد.

در سال ۱۳٤۳ هجری قمری برای تکمیل مطلعات اقتصادی باروپا مسافرت و مدّتها در انگلستان و فرانسه توقف نموده است.

مشار الیه در سال ۱۳۳٤ هجری قمری وارد جمعیت دموکرات خراسان شده و از زعمای آن جمعیت در خراسان بشمار رفته و از آزادی خواهان آنروزی شمرده میشد تا موقع انتخابات مجلس مؤسسان از کاشمر (ترشیز) بعضویت مجلس مزبور انتخاب گردیده و سپس در دورهٔ هفتم تقنینیه از طرف اهالی بجنورد خراسان بنمایندگی مجلس شورای ملّی انتخاب شد و اکنون بتجارت و ملاکی مشغول میباشد.

نمونه اشعار او از قرار ذیل است:

غزل

در بازی ما هیچ بجز باختنی نیست شمشیر بر توپ گران آختنی نیست

خواهم شنوم نغمهٔ آزادی ایران   هرچند که این زمزمه بنواختنی نیست
کوشید که بالا نرود پردهٔ دیگر   کاین پردهٔ افراشته انداختنی نیست
درهم شده آن گونه دگر نقشهٔ اصلاح   کز خامهٔ هر نابغه پرداختنی نیست
بایست گزینم یکی مرکب رهوار   کان توسن فرتوت دگر تاختنی نیست
گویند بسوزید و بسازید بایّام
افسوس که هر سوختنی ساختنی نیست

ایضاً

به پیش آندل چون سنگ ناله بی اثر است   که چارهٔ دل بیچاره از ره دگر است
مکن به تیر جفا خسته مرغی ای صیّاد   که خود ز دام حوادث شکسته بال و پر است
بجرم آنکه چرا سوخت بال پروانه   همیشه شمع گدازان ز شام تا سحر است
بهرچه مینگرم یارم آید اندر چشم   بهر کجا که روم باز دوست در نظر است
ببوسهٔ ز رخ دوست قانعیم که صدر
بخوان طلعت او میهمان ماحضر است

ایضاً

تو و هر روز در بزم رقیبان می گساری ها
من و رنجوری عشق تو و شب زنده داری ها
من و ناکامی از دلجوئی آن ماه سنگین دل
ولی اغیار را در نزد آن مه کامگاری ها
چو نبود مهر او بر یک قرار از خویش و بیگانه
دگر سودی نمی بخشد مرا این بیقراری ها
بیا ای یار و مارا در طریق عشق یاری کن
که ایزد هم نماید مر مرا در عشق یاری ها

رقیبان را نخواهم سود دیگر جبهه طاعت
که کردم تجربت سودی نبود از خاکساری ها
مرا چون طره‌ات دیگر نخواهی ساخت آشفته
که عصر پهلوی طی کرد آن آشفته کاری ها

غرور ملی

فغان که دیدهٔ مهر نگار بر ما نیست
وگرنه ما را هیچ از رقیب پروا نیست
همین خوشم بتماشای روی فرّخ یار
دگر بباغ مرا حاجت تماشا نیست
منم بعشق تو ثابت وگرنه خواهی دید
رقیب حیله‌گر امروز هست و فردا نیست
ببین که در همه عشّاق بینوای تو هیچ
چو من بعشق تو ایدوست پای برجا نیست
کجا رسی بمباهات حکم فرمائی
غرور ملّی اگر در تو حکم فرما نیست
چگونه از پی خدمت کمر توانی بست
به پیکر تو اگر بازوی توانا نیست
بدان نمط بسرودم که گفت «شیبانی[1]»
«مرا چه گوئی، گوئی زبان گویا نیست»

قطعه

کار — کوشش

ظفر ز مردم پُرکار و عنصر بی کار
سپرده راه هزیمت همیشه در پیکار
بدان که ارزش هر تن بقدر کار وی است
بهیچ چیز نیرزند مردم بیکار
همیشه مقصد خود را بدهر خواهی یافت
اگر که سعی و عمل را کنی بخویش شعار
بغیر سعی و عمل هیچ نیست انسان را
چنین بفرقان فرمود حضرت دادار
فسرده سر بگریبان فرو نهفتن چیست
بپای خیز و دیگر باره راه کار سپار
نگر که مردم مغرب زمین چه سبقت برد
ز همگنان چو شد از رنج کار برخوردار

---

۱ رجوع شود بحاشیه صفحه ۱۲۷ در همین مجلّد.

بکار خاطر خود را همیشه کن مشغول «بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار[1]»
بس است عادت تن پروری و عیّاشی بس است بادهٔ نوشین و لعبت فرخار
بکوش تاکه ز دیروز به شوی امروز نه‌آنکه امسال آن‌سان که بودی اندر پار
هماره عضو قوی راست برتری به ضعیف که بر نظام طبیعت چنین فتاد مدار
همیشه تاکه توانی طریق عزت پوی که مرگ به بود از زندگی دون صد بار
چه‌خوش سرود همی راد مزد شاعر شرق که روح پاکش با عزّ و فخر بادا یار

«چو مرد باشد پُر کار و بخت باشد یار»
«ز خاک تیره نماید بخلق زرّ عیار»

---

۱ این مصرع از سعدی است:
بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار که برّ و بحر فراخست و آدمی بسیار.



لطف علی خان صورتگر

صورتگر

میرزا لطف علی خان[1] متخلص به «صورتگر» فرزند میرزا آقا خان نقاش در سال ۱۳۱۹ هجری قمری در شیراز تولّد یافته و تحصیلات مقدماتی را در همان شهر فراگرفته‌است.

وی در اوان جوانی بهندوستان رفته و مدتی در بمبئی بتکمیل تحصیلات کوشیده و مجدداً بشیراز مراجعت و در تاسیس مجله ادبی «سپیده دم» اقدام کرده‌است.

مشارالیه در سال ۱۳۴۷ هجری قمری از ایران بانگلستان رفته در انیورستهٔ کالج لندن(University College, London) بفراگرفتن علوم اقتصادی و تاریخ وادبیّات همّت گماشت و پس از شش سال توقف در سال ۱۳۵۳ هجری بطهران مراجعت نموده بخدمت وزارت معارف درآمد و اکنون در دانش سرای عالی طهران بتدریس ادبیات انگلیسی و ضمناً در اداره انطباعات و تبلیغات وزارت معارف[2] بخدمت مشغول است.

صورتگر در نثر و نظم استاد و تواناست، اکنون مقالات و اشعار او بیشتر در مجلّه «تعلیم و تربیت» و مجلّه «مهر[3]» بطبع میرسد. از موقعیکه باروپا مسافرت کرده و بادبیّات انگلیسی آشنا شده‌است سبک شعر او تغییر یافته، برای اینکه ضمناً در اشعار قدیم و جدید او سنجشی بعمل آمده باشد نخست

---

۱ میرزا لطف علیخان (جد آقای «صورتگر») نقاش معروف عهد ناصرالدین شاه بوده و میناتوریهای (Miniatures) زیبای او که غالباً گل و بوته و بلبل است بغایت مرغوب و بالنسبه قیمتی میباشد.

۲ این اداره از زمانیکه حضرت اشرف آقای حکمت زمام معارف را بدست گرفته اهمیتی بسزا یافته‌است و اکنون ریاست آن با آقای غلامعلی خان رعدی است که شرح حال و اشعار او در مجلّد اوّل این کتاب ص ۱۰۶ بطبع رسیده‌است.

۳ مدیریّت این دو مجلّه با آقای نصرالله خان فلسفی است (رجوع شود بصفحه ۴۱۴ جلد اول).

قطعه‌ای را که چند سال قبل باستقبال قصیده دماوندیه[1] آقای ملک‌الشعراء «بهار» ساخته و در «نو بهار» هفتگی بطبع رسیده و از آن پس قسمتی از منظومه‌ای را که اخیراً بنام «زیر آسمان باختر» سروده انتخاب و درج می کنیم:

کنار تخت جمشید

چون زد ز ستیغ کوه سیوند / بر گیتی خواب، مهر، لبخند

بر چشم جهانیان بشادی / زان چشمه نور پرتو افکند

ذرّات محیط لب گشودند / بر حمد و ستایش خداوند

زان جلگه نغز، کاروان بان / زد بانگ رحیل و خیمه برکند

رهوار من از میانه بشتافت / زی کاخ کزرسس هنرمند

از وجد، دلم بلرزش اندر، / گفتی ز تنم بریده پیوند

چون دلشدهٔ دژم که بیند / روزی رخ تابناک دلبند

یا زی پدری، بشرم و تشویر / بشتابد، گناهکار فرزند

چشمم ز نشیب چون بیفتاد / بر چهره، خسرو عدو بند

از کوهه بکوهسار جستم / چونانکه بمجمر اندر اسپند

گردید ز خون جبههٔ من / گلگون رخ وی، بقطره چند

خوناب و سرشک درهم آمیخت / و آن دخمه پاک را بیاکند

بردمش نماز: کای بگیتی / نابوده ترا کسی همانند

معبود من ای ز فرّ مردیت / سیروس بزرگ از تو خرسند

ای پست ز سمّ بارهٔ تو / صد باره چو بارهٔ سمرقند

ای تیغ تو، دست دین زردشت / وی رای تو روح زند و پازند

زان پس که بر این بلند ایوان / بالای تو را پدید کردند

سیلاب سپاه خصم، رو کرد / بر پهنهٔ اربل و نهاوند

1 این قصیده در صفحات ۳۶۴-۳۶۶ مجلد اول بطبع رسیده‌است.

برخاست ز باختر سیه باد — و آن شوکت و دستگه پراکند
بگذشت شرار ظلم، ز البرز — جاری شد خون به شیب الوند
شد مویهٔ دختران پرویز — از رشت به قلّه دماوند
با آنهمه زشت کاری خصم — در تو عجبم بجانت سوگند
کز دیدن ظلم و جور و بیداد — با آنکه بند ترا خوش آیند
چون سنگدلان چرا نشستی ؟ — خاموش بر این بزرگ اورند
قلبت ز چه رو نکرد آماس ؟ — تیغت ز چه ماند بر کمربند [1] ؟

زیر آسمان باختر

این اشعار مرکّب از سه منظومه است «اسرار شعر »، «دریا» و «افسانه» و ما منظومه دوم را انتخاب کردیم:

چیست زیبائی ؟ آنچه فکر بشر، — هیچ بر شرح وی نیارد تاب.
پیش گیتی شناس دانشور — پرسشی کش پدید نیست جواب.

هرچه بر ما در این جهان شگفت — سخت دوراست یا که بس نزدیک،
و آنچه مقیاس ما در او نگرفت، — پیش ما دلپذیر آید و نیک!

این فروزنده اختران سپهر، — و آن دگر روشنان بالائی،
و آن درخشنده مهر زرین چهر، — و این بلند آسمان مینائی،

همه دورند و هستشان زین روی، — فر و زیبائی و شکوه و جمال،
پیش داننده پیر سیمین موی، — یا ندانسته طفل اندک سال!

سبزه و باد و چشمه و کوهسار، — و آنچه زین گیتی فرودین است،
و آن گلستان که روزگار بهار — تازه و خرّم و نوائین است،

و آن گل نغز پرنیانی بر — که کند لطف شب نمش سیراب،
بار آوردهٔ نسیم سحر، — دست پروردهٔ شب و مهتاب،

---

۱ نقل از صفحه ٤٧٤ شماره ۲۷ «نوبهار» هفتگی سال ۱۳٤۱ هجری.

چون ز اندازه بیش محسوسند هیچ انگاره در نگیرد شان،
با بشر چون هماره مأنوسند دیده در دلکشی پذیرد شان،

وآن خرد پیشهٔ جمال شناس، پیش تشبیه و استعاره به بند،
پست را با بلند کرده قیاس، کرده اضداد را بهم مانند!

دیده این بیشمر کواکب را همچو قندیلهای آواره!
فهم اقمار و ذو ذوائب را کرده روشن چراغ انگاره!

باغ ازاین روی گشته چرخ برین، هرگلی ز اختری بداده نشان،
یاسمین گشته خوشهٔ پروین، نسترن گشته خط کاه کشان!

خوانده دانشورش پری سیما دختری کز نتاج آدمی است!
برده او را بعالم بالا، چند اگر پروریدهٔ زمی است!

نه از آنرو که از فرشته و نور هست بخرد براستی آگاه.
بل از آنرو که مینماید دور، از بن خاک تا بقلهٔ ماه!

نرسد فکر پست انسانی، هیچ بر اصل حسن و کنه جمال،
روی بروی دکان یزدانی ورشکستی دهد دکان خیال!

وه، که این مایه گفتهای پریش روح را خستگی فزون بخشود!
هرچه شد موشکافی از حد بیش بیشتر او بر التهاب افزود!

روح گوید مرا که پا بستی بس کن این زشت پرده پوشی‌ها!
تو که از یک کرشمه سرمستی چندت این معرفت فروشی‌ها؟

دل تو طایری است انسی و رام، سالها آشیان رها کرده،
میرود، تا کجا شکنجهٔ دام در پذیرد هراس نا کرده

تا برد زحمت اسیری را سخت جانی کند که دام کجا ست!
گاه و بیگاه سهل گیری را خنده‌ها میزند که غم زیبا ست!

سر آن داشتی که بنمائی ز آنچه نغز است نقش بندیها،
خامه برگیری و بیارائی داستان نیازمندیها،

رفته بودی که نوبهاری را دور مانی ز جستجوی هنر
بنگری گیسوان یاری را در بچنگ نسیم جان پرور

با هزاران نیاز وام کنی زورقی را ز مرد ماهیگیر.
خواب بر خویشتن حرام کنی، تا سپیده دمان نمانی دیر.

شادمان آستین زند بالا، زنده دل پیر کار سازی را.
مرد دریا نورد راهنما نو کند تخت عشقبازی را.

و آنچه روز طرب بکار آید، بامدادان نمائی آماده،
چشم بر در که روی بنماید آن خداوند روح آزاده!

ز آنچه پوشند دختران ظریف هیچ بر تنش جز پرندی نه.
و آن دو نازنده ساعدین لطیف هیچشان ناز دست بندی نه.

نه پذیرفته بار پیراهن، شانه و سینهٔ بلورینش!
و آن دل افروز چهرهٔ روشن، غازه! هرگز نداده آذینش!

راست مانند آن نهال جوان فارغ از ناز بوستان پیرا.
ناز پرورده باد و آب روان نغز و شاداب و آخته بالا.

نه از آنها که روزگاری دیر مانده در کنج گرم خانه مقیم!
بنگریشان شکسته چهره و پیر پیش باران و آفتاب و نسیم!

بادبان ایستد برابر باد قایق تیز پوی گیرد بال
گشته از خاک خاکیان آزاد جسته در بحر بیکرانه مجال!

هرچه بیش از کناره دور افتد وز بشر و آنهمه تگاپوشان.
بهر ما بیشتر فرو خفتد جنبش و کوشش و هیاهوشان.

تا بدانجا که آن خموشی را نشکند جز نوای دلکش آب.
موج رقاص، پرده پوشی را، بفکند بر فراز خاک حجاب.

ز آنکه دریا بلند و پستش نیست، راست گوئی سرای جاوید است!
چون زگشت زمان شکستش نیست جایگاه سرور و امید است!

نیست آنجا رباط مسکینی، روی بر روی بر شده کاخی!
نکشد مستمند غمگینی، زحمت آزمند گستاخی!
قرنها تازه مانده ز آنکه در او ره نبرده است هیچ ناپاکی.
گشته آنجا پدید از هر سو چهرهٔ روشنان افلاکی:
دمی از گرد و خاک نازرده. در بهر موج رقص رقصان مهر!
روی آن صفحهٔ جلا خورده. ماه بنموده صد هزاران چهر!
بینی ار ژرف بنگری آنجا، شاهراهی است تا بچشمهٔ نور،
و آن هنرور مهندس دانا، تعبیت کرده راه را ز بلور!
تا افق آشکار تانی دید، بادبان برکشیده زورقها!
و آن همه مرغکان بال سپید روی هر موج شان معلقها!
بری از رنج تیر و چنگل باز هیچ نشنوده نام بیم و هراس
گرد قایق مدام در پرواز، بالشان باشراع کرده تماس.
گشته دلجوی مستمندان را، باریابندگان در گه ماه!
راه بنموده دردمندان را تا بآنجا که نیست غم را راه!
من و آن مهربان خلایق را کرده در آن خجسته روز رها
در سپرده عنان قایق را در کف موج و اختیار خدا.
دوش بر دوش هم نشسته بر آب گرم عشقی که خالی از هوس است
دوستی جوی و شادمانی یاب فارغ از آنکه در زمانه کس است!
گیسوان معنبرش از ناز بار بنهاده روی شانهٔ من.
کرده گاهی سؤالهای دراز از دیار من و ز خانهٔ من.
که چگونه است کشوری که در او، پرورش کرده سعدی و خیام؟
بر نبشته شهان کشور جو، نام وی را بدفتر ایام؟
کارتان در زمانه صلح و صفاست، یا به بیگانه جنگ می ورزید؟
در جهانی که سر بسر کالا ست، راستی را، بچند می ارزید؟

چندتان آب و خاک و دارائی است؟ پایهٔ صنعت و هنر تان چیست؟
تا کجا تان حدود دانائی است؟ در ادب تازه تر اثر تان چیست؟
دختران تان مجاور حرمند، یا گشوده رخند و آزادند؟
در عذاب و شکنجه و ستمند، یا خوش و تازه چهر و دلشادند؟
مرد و زن چون شوند خسته ز کار، چندشان دستگاه سر گرمی است؟
هستشان هیچ رای گشت و شکار، یا همه صحبت از بی آزرمی است؟
من سرافراز و شادمان که هنوز، ملک ما را بزرگ و دستگهی است.
گویمش ای بدار بائی طاق! پهنهٔ دلکش است کشور من.
خطهٔ بوده شهرهٔ آفاق قرنها در بروزگار کهن.
آفتابیش گرم و تابنده است، آسمانیش صاف و مینا رنگ!
سر زمینی بگنج آگنده است خطهٔ اهوان و مرتع رنگ!
خانهٔ یاسمین و نسترن است. مهد نارنج سیب و حجلهٔ تاک.
عندلیبش که مست و خنده زن است، نگذارد بکس دلی غمناک!
پیر و مهمان گرامی است آنجا، دوستی را شگفت بازاری است!
خانهٔ نیک نامی است آنجا، عشق را آبروی بسیاری است!
مردم ساده طبع ویرا نیست کینه ورزی بهیچ بیگانه
لیک هیچ اجنبی نیارد زیست جز بمهمانی اندران خانه.
سالها خفته بود غافل و مست از جهان و جهانیان مهجور!
چندگه جام و گاه سبحه بدست، آرزومند خلد و طلعت حور!
تا پرستار این دو بازی بود کاروان زمانه پیش افتاد،
و آنچه شایان سرفرازی بود گشت نزدیک تا رود برباد!
اینک از خواب جسته شبگیران وندر این پهنه اسب میتازد!
چند سالی نمانده تا ایران، باز بر شهره نام خود نازد!

گرچه دوشیزگان مقنعه پوش راستی را، هنوز محجوبند
در تمامی جمال و تندی هوش آفت جان و شهر آشوبند!
من شده گرم و آن فروخته چهر، ناز را. چشم بسته رفته بخواب.
برده او را فراز بام سپهر، اهتزاز نسیم و نغمهٔ آب!
تافته پرتوی بر آن رخسار، بر لبش نقش بسته شکر خند!
خوانم ازان عذار آینه وار که بود با منش سر پیوند!
چون رود سالی و بخندد بخت برهاند مرا ز رنج دراز
سوی بنگاه خویش بندم رخت، برم آن ماه را بحجلهٔ ناز!



میرزا محمد علی (عبرت) نائینی

عبرت

نامش میرزا محمد علی بن میرزا عبدالخالق مصاحبی نائینی و تخلّصش «عبرت» و نسبش بمرحوم میرحسینای مصاحب که در «آتشکده» آذر اشعارش مسطور است، می پیوندد، وی در سال ۱۲۸۵ هجری قمری در اصفهان متولّد شده و پس از رسیدن بحدّ رشد و تمیز بتحصیل مقدمات فارسی وصرف و نحو و معانی بیان و بدیع همّت گماشته است.

پس از تکمیل تحصیلات در حدود سال ۱۳۰۴ هجری بسیر آفاق و انفس پرداخت و غالب بلاد ایران را بقدم سیاحت در نوشت و بخدمت بسیاری از مشایخ و پیروان فرقه صوفیه رسید و بالاخره در سال ۱۳۲۲ هجری در طهران رَحْلِ اقامت افکند و تا کنون در این شهر مقیم است.

«عبرت» دارای صفای ضمیر و حسن اخلاق و در بی طمعی و بلند همتی در خور آفرین است، هیچگاه پیرامون خدمات دولتی نگشته و چون خط نسخ را بخوبی می نویسد وسایل معیشت خود را از پیشه کتابت فراهم میسازد، تا کنون بیشتر دواوین ادبا و نسخ منحصر بفرد را برای خواهندگان نوشته و از این حیث بیش از هشتصد هزار بیت کتابت کرده است بطوریکه تقریباً میتوانگفت کمتر کتابخانه‌ای در طهرانست که دیوانی بخط «عبرت» در آن نباشد.

از آثار «عبرت» یکی تذکره ایست بنام «مدینة الادب» که اشعار برگزیده شعرای نیمه اول قرن چهاردهم هجرت را در آن جمع کرده و دیگر دیوان اوست که بالغ بر بیست هزار بیت میشود و از آنجمله دویست غزل آن را یکی از کتابخانه‌های طهران بنام «منتخب غزلیّات عبرت» بطبع رسانده است.

«عبرت» در انواع شعر زبردست است و در غزل بسبک ادبای قدیم شاید بی نظیر باشد و چند غزلی که انتخاب میشود نمونهٔ آنست :

قصیده

این قصیده را در مراتب کمال انسانی سروده است

خطری نیست مر آنرا که نه فضل و هنر است
هر که او را هنر و فضل بود در خطر است

بگزین فضل و هنر تا ز حوادث برهی
کاین دو شمشیر حوادث را خود و سپر است

هنر و فضل بیندوز نه گنج زر و سیم
کادمی را هنر و فضل به از سیم و زر است

بوستانیست جهان و آدم بخرد در وی
آندرختی است که فضل و هنرش برگ و بر است

شجر بی بر ، جز در خور آتش نبود
بی هنر مردم همچون شجر بی ثمر است

همچو عیسی بفلک بر شود از مرکز خاک
آن خردمندکش از علم و عمل و بال و پر است

گهر دانش و بینش طلب از جانت از آنک
جانت کانست و در او دانش و بینش گهر است

گر بدین کان خرد راهنمای تو شود
یکسره زحمت و رنج تو هبا و هدر است

دل مردم شنوا گردد و بینا بخِرَد
چشم و گوش دل نا بخرد کور است و کر است

بی خرد نیست خبردار ز اسرار جهان
مردم بخرد ز اسرار جهان با خبر است

نیست پاینده جهان زو بحذر باش همی
که ز ملکی که نمیپاید جای حذر است
زی جهان خاطر دانا نکند میل هرگز
زانکه داند که جهان جای بلا و خطر است
زین جهان بهره نیابیم بجز انده و رنج
جای آسایش ما و تو سرای دگر است

در صفت بهار و پند و اندرز گوید

جوان شد از دم باد بهار عالم پیر
غنی بدولت نو روز شد جهان فقیر
شگفت نیست که گردد غنی فقیر ولی
شگفت اینکه جوانی ز سربگیرد پیر
صبا بطرهٔ سنبل چو برگذشت سحر
مشام جان ز شمیمش گرفت بوی عبیر
ز بسکه برسرگلهای رنگ‌رنگ چرید
معاینه دم طاؤس شد سم نخچیر
ثنای باغ بر اوراق مصحف گل سرخ
نموده کلک طبیعت بخط زر تحریر
ز وجد مرغ سحر را درآورد بنوا
بباغ باد بهاری چو بگذرد شبگیر
بیا برون ز شبستان که مرغکان‌چمن
ترا ز ساحت گلزار میزنند صفیر
ببین بباغ که دانی بهشت عقبی را
بدار دنیا ایزد بیافریده نظیر
ز ورد شام و دعای سحر نه بینی سود
گرت ز نقش ریا ساده نیست‌لوح‌ضمیر
ز دست نفس شریر ار نجات میخواهی
براه خیر بپوی و در آن مکن تاخیر

در صفت خزان گوید

دم بهار اگر کرد باغ را خرّم
خزان بیامد وآن را فسرده‌کرد و دژم
شداز تطاول دی زردوپژمریده وخشک
همان درخت که تر بود و تازه و خرّم
هر آنچه زینت و زیور بهار داد بباغ
خزان گرفت ازو جمله را بجور و ستم
بباغ نار کفیده چو پهلوی سهراب
بجوی آب رونده چو خنجر رستم

هزار دستان بر بست دم ز نغمهٔ زیر — غراب کرد دهان باز بر ترانهٔ بم
ز سردی دم دی زمهریر را ماند — همان چمن که بنو روز بود رشک ارم
کنار باغ هم اکنون پراست از دینار — میان راغ هم اکنون پراست از درهم
چنان نماند که بود این جهان بزیب وبفرّ — چنین فسرده و بی زیب و فر نماند هم
جهان چو پیر شد ازنوجوان شود لیکن — جوان نگردد چون پیر شد بنی آدم

بشادمانی زانم نمی گراید دل
که هست در پی شادئی هزاران غم

غزلیات

این غزل دارای مضامین عرفانی است :

چون نور که از مهر جدا هست وجدا نیست — عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست
ما پرتو حقّیم و نه اوئیم و هموئیم — چون نور که از مهر جدا هست وجدا نیست
هرجا نگری جلوه گه شاهد غیبی است — اورا نتوان گفت کجا هست و کجا نیست
در آینه بینید اگر صورت خود را — آن صورت آئینه شما هست و شما نیست
این نیستی هست نما را بحقیقت — در دیده ما و تو بقا هست و بقا نیست
جان فلکی را چو رهید از تن خاکی — گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست
هر حکم که او خواست براند بسر ما — مارا گر از آن حکم رضا هست و رضا نیست
از جانب ما شکوه وجور ازقبل دوست — گر نیک ببینیم خطا هست و خطا نیست
کو جرأت گفتن که عطا و کرم او — بر دشمن و بر دوست چرا هست وچرا نیست
درویش که در کشور فقراست شهنشاه — پیش نظر خلق گدا هست و گدا نیست

بی مهری و لطف از طرف یار بعبرت
از چیست ندانم که روا هست و روا نیست

☆

وقتی دل سودا زده شور دگری داشت
آهش شرری میزد و سوزش اثری داشت

از هر دو جهان فارغ و مشغول بخود بود
با اهل نظر سرّی و با عشق سری داشت

یا پیر مغان بیخبر از سرّ قدر بود
یا آنکه ز ما داشت نهان گر خبری داشت

گفتند که زاهد هنرش دیدن عیب است
گفتم مگر او بهتر ازین هم هنری داشت

از خانهٔ ما راه بمیخانه دراز است
ای کاش که اینخانه بمیخانه دری داشت

شد شوق طلب همره ما در سفر عشق
ره گم نکند هر که چنین همسفری داشت

ما بی خطر از بادیهٔ عشق گذشتیم
صد شکر که بگذشت ز ما گر خطری داشت

پرویز بشیرین و شکر عشق نمیباخت
چون شاهد شیرین لب ما گر شکری داشت

می کند دل از یوسف و می بست بزلفش
یعقوب چو او گر بصباحت پسری داشت

افسوس که از دام طبیعت نشد آزاد
آنروز که مرغ دل ما بال و پری داشت

آن کز نظرش کار جهانیست بسامان
ایکاش بکار دل عبرت نظری داشت

☆

عاشقان پا بسر عقل نه اکنون زده‌اند — در ازل کوس جنون برسر گردون زده‌اند
نقطهٔ عشق ز فهم حکما بیرون بود — لاجرم پای ازان دایره بیرون زده‌اند
تا که بر مقصد شان راهزنان ره نبرند — رهروان نعل در این مرحله وارون زده‌اند

شمّهٔ بوده ز حال دل دیوانهٔ ما آن‌مثلها که ز شیدائی مجنون زده‌اند
بندهٔ پیر مغانم که گدایان درش پای همّت بسر مخزن قارون زده‌اند
هرکسی هست خبردار ز گمراهی دل لیک آگه‌نه که‌راه دل‌اوچون زده‌اند
کشورآباد ز داد است و ز بیداد خراب رقم این نکته بدیهیم فریدون زده‌اند
نوبهار است و گل و لاله پی‌عشوه‌گری بارگه درچمن وخیمه بهامون زده‌اند
ای خوش آنانکه‌درین‌فصل‌بصحراوچمن ازکف لاله رخان باده گلگون زده‌اند
اهل دل عمر نبردند بسر بی می لعل وجه می‌تاشده ممکن‌کم‌وافزون زده‌اند
ساقی و مطرب و عبرت شده همدست بهم
دوش بر لشکر اندوه شبیخون زده‌اند

☆

گرفت پرده زرخ یار وخود نمائی کرد نمود چهره و آهنگ دلربائی کرد
من آنزمان ز دل ودین نظر فرو بستم که جلوه آن صنم ازبهرخودنمائی کرد
چگویمت که چها کرد با من درویش ببرد دین و دل آنکه ز من جدائی کرد
جفا و جور از او دیدم و وفا کردم وفا و مهر ز من دید و بیوفائی کرد
گسست از من و بربست عهد با اغیار ز من برید و به بیگانه آشنائی کرد
بسر هوای پریدن نداشت طایر دل هوای دانهٔ خال تو اش هوائی کرد
مباد هرگزش آزادی از کمند بلا دل ار ز دام تو اندیشهٔ رهائی کرد
گذشت آنکه در آفاق پارسائی بود که ترک چشم تو یغمای پارسائی کرد
هزار مرتبه بد تر زدشمن‌است آندوست که ترک دوست بهنگام بینوائی کرد
مرا اگر که‌نمیخواست‌دوست‌خانه‌خراب چرا بکوی خرابات رهنمائی کرد
نصیحتی کنمت گوشدار و دوری کن ازآنکه‌عیب‌کسان‌گفت‌وخودستائی کرد
مقام لاف زدن نیست از غزل کس را
در آن مقام که عبرت غزل سرائی کرد

☆

بهر کجا که تو باشی خیال ما آنجاست که آرزوی دل و عین مدّعا آنجاست

کجا رویم از آن آستان که در همه حال مراد خاطر امیدوار ما آنجاست
ترا ز رحمت محض آفریده‌اند مگر که هر کجا که توئی رحمت خدا آنجاست
مقام امن و سلامت دیار بی خبریست مکان مردم وارسته از هوا آنجاست
تو ناز پرور عیشی بکوی عشق مرو که جای خانه بدوشان بینوا آنجاست
در آ بکوی خرابات اگر صفا طلبی که بزم خاص حریفان با صفا آنجاست
ز شهر بند طبیعت قدم فراتر نه که ملک سرمدی و عالم بقا آنجاست
نصیب هر که بگیتی بلا و محنت شد بهر کجا که رود محنت و بلا آنجاست
ز می فروش علاج غم زمانه بجوی که درد محنت ایام را دوا آنجاست
فقیه مدرسه از راه عشق آگه نیست برو بحلقهٔ رندان که رهنما آنجاست

برو بمیکده عبرت ز خانقاه و به بین
که جای ایمنی و بزم بی ریا آنجاست

☆

این غزل را در پند و اندرز سروده

خوش است سیر گلستان و روی گل دیدن بشرط آنکه دهندت مجال گل چیدن
بساز با غم و بزم طرب مچین زنهار که دست چرخ دراز است بهر برچیدن
چو خواست غنچه سحر لب بخنده بگشاید نسیم صبح ندادش مجال خندیدن
مرا بعیب خود آندم که چشم دل شد باز نظر بدوختم از عیب دیگران دیدن
مگو بسعی و عمل اعتماد نیست، که کس نمیرسد بمقامی مگر بکوشیدن
نکرده خدمت پیر مغان کجا دانی طریق رندی و آئین عشق ورزیدن
من از تو رنجه نگردم، ورم برنجانی که نیست شرط ارادت ز دوست رنجیدن

مرا بگوش دل این نکته دوش عبرت گفت
که می پرستی از آن به که خود پرستیدن

☆

صبا غباری از آن آستان بما آورد برای مردمک دیده توتیا آورد

به بینوائی ما دید و کیمیای مراد — ز خاک درگه میخانه بهر ما آورد
چرا ز دست دهم دامن دعای سحر — که دوست را بکنار من این دعا آورد
هوای امن و سلامت ز سر برفت آنروز — که عشق بر سر ما فتنه و بلا آورد
برفت جان و دل و عقل و هوش و دانش و دین — ببین که بر سر ما عاشقی چها آورد
کشید جذبهٔ عشقم ز کعبه رخت بدیر — ببین مرا بکجا برد و از کجا آورد
دعای دولت پیر مغان وظیفهٔ ماست — که شرط بنده نوازی نکو بجا آورد

بملک هر دوجهان عبرت التفاتش نیست
کسی که از دوجهان رو در خدا آورد

☆

هزار شکر دل از خانقاه برکندم — بکوی میکده رحل اقامت افکندم
شدم زصحبت پیر مغان چو برخوردار — دل از مصاحبت شیخ شهر برکندم
بعیب خویشتنم گشته باز دیدهٔ دل — ببین که تا بچه اندازه من هنرمندم
مرا بعمر همین یک صفت پسند افتاد — که بهر راحت خود رنج غیر نپسندم
چونیست نیک و بد دهر را ثبات وبقا — بهرچه میرسد از روزگار خرسندم
کجا ملول شود خاطرم ز خدمت خلق — که آفرید برای همین خداوندم

دریغ نیست ز عبرت مرا نصیحت و پند
ولی دریغ که سودش نمی دهد پندم

☆

در دیر مغان عارف صاحب نفسی نیست — یاهست و بدامان ویم دست رسی نیست
ز اسرار آلهی دلی آگاه نباشد — ور هست همان است که در وی هوسی نیست
نه ملک جهان خواهم و نه نعمت فردوس — کز دوست بجز دوست مرا ملتمسی نیست
حال دل افسردهٔ مرغان گرفتار — آن مرغ چه داند که اسیر قفسی نیست
هرگز نشوند اهل نظر صید تو ای شیخ — شهباز هما سایه شکار مگسی نیست

زاهد نبرد ره بخرابات که آنجا
چون صومعه منزلگهٔ هر بوالهوسی نیست

☆

خوشا و خرّما آن روزگاران — که دل خوش بود از دیدار یاران
دل نا شاد ما غمگین از آن است — که دور افتاده‌ایم از غمگساران
بپایان رفت آن دوران که بودند — رفیقان یکدگر را دستیاران
مگر صاحب دلی دستی برآرد — که افتادند از پا خاکساران
مگر از یمن همّت اهل حالی — ببخشاید بحال دل فکاران
بشکر خاطر مجموع گاهی — بیاد آر از پریشان روزگاران
برآور چون بکام دل رسیدی — مراد خاطر امیدواران

چو عبرت ایمنی از تیره روزی
بجو از همت شب زنده داران

☆

کام دل را یکشب از آن سیمبر خواهم گرفت — وقت پیری عشقبازی را زسر خواهم گرفت
عشق حوا کرد آدم را برون از باغ خلد — من در این ره گوی سبقت زان پدر خواهم گرفت
گر پدر منعم کند از عشق آن زیبا پسر — از پدر دل در هوای آن پسر خواهم گرفت
سیم وزر گر نیست اشک چشم وروی زرد هست — کام دل زانشوخ با این سیم وزر خواهم گرفت
کام بیخون جگر زان لعل لب نگرفته کس — از لبش من کام بی خون جگر خواهم گرفت
تا باو گیرم سر ره بی خبر از مدعی — زین و آن از رهگذار او خبر خواهم گرفت
بر رخش گر فرصت دیدار باشد زیر تیغ — خونبهای خویش از او با یکنظر خواهم گرفت
از دل سختش که سختی سنگ از وی کرده وام — داد دل یکشب به افغان سحر خواهم گرفت
یا به تلخی جان شیرینم بلب خواهد رسید — یا مراد از آن لب همچون شکر خواهم گرفت
یا بخود آن بی وفا را مهربان خواهم نمود — یا برای خویش دلدار دگر خواهم گرفت

همچو عبرت هر چه بادا باد با زر یا بعجز
کام دل را یکشب از آن سیمبر خواهم گرفت

☆

در راه عشق ما را خوف از خطر نباشد — بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد

هر کس که عقل دارد داند که در زمانه — خوشتر ز عشق بازی کاری دگر نباشد
ما یک دقیقه غافل از یاد تو نباشیم — و ز ما تو بی وفا را هرگز خبر نباشد
گویند خوبروئی در لعبتان چین است — ما دیده ایم آنجا زین خوبتر نباشد
هرگز بدین لطافت گل در چمن نروید — هرگز چنین حلاوت در نیشکر نباشد
ازهرچه در جهانست ممکن بود گذشتن — وز تو بهیچ تدبیر ما را گذر نباشد
هرناظری گرفته‌است منظوری‌اندر آفاق — جز منظر تو ما را پیش نظر نباشد
درصورت‌تو پیداست‌معنی‌و حسن‌واینراز — پوشیده نیست زانکس کو بی‌بصر نباشد
ما عاشقی و رندی بر عقل برگزیدیم — هرچندکاین‌دو شیوه بی دردسر نباشد
ما راست بی پر و بال پرواز تا نگوئی — پرواز کی توان کرد تا بال و پر نباشد

عبرت در آن سر کوی رحل اقامت افکند
او را دگر از آنجا رأی سفر نباشد

☆

گفت پیر ما که هر کس عاقلست — در فنون عشقبازی جاهلست
هر که بر لیلی وشی عاشق نشد — هست مجنون هر که گوید عاقلست
غیر علم عشق و فن عاشقی — جمله تحصیلات ما بی حاصلست
رند و زاهد هر دو دعوی میکنند — تا کدامین حق کدامین باطلست
ترک جان گفتن بنزد عاشقان — سهل باشد ترک جانان مشکلست
هیچ دانی مردم وارسته کیست — آنکسی کز دین و دنیا غافلست
من نه تنها مایلم بر روی خوب — هر که را بینی بخوبان مایلست
پیش جانان جان نشاید هدیه برد — کاین متاع مختصر نا قابلست
هر کرا با ماه روئی الفتی است — اخترش فیروز و بختش مقبلست
فیض اگر خواهی بیا در خانقاه — کاین اثر در صحبت اهل دلست

شیوهٔ رندی ز عبرت یاد گیر
کاندرین فن اوستادی کاملست

☆

دل در اندیشهٔ آن غنچه دهانست هنوز — فکر باریک در آن‌موی میانست هنوز
نکته ها بر سر درج دهنش رفته و باز — سر آن حقهٔ سر بسته نهانست هنوز
عارف از راه یقین رفت و بمقصود رسید — شیخ در مرحلهٔ ظن و گمانست هنوز
خواجه راعمر بپایان‌شدو ازشدّت حرص — در دلش رنج‌وغم سود و زیانست هنوز
استخوان سر فرهاد فرو ریخت ز هم — دیده اش در ره شیرین نگرانست هنوز
روزگاریست که ازعشق سخن میگویند — کلماتش همه موقوف بیانست هنوز
شب عشاق دل آشفته شد و صبح دمید — سخن از حلقهٔ زلفش بمیانست هنوز
ترک چشمش بنگاهی دل صاحب‌نظران — برده از دست وپی غارت جانست هنوز
فتنه خوابید وزآشوب جهان ایمن شد — چشم فتان تو آشوب جهانست هنوز

پیر شد عبرت و دارد سر شوریده او
شورش عشق تو گوئی که جوانست هنوز

☆

ما خمار آلودگان محتاج یک پیمانه ایم
بهر یک پیمانه می عمری است در میخانه ایم
می کشان را پر شد از دور فلک پیمانه‌ها
ما هنوز از طالع وارون تهی پیمانه ایم
بر سر ما آسمان چون آسیا در گردش است
زیر این سنگ آسیای سخت ما چون دانه ایم
در نهاد خام طبعان در نگیرد سوز شمع
ما که میسوزیم آ گه از دل پروانه ایم
جان که جانانی ندارد صورتی بیمعنی است
ما بمعنی جلوه‌گاه صورت جانانه ایم
آشنائی با خردمندان خلاف عاشقی است
ما بهر کس از خرد دم میزند بیگانه ایم

پند مجنون از جنون دادن نباشد شرط عقل
ناصح ار عاقل بود داند که ما دیوانه ایم

سالها مشق جنون کردیم در صحرای عشق
لاجرم امروز در دیوانگی افسانه ایم

روی و موی بکر مضمون یافت آرایش ز ما
کز صفا آئینه و اندر موشکافی شانه ایم

همتی مردانه باید طی راه عشق را
سالک این راه ما از همت مردانه ایم

عبرت ار خواهی بری بر مخزن اسرار پی
ما کلید مخزن اسرار را دندانه ایم

☆

نه ز رحمت کنی بما نظری — نه بجوئی ز حال دل خبری
نیست نقصی جز این کمال ترا — که نداری بعاشقان نظری
از تو ای نخل آرزو ما را — نیست جز محنت و بلا ثمری
تا چه رخ داده کاینچنین با مات — نیست ای پادشاه حسن سری
خاک راهت شدیم و باز از ناز — بر سر ما نمی کنی گذری
بدعا من نخواهمت ز خدای — که نمانده است در دعا اثری
دل سختت بسیم نرم کنم — سهل باشد زبان مختصری
چند گردی بگرد آن بالا — آخر ای دل از این بلا حذری
وصفت ای دوست چون‌توانم کرد؟ — که ندیدم بدین صفت بشری
در خور التفات نیست کسی — کز تو کرد التفات با دگری
عشق در ملک حسن گشت و نیافت — از تو ای خوبروی خوبتری

جان بجانان نمیرسد عبرت
تا نه در خویشتن کند سفری



عبدالرّحمن فرامرزی

فرامرزی

عبدالرحمن خان فرامرزی[1] فرزند شیخ عبدالواحد[2] در سال ۱۳۱۵ هجری در قصبه کچو کلانترنشین فرامرزان متولّد شده و تحصیلات مقدماتی را نیز در همانجا بپایان رسانده است. در استبداد صغیر و هنگام هرج و مرج فارس که با پدر و خانواده‌اش در بحرین ساکن شده‌اند چندی در آنجا و دیگر نقاط عربستان بتحصیل زبان و ادبیّات عربی پرداخته و بعداً بمعلمی مدرسه ایرانیان در بحرین اشتغال جسته است.

چندی پس از آن بواسطه بعضی قضایای سیاسی او و برادرش میرزا احمدخان[3] در تحت مراقبت انگلیسها قرار گرفته و از خروج از بحرین ممنوع شدند و بالاخره در نتیجه سخت گیریها شبانه بشبه جزیره قطر فرار کرده و پس از یکسال سرگردانی خود را بطهران رسانده و تاکنون در مرکز متوقفند.

عبدالرحمن فرامرزی اکنون در لیسه‌های دولتی بتدریس ادبیّات فارسی و عربی مشغول و بعلاوه در وزارت امور خارجه نیز بسمت مترجمی عربی برقرار است.

آثار قلمی او یکدوره مجلّه «تقدّم» است که از مجلاّت خوب فارسی شمرده میشود. کتابی بنام «دستور زندگانی» نیز از عربی ترجمه و حواشی

---

۱ در یکی از گوشه‌های ایالت فارس ناحیه ایست بنام فرامرزان که طوایف معروف بفرامرزی (منسوب بفرامرز پسر رستم پهلوان داستانی ایران) در آن سکنی دارند که ریاست این طوایف از دیر زمان با اجداد صاحب ترجمه بوده است.

۲ شیخ عبدالواحد پدر عبدالرحمن خان در کوهنج که در قدیم یکی از مراکز علمی آن ناحیه بوده تحصیل کرده پس از چندی به «بحرین» رفته و در آنجا نیز منزلی اختیار نموده گاهی در فرامرزان و زمانی در بحرین میزیسته است و بواسطه حسن سیرت و فضل و ادب مورد توجه و احترام امرای بحرین واقع شده چنانکه هم امروز نیز آن مقام را داراست.

۳ این شخص فاضل فعلاً از صاحبمنصبان وزارت مالیه است.

و ملحقاتی بآن افزوده است که بطبع رسیده .

مقالات بسیار در مجله ادبی «ارمغان» و «شفق سرخ» و دیگر جراید مخصوصاً «اقدام» که چندی ریاست تحریر آنرا داشته است نوشته که هرگاه جمع آوری شود کتابی جداگانه و مفید خواهد شد .

نمونه‌ای از اشعار ایشان را از مجلّه «تقدم» اقتباس و درج میکنیم :

سلطان سنجر و ترکان غز

چو بنشست سنجر بتخت شهی — بدو تازه شد راه و رسم بهی

بگیتی همه بخشش و داد کرد — بداد و دهش گیتی آباد کرد

رسانید پهنای ایران زمین — ز دریای رُم تا بدیوار چین

گواه است بر چرخ گردون سروش — ندیده چنین ملک جز داریوش [1]

ز توران زمین تا بهاماوران — کمر بسته بر درگهش سروران

اگر سرکشی بر فرازید بال — بدادش بگرز گران گوشمال

گوی گر بزالی بیازید دست — بر و برز و یالش بهم برشکست

بپرداخت کشور ز گردنکشان — بدورش جهان گشت مینو نشان

بمحمود و بهرام و خوارزمشاه — ببخشید تخت و نگین و کلاه [2]

چنان بود تا بخت بنمود پشت — بکین اندر آمد سپهر درشت

☆

---

۱ اززمان ملک شاه تا آخر ایام سلطان سنجر وسعت مملکت ایران از دریای مدیترانه یا بحرالروم تا سرحد چین بود و این همان سرحد مملکت شهریاران هخامنشی است .

۲ مقصود محمود بن السلطان محمد است که نخست بر سنجر یاغی شده و همین که سنجر قشون بر سر او کشید معذرت خواسته و قبول کرد که یکماه در خدمت سنجر بوده و همه جا در رکاب او پیاده حرکت کند ودیگر شعار سلطنت را استعمال ننماید ولی سنجر باو اجازه داد که مثل سابق بتخت نشسته و خودرا پادشاه بخواند . مقصود از بهرام بهرامشاه غزنوی است که نصرالله منشی کتاب کلیله ِ دمنه را بنام او ترجمه کرده و سلطان سنجر پس از تسخیر غزنین دوباره آن مملکت را بدو بخشید . خوارزمشاه مؤسس سلسلهٔ خوارزمشاهی است که طشت دار سلطان سنجر بود و تا یکماه پس از رسیدن باین مقام منیع با لباس سلطنت طشت داری سنجر میکرد .

برآشفت بر ایل غز شهریار همی خواست زیشان برآرد دمار
بفرمود تا لشکر آراستند همی کین ز ترکان غز خواستند
دلیران همه گردن افراختند از ایوان بمیدان همی تاختند
شنیدند که ترکان شاه جهان پی کینشان بسته دارد میان
برفتند پوزش کنان نزد شاه که ای شهریار فلک پایگاه
غزان بندگان جهان داورند[1] بفرمان شاه شهان سنجر اند[2]
همه بندگانیم و خسرو پرست چرا شاه با ما بکین اندر است
بترس از خداوند خورشید و ماه که بخشیدت این تخت و گاه و کلاه
مکن شهریارا دل از کین دژم روا نیست بر زیردستان ستم
چو ما بندگانیم و تو شهریار بیا دست از این کینه خواهی بدار

☆

نپذرفت از ایشان شه روزگار بغرید برسان ابر بهار
که غز را همه بیخ و بن بر کنم «اگر بر نه کندم نه مردم زنم»
چو دیدند ترکان که پوزش بکار نیاید بر خسرو کامگار
ببستند یکسر پی کین کمر ندانست آن شاه پرخاشخر
که چون گربه ازجان خود گشت سیر درآویزد از خشم با شرزه شیر
نهادند در آن سپه تیغ تیز نمودند بر پا یکی رستخیز
بجنبید سنجر چو پیل دمان سبک تیغ کین برکشید از میان
بمیدان ترکان برانگیخت اسب تو گفتی باسب اندر آمد زرسب[3]
بدشمن همی‌تاخت چون پیل مست که ناگاه در لشکر آمد شکست
دلیران لشکرکش تیر زن سواران پیل افگن شیر زن

---

۱ مقصود خود سنجر است.

۲ سلطان سنجر را سلطان سلاطین می گفتند چنانکه انوری در قصیده که بضمیمهٔ استغاثهٔ که اهالی خراسان بعد از فتنهٔ غز بخاقان سمرقند نوشته بودند فرستاده میگوید:

دائمش فخر بدین است که در پیش ملوک پسرش خواند سلطان سلاطین سنجر.

۳ زرسب نام پسر طوس بن نوذر.

گرفتند یکباره راه گریز — یکی بر نیاورد دست ستیز[1]

سپهدار سنجر نگه داشت جای — بمیدان دشمن بیفشرد پای

و لیکن ز کین توزی چرخ پیر — بیفتاد در دست ترکان اسیر

به بند آمد آن شیر شمشیر زن — جهان پهلوان سنجر صف شکن

چنین است آئین نیلی سپهر — گهش نیش و کین است و گه نوش و مهر

چو در دشت کین شاه سنجر فتاد — خراسان بچنگ غز اندر فتاد

نمودند بیداد در شهر و ده — بکشتند مرد و زن و خورد و مه

ز بیداد این گنبد کج مدار — برآورد غز از خراسان دمار

چنین است رسم سرای سپنج — گهی شاد کامیست گه درد و رنج

بیکبار کز شاه بیداد رفت — چنان تخت شاهیش برباد رفت

حب وطن

این ترجمه یکی از قطعات احمد شوقی شاعر معروف مصری است

یکی مرغ خوش گو بدشت حجاز — سحر گه بر آمد بشاخی فراز

نوائی دلآویز آغاز کرد — ز شادی همی زیر و بم ساز کرد

همی گفت با نغمهٔ دلنواز — که مینو نباشد بسان حجاز

از ایندشت بی آب و این خاک خشک — چرا میدمد دمبدم بوی مشک؟

بگیتی چنین جای خرم مجوی — گلستان نباشد بدین رنگ و بوی

همانگه نسیمی درآمد ز دشت — بر آن بلبل خوشنوا برگذشت

بدو گفت ای مرغ شیرین سخن — نئی آگه از مرغزار یمن

جهانیست خرّم چو باغ بهشت — همه سال چون ماه اردیبهشت

در و دشت پر لاله و سنبل است — تو گوئی که پیوسته جشن گل است

بهر سو روان جدولی چون گلاب — که طعمش زند طعنه بر شهد ناب

تو گوئی که فردوس پاکزاد — بدین گفته مرز یمن کرده یاد

«هوا خوشگوار و زمین پر نگار — نه سرد و نه گرم و همیشه بهار»

---

۱ چون محرک شاه در این جنگ امیر مؤید بود سران سپاه نظر بکینهٔ که با او داشتند روی از جنگ تافتند و با این خیانت خراسان را ویران ساخته و دولت سلجوقی را برباد دادند

«دی و بهمن و آذر و فرودین همیشه پر از لاله بینی زمین»

«همه ساله خندان لب جویبار بهر جای باز و شکاری بکار»

«کسی کاندران بوم آباد نیست بکام از دل و جان خود شاد نیست»

بیا تا همیندم بدانجا رویم بگلگشت گلزار صنعا[1] رویم

جوابش چنین داد آن خوش نفس که این باد زین گفت بیهوده بس

کسی کش بود گوهر از راستان نباشد بدین گفته همداستان

که دل برکند از بر و بوم خویش ره ملک بیگانه گیرد بپیش

همه سر بسر باغ و راغ یمن نیرزد بخاری ز دشت وطن

شماتت بمردگان

دو سگ را شنیدم بهنگام گشت بدیدند چرم هزبری بدشت

چو دیدند چرم هزبر ژیان نگه کرد هی آن باین این بآن

پس آنگه گرفتند چرم از زمین بدندان دریدند از روی کین

نظر کرد دانشوریشان ز دور که با مرده میآزمایند زور

بگفت ار بدی زنده این شرزه شیر نبودید اینسان بجنگش دلیر

کنونش که در تن نباشد روان بجسم اندرش نیست توش و توان

بدینسان در افتید با وی بجنگ بچرمش فرو برده دندان و چنگ

نباشد چنین راه و رسم نبرد نه این است آئین مردان مرد

☆

یکی نکته گویم ترا گوش دار بخوبی به از گوهر شاهوار

هنرور . نباشد بحکم خرد که با مرده زور آزمائی کند

کس این کار از سگ پسنده نکرد کجا می پسندند از نیک مرد

ز سگ کمتر است آنکه از راه کین درد مردم مرده را پوستین

---

۱ پای تخت یمن.

دیوانهٔ هوشیار

شنیدم ز پرورده پیر کهن خوش آید ز پیران دانا سخن
که عیار مردی بویرانهٔ بدزدید دستار دیوانهٔ
و ز آن جایگه شد گریزان چو باد چو دیوانه را چشم بر وی فتاد
نخست از پیش آه و افغان گرفت سپس رفت و راه ستودان[1] گرفت
بتندی کسی گفت کوری مگر ندیدی که رفت او ز راه دگر؟
شنید این سخن مرد شوریده حال بگفتا همین جاش باشد مآل
اگر بر پرد در هوا چون عقاب و گر همچو ماهی رود زیر آب
رسد گر بشوکت به بهرام گور مآلش نباشد بجز سوی گور

غزل

دین و دل برد ز دستم صنم چشم سیاهی
زد ازان چشم سیه بر جگرم تیر نگاهی
خرمن زلف بر آن صورت چون بدر منیرش
تیره ابری است که بگرفته فرا، چهرهٔ ماهی
با همه شیریم افکنده بخون ماده غزالی
با همه زیرکم برده ز ره خال سیاهی
صنما سوخت تن و جان من از آتش عشقت
نبود تا بکیم جانب دیدار تو راهی
دلبران جور پسندند بعشاق و لیکن
هم نمایند بدیشان نظری گاه بگاهی

ایضاً

آنچنان با غمت ای مونس جان دمسازم کز جهان جز بخیال تو نمیپردازم
بسکه خون دلم ازدیده برخ گشت روان عشقم از پرده در افتاد و عیان شد رازم
اینچنینم که برانی تو کنون از درخویش زود باشد که بجوئی و نیابی بازم
خلق گویند کز این دام بلا تند گریز چون گریزم که چومرغی بکف شهبازم

---

۱ ستودان یعنی گورستان.



سید مهدی ملک حجازی (قلزم)

قلزم

سید مهدی خان ملک حجازی متخلّص به « قلزم » فرزند مرحوم حاج سید یحیی معروف به « مقدس » در محرم ۱۳۰۹ قمری در شهر یزد متولّد شده و تا بیست و دو سالگی در همان شهر بتحصیل مشغول بوده‌است.

در حدود سال ۱۳۳۱ قمری بقصد مسافرت باروپا و تکمیل تحصیلات از یزد بمشهد عزیمت نمود ولی در آنجا سه سال متوقف ماند و بتجارت اشتغال ورزید.

هرچند در اینموقع جنگ بین المللی شروع شده بود معهذا قلزم از اراده خود باز نایستاد و در اواسط سال ۱۳۳۵ قمری بترکستان روسیه مسافرت کرده در آنجا بتجارت پرداخت و سپس در قونسولگری دولت ایران در ترکستان عضویت یافت و مدت هفت سال بهمین سمت برقرار ماند.

در اوائل سال ۱۳۴۶ قمری از ترکستان بمسکو مسافرت کرد و از آنجا به برلین رفت و در دیگر شهرهای اروپا بسیاحت پرداخت، در همین موقع کمپانی حاج علی اکبر شیرازی و پسران مقیم منچستر ویرا بعضویت پذیرفت و تقریباً دو سال هم با این سمت در انگلستان بسر برد.

قلزم پس از چهارده سال مهاجرت در رجب سال ۱۳۴۸ قمری بایران مراجعت کرده در بلدیه طهران عضویت یافت و اکنون نیز در آن مؤسسه بخدمت مشغول است.

قلزم فارسی و عربی را خوب میداند و در نتیجه توقف و سیاحت در ممالک خارجه بزبان روسی و آلمانی و انگلیسی آشنا ست، اشعار او متضمن الفاظ و مضامین تازه است و در موقع خود از استعمال لغات اروپائی خود داری نمیکند.

بهترین اثر ادبی این شاعر متجدد منظومه «هفتاد موج» است که به

پیروی کتاب «استد لالیه» مرحوم میرزا نعیم اصفهانی[1] ساخته و در برلین بطبع رسانده است.

دیگر اشعار قلزم در جراید ادبی پراکنده است که ما قسمتی از آنرا برگزیده در اینجا به ثبت میرسانیم:

در شرح حال خود گوید

سالها در خاک ترکستان روس / عمدة التجار و الاعیان شدم

انقلاب آمد همه چیزم ربود / لات و لوت و مات و سرگردان شدم

زین سبب در خدمت قونسولگری / جیره خوار دولت ایران شدم

گاه منشی، گاه نائب، گه ژوریست[2]، / گه فلان گشتم، گهی بهمان شدم

دو سفر کردم بنام کوریه[3] / رهسپار مسکو و طهران شدم

---

۱ مرحوم میرزا نعیم اصفهانی (متوفی در حدود سال ۱۳۲۸ هجری) از شعرای با ذوق و خوش قریحه قرن اخیراست. نعیم چون از گروندگان و پیروان جدی منهب بهائی بوده و بیشتر اشعار او در ستایش پیروان این گروه است، اشتهار و معروفیتی که در خور مقام ادبی او باشد در جامعه نیافته.

دو کتاب او ترکیب بندهائی است بنام «استدلالیه» که در این دو کتاب آیات قرآن و احادیث و اخبار اسلامی را در بحق بودن بهائیان نظماً بگواهی میآورد، هر چند از اشتباهات معنوی و ادبی مصون نمانده ولی اشعار آن در نهایت لطافت و شیوائی است، این دو کتاب با قصایدی چند از آنمرحوم بچاپ رسیده که نسخه آن کمیاب و تنها در دسترس بهائیان است. اشعار ذیل از اوست:

ای خدا ذوق نکته دانی ده / ره سوی نکتهٔ نهانی ده

چشم را نور حق شناسی ده / گوش را هوش حق ستانی ده

قلب را جستجوی حق جوئی / روح را رزق آسمانی ده

عمر را زندگی جاویدان / جان باقی بعمر فانی ده

جمله را با مقربان حضور / هم نشینی و هم زبانی ده

ظلماتست جملهٔ کلمات / تو از آن آب زندگانی ده

لفظ ومعنی بقدر دانش ماست / تو به الفاظ ما معانی ده

آنچه میباید آنچه می شاید / ماندانیم آنچه دانی ده

انک انت قاضی الحاجات / عالم الغیب رافع الدرجات

---

۲ Juriste. فقیه.

۳ Courrier چاپار یا قاصد.

در غیاب شخص قونسول هفت ماه جانشین و صاحب عنوان شدم
عاقبت سودی نبردم جز زیان
و آنچه در فکر تو ناید آن شدم

بهار بیداری

زمین ز باد بهاران چه خوش طرب خیز است
هوا ز نکهت بستان مسرت انگیز است
دم مسیح نباشد اگر نسیم سحر
ز چیست اینهمه جان بخش و عنبر آمیز است
بهار کرده قفس را کلاس موسیقی
که گوش جان بنواهای بلبلان تیز است
بپای هر چمن آراسته است انجمنی
تمام صحبت شیرین و شور پرویز است
بعصر تازه که باشد بهار بیداری
بروزگار جوانی که داستان خیز است
کنار جوی و لب کشتزار از کف یار
شراب عشق چشیدن مهمترین چیز است
جناب شیخ بفرما که هم پیاله شویم
طریق آشتی امروز به ز استیز است
بنه دو رنگی و با ما نشین بیکرنگی
که جام دل ز می اشتیاق لبریز است
فدای همّت آن زاهدان این فصلی
که کارشان همه از زهد خشک پرهیز است
چو قلزم آنکه بود تشنه کام وصل بتان
بهار عیش و نشاطش بتر ز پائیز است

غزل

بهار آمد و دل را سر قراری نیست چه در بهار مرا با قرار کاری نیست
دلا برون شو ازین لاله زار موهومی که بهتر از چمن علم لاله زاری نیست
دلا بکش ز سر دلبر خیالی دست که به زسعی وعمل دلبری‌ویاری نیست
دلا بیا بقطار ترن سوار شویم که بعد ازین‌زالاغ وشترسواری نیست
احاطه کرده تجدّد ز هر طرف ما را بدست بنده و سرکار اختیاری نیست
اسیر پنجهٔ قهر طبیعتیم همه بجان شیخ که دیگر ره فراری نیست
بطبع سرکش قلزم بگو بیارامد که در سفینهٔ دل جای استواری نیست

دلبر غرب

(شوخی)

در غرب دیدم دلبری، از دلبر کُنگو بتر
در دل ربودن ماهری، از دزد شیکاگو بتر
یک لحظه گرم و آتشین، گیراتر از کوه وزو
یکبار هم سرد و خنک، از دشت اسکیمو بتر
یکدم چو پشه یا مگس، از پیش یک پف پر زنان
یکدفعه در چسپندگی، از ساس و از زالو بتر
گه در تبسم با لبی، نازکتر از شوخ حبش
گه چین نخوت بر جبین از لعبت توکیو بتر
یکوقت با زلفی عجب، کوتاه تر از ریش بز
یکروز با موئی دراز، از دم هر یابو بتر
گفتم بفرما کیستی ؟، دیوی پریئی چیستی ؟
کز نسل انسان نیستی، ای یار از لولو بتر

فرمود من آزاده‌ام، شوخی تمدّن زاده‌ام
من شرقی اخمو نیم، از زنگی کج خو بتر

گفتم تمدن زاده جان، قربانت ای آزاده جان
نه شرق نه غرب این به آن، او از تو تو از او بتر

شرقی جهالت پرورد، غربی رذالت گسترد
وین هر دو نکبت آورد، از نکبت جادو بتر

فرمود تلزم جان من، زینندر مگو دیگر سخن
بنشست اندرزت بدل، از تیر شش پهلو بتر

زین بعد مستی کم کنم، شهوت پرستی کم کنم
تا خویش را آدم کنم، از آدمی هم خوبتر

هرکس برد برد

دزدی ار تشریف آورد و کلاهی برد برد
یا بزی پوزی فرو برد و گیاهی خورد خورد

هرکسی در پرتو اعمال خود ماند اینچنین
خواجه خواجه، بنده بنده، گنده گنده، خرد خرد

هر مکافات و مجازاتی دراین عالم خوش است
تا نگوید دهری نادان که هرکس مرد مرد

عرصهٔ گیتی است جای زورمندان زین میان
هرکه شد کم زور شد کم زور و هرکس گرد گرد

دستگاه نرد و شطرنجی است دنیا قلزما
هرکه خود را باخت خود را باخت هرکس برد برد

ماهیت اشخاص

ما کار بماهیّت اشخاص نداریم ما دوستی و دشمنی خاص نداریم

دل بی سبب از هیچکس آزرده نسازیم بیجا بکسی هم سر اخلاص نداریم

خود گوهر پاک از صدف عشق بر آریم

چشم طمع از بخشش غوّاص نداریم

انتخاب از «هفتاد موج»

مشروطیه و قانون گزاری

شد ز یمن قدوم مشروطه وضع قانون برون ز حدّ و شمار

لیک اجرا کنندهٔ قانون از ادای وظیفه بود کنار

پای قانون اگر رسد بعمل خود سریها نهند پا بفرار

در گهٔ امتحان کند تفکیک همه اضداد را ز هم ناچار

خادم از خائن و نکو از بد دوست از دشمن و رقیب از یار

میگذارد به پیش چشم عموم از پی عبرت اولوالابصار

باید ای بذله گوی بزم آرای کاست از گفته و فزود بکار

خفته ها نیز گفته ها دارند «خفته را خفته کی کند بیدار»

دهمت از عمل نمونه بگیر مشت باشد نمونه از خروار

خوب خدمت بمملکت کردی

مردمانی دلیر و فرزانه بهر این ملک تربیت کردی

پای بر مشکلات افشردی با موانع مبارزت کردی

بذل هر جدّ و جهد فرمودی دفع هر شر و مفسدت کردی

با ملوک الطوایف ایران تا بآخر مقاومت کردی

هرچه کردی بنفع ملّت و ملک از ره لطف و معدلت کردی

در قلوب نژاد ایرانی جا گزیدی و منزلت کردی

چه خوش است این بشارت ار گویند چارهٔ فقر و مسکنت کردی
یعنی آید خبر که بیش از پیش در قضایا مشارکت کردی
کرد باید ز جان و دل همّت
بهر کشف منابع ثروت

وطن پرستی

بر رخ کوه بیستون شده نقش آیتی از نقوش ایرانی
گر بخوانی ترا شود معلوم حشمت داریوش ایرانی
ز اندکی فکر آفرین گوئی بر دلیری و هوش ایرانی
گردی از بسط مملکت آگاه هم ز نظم جیوش ایرانی
بهره‌ور بینی از عدالت وی تا طیور و وحوش ایرانی
همه را جای امن می نگری زیر بال سروش ایرانی
ای دریغا کجا شد آنهمه حس چه شد آن جنب و جوش ایرانی
پردهٔ فخر پاره شد یا رب برسان پرده پوش ایرانی
محو بادا بصفحهٔ گیتی نام کشور فروش ایرانی
روح یزدان پرست بادا شاد
که ز خود یادگار نیک نهاد

ثروت طبیعی ایران

نیست در آسیا بعلم یقین هیچ خاکی غنی تر از این خاک
گر کنیم استفاده میسائیم پای عزّت بقلّه افلاک
معدن آهن است و مدفن مس مخزن زرّ ناب و نقرهٔ پاک
پر ز پیروزه دامن کوهش همچو دامان دشت کز خاشاک
پیش اهل نظر بود پس از این نفط ایران چراغ عالم خاک
ای خدا لطف کن بما ملت چشم ادراک و حسّ استدراک
همتی ده که خود برون آریم اینهمه «ثروت» از درون مغاک

مگر از دیگران چه کم داریم — که نداریم از گدائی باک
هی بکش، هی بمغز خود جاده — دود افیون و شیرهٔ تریاک
هی تنور خیال آتش کن
هی بپایش نشین و دل خوش کن

انتقاد اخلاقی

هرچه دیدیم و هرچه می بینیم — خوب و بد، خیروشر، خراب‌آباد
همه ز اعمال خود بباید دید — نسبتش را بکس نباید داد
هیچکس در حدود فکر کسی — تا کنون بی سبب قدم ننهاد
ما که لعنت بذات غیر کنیم — لعنت اوّل بذات خود مان باد
خوش‌سروده است‌حضرت‌سعدی — تا ابد روح پر فتوحش شاد
«همه از دست غیر مینالند — سعدی از دست خویشتن فریاد»
گر تورا فکر مستقلّی بود — بودی از قید بندگی آزاد
مینمودی تهی دلیرانه — شانه از زیر بار استبداد
از بدن روح غیر میراندی — میشدی از نو آدمی نوزاد
گر نه‌ای مرده دیدگان وا کن
ملل زنده را تماشا کن

کلاهی

دوش در خواب شیخ را دیدم — با برازنده تر تن و توشی
لحیه از بیخ و بن تراشیده — زده سبلت سر از بناگوشی
کت و شلوار و ستره پوشیده — چون جوانان شیک مُد پوشی
جای عمامه بر نهاده کلاه — کرد آسوده یک سر و دوشی
هرکه‌اش دید در لباس جدید — آفرین خواند بر چنین هوشی
همچو درویشهای معرکه گیر — در فکنده خروشی و جوشی
بهر اصغای نطق او حضّار — همه مانند نقش خاموشی

من هم اندر میان جرگه شدم تا سپارم بنطق او گوشی
آمد این شعر دلنواز بگوش چون صدای رسای چاووشی
کشتی طبع در تلاطم بین
اوج هفتاد موج قلزم بین

قدر دانی

ملت قدردان ما کو؟ تا کند از توده تربیت «ادیسون[1]»
آنکه شد در الکتریک و فنون اختراعاتش از هزار فزون
ملت قدردان ما کو؟ تا خود دهد پرورش «فلاماریون[2]»
آنکه با دیدهٔ مسلح دید نقش زیبای گنبد گردون
ملت قدردان ما کو؟ تا بوجود آورد چو «واشنگتون[3]»
آنکه در انقلاب آمریکا شد ز جان پیشوای ملّیون
ملت قدردان ما کو؟ تا پروراند چو «ابرهام لینکون[4]»
آنکه در حال فقر و فاقه نمود ملتی را بفیض خود مرهون
هوش ایرانی ار بکار افتد عقل جن را کشد ز مغز برون
داد از این چرخ سفله پرور داد
که بما سرپرست دست نداد

ایران و اروپا

کو جواهر شناس تا بیند؟
خاک ما را همه جواهر خیز
ای اروپا مناز نزد مسیح
که زمانی شدی تو «لوتر[5]» خیز

---

۱ Thomas Alva Edison (۱۸۴۷-۱۹۳۱م.) مخترع شهیر امریکائی.
۲ Camille Flammarion (۱۸۴۲-۱۹۲۵م.) منجم فرانسوی.
۳ George Washington (۱۷۳۲-۱۷۹۹م.) رئیس نخستین اتازونی امریکا.
٤ Abrahaın Linclon (۱۸۰۹-۱۸۶۵م.) رئیس شانزدهم اتازونی امریکا.
٥ Martin Luther (۱۴۸۳-۱۵۴۶ م.) رئیس جماعت پروتستان.

وطن پاک حضرت «زرتشت[1]»
بوده در هر زمان مظاهر خیز
گاه گاه ار تو راست «ناپلیون[2]»
بوده ایران همیشه «نادر[3]» خیز
در قرون اخیر اگر شده‌ای
در فنون ادب مآثر خیز
چون «شکسپیر[4]» و «گوته[5]» و «شیللر[6]»
«دانت[7]» و «ویکتور هگو[8]» و «ولتر[9]» خیز
آب و خاک و هوای کشور ما
در همه وقت بوده شاعر خیز
«سعدی» و «رودکی» و «فردوسی»
«حافظ» و «مولوی» و «ناصر» خیز
آری این سر زمین ز دیر زمان
بوده گنجینهٔ نوادر خیز
گر بکاوی بدیده ادراک
رادیومها بیابی از این خاک

---

۱ پیغمبر پارسی.

۲ Napoleon Bonaparte (۱۷۶۹-۱۸۲۱م.) امپراطور معروف فرانسه.

۳ نادر شاه افشار (۱۶۸۸-۱۷۴۷م.).

۴ William Shakespeare (۱۵٦٤-١٦١٦ م.).

۵ Johann Wolfgang Von Goethe (۱۷۴۹-۱۸۳۲م.) شاعر شهیر آلمانی.

٦ Johann Chritsoph Friedrich Schiller (۱۷۵۹-۱۸۰۵م.) شاعر آلمانی.

۷ Dante Alighieri (۱۲٦۵-۱۳۲۱م.) شاعر ایطالیائی.

۸ Victor Marie Hugo (۱۸۰۲-۱۸۸۵م.) شاعر فرانسوی.

۹ Jean François Marie Arouet Voltaire (۱٦۹٤-۱۷۷۸م.) شاعر فرانسوی.

قطعه بسبک نوین

وقت - کار

(دیروز - امروز - فردا)

ای فکر بذل همّتی، ای سینه دفتری
ای خون دل مرکبی، ای مژه خامه‌ئی

تا خاطرات خویش نویسم ز هر دری
سازم ز روز و هفته و مه سالنامه‌ئی

دیروز رفت از کف و یادش بخیر باد
امروز نیز می رود از چنگ ما بدر

جز مشت خاطرات چه دیگر بجا نهاد
فردا مگر گذارد از اعمال ما اثر

آه این چه قوه بود که بگذشت همچو برق
جان یا که وقت هرچه بد از دست شد رها

باری میان این دو نباید گذاشت فرق
جان همچو وقت و وقت چو جان است پربها

تاریخ زندگانی اسلاف نامور
دستور زندگانی اخلاف نامجو است

آن را بخوان که مرد عمل گردی ای پسر
تحصیل نام نیک نه در دست آرزو است

گیتی که نام عرصه پر شور زندگی است
رامشگهٔ کسی است که شد زادهٔ عمل

آری چنین کس است مغرور زندگی است
زیرا شناخت وقت و شد آمادهٔ عمل

یکروز اگر کتاب طبیعت ورق زنی
صدها حکایت آری از این رهروان بکف

آنوقت با هزار زبان طعن و دق زنی
بر وقت نا شناسی اولاد نا خلف

ای هموطن بسوی توشد روی گفتگو
عمر عزیز را ببطالت تلف مکن

از وقت استفاده کن از کار نامجو
خود را چو قلزم آن پسر نا خلف مکن[۱]

رباعیّات

حرفی که نگفته اند میباید گفت
درّی که نسفته‌اند میباید سفت

جائی که نرفته اند میباید رفت
راهی که نرفته‌اند میباید رفت

☆

---

۱ نقل از کانون شعراء سال اول شماره بیست و سوم.

افسوس ز عالمی که مجبور شود — با جاهل خود پسند محشور شود
جز تاریکی نباید امیدی داشت — ز ابر سیه‌ی که حایل نور شود

☆

☆ ☆

هر تخم ز خوب یا که بد کاشته شد — روئید و نتیجه داد و برداشته شد
افکار نوین راه نیابد هرگز — در مغز چو فکر کهنه انباشته شد



حاج اسمٰعیل امیرخیزی (گرامی)

گرامی تبریزی

آقای حاج اسمعیل امیر خیزی متخلص به «گرامی» فرزند حاج محمد تقی در سال ۱۲۹۴ هجری در تبریز تولّد یافته و پس از تحصیلات مقدماتی معمولی آن عصر از صرف و نحو و منطق و معانی بیان بامر پدر بترک تحصیل گفته و باموور تجاری پرداخته و در سال ۱۳۲۲ هجری بزیارت بیت‌الله مشرف شده‌است.

وی از مبرزین آزادیخواهان ایران بشمار است و در انقلاب مشروطیت ایران (۱۳۲۴ هجری) از پیشقدمان احرار بوده و در این راه سختی‌ها کشیده و جان فشانی‌ها کرده و در انقلاب آذربایجان با ستّار خان (سردار ملّی) و باقر خان (سالار ملّی) شرکت داشته و در هنگام بمباردمان پارک اتابک در طهران با آنان بوده‌است.

امیر خیزی پس از مراجعت از طهران دو مرتبه از طرف تبریزیان بوکالت انجمن ایالتی برگزیده شده و در همین اوقات در نتیجه تجاوزات سپاهیان تزاری باتفاق آزادیخواهان از تبریز متواری و باسلامبول مهاجرت کرده و در آنجا به تحصیل و تجارت پرداخته‌است.

از سال ۱۳۳۲ تا ۱۳۳۵ هجری باختلاف اوقات در کرمانشاهان و بغداد و کاظمین میزیسته و پس از سقوط بغداد مجدّداً باسلامبول رفته و بالاخره پس از چند سال اقامت بایران مراجعت کرده‌است.

خدمات معارفی امیر خیزی از سال ۱۳۳۸ هجری آغاز میشود. وی ابتدا بمعلّمی ادبیات مدرسه متوسطه تبریز بخدمت مشغول و پس از چند ماه بمدیریت همان مدرسه منصوب گشت و مدت شانزده سال بهمین سمت برقرار ماند.

در شهریور ۱۳۱۴ شمسی از تبریز به طهران منتقل و در مدرسه دارالفنون ریاست یافت و هم اکنون این خدمت را عهده‌دار است.

امیر خیزی در ادبیات فارسی و عربی متبحّر و بزبان فرانسه آشناست. از تالیفات وی «قطعات منتخبه» است در سه مجلّد که در دبیرستانها تدریس میشود.

مقالات ادبی و اشعارش غالباً در مجله «ارمغان» انتشار می یابد و بهترین اشعار او قصیده ذیل است که بروش چکامه مرحوم ادیب پیشاوری [1] سروده:

نکوهش جهان

یکی گل درین باغ بی خار نیست — اگر هست جز نغز گفتار نیست

هر آن گل که در باغ دانش شگفت، — بر انگشت چیننده زان خار نیست

ز هر نقش زیبا که نقاش کرد — یکی این چنین نغز و پُرکار نیست

زدوده ز هر کژی و کاستی — چو آئینه کش هیچ زنگار نیست

بدان پیکر پاکش اندر نگر — کز آن پاک‌تر سیم بی بار نیست

همانند این گوهر تابناک — بگنجینه در، دُرّ شهوار نیست

خرد را شگفت آید از فر اوی — که با فر او طلعت یار نیست

بباغش ز بهمن نه بینی گزند — بشاخش نهیب سفندار نیست

همیشه بهار است گلزار آن — خزان را به بنگاه آن بار نیست

ببالد ز دیدار فرخ «بهار» — که چونان دلفروز دیدار نیست

بهشتی چنین نغز گلزار را — چنو باغبان و پرستار نیست

سخن را پی افکنده کاخی چنان — که در پیکر وهم سنمّار نیست

نگارد چنان نغز نقش سخن — کز آن خوبتر نقش در کار نیست

گلی کز نهال ضمیرش شگفت — دلاویزتر زان بگلزار نیست

نبشته یکی چامهٔ نغز باز — که چونان بدفتر پدیدار نیست

---

[1] رجوع شود بصفحه اول مجلد اول.

نگاریده با کلک سحر آفرین ‏ ‏ نگاریکه در روم و بلغار نیست
خطا باشد ار نافه خوانمش زانک ‏ ‏ چنین نافه در چین و تاتار نیست
بتی کو نگارد بدست هنر ‏ ‏ فریبنده تر زان بفرخار نیست
چنین نقش مانی نپرداخته ‏ ‏ که بر چیره دستیش انکار نیست
دریغا که این چامهٔ پارسی ‏ ‏ ملک وار هست وملک وار نیست

☆

جهان است آن دیو خونخوارهٔ ‏ ‏ که کارش بجز جنگ و کشتار نیست
همه مردم اوبارد و این چنین ‏ ‏ یکی اژدها مردم اوبار نیست
چو بازارگانیست کز خواسته ‏ ‏ مر او را بجز مرگ دربار نیست
بخیره نخوانمش زنهار خوار ‏ ‏ که در کیش او نام زنهار نیست
تناور درختی است با شاخ و برگ ‏ ‏ که بارش بجز ریو و پندار نیست
یکی میزبان سیه کاسه‌ایست ‏ ‏ کش از کشتن میهمان عار نیست
هبینش بدیدار همچون عروس ‏ ‏ که چونان یکی زال بدکار نیست
برون همچو طاوس نر دلفریب ‏ ‏ درون جز یکی سهمگین مار نیست
ستودن چنین دیو دیوانه را ‏ ‏ سزاوار مرد هشیوار نیست
اگر نیست آشفته دیوانه‌ای ‏ ‏ چو گفتارش از چیست کردار نیست
سراسیمه تازد ببالا و پست ‏ ‏ چو توسن که بر سرش افسار نیست
گسسته مهار این هیون حرون ‏ ‏ سواری ده و نرم و رهوار نیست
بچنگال این گرگ دیرینه روز ‏ ‏ کجا یوسفی کان گرفتار نیست؟
جهان جای مکر است و دار فسون ‏ ‏ جز ازمکر وافسون درین دار نیست
منه دل بر اقبال آن زینهار ‏ ‏ کش اقبال جز پیک ادبار نیست
کرا دانی از پاک دل بخردان ‏ ‏ که بر دلش زین بد گهر بار نیست
اگر کینه ورز است یا مهر جوی ‏ ‏ چنو پر فسون دزد طرّار نیست
همه کوه و دره است راه جهان ‏ ‏ فراز و نشیب است هموار نیست

یکی پرده آویخته زین سپهر — که نقشش بجز رنج و تیمار نیست
همه تار آن آتش و پود دود — جز این دو بر آن پرده تار نیست
تو زرّ نبهره[1] هریوه[2] مخوان — که بر ناسره کس خریدار نیست
چو چرخ قوی شست و بی باک چشم — یکی سخت بازو کماندار نیست
کمان کرده زه شسته اندر کمین — بدیده درش شرم انگار نیست
نه بر پیر بخشد نه بر شیر خوار — چنین بد کنش پیر خونخوار نیست
فریبنده جادوی پتیاره‌ایست — که بر دلش جز کینه انبار نیست
ز کیش بد این جهان دو رنگ — کمست آنچه گفتند و بسیار نیست
چنین چرخ دانا نگونسار کن — نگونسار باد ار نگونسار نیست
جهان است این و همینش سرشت — «بر آن هیچ آهو پدیدار نیست!»

☆

نگهه کن بدان بی پدر کودکان — کشان در جهان کس پرستار نیست
نگهه کن بدان پور مرده پدر — کش از بار غم دل سبکبار نیست
نگهه کن بدان پیر خونین جگر — که جز خون دل خوردنش کار نیست
نگهه کن بدان بندی تیره بخت — کش از خویش و بیگانه غمخوار نیست
نگهه کن بدان کلبهٔ تنگ و تار — که شمعش جز آه شرر بار نیست
نگهه کن هر آن مرغ نالنده را — که بر شاخ گل ایمن از خار نیست
«جهان این کسانند و اینست دهر — جهان آن سیه روی غدار نیست»
ستائش بدین نا ستوده جهان — ز بستوده دانا سزاوار نیست
فریبندگی از دد و دیو دان — چگوئی فریبندگی عار نیست
مدار از بد اندیش چشم بهی — که شاخ سپیدار را بار نیست
ز زنگی پری چون توان ساختن — که دانند زنگی پریسار نیست
جهان را تو خود نیک دانی منش — که دژخیم چونان ستمکار نیست
نکوهش جهان راست گر نا پسند — چرا درخور پار و پیرار نیست

---

۱ ناسره و غیر خالص.
۲ خالص.

ترا کز جهان دل دژم بود پار — بدات از چه اندیشه پار نیست[1]
چرا خنگ کهگیر گفتار تو — گهی راهرو گاه رهوار نیست
گهی نرم گوئی و گاهی درشت — گه اقرار هست و گه اقرار نیست
گهی شادمان بینمت گهه نژند — گه اظهار هست و گه اظهار نیست
طرازت دگر گونه و ره دگر — هر آنچت بدل بر، بطومار نیست
توان دیو را چون سلیمان نمود — بصورت؛ و لیکن بآثار نیست

☆

الا ایکه بر شاخسار سخن — چو تو طوطی نغز گفتار نیست
نه پندارمت مدح گوی جهان — که مدح جهانت به پندار نیست
تو را دل بنیرنگ چرخ دو رنگ — گراینده نیّ و گرفتار نیست
بر آنی که سر سخت اسب سخن — کسی را چو من رام و هموار نیست
سخن در فنون سخن پروریست — سخن از جهان و جهاندار نیست
سخن را که پیرایه بندد چنین — که روز است تاریک وشب تار نیست
و گر نه ستودن ز نا دلپذیر — پذیرفته از مرد هشیار نیست
«بهار» ای که در پهلوانی سخن — چو تو پهلو نام بردار نیست
مگو آنچه ندهد گواهیش دل — میندیش آنچت سزاوار نیست
ز بیغاره رانی فروبند لب — که بیغاره ران مرد رستار نیست
تکاور متاز از پی رفتگان — که بر خنگ تو تنگ مضمار نیست[2]
تهمتن فرو خفت در تیره خاک — دگر روز ناورد و پیکار نیست
نگون شد سر میر گردنفراز — سپاه سخن را سپهدار نیست
سر رخش پویا در آمد بسنگ — چنان کش دگر پای رفتار نیست
درفشان درفش اندر آمد بخاک — همان نیزه و تیغ خونبار نیست
مزن خیره آتش به نیزار ازانک — خروشنده ضیغم به نیزار نیست
مچخ تیز کایدونت سبز است سر — کش اکنون بسرسبز دستار نیست
نه بر دل توان و نه بر دیده نور — دل افسرده و دیده بیدار نیست

---

۱ مخاطب آقای ملک‌الشعراء «بهار» است. (رجوع شود بصفحه ۳۵۸ مجلد اول).

۲ ازین شعر به بعد اشاره بمرحوم ادیب پیشاوری است. (رجوع شود بصفحه اول مجلد اول).

گذشته بدو روزهای دراز　کس از خوابگاهش خبردار نیست
یکی بر گذر بر سر خاک او　که جز دخمه تنگ و آوار نیست
نکوهش بدان پیر یزدان پرست　بجز نقض فرمان دادار نیست
گرانمایه آن چابک اندیشه مرد　بمردیکه بیمایه و خوار نیست
گرت هست دینار خرده مگیر　بدان کس که در کیسه دینار نیست
هر آنکو جهان را نکوهش کند　جهان دار داند گنهکار نیست
یکی میهمان بود، با میهمان　چنین میزبانی بهنجار نیست
بمهمان نشاید بجز نیکوئی　که مهمان سزاوار بیغار نیست
تو آزاده مردی، بمردی گرای　دل آزردن آئین احرار نیست
کنون باز گویم ز گفت حکیم　کزان گفته به گفت ستوار نیست
«یکی گل درین نغز گلزار نیست　که چیننده را زان دوصد خار نیست[1]»

☆

این قطعه شیوا را بیکی از دوستان خود نگاشته

صدرا بزرگوارا ای آنکه چون تو من　صدری بزرگوار ندیدم بروزگار
بیش از دو بار گرچه نشد بخت رهبرم　تا ره برم بحضرت صدر بزرگوار
لیکن درین دوبار که شد بخت یار من　چرخم بگفت شاد زی ای مرد بختیار
از فرّ طلعت تو مرا خاطر نژند　بشگفت آنچنانکه گل از فرّ نوبهار
چون نیک در تو دیدم دیدم بچشم دل　گردون بیکرانه و دریای بی کنار
دوشیزگان معنی دیدم بحضرتت　صف برکشیده‌اند قطار از پی قطار
پیش ضمیر روشن و رای منیر تو　خورشید را نزیبد دعوی چار چار
گردون به رونمای عروسان فکرتت　هر شب هزار دامن گوهر کند نثار
چون ماه پرفروغی وچون مهر پرشکوه　چون باغ پر بدایع و چون راغ پر نگار

---

۱ نقل از مجّله «ارمغان» سال ۱۱ شماره ۱۱.

آراسته بدانش و پیوسته با خرد — پیراسته ز کژی و بگسسته از عوار
گفتار نغز داری و آواز دل نشین — طبع بلند، رای رزین؛ عزم استوار

☆

با این همه هنر ز چه ای آفتاب فضل — دود سیه بروی تو بنشسته میغ وار
بر روی مه نزیبد از تیرگی کلف — بر روی گل نشاید از تیرگی غبار
صدرا بجانت ترسم از جان و بیم آنک — جان شود اسیر درین دوزخی حصار
اندر پناه دوزخیان چون بود قرار — آن راکه حوریان بهشتی است درکنار
همواره دو لب تو شکر ریزد ای عجب — کافتد نیار تنگ شکر را بزهرمار
تو شیر مرد و افیون چون کند لاشهٔ — شیر عرین بلاشه کجا بشکند نهار
تو در مثل هزاری و وافور شوم بوم — با بوم چون زید بیکی آشیان هزار

☆

وافور چیست گویمت اکنون براستی — آن دوزخی درخت کزو بر جهد شرار
هر سرو قد، که زی تو شود برکنیش بیخ — برکنده باد بیخ تو ای شاخ کوکنار
از ترس ولرز شاخت واز عجز و بأس و برگ — از درد و غم شگوفه و از رنج و مرگ بار
بس مرد نامور که بدست تو شد زبون — بس گرد پر هنر که به بند تو گشت خوار
بس موی چون شبه که زبوی تو شد چو برف — بس روی چون سمن که زدود تو گشت خار
مرد توانگر از تو گدائی بشد نژند — شخص هنرور از تو عجوزی بشد نزار
وآن راکه پرنیان بتن از ناز بد سطبر — وآن راکه بد ز پوشش سنجاب و خزّعار
اندر گلیم فقر بپوشیدیش چنانک — بر جا نماند جامه و از دست شد ازار
آن شوم گوی و چوگان هر کس بدست کرد — از همرهان بماند بمیدان کارزار
دانی چه آردت بسر این دود جان گزای — ای جان اهل دل زمن این گفته یاد دار
آبت بخاک ریزد و آتش کند خموش — برباد نیستی دهدت، هستی و تبار
تاب وتوان ز تن برد و روشنی ز جان — شادی ز دل بگیرد و از دست اختیار
چون دود او ندیدم میغی سیاه روی — آتش فشان و طوفان خیز و شرنگ بار

فرزین و شه پیاده بمیدان او ز اسپ
برتافته رخ از وی صد پیلتن سوار

بازیگریست نادره وافور حقه باز
زی جادوی مشعبد مگرای زینهار

بگریز زی حصار خرد ای خرد پژوه
زین مار آتشین دم وجادوی دودخوار

از خاک نور جوی، ز نامرد مردمی
وز آتش آب سرد و ز باد جهان قرار

لیکن مجو ز افیون جز دشمنی هگرز
کاین بد نهاد بر سرکین است پایدار

هان ای به نیم راه زیان راه کرده گم
بر گرد سود، می برو، می باش رستگار

بگریز ازین نبرد چو نام آوران ازانک
رسم و ره پیامبران است این فرار

درهم شکن تو حقه این چوب زهر پاش
برهان تن عزیز ازین بند جان شکار

این مار گرزه را بفسون خرد به بند
وین شیر شرزه را بفنون هنر بدار

گر زین نمط چکامه سرایم هزارها
آهوی وی نتانم گفتن یک از هزار

صدرا ازان سرودم این نغز قطعه را
کز من بود بحضرت تو نغز یادگار

گر اندکی سخن نه بوفق مرام رفت
دارم امید عفو ز صدر بزرگوار

غزل

از کمانخانهٔ ابروی بت کافر کیش
پیک تیراست که هر لحظه رسد بر دل ریش

کرده تیره مژه ات سینه هدف ازچپ وراست
بسته خیل نگهت راه گذر از پس وپیش

سینه بر تیر جفای تو سپر خواهم کرد
غمزه گو تیر بپرداز بیکباره ز کیش

رشته عشق بشمشیر بریدن نتوان
بعبث دست میالای بخون درویش

بنگاهی بتوان کار دل سوخته ساخت
ای کمانش چه زنی بر دل ریش اینهمه نیش

سر ز خاک سر کویت نتواند برداشت
آنکه در کوی تو بنهاد ز سر هستی خویش

تا غم عشق تو زد پای بکاشانهٔ دل
دل ز سر کرد بدر صحبت بیگانه وخویش

هر کسی راهوسی در دل وشوری است بسر
شیخ را سبحهٔ صد دانه مرا زلف پریش

بدل اندیشه وصل ترا مرا بود محال
چون بدست آمدی ای لقمه ازحوصله بیش



ابوالقاسم «لاهوتی» کرمانشاهی

لاهوتی

ابوالقاسم لاهوتی کرمانشاهی فرزند الهامی شاعر یکی از شعرای انقلابی این عصر شمرده میشود موما الیه در مشروطیت ایران رشدی پیدا کرده جزو مجاهدین گردید و در تشکیلات ژاندارمری (Gendarmerie) ایران بدرجه ماژوری نائل آمد و در ایّام ریاست خود در اداره ژاندارمری قم ابراز لیاقت نمود .

چون وی مسلکاً دموکرات افراطی بود در زمان برقراری حکومت اعتدالی در ایران (کابینه آقای وثوق‌الدوله) که دمکراتها بشکست سیاسی دچار شدند اداره ژاندارمری منحل و حکم اعدام لاهوتی صادر گردید .

مشار الیه در اینموقع مجبور بترک وطن گشت و باسلامبول مسافرت کرد . در آنجا بسختی و مرارت میگذراند و برای امرار معاش ناچار در یک آشپزخانه ایرانی طباخی میکرد ؛ ولی بعداً بمعلمی زبان پارسی در دبستان ایرانیان برقرار شده در آنجا مقیم گشت .

در اواخر سلطنت مرحوم احمد شاه قاجار لاهوتی برئیس دولت آن روز (آقای قوام‌السلطنة برادر کوچک وثوق‌الدوله) متوسل شد و قوام‌السلطنة استدعای او را در الغاء حکم اعدام و دخول در سپاه ایران بمنصب سابق پذیرفت و لاهوتی مامور آذربایجان گردید .

در همین هنگام میرزا کوچک خان جنگلی طلوع کرده و لاهوتی بدو پیوست و چون در عملیات انقلابی شکست خوردند لاهوتی بروسیه فرار کرد و فعلاً در آنجا مقیم و در تشکیلات معارفی جماهیر شوروی در ترکستان بخدمت مشغول است .

عمر این شاعر انقلابی در حدود چهل و پنج سال است و با اینکه تحصیلات او کامل نیست از شعرای خوب و با ذوق این عصر شمرده میشود. رساله از او بنام «لآلی لاهوتی» که متضمّن قطعات و رباعیات او می باشد در اسلامبول چاپ شده. دیوان اشعار انقلابی او بنام «ادبیات سرخ» در ترکستان نیز بطبع رسیده و غالباً اشعار او هم اکنون در روز نامه «آواز تاجیک» طبع و نشر میشود. اینک نمونه از آثار او را انتخاب و درج میکنیم:

دختران

من از امروز زحسن تو بریدم سر وکار، — تا بدیوانگیم خلق نمایند اقرار.

ای مه ملک عجم، ای صنم عالم شرق! — هوش گرد آور و برگفته من دل بگمار!

تاکنون پیش تو چون بنده بدرگاه خدا — لابه‌ها کردم و بر خاک بسودم رخسار

لیکن امروز مجدانه و رسمانه ترا، — آشکارا سخنی چند بگویم هشدار!

بعد ازاین ازخط وخالت نهراسد دل من، — زانکه با حسن تو کارم نبود دیگر بار

تا کی از زلف تو زنجیر نهم بر گردن؟ — تا کی از مژه تو تیر زنم بر دل زار؟

تا بکی بی لب لعل تو دلم گردد خون؟ — چند بی مار سر زلف تو باشم بیمار؟

به سر انگشت تو تا چند زنم تهمت قتل؟ — یا بمژگان تو تا چند دهم نسبت خار؟

چند گویم که رخت ماه بود در خوبی؟ — چند گویم که قدت سرو بود در رفتار؟

ماه روئی تو، و لازم نبود بر گفتن، — سرو قدی تو، و حاجت نبود با اظهار.

زین قبل بیشتر از هر که توانم گفتن، — لیک اینها همه حرف است، وندارد مقدار

زین چه حاصل که زمژگان تو خنجر سازند؟ — یا بابروی تو گویند هلالی است نزار؟

من بزیبائی بی علم، خریدار نیم، — حسن مفروش دگر با من، و کردار بیار!

عاشقان خط و خال تو بد آموزانند، — دیگر این طایفه را راه مده بر دربار!

عاشقی همچو «تمدن» بحقیقت داری، — بعد ازین دست ز عشاق مجازی بردار!

اندرین عصر تمدن، صنما! لایق نیست — دلبری چون تو، از آرایش دانش بکنار!

عیب باشد که تو در پرده و خلقی آزاد! — حیف باشد که تو در خواب و جهانی بیدار!
ترک چادر کن و مکتب برو و درس بخوان! — شاخهٔ جهل ندارد ثمری، جز ادبار.
دانش آموز، و ز اوضاع جهان آگه شو! — واین نقاب سیه از چهره روشن بردار!
علم اگر نیست، ز حیوان چه بود فرق بشر؟ — بوی اگر نیست، تفاوت چکند گل از خار؟
خرد آموز، و پی تربیت ملت خویش: — جهد و جدی بنما، چون دگران مادروار!
تو گذاری بدهان همه کس اول حرف، — هر کسی از تو سخن می‌شنود اول بار.
پس از اول تو بگوش همه این نکته بگو: — که نترسند ز زحمت نگریزند از کار.
پسر و دختر خود را شرف کار آموز! — تا بدانند بود مفت خوری ذلت و عار.
سخن از دانش و آزادی و زحمت میگوی! — تا که فرزند تو با این سخنان آید بار.
گو! بداند که: نباید بخورد لقمه مفت، — گر بمیرد، دگری را نکند استثمار.
فرق هرگز نگذارد بمیان زن و مرد، — وین دعاوی را ثابت بکند با «کردار».
بیقین گر تو چنین مادر خوبی باشی، — مس اقبال وطن از تو شود زر عیار.
وطن از رنجبر و کارگران آباد است، — نه ز اشخاص توانگر، نه ز اشراف کبار.
این بود مسلک لاهوتی و هم فکرانش، — گو! همه خلق بدانند، نمودیم اخطار![1]

چمن سوخته

بطرز جدید

ریشه‌های صنوبر و شمشاد،
پر و بال زیادی از بلبل،
برگ خشکی سه چار تا از گل،
ره پائی ز چند تن صیاد

---

[1] نقل از «آواز تاجیک» شماره ۱۶ و ۱۷، ۱۲ و ۱۸ فوریه، ۱۹۲۵ م. (این جریده‌ایست که از طرف فرقهٔ اشتراکیون در ۲۵ اوت سال ۱۹۲۴ م. در سمرقند نشر یافته. محرر مسئولش رفیق عبدالقیوم قربی بوده و بعداً آقا سید رضا علی زاده بوده‌اند).

زین علایم عیان بود: کاینجا
چمنی بوده شبهه نیست در این!
سبزه‌ها سوخته زمین خونین،
چند تیر از شکارچی بر جا،

رود سرخی میان آن جاری
سرخ از رنگ خون اهل چمن!
هر طرف جوقه، جوقه زاغ و زغن،
گاه گاهی صدائی از زاری

ای شگفت! این کدام باغ بده،
با هوای چنین خوش و دلکش؟
و اینچنین باغ را که زد آتش؟
مردمش از چه قتل عام شده؟

گرچه ویرانه‌ایست این گلزار،
وانچه هم مانده، دود ازان برپا است،
لیک جای مهم بود، پیدا است،
پر ز تاریخ و قدمت آثار!

گلشن ار سوخته است و پژمرده،
بوی خوبش هنوز باقی هست!
ور بنایش خراب گشته و پست،
رونق از جلوه، ز آسمان برده!

زین علائم، بدون شبهه، تمیز
میتوان داد: کاینچنین صیاد،
نیست جز انگلیس بد بنیاد،
واین چمن نیست غیر مصر عزیز[۱]!

---

۱ نقل از «آواز تاجیک» شماره ۱۴، ۲۶ ژوئن، ۱۹۲۵.

آشیانهٔ خویش

هرآنکه در بدرم کرد از آشیانهٔ خویش — خدا کند که شود دربدر زخانهٔ خویش

دلم ز صحبت بیگانگان بجان آمد — روم بدیده کشم خاک آستانهٔ خویش

من آن کبوتر سختم که در وطن خواهی — بهشت را نستانم بجای لانهٔ خویش

مرا ز دام تو آگاهی است ای صیاد — تو ابلهانه فریبم مده بدانهٔ خویش

زهی سیاست جسنت که در گرفتن دل — برای جنگ کند صلح را بهانهٔ خویش

ز شصت ناز تو هر ناوکی رها گردید — ندید جز دل من قابل نشانهٔ خویش

مرا بکار سیاست چه کار ای لیدر — که دلخوشم به خیالات عاشقانهٔ خویش

برحم آوری آخر داش تو لاهوتی — ز آه صبحدم و گریهٔ شبانهٔ خویش[1]

گناه چشم

چشم تو شاه خوبی ومژگان سیاه چشم — من کمترین رعیت این پادشاه چشم

باز از برای کشف دل ما هوا گرفت — طیارهٔ نگاه تو از ایستگاه چشم

مات است چشم من که توئی یا که آفتاب — جانا سخن بگوی و ببر اشتباه چشم

چشم از فراق روی توخون گریه میکند — اینک کنار و دامن رنگین گواه چشم

لاهوتی ار که جان بلب آمد زدرد عشق — با دل مکن ستیزه که باشد گناه چشم

مناظره با دلدار

دل میبری و وعدهٔ دیدار میکنی — چون وقت وعده میرسد انکار میکنی

گه میروی بخلوت و بندی زخلق در — بی پرده گاه جلوه ببازار میکنی

شادم بهرچه با دل من میکنی ولی — حیف است اگر بگفتهٔ اغیار میکنی

ای گل ز بلبلان گرفتار یاد کن — هر صبحدم که جلوه به گلزار میکنی

ای شیخ، عاقبت تو زسوء سلوک خویش — ما را مقیم خانهٔ خمّار میکنی

---

۱ نقل از لآلی لاهوتی صفحه ۹ منطبعهٔ اسلامبول.

حاشا، که من مرید خرافات نیستم
ای واعظ از چه اینهمه اصرار میکنی
دادار را بخدمت ما احتیاج نیست
خدمت بخلق کن که بدادار میکنی
ای جهل چیستی که بهر قوم روکنی
آن قوم را دچار بادبار میکنی
لاهوتی ارکه دل ببری از خیال غیر
خود را محل جلوهٔ دلدار میکنی

نقاب لازم نیست

برای روی تو ای مه نقاب لازم نیست
اگر تو جلوه کنی آفتاب لازم نیست
نفوذ عشق نگه کن که شیخ کهنه پرست
نوشته تازه که شرعاً حجاب لازم نیست
ایالت دل عشاق در حمایت تو ۰است
بملک خویش دگر انقلاب لازم نیست
زمن گذشتن از جان مگر نمیخواهی
بچشم، اینهمه دیگر عتاب لازم نیست
اگر بملک دلم دادهٔ تو استقلال
پس این مشاوره باشیخ وشاب لازم نیست
من از ستیزهٔ چشم توجان نخواهم برد
برای کشتنم ای جان شتاب لازم نیست
توخود بفتوئ جمهور عاشقان، شاهی
دگر مناقشه در انتخاب لازم نیست
بخور تو خون دل دردمند لاهوتی
دگر بآتش رویت کباب لازم نیست

پیام بنام دل

در کنفرانس صلح عمومی بنام دل
ای پیک آه، ناله کنان بر پیام دل
آنجا بحامیان دل وجان بگو که هست
آزادی از اسارت خوبان مرام دل
فریاد کن که فتنهٔ این دختران ترک
از هم گسیخت سلسلهٔ انتظام دل
ای ترک زاده چشم تو بااین نفوذحسن
جا دارد ار شکست دهد بر نظام دل
یک شهر دل بدست تو بد قتل عام شد
وای ار سپاه ناز تو گیرد تمام دل
بیچاره کشته است دل ای عشق دادگر
از دلبران ترک بگیر انتقام دل
در جنگ غمزهٔ تو و غوغای عاشقان
شد صرف گوشمال رقیب اهتمام دل
جمهور عدل حسن تو را من رعیتم
پس هرچه باد باد، بگیر، این زمام دل
لاهوتیا حمایت دل کار مشکلی است
آسوده آنکسی که رها شد ز دام دل

قطعات

دیدهٔ معرفت

با دیدهٔ معرفت اگر سیر کنی   در خلقت عجایب فراوان بینی
آن‌جنت ودوزخی که فرموده‌خدای   در مملکت وجود انسان بینی

نظر عوام

دلتنگ مشو از آنکه بی قرب   اندر نظر عوام هستی
خوش باش اگر به پیش یزدان   وارسته و نیک نام هستی

شایستگی احترام

اصرار مکن که پیش مردم   پیوسته باحترام باشی
میکوش که تا بحکم وجدان   شایستهٔ این مقام باشی

تکذیب احترامات مجازی

مغرور مشو که در بر خلق   یک چند باحترام هستی
اندیشه در آن بکن آیا   شایسته این مقام هستی؟

رباعیات

در مقام توحید

جز روی تو دردیدهٔ ادراکم نیست   غیر از هوس تو در دل پاکم نیست
خلقی همه دشمنند با من اما   چون‌دوست‌توئی زدشمنان‌باکم‌نیست

در خانقاه محترم مولوی‌ها سروده:

این ناله ز نای معنوی میآید   زو بوی حدیث مثنوی میآید
از نای مدان گوش حقیقت بگشا   کاین ناله ز نای مولوی میآید

ایضاً

آن رهبر عقل و نور بینائی کیست آن جوهر جان واصل زیبائی کیست
می‌ها همه در جوش ولی ساقی کو نی‌ها همه در ناله ولی نائی کیست



میرزا یداللہ (مایل) تویسرکانی

مایل تویسرکانی

میرزا یدالله مایل تویسرکانی فرزند مرحوم میرزا ابوالقاسم در ۲۷ ذیحجه ۱۳۰۴ قمری در تویسرکان تولّد یافته است.

در اوائل صباوت تحصیلات ابتدائی را در مکاتب تویسرکان بپایان رسانده سپس در تحصیل ادبیات و علوم متفرقه عرب داخل و سالک مسلک اجتهاد شده و مقارن طلوع مشروطیت بتحصیل علوم جدیده پرداخته زبان و ادبیات فرانسه را بخوبی فرا گرفته است.

مایل از ابتدای سال ۱۳۳۰ قمری خدمات معارفی را آغاز کرده، نخست یکباب مدرسه بمدیریت خود در تویسرکان تاسیس نمود و از آن پس برای مدیریت مدرسه متوسطه بسلطان آباد عراق رفت و در سال ۱۳۳۷ بطهران مسافرت نموده، پس از یکسال و نیم معلّمی در مدرسه متوسطه «اقدسیّه» از طرف وزارت معارف بریاست معارف و اوقاف بابل منصوب گشت.

در مراجعت از ماموریت با مرحوم میرزا حسین خان «صبا»[1] مدیر «ستاره ایران» تشریک مساعی نموده سر دبیری روزنامه مزبور را عهده دار شد و یکسال و نیم همین سمت را داشت.

در سال ۱۳۴۲ قمری بمدیریت مدرسه اتحاد ایرانیان در بادکوبه انتخاب شد و سه سال در آنجا زیست و از سال ۱۳۴۵ قمری مدت چهار سال متوالیاً ریاست معارف و اوقاف مازندران و گرگان را یافت.

---

۱ مرحوم میرزا حسین خان «صبا» ملقب به «کمال السلطان» مدیر و مؤسس روزنامه «ستاره ایران» قدیم از ادبا و نویسندگان بوده و مکرر نام او در این کتاب برده شده. «صبا» در ۱۳۴۵ قمری بمرض سکته درگذشت.

در اوایل سنه ۱۳۵۰ قمری مدیریت و سر دبیری روزنامه معروف «شفق سرخ» را قبول نمود و مدت چهار سال آن را با بهترین طرزی اداره کرد.

در اینمدت که روزنامه «شفق سرخ» بمدیریت مایل انتشار می‌یافت، گذشته از یاد داشت‌های سیاسی و اجتماعی و مقالات ادبی که خود او می‌نوشت بتشویق مشار الیه نویسندگان جوان کتابهائی نوشتند که ابتدا بتدریج در روزنامه انتشار یافت و بعداً جداگانه بطبع رسید و از آنجمله است: «تفریحات شب»، «در تلاش معاش[1]»، «منهم گریه کرده‌ام[2]»، «دخمه ارغون[3]»، «تاریخ اعزام محصلین باروپا[4]» و کتب دیگر.

انتشار این کتب سبک نوینی در ادبیات پارسی بوجود آورد که اندک اندک مورد توجه گشت و پیروانی پیدا کرد که هم اکنون نیز مقالاتی بآن روش در جراید انتشار می یابد.

باری پس از توقیف روزنامه «شفق سرخ» (اوایل سال ۱۳۵۴ قمری) مایل مجدداً بوزارتمعارف انتقال یافت و بریاست معارف و اوقاف ایالت کرمان برقرار گشت و اکنون نیز همین سمت را دارد.

---

۱ این دو کتاب بقلم محمد مسعود (م. دهاتی) است که استاد فاضل آقای سید محمد علی جمال زاده در مقدمه جلد اول نامی از او برده‌اند.

۲ این کتاب از نظر اجتماعی و ادبی درخور تحسین و نویسنده آن آقای جهانگیر جلیلی است، (رجوع شود به صفحه ۱۰۴ همین مجلد).

۳ «دخمه ارغون» داستان ادبی و تاریخی است که قسمتی از وقایع سلطنت ارغون ایلخان مغول (۶۸۳-۶۹۰ هجری) و شمه از گزارش فرمانروائی فتح علی شاه قاجار (۱۲۱۲-۱۲۵۰ هجری) بداستان عشقی که آن نیز حقیقت داشته آمیخته شده‌است انشاء و مطالب این داستان در نهایت دقّت و استحکام است، نویسنده آن آقای حبیب یغمائی است که شرح حال او در صفحه ۶۴ مجلد اول بچاپ رسیده.

۴ نویسنده این سلسله مقالات آقا سید محمد محیط طباطبائی از معلمین فاضل دارالفنون ایران است.

چون راجع به نویسندگان سخن در پیش است فعلاً از این موضوع میگذریم.

مایل از شانزده سالگی بسرودن اشعار عشقی و عرفانی آغاز کرده و چون معلومات او عمیق و ذوق او لطیف است اشعارش استحکام و ظرافت خاصّی دارد.

دیوان او که بالغ بر شش هزار بیت میشود از سواد به بیاض آمده ولی بطبع نرسیده و قسمتی از آن در مجلات ادبی انتشار یافته است.

قصور فکر بشر

بسالی درمیان هفت یا هشت — شدم با جمعی از اطفال در دشت
زمین سرسبز چون کان زمرد — گرفته دشت و در زیب تجدّد
ز کوکب باغ چونان اختری بود — که رشک گنبد نیلوفری بود
بیمن فرودین در کوه لاله — چو ساقی گرم دوران پیاله
بزلف خویش سنبل تاب داده — گل سوری برخ سرخاب داده
ز شادی نسترن از بهر تقدیم — فشانده از سر شاخه زر و سیم
ز هر سو آبها با بی قراری — به گل گشت چمن گردیده جاری

✡

من و اطفال با یک بی نیازی — در آن صحرا شده سر گرم بازی
نه در سر فکری از اسرار خلقت — نه چشمی سوی اوضاع طبیعت
در آنموقع که گوی چرخ پیما — سوی مغرب فرود آمد ز بالا
ز اطراف افق یک حلقه از نور — بهمراهی خود کم کم شدی دور
شفق میرفت در دنبال خورشید — فلک از غصه نیلی جامه پوشید
من از وحشت بهمراهی طفلان — گرفتم راه منزل از بیابان

✡

چو در راه کودکان بیکار بودند — سر دانش نمائی را گشودن
میان ما تشاجر در گرفته — سخن از سیر انجم سر گرفته
یکی پرسید کاین خورشید خاور — کجا بود و کجا شد غایب آخر
یکی گفتش که از کوه مقابل — سحر بیرون شد اینجا گشت آفل

یکی دیگر کزو با هوشتر بود — بدو باب نزاع و بحث بگشود
که چون در کوه غربی گشت پنهان — چسان فردا شود از شرق تابان ؟
و گر در طول شب پیماید او راه — شود ظاهر بمردم خواه نا خواه
جوابش دیگری گفتا ز اطفال — که بشنیدم ز بابای کهن سال
که پشت مغرب و مشرق بود چاه — وز آنچاه است اندر یکدگر راه
رود خورشید شب از غرب تا شرق — زند فردا ز چاه مشرقی برق
یکی گفتا که این خورشید تابان — شود بر شکل مه شب‌ها نمایان
به پیماید ره خود تا سحرگاه — دوباره سر برآرد صبح از چاه
جوابش دیگری گفت ایخردمند — نتابد ماه شب‌ها نیز یکچند
اگر خورشید بودی ماه در شب — ببایستی شود مهتاب هر شب
از این بگذشته، با چشمان مکرّر — مه و خورشید را دیدم برابر

☆

میان چند طفل خرد سالی — چنان بگرفت باری قیل و قالی
که بر تحقیق آن آشوب و غوغا — گروهی جمع شد بهر تماشا
یکی دانشوری جست از میانه — گرفت از علت غوغا نشانه
چو از موضوع دعوا گشت آگاه — بگفت ایکودکان مانده از راه
اگر بینید شرق و غربی از دور — نباید شد از این اوهام مغرور
نه خود این کوه‌ها حدّ زمین است — نه تنها آسمان را وسعت این است
شوید از کوه غربی گر فراتر — بچشم آید شما را غرب دیگر
هزاران سال اگر عالم نوردید — جهان را جا بجا یکسر بگردید
همین شرق و همین غرب است پیدا — چه در کوه و چه دریا و چه صحرا
پس این حلقه نه حد آسمان است — که این سرحد فکر کودکان است

☆

جهان را اول و آخر نباشد — فلک را ایمن و ایسر نباشد
همان اختر شناسی کز توهم — گمان دارد که داند حدّ انجم
بحدّ فکر خود گردیده خوشحال — جو در حدّ فلک افکار اطفال

جهان از حدّ فکر خلق بیش است ولی هرکس اسیر فکر خویش است

ساز وزیری

ساز طرب وزیری اگر ساز میکند برپا هزار شور ز شهناز میکند
هرگوشه حسن اوچه برون افتدازنقاب رضوان دری ز باغ جنان باز میکند
بازار گرم گشته ز اصناف مشتری ز او میخرند هرچه فزون ناز میکند
از هرطرف قراول مژگان مراقب است از بسکه فتنه چشم تو آغاز میکند
هم میکشد بغمزه و هم زنده میکند جادوگر است و قدرت اعجاز میکند
بیطاقتی نگر که ز نیش گرامفون اسرار سینه فاش بآواز میکند
حسرت برم به بخت بلند هوا نورد کاو از فراز کوی تو پرواز میکند
رازدرون مپرس که چشمت بهیپنوتیزم با یک نگاه کشف دو صد راز میکند

مایل بخاک مقدم جانانه سر نهاد
خود را بدینوسیله سر افراز میکند[1]

غزل

بود ز فتنه نهانی بقامتت چه علامت؛ که چون قیام کنی میکند قیام قیامت
دریغ و درد که گشتیم پای بند بکویت نه هست طاقت رفتن نه اختیار اقامت
مرا بدرد غم هجرخود نهادی و رفتی من از غم تو بمیرم ولی سر تو سلامت
برفت نور ز چشمان من بیا که نباشد دراز تر ز شب انتظار روز قیامت
بعمرخویش نبستم زعشق‌روی نوطرفی بغیر آنکه شنیدم هزارگونه ملامت
دلا بسوز که قدر حضور هر که نداند برد بمدت غیبت دو صد فسوس و ندامت

شود چگونه سخن مختصر ز خامهٔ مایل
که اختصار نشاید بوصف آن قد و قامت

☆

هر چه در ترکش بیداد حوادث تیر است
میرسد بر دل آن خسته که از جان سیر است

---

۱ رجوع شود به «گلهای ادب» صفحه ۱۰۷ مؤلفه ح. سعادت وری.

با همان سخت کمان سنگ دلی ناله و آه
گر همه تیر و خدنگ است که بی تاثیر است

باد با حلقه زلفان تو بازی میکرد
گفتم این مغز سبک را هوس زنجیر است

هر که بر چشم خراب تو به بیند گوید
انقلابیست در این فتنه که عالم گیر است

دیده از دیدن آن چشم به بند ایدل از آنک
ترک مست است و ببالای سرش شمشیر است

خواهم از حیله دو صد طرح بریزم هر دم
تا بدامش کشم القصه بهر تدبیر است

سخت رنجور بود مایل تو از غم هجر
هر چه در پرسش او زود بیائی دیر است

رباعیات

دانشمند از دور و نزدیک

پهنای محیط چون شب دیجور است   دانا بمیان چو مشعلی پر نور است
دورش کند از خود آنکه باشد نزدیک   نزدیک بدو شود هرآنکس دور است

فکر آینده

دانی ز چه با عواطف زنده خویش   کرده است اروپا همه را بنده خویش
ما جمله بفکر ذکر بگذشته خود   آنها همه در خیال آینده خویش



حاج میرزا حسن خان اسفندیاری (محتشم السلطنه)

محتشم‌السلطنه

حاج میرزا حسن خان اسفندیاری ملقب به محتشم‌السلطنه فرزند مرحوم میرزا محمد صدیق‌الملک در هیجدهم ذی‌الحجة ۱۲۸۳ هجری قمری در طهران متولد شده، بعد از اتمام تحصیلات در اولین سفارت دولت علیه ایران که در سال ۱۳۰۳ هجری بدربار امپراطوری آلمان مأمور گردید بسمت نیابت اول منتخب و منصوب شد، بعد از سه سال مأموریت از طریق مصر بمکه معظمه مشرف و از راه جبل شمر به عتبات عالیات و از آنجا بطهران مراجعت نموده در وزارت امور خارجه بریاست اداره منصوب و در سنه ۱۳۱۲ هجری بژنرال قونسلگری دولت ایران در هندوستان مأمور و پس از سه سال بایران احضار و بریاست کل وزارت امور خارجه مقرر گردید، بعد بمعاونت صدارت عظمی و پس از آن بریاست کمسیون اختلافات سرحدی بین ایران و عثمانی مأمور حدود آذربایجان شده پس از سه سال بطهران مراجعت و بوزارتهای عدلیه، خارجه، مالیه، داخله و معارف در کابینه‌های مختلفه منصوب و بعضی وزارت‌خانه‌ها را مکرر متصدی بوده است، چندی هم بایالت آذربایجان مقرر و اخیراً بعضویت مجلس دارالشورای ملی منتخب گردید و فعلاً رئیس مجلس شورای ملّی است.

در موقع انعقاد کنگرهٔ دانشمندان ملل مختلفه که در موقع جشن هزار ساله فردوسی در طهران تشکیل شد ریاست این کنگرهٔ دانشمندان بر عهدهٔ ایشان بود، نگارنده هم در این جشن جزو مدعوین دولتی بوده در مجالس این کنگره حضور داشت، الحق فرایض منصبی خود را با کمال قابلیت انجام داد.

مشار الیه در السنه خارجه عربی، ترکی، فرانسه و انگلیسی نهایت

قدرت و مهارت را دارد و گاهی که مشغله فرصت بدهد بفارسی و عربی اشعاری از او تراوش مینماید. در تحریر مراسلات سیاسی معروف است و دارای تالیفات بفارسی و ترجمه چندی از عربی و فرانسه و انگلیسی میباشد.

ما قسمتی از اشعار مشار الیه را بطور نمونه درج مینمائیم:

غزلیات

تو مپندار کس آباد ز بیداد کند — داد کن، داد جهان تازه و آباد کند
خاطرش شاد که از روی فتوت کوشد — خاطر غمزدهٔ را ز غم آزاد کند
شرط مردیست که افتاده ز پا را بکرم — دست گیری کند و خسته دلی‌شاد کند
دل بدست آر که‌بنیاد همه‌خیردراوست — کس ندیدم به از این قاعده بنیاد کند
عاشق زار ز معشوق دمی غافل نیست — هنر آنست که معشوق ورا یاد کند
این چه سرّیست که‌گل‌نامده‌ازغنچه‌برون — بلبل از عشق وی آغاز بفریاد کند
هیچ دل نیست که خون ازتو نباشدامّا — کی روا دارد خود را ز تو آزاد کند
یکدمم شاد نخواهی و نمیخواهم من — که خدا یکدمت آزرده و ناشاد کند

☆

باغ گل گر خواهی ایدل روی اوست — رشک سنبل طره گیسوی اوست
آهوی مشکین چه می‌جوئی به چین — مشک اذفر قصهٔ از بوی اوست
آن بهشت عدن اگر خواهی، تو را — ره نمایم، شمهٔ از خوی اوست
آنکه پور زال در بند آورد — یک کرشمه از خم ابروی اوست
آنچه جان را قوت و دل را لذت است — بوسهٔ از آن لب جادوی اوست
صحبت سرو و صنوبر را بهل — پای در دل قامت دلجوی اوست
هر که بینی روی دل بر جانبی است — اهل دل را روی دلها سوی اوست
عقل چون در راه او از پا نشست — سلسله در گردنش از موی اوست

☆

حسن خداداد تو تا که علم درکشید — هرکه دلی زنده داشت زیرعلم سرکشید
خواست که‌قربان‌کندد‌ر قدم پرچمش — جان‌وتنی‌هرکه‌داشت‌زود بدان درکشید

عشق‌تو چون جلوه کرد دست تطاول گشود — از تن مه طلعتان زینت و زیور کشید
خواست که تا خویش را نیک نماید بخلق — از سر معشوقگان چادر و معجر کشید
کمان ابروی او از دل دلدادگان — به تیر مژگان همی کیفر محشر کشید
عشوه فتّان او غمزه جادوی وی — زهد ز زاهد گرفت شیخ ز منبر کشید
مشک چو با بوی او خواست بمیدان رود — روسیه از نافه‌اش جانب معبر کشید
عنبر سارا بموش همسری آغاز کرد — ترک ادب چون نمود تنش بمجمر کشید
با همه جور و جفا هر که به‌بینی ز شوق — غبار راه ورا بچشم انور کشید

☆

دلبرم چون برقع از رخ بر فکند — هر که او را دید عقل از سر فکند
از خم ابرو سوی نظارگان — تیر و از مژگان خود خنجر فکند
آسمان در جور با او همقدم — هرچه این انداخت او از سر فکند
چشم کافر کیش او در ملک دل — تا که پا بگذاشت غارت در فکند
قدّ دلجویش چو آمد در خرام — شور محشر در همه کشور فکند
هر که او را دل نثار آورد او — بر دل دلدادگان اخگر فکند
هر که جانبازی نمود اندر رهش — او ربود آنرا و در آذر فکند
لوحش الله در بساط عشق او — طرحی از نو جلوهٔ دیگر فکند
وای بر صیدی که در دامش فتاد — بسمل آن مرغی که در چنبر فکند

راه صواب

جز راه حق هر آنکه براهی شتاب کرد — با دست خویش خانهٔ خود را خراب کرد
کی غیر راه راست بمقصود میرسد — کی آب یافت مرد که قصد سراب کرد
گر خیر خویش میطلبی غیر حق مجوی — خوشبخت آنکه راه صواب انتخاب کرد
ناچار ظلمت است نصیب سیه دلی — مابین خویش و نیّر اعظم حجاب کرد
دنیا تمام رنج و بلا را نهاده اند — پابند وی بجان و تن خود عذاب کرد
هر روز را بطرز نوی غدر تازهٔ — در کار این گروه گرفتار خواب کرد

وین بس عجب ز خواب چرا بر نمی جهند | با آتشی که سر ز دوسر بر سحاب کرد
پنداری آنکه حاصل دنیا همین بود | بیچاره آنکسیکه چنین احتساب کرد
خواب و خور و ربودن اموال دیگران | یا خویش را کسی بمثل چون ذئاب کرد
چون کاشتی بمزرع دنیا نهال خویش | برداشت نا گریز بباید حساب کرد
فرخنده آنکسی است که با چشم دوربین | فردای خود بدید و ز بد اجتناب کرد
فتنه برنگهای جهان دغا مشو | بس ریشها به حیله و مکرش خضاب کرد

بیداد چرخ

داد ز بیداد چرخ زانکه ز بیداد | هر که ز بیداد خاست داد باو داد
بارگه داد ازو شکسته و ویران | خانهٔ بیداد از اوست خرّم و آباد
چشم ستمکش ز خون دل شده رودی | دست ستمگار تا باهو بگشاد
هر که ره راست را گزید هزاران | خار براهش ز کینه توزی بنهاد
و آنکه چو او یکسره براه دغا رفت | گشت از او شادمان و کرد ورا شاد
هرچه بدل داشت بی درنگ برآورد | و آنچه سزایش نبود کند ز بنیاد
دست ستمرا بجان پاکان بگشود | گوش فروبست از شنیدن فریاد
گردش او این چنین و هر که جزاین را | جوید از او راست در گزاف بیفتاد

زشت با زیبا

مرغ فکر من چو در پرواز شد | هر طرف گشت و بلانه باز شد
هر گلی را او رفیق خار دید | هر پریوش را بدبوی یار دید
نور با ظلمت مجاور اوفتاد | زشت با زیبا به پیش اوستاد
آب شیرین با همه لطف و صفا | آب شور و تلخ را گشته فدا
بلبل شیوا نوا نا کرده ساز | از غرابش صد شکست آمد بساز
هر نهالی اره سر در پای او | هر درختی با تبر در گفتگو
هر کجا قصری پر از زیب و نگار | گرد آن ویرانه های بیشمار
گر بیک خانه بساط سور بود | در دو صد خانه فغان و شور بود

گر یکی در عیش بودی ناگهان ماتم قومی بدیدی بی گمان
گر یکی یک لحظهٔ دلشاد بود روزها در انده و بیداد بود
گنج با مار است و رنج روزگار کی گذارد راحتی گیرد قرار
تا بهار آید که رنج دی برد برگ ریزان جامه‌اش از تن کند
میوه تا از شاخ سر بر میزند جسم او در خاک غلطان میشود
گر بتختی پادشاهی جا گزید تخته بر در انتظار او کشید
با مدادان گر امیری سر فراخت شب سر خود با کلاه خویش باخت
فکر من بـا آنچه دید از روزگار سر بجیب خود کشید از اعتبار
گفت ای نفس ز راه افتاده دور از چه زینسان گشتهٔ مست غرور
با چنین دنیا و این احوال او فتنه گشتی سخت در آمـال او
راه پاکان را بـه پشت انداختی راه دیوان معبر خود ساختی
از حکیمان پند بپزیر و مدان این جهانرا جز پلی تا آن جهان
روی پل دانی که منزلگاه نیست هرکه پندارد جز این آگاه نیست
آن شنیدی اندران عالم پلی است در مثل چون مو و تیغ‌صیقلی‌است
آن پل این دنیا و راه کار تو است گرگذشتی پاک دولت یار تو است

اندرز به کودکان

ای نور چشم من تو اگر قدر وقت خویش
نشناسی و بغفلت و بـازی بسر بری
فردا که وقت عرض متاع هنر رسد
شرمندگی به محضر اهل خبر بری
وقت تو نعمتی است چو حقش ادا کنی
گوی شرف ز عرصه میدان بدر بری
از کودکی اگر به چنین خیر بر خوری
ز اقبال و فرخی بزمانه ثمر بری

قطعات

سعادت گر کسی را یار باشد بروز واپسین بیدار باشد
کند نیکی به مردم تا تواند کند کاریکه نامش زنده ماند

☆

تو را بهر بازی نیاورده اند برای تباهی نپرورده اند
چو طفلان چرا مست بازی شدی سوار نی و اسب تازی شدی
مکن عمر خود را فدای هوس که بنیاد خود را نکند است کس

☆

در عمل کوش چونکه علمت هست قدر علم از عمل شود حاصل
حذر از عالمی که بی عمل است صحبتش سمّ و سمّ او قاتل

☆

لذتی بهتر از آن نیست که با مهر و صفا شکمی سیر و کسی را ز غم آزاد کنی
نیکی خلق اگر پیشه کنی در دو جهان خانه خویش بنا سازی و آباد کنی

رباعی

یتیمان را نوازش چون پدر کن بحال و کارشان نیکو نظر کن
که این رسم جوانمردان دنیا است تو خود را با جوان مردی سمر کن



میرزا حسین خان (مسرور)

مسرور

میرزا حسین خان متخلص به «مسرور»[1] فرزند دوم حاج محمد جواد تاجر کوپائی[2] در بیستم صفر ۱۳۰۸ هجری قمری در کوپا تولد یافته‌است.

در هفت سالگی باصفهان رفته و در آنجا بتحصیلات مقدماتی آغاز کرده و تا هیجده سال در مدارس قدیمه بتحصیل صرف و نحو و منطق و فقه و ادبیات و اصول و حکمت پرداخته و سپس در مدارس جدیده جلفا[3] علوم جدیده و زبان انگلیسی را آموخته‌است.

در سال ۱۳۴۲ هجری بطهران آمده و در خدمت وزارت معارف بسمت معلّمی ادبیات فارسی داخل شده و از آن سال تا کنون در طهران ساکن است و همین سمت را دارد.

مسرور شعر را باسلوب و استحکام اساتید قدیم می‌سراید و در همین حال مضامین و دقایق ادبیّات نوین را رعایت میکند. در قصیده و غزل و مثنوی سرائی مهارت دارد و مثنویات او مخصوصاً «هنرنامه» که در ستایش صنایع و صنعتگران اصفهان ساخته مورد توجه است در سرودن اشعار فکاهی و تصنیف نیز توانا و بیشتر اشعار فکاهی او در «گل‌زرد[4]» و تصانیف او در صفحات گرامافون ضبط است.

---

۱ آقای حبیب یغمائی (رجوع شود بصفحه ٦٤ مجلد اول) در باره مسرور گفته‌است:

در دهر بهر که بنگری رنجور است — از خرّمی و نشاط و شادی دور است

مسرور در این جهان یکی را دیدم — آن هم نه خودش، تخلص مسرور است.

۲ کوپا (کوه پای-پای کوه) در چهارده فرسخی جنوب اصفهان واقع است.

۳ جلفا در نیم فرسنگی جنوب شرق اصفهان واقع و محل سکونت جمعی از ارامنه ایران است که در زمان شاه عباس کبیر بامر آن پادشاه در آن محل سکونت یافته‌اند؛ باده و ساده آنجا مشهور آفاق و منظور شعراست.

٤ رجوع شود به صفحه ۱۸۲ همین مجلد.

مسرور در نثر نویسی نیز ذوقی خاص دارد مقالات شیرین او که غالباً با تتبعات عالی ادبی توام است در مجلّه «ارمغان» بطبع رسیده و از آنجمله است: شرح حال کمال‌الدین اسماعیل، اوحدی مراغه‌ای، خواجوی کرمانی، ترجمه‌های مختلفه از عربی، مقالات انتقادیه وغیره داستان «ده نفر قزلباش» که بقلم مشار الیه نوشته شده و قسمتی از آن در مجلّه «ارمغان» بطبع رسیده از داستانهای ملّی و تاریخی بی نظیر است.

ماه

ای ماه چه تابنده گوهری — مانا رخ تابان دلبری
چون چهره عارف گشاده‌ای — چون خاطر دانا منوری
گاهی چو کمانی و که چو گوی — گاهی سپری، گاه خنجری
در مزرعه سبز آسمان — گه داسی و گاهی دروگری
خورشید سواران خاک را — گه بدرقه‌ای گاه رهبری
مانی بیکی پاک مجمره — کز فرّه ایزد پر آذری
بر سطحه این لجّه سیاه — گه زورقی و گاه لنگری
آئینه اسکندری ازان — کوبیده بسدّ سکندری
ای ماه، تو همسایه‌ای مرا — همسایه یک بام و یکدری
ما هر دو ز خورشید زاده‌ایم — زان روی تو ما را برادری
شبها تو بر این نیلگون بساط — گنجور بسی گنج گوهری
با چون تو برادر کجا رواست — بر من ستم نا توانگری
ایماه خطا گفتم این سخن — تو نیز چو من زود باوری
تو مشعله بزم کائنات — تو شمع شبستان داوری
چون خلق بجنبش مقررند — تو نیز بجنبش مقرری
یک لحظه نیاسائی از شتاب — حقا که سواری دلاوری
از گردش و جنبش شود عیان — گرمی و برومندی و تری
وز سستی و رامش شود پدید — خشکی و نزاری و لاغری
دریوزه کنی نور از آفتاب — بخشی بهر آنکس که بگذری

بستان و بده تا شوی بزرگ   کاین است ره و رسم مهتری[1]

الواح استخر

در اواخر شهریور ۱۳۱۲ هجری شمسی در هنگام کاوش در خرابه‌های تخت جمشید دو محفظه سنگی بسیار ظریف که در هر کدام لوحی از سیم و لوحی از زر و هشت عدد مسکوک طلا و نقره نهاده بودند بدست آمد که در زیر پی عمارت در موقع بنا قرار داده بودند (ظاهراً داریوش کبیر بدست خود این محفظه‌ها را در زیر پی نهاده چنانکه امروز هم معمول است) مطابق تحقیقات مسیو هرزفلد (Herzfeld) آلمانی تاریخ این الواح در حدود ۵۱۵ سال پیش از میلاد و بسه زبان پارسی قدیم و عیلامی و آسوری و بخط میخی است ترجمه آن بفارسی امروز چنین است :

داریوش ، شاه بزرگ ، شاه شاهان ، شاه ممالک ، پسر گشتاسب هخامنشی . داریوش شاه گوید این است مملکتی که من دارم : از سکاها که پشت سغد اند گرفته تا کوشا ، و از سند گرفته تا سپردا ، که آن را اهوره مزده بمن بخشیده ، او که بزرگترین خدایان است اهوره مزده مرا و خاندانم را پاس دارد .

باری از طرف انجمن ادبی ایران موضوع و مطلب این کشف تاریخی بمسابقه گذارده شد و در نتیجه بتصدیق حضرت اجلّ آقای حکمت وزیر دانشمند معارف و آقای حاج سیّد نصرالله تقوی مدعی‌العموم دیوان عالی تمیز آقای مسرور از میدان مسابقت پیروز بیرون آمد و بیست پهلوی طلا جایزه مقرره بایشان داده شد .

پنجاه نفر از شعرای[2] درجه دوم در این مسابقه شرکت جستند که

---

۱ تمام این قصیده در «مجله ارمغان» و «مجله باختر» اصفهان درج است .

۲ شعرای محترمی که در این مسابقه شرکت جسته‌اند و نامشان در این کتاب یاد شده از اینقرارند : «آیتی» صفحه ۸ مجلد دوم ، «بیضائی» صفحه ۸۱ مجلد دوم ، «سرمد» صفحه ۹۵ مجلد دوم «شهریار» صفحه ۲۴۷ مجلد دوم ، «فرات» صفحه ۲۸۶ مجلد اول و «نادری» صفحه ٤۰٤ مجلد اول .

اشعار آنها در کتابی جداگانه بنام «داریوش نامه» انتشار یافته و در اینجا اشعار مسرور درج میشود:

بگاه جهانداری داریوش ‌ ‌ گرانمایه دارای با فرّ و هوش
چنان گشت ایران به پهناوری ‌ ‌ کزان پس ندید آنچنان برتری
گشوده شد از هند تا زنگبار ‌ ‌ ز جیحون زمین تا بعمّان کنار
چو شد کشور آرام و نیرو گرفت ‌ ‌ دل شه بآبادیش خو گرفت
پی افکند در شارسان ستخر[1] ‌ ‌ یکی کاخ سر برکشیده بچرخ
گزیده سرائی که خورشید و ماه ‌ ‌ ندیده چنو خسروی بارگاه
بفرمود از سیم و از زر دو خشت ‌ ‌ بدان خشت ها حد ایران نوشت
یکی نغز صندوق از خاره سنگ ‌ ‌ بپرداخت استاد با فر و هنگ
پس آن خشت زر در دل وی نهاد ‌ ‌ بجای یکی خشت در پی نهاد
بدان لوح بنوشته دانا دبیر ‌ ‌ ز الماسکون خامه نغز و هژیر

☆

«که شاه شهان داریوش بزرگ ‌ ‌ کیان زاده از ویشتسپ سترگ»
«همیگوید این است آن کشوری ‌ ‌ که ایزد مرا داده با سروری»
«ز یکره سوی هند باشد درش ‌ ‌ به (اسپاردا) آن در دیگرش»
«بسغد وسگستان یکی سوی او ‌ ‌ بکوشا و عمان دگر روی او»
«بیاریّ ارمزد برتر خدا ‌ ‌ شدم بر چنین بوم و بر پادشا»
«نگهدار یاد اوردان مرا ‌ ‌ دیار من و خانمان مرا»

☆

مگر گفت با سنگ شه داریوش ‌ ‌ که ای سنگ فرمان من دار گوش
پرستار این خسروی عهد باش ‌ ‌ بدین عهد هم دایه هم مهد باش
جگر گوشه آفتابند و ماه ‌ ‌ ترا میهمانند یک چند گاه
نگهدار پوشیده از مردمش ‌ ‌ نه از مردم از اختر و انجمش
سکندر چو آید بایران زمین ‌ ‌ توچون آب حیوان بظلمت نشین

---

۱ استخر است.

چو تازی بتازد بایران سمند
بخوان نام تهمورس دیو بند

چو چنگیز و تیمور بینی براه
ز خون سیاووش کن جان پناه

پس از چار صد سال با دو هزار
بدین شهر آید یکی شهریار

دوچشم من از دخمه[1] بر راه اوست
که آبادی گاه من گاه اوست

نکو دار کاین لوح جان من است
بدرگاه او ترجمان من است

✡

بماند اینچنین تا گهِ پهلوی
برازنده افسر خسروی

گذر کرد روزی بدان جایگاه
دژم شد ز ویرانیش جان شاه

بفرمود استاد فرزانه را
که نو سازد آن خسروی خانه را

چو کندند آن لوح شد آشکار
که بود از پدر زی پسر یادگار

هنرنامه

هنرنامه منظومه‌ایست که در اصفهان بطبع رسیده و اشعار آن تازه و شیرین است ؛ برای نمونه قسمتی از آن نقل میشود :

پیشه ور با هنر اصفهان
ای بهنر سرمهٔ چشم جهان

خیز که ایران بتو دارد نیاز
چند چنین خفته ببالین ناز

ملک پر از صنعت زیبای تست
چشم جهان مست تماشای تست

خیز و پر از پرده کن و پارچه
تیمچه و حجره و بازارچه

جنس ترا خلق بجان میخرند
بیش ز جنس دگران میخرند

خلق صفاهان بهنر شهره اند
از چه ز خوش بختی بی بهره اند

زین هنری مردم صاحب فنون
آنچه خدا خواهد آید برون

هرچه بود موزه بخاک فرنگ
تو ز هنر داده‌ایش آب و رنگ

بافته‌های تو که نامش زریست
داغ دل تافته ششتریست

یک وجب از پارچه‌های قدیم
باز خرند از تو بیکبار سیم

---

[1] دخمه داریوش کبیر در پنج کیلومتری تخت جمشید واقع و دارای خطوط و تصاویر می باشد.

ذوق تو سرشار ترین ذوقهاست پرتوی از ذائقهٔ کبریاست
گنج هنر یکسره در دست تست ماه مقنع هنر پست تست
خانه خدای هنر کشوری بر سر ایران ز هنر افسری
چشم صفاهانی با هوش و رای هست نظر کرده چشم خدای
چشم که دیده است چنین پر ز نور کوری چشم فلک چشم شور
آنچه در این خاک خدا آفرید در همهٔ خاک کجا آفرید

☆

در تعریف صنعتگری اصفهان

چون قلم کنده بدست آوری در قلم صنع شکست آوری
زرکش و زربفت ترا کردگار بافته بر حافظه روزگار
اطلس گل دار تو باشد بسی صاف تر از برگ گل اطلسی
رنگرز پر هنرت بین که چون از خم گل باغ گل آرد برون
هوش تو چون تیشه بگیرد بچنگ صد چو رفائیل[1] تراشد ز سنگ
چون بکف آری قلم رنگ را مات کنی مانی و ارژنگ را
چونکه نهی دست به پرده گری پرده صاحب هنران بر دری
بر در و دیوار جهان کاشیت شاهد زیبائی نقاشیت
چیست بگیتی به از این کیمیا خاک دهی سیم ستانی بها
گشت چو نجاری اندیشه‌ات بوسه زد آذر بلب تیشه‌ات
در فن مینا چو شدی خرده بین خوار نمودی گل مینای چین
چکش آهنگر کاوه نژاد داغ جلا بر دل آهن نهاد
از شرف آتش زردشت او موم شدی آهن در مشت او
ختم بتو شد فن خاتمگری چون به محمدؐ فن پیغمبری
زرگر زیبا هنر چربدست از زر خود قیمت گوهر شکست
دست زدی چون بسماورگری ماه سما گشت ترا مشتری

☆

---

۱ Raffaello Sanzio or Santi (۱۴۸۳-۱۵۲۰) که باسم Raphael شهرت دارد نقاش معروف ایطالیائیست.

در تعریف بناهای قدیمه اصفهان

مسجد شیخ[1] تو کهن موزه‌ایست / یا که در انگشت تو فیروزه‌ایست
خامه عباسی جادو فریب / کرده در آنقصر طلسمی عجیب
هر که در آنجا بتماشا رود / پای ندارد که دگر جا رود
خرمی مدرسهٔ چارباغ[2] / بر دل فردوس برین هشته داغ
صورت دیوار و در چلستون[3] / خنده کند بر صور بیستون
نیست اگر بر سر پا هفت دست[4] / کارگهی بهتر از آن هفت هست
کارگه پارچه اصفهان / بر سر آن پایه شده ساختمان
آنچه خدا داشت بدین خاک دین / کرد ادا حاج محمد حسین[5]
رحمت حق باد بر آنروح پاک / کاز اثرش زنده شده این آب و خاک
مسجد شه[6] بین و شبستان او / نقش جهان[7] سر در ایوان او
آینه خانه[8] که بهین قصر بود / آیت معماری آن عصر بود
جهل بویرانیش افراخت دست / سنگ ستم آینه اش را شکست
آنکه نمکدان[9] را ایوان شکست / خورد نمک را و نمکدان شکست
رفت بپاداشگه ایزدی / چیست سزای بدی الابدی؟

---

۱ مقصود مسجد شیخ لطف است که بهترین قلمهای علی رضای عباسی را نشان میدهد.

۲ مدرسه چهار باغ در خیابان چهار باغ واقع و از بناهای شاه سلطان حسین صفوی است.

۳ عمارت چهلستون از ابنیه شاه عباس کبیر است.

۴ هفت دست از ابنیهٔ صفویه بوده که ظل سلطان پسر ناصرالدین شاه قاجار خراب کرده و اکنون کارخانه پارچه بافی وطن بر روی خرابه‌های آن بنا شده است.

۵ حاج محمد حسین کازرونی مؤسس کارخانه پارچه بافی اصفهان.

۶ مقصود مسجد شاه اصفهان است.

۷ نقش جهان میدانی است قدیمی.

۸ آینه خانه را نیز ظل سلطان خراب کرده.

۹ نمکدان هم از عمارات صفویه بوده که ویران ساخته اند.

عالی قابو[1] که مبادش زوال تازه عروسیست پر از خط و خال
از پل خواجو[2] چه سرایم سخن آب تحیر چکدم از دهن
شصت دهانه بود او را دراز جمله پی مدح شهنشاه باز
بوده در این شهر از آن شهریار مسجد و بازار فزون از شمار

در خوابگاه فردوسی

منظومه‌ایست در حدود صد بیت که در جشن هزارمین سال فردوسی سروده شده و بطبع رسیده، ابیاتی چند از آن درج میشود:

خطاب بفردوسی

کجا خفتهٔ ای بلند آفتاب برون آی و بر فرق گردون بتاب
نه اندر خور تست روی زمین ز جا خیز و بر چشم دوران نشین
کجا ماندی ایروح قدسی سرشت بچارم فلک یا بهشتم بهشت
بیک گوشه از گیتی آرام تست همه گیتی آکنده از نام تست
چو آهنگ شعر تو آید بگوش بتن خون افسرده آید بجوش
ز شهنامه گیتی پر آوازه است جهانرا کهن کرد و خود تازه است
تو گفتی جهانکرده‌ام چون بهشت از این بیش تخم سخن کس نکشت
ز جا خیز و بنگر کزان تخم پاک چه گلها دمیده است بر روی خاک
نه آن گل که در مهرگان پژمرد نخندیده بر شاخ بادش برد
نه جور خزان دیده گلزار او نه بر دست گلچین شده خار او

☆

بزرگان پیشینه بی نشان ز تو زنده شد نام دیرینشان
تو در جام جمشید کردی شراب تو بر تخت کاوس بستی عقاب
اگر کاوه ز آهن یکی توده بود جهانش بسوهان خود سوده بود

---

۱ عالی قابو قصر سلطنتی شاه عباس است.
۲ پل خواجو را صفویه بر زاینده رود بسته اند.

تو آب ابد دادی آن نام را — زدودی از او زنگ ایام را
تهمتن نمک خوار خوان تو بود — بهر هفت خوان میهمان تو بود
چو کلک تو راه گذارش گرفت — سر راه بر تیغ آرش گرفت
توئی دودمان سخن را پدر — بتو باز گردد نژاد هنر

و بعد گوید:

همی داشتی در دل این آرمان — یکی آرمان برتر از آسمان
که بر چرخ سائی سر خامه را — بنظم آوری باستان نامه را
نمائی بایرانی خسته جان — نیاگان کوشنده پهلوان
مگر فر پیشینه یاد آورند — گذر بر ره پیشداد آورند
زبان کهن گشتهٔ پهلوی — کنی تازه چون عهد کیخسروی
عزیز فلک بارگاهش کنی — ز چاهش برآری و شاهش کنی
بدین آرمان رنج بردی بسی — بیابد چو کوشنده باشد کسی
برافراختی قامت رستمی — نشان دادی از همت آدمی
سخن پرچم پر درخش تو بود — قلم تیغ و اندیشه رخش تو بود
توئی دومین کاوه روزگار — درفش تو شهنامهٔ نامدار
گر او عهد ضحاک را پاره کرد — پی تازی از کشور آواره کرد
تو ایرانیان را شدی رهنمای — بفر فریدون و راه نیای
خدایت بدان کار پیروز کرد — شب تار ایران بتو روز کرد

زردشت

شد از خاوران کاروانی روان — همه کاروان دودهٔ آریان
گروهی همه گرد و چادر نشین — پراکنده از جور تاتار و چین
سیه چشم و ابروی و ژولیده موی — ز چرم دد و دام جامه بدوی
پرستندهٔ انجم و ماه و هور — ولی بی خبر از خداوند نور
همه جنگجویان خوش‌خلق و خوی — نه چون تازی و ترک هنگامه جوی

خر و گاو و گوساله و گوسفند — سگ واسب واستر برازچون وچند
رسیدند با خاندان و گله — شدند اندر اطراف ایران یله
چراگاه و آبشخوری دلپسند — در این مرز دیدند پست و بلند
نشستند و آرامگه ساختند — سراپرده و خیمه افراختند
در این ملک بودند عیلامیان — بزرگانی از تخمهٔ سامیان
بایرانیان بر نهادند باج — از ایشان گرفتند رسم و خراج
سپردند سر بر خط بندگی — چه تلخ است با بندگی زندگی

☆

☆ ☆

قضا را بدین مرز مینو سرشت — دری باز شد از سرای بهشت
درخشید خورشید گیتی فروز — شب تیرهٔ آریان کرد روز
بر افکند زردشت از رخ نقاب — خجل کرد رخسارهٔ آفتاب
بیکدست آتش بیکدست زند — درآن رمز و حکمت دراین راز و بند
یکی مایهٔ روشنیهای خاک — یکی روشنی بخش دلهای پاک
بایرانیان گفت آماده بید — کزین پس بزرگید و کی زاده‌اید
بگیرید این زند و استا[1] بدست — مباشید جز زند و استا پرست
بورزید این پهلوی کیش را — برانید اهریمن خویش را
نیایش بهر مزد روشن نکوست — که خورشید روشنگر بام اوست
اگر پند و اندرز من بشنوید — بآشور و عیلام چیره شوید
ز چوپانی و بندگی بس کنید — پلنگینه و پوست اطلس کنید
کهن بنده تان تاجداری کند — بشهر مهان شهریاری کند
شنیدند ایرانیان پند او — نوشتند بر لوح زر زند او

---

[1] ظاهراً آقای مسرور درین اشعار زند و اوستا را مرادف یکدگر دانسته‌اند و از آندو یک کتاب را اراده کرده‌اند.

از آن فره آسمانی نژاد شد آبستن ایران و کورش بزاد
وز آن پوست پوشان صحرا نشین تمدن پراکنده شد بر زمین
علم بر در شهر بابل زدند سراپرده آنسوی موصل زدند
یکی باج از شهر یونان گرفت یکی افسر از فرق خاقان گرفت
یکی هند را زیر پی می سپرد یکی گوش فغفور را می فشرد
یکی تاج فرعون بر سر نهاد یکی پای بر دوش قیصر نهاد
چنان شد که پنجاب تا مرز روم ازیشان شد آراسته مرز و بوم[1]

قطعه

بایزید بسطامی

آن شنیدم که صوفئی عامی گفت با بایزید بسطامی
کز چه ای شیخ بهر عرض نیاز بزیارت نمیروی بحجاز
خانه کعبه خانقاه خداست خاک آن سجده گاه اهل صفاست
گفت در مذهب مسلمانی حاج را واجب است قربانی
من از آن کار خیر بیزارم کاندران جانور بیازارم
زندهٔ را شکم کنم پاره تا شکم پر کنند شکم باره
سود از آن بندگی بباید خواست که در آن سود بندگان خداست

تصنیف

این تصنیف مکرر در صفحات گرامافون ضبط و مورد توجه عموم واقع شده است :

آفرین بر آن صورت آفرین
آفرین بر آن صورت آفرین

---

۱ نقل از مجله «مهر» شماره هفتم سال اول صفحه ۵۵۰ .

که از تیرگی های آب و گل
پدید آورد صورتی چنین
جمالی چنین شوخ و دلربا
نگاری چنین نغز و نازنین

☆

کس ندیده بشر را، نکو تر از ماه
با جمال بهشتی، تبارك الله، دست حق ترا بهمراه

☆

مه نتابد بدین نیکوئی
گل نروید بدین خوشبوئی
حیف که با این همه خوبی و رسائی
بمسرور حزین رخ ننمائی



میرزا محمد علیخان (ناصح)

ناصح

میرزا محمد علیخان ناصح فرزند مرحوم آقا محمد صادق طهرانی در سال ۱۳۱۶ قمری در طهران متولّد شده، در اوایل عمر در مدارس جدید تا کلاس سوم متوسطه تحصیل کرده و پس از آن بتحصیل علوم قدیمه از صرف و نحو و منطق و معانی بیان و ادبیّات عرب پرداخته است.

ناصح در شاعری پیرو متقدمین می باشد، اشعار او دارای انسجام کلمات و لطایف معانی است و غزلیات او از پختگی و روانی در ردیف غزلیات عبرت نائینی است.

این شاعر دانا بیش از ده هزار بیت از غزل و قصیده و مثنوی دارد، گاهی نیز اشعار فکاهی میگوید که بنام «سلندر» در جریده «امید» درج میشود. در نثر نویسی نیز ماهر و تواناست و ترجمه کتاب «سیرت جلال‌الدین» از عربی بپارسی فصیح و شیوا که بتدریج در مجلّه «ارمغان» درج شده و میشود بر این مطلب گواهی روشن است.

ناصح انواع خط و مخصوصاً خط نستعلیق را بسیار خوب می نویسد و بهمین جهت دیر زمانی است که در اداره دارالانشاء کل معارف عضویت و سمت دبیری دارد.

از تالیفات او رساله‌ایست در شرح حال حکیم خاقانی و رساله دیگر در ترجمه احوال صاحب بن عباد که با تحقیق و تدقیقی درخور نگارش یافته و در مجلّه «ارمغان» بطبع رسیده است، «دیوان ابوالفرج رونی» نیز که بنفقه ارمغان چاپ شده و یکی از کتب قابل توجه این عصر شمرده میشود بتصحیح و تحشیه مشار الیه معظم مزین است.

غزلی چند از او انتخاب میشود:

غزلیات

برچید خزان از باغ آن دیبهٔ رنگین را
وز خشم بخاک افکند برگ گل و نسرین را

تا داده ستاند باز تا چیده فرو چیند
گیتی ننهد از دست مر عادت دیرین را

گشت از دم سرد مهر بازار گلستان سرد
بگذشت که جلوه گلها و ریاحین را

آراست صبا و اندوخت گلزار و خزان بربود
آراستهٔ آنرا اندوختهٔ این را

از دیدن روی گل بود ار دل بلبل خوش
اکنون بچه دارد شاد مر خاطر غمگین را

چون خانهٔ مفلس گشت از برگ و نوا خالی
بستان و بداد از دست آن زینت و آئین را

گوئی بطبیعت عمر بیش آمد و مدّت کم
رنج و غم گیتی را عیش خوش نوشین را

از برگ بهار ار باغ افتاد جدا غم نیست
ای گل تو بهاری خود مر عاشق مسکین را

باز آی که تا بینیم بر جای گل و سنبل
آن چهرهٔ زیبا را آن طرهٔ مشکین را

رخسار تو باید دید کاین حاصل بینائی است
ورنه چه نیاز افتد چشمان جهان بین را

باز آ که بشکرانه جان در قدمت ریزم
ای بر زده عشقت دست یغمای دل و دین را

بشنو سخن ناصح در وصف لب لعلت
فرهاد نکو گوید افسانهٔ شیرین را

☆

اگر در دل ترا منزل نباشد		چه باشد سود دل گر دل نباشد
نه دل باشد که باشد سنگ خارا		بروی خوب اگر مایل نباشد
بگیتی هرچه اندیشند جز عشق		بجز اندیشهٔ باطل نباشد
مگر پرورده از جان و دلی تو		که این خوبی در آب و گل نباشد
تغافل میکند جانان و گرنه		چنین از حال دل غافل نباشد
جهان تاریک باشد گر ز رویت		چراغی اندرین محفل نباشد
کند گر مدعی این نکته انکار		سخن را روی با جاهل نباشد
دران سودا بسر شد مدّت عمر		که جز سودای بی حاصل نباشد
رهائی گرچه با تدبیر عقلم		ازین گرداب بی ساحل نباشد
تو گر رحم آوری بر حال ناصح		علاج درد ما مشکل نباشد

☆

بامدادان بتماشای چمن سرخوش و مست		دوست می آمد و گل در بر و ساغر بر دست
دل سودائی ازو چشم براه نگهی		بوسه زن ساغر می برلب آن باده پرست
گل من بود بنظّارگی حجلهٔ باغ		سرو و گل را چو همیداد صبا دست بدست
بگرفتم ز سر عجز و نیازش دامان		گفتم ای سرو بپیش قد رعنای تو پست
از همه نقش جهان خامهٔ اندیشهٔ من		هیچ نقشی بجز از نقش خیال تو نبست
تا تو برخاستی ای سایهٔ دولت ز سرم		دیده در خون دل از دست فراق تو نشست
نه توان لحظهٔ از وصل تو گشتن دلشاد		نه توان از غم هجرت بشکیبائی رست
بجفا چرخ گسست آنچه بپیوست بمهر		لیک پیوند من و عشق نیارست گسست
راستی کس نپسندد ز تو این کجروشی		بدرستی که نشاید دل مظلوم شکست
عشق زد بانگ بنا گه که سخن در بر دوست		با ادب گو که کس از بی ادبی طرف نبست
گفتم ای دوست ببخشای بر این گستاخی		زانکه مستم من و معذور بود مردم مست
همه مستند در این میکدهٔ گیتی نام		لیک مستان ترا با دگران فرقی هست
فرقهٔ مست ریا طایفهٔ مست غرور		من و دل مست می عشق تو از روز الست

گر بشمشیر جفا رشتهٔ عمرم گسلی ترک الفت نکند دل که بمهرت پیوست
همه چون از تو رسد در بر عشاق یکیست شادی و محنت و خار و گل و جلاّب و کبست
ایخوش آن سر که بتیغ تو درافتاد ز پای خنک آن سینه که از ناوک پیکان تو خست
جز غم عشق ندارد غم دیگر ناصح آنکه شد بستهٔ این دام ز هر دام بجست

☆

خزان رسید و گلستان بدان نگار نماند زمان باغ و تماشای نوبهار نماند
نوای مطرب خوشخوان بمجلس آخر گشت سرود بلبل عاشق بشاخسار نماند
لطافتی که هوا داشت دهر یغما کرد طراوتی که چمن داشت پایدار نماند
گذشت موسم شادی رسید نوبت غم برفت مستی و درسر بجز خمار نماند
دلا نشاط زمان وصال و عهد شباب مجوی کانچه تو دیدی بدان قرار نماند
دواسپه رفت جوانی که بود موسم عیش مرا بدیده بجز گرد ازان سوار نماند
ز دست حاصل عمرم برفت و در دستم بجز دلی که شد از دست غم فکار نماند
بچار موج حوادث شکست کشتی صبر ره خلاصی ازین بحر بیکنار نماند
برفت از بر من یار و ماند غم یعنی ز عمر رفته بجز غصه یادگار نماند
نه من ز هجر توای گل چو غنچه تنگدلم کدام دل ز فراق تو داغدار نماند
دهی بناصح دلخسته گرچه وعدهٔ وصل چه سود از آنکه بعمر من اعتبار نماند

☆

از ما خبر بجانب جانان که میبرد درد دل شکشته بدرمان که میبرد
یاد از گدا بحضرت سلطان که میکند از مور قصه نزد سلیمان که میبرد
در انتظار دیدهٔ یعقوب شد امید این داستان بشاهد کنعان که میبرد
این تیرگی ز محفل ما در شب فراق جز مهر رویت ای مه تابان که میبرد
دوران ما بسر شد و ایام ما گذشت عمر عزیز با تو بپایان که میبرد
بوسی بکام دل بدهانت که میدهد دستی ترا بزلف پریشان که میبرد
گفتم بترک عشق بدل هرچه گفتنی است لیکن تو خود بگوی که فرمان که میبرد
تیغ ار تو میزنی ز خطت سر که میکشد جور ار تو میکنی ز غمت جان که میبرد

شد نامه‌ام تمام و ندانم بکوی دوست مکتوب شوق و قصهٔ حرمان که میبرد
از تشنگان بادیهٔ شوق این حدیث چون خضر سوی چشمه حیوان که میبرد
ناصح رقیب را که دهد ره بکوی دوست در باغ خلد خار مغیلان که میبرد

آمد نگار پرده از چهره بر گرفته رسم سیاهکاری زلفش ز سر گرفته
برخاسته قیامت از خیل عشقبازان هرسو که رو نهاده هرجا گذر گرفته
راه غمش خطرناک وین رهروان سرمست دل بر بلا نهاده جان بی خطر گرفته
هم خانقه بعشقش ویران و هم خرابات یکباره آتش وی در خشک و تر گرفته
کرده سپاه عشقش بر ملک دل شبیخون صبر و قرار از آنجا راه سفر گرفته
هر لحظه چشم مستش در کار دلربائی طرزی دگر نهاده شکلی دگر گرفته
تابنده چهرهٔ او بازار خور شکسته روی پریده رنگم رنگ سحر گرفته
جانی بلطف و پاکی اندر سرشت خاکی با طلعت فرشته نام بشر گرفته
در دست سیمگونش آن ساغر بلورین زرینه جام جم را بس مختصر گرفته
گه لعبتی نموده گیسو برخ فکنده بر دیدهٔ جهان بین راه نظر گرفته
گه پرده برگشوده و آنکه بچشم و ابرو از حالت دل من پنهان خبر گرفته

چو رسد بهار خرم من و ساغر و سبوئی صنم سمن عذاری مه آفتاب روئی
چو ز گرد ره بشوید گل تازه رخ بباران بدهیم خرقه ها را بشراب شستشوئی
بهوای آنکه چون گل دل من شود شگفته چو بنفشه جای جویم بچمن کنار جوئی
نکنم بموسم گل دمی از طرب کناره چو بود بدست چوگان برم از میانه گوئی
من و جایگاه امنی که بگوش من صدائی بجز از نوای مطرب نرسد ز هیچ سوئی
بنسیم صبح از آن رو دل مرده زنده گردد که ز کوی دوست آرد بمشام روح بوئی
غلط است اینکه گوئی ز نکو بدی نیاید که بدی ندید هرگز دل من جز از نکوئی
بجفا گمان چه داری که من از تو رخ بتابم که رخ از جفا نتابد ببلا گرفته خوئی
چه بود نعیم دنیا بر آنکه هست چون من بسپهر سر گرانی ز جهان کناره جوئی

بسر من آی جانا چو زمان من سر آید — که بدل مرا نماند چو بمیرم آرزوئی
گذرد زخوی دیوی شود آدمی فرشته — بدهد چو ناصح ار دل بفرشته روی وخوئی

☆

ما با خیال دوست ز دنیا گذشته‌ایم — و ز فیض عشق از همه اشیا گذشته‌ایم
با نام خویش مرده توانیم زنده کرد — صد ره برتبه ما ز مسیحا گذشته‌ایم
دنیا اگرچه هست تماشا گهی شگرف — ما را چه کز خیال تماشا گذشته‌ایم
کام جهان سفله نیرزد بخواستن — ما زین سبب ز ننگ تمنا گذشته‌ایم
ز آلایش زمانه برون آمدیم پاک — پا تر نکرده‌ایم و ز دریا گذشته‌ایم

تا شد وصلل معنی زیبا نصیب ما
ناصح ز عشق صورت زیبا گذشته‌ایم

☆

این غزل با فکر عرفانی است

فکرت دنیا غلط اندیشه عقبی غلط — کار ما بیچارگان اینجا غلط آنجا غلط
دل بصورت بستن از معنی تغافل جستن است — عشقبازی زاین سبب با صورت زیبا غلط
دشمنی هر چند با کس شیوهٔ احرار نیست — دوستی هم با منافق مردم دنیا غلط
هر دو تن از معنی دین چونکه دور افتاده‌اند — بر سر لفظ است جنگ مسلم و ترسا غلط
شد معذب از خطای بوالبشر نوع بشر — جرم فرزندان چه باشد چون کند بابا غلط

گرچه باشد آب و رنگ و نقش گیتی دلفریب
بشنو از ناصح که این نقش است سر تا پا غلط

☆

این غزل را بردیف «سرخ» در استقبال غزل آقای فرخی[1] گفته، چه آقای فرخی غزلی بهمین وزن و ردیف ساخته و بمسابقه گذاشت و اغلب اعضای انجمن ادبی ایران آنرا استقبال کردند:

اشک خونین شده جاری ز دو چشم تر سرخ — زده بر چهره زردم رقم از جوهر سرخ

---

۱ رجوع شود بصفحات ۳۱۱-۳۲۴ مجلد اول.

هردم از مخزن دل بهر نثار قدمت ‌ ‌ ‌ ‌ میکشد چشم گهر بار برون گوهر سرخ

بشکست سپه غم می گلرنگ بنوش ‌ ‌ ‌ ‌ داخل‌خانه شادی شوی ازاین در سرخ

یار با غمزه کند کشور دلها تسخیر ‌ ‌ ‌ ‌ نکند فتح لینن بی مدد لشکر سرخ

خار بر عارض مطبوع تو ماند بخلیل ‌ ‌ ‌ ‌ که شود جنت فردوس بر او آذر سرخ

باغبان باده سرخ آرد ز انگور سیاه ‌ ‌ ‌ ‌ خرق‌عادت بود از مام سیاه دختر سرخ

حالت‌چشم تودانی برخ میگون چیست ‌ ‌ ‌ ‌ حال بیمار که پهلو زده بر بستر سرخ

چه تمتع بری از وصل نکویان ناصح

تا نه بر کف بودت سیم سپید و زر سرخ

☆

ساقی مهوش ندانم تا چه در پیمانه کرد

کاهل مجلس را بیک پیمانه می دیوانه کرد

خواست نرگس تا کشد از ساغر زرین شراب

سر نگون شد ساغرش چون باده در پیمانه کرد

ساقیا برخیز و آئین صبوحی ساز کن

کافتاب می طلوع از مشرق میخانه کرد

شیخ گمره می پرستان را کند تکفیر لیک

منع ما از باده نتواند بدین افسانه کرد

از دل ما جوی اگر جوئی خبر ز اسرار عشق

زانکه باید جستجوی گنج در ویرانه کرد

کوهکن میگفت زین منزل چو برمی بست رخت

ایخوش آنکو جهان شیرین برخی جانانه کرد

قطرهٔ باران چکید از ابر نیسان در صدف

نقشبند روزگارش گوهر یک دانه کرد

بیمد ار بیگانگی از آشنایان گو مرنج

سست مهری کاشنا را برخی بیگانه کرد

گریه های سوزناک شمع در بزم طرب
ز آن بود ناصح که یاد از ماتم پروانه کرد

تغزل

گر بیند آن نگار پریرخ در آینه
شیدای حسن خویشتن آید هر آینه

داند که بر من از غم عشقش چه میرود
گر بیند آن نگار پریرخ در آینه

از ما شنو حکایت حسنش که میدهد
شرح جمال یار پری پیکر آینه

زیبد اگر زند ز صفای ضمیر لاف
چون گشت حسن روی ترا مظهر آینه

مارا معلم سخن آموز عشق تست
طوطی روان و طبع سخن گستر آینه

از آفتاب عارض تو یافت یک نظر
آمد از آن ز اهل نظر بر سر آینه

در سنگلاخ هجر دل افتاد از کفم
بشکست و بشکند ز کف افتد گر آینه

رشک آیدم بدولت آیینه ای پری
هرگه شود جمال ترا منظر آینه

از خور بروشنی ببرد دست اگر شود
خورشید روی ماه مرا خاور آینه

از طرهٔ تو برده صبا نکهت عبیر
و ز چهرهٔ تو یافته زیب و فر آینه

روزم سیه چوشب ز غم عشق مهوشیست
کز چهره آفتاب بود وز بر آینه

آئینه گر بجلوه بود همچو آفتاب
باشد بلطف چهرهٔ آن دلبر آینه

ور زانکه باشد آینه ایزد نما بود
ذات خدایگان ملک چاکر آینه

احمد که نور هستی او گر نبود بود
مظلم جهان چو دور ز نور خور آینه

باشد براو عیان همه اشیا از آنکه هست
طبع رسول امتی دین پرور آینه

پیدا کند براهل نظر خوب را ز زشت
آری بود شریعت آن سرور آینه

دشمن اگر محب ورا دید و زشت گفت
زشتیست دیده صورت خودرا در آینه

هرکس که سر ز پیروی شرع او بتافت
ابلیس رهزنش برد از ره هر آینه

شاها منم سکندر اقلیم نظم و هست
زی حضرت و هدیه اسکندر آینه

آن جمع را که مهر سپهر فصاحتند
هرگز نداد دست از این بهتر آینه

از لطف تو بتیره دلانم نیاز نیست
محتاج اگر چه هست بخاکستر آینه

مدح خسان نشاید طبع مرا از آنک
رخسار زشت را نبود در خور آینه

از قرص ماه هر شب و هر صبح ازافتاب گیرد بدست تا فلک اخضر آینه
درهم شکسته باد ز آسیب حادثات خصم تو چون ز چکش آهنگر آینه

راه دانش پوی

فضل اگر حاصل شدی بی رنج و دانش بی تعب
خواستی چون بوعلی خود را بحکمت هر کسی
لیک از آن رو کس نپوید در طریق کسب فضل
کاندر این ره دید باید سختی و محنت بسی
گوهر دانش نیفتد مرد را آسان بچنگ
لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفسِ
نیز در بازار گیتی فضل بودی بی بها
گر خود افتادی بآسانی بدست هر خسی
ایجوان اکنون که بختت یار و دولت رهبر است
راه دانش پوی تا ز این ره بکام دل رسی

نصرت (کاسمی)

نصرةالله خان کاسمی متخلّص به «نصرت» فرزند میرزا اسدالله خان کاسمی ملقّب بدبیرالحرم در ۱۳۲۹ قمری در طهران متولد شده است.

پدر کاسمی از اشراف مازندران و پدر بر پدر از وزرا و مستوفیان آن سامان بوده‌اند، میرزا اسدالله خان پس از آنکه مدتها در ایران و عربستان تحصیل علوم عربیت و ادبیت کرد بدرخواست برادرش که پیشکار اتابک اعظم بود در دربار ناصرالدین شاه مشغول خدمت شد و رفته رفته ترقی یافت تا در سلطنت محمد علیشاه دبیر حرم و منشی مخصوص شاه شد.

مادر کاسمی دختر منتصرالسلطان و او سرتیپ فوج مخصوص و از تربیت یافتگان دارالفنون بوده است. کاسمی در کودکی در حجر تربیت مادر مادرش ربابه خانم زندی ملقبه به «بی‌بی جان» قرار گرفته و این بی‌بی جان دختر مرحوم میرزا عباسخان امین‌التولیه شیرازی متولی باشی آستان قدس رضوی و مادرش حاجیه خانم مدیره اندرون نایب‌السلطنة امیرکبیر بوده است.

بی‌بی جان از زنان متشخصه عصر خود بوده و نسبش بچند پشت بکریمخان زند مؤسس سلسله شاهان زندیه میرسد. وی در پرورش و تربیت کاسمی دقیقه فروگذار نکرد و چون هفت ساله شد او را بدبستان گذاشت.

در این هنگام شاهزاده اعتضادالسلطنة حکمران مازندران شد و چون با پدر کاسمی از دیرباز مصاحب و مؤانس بود او را با خانواده بمازندران برد، پس از چند ماه بی‌بی جان بمازندارن رفته کاسمی را بطهران باز آورد و بادامه تحصیل وا داشت.

کاسمی پس از دریافت تصدیقنامه شش ساله ابتدائی و سه ساله متوسطه چون بعلوم ریاضی و طبیعی مایل بود در شعبهٔ علمی دارالفنون داخل و بدریافت دیپلم علمی نایل شد.



نصرة الله خان کاسمی (نصرت)

این شاعر جوان در دوره تحصیل متوسطه بادبیات عشقی وافر داشت و هنگامیکه از بحث در مسائل علمی خسته میشد فراغت را بمطالعه کتب ادبی می پرداخت و پس از اتمام دوره متوسطه برای اینکه از ادبیات‌قدیمه بهره کافی برده باشد منطق را نزد آقای حاج شیخ جعفر خندق آبادی و مطوّل را خدمت آقا شیخ مهدی نوری مدرس مدرسه عالی سپهسالار تلمذ کرد و در همین حال مقالات و اشعاری پسندیده انتشار میداد.

کاسمی بعد از ختم دوره علمی دارالفنون و دریافت تصدیق شعبه فیزیک (Physics) و شیمی (Chemistry) وارد مدرسه عالی طب شد و بتحصیل فنّ طب همّت گماشت.

در اینزمان آقای اعتمادالدوله وزیر معارف وقت[1] که همواره مشوّق علم و ادب بود و نهضت معارفی در زمان ایشان شروع شد در صدد برآمد که یکدوره کتب علمی و ادبی برای شش سال ابتدائی تالیف شود و چون برای تصدی تنظیم و ترتیب آن کسی را میخواستند که از معلومات قدیمه و جدیده آگاه باشد آقای کاسمی را شناخته و پسندیده و برای اینکار برگزیدند.

کاسمی در دوره تحصیلات سه‌گانه (ابتدائی، متوسطه، عالی) همواره شاگرد اول بوده و باخذ جوایز نائل شده و امسال هم (۱۳۵۴ هجری قمری) با معدّل بسیار عالی نمره اول دانشکده علوم طب و باخذ دیپام دکتری موفق گشته‌است

کاسمی جوانترین شعرای معاصر است که اشعارش بسلامت و سلاست آثار قدما و بیشتر قصیده و مثنوی است و با اینکه اغلب در اقتفا و تتبع آثار اساتید است خالی از مضامین جدیده و تراکیب بدیعه نیست.

آثار ایشان جز مقالات انتقادی و ادبی منتشره رساله کوچکی است بنام «چهار صد سال بعد از فردوسی» که بسرمایه کتابخانه طهران در هزاره

---

۱ رجوع شود بندا صفحه ۸۷ مجلد اول.

فردوسی (جمادی‌الآخر ۱۳۵۳ قمری) انتشار یافته و بسیار استادانه ساخته شده است ، مثنوی دیگر بسبک و طرز مثنوی مولوی مشتمل بر مباحث اخلاقی و فلسفی و حکایات شروع کرده که از آثار خوب و پاینده بشمار میرود .

باری کاسمی جوانی با استعداد و هوشیار است و با اینکه بیست و پنج سال بیش ندارد ، هم از نظر ادبی و شاعری و هم از لحاظ علمی و فنّی صاحب نام و عنوان است و اگر بهمین روش پیش رود بی‌شک یکی از مردان نامی این سر زمین خواهد گشت .

اکنون از اشعارش قسمتی انتخاب و درج میشود :

ستایش جهان

این قصیده را باقتفای قصیده مرحوم ادیب پیشاوری که آقای ملک‌الشعرا «بهار» و دیگران از آن استقبال کرده‌اند سروده :

جهان را بجز نیکوئی کار نیست — نکو را نکوهش سزاوار نیست
چو زیبا بهشتی است آراسته — در آن هیچ زشتی پدیدار نیست
چو بازارگانیست با برگ و ساز — که جز خوب کالاش دربار نیست
یکی نقشبندست سحر آفرین — که ناخوب نقشش بطومار نیست
یکی دلربا شوخ جان پرور است — که چون او نگاری بفرخار نیست
یکی یار غمخوار مهر آور است — که‌چون‌او یکی یار غمخوار نیست
چنو یار غمخوار نیکو سرشت — نباشد و گر هست بسیار نیست

☆

جهان مهربان مادری نیکخوست — که در سینه جز مهرش انبار نیست
همه زادگان جهانیم ما — کسی را باین گفته انکار نیست
ز بیغاره راندن فروبند لب — که مادر سزاوار بیغار نیست
ز رفتار این مام نیکو منش — پسر را نکوهش بهنجار نیست

نکوهیدن مام باشد گناه — که بخشایش آن را ز دادار نیست
ندانم چگونه بنزدیک تو — نکوهنده مردم گنهکار نیست

☆☆

خدایت بر او میر و سالار کرد — «مگر بر سرش میر و سالار نیست»
گر امروز او را نداری نگاه — بفردا خدایت نگهدار نیست
ترا جان و دل گشته بیزار از او — وگر نه جهان از تو بیزار نیست
جهان جمله نقش ونگار خوش است — و لیکن ترا چشم دیدار نیست
بدین مایه نقش و نگار شگفت — چنان‌دان که جز ایزدی وار نیست
بچشم تو زشت است و در چشم من — و زشتی بر او هیچ آثار نیست
تو چون خار جوئی نباشد عجب — اگر بهره زانت بجز خار نیست
وگر نه چو گلچین شوی بنگری — که جز گل در این نغز گلزار نیست
چو برداری این تیره شیشه ز چشم — به بینی که روی جهان تار نیست

☆

بد و نیک زاید ز کردار ما — وگر نه جهان زشت کردار نیست
اگر خوب کردار هستی ترا — جهان هست اقبال و ادبار نیست
وگر زشتکاری بود پیشه‌ات — جهانت بجز زشت و غدار نیست
جهان ماند آئینهٔ را و لیک — خود آئینه دیده زنگار نیست

دارالفنون

این قصیده شیرین و بلند را بیاد دوره تحصیل در دارالفنون گفته قسمتی از ان انتخاب میشود:

دی مرا بر جانب دارالفنون آمد گذر — یاد آن دوران خوش افتادم و عهد صغر
وه چه خوش ایام بود آنروزگاری کم نبود — جز ز دانش از دگر نیک و بد گیتی خبر

بر همیکردم ز نوشین خواب سر هر بامداد
پیشتر ز آندم که بر دارد سر از البرز خور
میرسید از دور بر گوشم گهی بانگ خروس
میوزید از کوه بر رویم گهی، باد سحر
زان مرا هر دم نشاطی تازه ره جستی بدل
ز این مرا هر لحظه شوری تازه افتادی بسر
از دریچه خانهٔ تاریک خواب آلوده چشم
بر فلک بر میشدم از جای و میکردم نظر

☆

چشم شوخ اختران یک یک بخواب اندر شدی
برخلاف چشم من که خواب از آنرفتی بدر
آسمان چون گوهری مردم که بر چیند بساط
ساختی پنهان بدرج اندر ز گرد خود گهر
بود پروین چون گلوبندی ز مروارید کش
آنکنی در آب و خوش خوش دور گردد از بصر
دب اکبر بر فراز و دب اصغر در نشیب
راست بودندی چنان سیمین ترازو جلوه گر
گر بند بگسسته پیوند این ترازو را چرا
کفه‌ها بودند وارون و جدا از یکدگر
زهره تابان بجای خویش حیران مانده بود
همچنان گمگشته فرزندی که میجوید پدر
یا چو چوپان بچهٔ کش گرگ گله میبرد
و او به تن لرزان بود از بیم گرگ گله بر
یا چو ره گمکرده در بادیه واماندهٔ
که بره از کاروان رفته می‌جوید اثر

☆

اندک اندک از پس البرز خور میشد برون

همچو زرین مرغ کافشاند ز لانه بال و پر

یا مگر گفتی که بیرون جست خواهد از کمین

خور ز پشت کوه چون آهو بدیده شیر نر

کوه چون خور بر ستیغش جای کردی مینمود

همچو پرچین چهره پیری هشته بر سر طشت زر

یا مگر گفتی که دست صنع دارد تعبیه

گنبدی ز آهن بزیر گوی زرین بر زبر

☆

پیش از آن کاین برهنه تن مهر در نیل سپهر

بآشنا گردد روان از خاوران زی باختر

شستمی رو جامه بر تن کردمی با صد شتاب

خورده یا ناخورده نان از خانه میرفتم بدر

آهوی بگریخته از دام چون گیرد شتاب

هم بر آنسان کردمی از کوی و از برزن گذر

مهر بُد در آسمان پویان و من اندر زمین

هر دو سوی باختر بودیم چندی همسفر[1]

☆

ناگهان دارالفنون از دور میگشتی عیان

راست چون فرسوده پیری بسته لب بگشاده پر

هم مرا بیم اوفتادی در دل از وی هم امید

آنچنان کاوفتد برخسار پدر چشم پسر

---

۱ دارالفنون در مغرب خانه شاعر واقع است.

میدویدم سوی او چون مرغ دیده آشیان
همچو من این آشیان را بود مرغان بیشمر

☆

هم در آنساعت مرا پند پدر یاد آمدی
کم همی فرمود ای روشندل فرخ سیر
در جهان تا میتوانی با خدای خود بساز
که از او کس نیست بر احوال تو دلسوز تر
چون مرا یاد آمدی . پند از خدا میخواستم
تا دهد یاری مرا در جلب خیر و دفع شر

☆

بر فراز تخت خود بنشسته بُد دربان پیر
و آن بهشتی خانه را بر روی ما بگشوده در
آن یکی میزد بره آب و آندگر میرفت خاک
خادمان هریک بخدمت بسته بودندی کمر
از قمر طلعت جوانان بود صحن مدرسه
راست همچون آسمان لیک آسمانی پر قمر
هریک از یاران چومن کوشا بکار خویش بود
آن یکی خواندی کتاب و آندیگری کردی زبر

یک ستاره

این قصیده را باقتفای قصیده ناصر خسرو «ای گنبد گردندهٔ بی روزن خضرا»
سروده و معانی نو و بدیع را در الفاظ و تراکیب اساتید قدیم بیان
کرده است :

ای اختر تابنده بر این گنبد خضرا   گاهی ز چه پنهانی وگاهی ز چه پیدا
هر روز نهان گردی از دیده و هرشب   با چهره روشن شوی از دور هویدا

چبود سبب رفتن و باز آمدن تو تا زنده چرائی تو بر این گنبد گردا
با ما ز چه رو باز نگوئی سبب آن این کار ترا گر سببی هست همانا
با دیده روشن بزمین دوختهٔ چشم برخیره چه‌جوئی تو در این توده غبرا
بیم از که‌بدل داری ای نجم شب‌افروز کاینگونه ترا لرزه فتاده است بر اعضا
آرام نگیری ز چه در جایگه خویش گاهی به نشیب اندری و گاه ببالا
که بر زبر کوه بر آئی و دگر گاه خود را فکنی از زبر کوه بصحرا
شیدائی که‌گشتستی‌ایشوخ کزین دست هرلحظه بسوئی کنی آهنگ چو شیدا
دلباخته کیستی ای دختر گردون کز غم نبود دلت یکی لحظه شکیبا
گر باختهٔ دل بفلک بهر چه هر شب بر روی زمین دوختهٔ دیده جویا
گر باختهٔ دل بزمین خود ز چه نائی از جایگه خویش یکی بار بدینجا
یا آنکه ترا گمشده دلدار و ندانی دلدار ترا هست کجا مسکن و مأوا
یا دانی و خواهی که ندانندش دگر کس تا ره نبرندش کنی این کار بعمدا
گر یار توگم گشت و نیابیش چرا پس لب بندی و برپا نکنی شیون و غوغا
ور دانی و خواهی که ندانند رقیبان از غمزه فرو بند پس این دیدهٔ بینا
ورنه بخدا شوخ رقیبان تو آخر از غمزهٔ چشمان تو یابند مر او را
هم چهره برافروزی وهم‌غمزه کنی‌ساز در پیش که آموختی اینگونه هنرها
گر دختر ترسا نهٔ آخر ز چه رویست موی تو عیان کرده برخ شکل چلیپا
ور زانکه مسلمانی و هم کیش منستی عریان به بر خلق چرا بینمت اعضا

☆

بر خیره میا بر زبر کلبه و منگر کامسال چو پارینه نیم بیکس و تنها
بنگر ببرم حور مثالی بنشسته است چون ماه برخساره و چون سرو ببالا
خوشخوی‌وسمن‌بوی‌وسیه‌موی‌ونکوروی گل‌چهره وگل‌اندام وگل آسا وگل آرا
نشگفت اگر چهره بر افروختی از رشک
زیبا نتواند که به بیند رخ زیبا

نیش و نوش

نحلی گفت زنبوری غضبناک
فراز شاخه نو رسته تاک
من و تو هر دو از یک خاندانیم
چه گل چه خار از یک بوستانیم
چه شد کز من خلایق در گریزند
بتو در صلح و با من در ستیزند
یکی با سنگ کوبد لانه‌ام را
یکی آتش زند کاشانه‌ام را
یکی سازد لگد مالم بدانسان
که بیرون گردد از تن شیره جان
ولی از بهر تو سازند خانه
بمنت آورندت سوی لانه
برای آنکه باشد لانه‌ات پاک
بروبندت بمژگان خار و خاشاک
من ار نیشی زنم تو نیز آری
تو را عزت مرا از چیست خواری

⁂

بخوبی نحل داد این پاسخش باز
که بد کردی کلام آخر آغاز
چرا این نکته را کردی فراموش
که دارد نیش من از پی بسی نوش
هر آنکس نوش بخشد از پس نیش
ز نیش وی نگردد قلبها ریش
تو چون بی نیش و نوش و بی گلی‌خار
از آن مطرودی و پست و لگد خوار

دو گور

این قسمت داستان که از آخر کتابچه «چهار صد سال بعد از فردوسی» انتخاب شده بسیار خوب و در ادبیات فارسی تازه و نو است:

خونریزیهای تیمور گورگانی

چنین خواندم در آثار بزرگان
که چون تیمور شد سلطان ایران
دل خونخواره‌اش از تیغ خونریز
دو باره زنده کرد آئین چنگیز
جهانی گر چه در زیر نگین داشت
ولی خود عهد ابلیس لعین داشت
ز خشمش آتش دوزخ نشانی
ز قهرش باد صرصر ترجمانی
هنر پیشش هبا دانش هدر بود
سخن هموارش از تیغ و تبر بود

برآشفت آنچنان احوال دنیا — که گفتی گشت رستاخیز برپا
مد آنسان دیگ ظلم افکند در جوش — که شد ضحاک مردم را فرموش
جهان را موج طوفان بلا بود — بشر را شعله قهر خدا بود
نه تنها بود دشمن آدمی را — که هر جنبدهٔ روی زمی را

علف نایاب شد در کوه و دره
اثر بر جا نماند از میش و بره

منظره دشت طوس

چنین شاهی که‌خواندی‌حال وکارش — بسالی سوی طوس آمد گذارش
زمینی دید رشک باغ مینو — عبیر آمیز باد و خاک گلبو
چو ناف آهوان عطر نسیمش — مشام جان معطر از شمیمش
ز سبزه فرش زمرد گون فتاده — ز لاله جام یاقوتین نهاده
پریرویان طوسی جسته جسته — میان سبزه همچون گل نشسته
ز نسل آدمی نی بچه حوری — همه سیمین تن و سینه بلوری
بقامت سربسر سرو سمنبر — بطلعت یک بیک مهر منور
یکی چون لاله در کف جام باده — در آغوش چمن عریان فتاده
یکی چون تازه سنبل‌های پیچان — پریشان کرده مو بر گرد دامان
یکی را دیده چون نرگس خمارین — یکی را چهره چون نسرین نگارین
ز یکسو بانگ نوشا نوش یاران — ز دیگر سو سرود آبشاران
بهم پیوسته با آواز و خنده — هیاهو در دل صحرا فکنده

☆

چو دیدند آن پریرویان که از دور — شود نزدیک دیو آسای تیمور
ز جا جستند و چون باد بهاری — شدند از دشت سوی ده فراری

باهل ده حکایت باز گفتند
رخ نیکو ز چشم بد نهفتند

گور «فردوسی» و شگافتن آن بفرمان تیمور

بگفتا شاه: بس نیکو مقام است خبر گیرید کاین ده را چه نام است
یکی گفتا: شها طوس است اینجا سر گردون زمین بوس است. اینجا
که فردوسی که مشهور جهان شد از اینجا خاست هم اینجا نهان شد
زمین زان رشک فردوس برین است که فردوسی بخاکش جا گزین است.
ازین بشگفت شاه و داد فرمان: که تا بگزیده جمعی از سواران
بپرسند و بهر سوئی شتابند نیاسایند تا خاکش نیابند.

☆

نگشته اندکی زان جایگه دور سواران یافتند آثار آن گور:
میان سبزها زیر درختان بپا سنگی چو بخت نیک بختان
فراز آن درختی سایه انداز فراز شاخ وی بلبل نوا ساز
ز هر سویش هوا در گل فشانی بهر جانب صبا در گل نشانی
ز هر بر نو گلی چون حور عینی میان بگرفته او را چون نگینی

☆

چو پیدا گشت آن پاکیزه بنگاه نهان رشک آتشی زد در دل شاه
بگفتا پس بکاوند آن مکان را مگر یابند آن گنج نهان را

☆

چو شد سنگ از سر آن گنج غلطان پدید آمد یکی خرّم گلستان
ز یکسو نرگس از یک سوی سنبل تو گفتی چشمهٔ جوشان شد از گل
پراکنده ز گل روی کفن را نهان کرده هر آن شیرین سخن را
بسی جستند و از بسیاری گل
اثر پیدا نشد ز آن نغز بلبل

منظره صحرای چین

گذشت از این حکایت چند گاهی که شه بر سوی چین شد با سپاهی
مگر روزی بصحرائی گذر کرد تماشا را ز هر سو دیده بر کرد

زمین از هر جهت دوزخ نشان بود   هوا از هر کران آتش فشان بود
چو چاه ویل غارش تنگ و تاریک   رهش چون راه دوزخ سخت و باریک
بجای گل ز دشتش خار رسته   بخون خلق خارش روی شسته
مغاکی تنگ و تیره هر کناری   درون هر مغاکی خفته ماری
بهر ویرانه بومان دسته دسته   فراز خاک و خاکستر نشسته
پس هر سنگ پنهان نره دیوی
چو رعد افکنده برگردون غریوی

قبر چنگیز و کندن آن بامر تیمور

بگفتا شاه پس با جمع خاصان :   که اینجا از چه دلگیر است اینسان .
یکی گفت : ای ز صد چنگیز برتر   شد آن آتش در اینجا خاک بر سر
از آن دلگیر و حزن انگیز باشد   که خاکش بر سر چنگیز باشد .

✡

به بیند تا رخ آتشوم تن را   و یا پایان کار خویشتن را
بفرمود اندر آن صحرا بپویند   بزیر خاک آن آتش بجویند .

✡

ز بعد جد و جهد و رنج بسیار   عیان گردید از آن گور آثار :
بغاری در دران صحرای سوزان   بجا دیدند گوری سخت ویران
همه پیوند او از هم گسسته   سیه ماران بگردش حلقه بسته
گر آن سنگی نهاده بر سر آن   که تا آندیو نگریزد ز زندان

✡

قوی تن مردمان همکار گشتند   کلند و بیل و تیشه یار گشتند
چو آهن میزدی بر گور او چنگ   برون جستی شراره از دل سنگ
همه در بازوان نیرو فکندند   چو سیل آن سنگ را از جا بکندند
بزیر آن سیه چاهی عیان شد   از آن چه چشمهٔ از خون روان شد
بسی جستند و در آن سیل خونین   نشد پیدا بغیر از تیغ و زوبین

✡

✡ ✡

جهان تا هست برپا این چنین است — به بد نفرین و بر خوب آفرین است
چو نیک و بد بگیتی پایدار است — از این خون و از آن گل یادگار است

غزل

دلبری را که همه ره دل ودین باختمش — دوش در رهگذری دیدم و نشناختمش
آنکه هر دم بیکی نرد محبت بازد — من پشیمانم کز چه دل و دین باختمش
آنکه یک عمر بدم عاشق چشم سیهش — تا بمن ناز نمود از نظر انداختمش
نازها کرد که شاید به نیاز آوردم — غافل از آنکه من از ناز چنین ساختمش

بهر سر گرمی دل بود نه یاری نصرت
چند روزی تو اگر دیدی بنواختمش

قطعات

مرگ بینوا

دی از رهی گذشتم و دیدم بگوشهٔ — خلقی ستاده‌اند و هیاهو بپا بود
گفتم که‌این‌هیاهو وغوغا برای چیست — گفتند بهر مردن پیری گدا بود
گفتم چه نام دارد و فرزند کیست او — گفتند بینوا پسر بینوا بود

اشکم بدیده آمد و گفتم شناختم
این بینوا برادر بی چیز ما بود

سعی و عمل

تا نزنی غوطه به بحر طلب — گوهر مقصود نیاری بکف
تا نشوی کوژ کمان سان ز رنج — تیر مرادت نرسد بر هدف
عمر عزیز است غنیمت شمار — چند بخواری کنی آنرا تلف

دست ز گفتار بکش، لا تقل
پای به کردار نه، لا تخف



نظام وفا

نظام وفا

نامش نظام و بنام تخلص میکند، نام خانوادگی او وفا و منسوب به میرزا مهدی کاشانی متخلّص به «وفا» است که حکیمی شاعر و خوش نویس بوده است.

پدر نظام مرحوم میرزا محمود امام جمعه مجتهد کاشانی است که در ایام حیات منزوی میزیسته و در پنجاه و پنجسالگی در سنه ۱۳۲۷ هجری بعالم ارواح پیوسته است. «عقداللآلی» «و قلائدالاخبار» از تالیفات اوست.

مادرش (منور حیا) نواده میرزا مهدی وفاست که لطف طبع و حسن خط و کوتاهی عمر را از پدر بزرگ خود ارث برده و در جوانی مرده است، دیوانی از آن مرحومه باقی مانده که دارای هزار بیت و در منقبت خانواده رسالت است.

نظام وفا در حدود سال ۱۳۰۵ هجری قمری در کاشان تولّد یافته و در کودکی از مادر یتیم شده، در اوایل حال در کاشان بتحصیل گرائیده و دوره جوانی را بآموختن فنون و علوم صرف کرده است. در طلوع مشروطیت از کاشان بطهران آمده و بهمراهی آزادیخواهانِ در جنگهای داخلی شرکت جسته و مدّتی نیز مطرود و محبوس زیسته است.

در اواخر کار نظام وفا در خدمات دولتی داخل شده و اکنون بریاست دارالانشاء اداره فلاحت بر قرار است.

نظام وفا شاعری است آزاده و وارسته و با کمال سادگی روزگار میگذراند از آثار او یکدوره مجلّه «وفا» است که در طهران انتشار یافته و دیگر مثنوی «حبیب و رباب» است که بطبع رسیده، دیگر اشعار او (جز آنچه در مجلّه وفا و دیگر مجلات ادبی پیراکنده است) بطبع نرسیده و شاعر بجمع آوری آن بی علاقه است چنانکه خود گوید:

گو بعد من کسی نکند هیچ یاد من
این خواب و این خیال نیرزد بسر گذشت

اشعار نظام وفا از قصیده و مثنوی وغیره عموماً لطیف و دلکش است، غزلیات او که گاهی مضامین آن باحساسات ملّی و وطنی آمیخته میشود شیرین و خوش است.

در شرح حال خود مثنویئی دارد که در حدود یکصد و هشتاد بیت است، برای تکمیل این ترجمه نخست ابیاتی چند از این مثنوی و سپس از دیگر اشعار او انتخاب و درج میکنیم:

از مثنوی در شرح حال شاعر

مرگ مادر

مرا سال بگذشته از سی و پنج — شدم سیر از این سرای سپنج
بسی رنج بردم در این سال کم — ندیدم ز دوران جز از درد و غم
مرا بود بازیچه چرخ و فلک — که از خانمان ساخت دورم فلک
نپرورده مادر هنوزم بمهر — که سیلی مرگش خراشید چهر
چنین یاد دارم که آن نا توان — چو میخواست دل بر کند از جهان
مرا همچو جان تنگ در بر گرفت — مگر زندگی باز از سر گرفت
روان گشت از دیده اشکش چو جو — که گرد یتیمیم شوید ز رو
چنین گفت آهسته در گوش من — که هرگز مبادا فراموش من
ترا طالع ار بود و بخت ای پسر — در این سن نرفتیت مادر ز سر!

تحصیل در کودکی

چو بگذشت از عمر ما چار و پنج[1] — شد ایام تحصیل و اوقات رنج
در این سنّ بسی به برای صواب — کنار معلم ز دامان باب
بتأیید و توفیق پروردگار — بسعی خود و جهد آموزگار

---

۱ مقصود او و خواهرش است.

چراغ دل باب افروختیم — بسی علم و صنعت بیاموختیم
عجب روزگاری است آن روزگار — که طفل است و تحصیل و آموزگار
خوشا ای خوشا موسم کودکی — که نبود در آن هیچ آلودگی
بعمر ار یکی موسم شادی است — همان فصل تحصیل و آزادی است
دریغا که این فصل نا پایدار — بما تا بآخر نشد سازگار

مرگ خواهر

مرا خواهر آن مهر تابان دل — فروزنده شمع شبستان دل
بناگاه بیچاره بیمار شد — بدو روز روشن شب تار شد
چه خاصیتی از پزشک و دوا — چو خواهد که صحّت نبخشد خدا
چه خوش پور سینا گه نزع گفت — که با مغفرت روح او باد جفت
باین گرد خلقی نمودم علاج — مرا خود نشد کارگر در مزاج
دریغا بآن دردمند حزین — قضا را سر دشمنی بود و کین
نشد حکمت و دارویش سودمند — ز پایش نگردید بگشوده بند
در آخر بناکامی آن ناتوان — بحسرت در آغوش من داد جان
پدر تازه ز این غصه شد داغ او — که پژمرده شد لاله باغ او

فرار از دیار

پس از مرگ خواهر من مرده دل — شدم یکسر از زندگانی کسل
و لیکن پدر بعد آن نامراد — بمن داشت تنها دل خویش شاد
چو دید او مرا سیر از خویشتن — تبسم کنان گفت روزی بمن:
«پسر جان، پدر را تو هستی امید — امید کسی را نباید برید»
مرا هوش گوئی ز سر رفته بود — اثر یا ز حرف پدر رفته بود
دلم را نشد پند او سودمند — کجا سود بدهد بدیوانه پند
نبودی چو دیگر مجال قرار — فراری شدم من ز شهر و دیار
خراب آن دیاری بدوران بود — که خالی در او جای جانان بود

مشروطه و آزادی

چو ناچار باید کسی جان دهد
همان به که در راه جانان دهد

در اول قدم سر نهادم بکف
به تیر بلا سینه کردم هدف

بهر جا که هم مسلکی یافتم
بسویش بصد شوق بشتافتم

بهر سو که اهل دلی جای داشت
دل من بدآنسوی پروای داشت

در آنوقت سرها پر از شور بود
در آنوقت دلها پر از نور بود

بسی روز بگذشت زین ماجرا
که شد منعکس هر طرف این صدا

ز هرسوی شورش کنان فوج فوج
زمین همچو دریا برآورده موج

نه از حبس بیم و نه از طرد باک
نه از مرگ خوف و نه ترس ازهلاک

بجانبازی مردم پاک رای
بهمراهی بخت و لطف خدای

لوای ستبداد شد سر نگون
جنود ستم گشت یکسر زبون

غریو شعف رفت بر آسمان
که مشروطه شد سر زمین کیان!

شکوه!

قماری بود عشق و دلبستگی
که بردش بود مرگ و وارستگی

دریغا که در این قمار کلان
همه برد شد قسمت دیگران

ببستند یاران همه بار خویش
گرفتند اندازهٔ کار خویش

بماندیم ما دور از این قافله
ز ما دور آبادی و راحله

خوش آنکو چو ما سخت جانی نکرد
بدین روز بد زندگانی نکرد

خوش آنکس که آزاد ازاین زندگیست
که در وی عبودیت و بندگیست

خوش آنان که از این محیط اند دور
که در وی حکومت کند ظلم و زور

غزلیات

ای دل!

بهانه جستی و از ما جدا شدی ایدل — بگو که با که دگر آشنا شدی ایدل
شنیده‌ام که سر زلفی آشیان کردی — بدام عشق مگر مبتلا شدی ایدل
اگر بچاه زنخدان اگر بچنبر زلف — بهر رهی تو مرا رهنما شدی ایدل
رقیب و یار نمودند آشتی باهم — عبث تو کشته در این ماجرا شدی ایدل
نمو دسخت و رها کرد سست و بست و گسست — تو پای بست چنین کس چرا شدی ایدل

چو رانده از همه جا گشتی آخر عمری
بلای جان نظام وفا شدی ایدل

انفعال!

این غزل در صفحات گراموفون مکرر ضبط شده

آنچنان منفعل از فعل بد خویشتنم — که خطا پوشی من کس نکند جز کفنم
نه چنان بسته بهم رشته مهر من و تو — که کسی فرق توان داد توئی یا که منم
صد بهار آمد و بگذشت و من زار هنوز — بال و پر بسته گرفتار گلی در چمنم
دل تو نیز بسوزد بدل سوخته‌ام — اگر از سینه بیکسو کنم این پیرهنم
چند ز آشفتگی زلف بتان شکوه کنی — آخر ایدل چو تو من نیز پریشان وطنم

تیشه بر فرق زدن باید و مردن ورنه
بر شیرین نتوان گفت که من کوهکنم

یار دلشکن

فدایت ایگل خندان که فارغ از چمنی — چو جان من تو عزیزی اگرچه دلشکنی
فروغ دیده و آرام جان و مونس دل — عزیز خاطر و آسایش روان و تنی
چه غم ز دست تو گر پیرهن نمودم چاک — تنی نمانده که حاجت بود به پیرهنی
نه محو روی چو آئینه‌ات منم تنها — که خود در آینه محو جمال خویشتنی

لطافت تو چه بینم دریغم آید از آنک	که پا نهی ز تلطّف بچشم همچو منی

لب و دهن بود این یا که نقطه موهوم
تو خود بگوی در این رمز از لبت سخنی

شکوه باآشنا

ما دل خود را بجورت آشنا خواهیم کرد	هرچه میخواهی جفا کن ماوفا خواهیم کرد

پیش تیغ ابرویت از دام گیسویت شبی	شکوه‌ها از آشنا با آشنا خواهیم کرد

بهر ویرانی ما در پرده میکوشی چرا	ما خود اعلان خرابی برملا خواهیم کرد

دام اگر گیسوی حور و دانه گر خال پری است	ما زدام و دانه دیگر دل رها خواهیم کرد

نیست امیدی ز یاران ما نظاما بعد از این
کار با سعی خود و لطف خدا خواهیم کرد

من و دل

تا چشم دل سیاه تو غارتگر دل است	جان بردن از میانه بسی کار مشکل است

تو در دل منی و من اینقدر از تو دور	یارب چقدر فاصله بین من و دل است

ای قبله مراد بابروی تو قسم	هرطاعتی که نیست بیاد تو باطل است

سگ خواب وگله بیخبر و گرگ در کمین	چوپان زحال این رمه یکباره غافل است

دشمن محیل و کاری و ما ساده و ضعیف	زین جنگ جز زیان دگرآیا چه حاصل است؟

شهری که لاف عقل در آن میزند نظام
دیوانه میشود بخدا هر که عاقل است

وطن پرستی

با من همین ترا سر پیکار و کین بود	یا با تمام دلشدگان کارت این بود

از سر نترسد آنکه نهد پا در این میان	ای دل مقام عشق بسی سهمگین بود

هرگز زبان بلفظ محالش نگشته‌است	آنرا که عزم راسخ و رای رزین بود

با کوشش و مداومت آور بدست خود	مقصود اگر بذروه چرخ برین بود

تا در یم حوادث ننهاد مرد پای کی گوهر مرادش در آستین بود
از ترس مرگ تن باسارت چرا دهیم ما را که مرگ عاقبت اندر کمین بود
گر روح و تن براه وطن میرود چه غم زین آب وخاک روح وتن ما عجین بود
خواهی اگرخطیر شوی‌ازخطر مترس کانجا که نیش نحل بود انگبین بود
شاید نظام گر اثری ناله‌ات دهد
کز دل تراود ار سخنی دلنشین بود

یار خوشگل

کُشتی دل مرا و نگفتی که این دل است
با دل چنین معامله امروز مشکل است
از یک گل ار سرشته شدی آدمی، چرا؟
من بدگلم چنین و چرا یار خوشگل است
شد خشک چونکه ریشه عشق و امید دل
ای آب دیده دیگرم از تو چه حاصل است
گفتم وفا و مردمئی هست و عاقبت
دانستم آنچه گفته‌ام از اصل باطل است
ای گل که بگروی تو بهر خار و خس بدان
خوش جنس نیست آنکه بنا جنس مایل است

سرگذشت

پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت
دیدی چگونه عمر دلا بیخبر گذشت
ما را دگر چه چشم امیدی ز پیری است
کز پیشمان جوانی با چشم تر گذشت
گو بعد من کسی نکند هیچ یاد من
این خواب و اینخیال نیرزد بسرگذشت

ای غرقه باد کشتی عمری که روز و شب
در بحر آب دیده و خون جگر گذشت
این چند روز عمر من خسته بگذرد
آنسان که پیش از این ز کسان دگر گذشت
با سادگی بساز نظاما که سهل تر
آنکس گذشت کزهمه کس ساده‌تر گذشت

درستکاری

مرا بیاریت ایدل امیدواری بود
تو هم گذاشتی و رفتی این چه یاری بود
نه رنگ و بو نه فریبندگی نه طنّازی
ز لاله آنچه دلم برد داغداری بود
چه بود این همه تندی و سرکشی و جفا
مرا که خود سر تسلیم و بردباری بود
بکار خود مشو ایمن دلا که در این ملک
من آنچه هیچ ندیدم درستکاری بود
زمانه شعله عشق مرا بناحق کشت
بجرم آنکه مرا عشق حق گذاری بود

خوشا!

خوشا نو بهاران و فصل جوانی — که بگذشت با دوستان زندگانی
خوشا جلوه نو عروسان بستان — خوش آن دلنوازی و آن دلستانی
خوشا بر تو ای شاخه گل که‌داری — بهر نو بهاری نشاط جوانی
دل وعشق من مرد و من زنده‌هستم — شگفت آیدم زینهمه سخت جانی
بمن ای اجل مژده مرگ من ده — که تا جان خود را دهم مژدگانی
یکی پرسد آخر ز نا مهربانان — که بهتر چه دیدید از مهربانی

بجان تو هرگز بیک رنجش دل نیرزد همه تخت و تاج کیانی
نظاما دمی با خوشی زیستن به
که با نا خوشی زندگی جاودانی

قطعات

دلبستگی

با خرد گفتم که ای هر حرف تو چون گوهری
که سزد آنرا سلاطین زیب افسر داشتن
روشنائی امیدی هست اندر زندگی
تا از آن یک لحظه بتوان دل منوّر داشتن
یا که باید زیر این چرخ کبود آنکس که زیست
خاطر خود را ز غم دایم مکدّر داشتن
گفت گر در زندگی حظی است در دلبستگی
لیک دل بستن نمی ارزد به دل برداشتن

دوست

چه خوش گفت پیری فراری ز خلق ز مغز حقیقت چو بگرفت پوست
که با دوستان زندگی نیکو است و لیکن کجا میتوان یافت دوست

دو چیز

دو چیز لازمه زندگی است با مردم اگر مردم با چشم مردمی نگری
نخست آنکه ترا باشد اعتماد بنفس دوم بخلق نسنجیده سوء ظن نبری

نیازی

میرزا ابوالقاسم خان اعتصام زاده، متخلص به «نیازی» پسر مرحوم اعتصام السلطان (حاکم قدیم سلماس) در جمیدی الاولی ۱۳۰۸ قمری هجری در تبریز متولد شده و تحصیلات ابتدائی ومتوسطه را در همین شهر بپایان برده است.

در انقلاب مشروطیت و بمباردمان مجلس در روزنامهٔ «تبریز» مقالاتی بر علیه روسهای تزاری نوشت و بهمین جهت مورد غضب و سخط صمد خان شجاع‌الدوله حاکم تبریز که دست نشانده و مطیع اوامر روسها بود گردید و پس از مدتی اختفاء بزحمت از تبریز فرار کرده باروپا رفت و در اونیورسیته ژنو (سویس) بتحصیل طب مشغول گشت و مخصوصاً در ادبیات فرانسه بحدّی تحصیلات ومطالعات کرد که اشعار او بزبان فرانسه مورد توجه ادبای آن مملکت گردید.

در حدود سال ۱۳۴۰ هجری قمری در اداره تجارتی سفارت ایران در سویس بسمت منشی‌گری بخدمت در آمد و در همین هنگام با یک خانم سویسی ازدواج نمود. دو سال متوالی نیز در جلسات جامعه ملل بعنوان اتاشه (Attaché) هیئت اعزامی دولت ایران حضور یافت.

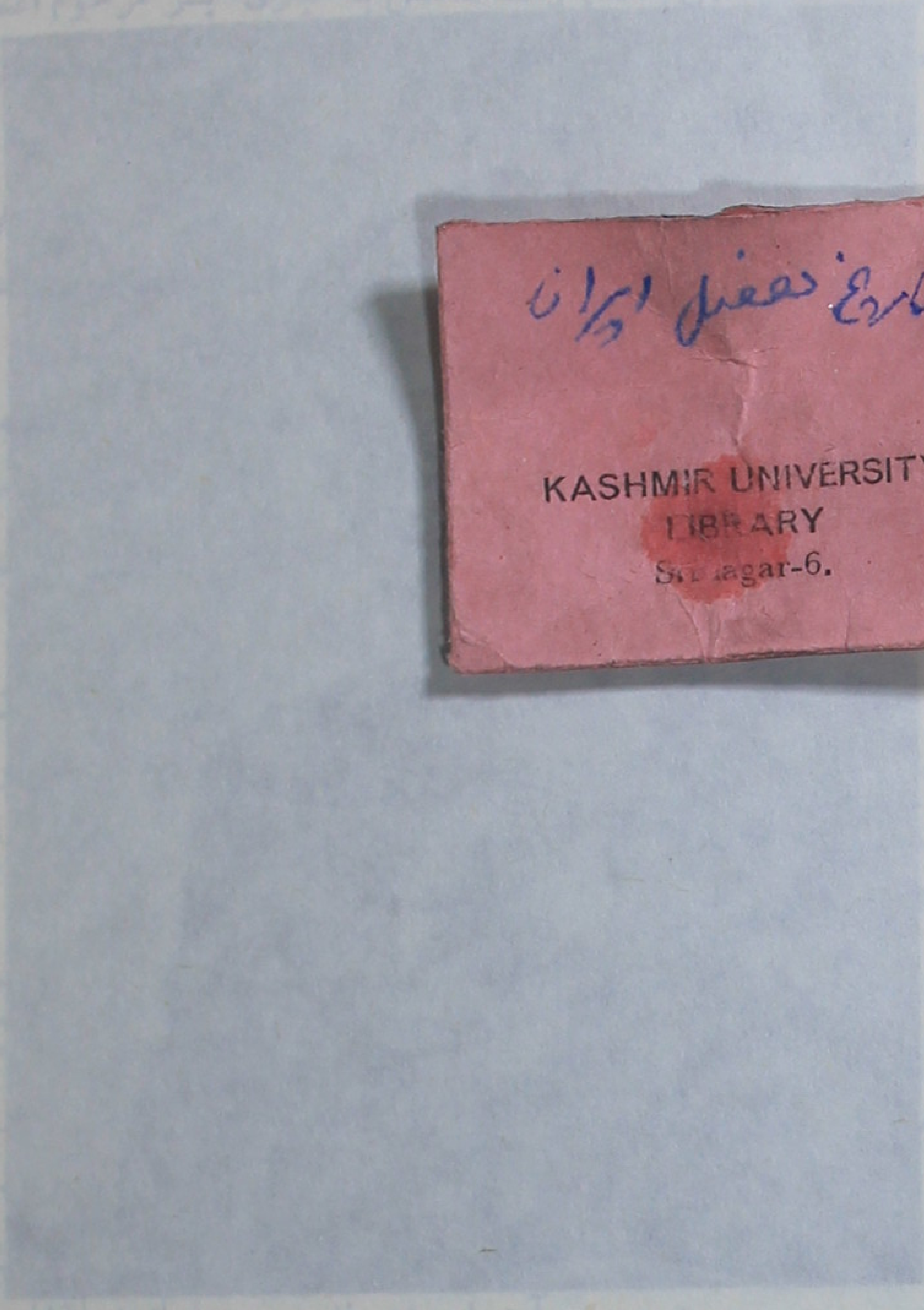
در سال ۱۳۴۲ هجری بعد از مسافرت طولانی در اروپا و مصر و فلسطین بایران مراجعت کرد و درطهران بمعلمی مدرسه دارالفنون منصوب گشت ومقالاتی بجرایذ مهم طهران مخصوصاً بروزنامه «ستارهٔ ایران» میداد و در سال ۱۳۴۵ هجری که مدیر روزنامه «ستارهٔ ایران» گیتی را بدرود گفت وی مدیریت آن روزنامه را قبول و اختیار کرد و پس از چندی نام «ستارهٔ ایران» را به «ستاره جهان» تبدیل نموده آن را بزبان فارسی و فرانسه انتشار داد. این روزنامه اکنون هفتمین سال خود را بپایان میبرد و از جراید مهم و ادبی بشمار میرود.

آقای اعتصامزاده در اروپا قطعه‌ای بزبان فرانسه بعنوان «زندگانی» سرود و از اکادمی «ژوفلورو» فرانسه دیپلم افتخار دریافت داشت و در سال



میرزا ابوالقاسم خان اعتصام زاده (نیازی)

نیازی



۱۳۵۱ هجری قمری بپاداش ترجمه رباعیات حکیم عمر خیام (Les Rubayat D'Omar Khayyam) بشعر فرانسه از طرف آکادمی دولت فرانسه بجایزه مهمّی بعنوان «بهترین ترجمه عمر خیام» نائل شد و از دولت نیز بنشان علمی از درجه دوم مباهی گردید.

اعتصامزاده با اینکه روزنامه مهمّی را اداره میکند تدریس ادبیات فرانسه را در دبیرستانهای دولتی عهده دار است. در ریاضیّات و ادبیات بزبان فرانسه و فارسی تالیفات متعدده مفیده دارد و کتابی چند نیز از فرانسه بفارسی ترجمه نموده که بعضی از آن بطبع رسیده. ترجمه اشعار عمر خیام بفرانسه در ایران و در فرانسه چاپ و مورد دقت و توجه دانشمندان هر دو کشور واقع شده است.

بیشتر اشعار این دانشمند بزبان فرانسه است و ما در اینجا نمونهٔ اشعار فارسی ایشانرا که یافته‌ایم درج می کنیم:

قصیده

در نکوهش و ناپایداری جهان - پند و اندرز

بهیچ غرّه مشو در سرای پرشر و شور — که عالم، ای پسر خاک، نیست جای غرور

بحسن وقدرت ومال وحشم چه می بالی — که هیچیک نتوان برد با خود اندر گور

سمند فکر بران تا منابع تاریخ — خبر بجوی ز گم گشتگان این ره دور

به بین چسان شده ویران مدائن واستخر — به بین چگونه بر افتاد بابل و آشور

کجاست کورش و نوشیروان واسکندر؟ — چه شد جلال سلیمان و سطوت شاپور؟

نمانده در مغلستان نشانی از چنگیز — بهند کس نبرد هیچ نامی از تیمور

گذر بقلعه داؤد کن در اورشلیم — به بین چه مانده ز داؤد با مرور دهور

نگر بدیده عبرت بمسجد الاقصی — که خوابگاه سلیمان شده است لانه مور

توانگرا بزر و سیم ومال خویش مناز — بسا که چون تو بمردند با هزار وکرور

بسا قصور زر اندود و کاخهای بلند ... که با زمین شده یکسان بزیر سمّ ستور
اگر حکومت روی زمین ترا بخشند ... نظر بعالم اعلی کن و مشو مغرور
زمین و هرچه در آن هست در مقابل شمس ... بسان دانه ریگی بود بدامن طور
ولیک شمس خود اندر فضای نا محدود ... بود چو شمعی کم روشنائی و بی نور
پس این تکبر شیرانه از چه روست بگوی ... توای خزیده در این مشت خاک همچو سمور
پریرخا، تو هم این ناز و عشوه کمتر کن ... گرفتم آنکه ترا هست حسن و جلوه حور
بکبر روی مگردان ز عاشقان که رخت ... بزیر پرده خاک سیه شود مستور
نیازیا چو باسرار واقفی خوش باش ... کز این سراچه همان به که بگذری مخمور

غزل

این غزل بسبک جدید است

نماند دامن دوشیزگان پاک ... چو رنگین شد بخون دختر تاک
دل پر مهرشان دیوانه گردد ... شود شان تار از انده چشم غمناک
شود گر ناگهان در گوشه باغ ... بلند آواز تار و نغمه راک
برقص آید مه اندر آب استخر ... غنیمت داند آندم رند بی باک
بتازد بر نگاران پریروی ... کند پیراهن دوشیزگان چاک
می و تار و شب مهتاب و بستان ... هماره میکنم من، آرزو تاک
بجای اشک خونین کز فراقت ... فرود آمد ز چشم ایشوخ چالاک
بریزم خون رز در جام زرین ... که تا ریزم دمی خون تو بر خاک

مثنوی

پند دوستانه

هنوزم بیاد است از کودکی ... ز صد پند استاد پیر، این یکی:
« اگر نیکبختی ترا آرزو است ... چنان زی که دشمن شود با تو دوست
که در گلشنی گل بود هر چه بیش ... خوری بیگمان کمتر از خار نیش

ولی چون بیاری شدی پای بست　　مده دوستان کهن را ز دست
که گر باشدت دوستان کهن　　شود دشمنت دوست از جان و تن
بخود گوید: این مرد نیکست و پاک　　ز فردا نباید شد اندیشه ناک
ورت آشنا نیست امیدوار　　ز بیگانگان چشم نیکی مدار
چنو دید با دوست رفتار تو　　نخواهد شد از جان و دل یار تو
چه، اندیشه، زین روی، دشمن کند:　　بیاران چه کرد او که با من کند؟»

رباعی

از بهر کنه ناله بیهوده مکن　　خوش باش و روان خویش فرسوده مکن
یک چکه می ار برآستین ریخت چه باک　　با لکه ننگ دامن آلوده مکن

وثوق

میرزا حسن خان وثوق (وثوق الدوله) پسر مرحوم میرزا ابراهیم خان معتمد السلطنه در ربیع الاول ۱۲۹۲ هجری قمری در طهران تولد یافته است.

خانواده وثوق‌الدوله از خانواده‌های قدیم ومحترم ایرانست، جدش «قوام الدوله» و پدرش «معتمد السلطنه» همواره مصدر خدمات مهمّه دولتی بوده‌اند و نیز از سوی مادر خواهر زاده مرحوم میرزا علی‌خان امین الدوله[1] صدر اعظم معروف ایران است.

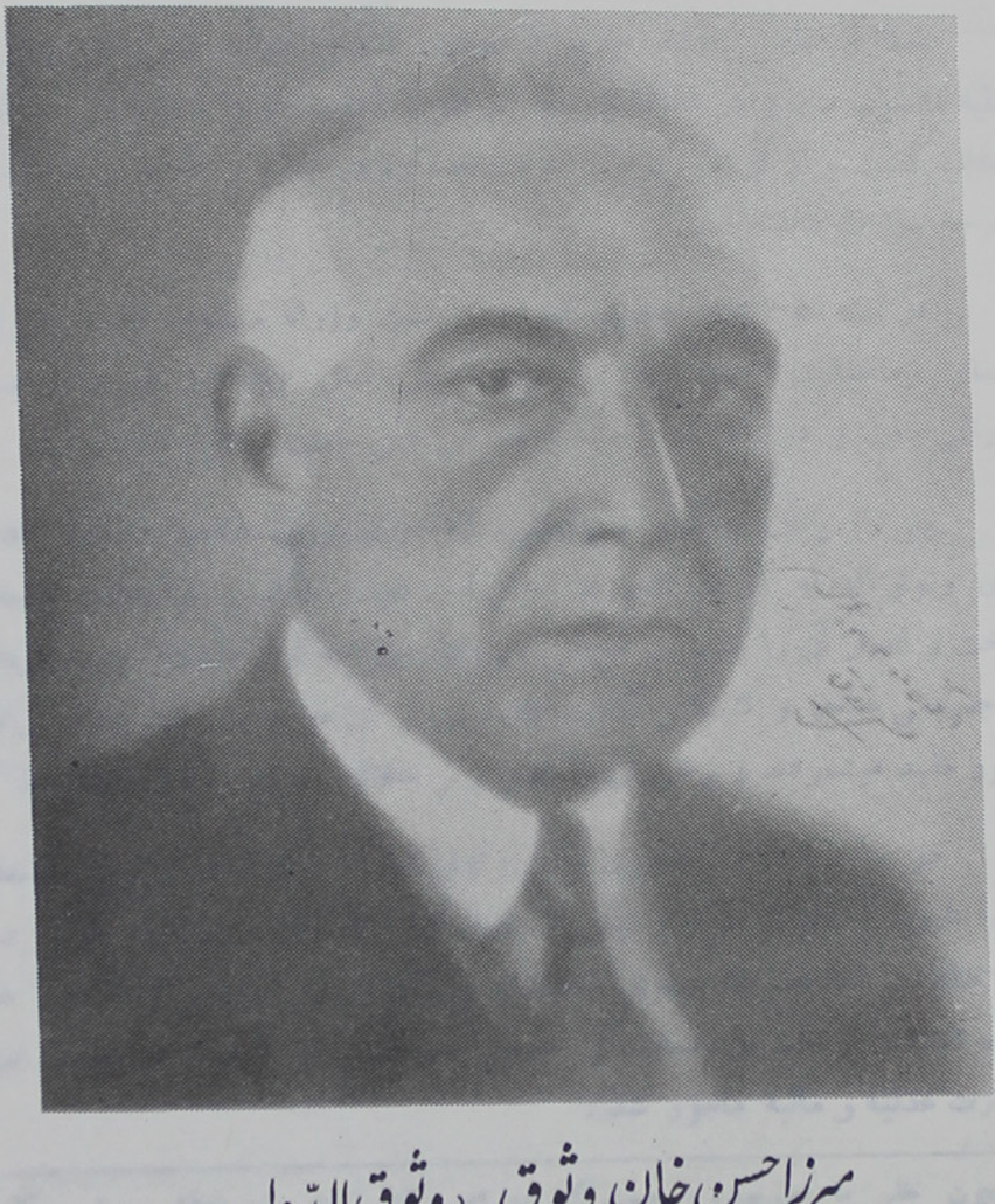
وثوق الدوله در ظل حمایت وکنف عنایت مرحوم امین‌الدوله تربیت یافته ودر اوان عمر تحصیلات معموله زمان خود را از پارسی و عربی و فرانسه و ریاضی و فقه و اصول و ادبیات و حسن خط در خانه پدری و در خدمت اساتید آن عصر طی کرده و پس از آن در بیست و دو سالگی بعضویت وزارت مالیه در خدمات دولتی درآمده است.

در آغاز مشروطیت ایران وی بنمایندگی طهران در دوره اول مجلس شورای ملّی (مجلس مؤسسان) انتخاب شد و ریاست کمیسیون مجلس را یافت و تا آخر دوره اول بدین سمت برقرار بود.

پس از بمباردمان مجلس از طرف محمد علی شاه قاجار و پیدایش استبداد صغیر معظم له ناچار منزوی گشت و چون آزادیخواهان و مشروطه طلبان بخلع

---

۱ مرحوم میرزا علی خان امین‌الدوله از رجال دانشمند و مصلح و با کفایت دوره قاجاریه است، آن مرحوم بعد از امین‌السلطان صدارت عظمی یافت و باصلاح مفاسد و جبران خرابیهای ایران کمر همت بست. چون خائنان درباری در هر عصر با مصلحین مخالف بوده اند، همچنان که مرحوم میرزا تقی خان امیر کبیر را بدسایس از پای در آوردند، امین‌السلطان را نیز خانه نشین کردند و چندی در قریه لشت ونشا میزیست و بعداً از قرار مشهور بامر دولت وقت مسموم گردید رحمةالله علیه.
شرح حال این وزیر خیر اندیش در تواریخ ایران مسطور و منشآت او که از حسن خط و انشاء بی نظیر است مورد توجه اهل ادبست.



میرزا حسن خان وثوق (وثوق الدّوله)

وثوق

میرزا حسن خان وثوق (وثوق الدوله) پسر مرحوم میرزا ابراهیم

محمدعلیشاه و فتح طهران کامیاب شدند آقای وثوق‌الدوله بریاست هیئت مدیره مملکت از طرف قوای ملّی که در آنگاه زمام امور کشور را بدست گرفته بودند انتخاب گردید.

بعد از تعیین پادشاه جدید و تجدید تشکیل دولت مشروطه بوزارت عدلیه منصوب شد و در انتخابات بعد از فترت (دوره دوم) بنمایندگی مجلس انتخاب گشت و از آن پس نوبت بنوبت همواره در مالیه و عدلیه و داخله و خارجه وزارت داشته است.

در سنه ۱۳۳۵ هجری قمری بریاست وزراء منصوب شد و پس از یکسال زمامداری استعفا داد و مجدداً در سال ۱۳۳۷ قمری ریاست وزرائی یافت و در تمام ایام جنگ عمومی باین سمت بر قرار بود.

پس از پایان جنگ بین‌المللی که به پیروزی متفقین خاتمه یافت آقای وثوق‌الدوله (رئیس‌الوزراء ایران) با دولت انگلیس قراردادی منعقد ساخت و انجاز آن را بتصویب مجلس شورای ملی موکول داشت، این قرارداد موجب‌بسی هیاهو و کشمکش گشت چه بعضی از آن طرفداری میکردند و برای کشور مفید میشمردند و برخی آن را مضر و بر خلاف مصالح ایران میدانستند[1]

در سال ۱۳۳۹ هجری آقای وثوق‌الدوله از ریاست وزرائی استعفا داده باروپا مسافرت کرد و پس از پنجسال توقف در ۱۳۴۵ قمری در آغاز سلطنت اعلیحضرت پهلوی شاهنشاه بزرگ ایران بایران باز گشت و دو دوره تقنینیه از طهران بنمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب و چندی نیز بوزارت عدلیه و مالیه مامور شد.

---

۱ چون نظر ما این بوده و هست که در این کتاب از بیان مطالب سیاسی بکلی خود داری کنیم و اشخاص را بنظر ادبی بنگریم این است در این موقع هم باین قرارداد اشاره کرده و میگذریم.

فقط در اینجا از ایراد این نکته ناگزیریم که قرارداد مزبور در سال ۱۳۳۹ قمری در دوره ریاست وزرائی سید ضیاءالدین طباطبائی لغو و بکلّی نا چیز گشت.

از سال ۱۳۴۸ قمری ببعد از خدمات دولتی بکلی کناره جسته در خارج شهر طهران در سلیمانیه[1] اوقات خود را بامور زراعتی ومطالعات ادبی میگذرانند.

آقای وثوق الدوله در شیوه شاعری پیرو اساتید قدیم است و بهمان استحکام و متانت و لطافت و دقت شعر میگوید. قصایدی که فرموده‌اند بیشتر در مسائل اجتماعی و مثنویات ایشان در فلسفه و اخلاق است و چون بالسنه خارجه آشنائی کامل دارند افکار بسیاری از شعرای آمریکا و اروپا را بنظم آورده‌اند. غزلیات و قطعات ایشان نیز لطیف و شیرین و بسبک شعرای عراق است.

باری وثوق الدوله در صحنه سیاست یکی از پهلوانان مقتدر و سائس و در عالم ادبیات یکی از شعرای حکیم و دانشمند ایران است.

دیوان این شاعر معظم تا کنون بطبع نرسیده، از اشعار شان آنچه در دسترس داشتند خود بما اهداء فرمودند و مقداری دیگر از مجلات و کتب ادبی بدست آورده در اینجا درج کردیم:

قصاید

آئینه

این قصیده یکی از شاهکارهای ادبیات ایران در قرن اخیر است و بسیاری از شعرای معاصر از آن استقبال و اشعار خود را در مجلّه «ارمغان» طبع کرده‌اند[2]:

گر روی زشت زشت نماید در آینه — مرد حکیم خرده نگیرد بر آینه

---

۱ سلیمانیه دهکده‌ایست در خارج دروازه دولاب تهران و متعلق بآقای وثوق الدوله، نگارنده این شخص بزرگ را در همین دهکده ملاقات کردم و از افکار ادبی این شاعر صاحب شخصیت بهره‌ها بردم.

۲ از جمله مرحوم ادیب پیشاوری در استقبال این قصیده، قصیده‌ای مفصل بمطلع ذیل دارد:

چون روز خود ندید سکندر در آینه
بیهوده بود کردن اسکندر آینه.

نقش تو در زمانه بماند چنانکه هست ... تاریخ حکم آینه دارد هر آینه

سیمای نغزوصورت موزون طلب مکن ... چون مینهی مقابل روی خر آینه

توعیب خودنبینی ودرغفلتی از آنک ... جمشید جام دارد و اسکندر آینه

درخجلت است برحسب اقتضای طبع ... از عکس روی مردم بد گوهر آینه

دونان پی نظارهٔ سیمای زشت خویش ... سازند از مناظر یکدیگر آینه

زین دیو سیرتان بهائم طبیعتان ... دعوی مردمی نکند باور آینه

تا رد کند بسوی تواین نقشهای زشت ... آلوده تن بزیبق و خاکستر آینه

مرد حکیم آینه دار طبیعت است ... دارد ودیعه در دل وهم در سر آینه

خلقت ز خلق باز شناسد بچشم عقل ... هرگز کسی ندیده ازین بهتر آینه

اسرار بی شمار در آینه تعبیه است ... دانا است برمجاری خیر و شر آینه

برجسته تر نماید سیمای زشت را ... گر خوب را فزاید زیب و فر آینه

آئینه گر شناسد اسرار آینه ... جزنقش خود توهیچ نبینی در آینه

چشم دگر بباید تا بنگرد که چون ... تشخیص میدهد عرض از جوهر آینه

راز درون قلب بداند چنانکه هست ... سالوس و زرق را نشود مظهر آینه

قهر خدای بنگرد و هیچ ننگرد ... بر گور کافر این حلی و زیور آینه

بشناس قدر آینه کاین صورت کریه ... نشناختی گرت نشدی رهبر آینه

تعریف ذات آینه حدّ من و تو نیست ... آینه را بس است ستایشگر آینه

دیگر کسی ندید در آئینه نقش تو ... از بسکه یافت جسم تو را لاغر آینه

زیر فشار حادثه‌ات استخوان شکست ... آنسان که زیر چکش آهنگر آینه

بث الشکوی

این قصیده اجتماعی را در شکایت از روزگار فرموده است:

بگذشت در حیرت مرا بس ماهها و سالها ... چون است حال ار بگذرد دایم بدین منوالها

ایام بر من چیره شد چشم جهان بین خیره شده ... وین آب صافی تیره شد چون ماند در گودالها

دل پر اسف از ماضیم وز حال بس نا راضیم
تا خود چه راند قاضیم تقدیر استقبالها

نقش جبین درهم شده فر جوانی کم شده
شمشاد قامت خم شده گشته الفها دالها

گوئی که صبح واپسین رخ کرد ومنشق شد زمین
وین سیلهای قهر و کین برجست از آن زلزالها

مقلوب شد هر خاصیت برگشت هر خلق و صفت
مانند تغییر لغت از فرط استعمالها

هم منفصم شد وصلها هم منهدم شد اصلها
هم منقلب شد فصلها هم مضطرب شد حالها

شب کرد ظلمت گستری و آن چشم شبکور از خری
نشناخت نور مشتری از شعلهٔ جوّالها

چون ریشه بندد خوی بد بهتر نگردد خود بخود
سخت است رفع این رمد بی نشتر کحّالها

روزی برآید دست حق چون قرص خورشید از شفق
بی ترس و بیم از طعن و دق آسان کند اشکالها

از خون این غدارها وز خاک این بدکارها
جاری کند انهارها برپا کند اتلالها

این نالهٔ شبگیرها بُرّنده چون شمشیرها
هم بگسلد زنجیرها هم بشکند اغلالها

دعوی اینان کی خرد عاقل ببازار خرد
خود چیست مقدار زبد سنجی چو در مکیالها

باور مکن در سیرها از شر مطلق خیرها
زین قائم بالغیرها دعوی استقلالها

دارند کذب و افتری سرمایهٔ سوداگری
هم بایع و هم مشتری مغبون این دلالها
علم است نزد برتران لا اعلم پیغمبران
جهل است علم این خران چون دعوی رمالها
بر جای ماند از فیض رب خورشید را نور لهب
باقی نماند از ذو ذنب نه جرم و نه دنبالها
الحان موسیقی مخوان بیهوده در گوش کران
شیوائی نطق و بیان هرگز مجو از لالها
این ابلهان و گولها مشتی ددان و غولها
در فعل چون مفعولها در قول چون قوّالها
بر دیگران تسخر زنان خود عیب خود پنهان کنان
با خاک و خاشاک آگنان چون گربگان پیخالها
نزد طبیب آن بوالعجب پوشیده دارد رنج تب
غافل که وی در کنج لب می بیند آن تبخالها
گاهی ز غم پژمردگان داروی غفلت خوردگان
بی جنبشی چون مردگان در پنجه غسّالها
گه تند خوی و فتنه جو یاوه درای و هرزه گو
اهریمنانی زشت خو در آدمی تمثالها
هنگام دعوی لاف زن پرده نشین روز فتن
آنجا رقیب تهمتن اینجا رفیق زالها
گفتا نعامه چون برم باری که جنس طایرم
بار دگر گفت اشترم چون گسترانم بالها
نه عاطفت در کویشان نه مردمی در خویشان
رفت آبرو از رویشان چون آب از غربالها

فرقانشان اندر مثل از چارپایان خواند اضلّ
هستند این قوم دغل چون هم مضل هم ضالها

یک فرقه از لایشعری تهمت زنان بر دیگری
چون اعتزالی و اشعری سر گرم استدلالها

نا مردمی آئینشان کفر و دنائت دینشان
انیاب زهر آگینشان چون خنجر قتّالها

کو عزلتی راحت رسان دور از محیط این خسان
تا وا رهد گوش و زبان زین قیلها وز قالها

کو مهدی بی ضنتی کارد بجانم رحمتی
برهاندم بی منتی لز چنگ این دجالها

کو ارشمیدس کز جهان برخیزد و بندد میان
بر گیرد این بار گران از پشت این حمّالها

بر عقل گردد متّکی اهرم کند حسّ ذکی
چیره شود از زیرکی بر جرّ این اثقالها

تا چند در این کشمکش چون مرغ بسمل درطپش
گاه صعود است و پرش زی کشور آمالها

رخت از محیط مردگان بندم بشهر زندگان
چون اختران تابندگان چون گوهران سیّالها

هر صبحدم در کویشان بندم نظر بر رویشان
کز مطلع ابرویشان مسعود گردد فالها

صبر است داروی این فلج کالصّبر مفتاح الفرج
زانروی من لجّ و لج گفتند در امثالها

فلک نانجیب

در مرثیه و تاریخ فوت مرحوم ادیب پیشاوری [1]

جیب بدرّید هان کابن فلک نانجیب | هر در یکتا که بود ربود ما را زجیب
ادیب پیشاوری خفت مگر در ثری | کاهل سخن را رسید تا بثریا نحیب
حکیم روشن روان ادیب پاکیزه جان | هم زعما را زعیم هم نقبا را نقیب
هم قلمش مشک ریز هم نفسش مشک بیز | در قلمش سحر ناب درنفسش بوی طیب
سفسطه را کلک او سوره تبت یدا | فلسفه را فکر او آیهٔ اَمَّن یجیب
اشارت لفظ او شفای طبع سقیم | هدایت فکر او نجات قلب کئیب [2]
عالم حس و مجاز نبدش دیگر بساز | که سوی ملک فراز رخت کشید از نشیب
کالبد عنصری گشت حلیف ثری | ناطقه جوهری گشت فلک را نصیب
جام اجل درکشید پرده برخ بر کشید | معتقدان را درید پرده صبر و شکیب
کلک عطارد شکست زهره بژولید موی | خضاب گلگون زکف بشست کف الخضیب [3]
دور شغالان رسید چو خفت شیر عرین | قرعه بزاغان فتاد چو بست لب عندلیب
که میدهد بعد او تمیز قشر از لباب؛ | که میکند غیر او فرق غبی از لبیب؟
محقق فاریاب [4] کو که کند در کتاب | زینت هر فصل و باب جملهٔ:قال الادیب
او باحبّا رسید وای بما زندگان | که مان ببایست زیست هنوز دور از حبیب
مرگ در این روزگار داروی آلام ماست | چون نشناسد کسی از متطبب طبیب
چون بشنید این وثوق از پی پاس حقوق | (آه) بیفزود و گفت (حیف و دریغ از ادیب)

۱۳۴۹=۱۳۴۳+۶

---

۱ مرحوم ادیب پیشاوری در صبح دوشنبه سیم شهر صفر ۱۳۴۹ هجری قمری در طهران وفات یافته و شرح حال و عکس و اشعار او در صفحه اول جلد اول سخنوران ایران درج است.

۲ «اشاره»، «شفا»، «هدایة» و «نجاة» از کتب شیخ الرئیس ابو علی سینا است.

۳ عطارد، زهره، کف الخضیب نام ستارگان است.

۴ اشاره بابو نصر فاریابی حکیم معروف است.

مثنویات

این مثنوی در فلسفه و حکمت است

نشاید خواب جان را مرگ گفتن ‌‌‌‌‌ بظلمت نور هستی را نهفتن

که جان علوی ای مرد خردمند ‌‌ نمیرد چون ز تن بگسست پیوند

همانا ذرهٔ اندر جهان نیست ‌‌ که در وی جوهر علوی نهان نیست

تن‌ازخاک است و باشدمرجعش خاک ‌‌ مقام جان بود برتر از افلاک

مآل جوهری کز جنس نوز است ‌‌ مکن باور که ظلمت گاه گور است

حقایق ذات و صورتها لباسند ‌‌ جواهر را ظواهر انعکاسند

و لیکن صورت و معنی دوتا نیست ‌‌ لباس‌ازجسم وجسم‌ازجان جدا نیست

یکی باشد حضیض و آن دگر اوج ‌‌ یکی دریای بی پایان یکی موج

حضیض و اوج سیر یک وجودند ‌‌ بم و زیر اختلاف یک سرودند

فروغ شمع و مشعل هر دو نوراست ‌‌ تفاوت شدّت و ضعف ظهور است

یکی کز شهر تاریکان بود دور ‌‌ بود ^ !هیّتش نور علی نور

یکی را انس با ظلمت فزون است ‌‌ شعاعش لاجرم خرد و زبونست

من و تو بی خبر با چشم احول ‌‌ دو می بینیم نور شمس و مشعل

حقیقت روشنائی عین هستی است ‌‌ سخن اینجا هم از بالا و پستی است

یکی را مایهٔ هستی گران است ‌‌ فروغش روشنی بخش جهان است

یکی در پنجهٔ غفلت اسیر است ‌‌ چراغش مرده و نورش حقیراست

وجودش را عدم محدود کرده ‌‌ امانی شعله اش را دود کرده

چو تن را ورزش شایسته باید ‌‌ که ویرا قوت و نیرو فزاید

نباشد بی نیاز از تربیت جان ‌‌ که تا نزدیک تر گردد بجانان

همی بایدش با تعلیم و دستور ‌‌ جراثیم مرض کردن ز جان دور

تعب تن را ز علّت وا رهاند ‌‌ طلب جان را بعلّیین رساند

کمال هر صفت در نفی ضدّ است ‌‌ علاج تنبلی اعمال جدّ است

سخن افزون در اینمعنی نباید ‌‌ و گر باید ز من دعوی نشاید

چه خوش گفت آن حکیم آمریکی[1] که ذکرش کرد میباید بنیکی
که ما خود هستی خود را توانیم بحد و پایهٔ قصوی رسانیم
که چون خود درخت ازین منزل ببستیم قفس بشکست و قید از پا گسستیم
ز خود برجا نهیم ار نقش اقدام اثرهائی در اعصار و در ایام
مگر افتادهٔ کشتی شکسته کز این ره بگذرد نالان و خسته
در این وادی سر تا سر مهالک ببیند نقش پای مرد سالک
دل افسرده‌اش بیدار گردد روان خسته‌اش هشیار گردد
بیا کز آستین دستی بر آریم دل از سعی و عمل فارغ نداریم
قوی دل با مکاره پنجه یازیم ز طوفان حوادث دل نبازیم
به پیمائیم با گفتار و کردار ره سعیَ و عملِ را آدمی وار
بیاموزیم راه رنج بردن ز راه رنج بردن گنج بردن

☆

☆ ☆

گویا آقای وثوق الدوله وقتی در اسپانیا از راهی میگذشته‌اند اتومبیل ایشان با گاوی بر خورد کرده «بشکند گردونه‌ای را شاخ گاو» و این پیش آمد موجب زحمت شده است این مثنوی حکیمانه را بهمین مناسبت فرموده اند :

چون بد آید هرچه آید بد شود یک بلا ده گردد و ده صد شود
آتش از گرمی فتد مهر از فروغ فلسفه باطل شود منطق دروغ
پهلوانی را بغلطاند خسی پشهٔ غالب شود بر کرگسی
کور گردد چشم عقل کنجکاو بشکند گردونه‌ای را شاخ گاو
نیک بختان راست ابر فرودین زیب بخش باغ و مشاطه زمین
تیره بختان راست باران بهار سیل خرمن شوی و برق شعله بار

---

۱ Henry Wadsworth Longfellow (۱۸۰۷-۱۸۸۲ م.) شاعر معروف امریکائی.

آن یکی چون مرغ پرد بر اثیر — در نوردد شش جهت را روی وزیر
از بلا دامی براهش افکند — از کمند حادثه بر وی تند
این یکی آهسته پیماید رهی — لغزدش پائی و افتد در چهی
این یکی را آب سیل خانه کوب — آن یکی را مرکب سهل الرکوب
خاک آنرا نی شکر بار آورد — این یکی را حنظل و خار آورد
آن یکی را آتش افروزد چراغ — بر دل این یک نهد چون لاله داغ
آن یکی را باد پیک مژده بر — این یکی را حامل رنج و خطر
راستی ماهیت تقدیر چیست — یا که با تقدیر بد تدبیر چیست
بختها را چیست اصل اختلاف — عسر ناشایسته و یسر گزاف
ای که گوئی فرط ادراک و خرد — منشای اقبال و ادبارت بود
بازگوی این عقل و ادراک از کجاست — که اساس بخت و اقبال شماست
طبع زاد این را زکی آن را پلید — مایه هر چیز را طبع آفرید
اصل این بد پاک اصل آن پلشت — از ازل بود آنچه زیبا بود و زشت
زشت رو گر غازه کرد و وسمه بست — چون بشستش گشت ظاهر هرچه هست
خلق اگر بهتر شود در اکتساب — اصل فطرت به نگردد در حساب
خلق را تعلیم بیش و کم کند — لیک استر را کجا آدم کند
چون خوش آید فتنه ها خامش شود — خارها گل نا خوشیها خوش شود
دردها درمان و هجرانها وصال — زهرها تریاق و نقصانها کمال
یار گردند از ثریا تا ثری — سعد افتد هم زحل هم مشتری

☆

مضمون این مثنوی و مثنوی بعد اقتباس از اشعار Sully-Prudhomme شاعر معروف فرانسوی است :

کوزهٔ شکسته

گلی شاداب در مینای بلّور — همی پژمرد و گشت از خرّمی دور
مگر از ضربت دستی جفا کار — شگافی گشت در مینا پدیدار
ز بس ناچیز بود آسیب آندست — نگفتی کس تن مینا ازان خست

ولی زخمی که از اول چو مو بود
نه زان بر جا نشان نه گفتگو بود
همی از جسم مینا دمبدم خورد
حذر باید بلی از دشمن خرد
شکاف خرد از هر سو گذر کرد
نم از مینا و جان از گل بدر کرد
ز مینا رفت باری آب جان بخش
بشد از شاخ گل خون روان بخش
تن مینا نگفتی کس که خسته است
ولی روشن بدی کش دل شکسته است

☆

بسا باشد که چون دست نگاری
کند بر قلب مهجوری گذاری
زند بر جان عاشق دستبردی
بماند زخم ناچیزی و خردی
سپس سر تا سر دل را بگیرد
نهال عشق از آسیبش بمیرد
چو آن دل داده را بینی ندانی
که از وی چون رود آب جوانی
گرت بر چشم سر این راه بسته است
ببیند چشم دل کاین دل شکسته است

دهقان

مرا گفت درخواب دهقان که هان
تو خود زین سپس بهر خود ساز نان
زمین خود بیارای وخود تخم پاش
ولی نعمت و خواجهٔ خویش باش
پس آنگاه دانا دل جامه باف
مرا گفت تا کی لباس و لحاف
طمع داری از رنج انگشت من
کنی خم ز بار تعب پشت من
سپس جامه و پوشش خویشتن
تو خود ساز و نومید بنشین ز من
دگر گفت گل کارکی نرّه شیر
برو تیشه و ماله بر دست گیر
تو خود سایبان خود آماده کن
مرا لختی از رنج آزاده کن

☆

چو بشنیدم از منهیان بانگ غم
فرو رفتم اندر محیط الم
شدم رانده از درگه آدمی
ندیدم مددگاری اندر زمی
زدم دست بر دامن کبریا
مدد جستم از فضل و جود خدا
در این ماجری با روانی پریش
بدیدم دد و دام در راه خویش
بخویش آمدم چون ازان تیره خواب
تن و چشم از اشک و ازخوی پر آب

بهرسو نظر کردم از پیش و پس
که جویم مددگار و فریاد رس

بدیدم جوانان زور آزمای
بآرایش خاک صنعت نمای

همه بر سر کار خود شیخ و شاب
بانجام تکلیف اندر شتاب

یکی تخم پاش و یکی آب یار
تن و دست خود داده هر یک بکار

بیک لحظه شد عالم آراسته
چمن خرّم و خوشه‌ها خواسته

بساط تنعّم فراهم شده
زمین مهد فرزند آدم شده

ازین معنی رستگاری خویش
بدانستم آنگاه بی کمّ و بیش

که زنده نماند بناز آدمی
ز آدم نشد بی نیاز آدمی

اگر دعوی بی نیازی کنیم
بجان و سر خویش بازی کنیم

از آنروز این نکته کردم درست
که گفتند روشندلان از نخست

که خاصیت آدمی دوستی است
بجز دوستی درجهان هیچ نیست

غزلیات

عشق دیوانه ره غارت دل پیش گرفت
عقل برخویش بترسید و سرخویش گرفت

شرری از مقناطیس جمال تو بجست
آتشی گشت و بجان من درویش گرفت

تا که در معرکه عشق تو بنهادم پای
کشور عقل مرا لشکری‌تشویش گرفت

عشق ما را بتو تعبیر دگر کرد رقیب
قلم مغلطه را دست بد اندیش گرفت

گر ز تریاق لبت سیر نشد تشنه عشق
مرهم از حقه لعل تو دل ریش گرفت

رایگان هستی ما بردی و دعوی نکنیم
که‌بها عشق توکم داد و زما بیش گرفت

ضربت هجر چشیدم بدل شربت وصل
هرچه‌دل‌نوش‌طلب کرد همه نیش گرفت

☆

ای بی تو رنج وغم بشب و روزگار من
دور از رخت‌چو زلف کجت‌روزگار من

بار غمی که می نکشد کوه استوار
آسان نهاده بدل بردبار من

درانتظار وصل‌توسیلاب خون بریخت
از راه دیده این دل امیدوار من

دردا که غیر دامن خونین اثر نماند
از آنهمه امید من و انتظار من

با آنکه از تو بود مرا فخر و اعتبار | بشکستی افتخار من و اعتبار من
چون قامت تو بود مرا کار مستقیم | زلف تو چیره گشت و دژم کرد کار من

☆

براند یار وفادار بازم از در خویش | زما چه دید که ما را ندید درخور خویش
پری رخی که بیکدست پرورید مرا | چرا براند ندانم بدست دیگر خویش
تنم بسوخت و با تن مرا نبود فزون | از آن علاقه که پروانه داشت با پر خویش
ولی شکستن دل پردهٔ شکیب درید | که می بریخت چو بشکسته یافت ساغر خویش
بلطف منظر و بوی خوش و طراوت طبع | بوای گل ار چه جهان کردهٔ مسخّر خویش
ولی حدیث تو بلبل فصیح تر گوید | بنغمه های دلآویز و روح پرور خویش
هزاره جلوه در آئینه دلم کردی | بخیره تیره مکن جلوه گاه منظر خویش
کشیده زهر جفا نا چشیده شهد وصال | بحیرتم ز لب خشک و دیده تر خویش

همی بگردد برگرد من مکاره دهر
چنانکه قطب بگردد بگرد محور خویش

بار دگر بکوچه رندان گذر کنیم | تا بشکنیم توبه و سجاده تر کنیم
دل را بدست مطرب و معشوق و می دهیم | فارغ زفکر نیک و بد و خیر و شر کنیم
یک جرعه در کشیم از آن داروی نشاط | چندین هزار وسوسه از سر بدر کنیم
جز درد سر چو حاصل کار زمانه نیست | با جام و باده چاره این درد سر کنیم
ما کیستیم و قوت تدبیر ما کدام | تا ادعای دفع قضا و قدر کنیم
زاهد بما نصیحت بیهوده میدهد | کز باده بگذریم وز ساقی حذر کنیم
با اختلاف مبدء برهان ما و شیخ | آن به که این مباحثه را مختصر کنیم
بیهوده بود پیروی ترهات شیخ | این تجربت نباید بار دگر کنیم
یکبار راه زهد گرفتیم و گم شدیم | بار دگر نباید از این ره گذر کنیم

بد تر از این عقیده چه باشد که شیخ وقت
گوید بروی خوب نباید نظر کنیم

☆

دل چو آرام نباشد ز تن آرام مخواه — باده صاف از نبود روشنی ازجام مخواه

راحت خاطر ازین چرخ معلق مطلب — زآنچه درجنبش دائم بود آرام مخواه

روشنائی زشب وتیرگی از روز مجوی — شادمانی ز غم و پختگی از خام مخواه

نقد آسایش از جنبش افلاک مجوی — شهد آرامش از گردش ایام مخواه

حرکات فلکی چون نه بکام فلک است — بخرد تکیه کن و کام ز ناکام مخواه

همچو خورشید فلک باگهرخویش بتاب — روشنائی چو قمر از دگران وام مخواه

همه از علت سرسام بود گردش چرخ — داروی درد خود از علّت سرسام مخواه

نامجوئی نبود فارغ از آلایش ننگ — گرتورا ننگ نباید ز جهان نام مخواه

دام آزادی ما بند هوا و هوس است
بند درهم گسل و دانه ازین دام مخواه

✡

از اشعار قدیم و معروف شاعر است

آوخ ز چرخ واژگون وز عهد نا مستحکمش
از رنگ‌های گونه گون وز نقش‌های درهمش

آزار نیکان مطلبش تیمار دونان مذهبش
از خون آنان مشربش وز خوان اینان مطعمش

مهرش بلای جان من معموره‌اش ویران من
خار است در چشمان من نسرین و شاه اسپرغمش

جسم از فضایش دور به چشم از لقایش کور به
سیمای جان مستور به از دیده نا محرمش

زین بی حقیقت فرّهی کی سفله را باشد بهی
گر تاج افریدون نهی بر فرق و دیهیم جمش

روزی برآیم زین سلب جان وا رهانم از تعب
چون نیستم افزون طلب شاید اگر گیرم کمش

غزل مستزاد

غزل مستزاد که بشیوهٔ نو و تازه است

گر گذری هست و نه درکوی تست، بر خطاست
در نظری هست و نه بر روی تست، نابجاست
آنکه بسنجید رخت را بماه، ز اشتباه
گفت که هم سنگ ترازوی تست، از تو کاست
و آنکه بدان نرگس شهلای باغ، بهر لاغ
گفت که چون نرگس جادوی تست، بی حیاست
و آن گل صد برگ و همه برگ ساز، گر نه باز
برگ و نوایش ز گل روی تست، بی نواست
شیوهٔ بد خوئی و ناز و عتیب، ای حبیب
گر همه گویند که آهوی تست، این خطاست
خلق تو یکسره قهر است و کین، دل نشین
با همه گر جور و جفا خوی تست، دل رباست

قطعات

این دو قطعه اقتباس از اشعار Sully-Prudhomme شاعر فرانسوی است:

سلاسل

خواستم با آنچه زیبا آفرید استاد صنع
عشق ورزم جفت ناکامی‌شدم از فرط آز
نقطهٔ تیره فزودم بر سیه روزی خویش
هرزمان برروشنان چرخ کردم دیده باز
دل بهستی بسته‌ام با بندهای بی شمار
چون امید عاشقان و زلف‌مهرویان‌دراز
می‌کشندم‌سوی‌خود چون کاه‌سوی کهربا
روشنی از فرط نور و تیرگی درعین‌راز
محفل آرایان شب با جلوه‌های دلفروز
مشعل افروز سحر با شعله‌های‌خیره ساز
جان‌من‌باصد‌گره‌پابستهٔ این رشته‌ها است
هرطرف گسترده شوخی دام بهر ترکتاز
میبرد هرلخطه اندک جنبش‌این‌دلبران
پاره‌های هستی‌من سوی اصل‌خویش‌باز

چشمه سار

هستند چشمکان تو ای شوخ دلفریب — مانند صاف و آینه گون چشمه سارها
آری در آب صاف شبانگه عیان شوند — نقش ستارگان چو فروزان شرارها
لیکن چو سطح آب بلرزد ز موج باد — بی نقش و بی نگار بماند شمارها
دست هوا بجنبش و آرامی اندر آب — بنگارد و زداید نقش و نگارها
پنهان شوند و چهره نمایند اختران — تابند بارها و بمیرند بارها
زین تابش و نمایش و پیدایش و زوال — در چشم ما بیاید هر دم هزارها

☆

با چشمه سار چشم تو را خاصیت یکی است — از دیر باز گوئی بودند یارها
در چشم خشمناک تو پر بود نور عشق — یک لحظه پیش همچو گل اندر بهارها
واکنون ز عشق عاریتی هیچ اثر نماند — آری اثر نماند از مستعارها
آن نور عشق و بود ز باد هوس برفت — شد جانشین نور تو سوزنده نارها
آری نه نقش اختر پایان بود در آب — نه عشق راست در دل خوبان قرارها
آن نقش را ز موج هواها گزندها است
وین عشق را ز زنگ هوس‌ها غبارها

خواب و خیال

پنداشتم که سختی و اقبال در جهان — برجای می نهند اثر خویش بر دوام
بس شهدهای دولتم آماده کرد عیش — هم زهرهای محنتم آزرده کرد کام
بگذشت هردو بر من و در من اثر نماند — کز هردو عیش بود کدام و تعب کدام
این لذت و الم همه خواب خیال بود — وآن خواب وآن خیال هم آشفته بود وخام

☆

آقای وثوق الدوله در مسافرت اروپای خود روزی که با حضور ولیعهد سابق ایران در قصر پرنس ارفع[1] در شهر مناکو (Monaco) مهمان بودند این قطعه را سروده بودند:

---

۱ رجوع شود بصفحه ۱۲۶ همین مجلد.

در قصر پرنس ارفع الدوله راد
آن منبع فضل و دانش و صلح سداد
در ظل ولیعهد مهین پاک نژاد
این شعر بیادگار کردم انشاد

رباعیات

با میکده عهد کهنه را تازه کنیم وز بادهٔ ناب دفع خمیازه کنیم
افزون نخوریم از دو سبو در یک روز یعنی پس از این کار باندازه کنیم

این کشتی عمر را سلامت نفسی است واین سعی وتلاش ما توسل بخسی است
در قلزم حیرت بخس آویختگان همچون من وتو ز بیم غرقاب بسی است

وحید دستگردی

میرزا حسن خان وحید در دهکده دستگرد[1] در سال ۱۲۹۸ هجری قمری قدم بعرصه وجود گذاشته، پدرش ابوالقاسم مردی امین و زراعت پیشه و از سواد پارسی بی بهره بوده ولی فرزند را در کودکی بمکتب سپرده او را بکسب سواد و کمال وادار کرده است.

وحید در اوان پانزده سالگی برای تحصیل باصفهان آمده در مدرسهٔ (میرزا حسین) واقع در محله بیدآباد رحل اقامت افکند و مدت نه سال در تحصیل علوم عربی و ادبی و معقول و منقول رنج برد.

در سال ۱۳۲۴ قمری که مشروطیت ایران آغاز شد منادی آزادی وی را از مدرسه خوانده بزمره آزادی طلبان و مشروطه خواهان وارد ساخت. خدمات اجتماعی و فدا کاریهای وحید در راه وطنخواهی از این تاریخ شروع میشود و روزنامه‌هائی[2] که در آن عصر در اصفهان منتشر میشده مملو از اشعار و مقالات این شاعر آزاده است.

در آغاز جنگ بین‌المللی روزنامه «درفش کاویان» را در اصفهان انتشار داد و چون پیشرفت متّحدین[3] را برای مملکت خود مفید می دانست از هیچگونه تعرض و تهتّک نسبت بمتّفقین[4] کوتاهی نورزید و در همین اوان مسمط معروف (منفجر گشت چو نارنجک حراق اروپ[5]) را در رساله جداگانه انتشار داد.

---

۱ قریه‌ایست در یک فرسنگی جنوبی اصفهان و در نزدیکی جلفا.

۲ «پروانه» و «زاینده رود» و «مفتش ایران» وغیره.

۳ آلمان، اطریش و ترکیه.

۴ انگلیس، روسیه، اتازونی، فرانسه، ایطالیا، ژاپون وغیره.

۵ رجوع شود بصفحه ۳۹۶ همین مجلد



میرزا حسن خان وحید دستگردی

انتشار این رساله که احساسات ملّی را بر ضد متفقین تحریک مینمود کارکنان سیاسی انگلیس را در تعریک و تعزیر شاعر برانگیخت و وحید ناچار شد بکوهستان بختیاری پناه جوید، هرچند خانه و علاقه او و بستگانش در معرض نهب و تاراج قرار گرفت و خویشاوندان وی دچار زندان و صدمه شدند ولی وحید در بختیاری از اینگونه تعرضات برکنار ماند و در آنجا بنظم داستان شیرین «سرگذشت اردشیر» همت گماشت.

در اوان سال ۱۳۳۷ قمری برای دادخواهی از ستمی که بر او رفته بود از خاک بختیاری بطهران آمد ولی پس از مشاهده احوال و اوضاع سیاست آن عصر مایوس و نومید گشت و این نومیدی و یاس موجب شد که بترک سیاست گوید و بخدمات ادبی اشتغال جوید.

پس از دو سال توقف در طهران مجمعی بنام «انجمن ادبی ایران[1]» در منزل محقر خویش تشکیل و در همان اوقات اولین شماره مجله ادبی «ارمغان» را انتشار داد.

مجله ارمغان تنها مجله‌ایست که در اثر همت و استقامت و پافشاری و بردباری وحید شانزده سال متوالی دوام کرده و مرتباً طبع و توزیع شده. این مجله متضمن آثار نویسندگان و شعرای معاصر و شرح حال و نوادر اشعار اساتید پیشین است، و هیچ شماره از اشعار و نگارش وحید خالی نیست.

---

۱ انجمن ادبی ایران در بدو امر بعضویت ادبا و نویسندگانی که نام بیشتر آنها را وحید در قصیده‌ای یاد کرده (رجوع شود بصفحات ۳۹۸-۴۰۱ همین مجلد) در منزل وحید تشکیل یافت، و چون بتدریج عده اعضا فزونی گرفت و منزل وحید گنجایش نداشت بعمارت وزارت معارف انتقال یافت.

پس از چندی که شاهزاده افسر (رجوع شود بصفحات ۳۲-۴۷ همین مجلد) بریاست انجمن برقرار شد انجمن بمنزل شخصی معظم‌له منتقل شد و اکنون نیز هفته‌ای یکبار درآنجا تشکیل می یابد.

در سنوات اخیر در آخر هر سال کتاب ادبی از طرف کارکنان این مجلّه بمشترکین ارمغان میشود و کتابهائی که تا کنون باین نام طبع شده عبارتست از : «دیوان کامل بابا طاهر همدانی»، «دیوان هاتف اصفهانی»، «دیوان ابوالفرج رونی»، «بختیار نامه» از داستانهای دوره ساسانیان، «جام جم اوحدی مراغه‌ای»، «ره‌آورد وحید» در دو جلد[1]، «دیوان کامل مرحوم ادیب الممالک فراهانی»[2]

کتاب «خمسه حکیم نظامی گنجوی» که با سی نسخه خطی قدیمی مقابله و تصحیح شده و تا کنون دو جلد آن «مخزن‌الاسرار»، «خسرو شیرین» انتشار یافته ازمفید ترین و بهترین انتشارات این سلسله شمرده میشود.

آقای وحید بسبک شعرای متقدم شعر میگوید و در راه پیشرفت و رونق ادبیات فارسی بسیار رنج برده. دیوان او بالغ بر چهل هزار بیت از مثنوی و قصیده و غزل و قطعه است که غالب آن در مجلّه ارمغان بطبع رسیده، کتاب «سرگذشت اردشیر» را که بدوازده هزار بیت میرسد از شاهکارهای ادبی وحید باید شمرد.

اکنون از مجلّه ارمغان و دیوان خطی او نمونه‌ای از اشعار آنجناب درج می کنیم :

مخمس

این مخمس بالغ بر ۵۰ بند است که راجع بجنگ بین المللی گفته شده و نسبت بآلمانها مدح و تعریف بعمل آمده و نسبت بمتفقین مخصوصاً بانگلیس ها بدگوئی شده :

منفجر گشت چو نارنجک حراق اروپ   صلحرا کنگره بشکست و پراکند کلوپ

شد بدل زمزمهٔ صلح بآوازهٔ توپ   حق برون نامد جزاز دهن توپ کروپ[3]

گشت یک پارچه آتش همه اقطار فرنگ

---

۱ کتاب «ره‌آورد وحید» متضمن شرح حال و قسمتی از اشعار وحید است.

۲ رجوع شود بصفحات ۴۸-۶۳ همین مجلد.

۳ Krupp اسم کارخانه اسلحه سازی در آلمان.

کرد بر فتنه سر ادوارد گری[1] راهبری ساخت دوران سلامت باروپا سپری
فاش بینی اگر از چشم حقیقت نگری کآن رجزخوانی دیروز سرادوارد گری
همه بیهوده و لاطایل و پوچ است جفنگ

انگلیس آن دهل خالی بگرفت بدوش وز میان تهی افکند در اقطار خروش
دیگ حرص و طمع روس درافتاد بجوش تا کند آتش این فتنه بعالم خاموش
بر کشید از دل گیوم[2] دوم نعرهٔ جنگ

اولین قیصر دانشور گیوم دوم زهرهٔ چرخ سوم مهر سپهر چارم
اختر چرخ فروز و فلک پر انجم آنکه بر چرخ فرستد اگر اولتیماتوم
هفت اختر بسپارند بدو هفت اورنگ

جیش مغرب بکماندانی جنرال کلوک[3] بهر خون خواستن و کین کشی آرشیدوک[4]
تاخت آورده ببلژیک چو اژدر برغوک ملک بلژیک بر ایشان شده عبد مملوک
از لیژ سوخته تا رمس بیک آتش فنگ

لشکر شرق بسرداری سالار سترگ فاتح ورشو ژنرال مهین هندنبرگ[5]
مارشال عظمت پرور سردار بزرگ کز نگاهش برمد روس چو روباه از گرگ
یا شغال لنگ از پنجهٔ نیروی پلنگ

نه ز هر جنگل و هر بیشه غضنفر خیزد یا ز هر آتش سوزنده سمندر خیزد
از پروس است که ژنرال هنرور خیزد مرد از لندن و پاریس کجا بر خیزد
خیزد اما همه مادام مد و شیک و قشنگ

---

۱ Sir Edward Grey (۱۸۶۲-۱۹۳۳م.) وزیر خارجه انگلستان در اوایل جنگ بین المللی.

۲ William II (سال تولد ۱۸۵۹م.) امپراطور آلمان در زمان جنگ بین المللی.

۳ Alexander Von Kluck (۱۸۴۶-۱۹۳۴م.) فرمانده فرونت مغرب آلمان در اوایل جنگ بین المللی.

۴ Archduke Francis Ferdinand (۱۸۶۳-۱۹۱۴م.) ولیعهد اطریش است که در نتیجه ترور شدن وی جنگ بزرگ برپا شد.

۵ Paul Von Benecken-dorff Und Von Hindenburg (۱۸۴۷-۱۹۳۴م.) سپهسالار معروف و رئیس دوم جمهور آلمان.

هله ای ملت اسلام تن آسانی چند	جمع گردید گرفتار پریشانی چند
نامتان لکّه تاریخ مسلمانی چند	بسته در سلسلهٔ روس و بریطانی چند
روز تعجیل بجنگ است نه هنگام درنگ

تیغ وحدت بکشید ای ملل اسلامی	ز آب خون پاک بشوئید لک بدنامی
اسم اسلام نمائید بگیتی سامی	واندرین بازی جانبازی و خون‌آشامی
مات سازید شه کفر به نطع شترنگ

تا کی و چند بزندان ستم مسجونید	فرصت از دست اگر رفت چگویم چونید
غافل از توصیهٔ پطر[1] و ز ناپلیونید[2]	بی خبر از سخن زشت گلادستونید[3]
که چها گفت بقرآن شما آن کولنگ

اسفا مصر چه شد کشور سودان بکجاست؟	هندو قفقاز و حبش برمه و غازان بکجاست؟
مسقط و اندلس و بصره و عمان بکجاست؟	دور بهر چه روم شوکت ایران بکجاست؟
آه اسلام چه شد با همه زیب و افرنگ

ای مسلمانان دوران و داد است و داد	واجب امروز بر اسلام جهاد است جهاد
حکم حق این و جز این کفر و عناد است عناد	هر که دوری کند از جنگ جماد است جماد
کافر و مشرک و بیحس و دبنگ است و دبنگ

جاودانی بجهان دولت آلمانی باد	نیست از قدرت او روس و بریطانی باد
زنده اسلام بعثمانی و ایرانی باد	دین احمدؐ قوی از هندی و افغانی باد
باد کوبیده سر دشمن اسلام بسنگ

صنادید سخن

این قصیده بالغ بر صد بیت است که آقای وحید در آغاز ششمین سال انتشار مجله ارمغان سروده و خود را ملزم کرده که نام جمعی از ادبای معاصر را یاد کند.

---

۱ Peter I (۱٦۷۲-۱۷۲۵ م.) امپراطور روس.
۲ Napoleon I (۱۷٦۹-۱۸۲۱ م.) امپراطور فرانسه.
۳ William Ewart Gladstone (۱۸۰۹-۱۸۹۸ م.) رئیس الوزراء معروف بریطانی.

در اینجا قسمتی از آن را که متضمن اسامی شعرای این عصر است مخصوصاً یاد می کنیم :

ای صنادید سخن کاهل صفائید همه / نغز گو، نادره خوان، بکر ادائید همه
ازصفاهان‌وخراسان‌همدان‌وری‌وفارس / یا دگر جا چو ندانم ز کجائید همه
قطعه پرداز و غزل ساز و رباعی انگیز / دلربا چامه و، مطبوع نوائید همه
گر ببالد بشما مرز جم و دور جدید / جای دارد که نشان از قدمائید همه
شمع جمع ادب و قبلهٔ اهل بصرید / گرچه «شوریده» دل‌از رنج عمائید همه [1]
زآیت فتح و ظفر رایت «نصر اللهی» / فاش اناالحق زن و منصورصلائید همه [2]
لشکر «ایرج» با ارج و جلالید از آن / هفت اقلیم سخن را امرائید همه [3]
شمع وار انجمن افروز بنور ادبید / تا فروزنده ز انوار «عطا»ئید همه [4]
زیب سر «افسر»عدل وادب«کسرائی» / وز سخن ساخته زنجیر رسائید همه [5]
در گلستان فصاحت‌چودم فیض «بهار» / نافه کش مشک فشان غالیه سائید همه [6]
بر در پیرخرد «طرفه» «ندیم» درعشق / پا بجا دست بکش از ندمائید همه [7]
فیض‌دستور«صبوری»است که‌مشاطه‌صفت / بر عروسان غزل زیب فزائید همه [8]
چشم « بینش» بگشائید براه مقصود / تا بسر منزل « دانش » بگرائید همه [9]
درجهان«یکتا»چون‌احمدٌوباعقل‌انباز / بخدا واصل از ابلیس جدائید همه [10]

---

۱ شوریده شیرازی (رجوع شود بصفحات ۱۸۰-۱۹۰ جلد اول).

۲ آقای حاج سید نصر الله تقوی از بزرگان دانشمندان ایران.

۳ ایرج میرزا جلال‌الممالک (رجوع شود بصفحات ۱۳-۳۱ جلد اول).

٤ عطا، میرزا حسین خان سمیعی رئیس تشریفات سلطنتی (رجوع شود بصفحات ۲۵۷-۲۷۷ جلد اول).

۵ افسر، شاهزاده محمد هاشم میرزا، (رجوع شود بصفحات ۳۲-٤۷ همین مجلد)؛ کسرائی نیز یکی از شعرای معاصر است.

٦ بهار، ملک‌الشعراء (رجوع شود بصفحات ۳۵۸-٤۰۳ جلد اول).

۷ طرفه، میرزا علیرضاخان شاعربست آزاده و جوان و اشعار او در مجله ارمغان درج است؛ ندیم هم از شعرای معاصر است.

۸ صبوری ملک‌الادب (۱۲۷۹-۱۳۵۳ هجری) از شعرای مهمّ معاصر.

۹ بینش، (رجوع شود بصفحات ۸٦-۹٦ همین مجلد)، دانش خراسانی از شعرای مهم معاصر است.

۱۰ یکتا، میرزا احمدخان اشتری، (رجوع شود بصفحات ٤۲۳-٤۳۸ همین مجلد).

«هادی» قافله فلسفه چون افلاطون نادی‌حق ، برّاز چون و چرائید همه[1]
بر سر مائده علم ز «حکمت» فربه لاغر از جهل و مبرا ز مرائید همه[2]
کشت زار ادب وفضل وهنر را «دهقان» تشنهٔ بادیه را آب بقائید همه[3]
دشت ودریا را خضر ره و الیاس «نجات» چرخ «مینو» را رخشنده «ذکا»ئید همه[4]
«بامداد» ید از آنرو سپر مهر به پشت خون شب ریخته با تیغ ضیائید همه[5]
همه «مفتون» جمال خرد و شاهد عقل «عبرت» ناطقه تعبیر هدائید همه[6]
«ناصح» مشفق «روحانی» خلقید از آن حکمتی منطق و اندرز ندائید همه[7]
چون حبیبید بملک دین و دل «یغمائی» بس ز محبوب سخن چهره نمائید همه[8]
چون عطارد بفلک یکسره درخاک «دبیر» وز عطارد بزمین ناصیه سائید همه[9]
زآب سر چشمه افکار که عذبست و «فرات» دجلهٔ بحر دل و ابر سخائید همه[10]
همه از خامه «رشید» و همه نامه از «سعید» وز نفیسی سخن گنج بهائید همه[11]
دل وجانهاست دراین سجن از آن «مسرور» که بر «آزادی» رهبر زدهائید همه[12]

---

۱ میرزا هادیخان حائری، (رجوع شود بصفحات ۴۰۹-۴۱۵ همین مجلد).

۲ حکمت، میرزا علی اصغر خان وزیر معارف ایران، (رجوع شود بصفحات ۱۱۳-۱۱۶ همین مجلد).

۳ دهقان، میرزا احمد خان بهمنیار، (رجوع شود بصفحات ۱۶۵-۱۷۲ همین مجلد).

۴ نجات، مینو، ذکا، هر سه تن از شعرا و ادبای معاصر هستند.

۵ بامداد، میرزا محمد علیخان از صاحب منصبان عالیمقام وزرات معارف و وزارت عدلیه و از شعرای خوش قریحه (رجوع شود بصفحه ۶۹ همین مجلد).

۶ مفتون، از شعرای معاصر است؛ عبرت نائینی (رجوع شود بصفحات ۲۷۱-۲۸۲ همین مجلد).

۷ ناصح، میرزا محمد علیخان (رجوع شود بصفحات ۳۴۱-۳۴۹)؛ روحانی، میرزا غلام رضاخان (رجوع شود بصفحات ۱۱۲-۱۳۴ جلد اول).

۸ حبیب یغمائی، (رجوع شود بصفحات ۶۴-۶۹ جلد اول).

۹ دبیر، از شعرای معروف این عصر است.

۱۰ فرات، میرزا عباسخان (رجوع شود بصفحات ۲۸۶-۲۹۱ مجلد اول).

۱۱ رشید یاسمی، (رجوع شود بصفحات ۹۲-۱۰۵ جلد اول)؛ سعید نفیسی از نویسندگان معروف این عصر است.

۱۲ مسرور، میرزا حسینخان، (رجوع شود بصفحات ۳۲۹-۳۴۰ همین مجلد)؛ میرزا شکرالله‌خان «آزادی» پدر میرزا غلامرضا خان روحانی از ادبا و شعرای با ذوق و با قریحه است.

«احمدی» آیت و حسان سخن و ثابت فکر — «ایزدی» خاطره و «نیر» زائید همه[1]
از خزان ستم دهر شده «پژمان» لیک — اصل شادابی هر خشک گیائید همه[2]
بس گرانمایه متاع هنر اندر بازار — «صدر تجار» و صدور ادبائید همه[3]
«مستشار» ادب پارس و در ملک «شعاع» — «حشمت» گلشن چون باد صبائید همه[4]
لشکر علم و ادب را همه «سالار» بجنگ — و آفت جهل بشمشیر ذکائید همه[5]
همه دانید و ز نادانی و غفلت «آزاد» — عقلائید و اسیر حمقائید همه[6]
کشتزار ادب از فیض شما سرسبز است — که «غمام» آسا بر کشته سقائید همه[7]
با چنین پایه توانائی و دانشمندی — کنج عزلت را اینمایه نشائید همه
خانهٔ علم شد از سیل جهالت ویران — نه در این خانه مگر خانه خدائید همه
جان فردوسی و سعدی و نظامی بشما است — نک سخن گوی و همانا شنوائید همه

این قصیده ۹۵ بیت در پند و اندرز و انتقاد است، قسمت آخر آن در ستایش شرقیان و نکوهش غربیان و پیروان و مقلدین آنهاست. تمام این قصیده در شماره یازدهم سال سیزدهم ارمغان درج شده و ما ابیاتی چند از آن را نقل می کنیم:

گر نیست هنر ز جان چه خیزد — ور نیست گهر ز کان چه خیزد
جان زنده بعلم دان تن از جان — بیعلم ز جسم و جان چه خیزد

---

۱ احمدی بختیاری، (رجوع شود بصفحات ۱۵-۲۰ همین مجلد)؛ میرزا سلیم خان ایزدی و نیر از ادبای نامی این عصر هستند.

۲ پژمان، میرزا حسین خان بختیاری، (رجوع شود بصفحات ۹۷-۱۰۳ همین مجلد).

۳ صدرالتجار خراسانی (رجوع شود بصفحات ۲۵۹-۲۶۲).

٤ دانش طهرانی، مستشار اعظم (رجوع شود بصفحات ۱٤۱-۱۵۳ همین مجلد)؛ شعاع الملک شیرازی (رجوع شود بصفحات ۲۲۰-۲٤۰ همین مجلد)؛ آقای حشمت از شعرای معاصر است.

۵ سالار شیرازی (رجوع شود بصفحات ۱۳۵-۱٤۵ جلد اول).

٦ آزاد همدانی (رجوع شود بصفحات ۱-۷ همین مجلد).

۷ غمام همدانی (رجوع شود بصفحات ۲۷۸-۲۸۵ مجلد اول).

جز لؤلؤ شاهوار دانش / از نه صدف جهان چه خیزد
از علم چه خواستست جز سود؟ / وز جهل بجز زیان چه خیزد
از علم شمر هر آنچه برخاست / وز دانش دان هر آن چه خیزد
خلق و ادب است معنی علم / بی معنی از بیان چه خیزد
گر نیست شمیم روح پرور / از عنبر و مشک و بان چه خیزد
صدقست و عفاف میوه فضل / بی میوه ز بوستان چه خیزد
جز راستی و شرافت و فر / از فطرت راستان چه خیزد
جز نور ز اختران چه تابد / جز اختر از آسمان چه خیزد

☆

اخلاق مجو ز غرب و آداب / بی لفظ ز ترجمان چه خیزد
از مغرب زشت بیسر و پای / در جمع بجز غران چه خیزد
ز ین بی معنای صورت آرای / جز لعبت دلستان چه خیزد
ز این مقتل مردمیّ و اخلاق / جز قاتل خونفشان چه خیزد
شرقست بهشت حسن اخلاق / جز خوبی از جنان چه خیزد
جز راستی و عفاف و بخشش / از خطه خاوران چه خیزد

☆

ای گشته مقلد اروپا / زین سودا سوزیان چه خیزد
بر گردن تو ز طوق تقلید / جز لعنت جاودان چه خیزد
این قوم زن زنان خویشند / آخر ز زن زنان چه خیزد
عنقاست بغرب بکر معصوم / در شرق ز پیروان چه خیزد
گر دایه شود بشرقیان غرب / گفتن نتوان کز آن چه خیزد
جز خوردن کودکان عصمت / زین دایه مهربان چه خیزد
عصمت خورشید شرق خیز است / بی عصمت ازین مکان چه خیزد
پیرو مشو از فلان و بهمان / زین بهمان وان فلان چه خیزد
اِلّا که سبک سری و مستی / از رطل می گران چه خیزد

☆

ای شیخک پیر شصت ساله — از رقص تو با جوان چه خیزد
خیزی چو برقص درمیانه — جز خنده ز هر کران چه خیزد
عرض تو ز رقص تست پامال — بی عرض ز خاندان چه خیزد
ایمرد فطن ز عرض سوزی — جز دود ز دودمان چه خیزد
ای سوخته خانمان ناموس — زین سوخته خانمان چه خیزد
در رقص تبادل زنان چیست — زین توسن بی عنان چه خیزد

✡

ز انبازی لعبتان مغرب — در خانه جز ایرمان چه خیزد
این شاهد عام کی شود خاص — بر مرغ ز دیده‌بان چه خیزد
خوانست فتاده، در گشاده — جز گرسنه میهمان چه خیزد
یک پاس شب است او بده جای — بیچاره ز پاسبان چه خیزد

✡

تا چند وحید خرده گیری — بر خورد ز خرده‌ران چه خیزد
بر روسبیان کور دیده — از چامه و ارمغان چه خیزد
روشنگر دیده این چکامه است — جز سرمه از اصفهان چه خیزد

از کتاب سرگذشت اردشیر

گفتار جاماسب حکیم در باره گیتی دانشمندان

هرآنچ از زشت و زیبا درجهان است — نشان ز اندیشه دانشوران است
بدریای وجود آرام و طوفان — بود موجی ز فکر فیلسوفان
هر آبادی و ویرانی بدنیاست — ز نادان نیست، کار مرد داناست
عوام انعام باشند و بهائم — بهائم دور ز آثارند دائم
جهان چیزی ندارد یادگاری — نه ز آهو نز پلنگ کوهساری
شد ار نادان بتیغ تیز خونریز — ز دانا در کفش شمشیر شد تیز
وگر نادان روانی را نشان ساخت — بر او دانشوری تیر و کمان ساخت
گرازخون خاک را نادان کند رنگ — سپهسالار دانا میکند جنگ
کمند فکر دانا روز نخجیر — بپای پیل بندد گردن شیر

✡

اگر دانشوران همت گمارند | بد اندیشی ز سر یکسو گذارند
بجویند از بداندیشی کرانه | نمانند از دو رنگی‌ها نشانه
برآرند از برای آشتی دست | نگردد گیتی اندر جنگ پا بست
بجای تیغ خونریز غم انگیز | شود پرچم گشا صلح دل آویز
ز یک وخشور و یک آئین ساده | زند تکیه سعادت بر وساده
فرشته خرمی ابرو نماید | گره از کار بسته برگشاید
سعادت توام آید آدمی را | شقاوت ترک گوید مردمی را
روانها از شکنج آزاد گردد | بآزادی جهان آباد گردد

☆

جهانرا گر در آنروز آزمائی | کنون بر بسته چشم آنکه گشائی
بجز یزدان در آنمشکو نه بینی | نشان ز اهریمن بد خو نه بینی
نه بیند هیچ پیکر دردمندی | بدریك وخت بندد مستمندی
نماند نامی از میشی و گرگی | نه عنوانی ز خردی و بزرگی
ندزدد دل ز دیده شوخ عیّار | و گر دل برد خواهد بود دلدار
نه چشمی فتنه آغازی نماید | نه کس چشمی بفتّانی ستاید
گره با زلف خوبان آشنا نیست | بود دانه ولی دام بلا نیست
وصال و عشق باهم توامانند | فراق و صبر دور از آن جهانند
نپاید داغ دل اِلّا که لاله | نزاید زرد رنگ اِلّا که هاله
نه چون لاله دلی با داغ بینی | نه لاله داغدل در باغ بینی
نیابی هیچ چشمی اشکباران | مگر چشمه بطرفه کوهساران

☆

صفا و صلح را سر منزل آنجا ست | در اینجا موج طوفان، ساحل آنجا ست
غم اینجا وندرانجا شادمانی است | کنون مرگ است وآنگه زندگانی است
بهار آنجا ست که آسیب خزان نیست | خزان اینجا ست کز سبزه نشان نیست
خدا را آنزمان دور خدائی است | جهان خاک را عصر طلائی است
طلا و نقره معبود جهان نیست | طلا بخت آنکه آنگه در جهان زیست

☆

خوشا آن دور رخشان طلائی پس از بیگانگیها آشنائی
خوشا آن آشتی‌ها بعد از این جنگ خوشا بودن بجای جهل فرهنگ
خوشا آن دوره گلهای بیخار که گیتی از گل بیخار گلزار
خوشا آن روزگار مهربانی خوشا با مهربانی زندگانی
خوش آن شادی که در پایان غمش نیست خوش آنعشرت که در پی ماتمش نیست
خوش آن خسرو که ناوردی ندارد نسیم دولتش گردی ندارد
دُرِ تحقیق جاماسب چنین سفت نه من گویم که جاماسب چنین گفت

غزلیات

این غزل را در تربیت زنان فرماید

گوهر علم که در هفت صدف یکتا بود
مردها را گرو تربیت زنها بود
دخت رز از اثر تربیت مکتب خم
در جهان انجمن افروز و نشاط افزا بود
شیخ میگفت که مرد ابله و زن نادان به
آه از این پیر که در زرق و ریا برنا بود
بنده آن خواجه که آزاد ز تعلیم زن است
سبک آن سر که تهی مغز از این سودا بود
ایخوش آنروز که از کوکبه پوران دخت[1]
داور روی زمین مملکت دارا بود
وای از این ذلت و پستی که در این دوران است
خنک آن عزت و قدرت که در آن دنیا بود

✡

غزل وطنی در آزادی

آموختیم تجربه از روزگار خویش در دیده بهتر از گل اغیار خار خویش
شادم بروزگار پریشان خویشتن کاشفته دیدمش چو سر زلف یار خویش

---

۱ پوراندخت دختر خسرو پرویز است که چندی در ایران پادشاهی کرده‌است.

در کشور وجود تو یکدل نهاده‌اند — یعنی که باش یکدله با دلسپار خویش
هر شب بمنزلی مه گردون نزول کرد — واینگونه کاست روشنی اعتبار خویش
آموزگار دیو و دد آدم نمیکند — این نکته یاد دارم از آموزگار خویش
آزاد نیست با همه آزادگی که هست — سروی که برنمیدمد از جوئبار خویش
خشکیده شد چو شاخه بشکسته از درخت — تا دور شد وحید ز شهر و دیار خویش

☆

غزل عاشقانه متضمن پند و اندرز

اسیر دام بلا قدر عافیت داند — قرین وصل غم هجر درک نتواند
چگونه گویمت آسان بماه میمانی — که آفتاب بروی تو سخت می‌ماند
بجای دوستی ار دشمنی کند محبوب — جمال خوب همه عیبها بپوشاند
در جفا مزن ای دوست تا وفا بینی — که هر که هرچه بهر دست داد بستاند
نه باغ ماند و نه باغبان چو صاحب باغ — درخت برکند از جا نهال ننشاند
ازان بباد نشد شمع آفتاب خموش — که هرصباح شب خلق روز گرداند
سخن بوقت ادا کن که زیر بال نهند — سرخروس چو خارج ز وقت میخواند[1]

☆

چند بیت از غزلی که در نکوهش مجلس شورای ملی در ادوار گذشته سروده است:

اندران خانه که سر منزل اغیار آنجاست — نتوان زیست وگر جایگه یار آنجاست
مجلس ملی اگر مسجد آدینه نبود — واعظ از بهرچه با شیخ ریاکار آنجاست
گرچه درساحت آن سایه‌دیواری نیست — عجب اینجاست که صدصورت دیوار آنجاست
راستی، اینهمه ویرانی روزافزون چیست — نه‌دروغ‌است گر این حرف که معمار آنجاست

☆

شکوه از غریبی - بیاد وطن

بستوه آمدم از غربت و تنهائی خویش
یاد دور وطن و عصر تن آسائی خویش

---

۱ ضرب‌المثل فارسی است.

ز آتش آب و هوا خاک سیاه طهران
جان ما سوخت و ما صبر و شکیبائی خویش

خیمه از بوم و بر ری بکنیدم یاران
بیش از این ماند نمی بینم یارائی خویش

بار دیگر بصفاهان اگرم چشم افتاد
سازم از خاک رهش سرمه بینائی خویش

ناتوان را نتوانید و گر دست گرفت
میروم یکسره با پای توانائی خویش

نوبهار است و همه میل تماشا دارند
ما بکنج غم و اندوه تماشائی خویش

هر که از شهر چو مجنون به بیابان گذرد
صرفه ها میبرد از بادیه پیمائی خویش

طوطیان قفس از حال وحیدند آگاه
که چه سختی کشد از دست شکرخائی خویش

قطعات

غنچه و گل

سپید بخت در این روزگار دانی کیست
کسی که رو سیه از جهل زاد و نادان مرد

رسید هر که بدانشوری ز نادانی
بچار موجه غم رخت جان زساحل برد

بباغ بگذر و بگشای چشم هوش و به بین
که غنچه تا بچمن بود گوش بسته و خرد

چگونه خرم و خندان بمهد آسایش
غنوده بود و کسی خاطرش نمی آزرد

ولی چو باز شدش چشم و گوش عالم بین
به تیغ ناخن گلچین گلوی خویش سپرد

کسیکه گوش خرد همچو گل گشود بدهر
بشکل اشک گلاب روان ز چشم افشرد

وگرچه خار زبان تیز کرد و گوش ببست
نه در بهاران پژمرد و نز خزان افسرد

☆

دوستان دو روی

دوستان دو روی چون شمشیر تا بدستند بر بلا سپرند
ور فتادند در کف دشمن دوست را خصم جان بلای سرند
ایمن از دشمنند آن مردم که از اینگونه دوست بر حذرند

✡

پایداری

کوه - تل

بهامون پهناوری ریگزار چو دریا روان ریگش از هر کنار
ز توفنده صرصر بنزدیک کوه بپا خواست تلی چو کوه از شکوه
شد از سر بلندی چو با کوه جفت سر آورد در گوش کهسار و گفت
که ای سال عمر تو بیش از شمار ز بطن جهان زاده با روزگار
بدنیسان که من تا ز جا خاستم بر از تو بپهنا و بالاستم
بمان تا ببینی که سال دگر مرا دامنی باشی اندر کمر
چنین گفت خارا بتلّ بلند که ای غافل از روزگار گزند
مرا پایه سخت است و پای استوار تو پا تا بسر سست و نا پایدار
غباری که انگیخت صرصر ز جای بیک رشحه ابرش نشاند بپای

✡

هنوز این سخن بود اندر میان که برخاست طوفان باد از کران
ز بن کند آن تل یکروزه خیز ولی کوه چربید از او در ستیز
مثل راست شد کانچه باد آورد هم آخر بناگاه بادش برد
سزد مرد در کارها پایدار که از چار پایه است سقف استوار
چو نا پایدار است در کار مرد بر انگیزد از وی چو تل باد گرد
در این پهنه آن وا رهد از هلاک
که کوه گرانست نی تل خاک

هادي (حائري)



میرزا هادی خان حائری «هادی»

هادي (حائري)

میرزا هادیخان حائری متخلص به «هادی» فرزند حضرت آقا شیخ عبدالله است که این بزرگوار یکی از رؤساء و اقطاب سلسله معروف صوفیه میباشد و از بزرگان علمای عصر بشمار میآید.

حائری در سال ۱۳۰۹ هجری قمری در طهران تولد یافته و علوم قدیمه را از منطق، اصول، فقه، فلسفه وغیره در خدمت اساتید فن فرا گرفته و دوره کامل علوم جدیده را در مدارس عالیه طهران (مدرسه عالی علوم سیاسی و حقوق - دارالفنون) بپایان رسانده است.

این دانشمند پس از تکمیل تحصیلات قدیم و فنون جدید بوزارت معارف درآمده و متناوباً بریاست ادارات آن وزارتخانه از قبیل: تفتیش، تعلیمات، اوقاف بر قرار بوده و در هر موقع منتهای لیاقت و کاردانی را آشکار ساخته است و اینک بریاست کل معارف ایران بر قرار، و در تمام کارها معاون و ظهیر شخص وزیر است.

تالیفات وی عبارتست از یک دوره اخلاق جدید و قدیم و یک دوره فلسفه متضمن معرفةالنفس وغیره و از همه مهم تر کتاب «تاریخ فلسفه و فلاسفه» متضمن شرح حال فلاسفه دنیا و عقاید مختلفه آنهاست.

اشعار حائری در حدود چهار هزار بیت مشتمل بر قصاید وطنی و اجتماعی و وصفی و قطعات اخلاقی و غزلیاتست که دارای عواطف شاعرانه و نکات فلسفی و عرفانی است. مرحوم ادیب الممالک فراهانی[1] در حسن اخلاق و مراتب علمی و ادبی وی مسمطی فرموده که باین ابیات شروع میشود:

ای در طریقت عشق برخلق گشته هادی   بدرالبدور گردون صدرالصدور نادی
از بسکه حضرتت را مبسوط شد ایادی   اندر بساط فضلت گردون شود منادی

---

۱ رجوع شود بصفحه ۴۸ همین مجلد.

اینک مختصری از اشعار ایشان از مجلّات ادبی اخذ و درج میشود :

غزل

این غزل دارای مضامین اخلاقی و نکات فلسفی است

شرف نه مکنت و راحت نه عزّت نسبی است
شرف بداشتن روح علمی و ادبی است

بعلم کوش و ادب، زانکه جهل و بی ادبی
همان حکایت بوجهلی است و بولهبی است

بملک چین بود ار علم رو، بجانب چین
که این کلام، کلام پیمبر عربی است

قوی کسی است که بر نفس چیره شد غالب
ضعیف آنکه بفرمان قوّهٔ غضبی است

ز سرنگونی فواره گشت معلومم
که هرچه بر سر مرد آید از فزون طلبی است

ز عقل و عشق و اراده است نفس ناطقه را
قوام و مرکز این هر سه مرکز عصبی است

مطیع عقل اگر شد اراده، صاحب آن
حکیم و فلسفی است و دلیلی و سببی است

وگر اراده، چو من، عشق را شود پیرو
همیشه جان ز غم آشفته حال و ملتهبی است

بعقل و عشق اگر شد اراده فرمان بر
بدان مقام رسد جان که آن مقام نبی است

مرا بخورد غم عشق و من خورم غم عشق
ز هم خوریم شب و روز، این چه بوالعجبی است

چه سود پند بعاشق که جان سپاری من
به نیم عشوهٔ یار و کلام زیر لبی است

ز خون دیده رخم سرخ و دوست پندارد
که سرخ روئیم از جام بادهٔ عنبی است
ز کاروان محبت عقب مکش خود را
که هرکه در عقب افتاد تا ابد عقبی است
دوای درد خود از خویشتن بجو هادی
که غیر ذات تو باقی متاع مکتسبی است

خزانیه

این قصیده شیوا را بفارسی ساده و بسیط بسبک اساتید قدیم (بدون کلمات عربی) در توصیف خزان فرموده که از بهترین اشعار بشمار میرود و بقدری طبیعی و روان است که اگر توجه نشود معلوم نخواهد شد که از لغات عربی عاری است :

باز شد پدید، در جهان خزان، شد تهی ز برگ، شاخ گلستان،
نو شگفته گل، از میان باغ، پشت پرده رفت، کرد رخ نهان،
راغ و مرغزار، باغ و شاخسار، گشته هر چهار، بی گیاه و بار،
بهر این هزار، بر سر چنار، میکند هزار، ناله و فغان،
چون بهار دید، شد خزان پدید، از میان باغ، رخت بر کشید،
ریخت برگ بید، همچو شنبلید، سوسن سپید، گشت بی زبان،
داد ازین سپهر، کز ره ستم، شادی همه، بر زده بهم،
گر ز دست او، ناله سر کنم، از درون سنگ، خون شود روان،
گشته بی نگار، سر بسر زمین، خنده را شده، گریه جانشین،
رفت از میان، باد فرودین، چیره شد بر آن، باد مهرگان،
رنگ و بو برفت، از گل سمن، شد نزار و زرد، برگ نسترن،
وز هوای سرد، خشک شد چمن، آنکه بود پیش، همچو پرنیان،

هرچمن که بود، تازه چون‌بهشت، ناگه از خزان، تیره‌گشت و زشت

کرده مرغکان، از میان کشت، دسته دسته روی، سوی آشیان،

فاخته بسرو، از نوا فتاد، زانکه نیست خوش، زانکه نیست شاد،

ناله میکند، ساری از نهاد، چون هزار[1] بست، لب ز داستان،

کن دلا شکیب، زانده این سپس، گر بجای گل، رسته خار و خس،

زانکه در جهان، بهرهیچکس، شادی و خوشی، نیست جاودان،

لاله گر برفت، دل نهاد داغ، جای وی نشست، باده در ایاغ،

می بشیشه بین، همچو گل بباغ، بیهده مخور، انده جهان،

سوسن از خزان، گر شده تباه، در ترنج بین، کآمده براه،

سرخ گل کجاست، تا کند نگاه، سرخی رخ، نار و ارغوان،

از بنفشه شد، گر زمین تهی، شد پدید باز، به ز وی بهی،

هم برنگ و بوی، هم بفرّهی، کس نمی دهد، همچو آن نشان،

بر درخت بین، سیب سرخ روی، هر یکی بشاخ، سرنگون چو گوی،

همچو آن برنگ، همچو آن ببوی، کی بود گلاب، در گلابدان،

از میان باغ، سوی خانه رو، هم نشین یار، با چغانه[2] شو

وز دهان نای، صد نوا شنو، راه خار کن[3]، راه خسروان[4]،

جام می بگیر، از سمن بری، یار مهوشی، شوخ دلبری،

زن بچنگ چنگ، تا ز هر دری، صد سرود نغز، آورد میان،

---

۱ بلبل را گویند.

۲ اسم یک گونه سازی است.

۳ و ٤ نام دو آواز است که در دورهٔ ساسانیان معمول و حتی تا اوایل قرن دهم نیز معمول بوده چنانچه انوری گوید:

سرود خارکن از عندلیب نیست عجب

که مدتی سر و کارش نبوده جز با خار.

زنده باد رز، تا که میدهد، خوش کسیکه سر، در رهش نهد،
آنکه گر ز لب، در گلو جهد، پیر سالخورد، زان شود جوان،
دختر رزان، بر بگیر تنگ، آنکه جان ازوست، مست و شاد و شنگ،
زنده را کند، رخ چو گل برنگ، مرده را دهد، جاودانه جان،
خواهی ار رسی، در جهان بکام، کن برون ز سر، نام ننگ و نام،
بادهٔ کهن، نوش کن بجام، یاد خاک جم، کشور کیان،
گر شد از ستم، خاک جم بباد، گشت واژگون، کاخ کیقباد،
به شود سپس، دل نمای شاد، زانکه کردگار، هست مهربان،
لشگر خزان، چونکه رو نمود، رفت نوبهار، از میانه زود،
گفت بیدرنگ، هادی این سرود، بهر دوستان، برد ارمغان،

بندر پهلوی

این قصیده شیوا را بسبک و طرز بدیع با مضامین و معانی تازه سروده :

در پهلوی صفای دگر بینم — روز و شبش چو شمس و قمر بینم
روزش چو صبح عید، خوش و دلکش — و اندر شبش صفای سحر بینم
در آب آن ز ماهی رنگا رنگ — مرداب[1] پر ز درّ و گهر بینم
وقت غروب عکس خور اندر آب — پرتو فکن چو شوشهٔ زر بینم
هر بامداد از عرق شبنم — بر هر شکوفه لؤلؤ تر بینم
بر سطح آب گردش زورق‌ها — چون لعبتان به تخت فنر بینم
ق. قاول و کبوتر و مرغابی — مرغوله بال و غالیه پر بینم
مانا بسنگ فرش خیابانش — یاقوت و لعل جای حجر بینم
حوران گشاده روی و صف اندر صف — در «بولوار[2]» آن بگذر بینم
باهم فرشتگان و پریرویان — آمیخته چو شیر و شکر بینم

---

۱ قسمتی از آب دریای خزر است در کنار شهر.
۲ Boulevard یا Boulevart تفرج گاهیست در بندر پهلوی.

من درمیان جمع به بنظّاره — باشد ز یار خویش خبر بینم
تا کی رخش نه بینم و اندر دل — از تاب انتظار شرر بینم
در جلوه مه رخان و من اندر فکر — کانماه روی نور بصر بینم
تا گه طلوع کرد و گمان بردم — قرص ماه را به پیش نظر بینم
گفتم مها سپاس که دیگر بار — با چشم خود تو نیک سیر بینم
با صد کرشمه گفت «قدم بر چشم[1]» — چون شد به پهلویت سفر بینم
گویا نمانده کارخی اندر ری — کز ری ترا به بحر خضر بینم
طهرانی است و بوالهوسی هر چند — این رسم در نژاد بشر بینم
در نوع مرد خوی هوس رانی — ارثی است کز پدر به پسر بینم
ای شوخ طبع شاعر ایرانی — شاعر نه بلکه شعبده‌گر بینم
پیداست شرمگین شدهٔ زیرا — بر چهره‌ات ز شرم اثر بینم
گفتم بچون منی ز تو کی زیبد — کاین گونه سخت خیره نگر بینم
فرق است بین عشق و هوس رانی — فرقی که بین خوبی و شر بینم
مرغ هوا و مرغ سرا مانند — هستند و فرق بی حد و مر بینم
چشمم چو لاله کاسهٔ خون گردد — بر دیگری بجز تو اگر بینم
چون دل بدام تست نباشد بیم — دلبر اگر هزار نفر بینم
تا زنده‌ام براه تو تا زنده — آتش بجان ز داغ جگر بینم
جز عشق قلبم از همه بیگانه است — در خود همین یگانه هنر بینم
عشق است آنکه زندگی باقیست — باقی همه نقوش و صور بینم
عقل و اراده نفس و طبیعت را — در نزد عشق بسته کمر بینم
بود جهان ز عشق بود کاو را — در مرکز وجود مقر بینم

---

[1] جمله‌ایست که در خوش آمد مهمان گویند.

شکوه

در روز تیره بختی بر دشمنان نگیرم | ازدست دوستان‌است کاینگونه سربزیرم
گفتم بروز سختی گردند دستگیرم | چون روز سختی آمد کردند دستگیرم
هرکس‌زمن بیاموخت تیرافکنی درآخر | چون تیر دورم افکند وز دور زد بتیرم
از شیر راد مردی پرورده گشته‌ام لیک | در دام خصم روباه مانند شرزه شیرم
با پر مرغ فردوس جغد است در ستیزه | آوخ که‌من‌چو طاوس ازجلوه ناگزیرم
مردم رخت ندیده ای مردمی کجائی | مگذرچوبرق‌ومگذاردرحسرتت بمیرم

می‌خواند بلبلی دوش از بهر هادی این شعر
عشقیست در نهادم مهریست در ضمیرم

یحیی

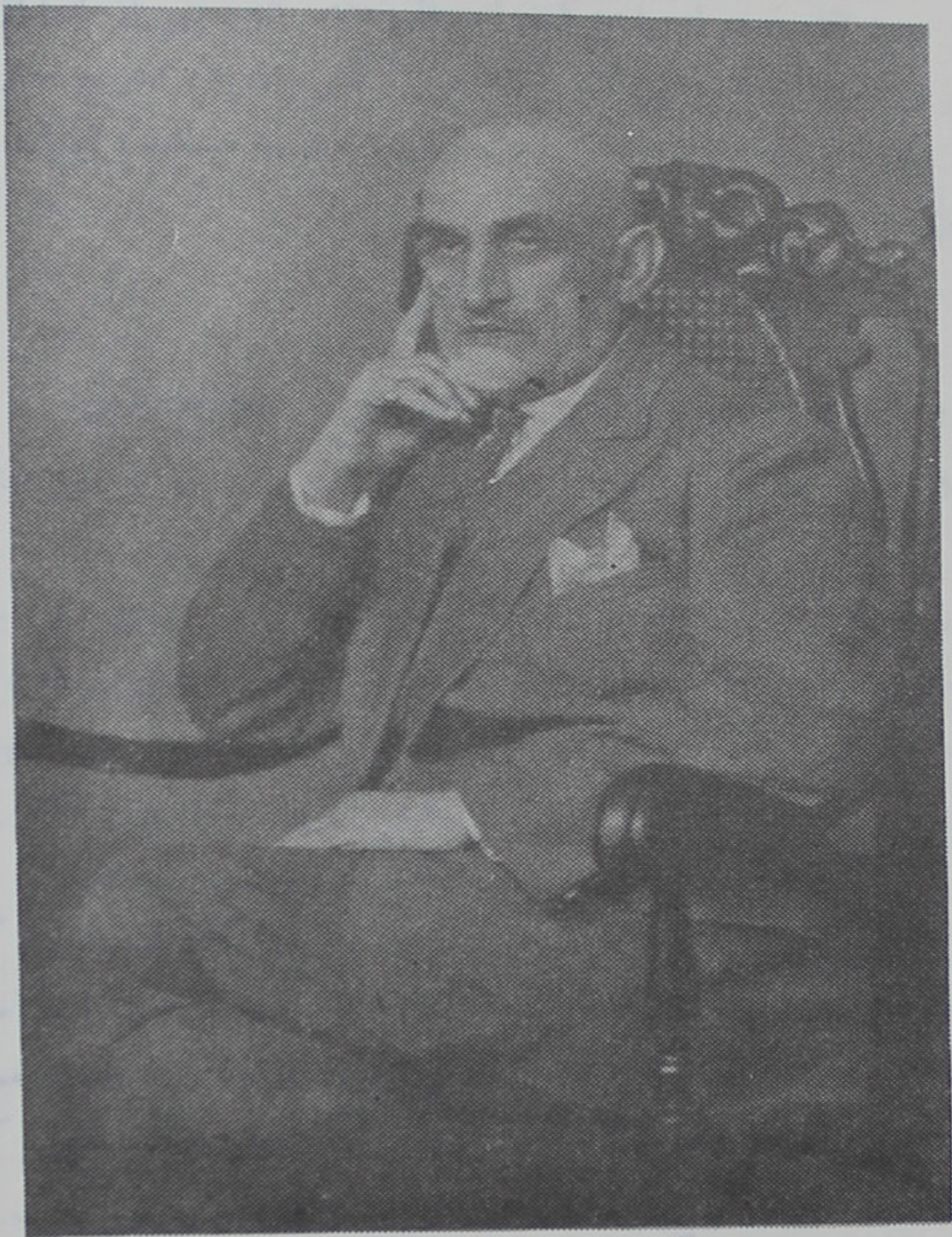
حاج میرزا یحیی پسر حاج سید هادی در سال ۱۲۸۱ هجری قمری در قریه دولت آباد متولد شده، بعد از تحصیلات ابتدائی و آموختن صرف و نحو زبان عربی بتحصیل علوم دینی پرداخته و در بیست و دو سالگی برای تکمیل معلومات بعراق عرب و از آن پس بمصر و حجاز رفته و از آنجا بطهران بازگشت نموده است.

در انقلاب مشروطیت حاج میرزا یحیی از پیشقدمان تغییر رژیم بوده و پس از بمباردمان مجلس و ظهور استبداد صغیر به اسلامبول تبعید شده و چون آزادی خواهان ایران بخلع محمد علیشاه و بازیافت مشروطیت کامیابی حاصل کرده‌اند وی از اسلامبول مراجعت نموده بوکالت مجلس شورا در دوره دوم نامزد شده است.

در حدود سال ۱۳۳۰ قمری بنمایندگی ایران در کنگره بین‌المللی نژادی به لندن مسافرت کرده و در نتیجه این سفر سه سال در اروپا بتکمیل اطلاعات جدیده و فرا گرفتن زبان فرانسه پرداخته است. در مراجعت از اروپا بعضویت وزارت معارف منصوب گشته ولی پس از اندک مدتی مجدداً باسلامبول و از آنجا به برلن (در سال چهارم جنگ عمومی) و استکهلم رفته و در اواخر جنگ بین‌المللی بایران مراجعت و بخدمات معارفی مشغول شده است.

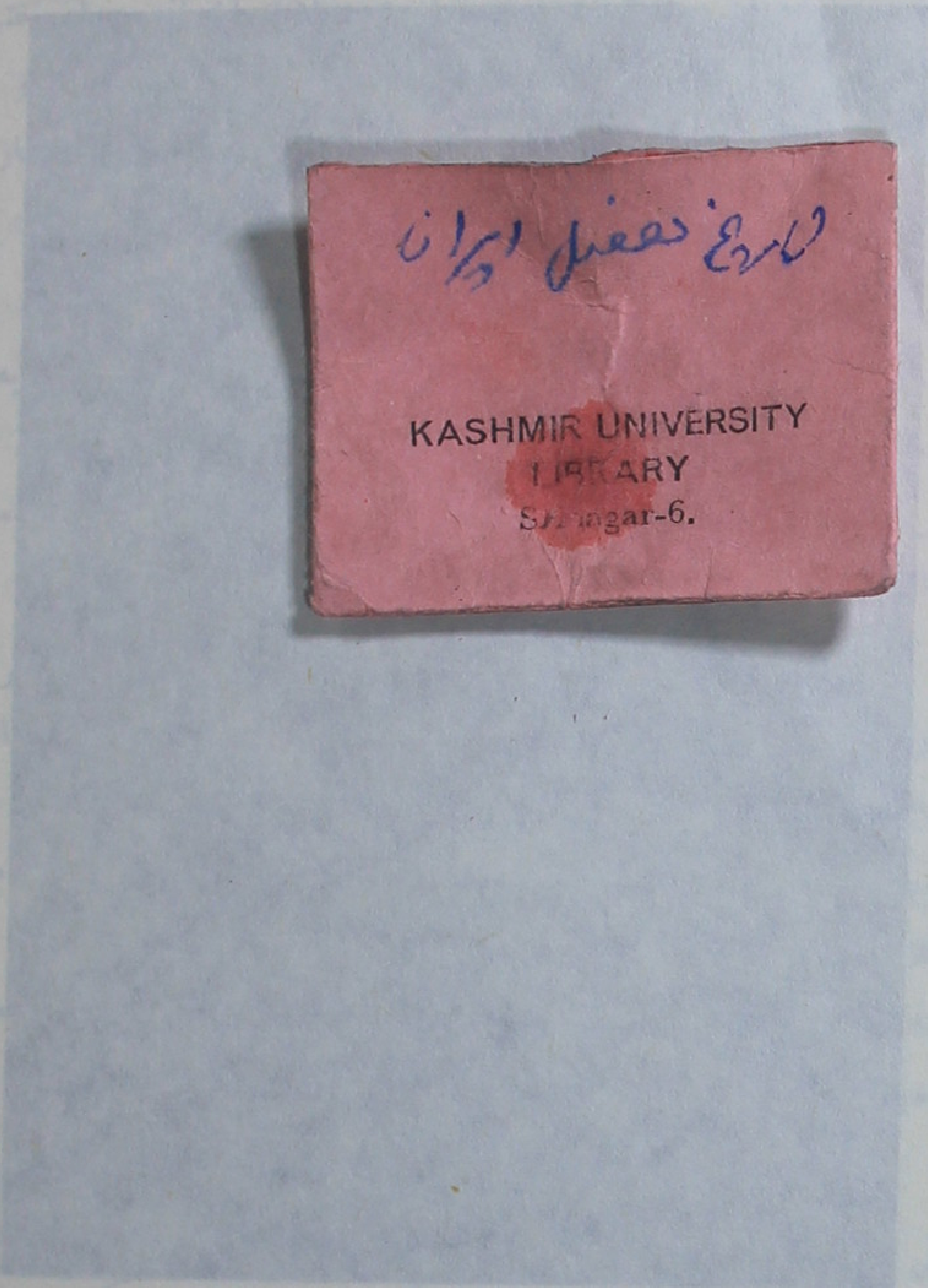
در سال ۱۳۴۲ قمری بنمایندگی اصفهان کرسی مجلس شورای ملی را اشغال نموده و پس از پایان دوره وکالت «دو سال» بریاست نشریات وزارت معارف بر قرار و اینک چند سال است که خدمت سرپرستی محصلین و محصّلات ایرانی را در بلژیک بر عهده دارد.

آقای دولت آبادی در تاسیس مدارس ایران بشکل نو خدماتی کرده و از پیشروان معارف جدید شمرده میشود تالیفات او آنچه بطبع رسیده



حاج میرزا یحیی دولت آبادی

یحیی



عبارتست از : «کتاب علی» برای محصلین ابتدائی ، کتاب «اردی بهشت» مرکب از نظم و نثر ، «داستان عشقی شهرناز» و دیگر کتاب «حیات یحیی» که متضمن شرح حال و مشتمل قضایای تاریخی ایران در قرن اخیر است و تا کنون انتشار نیافته .

در مدت اقامت در اروپا نیز کنفرانسهائی داده که بعضی از آنها از قبیل «لا وره پرس[1]» ، «شرح حال امیر نظام میرزا تقی خان» ، «شرح حال قائم مقام» که بطور رساله چاپ شده است وغیره میباشد . اینک نمونه اشعار ایشان :

مهر مادر

بسبک و مضمون اشعار ایرج میرزا[2] بمطلع ذیل :

معشوقه بعاشق پیغام — که کند مادر تو با من جنگ[3]

✲

مادری پیر و پریشان احوال — عمر او بود فزون از پنجاه
زن بی شوهر و از حاصل عمر — یک پسر داشت شرور و خودخواه
روز و شب در پی اوباشی خویش — بی خبر از شرف و عزت و جاه
دیده بود او ببر مادر پیر — یک گره بسته زر گاه بگاه
شبی آمد که ستاند آن زر — بکند صرف عملهای تباه
مادر از دادن زر کرد ابا — گفت رو رو که گناه است گناه
این ذخیره است مرا ای فرزند — بهر دامادیت انشاء الله
حمله آورد پسر تا گیرد — آن گره بسته زر خواه مخواه
مادر از جور پسر شیون کرد — بود از چاره چو دستش کوتاه
پسر افشرد گلوی مادر — سخت چندانکه رخش گشت سیاه
نیمه جان پیکر مادر بگرفت — بر سر دوش و بیفتاد براه

---

۱ La vraie Perse یعنی ایران حقیقی .

۲ رجوع شود بصفحه ۱۳ جلد اول .

۳ رجوع شود بصفحات ۲۴-۲۵ جلد اول .

برد در چاه عمیقی افکند کز جنایت نشود کس آگاه
شد سرازیر پس از واقعه او تا نماید به ته چاه نگاه
از ته چاه بگوشش آمد ناله زار حزینی ناگاه
آخرین گفته مادر این بود آه فرزند نیفتی در چاه

ملکه حسن

صاحبدلان بجامعه خاطر نشان کنند کز گلرخان دهر یکی را نشان کنند
بالا برند رتبه او را بآسمان همدوش مهر و همقدم کهکشان کنند
در بارگاه رفعت و در قصر عز و جاه تاجش بسر نهاده شه مهوشان کنند
فرمان پادشاهی او را بملک حسن برلوح دل رقم زده مهرونشان کنند
چون گشت پادشاه نکویان روزگار جانهای عاشقان بسرش جان‌فشان کنند

کتاب

چون‌عمر ماست همچو حبابی بروی‌آب ما میرویم و خانهٔ ما می شود خراب
در چشم ما دگر چه تفاوت کند بخاک خاکستر سیاه جهان یا که زر ناب
ما میرویم و کس نتواند دگر بدهر ما را بچشم خویش ببیند مگر بخواب
ما میرویم و در پی ما آید این جهان باهرچه‌خیروشر که‌مر اوراست‌با شتاب
وصل و فراق داد و ستم انده و نشاط گفت‌وشنوسکوت‌وفغان‌پرسش وجواب
تا روزگار هست همین ماجرا بود یک قوم در ذهاب و دگرقوم در ایاب
چون جایگاه ما بکف دیگران فتد و ز ما دگر حدیث نباشد بهیچ باب
باید اثر گذارد زخود در جهان ورفت تا شد بزندگانی جاوید کامیاب
باید چه‌کرد؟ نیکی، در بارهٔ که؟ خلق بی اختلاف نوع و مکان همچو آفتاب
باید چو میرویم بماند بروزگار از ما بیادگار کتابی علی الحساب
باشد که در کشاکش ایام بهرهٔ
صاحبدلان دهر بگیرند از آن کتاب[1]

---

[1] نقل از مجله «آینده» شمارهٔ اول مجلد دوم صفحه ۱۰۲.

زندگانی جاودانی

اشاره ایست بمسافرت اروپا

میان زندگانم زندگانی
میسر شد ولی در نا توانی

توانائی مرا تا بود بودم
دچار مشکلات زندگانی

جوانی بود و دولت بود و عزت
ولی غافل ز اوضاع جهانی

نمیگویم به باطل رفت عمرم
که نعمت را ببابد شکر رانی

خصوصاً آنچه قسمت گشت ما را
بلطف حق ز فیض آسمانی

ولی گر از نخست آگاه بودم
چه باید کرد در این دار فانی

از آزادی فزونتر بهره بردم
برغم قلتبان و قلتبانی

سه قسمت کردمی سرمایه عمر
پی بهبود کام و کامرانی

اول خواب وخوراک وراحت تن
نشاط روح و عیش و شادمانی

دوم تحصیل علم و کسب آداب
قرین عشق کار و کاردانی

سوم قسمت برای خدمت خلق
ز هر ملت چه عالی و چه دانی

کنون عمرم دوبارستی سی وچهار
به پیری میکنم یاد از جوانی

کجا و کی ندانم بانگ بدرود
رسد بر گوش یاران ناگهانی

امیدم آنکه در هنگام رحلت
سپارم جان بدست یار جانی

توانم تا باین امید بودن
که دارم زندگانی جاودانی

غزل

یار عزیزم کجا به بینمت و کی
عمر بپایان رسید و راز نشد طی

روز وصالی بخود ندیدن تا چند
زحمت شام فراق دیدن تا کی

هر یک از اعضا ز پا فتاد مگر دل
کو شب و روز است در تلاش پیاپی

من شدم از دست و دل ز پا ننشیند
وای بحال من و بعاقبت وی

باده شوق است در مذاق خردمند
مستیش افزون از آنچه از اثر می

زمزمه عشق اگر بساز نیامیخت
چیست نوائی که بر شود ز دف و نی

جز سخن عشق کو همواره بود نو — کهنه‌شود جمله چون حدیث جم و کی
سیصد وده از پس ازهزار به بلژیک — این غزل آورد طبع من بمه دی

قطعات

گفتار و کردار

حذر کن ز آمیزش آن کسی — که گفتار او هست بر عکس کار
هزارش بکردار باشد یکی — یکی را بگفتار سازد هزار

اعتماد بنفس [1]

باش چون مرغکان که آسایش — بر سر شاخه های تر دارند
گرچه از بیقراری شاخی — کارمیده بر آن خبر دارند
باز چه چه زنند و خوش باشند — چونکه دانند بال و پر دارند

عشق و آزادی

یگانه گنج که در روزگار میجستم — دو چیز بود یکی عشق و دیگر آزادی
برای عشق چو حاجت فتد سپارم جان — ولی نثار کنم عشق را بر آزادی

مکر بد اندیش

مرا پیر دانای نیکو سرشت — در اندرز بر لوح خاطر نوشت
سخن جز بقدر ضرورت مگوی — بویژه بر مفسد فتنه جوی
مکن راز پنهانی خویش فاش — ز مکر بد اندیش ایمن مباش

---

[1] ترجمه اشعار Victor Hugo است که ذیلا برای تطبیق با اصل نقل میشود :

Soyons comme l'oiseau
Posé pour un instant
Sur des rameaux trop frêles
Qui sent ployer la branche,
Mais qui chante pourtant,
Sachant qu'il a des ailes.

رباعیات

دیده دل

ای دوست بیا بر من مهجور نگر   بر حال دل خسته رنجور نگر
باز آی و مرا ببین و گر نیست رهت   با دیده دل بحالم از دور نگر

کوری و کری

از خلق زمانه هرچه دوری بهتر   وز جور فلک هرچه صبوری بهتر
گر بودنت از یاوه شنیدن اولی   وز دیدن ناکسانت کوری بهتر

آئین نوروز

نو روز که ماراست نکوتر آئین   آن روز نخست باشد از فروردین
تنها نبود اول سال ایران   کان اول سال آسمان است و زمین

سرود

(جوانان وطن)

این سرود در جشن سال اول مجلس شورای ملّی انشاد شد:

ای جوانان وطن نوبت آزادی ما است
روز عیش وطرب و خرمی و شادی ما است

وطن از حلقه زنجیر ستم شد آزاد
رفت اندر غل و زنجیر تن استبداد
کنده شد بارگه جور و جفا را بنیاد
خاک ظلمتکده ظلم و ستم رفت بباد
آن ستمها که کشیدید بیارید بیاد
وز ستمگر نگذارید در این خاک نژاد

ای جوانان وطن نوبت آزادی ما است
روز عیش و طرب و خرمی و شادی ما است

وطن و خانهٔ ما خطه ایران باشد
خاک ایران همه چون روضه رضوان باشد
تا که در پیکر با غیرت ما جان باشد
خانه خود نگذاریم که ویران باشد
یا که اوضاع وطن بی سروسامان باشد
گر فقیریم خدا یار فقیران باشد

ای جوانان وطن نوبت آزادی ما است
روز عیش وطرب و خرمی و شادی ما است

دامن خاک وطن داد فشان باید کرد
وطن پیر دگر باره جوان باید کرد
زندگی در کنف امن و امان باید کرد
کار در راه وطن با سر و جان باید کرد
خون خود در ره اینخاک روان باید کرد
آنچه باید بنمائیم همان باید کرد

ای جوانان وطن نوبت آزادی ما است
روز عیش وطرب و خرمی و شادی ما است

گرگ در گله شبان وار نخواهیم گذاشت
دزد در قافله سالار نخواهیم گذاشت
راهزن سرور و سردار نخواهیم گذاشت
رایت خویش نگونسار نخواهیم گذاشت
ملک بی لشکر جرار نخواهیم گذاشت
وطن خویش چنین خوار نخواهیم گذاشت

ای جوانان وطن نوبت آزادی ما است
روز عیش وطرب و خرمی و شادی ما است



میرزا احمد خان اشتری (یکتا)

یکتا

میرزا احمد خان اشتری متخلّص به «یکتا» پسر مرحوم میرزا مهدیخان و میرزا مهدیخان نوهٔ میرزا رضی شیبانی وزیر آذربایجان است که در فنّ ترسل و انشاء فارسی و در فضل و تبحّر از معاریف عصر خود بوده و شرح حال او را رضا قلیخان هدایت در قسمت دوم تاریخ روضة الصفای ناصری آورده است .

میرزا احمد خان در ذی‌حجه ۱۲۹۹ قمری در جوشقان (بین اصفهان و کاشان) تولد یافته، در بدایت عمر نزد میرزا حسین خان عم دانشمند خویش و از آن پس در خدمت مرحوم میرزا عبدالوهاب اصفهانی فارسی و حسن خط و فنون ادب را فراگرفته و بتدریج درجات عالیه این فنون را پیموده است ، گذشته از این در صنایع ظریفه دیگر از قبیل نقّاشی و قالی بافی و گراورسازی و عکاسی اوستادی چابک دست می‌باشد و تابلوها و دیگر مصنوعات ظریفه او پسندیده اهل فنّ است .

یکتا در سال ۱۳۱۹ قمری با پدر و بستگان خود بطهران آمده و از آن تاریخ تا کنون در طهران متوقف و همواره مصدر خدمات مهمّه دولتی از قبیل : حکومت گیلان ، معاونت وزارت عدلیه ، کفالت بلدیه طهران وغیره بوده و اکنون نیز از صاحب منصبان عالیمقام وزارت عالیه بشمار است

یکتا در شاعری لطیف طبع و زبردست و در ادب پروری و شاعر نوازی از اقران ممتاز است .

اکنون مختصری از اشعار این شاعر معظم را انتخاب نموده پایان آن را باشعاری که در جشن هزارمین سال فردوسی (مهر ماه ۱۳۵۳ قمری) سروده اند و بهترین اشعاری است که در این موضوع گفته شده زینت می بخشیم :

غزلیات

از غزلیات شیرین یکتاست

ابروت پرند میفروشد گیسوت کمند میفروشد
بر آتش روت چشم بد را خال تو سپند میفروشد
یارب که رها مباد از بند هر کم ز تو پند میفروشد
لعل لب تو بیک کرشمه صد طعنه بقند میفروشد

من مشتریم ز من بپرسش
یک بوسه بچند میفروشد

☆

من از آنروز که دیدم رخ زیبای ترا خوانده بودم ورق محنت فردای ترا
از برای من محنت زاده میخواست بلا که بر آراست بدین قاعده بالای ترا
رفت سردر سر کار تو و مقدور نشد که تهم از سر سودا زده سودای ترا
یکنظر دید بمن چشم تو و جان دادم هنر بازوی بیمار توانای ترا
دست آموز غم تست بهش دار از این که کسی قدر نداند دل یکتای ترا

☆

این اشعار را در ستایش و در جواب اشعار آقای وثوق الدوله[1]
(بگذشت در حیرت مرا بس ماهها و سالها[2]) گفته است :

ای دور مانده از وطن مانند یوسف سالها
از کید اخوان دغل وز حیلهٔ محتالها
زان نالهٔ شبگیرها بزّنده چون شمشیرها
که بگسلد زنجیرها که بشکند اغلالها
شد آشکارا رازشان بی خاصیت شد سازشان
این حالشان تا بازشان باشد چه استقبالها
بادافره چونین گنه شد روز روشنشان سیه
شد شان بفرمان اله ادبارها اقبالها

---

۱ رجوع شود بصفحات ۳۷۶-۳۹۳ همین مجلد. ۲ رجوع شود بصفحه ۳۷۹ همین مجلد.

پرده فتاد از کارشان آشفته شد بازارشان
بر دوش ماند اوزارشان مانند خر حمّالها
رفتند اندر کون خر آن ریش گاوان سر بسر
همچون زبد بر جوی و جر یا غوک در گودالها
باد از برون افتاد شان لعنت شده اورادشان
بر گردن احفادشان مانندهٔ اغلالها
از شه گرفته تا گدا دیدند کیفر از خدا
کردند چون کفران ترا چون ز اولیا ابدالها
خشم خدا بارید شان بر قهر بسپارید شان
زقّوم بگساریدشان پیمانه ملا مالها
کالای کذب و افتری بر بایع و بر مشتری
مانند در سوداگری چون در دکان بنجالها
سرمایهٔ سودایشان بر گردن و بر پایشان
پیچید و برد از جایشان چون طوقها خلخالها
آن کذبها و جعلها نشکست قدر لعلها
شد عاقبت چون نعلها بر پای خر جمّالها
از قوم فرعون دغل جز مکر و تدلیس و حیل
درخور نباشد فی‌المثل سنجی چو با مکیالها
آن بی بصیرت کز خری بر دیو داد انگشتری
نشناخت نور مشتری از شعلهٔ جوّالها
فرش چو پرّش کنده شد خلقش چو خلقش گنده شد
گر پهن شد یا گنده شد چون خمرهٔ بقّالها
بگذار تا میرد مگر آن بی هنر که از بطر
جوید علاج درد سر از داروی اسهالها

یاللعجب از این حیل کاین زشت کاران دغل
حی علی خیرالعمل گویند در اقوالها
بر هیچ تا کی طعن و دق بشکن قلم بستر ورق
هرگز که دید آئین حق ز اشباحها تمثالها
میزان عدل دادگر از خوب و بد وز خیر و شر
بدهد عوضها سر بسر قیراطها مثقالها
راضی شو از ماضی همی وز حال هم راضی همی
کان دادگر قاضی همی نیکو کندت احوالها
چین برجبین از ژندگی دارد بسی ارزندگی
چون موج آب زندگی در ایزدی سلسالها
گر دیر ماندی در سفر دیدی بسی رنج و خطر
آخر نه وارستی مگر از جار این جنجالها
دوری اگر زین سر زمین خاطر نداری تا غمین
باد این خلاب پارگین ارزانی جلّالها
این خارسان از خارها این سنگلاخ از مارها
تو با پری رخسارها خوشباش اندر بالها
این غار باد از غولها این بادیه از کولها
تو با سیه مرغولها فرخنده بنشین سالها
تو طوطی شیرین سخن سیمرغ قاف فضل و فن
حیف است در این مرغزن بگشائی آن شهبالها
دل وا رهان از خستگی کاید گشاد از بستگی
یابد همی وارستگی زین نا سزا از یالها
باش این زمان تا ذوالمنن پاداش این رنج و محن
بر تو بفضل خویشتن آسان کند اشکالها

هم وصل گردد فصلها هم باز گردد اصلها
با اعتدال فصلها آسوده گردد حالها

فرّ جوانی آیدت چین از جبین بگشایدت
شمشاد قد آرایدت گردد الفها دالها

پاداش نیکو کاریت یزدان نماید یاریت
وز خیرهای جاریت ماند بجا امثالها

آید که روزی مرد و زن سجده برندت چون شمن
جمله پرستندت چو من یا صائمان شوّالها

ای کعبهٔ من کوی تو کی دید خواهم روی تو
کز مطلع ابروی تو مسعود سازم فالها

بلبل و پروانه

میان بلبل و پروانهٔ دوش سخن میرفت و من میرفتم از هوش
بگل بلبل به صد شیرین زبانی ثنا خواندی بالحان و اغانی
که گل رنگش چنین بویش چنانست تماشای رخش آرام جانست
کجا گل چهرهٔ زیبا فروزد چه چاره شمع را کز غم بسوزد
صفا و لطف در طبعش سرشته است بمعشوقیش گردون خط نوشته است
اگر صد ره دهم بر چهره اش بوس نه آسیبی ازو بینم نه افسوس
بمحفل شمع چون رخ برفروزد بپاداش وفا جان تو سوزد
تو هم با من بیا در گلشن و باغ ببین رخسار گل بی دود و بی داغ
تو هم با گل نشین با گل سخن کن نشاط جاودانه همچو من کن
چه خواهی طرف بستن از نگاری کز او بهره نداری جز شراری
نه رحم اندر دلش نه خنده بر لب نه با او میتوانی زیست یک شب
جوابش گفت پروانه بصد شور که ای قانع به صورت گشته از نور
تو اندر عشقبازی ناتمامی بگل عاشق نئی جویای کامی

ترا خود کامه بودن کور کرده
بصورت از معانی دور کرده

تو خود را عاشق گل خواندهٔ باز
ندانسته ز گل انجام و آغاز

که را در عاشقی این پیشه باشد
چنینش لاجرم اندیشه باشد

حدیث شمع و پروانه جز این است
مرا از هر دو عالم او گزین است

همی خواهم که او رخ برفروزد
چه غم دارم گرم هستی بسوزد

تو و بوسیدن رخسارهٔ گل
گل و افسانه گفتنهای بلبل

من و فانی شدن در حضرت دوست
«که هرچیزی بجای خویش نیکوست»

چرا زی آن نپوید مرد هشیار
که در خویشش کشد چون پود را تار

چرا عاقل بیاری دل ببندد
که چون افغان کند بر وی بخندد

ز ذکر نام شمع و یاد رویش
سخن این جا شکست اندر گلویش

ز جا پر باز کرد و دم فروبست
بشمع انجمن هشیار پیوست

کشیدش تنگ در بر شمع دردم
یکی شد عاشق و معشوق باهم

بخویشش درکشید و رخ برافروخت
بسوک او چو او تا صبحدم سوخت

بشمع انجمن صد آفرین باد
ز معشوقان بمعشوقی گزین باد

مباد از آفت دورانش تشویش
که می سوزد دلش برکشتهٔ خویش

بلبل و گل

شنیدم بلبلی نو پر گشوده
نهیب عشق با دل نا زموده

بطرف گلستانی کرد پرواز
بصد شادی و غنج و خوشی و ناز

گلی نو رسته دید از چشمهٔ نوش
فغانی کرد و لرزید و شد از هوش

چو خار افتاد اندر پای آن گل
بخود ترسل تر از خطّ ترسل

ز شوق آنچنان دیدار زیبا
نه ماندن نه پریدن داشت یارا

شنیدم باغبانش دید و برداشت
کجا بیچاره را ناهار پنداشت

ز بستان زی شبستان بردش آنمرد
قفس با آب و دان آماده‌اش کرد

بهوش آمد چو آن بیچاره بلبل
نه از گلشن نشان دید و نه از گل

برآورد از جگر بانگی چنان زار — که از کژدم گزیده شخص بیمار
چنان نالید آن مسکین محزون — که در هجران لیلی جان مجنون
چنان میکرد آن بیچاره فریاد — که اندر بیستون بیچاره فرهاد
گمان مرد نیک اندیشه این بود — که چون بر جان آن بیچاره بخشود
بر آن پاکیزه خوی نیک پیشه — دعا میگوید آن مسکین همیشه
بدانش سالها میداشت در بند — دل از فریاد آن بیچاره خرسند
نمیدانست که آن مرغ گرفتار — ز کار او همی نالند چنان زار
گر آنجا عاشقی دل خسته بودی — درست از گفت بلبل می شنودی
که هرکس کم جدا کرد از گل خویش — بخار هجر یا رب باد دلریش
که هر کم بر گرفت از پای دلدار — بهجر دوستان بادا گرفتار
مرا هرکس جدا کرد از دلارام — نبیند یا رب از درد دل آرام
بسا مردم که نیکوئی سگالد — که جان مستمند از وی بنالد
چو نا سخته کسی اندیشه سنجد — سزد گر خاطری از وی برنجد
چه نیکو داستان زد مرد هشیار — نخست اندیشه باید آنگهی کار
بسا باشد مرد که از طالع خویش — نکو بیند هر آن بد کایدش پیش
چو بر وفق هوایش افتد آن کار — گل انگارد اگر پیش آیدش خار
گرفتار قفس آن مرغ حیران — چو بار افتاده مرد اندر بیابان
بهر ناله که از جان ساز می‌کرد — بدل اندیشهٔ پرواز می‌کرد
بدین امید خاطر داشت خرسند — مگر روزی گشاید از قفس بند
گشاید بال و زی بستان شتابد — دگر ره نو گل خود را بیابد
قضا را تا دهد جان نژندش — قفس افتاد از طاق بلندش
قفس بشکست و شد در بر رخش باز — ببستان از شبستان کرد پرواز
ز هرسوئی بسوی باغ رو کرد — گل خود را بهر جا جستجو کرد
زمستان بود و بستان بینوا بود — مراد بلبل از وی نا روا بود
فسرده بود آب چشمه سارش — برهنه بود ناژوی و چنارش
نه سوسن در چمن نه بید مشکی — نه از گل مانده الاّ خار خشکی
امیدش گشت چون زان گل گسسته — صفیری زار زد از جان خسته

دریغا گفت بر احوال زارم	دریغا خاطر امیدوارم
بپای خار بن افتاد و جان داد	بدل از مرگ خود خط امان داد

سپاسنامه فردوسی

در جشن هزارمین سال فردوسی (جمادالاخر ۱۳۵۳ قمری)

سروده شده از نوترین و بهترین اشعار است

بنام ایزد ای جشن فرخنده فال	مباد اخترت را ز گردون وبال
گزین دانشی نامور کنگره	که هورند گوئی ببرج بره
در این مهر مه فروردین آوری	چنان چون سزید اینچنین آوری
بمیلاد فردوسی پاک زاد	که آمرزش ایزدش یار باد
در این جشن فرخ بدین روز نو	که از چرخ برده بشادی گرو
بدانِ دانشی مرد پاکیزه هوش	سپهر سخن را خجسته سروش
یکی داوری دارم از روی داد	پذیردش اگر نامور اوستاد
که ای پر خرد مرد فرخنده رای	جهان سخن را مهین کدخدای
سخن پایه و مایهٔ آدمیست	سخن ز آسمان آمده بر زمیست
بنیروی طبع سخن آفرین	تواش باز بردی بچرخ برین
سخن سالها بود تا مرده بود	چون جان سخن گوی افسرده بود
تواش زنده کردی بنظم دری	که بادت برازنده این برتری
توئی آن سخن پرور نغز گفت	که گفت از تو میباید از ما شنفت
تو آنی که در پهنهٔ گیر و دار	زمین شش کنی آسمان را دو چار
هوا را ز نیزه نیستان کنی	زمین را زخون چون میستان کنی
ز البرز چون پادشاه آوری	ز چرخ برین مهر و ماه آوری
کشی چون ز ایران سپه با شتاب	« سر نیزه بگذاری از آفتاب »
سخن چون برانی ز افراسیاب	« کنی کوه آهن چو دریای آب »
بهنگام گفتن ز نام آوری	جهان پهلوانی و والا سری
برستم فلک گر کند قیل و قال	« بگرز گرانش دهی گوشمال »
چو گوئی ز آئین مردان مرد	که کوشش نام و ننگ نبرد

پی تازیانهٔ نه سرخ و نه زرد ... بر آری ز بهرام گودرز گرد
و دیگر که از گفته باستان ... بدین معنی آری چنین داستان
« بنام بلندم ار بغلطم بخون ... به از زندگانی بننگ اندرون »
« مرا مرگ خوشتر ازان زندگی ... که سالار باشم کنم بندگی »
بپند زمانه بگاه وداد ... بشهنامه آری بدین گونه یاد
« که بهر یکی کشتهٔ ناپدید ... سر زندگان چند باید برید »
بدین گفته خواهی چو پاسخ نهی ... چنین سخته و نغز و فرخ نهی
« چو کین سر شهریاران بود ... سر و کار با تیر باران بود »
« گنهکار خون سر بی گناه ... سزد گر نباشد درین رزمگاه »
کجا گفت خواهی ندارد گناه ... سیاووش را آتش آری گواه
چو کیفر دهی خواست سودابه را ... بخشم آوری پور رودابه را
چو از مهر دل کرد خواهی سخن ... دل کوه خارا بجنبد بتن
« سیه اندرون خوانی و سنگدل ... که خواهد که موری شود تنگدل »
به آئین مردان بکیش مهان ... « بآزار مورت نیرزد جهان »
ز شب بر گشائی چو چشم دژم ... ز بیم آوری پشت مه را بخم
بر آری چو از خاوران آفتاب ... جهان را کنی کان یاقوت ناب
چو آرایش بزم شاهان کنی ... سخن راست از کج کلاهان کنی
فلک آفرینت ملک زه کند ... که گفتن که یارد کزین به کند
چو پرده ز راز جهان بر کشی ... کند آتش آبی و آب آتشی
« بموری دهی مالش نره شیر ... کنی پشه بر پیل جنگی دلیر »
قضا را چو خواهی نمائی قدر ... درد پهلوی پور خود را پدر
کجا گفت خواهی ز نوشیروان ... تن مرده را باز بخشی روان
چو رانی سخن را ز بوزرجمهر ... بری کوژی از پشت گردون سپهر
صفت چون کنی ایزد پاک را ... « که گویا و دانا کند خاک را »
بنادانی خود ز دانش وری ... بنامه درون اینچنین آوری

«خدای بلندی و پستی توئی ندانم چهٔ هر چه هستی توئی»
برزم و ببزم و بسوک و بسور بعزم و بحزم و بنزدیک و دور
ز هر درگه خواهی سخن کرد ساز بگفتارت آرند گردان نماز
همان نه سخن نیک رانندهٔ بهر کار و هر پیشه دانندهٔ
شهی چون ز شاهان کنی گفتگوی بهشتی کجا آوری رنگ و بوی
دبیری چو نامه نگاری کنی امیری چو کشور مداری کنی
برزم اندرون نامور رستمی برای آفتاب سپیده دمی
کسی چون تو در شیوهٔ کارزار نه لشکر براند نه گیرد حصار
کنی دیده بانی کجا در نبرد بدانی که چندند از گرد مرد
چو از راز دشمن پژوهش کنی فلک را بدانش نکوهش کنی
سپهدار رزمی نگهدار بزم خداوند عزمی خداوند حزم
بهاری ببستان هزاری بباغ بروز آفتابی بشب شبچراغ
هزاری بگلبن چو گفتن کنی گلی چو بگلشن شگفتن کنی
مهین اوستادا سخن گسترا سخن گستران را بهین مهترا
سخن را توان بست پیرایه‌ها و لیکن چو می خیزد از سایه‌ها
سخن گر ز جان سخن گوی نیست اگر گل بود اندران بوی نیست
تو را چون تو باید ستایشگری که این پایه خود نیست با دیگری
سخن گفتن هر کسی نغز نیست بهر گفته چون گفت تو مغز نیست
«سخن چون برابر بود با خرد روان سراینده رامش برد»
سخن چون ز باور بگویند و رای نیوشنده را دل بجنبد ز جای
سخن کان ز جان سراینده است سراینده‌اش تا ابد زنده است
سخن باید آورد از بخردی سخن گوی باید بود ایزدی
تو آن ایزدی مرد گویندهٔ که جشنی چنین را برازندهٔ
مرا در سخن گستری پایه نیست بجز دوستی سخن مایه نیست
چو این جشن فرخنده آمد بپای دل مهربانم برآمد ز جای

چو دیدم ندارم ز خود پایهٔ — سزاوار چون تو گرانمایهٔ
از آن گنج گوهر کجا رایگان — بر آوردی از خاطر شایگان
بدین نامه اندر فزودم بها — و دیگر ز نام مهین پادشا
بگنج تو بردم اگر دستبرد — گنه نیست چون برتو خواهم سپرد
ابر میهمانان که از راه دور — ترا گرد گشتند مانند هور
ز تو خواند باید بر آنان درود — که ما را سزاوار چیزی نبود
زهی بر تو ای مرد نیکی شناس — درود از خدا باد و از ما سپاس
که از بهر ایران که خاک تو بود — نوازندهٔ جان پاک تو بود
بسی سال بردی بشهنامه رنج — نه از بهر نام و نه از بهر گنج
به آبادی ملک بودت نیاز — بدل بودت این آرمان دراز
مگر روزی آن نامهٔ دلپسند — فتد در کف خسروی ارجمند
بخواند بداند ازان راز تو — نهد گوش دانش بر آواز تو
نوآئین کند این کهن خانه را — بیاراید اورنگ شاهانه را
نشیند بتخت کیان سرفراز — بدرگاهش آرند گردان نماز
بپاداش آن خسروی یادگار — اگر دیر کرد اینقدر روزگار
یکی ایزدی راز در کار بود — که کلک منش باز یارد نمود
همی داد می خواست پروردگار — ز شاه و ز ایرانت پاداش کار
گواهی دهم پیش ازین روزگار — نه ملک اینچنین بود و نه شهریار
شد ایران زمین سالهای دراز — پی آنکه آرد یلی سرفراز
بکان اندرون بهرمان پرورد — جهان را یکی قهرمان پرورد
که بر راز گفت تو دانا بود — بپاداشن تو توانا بود
چنین روزگار و چنین شهریار — نیارد جهان جز بسالی هزار
الف قد بهر الف آرد یکی — کزین مایه گوهر بودش اندکی
کنون بیخ امیدت آورد بار — به آوردن اینچنین شهریار

سر از کامگاری بگردون کشید | که چون او جهان شهریاری ندید
بر آراست ایران بفرزانگی | برادی و دانش به مردانگی
بپاداشتنت جشن شاهانه کرد | بنوی ترا تازه افسانه کرد
ببین تا در این مرز مینو نشان | همه پای کوبان و دامن کشان
سران جهان اندر این انجمن | چو بلبل بگل سبزه اندر چمن
بهر گون لغت با هزاران سرود | فرستند بر جان پاکت درود
یکی پای کوبد یکی کف زند | یکی چامه خواند یکی دف زند
یکی گوید از پهلوانی تو | یکی از انوشه روانی تو
یکی میر خواند یکی مهترت | یکی از بهشت برین بهترت
خوشا خرما روز پیروز ما | بسالی دوم روز نو روز ما
خوشا باغ و بستان و صحرا و کوه | بجشنی چنین خرم و باشکوه
زهی شاد کامی زهی خرمی | که گوئی بهشت است روی زمی
خوشا کام خاطر خوشا جام می | خوشا تاج خسرو خوشا تخت کی
خوشاشیخ و شاب و خوشامرد و زن | خوشا ساقی و راوی و چنگزن
خوشا بامدادان خوشا شامگاه | خوشا آن چو مینویت آرامگاه
خوشا خرما میهمانان ما | گرامی به پیکر چنان جان ما
فری باد بر خاک از آسمان | بدین میزبان و بدین میهمان
که زی ما ز راه دراز آمدند | بویژه که خوش چامه ساز آمدند
خوشا طوس فرخ که چرخ مهست | خوشا سر زمینی که در وی شهست
خوشا بعد مردن چنین زندگی | به مهر جهانیت ارزندگی
الا ای سخن سنج گوهر فروش | به جشنت جهانی بنازند و نوش
چو بودی بگیتی همه مهربان | بتو جملگی را بود مهر از آن
که هر کس بباغ اندرون هرچه کاشت | ازان می تواند همی بهره داشت
گل و ضیمران کشتی و شنبلید | بگورت همانها که کشتی دمید
شهی را نمودی پرستندگی | ازیرا کنندت کنون بندگی

خرد را ستودی بفرزانگی ستایند ازانت به مردانگی
چو بودت بدل مهر آئین و کیش همه کیش و آئینت آمد بپیش
هنر را چو بودی بدل دوستار هنر نک چنین آمدت خواستار
چو میخواستی هر چه را از خدای بجا آمد ای آسمانی همای
درین روز پیروز با فرّهی که آمد بفرمان شاهنشهی
کز اقصای گیتی کران تا کران بتو گرد گشتند دانشوران
بایران زمین ساختند انجمن چو بر چرخ گردنده عقد پرن
بدین پایه دانش بدین مایه هوش بدان رای دانندهٔ تیز گوش
چرا تا خموشی تو ای مرد راد نخواهی سخن را چرا داد داد
یکی تا به آئین مردان راد درود آوریشان ابا جان شاد
بر آورد همی سر ز آرامگاه چو از خاوران مهر گیتی پناه
وگر خفت خواهی مرا ده جواز که آوردهام زی در تو نیاز
درود آورم از زبان تو شان هویدا ز راز نهان تو شان
که ای دانشی مهتران و ردان که دور از شما باد چشم بدان
خوش و خرم و شادمان آمدید همان بادتان که بران آمدید
بمانید همواره بر جای شاد بدانش پژوهی و آئین و داد
گرم بود دستور بر خاستن سخن را چه خواهم بر آراستن
سپاس چنین مردمی را درود چنان میسرودم به آوای رود
که زهره ز بالای چرخ برین فرستد بگفتار من آفرین
بمدح شهنشاه گردن فراز سخن را چنان کردمی باز ساز
که از چرخ گردنده تیر دبیر ببوسیدن کلکم آید بزیر
کز او فرّهی یافت ایران زمین چو از مهر رخشان سپهر برین
شهی کش خداوند ناهید و هور هنر داد و کوپال و شمشیر و زور
فرازندهٔ اختر کاویان برازندهٔ جایگاه کیان
که تا دست برد او بشمشیر تیز تباهی همی چاره جست از گریز

مبیناد آسیب عین الکمال — مباد اخترش را ز گردون وبال

که آراست این خسروی خانه را — بپا کرد این جشن شاهانه را

مرا چون زبان سخن بسته است — سخن آفرین کلک بشکسته است

نباشد بگفتار دستوریم — بدخمه است فرمان مستوریم

شما ای هشیوار دانشوران — به آئین و رسم خرد پروران

بشکرانهٔ آنکه گویاستید — خرد را توانا و جویاستید

یک امروز بر بنده، یاری کنید — بیاری من استواری کنید

برومند بادا و پیروز بخت — بماند بدو خسروی تاج و تخت

مرا ای هزاره برارندگان — جهان را سران شاه را بندگان

بتابید در سایهٔ پادشاه — چو در سایهٔ مهر تابنده ماه

بنام خداوند و شاه و وطن — بیاد چنین نامور انجمن

نویسید این چامهٔ دلپسند — نهید اندرین جایگاه بلند

که آید همه ساله چون مهر ماه — بیاید هر آنکس بدین جشنگاه

ازین جشن فرخنده آیدش یاد — بخواند بگوید ابا جان شاد

بدین چامهٔ پهلوانی سرود — «ز چرخ آفرین باد و از ما درود»

چو گفتار فردوسی آمد ببین — مرا نیز باید شنید این سخن

گر این چامه را من بر آراستم — نوشتم در آن هر چه را خواستم

اگر چند پیوسته آمد ز من — پی تهنیت بر بدین انجمن

«گواهی دهم کاین سخن راز اوست — دو گوشم تو گوئی بز آواز اوست»

ازیراش آورده‌ام من دلیر — بدفتر ز خاطر بخاطر ز ویر

اگر لغزشی باشد اندر سخن — بپوشیدش ای نامور انجمن

که چون گاه گفتن ز راز دلست — ادیبانه گفتن سخن مشکلست

کرا مست باشد بدین جشنگاه / اگر پای کوبد ندارد گناه
سخن‌های دیگر بفضلست و هوش / مرا هر چه آید بدل از سروش
سخنهای دیگر بود از کتاب / مرا از دل پاک عالی جناب
ز فضل ار ندارد به پیکر لباس / ز عریانی آن ندارم هراس
کرا پیکرش به ز دیبا بود / برهنه نکوتر چو زیبا بود
بدامان فردوسیش بسته‌ام / بکوه گرانش بپیوسته‌ام
ز دریا نسب دارد ار قطره است / ز مهر درخشان اگر ذره است
چو ارجش بنام بزرگان بود / دُر ار خواندمش درخور آن بود
بنام بزرگان چو دارد طراز / بود کوته ار چند گفتم دراز
اگر در فراوان بود اندک است / سپاس شما را هزار از یک است
بترکیه و ژاپن و هم پروس / بپاریس و لندن بهند و بروس
فلسطین مصر و عراق و دکن / بهر مرز و بوم و دیار و وطن
که کردند شرکت در این جشن ما / بیاد سخن گستر کشن ما
که منشان نکردم در این نامه یاد / خدا شان مکافات نیکو دهاد
مه و که زن و مرد خرد و کلان / همه زنده باشند و روشن دلان
هماره بمانند خندان و شاد / که از رفتگان آوریدند یاد
همین است آئین همین است داد / که روزی مرد هرکه روزی بزاد
جهان را چو ناچار باید گذاشت / خنک هرکه جز تخم نیکی نکاشت
پس از ما بگردد زمانه بسی / که از ما نباشد بگیتی کسی
و لیکن بدینگونه کردار و داد / ز ما نیز آرند مردان بیاد
که چون ذره پیوست با آفتاب / شود آفتاب و بود کامیاب
ز نیکان چو فردوسی آورد یاد / ز نیکان شد و ماش کردیم شاد
چو ما یاد کردیم از آن هوشمند / شود ناممان همچو نامش بلند
بیزدان درود و ز یزدان سپاس / که این است آئین نیکی شناس

همیشه مدد باد و یاری رساد — که این جشن فرخنده را پی نهاد
انوشه بمانند با دین و داد — هر آنکس که دارد ازین شه نژاد
«بپایست تا در زمانه سپهر — مبراد هرگز ازین تخمه مهر»
بکام دل شهریار بلند — بجا باد فرزانه و ارجمند

ز یکتا بجا باد این یادگار
در این جشن شاهانه سالی هزار

تمّت

فهرست هجائی

اسماء رجال و اماکن و ملل و قبایل و فرق و کتب و جراید وغیرها

وارده در کتاب

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء ملل و قبایل و فرق

اسماء ملل و قبایل و فرق

اسماء کتب و جراید

اسماء کتب و جراید

اسماء کتب و جراید

اسماء کتب و جراید

اسماء کتب و جراید

اسماء کتب و جراید

اسماء کتب و جراید

اسماء کتب و جراید

غلطنامه

(تصحیح غلطهای مهم)

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١٠	٧	زشتی چون	زشتی چو
١٢	٦و٢٢	زرقام	زرقاء
١٣	١	بیحد از	بیحد من از
٢٩	٧	بآزدا گی	بآزادگی
٣٤	٢١	این غزل	این غزل را
٣٩	٥	دوّمی	دو ، می
٤٥	١٨	سودمندان	سودمند آن
٤٦	١٨	بده فرق	بده که فرق
٤٧	١٤	مرد ز جان	تا مرد ز جان
٤٩	١	متناوباً ریاست	متناوباً بریاست
٥١	١٧	ترا بر	دوباره بر
٥٢	٩	ببین جانوری	ببین بجانوری
٥٣	٧	بتربیت	تربیت
٥٣	١١	براز	بر آ ز
٥٩	١٢	بر زمین	بزمین
٥٩	١٨	عروسان در	عروسان همه در
٧٤	١٣و١٤	کردن	کردند
٧٤	١٦	فکرت در	فکرت چو در
١٠١	٢٣	چو مکتبی این کتاب را بکشود	چون مکتبی این کتاب بکشود
١٠٢	١٩	طبیعت دختران	تربیت دختران
١٠٦	٦	طبعی	طبیعی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰۶	۱۶	توجهه	توجه
۱۰۶	۱۸	بهره منده	بهره مند
۱۰۷	۱۷	نودهمین	نودمین
۱۱۰	۳	دد و دام این	دد و دام در این
۱۲۰	۲۲	بنشیند	ننشیند
۱۲۱	۸	شعرینی	شعر مبنی
۱۴۵	۱۸	قهر تو	قهر او
۱۴۷	۱۷	پمیوده	پیموده
۱۵۳	۳	هرمله	حرمله
۱۵۳	۹	مختصر	محتضر
۱۵۳	۱۵	بین وای وای	بین و وای
۱۶۱	۲۱	قیامت بر قیامت	قیامت ز قیامت
۱۶۲	۱۲	بروز خلایق	روز خلایق
۱۶۳	۹	میکرد	میکرد
۱۶۹	۷	بخوض املنایا	بخوض المنایا
۱۷۱	۵	اجنبی	اجنبی
۱۷۱	۱۵	خواست	خاست
۱۷۸	۸	ز آلایش	زالایش
۱۷۹	۲۵	بانگلیس	با انگلیس
۱۹۴	۸	شود و هوشش	شود، هوشش
۱۹۸	۳	خوشدلی	خوشگلی
۱۹۹	٤	نازد کرشمه	ناز و کرشمه
۲۰۳	۱۵	ور	در
۲۰۸	۱۲	روی نکو	رای نکو
۲۱۱	۱	بهنگام	بهنگامهٔ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٢١٥	١٦	زنه	زند
٢١٧	٨	صحبدم	صبحدم
٢٣٤	٣	فکر بکیر	فکر بکر
٢٣٧	٤	گشتم	گشتم
٢٣٨	٢٠	بعدی سعدی	بعد سعدی
٢٤٤	٢	خوبی و وفاداری	خوبی و اتفاق و وفاداری
٢٤٥	٢٤	عسقت	عشقت
٢٥٢	١٠	درشت	درست
٢٥٣	١١	بوکی	بو که
٢٧٨	٨	رو در خدا	روی در خدا
٢٨٥	٤	که ترکان	ترکان که
٢٨٨	١٦	زیرکم	زیرکیم
٢٩٠	٢١	حق شناسی ده	حق شناسی بخش
٢٩٧	٢٤	رئیس نخستین	نخستین رئیس
٢٩٩	١٣	کسی است مغرور	کس است که مغرور
٣١٩	٢٠	گشودن	گشودید
٣٢١	٨	نیش	نیشی
٣٢٢	٢	تیر و خدنگ	تیر خدنگ
٣٢٧	١٢	بپزیر	بپذیر
٣٣١	٢٤	بیضائی صفحه ٨١	بیضائی صفحه ٧٦
٣٣١	٢٤و٢٥	سرمد صفحه ٩٥	سرمد صفحه ١٩٥
٣٣٩	٦	بر سر نهاد	بسر بر نهاد
٣٤٣	٧	کند کر	کند کو
٣٤٤	١٦	شکشته	شکسته
٣٤٤	١٨	امید	سپید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳٤۷	۲۰	جهان شیرین	جان شیرین
۳٤۸	۱۸	امتی	امّی
۳٤۸	۲۲	حضرت و هدیه	حضرت تو هدیه
۳۵۷	۲۱	گل چهره	گل چهر
۳۵۸	۱۳	بی نیش و نوش	بی نیش نوش
۳۵۹	۲	فرموش	فراموش
۳٦۱	۱۷	گر آن سنگی	گران سنگی
۳٦۳	۲۳	پیراکنده	پراکنده
۳۸٦	۱۰	منشای	منشاء
۳۸۸	۱٦	لشکری	لشکر
۳۸۸	۲۲	نهاده	نهادهٔ
۳۹۱	٤	در نظری	ور نظری
۳۹۱	۱۳	خلق تو یکسره	خلق تو گر یکسره
۳۹۲	۱۱	عشق و بود ز	عشق بود وز
۳۹۹	۲۸	۸٦-۹٦	۸۱-۹۱
٤۰۱	۲۲	۲۲۰-۲٤۰	۲۲۵-۲٤۰
٤۱٤	٤	قرص ماه را	قرص قمر
٤۱٤	۷	بحر خضر	بحر خزر
٤۲۳	۱٦و۱۷	وزرات	وزارت

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date